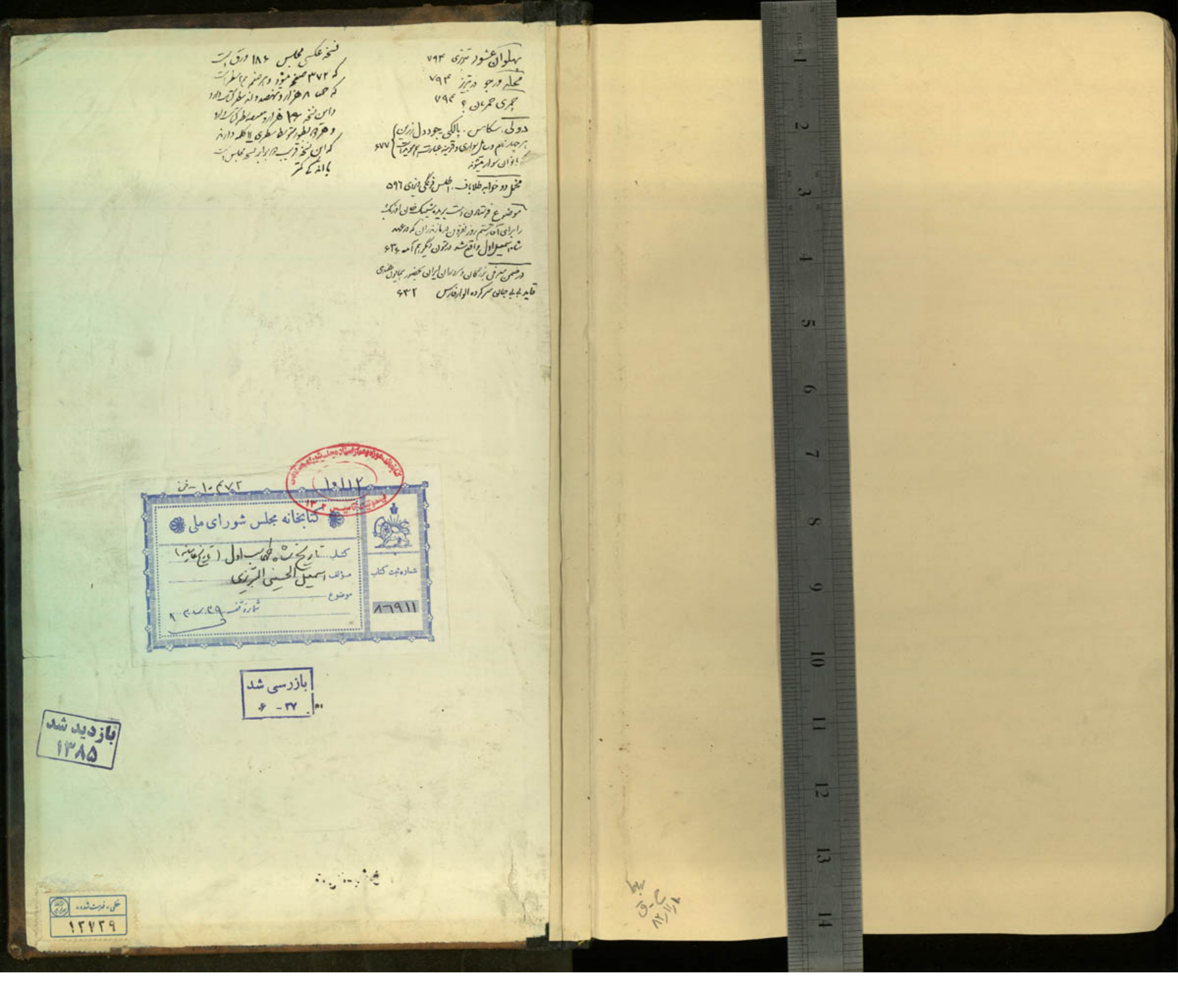
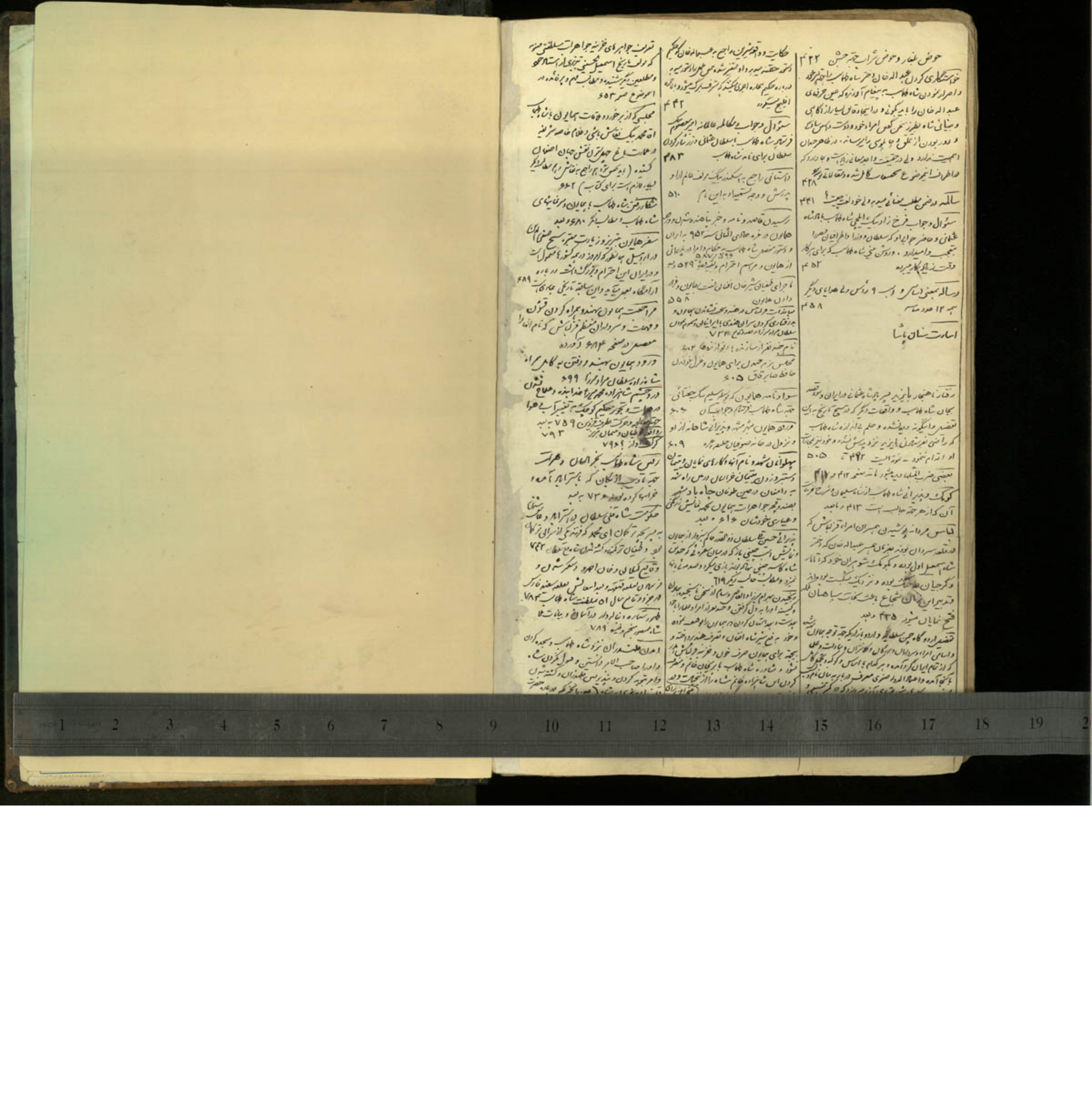




کتابخانه مجلس شورای ملی
شماره ثبت کتاب
۸۶۹۱۱
بازرسی شد
بازدید شد
۱۳۸۵
۱۲۲۲۹



حوض بلغار و حوض شراب جهت جشن ۴۲۲

خواستگاری کردن عبدالله خان دختر شاه طهماسب را جهت پسر خود و اصرار نمودن شاه طهماسب به پیغام آورنده که چنین حرفهای عبدالله خان را باید بگوید و در ایجاد دوستی بسیار آگاهی و بینائی شاه بطرز سخن گفتن امرای خود و دولتهای همسایه و دور بودن از تملق و چاپلوسی را نشان میدهد. در ظاهر چندان اهمیت ندارد ولی در حقیقت واجد معانی زیادیست و جا دارد که دانشمندان این موضوع را [illegible] ۴۲۸

سالمه در ضمن مطلب [illegible] ۴۳۱

سؤال و جواب فرخ زاد بیگ ایلچی شاه طهماسب با پادشاه عثمانی و حاضر جوابی او که سلطان و وزرا و اطرافیان همه را متعجب و امیدارد. و روشن بینی شاه طهماسب که برای هر کار وقت زیادی بکار میبرد ۴۵۲

رساله [illegible] ۴۵۸

اسارت سنان پاشا



تاریخ حماسی شاه طهماسب اول تألیف اسمعیل الحسینی التبریزی

کتاب ۷۹۶ صفحه

[illegible] می رسانید و آخر علاج پذیر نخواهد بود بلی اگر غیرت و حمیتی داری با تو دیگر

اوزبک که آمده بود برادر [illegible] با سه هزار جوان قزلباش برج و باره را منهدم و خراب کرده بیکبار

یورش انداختم دیگر باره یورش جهت آن نمانده که از پهلوان خود با تو و سپاه تو جنگ کند تا خدا به که می نما

بدهد تو هنوز ندانسته که روزگار با که افتاده است اگر این نامه میشنوی ناسزای من درست

داری از این جا کوچ کن و برو که امروز یا فردا آفتاب دولت برادرم از افق خراسان خواهد تابید و شما

خفاشان بنات النعش وار متفرق خواهید گشتن و چون نامه نوشته شد شاهزاده فرمود تا به

ایلچی دادند که فرستاده محمد تیمور خان بود روانه نمودند چون نامه را محمد تیمور خان مطالعه نمود

بجان سلطان گفت که ببین که دو دشمن زبان سام میرزا ما را چه چوب کاری زبانی کرده است

همان اوزبکی که ایلچی شده بود گفت بجهانبانی قسم که سام میرزا خود کلمه کلمه بر زبان می آورد و میخواند

میگفت و او مینوشت عبید الله کرا از عقل و تمیز شاهزاده متعجب و متحیر شده گفت حالا

می نشینیم تا به نتیجه همه بینیم [illegible] به لشکر دادند در پای قلعه هرات

راوی گوید که چون خبر فوت [illegible] شاه اسمعیل بهادرخان در بخارا به عبید الله

کرا رسید هفت شبانه روز طبل شادیانه فرو کوفتند و در سمرقند محمد تیمور خان سه شبانه

روز [illegible] نقاره بشارت زدند و چون بیکدیگر رسیدند نذر کردند که بعد از این [illegible]

[illegible] بدارند چون دیدند که چند یورش بحصار هرات انداختند و کاری نساختند از آنجا

جشن و عیش در باغ مراد انداختند و جمیع پادشاه و پادشاهزادگان چنگیزی از جمع

تا عیش از بهادران در میان ایشان اسم و رسمی داشتند که سه روز و سه شب

[illegible] اند و [illegible] پادشاهان چیدند عبید الله کرا [illegible]

[illegible] یاد نموده بود که اگر [illegible] شاه اسمعیل را شکست [illegible] و مطلب و مقصود

[illegible] از سر کار خود [illegible] گفت الحال [illegible]

کفتند بسیار خوب است پس هرکه از خواص ایشان بودند از بهادران
سلطان زادکان چهارصد کس انعام تو پس کرده جمع نمودند و بکوچه
... کردند و اقسام میوه‌ها و اطعمه مهیا ساختند که صحبت
شعر میداشتند و زمانی نرادی میکردند و بعضی وقت شطرنج میباختند
چون سه روز مقرر داشته بود دورمیش خان به فراز برج بر آمدن تماشا
میکرد دید که جماعت اوزبکان بطرف باغ مراد تردد بسیار دارند یکی را
بجاسوسی فرستاد که ببین چه خبر است چون فرستاده برگردید
خبر آورد که اینچنین هنگامه دارند دورمیش خان بجانب مشهد
مقدس سجده کرد و فرمود که هزار و پانصد کس
جوانان قزلباش مکمل و مسلح حاضر شدند و یراق پیاده
روی را برخود مرتب ساختند چون یک شمع سوخت دورمیش خان
فرمود تا دیوار حصار را سوراخ کردند چنانکه یک کس
بیرون آمدن که مبادا چون دروازه باز شود جاسوس خبر
باوزبکان دهد اتفاقا اوزبکان جاسوس باز داشته بودند که
بلکه از برای تفرج ایشان دروازه باز کنند و بیرون آیند اوزبکان
فرصت یافته رخنه کنند اما دورمیش خان با آن هزار و پا
نصد نفر جوانان آمدند تا به در باغ وقتی محمد تیمور خان
با اوزبکان خبردار شدند که صدای کرنای قزلباش
... گردید از جای خود جستند عبید الله کمراه چون مست
... درمیان حوض آب افتاد اوزبکان دیگر بیرون ...

یافته عبید الله کمراه شکست خورده و منکوب شده راه مشهد مقدس را در پیش گرفته بدر رفت
و کپک سلطان نیز برگشت و آنچه در آن یساق بدست آورده بود بجماعت قزلباش قسمت نمود
نقد مال و اسباب و اسب و شتر بایشان داد که تمام را دوست و هوادار خود کردانید بعد از
آن الغها را از خود کرده ایشان گفتند که دیو سلطان چه کاره است که وکیل نفس پادشاه تواند بود
در آن وقت خانان سلطان به بلخ بود که مرشد کامل وصیت نموده بود که اگر خانان سلطان اینجا در
بود او قابلیت وکالت داشت چرا که او بزرگ شما بود پس سلاطین قزلباش فرستادند با الغهای
خود و هرکدام از ایل استاجلو که نوکر بودند همه را طلب داشتند همگی آمده در قزوین جمع
شدند کپک سلطان با چهل هزار استاجلو آمد بسلطانیه از آنجانب خبر آمد بدیو سلطان
که چه نشسته بفراغت خاطر که کپک سلطان برگردید با چهل هزار کس اینک میرسد که ترا بقتل
رساند و وکیل نفس پادشاه عالم پناه شاه طهماسب بهادرخان بوده باشد دیو سلطان را از
شنیدن این سخن رنگ از روی پرید و در همان روز فرمود تا ایل ترکمان و تکلو و ذوالقدر جمع شدند
هرچند کرد هفت هزار کس بودند زیراکه همه را با الکا بحکومت فرستاده بود میخواست سپاه را جمع
کند و برود بسر راه با کپک سلطان بر سر وکالت جنگ کند در آخر فکر کرد که برود به تبریز شاه دین
پناه بهادر و با آن ترکمان که در آنجا میباشند بکومک با او همراهی کنند چون شب بخواب
رفت شاه جنت مکان شاه اسمعیل بهادرخان را بخواب دید با وگفت چرا رخنه در دولت
می اندازی البته فردا برو و او را استقبال کن و مهر وکالت را باو بده تا اعوان و انصار پراکنده نشو
و این تو خاطرجمع باشند که باز با آسانی میتوانی گرفت که ما وکالت را بتو رجوع کرده‌ایم و کسی را حد آن نیست
که از تو بگیرد دیو سلطان از خواب بیدار شد صبح بود دانست که این خواب حقیقت دارد و شاه کار
راست فرموده است که اگر چنان کند بهتر است اما از آنجانب کپک سلطان با فوج آراسته و بست
بسته بجهاد و جنگ به تبریز رسید انتظار میکشید که دیو سلطان بجنگ او بیرون خواهد
آمد دید که از جانب تبریز دیو سلطان با پنجهزار کس از سپاه ترکمان و ذوالقدر رسید تا رسید ...

کردید و در برابر کپک سلطان آمد و او را سجده کرده گفت خانم من مرد پیری شده ام و دل و دماغ اینکارها
ندارم الحمد لله والمنه که از همه چیز از من بهتری هم در تسخیر و هم در تدبیر و این را گفته مهر را از گردن بیرون
آورده بگردن او انداخت چون کپک سلطان این را دید و اینها را شنید شرمنده احسان او گردید
و گفت خانم اگر وکیل شاه مائیم باز همان جای ما را شما داشته باشید و سپهسالاری هم با شما باشد
دیو سلطان گفت امر از خانم است و چون داخل بارگاه شدند کپک سلطان آمد بر دست راست
نشست و دو ماهی وکیل شاه بود و وکالت میکرد و خواجه جلال الدین اعتماد الدوله او را خوش
آمد سرشاری میگفت و کپک سلطان را میگفت که دیو سلطان را بکش اگر میخواهی که زندگانی
کنی و اگر نه او ترا خواهد کشت و او میگفت که صبر کن که بهانه از او بگیرم و بعد از آن او را میکشم
اما چون چند روز دیگر گذشت و جمیع ایل استاجلو را بمنصب فرستاد و او نیز مثل دیو
سلطان تنها ماند و اکثر امرای ترکمان و تکلو و اورملو معزول و سرگردان بودند و اکثری هم از
بلادها و دیارها به تبریز آمده بودند دیو سلطان دید که بقرب سی هزار کس از ایل روملو و ترکمان
در تبریز جمع شده بودند پرسید وکالت پناه در کجاست گفتند در حمام است فی الحال داماد خود
با سلاطین ترکمان و روملو برداشته آمد بر در حمام رفت خبر بکپک سلطان دادند که مرا[illegible]
توف مبارک باد که دیو سلطان بقصد کشتن تو بر در حمام آمده است او نام دیو سلطان را شنید
[illegible] از جای خود بیرون آمد چشمش بر دیو سلطان افتاده دید که بقصد کشتن او آمده است
در دم سجده کرد و گفت جانشینی را خوب کرده ام این را گفته و همچنان سر برهنه مهر وکالت را از گردن
بیرون آورده از روی عزت بر روی هر دو دست گرفته بوسید و بدست دیو سلطان داد دیو
سلطان میخواست که همان دم گردنش بزند باز نبود فکری کرد که در این وقت صلاح دولت [illegible]
در این نیست زیرا که در میان طایفه قزلباش جنگ و فساد بهم رسد و گناه تمام از او [illegible]
[illegible] ترین گناه از اعتماد الدوله است روی باو کرد و گفت ای کپک سلطان همان سپهسالاری
[illegible] و مهر وکالت نیز با تو باشد و در فرمانها که نوشته می شود تو مهر کن او دعا کرد و گفت

خانم مهر وکالت را شما داشته باشید و دیگر امر از شماست دیو سلطان مهر را گرفته در گردن انداخت
و از حمام بیرون آمده مهر وکالت بگردن بخدمت شاه آمد چون آنحضرت دید که دیو سلطان خوشحال
و خندان درآمد و مهر وکالت بگردن بسته نمود و گفت دیو سلطان راضی شدی او سجده کرد
و گفت سایه ات از سر من کم نشود چرا راضی نباشم اما چون شاه طهماسب بهادر خان دید که
باز کار را از پیش او برده است و راضی است که همان وکیل بوده باشد خوشحال گردید زیرا که کپک
سلطان مغرور شده و هیچ وجودی بشاه نمیگذاشت و دیو سلطان با آنکه وکیل بود باز هم کاری
که میکرد صلاحی بشاه میدید اما خواجه جلال الدین اعتماد الدوله با دیو سلطان گفت که
بیا خوب کردی که شهر را از آن گدی کپک گرفتی که هیچ وقوف از وکالت نداشت و شما را
عقل و تدبیر دیگر هست و دیو سلطان باز بروی او هیچ نیاورد و اما چون دیو سلطان وکیل شد
را مداخل هر دو مسدود گردید اگرچه کپک سلطان را مهر را نداشت و میگرفت اما جلال
الدین قدرت نداشت که بی رخصت دیو سلطان آبی بخورد اما اعتماد الدوله کپک سلطان را
در خلوت دیده گفت حاشا که غیرت قزلباشی با تو باشد که آن گدی را نکشتی و تکیه بر مسند و
کالت زدی کپک سلطان در جواب گفت که اگرچه او دست مرا کوتاه کرد اما الحال وجود او بوکالت
درکار است و درویش صوفی گری هم این بود که دولتخواه شاه عالم پناه را در پای در آوردم و چون اعتماد الدوله
دید که کپک سلطان کشتن دیو سلطان را قبول نکرد رفت بخدمت شاه و گفت قربانت شوم
اگر یکماه دیگر دیو سلطان وکیل مرشد کامل بوده باشد سررشته دولت از این اوجاق از دست
میرود شاه گفت چرا او باره خبث دیو سلطان کرد آنحضرت او را تهپ داد و گفت این چه سخنان است
که تو میگوئی و در همان روز پیشخدمتان شاه بدیو سلطان رسانیدند که اعتماد الدوله در باب
تو چنین و چنان بشاه گفت و شاه او را تهپ کرد روز دیگر که ببارگاه درآمدند دیو سلطان
[illegible] چشمی درکار اعتماد الدوله کرد و دم بدم دست بقبضه شمشیر میکرد و سری بجوک [illegible] می آورد و
خواجه جلال الدین پیشخانه را بقوشخانه میفرستاد و چون از بارگاه برخواسته بیرون رفت پیشخانه

کپک سلطان وکفت این کیدی دیو طبیعت امروز طرفه نکاهها بمن میکرد و بیم ان بود که برابر شاه
مرا بشمشیر زند کپک سلطان کفت این قدرت را خود ندارد اما صبر کن تا ببینیم چون میشود دیکر
باره اعتماد الدوله حرفی کفته او را بسر بخانش اورده و او را بر این داشت که در شب بریزند بسر خانه
دیو سلطان و او را پاره پاره کنند و باز در همان شب این خبر را خوش امد کویان بدیو سلطان رسانیدند
که اینچنین تمهیدی درباب تو کرده اند دیکر بیش از این در حوصله دیو سلطان نکنجید و صبر نتوانست
کرد چون روز شد فرمود جار کردند جمیع ترکمان در مسجد حسن پاشا جمع شوند تمام سرکردهای
ایل امده نشستند دیو سلطان اخی سلطان را کفت بروان کیدی خواجه جلال الدین را سر
شکسته و دست بسته بیار چون اخی سلطان را فرستاد فرمود بوریای کهنه که در زیر بوریا
مسجد افتاده بود بیرون اوردند و فرمود که دو خیک نفت حاضر کردند وخلق نیز جمیع در مسجد
جمع شدند و اخی سلطان اعتماد الدوله را سر شکسته و دست بسته در جلو انداخته اورد
این خبر را نیز بکپک سلطان رسانیدند که دیو سلطان میخواهد اعتماد الدوله را که دم از هوا
داری تو میزند بعلاء دغم تو بسوزاند او سراسیمه شد فرمود جلو بکشند و در دم سوار شد
رفت بدر خانه شاه که شاه را خبردار سازد و چون بدر دولتخانه رسید دید که شاه بر پشت
بام دولتخانه رفته است که تماشا کند دانست که شاه نیز از این مقدمه خبر دارد بر کردید و
دو سه هزار کس را جمع نموده که جنک کند و اعتماد الدوله را از دست ایشان بکیرد
را در بوریا دیو سلطان اوردند چشم او که بر اعتماد الدوله افتاد و جمیع امرای ترکمان را دید که جمع
شده اند سری خم اورده دیو را سجده کرد و خواست که عجز کند که دیو سلطان او را نهیب داد و کفت
ای کیدی میخواستی مرا بدست کپک سلطان بکشتن دهی و بملازمان خود فرمود که به پیچید
او را در این بوریا فی الحال او را در میان بوریا پیچیده خوابانیدند و یکطرف اتش بر افروخته
او را در میان بوریا پیچیدند بمثال کوهی شد فرمود نفت ریختند و او را برداشته در میان
اتش انداختند دیکر باره نفت بر او ریختند اتش در کرفت راوی کوید که دود منار اتش بلند کردید

که از یک اسب کسی نزدیک نمیتوانست رفت و اتش سر بر فلک کشید دیو سلطان برخواسته بخدمت
شاه رفت و با خود میکفت که چون در برابر انحضرت در ایم شاه خواهد کفت که چرا این کار میکردی
اما چون بدر دولتخانه رسید شاه از بام دولتخانه بزیر امده کفت وکالت پناه چه کاری کردی
کفت قربانت شوم خاین اوجاق را سوختم کفت دستت درد نکند که من خود میخواستم که او را
بسوزانم و تو کرامات کرده دیو سلطان که این را از انحضرت شنید بسجده افتاد و چون کپک
سلطان این را از شاه شنید دم در خود کشیده هیچ نکفت و چون بر این کذشت از جانب جلو
خبر رسید که جماعتی بهم رسیده اند که سرکشی میکنند دیو سلطان با کپک سلطان کفت
که حالا استیهسالاری و سرداری تعلق بتو دارد و بردار سپاه خود را و برو باغیان را بکیر
و بیار او سجده کرده انکشت قبول بر دیده کذاشت برداشت سپاه خود را و متوجه کیلان و
طارم کردید و چون او را روانه نمود جمعی از امرای استاجلو را معزول نموده امرای اروملو را آن منصب
داد امرای استاجلو که معزول شدند برخواسته یکراست رفتند بخدمت کپک سلطان
وشکوه دیو سلطان را کردند او کفت تا مرشد ما کوچک است اختیار بدست دیو است که
حالا ما و شما بی مهم بوده باشیم چون علاجی نداشت هر کدام را بزبانی ساکت ساخت و از
این جانب جماعتی رفتند بدر دولتخانه و عریضها نوشته اوردند بخدمت شاه عالم پناه
بمضمون انکه از روزی که شاه جنت مکان از سر ما رفت کاش خدای عالم بیش از این ما را
بر میداشت اکر نه تقصیر ما چیست که دیو سلطان ما را از مهم و منصب معزول نموده اخراج
فرموده است ما مکر در راه ولی نعمت خود شمشیر نزده ایم یا تیغ بر روی اوجاق شیخ صفی
کشیده ایم و خاین این اوجاق شده ایم چرا باید بی رضای مرشد کامل دیو سلطان ما را از این
اوجاق محروم کند اکر برضای ولینعمت کرده است امر از شاه هست و اکر بسر خود کرده است و
میکند او چه کاره است که صوفیان این اوجاق را از درکاه مرشد کامل خود براند و ما میخواهیم
مرشد کامل خود دیو را منع کند که دیکر دست ما بجائی نمیرسد الا درکاه مرشد کامل خود

ودر وقتی این عریضه را بشاه دادند که دیو سلطان دربارگاه نبود چون شاه مطالعه ان عریضه
ان عریضه نمود ان عاقل کامل یافت که صلاح دولت تغافل است وپیش خدمتان رسانیدند
با جماعت که حالا وقت اینها نیست چون اشاره فهم بنودند نیافتند انحضرت برخواسته رفت
بحرم وایشان برگشتند ومفسدان این خبر را بدیو سلطان دادند دیو سلطان از استماع این خبر بیتاب
بدامده فرمود رفتند وان سیصد کس را گرفتند وجمعی دیگر گریزان شده بدر رفتند دیو سلطان
فرمود بروند انها را بر سر چارسوق وصد کس ایشان را دست وپا بریده انداختند بعد از ان فرمود
از دفتر نام تمام استاجلو را بدر کردند بانهم اکتفا نموده فرمود دفتر ایشان را تمام شستند و
حکم فرمود که وای بر حال استاجلو که در تبریز بماند فردا هر کس ایشان را که می بینند دست وپای
خواهند برید چون این خبر بکپک سلطان رسید اه از نهاد ایشان بر امد واکثر انجماعت از اقوام کپک
سلطان بودند تمام جماعت استاجلو گریخته رفتند بخدمت کپک سلطان وگفتند تو نامردی
وغیرت نداری که این اردوملو را گذاشته که این بلاها را بر سر ما بیاورد والحال پادشاهی درمیان
نیست که بداد ما برسد اگر تو ریش سفیدی ما میکنی درست بکن واگرنه منتش سلطان سردار ما
باشد میرویم سر دیو سلطان را از شاه طلب میکنیم اگر بما داد فبها والا ازبابت او فکری خواهیم کرد
وانقدر گفتگو کردند که کپک سلطان را بر سر پرخاش اوردند واز ان مهم که رفته بود برگردانیدند
واز انجانب خبر اوردند که ایل استاجلو تمام یاغی شدند وهمگی هم قسم گردیده اند که سر دیو سلطان را از شاه طلب
کنند چون شاه این را شنید دیو سلطان را طلبید وگفت وکالت پناه شنیده که کپک سلطان اوزما
یاغی شده است وایل استاجلو را نیز با خود یکی کرده است وسر ترا از ما خواسته اند دیو سلطان که
این را شنید گفت امر از شاه عالم پناه است تو نیز مرا بدست ایشان بده تا هرچه خواهند بکنند شاه
فرمود که این معنی نداشت که ما ترا بدست ایشان دهیم دیو سلطان گفت اگر برشد مرا خواهد ایشان
چه کرده اند که من تیغ شاه ایشان را در راه ساعت از بیش برمیدارم شاه فرمود که ما ترا میخواهیم
دیو سلطان سجده کرده درهمان روز فرمود بسر ایل استاجلو سپاه اردوملو از تبریز روانه گردیدند

وچون بیرون امدند احوال انجماعت پرسیدند گفتند میخواهند بجانب قزوین روند شاه فرمود بجانب
سلطانیه روانه شدند واز انطرف سپاه استاجلو تعصب ایل واویماق کرده سی هزار کس همگی
شده وبخون دیو سلطان هم قسم گردیدند وامده در ابهر فرود امدند وشاه با دیو سلطان در سلطانیه
فرود امده بودند ومردم با یکدیگر صلاح دیدند که صبر کنند تا انگاه که شاه عالم پناه ایشان را
طلب کند وبگوید بیایید که من دیوان شما را بکنم واگر دیو سلطان گناهکار باشد من خود او را
تنبیه میکنم واگر گناهی نبوده باشد شما را با او صلح دهم ورسم صوفیگری نیست که غلامان
حضرت امیر المؤمنین علیه السلام وصوفیان شیخ صفی علیه الرحمه تیغ برهم گذارند وشاه
بدست مبارک خود نامه نوشت که جماعت ایماق استاجلو ومهر کرده بیکی از ملازمان غنا
داد واو اورده بدست کپک سلطان داد کپک سلطان برخواسته تعظیم نامه شاه کرده بو
وبر سر گذاشت وچون گشود ومهر شاه را دید بر چشم مالید ومطالعه کرد گفت با قراسلطان
وتاج الدین سلطان ورنبل بیک وشاه قلی سلطان وخواجه سلطان وخوانین وسلاطین
استاجلو که شاه عالم پناه اینچنین نامه نوشته است شما چه میگویید ایشان گفتند مراد
مرشد کامل است اما اگر اختیار بدست وی میبود ما اب نمی خوردیم تا خود را بپا بوس انحضرت
میرسانیدیم چون اختیار او بدست دیو سلطان است ومیدانیم که چون باردو رویم او ما را امان
نمیدهد وبقتل میرساند پس چرا صوفیان اجاق شاه صفی بدست ناصوفی بی ملکی اینچنین
کشته شوند واخر ناصوفیگری وخیانت او بر انحضرت ظاهر میشود والحال ما خود حکم بر انحضرت
نمی توانیم کرد که سران ناصوفی را جهة ما بفرستند یا انکه ما خود بگوییم که سر او را برمیداریم و
اگر نه ما تمام بنده اوجاق انحضرتیم ودور گرد ان از ان اوجاق نیستیم چون ایشان بهمین مضمون
جواب نامه نوشته فرستادند شاه عالم پناه دانست که حق بطرف استاجلویان است قبول نمود
اما بظاهر نمیتوانست گفت بار دیگر تهدید بدیو سلطان داده گفت که علاج این جماعت از صلاح
بیرون است چون نوشته من نیامده تو چیزی بزبان خود بنویس وبفرست شاید بگفته تو بیایند

دیو سلطان گفت شوم ایشان سر فتنه دارند هرگاه مرشد کامل نامه استمالت بفرستد من چیزی بایشان
بنویسم مرا خواهند کشت اما چون شاه سپهر مآب و نیز نامه نوشته ایشان را نصیحت کرد اول سر نفاق
چند بکار برد بعد از آن نوشت که مطلب آنست که جنگی واقع نشود که مبادا نقصان بدین و دولت
داشته باشد والا چه افتاده است که من با شما افتادگی کنم و آن نامه را نیز بملازمی داده روانه کرد
چون آن شخص نامه را آورده بدست غلام پیش خدمت کپک سلطان داد کپک سلطان دریافت
کرد که بستان و بیاور و بدست من بده چون گرفته آورد و بدست او داد پرسید که این نوشته از کیست
گفت که از دیو سلطان است چون نامه را گشود و مطالعه نمود پاره پاره کرده بدور انداخت و فرمود ملازم
دیو سلطان را بضرب گردنی بیرون کردند و او خفیف و خجل برگشته بخدمت دیو سلطان آمد
و شرح را باز گفت چون ریش سفیدان او یماق این را شنیدند گفتند که ببینید که شاه جنت
مکان شاه اسمعیل بهادرخان چندین سال شمشیر زد و دین علی ولی الله را رواج داد و امروز
این دو مرد جاهل با هم در افتاده اند و چنان خواهند کرد که این اوجاق از دست بیرون رفته بطرف
شود پس همگی برخاستند بخدمت شاه آمدند و در حضور این جماعت دیو سلطان را نصیحت کردند
دیو سلطان گفت من چکنم ایشان خود چنین کردند اما گفتند که اول مرتبه تقصیر از او واقع شد
که چند نفر این جماعت را دست و پا بریدی و بعد از آن نام ایشان را از دفتر اخراج نمودی و دفتر
فرمودی شستند دیو سلطان گفت کاری شده است حالا بگویید چه می باید کرد ایشان گفتند
علاج آنست که آنقدر فروتنی نمائی که تمام این جماعت بدست آوری و اگر چنین کنی بد نخواهد
بود گفت هرچه شما بگویید چنان کنم آخر قرار چنان دادند که باز شاه عالم پناه نامه دیگر بنویسد
مشتمل بر نصیحت که مرشدان مریدان را نصیحت میکنند و یکی که آبروئی در نزد این جماعت داشته
باشد بدهد و بفرستند پس نامه نوشتند و قرار شد که قاسم خلیفه سوار شود برادر یوسف
خلیفه در ستاق آن سه برادر که شب بخیمه قیصر روم رفتند و آن دست برد نمودند بدهند و
بفرستند پس قاسم خلیفه سوار شد نامه شاه را برداشت و رفت باردوی کپک سلطان و چون

نزدیک به اردو رسید منتش سلطان نگذاشت کسی او را استقبال نماید و قاسم خلیفه خود داخل اردو شد
و کسی را ندید دانست که ایشان دل بری دارند اما تا داخل خیمه کپک سلطان شد کپک لاعلاج تعظیم کرد
ریش سفیدان تواضع نمودند اما جاهلان خواستند بفریاد و فغان درآیند ریش سفیدان ایشان را مانع شدند
قاسم خلیفه دانست که این جماعت بصلح راضی نخواهند شد الا بکشتن دیو سلطان پس نشست و پاره از توحید
پروردگار عالمیان بیان نموده بعد از آن از نعت پیغمبران خصوصا پیغمبر آخر الزمان و دیگر منقبت شاه مردان
و مقالات شیخ صفی باز گفت و از هر نشئه که نوری جدا شده بود نسبت با امام معصوم امام موسی کاظم و
تولد رسیده و بچه کمال رسیده اند و میخواست که نور را مجسم کند فرمود که مرتبه توحید ذات و
از وحدت بمجردیت میرسد و چون به تجرید رسید علم احدیت بلند کردانید و آن در مقام وحدت
که هیچ علاقه ندارد و چون از وحدت قدم بکثرت نهاد [illegible] بیابی که باب حروفات [illegible]
کائنات و از آنجا چون قدم بعشر نهاد مقام عشر است که عقول عشر باشد و چون از عقول
عشر مجرد ار کردیم مراتب آورده ده افزوده کردید بحضرت ملک عالم اعلام یافت که آخرین منزل
قناعت و چون بقناعت رسانید مراتب او صد صد افزود و چون اصل صورت بود که در
حقیقت آن گفته شده اما در معنی یک کتاب بزرگ تمام کرده است پس رسانید مرشد کامل دائم
که فوق آن منصوریت و مقام ارشاد را باشارات نمود بآن قانون که از مرشد خود و معلم خود شنیده
بود بیان کرد اما اگر [illegible] خود سر از شاه اسرار و منبع ابواب بخشی میبود میبایست دست و پای او را
بوسیده بر چشم مالیده اطاعت نمایند و لیکن چون هیچ کدام از آن مقام بلند خبری نبود گفتهها
او را ناشنیده انگاشتند هرچند خواست که این جماعت را از دایره بی ادبی گونه سازد و باز گشت نماید
امکان نیافت و سودی مترتب نشد لاعلاج برخاسته بخدمت شاه رود چون منتش سلطان
بود از جای برجست و سلاطین استاجلو تا میگفتند خاتم درجه کاری که دست بشمشیر کرده زد بر سر
قاسم سلطان زخم کاری که تا جگرگاه او را بر یکدیگر شکافت کپک سلطان آزرده گردید گفت این مرد صوفی را
چرا کشتی گفت جهة آن که دیگر صلح نکنیم و کار را با شاه و دیو سلطان یکرو کردیم ملازم خلیفه نعش او را

اورا برداشته امدند باردوی شاه عالم پناه و بانحضرت عرض کردند اه از نهاد مرشد کامل برامد و کفت
این کیدیان با ما ماه اینقسم سلوک میکنند و در دم فرمود سوار شوند و بروند سرهمه انجماعت بردودرا
بیاورند در همان ساعت سپاه قزلباش سوار شدند و در بیرون ابهر رسیده فرود امدند و طبل جنک
فرو کوفتند و جماعت استاجلو نیز بیرون امده صف برکشیدند و حیا نکرده جنک کردند و قراول لشکر
شاه را بالشکری باز منیا میدان کنده به یتیب رسانیدند و تیرجند نیز بجانب شاه جهان پناه انداختند
از قضا تیری امده بمرکب انحضرت خورد اه از نهاد مرشد کامل برامد و سپاه شاه پنجاه هزار کس بودند
که سی هزار ترکمان و بیست هزار اویماق متفرقه اما انچه ترکمان بودند متفرق شده از هم پاشیدند همین
قورجیان ماندند چون قورجیان انجنان دیدند از جای درامده کندند سپاه استاجلو را از پیش
کردند تا انوقت که شکست بر سپاه ترکمان افتاده بود اما چون قورجیان حمله اور شدند و شاه انجم سپاه نیز

ازجای خود حرکت کرده اند برجماعت استاجلو و ایشان را از پیش برداشته کپک سلطان تخجا

شد و منتش سلطان و قراق سلطان هر دو زخم برداشتند و از سپاه نیز دیو سلطان و دو سه تن سرداران
زخمدار شدند اما جماعت استاجلو اخر عنان کردانیده فرار بر قرار اختیار کردند و دامکویز کرفته بدر
رفتند و چون برکشتند خبر بشاه ولایت پناه دادند که جماعت استاجلو بطرف قزوین رفته اند و قرار
چنین داده اند که القاص میرزا را بدست اورده او را پادشاه کنند انحضرت فرمود تا ان دو برادر را
در قلعه الموت در بند کردند اما چون جماعت استاجلو داخل قزوین شدند شنیدند که شاه
از عقب می اید بفکر خود افتادند و کفتند ما خود دیکر قوت جنک نداریم پس برویم بجانب
کیلان بخدمت امیر مظفر که پادشاه رشت و لشت نشا است و کیسرا اورا که خواهرزاده شاه اسمعیل بهادرخان
پادشاه کنیم و برداریم سپاه کیلان را با خود یار کرده بیاریم بر سر دیو سلطان و او را از میان
برداریم و از اینجانب شاه جهان پناه شنید که جماعت استاجلو رفته اند بجانب قزوین فرمود
نامه بمردم قزوین نوشتند بمضمون انکه معلوم کدخدایان و ارباب قزوین بوده باشد که هرکدام از
جماعت استاجلو در خانه داشته باشی میباید که سر ایشان را از قلعه بدن بردارید که ما
مال ایشان را بشما بخشیدیم و سر ایشان را بدرکاه ما فرستید و اکر در باب این تغافل و
رزید و اهمال ورزید قتل عام خواهیم فرمود چون این نامه بمردم قزوین رسید جواب نوشتند
که دیکرروز پیش از انکه نامه شاه جهان پناه بما رسد انجماعت از قزوین بدر رفته بودند اما از
این جانب چون شهریار زمان شاه طهماسب بهادرخان سر بدنبال جماعت استاجلو نهادند
بجانب قزوین تاب مقاومت [illegible] ورده روانه دریا کنار شدند در کنار سفید رود در
سید فرود امدند و زینل بیک را فرستادند نزد امیر مظفر که ما را از این اراده بخاطر ا
یافته است اکر شفقت کرده امیر حسام الدین را که همشیره زاده شاه جنت مکان شاه اسمعیل
بهادرخان است از برای ما بفرستید که ما او را برداشته روانه ایران بهشت نشان شویم
این دولت در دوران شما خواهد ماند او در جواب نوشت که شما خود شفقت کرده
برخیزید و بیایید تا من فرزند ارجمند خود را بدست شما بدهم و بسپارم تا

بهر جا که خواهید برید واگر اینقسم کار ها را بیوسه و پیغام از پیش نمیرود و فرستاده برگردید
کیک سلطان را با جمعی برداشته رفتند وداخل رشت شدند امیر مظفر استقبال ایشان
نموده امرای استاجلو را داخل نموده فرود اوردند بعد از ضیافت حرف دیو سلطان را
درمیان اوردند ان ناصوفی جبند نکردند که انجماعت را منع نمایند ایشان نیز فریب انجماعت
یاغی را خورده امیر مظفر را براین داشتند تا پسر خود را برداشته بدست ایشان داد و
ایشان برداشته از راه منجیل و حرزویل بجانب اردبیل رفتند واورا بر تخت نشانند
و پادشاه کنند اگرچه میخواستند که همان در گیلان بتخت بنشانند نهایت
واهمه کردند که مردم گیلان اطاعت نکنند امیر مظفر گفت شما اول
بروید و با دیو سلطان جنگ کنید واورا از پیش بردارید انوقت فرزند مرا
بر تخت نشانید پادشاه کنید پس ایشان بیست هزار کیلک و پانزده
هزار استاجلو را برداشته روانه اردبیل شدند و جاسوسان
این خبر را بشاه عالم پناه دادند ان شهریار از شنیدن این خبر اتش
در نهاد ان نهال افتاد روی بدیو سلطان کرده گفت گذاشتی که
انجماعت یاغی نمک بحرام رفتند وانچنین فتنه برسر پا کردند دیو سلطان
گفت قربانت شوم هیچ دغدغه بخاطر مرسان که امیر مظفر انقدر وجود ندارد
که رخنه دراین دودمان تواند کرد و در همان روز فرمود تا سپاه
از جای درامدند حرکت کردند و سر راه بر انجماعت گرفتند اما چون
بمنجیل رسیدند ان دو سپاه بریکدیگر برخوردند چشم ان شهریار
بر چتری افتاد که در زیر چتر امیر حسام الدین می امد اشک در دیده
ان شاه والاجاه بگردش درامد بر رخسار ان گلگون ان زبده
دودمان فرو ریخت اما دیو سلطان نهیب بسپاه قزلباش داد ریختند در میان

سپاه گیلک واستاجلو بریکدیگر زدند جنگ مغلوبه کردند شاه جهان پناه دید که
سپاه گیلک زیادتی میکنند روی بسپاه کرده گفت که ای غازیان دل من تاب نمی اورد

که چتر و علم انجماعت در نظر من جلوه گر باشد نوعی کنید که چتر و علم ایشان بخوابد
هر کس که میرود و سران دو سپاه را می اورد اورا سلطنت میدهم شاه وردی سلطان

که پدرش در آذربایجان سلطان بود خودش ایالت نگرفته بود برادری از خود بزرگتر بود و خود در سن
هیجده سالگی بود چون این سخن را شنید قبول کرد سر فرود آورد و مرکب را برانگیخته زد خود را
بران سپاه و در پای علم کیلکان دو سه هزار پیاده مانده بودند که جمیع سواران در میدان
بجنگ در آمده بودند و کپك سلطان نیز جنگ میکرد که شاهوردی بیك خود را به پیادگان
رسانید پرسید که حسام الدین میرزا در کجاست گفتند در پای علم است ایشان پنداشتند که
شاهوردی سلطان ملازم بیه اوست و او را پیدرش از گیلان فرستاده و یا ورجوعی داده اما
شاهوردی سلطان جهانید مرکب را و روی بپای علم گذاشت تا رسید فریاد زد که ای
نامرد این چتر و علم چیست که برپای کرده و در برابر شاه جوانبخت بجلوه در آورده و دست بشمشیر کرده
کشید آنچنان بر سر کتفش نواخت که سرش را با یکدست او بر خاك انداخت و روی بچتر دار کرده
گفت بمن ده این چتر را او خواست مضایقه کند یك شمشیر دیگر بر فرق او زد که تا زنجیر کمر بیکدیگر
شکافت و تا او از مرکب در غلطید جستن کرده سر و یکدست حسام الدین را از زمین در ربوده
سوار شد و علم را نیز در کار سرنگون شدن بود گرفت و بر یکطرف زده که بدرود و خود را بخدمت
شاه برساند پیادگان سر در عقبش نهادند فی الحال سر و دست حسام الدین را بر فتراك زین
بند کرده بیکدست علم گرفته و بدست دیگر شمشیر روی بر پیادها گذاشت و چندین نفر را
از پای در آورده خود را از میان بر کنار کشیده سر حسام الدین را از صندوقه سینه و دست
جدا کرده بر سر نیزه روی بپای علم شاه و الاجاه گذاشت این خبر بکپك سلطان بد اختر
رسیده از نهادش بر آمده دیگر نتوانست پای بند کند راه فرار را اختیار نموده گریزان شده بدر
رفت و سپاه قزلباش که چنان دیدند تیغ بر کیلکان نهادند از بیست هزار کیلك پانزده هزار
را بقتل رسانیدند و ما بقی دیگر زخمدار و پریشان و دلشکسته راه گیلان را در پیش گرفته
بدر رفتند شاهوردی سلطان خود را بخدمت شاه رسانید و آن سر را بر سم سمند شهریار
انداخت سجده کرد شاه عالم پناه او را تحسین نموده مژده ایالت داد و در همانجا او را سلطان

ایل زیاد اغلی کرد و بجای پدر را باو داده گفت چاشت این نعمت از وجود نا جد است و تلافی این خدمت
بایه تر لکجا میرسانم شاهوردی سلطان مرتبه دیگر سجده کرده منظور نظر کیمیا اثر انور گردید
و شاه عالم پناه با فتح و فیروزی بازگردید بجانب تبریز نموده و از آنجا سپاه استاجلو شرمنده
و روسیاه روی آن نداشتند که بخدمت ولینعمت خود باز گردند یا نزد امیر مظفر روند در
ورسنکی رشت فرود آمدند و چون این خبر با امیر مظفر رسید که چون فرود آمدند ومیکجا رفت
گفتند در نزدیك سلطان است تا آخر که شرح گشته شدن او را کردند آه از نهاد او بر آمد
گفت من این جماعت را قتل عام میکنم ریش سفیدان گفتند زنهار که این حرف را مگو که اینها
داغدار و عاصی اند و یکدینار خرجی ندارند اگر این حرف را بشنوند میریزند و جمیع شهر را
تالان مینمایند خود نیز در دست این جماعت خطر داری پس اولی آنست که ایشان شرمنده
احسان کنی و چند کس را بخدمت کپك سلطان فرستی و بگوئی سلطانم چرا شهر گیلانی
کار و بار جنگ اینچنین میشود آن روز که پسر خود را با شما همراه کردم کشته شدن او
دیده بودم اگر کار پادشاهی آسان میبود همه کس پادشاه میشد امیر مظفر این حرف را از ریش
سفیدان قبول نمود نامه باین مضمون نوشت و اقامت از برای کپك سلطان و سپاه
استاجلو فرستاد و چون نامه و اقامت بکپك سلطان رسید شرمنده احسان امیر مظفر
گردید برخاست روانه رشت شد آمد نزد امیر مظفر و او را دلداری نموده گفت الحال ما
کار را با شاه طهماسب و دیو سلطان یکرو میکنیم چرا از ایشان پای کم بیاوریم و اگر شما
تمکین کند و سپاه در کار داشته باشیم مردم رشت را ملازم میکنیم و برداشته میرویم و باد
تو جنگ و پرخاش مینمائیم و ایشان را از پیش برداشته ترا وکیل شاه میکنیم و بر میگردیم کپك
سلطان گفت اگر درین زودی سپاه قزلباش بر سر ما می آید ما از تو حمایت میخواهیم و اگر
تا پایان زمستان را در گیلان بسر میبریم و در اول بهار سپاه استاجلو را جمع نموده یکبار دیگر
میرویم و جنگ میکنیم یا آنست که کشته میشویم یا کاری میسازیم پس ایشان در گیلان

ماندند وشاه والاجاه رفت بجانب تبریز وچون بهار شد کپک سلطان با سلاطین استاجلو
جنقی زدند وگفتند ما خود مردود درگاه شاه شده ایم ودران جنگ کاری نساختیم اکر بار
بات جنگ دیگر می کنیم اگر دیو سلطان را از پیش برداشتیم کار بمراد ماست والا در جنگگاه
انقدر جنگ میکنیم که تمام کشته میشویم ایشان درین گفتگو بودند امیر مظفر درامد وگفت
ای سلطان مرا فکری بخاطر رسیده است اگر بسخن من عمل کنید بهتر خواهد بود کپک سلطان
گفت بفرما امیر مظفر گفت شما سه چهار جنگ با دیو سلطان وترکمانان کرده اید وکاری
نساخته همه بار شکست خورده اید وایشان از شما واهمه ندارند شما را بباید رفتن
بجانب دیاربکر بنزد عبد الله خان چون او ریش سفید زاده شماست تعصب اویماق
نیز میکند اگر شما را دید وبا شما محبت کرد وخود اراده پادشاهی نمود خوشا بحال شما
واگر اراده خروج نکرد وميل پادشاهی ندارد ونمیخواهد که تیغ بر روی شاه عالم پناه بکشد
وصوفیگری اوجاق شیخ صفی را منظور دارد او میتواند درمیان مصلح شود وشما را
با شاه طهماسب صلح دهد وچون خود اراده پادشاهی بکند نازش در نزد شاه میرود و
سخن او اعتبار تمام دارد وشاه نیز از سخن او بیرون نمیرود واگر چه خوب نیست که من بگویم
شما را که بروید چون مهمان منید اگر صد سال در اینجا باشید که پای شما بر چشم ماست و
خدمت شما را بجان ودل میکنم اما چون صلاح دولت شما برین است بنا بران این گستاخی
کردم واین سخن گفتم چون کپک سلطان اینها از ان شنید قبول نمود گفت علاج دیگر نداریم
پس برداشتند بیست هزار کس از سپاه استاجلو را واز گیلان بیرون امده روانه دیاربکر شدند
واز این جانب خبر بمرشد کامل دادند که کپک سلطان با بیست هزار استاجلو میروند بجانب
دیاربکر بنزد عبد الله خان واو را دلالت بر پادشاهی کنند واو را بردارد وبر سر شاه عالم پناه
اورد واگر او قبول ننماید او را بمیان انداخته باعث مصالحه کند

اما از این جانب شاه جوانبخت از رفتن کپک سلطان بجانب دیاربکر واهمه نموده گفت مبادا عبد الله
خان نا صوفیگری نماید وچون جوانان واول عمر است پادشاهی را از صوفیگری بهتر داند واز ان نمک
بحرام این معنی را قبول نماید امرا گفتند فدای تو شویم اگر عبد الله خان از بد روز عمر خود نشانی دارد
حاشا که این اراده کند اما شاه عالم پناه روی بدیو سلطان کرد وگفت ای لَله تکلیف بر طرف اگر
رفتی وسر او را برداشته بخدمت من اوردی تمام وکالت ما از تو خواهد بود والا سر تو را لاعلاج
برداشته از جهت او خواهم فرستاد بنحوی لا یبین کلام یکی از برای تو بهتر خواهد بود بدان عمل
کن دیو سلطان گفت قربانت شوم من مکرر گفتم وسر برهنه کردم که سر مرا از برای او بفرست تا این
فتنه برطرف شود شاه محود فرمودند که ایت سوی تو است تمام طائفه استاجلو بندهم امروز چون مرشد
کامل چنین میفرماید من هم میدانم که حق بطرف مرشد کامل است بجان خود منت دارم پس
جماعت استاجلو را طلب کنم وامر مرشد کامل را بتقدیم رسانم شاه والاجاه فرمودند تا توشمال
جمع میکنی ایشان بدر رفته اند دیو سلطان گفت قربانت شوم ایشان هنوز در گیلان‌اند و
امیر مظفر از برای ایشان خیمه وخرگاه ترتیب میدهد اما عرض نکردیم که وقتی که سپاه استاجلو
در گیلان بودند حضرت شاه خود بقزوین امدند که مبادا استاجلویان بیایند وقزوین را
تاخت وتالان کنند ودیو سلطان در سلطانیه کارسازی خود میکرد که از انجانب کپک سلطان
از گیلان بیرون امده راه اردبیل را در پیش گرفته که باردبیل رفته باده کارسازیها که داشت
بکند وبعضی را هم خانه وکوچ در اردبیل بود ومیخواستند که سری هم بخانهای خود بکشند چون
بده فرسنگی اردبیل رسیدند خبر بولیخان سلطان دادند که کپک سلطان با استاجلویان
اراده دیاربکر دارند وبا طائفه استاجلو بخدمت عبد الله خان میروند او گفت سر خود را بر نقار
میرسند او را چه نسبت است که باین طرف بیاید فی الحال فرمود هفتصد کس از ترکمانان که در خدمت
او میبودند از اردبیل بیرون ایند واز مردم شیخاوند وغیر نیز جمع نموده سه هزار کس در بیت
کرده هرچند او را منع کردند که تو پیر نود ساله را چه کار است که تعصب ایماق بکشی دیگر اکنون اعتبار

بیست هزار کسند تو با این سه هزار کس چه کار خواهی ساخت بهیچ نوع نشد بیرون آمد و چون بقراد
رسید بپای کپک سلطان برخورد چون سلطان چنان دید نامه نوشتند که تو مرد پیری هستی
برخاسته بسر راه ما آمده ما میخواهیم به اردبیل در آئیم و روضه مقدس شیخ صفی را زیارت
کنیم و ما را خیال دیگر در خاطر نیست نامه را آوردند بولیخان سلطان دادند جواب داد که من
آمده ام با او جنگ کنم و سر او را برداشته از برای مرشد کامل بفرستم و میخواهم من او را استقبال
کنم چون فرستاده برگردید و جواب آورد خنده زد و گفت ببینید که چه قدر خاک بر سر اینها
شده است که این کیدی پیر خرف شده برخاسته بسر راه ما آمده است که با ما جنگ کند و
سلطان گفت سلطانم چون ما بد در دل نداریم خدای جهان نمیخواست که ما بد نام مرشد خود
شویم این پیر خرف گشته نان نخورد مال بسیار دارد و مال او ما را تمام بس است پس برخاستند و
دو فرسنگ دیگر پیش آمدند و سپاهی سپاه ترکمان را دیدند دیگر باره کپک سلطان نامه نوشت
که ما را خود با تو جنگی نیست تو چرا برخاسته بسر ما آمده تو خود مرد پیری شده و نود سال از
عمر تو گذشته است با ما نمیتوانی برآمدن پس از سر راه ما دور شو که ما را با تو کاری نیست ما را
بد نام مکن چون نامه با او رسید دیگر باره در جواب گفت برو بکپک سلطان بگو که تو خاین
شیخ صفی شده و من آمده ام که سر تو را بریده پر از کاه کرده از برای شاه عالم پناه بفرستم و فرمود تا
گوش و بینی ببرند باز مردمش التماس کرده نگذاشتند و چون برگردید و خبر داد کپک سلطان بقزاق
سلطان گفت حالا حجت بر او تمام شد میخواهم بروی و سر این پیر خرف شده را برداری و از برای
من بیاوری او میخواست سوار شود قاسم بیک گفت من مدت مدید است که میخواستم در یکجا
شما حاضر باشید که من در نظر شما جنگ مردانه بکنم امروز مراد ما برآمده است تو بپای خود را
نگاه دار تا من بروم بمیدان او گفت چه قسم میروی گفت شما جنگ می اندازید و من خود را
بپای علم ایشان میرسانم و یکضربتی در کار او میکنم قزاق خان با هزار کس بمیدان جهانید و
ولیخان سلطان نیز با ترکمانان از جای خود در آمدند و بیکدیگر ریختند جنگ در گرفت و گرد

خاک بلند شد و ولیخان سلطان خود با چهل سوار رفته در بلندی ایستادند و مناظره میکردند
که قاسم بیک مرکب جهانید و بر بالای آن پشته و دست بر قبضه شمشیر رو بولیخان سلطان آورد
تا او میگفت مگذارید و کمان داران دست بر کمان کرده تیر بسیار بجانب قاسم بیک انداختند او
پروا نکرده خود را رسانیده دست و تیغ بلند کرده زد بر گردن ولیخان سلطان و سرش را برداشت
اما بیچاره شصت تیر بر او بند شده او خود را از آن پشته بزیر رسانید و سر را آورد بخدمت قزاق
سلطان چون قاسم بیک را دید که بمثال مرغ پر آورده است گفت چرا اینچنین کردی و خود را بکشتن
دادی قاسم بیک گفت ملازمت آخر من اینست قزاق سلطان میخواست تیرهای او را بکشد گفت
فرزندم در اردبیل است اگر خان شفقت میکند مرا با این تیرها با اردبیل بفرستند شاید که فرزند
به بینم و غلام زاده را بصاحب بسپارم آنگاه تیرهای مرا بکشند بوصیت چنان کردند اما قزاق
سلطان سر ولیخان سلطان را آورد بخدمت کپک سلطان و او نیز بسیار دعا بقاسم بیک کرد
اما از این جانب شکست در میان سپاه ترکمان افتاد شیخاوندان نیز فرار اختیار نمودند و کپک
سلطان داخل اردبیل شد مردم اردبیل دکانها را برچیدند و میخواستند زینت مرقد شیخ
صفی را برچینند ریش سفیدان گفتند بگذارید باشد که مبادا بهانه بما بگیرند تا به بینیم
چون میشود اما چون کپک سلطان با بیست هزار استاجلو بشهر اردبیل داخل شدند
شخصی رفت بدکان خبازی که نانی بردارد صاحب دکان فریاد بر آورده او را در همان دکان او
و شکم پاره کردند چون مردم اردبیل آزاد دیدند شروع بدعا و ثنا کردند و باز متاعهای خود را آوردند
بدکانهای خود چیدند و خرید و فروخت بنیاد کردند و کپک سلطان فرستاده در خانه
ولیخان سلطان و مال او را بیرون آوردند تا بقرب صد هزار تومان از نقد و جنس و طلا آلات
و جواهر آلات بود تمام را بجماعت استاجلو داد و آن مال را ولیخان سلطان از حکومت بیست ساله
اردبیل بهم رسانیده بود و با فقیر آن بود که مردی خمره طلا پر از اشرفی در زیر حمام کهنه پیدا کند
و دیگری خبر بولیخان سلطان میرساند و او میفرستند تا آن شخص را با هفت کس دیگر در خانه او بقتل

میرساند وان مال را تمام او صاحب میشد و هر کی یک کس بخانه او رفته بود که نان او را بخورد و انقدر
مال و اسباب و ملک و املاک و حشم و گاو و گوسفند داشت که قارون عصر خود شده بود و
کپک سلطان طلا آلات و جواهرات او را خود صاحب شد و ما بقی بجماعت خود داده
و ایشان نیز متنعم گردیدند و ملازمان و لیخان سلطان را طلب نموده و هر کدام را بمنصبی که
منصوب بودند داد و هر کدام اطاعت ننمودند جای او را بملازمان خود داده گفت وای
بر جان کسی که دست بر ناموس کسی برساند که ناموس ما در ان جانب بدست دیو سلطانست
زیرا که اگر این جانب ترکمانی را بی ناموس کند در انجانب دیو سلطان استاجلو را بی ناموس خواهد
کرد اما چون بزیارت شیخ المحققین و وارث علوم رسول رب العالمین حضرت طریقت امیر المؤمنین ع
شیخ ابو اسحق معارف العارفین رفتند بعضی قنادیل را ندیدند کپک سلطان گفت مگر اینها را
برچیده اند شیخاوندان گفتند اول مرشد ما پاره را برچیده بودیم و اما چون سلطان امد و ملازمان
خود را فرمود شکم شکافتند خاطر ما جمع شد باز اوردیم و بجای خود قرار دادیم کپک سلطان گفت
حاشا که ما نسبت به پیر و مرشد خود این قسم بی ادبیها کنیم و شاه اسمعیل علیه الرحمه
ما را از این مراتب پستی باینجا رسانیده است پس ما شرم از روح پر فتوح انحضرت نکنیم و این
ادا از ما سر زند پس ما چگونه صوفی این اوجاق بوده باشیم و چون کپک سلطان اراده رفتن
کرد و بعد از ده روز از اردبیل بیرون امده راه تبریز در پیش گرفته و مردم تبریز خبردار گردیده
میخواستند سر راه بر او بگیرند و با او جنگ کنند اما چون دیدند که فساد میشود بطرف کردند
و چند کدخدای معتبر پیشکشها برداشتند و باستقبال کپک سلطان بیرون امدند و چون
بکپک سلطان برخوردند و از ایشان پرسید که اینها چه چیز است و چه اراده دارید ایشان
گفتند که بمشایعت بیرون امده ایم و اینها محقریست که بجهت رفقه شما اورده ایم کپک سلطان
گفت از دیو سلطان نترسیدید که بر شما حجت بگیرد ایشان گفتند اینها چیزی نیست که قابلیت
ان داشته باشد که او را بنظر در اید و بر ما حجت بگیرد کپک سلطان قسم یاد نمود که من بکینیاد

از کسی طمع ندارم و هرگز نیز نخواهم داشت و هیچ قبول نکرد و مردم تبریز استقبال کرده او را بانجانب تبریز
اورده داخل کردند و کپک سلطان سه روز در تبریز ماند و روز چهارم برخواسته روانه ایروان
شده بدر رفت

اما چون خبر رسید بدیو سلطان که کپک سلطان با جماعت استاجلو رفتند
بجانب دیاربکر ولیکن در هر منزل دو سه روز لنگ میکنند که شاید نوشته شاه عالم پناه با
ایشان برسد و برگردند و شمشیر بگردن انداخته بدرگاه شاه دین پناه ایند انحضرت نیز این
خبر را شنیده برداشت سپاه قزلباش را و راه اردبیل را در پیش گرفته راهی گردیدند و امده داخل
اردبیل شدند و مردم اردبیل شیخاوندان استقبال نمایان کردند و چون انحضرت داخل
اردبیل گردید احوال کپک سلطان و مردم استاجلو پرسید ایشان انچه گذشته بود بعرض رسانیدند
و انحضرت نیز بعد از چند روز برخواسته متوجه تبریز گردید و دیو سلطان را فرمود که می باید
سعی نمود در گرفتن کپک سلطان و فرمود که اگر سر کپک سلطان را اوردی بیا و الا تو نیز برو
بجائی دیگر که سر تو بعوض سر کپک سلطان بر سر نیزه خواهد بود دیو سلطان در انوقت
میخواست که شاه عالم پناه را با خود ببرد که اگر انحضرت همراه بوده باشد جماعت استاجلو
شرم از علم محترم شاه خواهند کرد و پای دلیری در پیش نخواهند گذاشت اما شاه والا جاه
فرمود من دو سه جنگ با این جماعت کردم و از ایشان زحمت کشیدم الحال این باعث خفت من
میشود که خود برخواسته سر از دنبال ان کیدی یاغی گذارم پس تو او را گرفته بیاور دیو سلطان
سی هزار کس برداشته روانه گردید که ان مشرکان درگاه شاه را گرفته بیاورد اما بسیار
دلگیر بود و در این باب اندیشه بسیار میکرد و فکرش بجائی نمیرسید و میخواست که بی شاه
عالم پناه از پی ان گمراه برود و نمیتوانست دیگر باره اظهار کند و در رفتن تکاهل مینمود که
در انوقت محمد خان پسر علاء الدوله ذوالقدر بپابوس شاه دین پناه می امد و در عرض راه
بدیو سلطان برخورد و او را بسیار دلگیر و پریشان خاطر دید و او را باعث دلگیری و از دکی پرسید

دیوسلطان مقدمات را نقل کرد او گفت اگر من دفع دشمنی چنین قوی بکنم و بی امدن شاه عالم پناه
اورا از پیش بردارم چه مهم برای من از مرشد کامل خواهی گرفتن دیوسلطان گفت اگر تو انچه میگوئی
بگفته خود عمل کنی و وفا نمائی هر مهم که تو خواهی از شاه عالم پناه جهة تو میگیرم محمدخان گفت
پس تو سپاه هشت برادار که من نیز چهارده هزار ذوالقدر با خود دارم برمیدارم و با تو میرویم بجانب
قراباغ و چون با ایشان میرسیم تو در برابر درامده طرح جنگ می اندازی ان من که سرکپک سلطان را
از جهة تو بیاورم دیوسلطان که این سخن را از او شنید گفت والله که از گفتن این حرف تو دلم
امیدوار گردید بسم الله الرحمن الرحیم پناه بخدای کریم میرویم خوش باشد و در همان روز بان
چهل چهار هزار کس سپاه قزلباش و ذوالقدر سر در عقب سپاه استاجلو گذاشته میرفتند
تا بقراباغ رسیدند و در برابر سپاه کپک سلطان فرود امدند اول مرتبه بطریق مصالحه
پیش گرفتند و از هیچ طرف قبول میسر نگردید تا کار بجنگ انجامید روز دیگران دو دریای سپاه
صوفی و شیعه از جای درامدند و معرکه قتال گرم گردید زینل خان استاجلو و تاج الدین سلطان
و قراق سلطان منتش سلطان و غیره دیدند که دیوسلطان و محمدخان ذوالقدر با سپاه
گران از عقب ایشان امدند با یکدیگر عهد کردند گفتند دشمن اوجاق شیخ صفی بوده
باشد هر کس که امروز تکاهل نماید و کار نسازد تا انکه دشمن را از پیش بردارد یا کشته میگردد
یا میکشیم و اگر انکه سر دیوسلطان را برداشتیم میرویم بخدمت فرزند خلف شاه اسمعیل
جنت مکان و وکالت انحضرت را صاحب میشویم و اگر کشته شدیم سر مرشد کامل سلامت
باشد دیگران همه راه دیگر چرا باید رفت بجانب دیار بکر که اگر عبدالله خان جاهل نیز چون
امیر مظفر با ما همراهی کند یا نه از بیخردی خود را یا ما را بکشتن دهد یا انکه کیدی کرده ما را
کنده و دو شاخه زده از جهة شاه بفرستند پس امروز نبرد با یکدیگر میسر ما نیم تا خدا بکه دهد
چون در برابر یکدیگر درامده صف برکشیدند قراولان از جانبین بمیدان درامده چند حمله
جنگ کردند و بعد از ان بر یکدیگر ریختند و قیامتی اشکارا گردید و سپاه استاجلو بخنان

جنگی کردند که تا دیوسلطان خبردار میشد که تاج الدین سلطان از دست راست او درامده بر
داشت سپاه قزلباش را و بزن بزن بدر برد و چون قراق سلطان چنان دید او هم بطرف دست
چپ او زده برداشت نیمه دیگر را او از پیش بدر رفت و گرد و خاک عالم را فرو گرفته بود که چشم
کار نمیکرد کپک سلطان دید که دست راست و چپ دیوسلطان را ایشان پراکنده کردند او
نیز حمله اور شد و لیکن چون خاطر مرشد کامل از ایشان ازرده بود فتح نصیب ان طایفه نشد
اما چون دیوسلطان چنان دید روی بمحمدخان کرده گفت مرا برداشته بجنگ جماعتی چنین
سپاهی اوردی که ایشان چنین کنند محمدخان گفت ای سلطان اگر من انچه گفته ام نکنم نامردم
اما بشرطی که چون جنگ مغلوب شود از طرف دست راست و چپ انچه سپاهی مانده باشند پراکنده
شده فرار اختیار نمایند و لیکن تو خود در پای علم بیت خود را نگاه دار و از جای خود حرکت
مکن تا من خود را دران اثنا برسانم بکپک سلطان که او تمام سپاه خود را فرستاده است بمیدان
و خود اینک با صد کس از جای حرکت کرده است و انهم جماعت پیر و ریش سفیدان سپاه اند که
با او مانده اند و تا این را گفتند دید که کپک سلطان نزدیک رسید فی الحال مرکب از جای بر
انگیخته خود را رسانید و از یک طرف درامده غلافکش زد بر گردن کپک سلطان و سر او را برداشته
بمیان میدان درامده فی الحال سر او را بر نیزه کرده بلند کردانید و اورد بخدمت دیوسلطان و گفت
الوعده وفا فی الحال بگفته خود وفا کردیم تا تو نیز اگر وفا کنی فیها و الا من بخون بد و دعم خود این استاجلو را
کشتم و الحال نیز بخون اینجماعت ابخنان تشنه ام که اگر صد هزار کس اینجماعت را بکشم از خون
ایشان سیر نمیشوم اما ریش سفیدان سپاه تمامی در پای علم جمع گشته دیوسلطان را مبارک باد
گفتند که الحال دیگر باره دوران بکام تو گردید و عالم از تو شد دیوسلطان نیز از این مژدگانی شاد
گردید اما از انجانب چون منتش سلطان سر کپک سلطان را بر سر نیزه دیده از نهادش براید
فرار نموده راه گیلان را در پیش گرفته بدر رفت و چون او نیز جلو گردانید شکست بر سپاه استاجلو
افتاده سر بسیار از بزرگان ایشان بریده بخدمت شاه جوان بخت روانه گردیدند چون بخدمت

انحضرت رسیدند انشهریار تحسین بسیار بدیو سلطان نموده سرتا پا خلعت ملوکانه باو پوشانید
واسب تازی با زین زر باو بخشید و سر او را به ترتیب از کنبد دوادکذرانید وکار دیو سلطان بجائی
رسید که در برابر دوست و دشمن ازان بالا تر نمیشود تا ان روز اندیشه داشت که مبادا ان حضرت
از او دلکیر کردد و غایبانه بفرستد که سلطان را بطلبد و اورا وکیل خود ساخته مدار الیه
خود نماید و از اینمعنی اندیشه داشت و برضای شاه اب نمیخورد چون دید اعیان از میان برخواست
وتمام قزلباش سر بر خط فرمان او دارند و ترکمانان مدام پاس خاطر او را میدارند و چون دو سه ماه
ازاین مقدمه درکذشت دیو سلطان را بخت برکشت روزی در بارکاه انحضرت نشسته بود
که دید دیو سلطان از برابرش می اید و چهارصد یا پانصد نفر از امرای ترکمان و اوملو و تکلو در عقبش
افتاده می ایند و او بهر طرف که نکاه میکند تمام سرها خم نموده تعظیمش میکنند تا انکاه که
امد و در بارکاه نشست و میر محمد جعفر ساوجی را که وزیر شاه عالم پناه و اعتماد الدوله بود او
نیز برضای دیو سلطان دم برنمی اورد مثل غلامان در عقب سرش افتاده بندۀ امنا و صدقنا
بود بر طبع شاه والاجاه کران امد با خود گفت چه معنی دارد که وزیر اعظم من اینچنین مطیع و فرمان
بردار دیو بوده باشد و هر کار کند بمصلحت او کند و بسیار باشد که خواهد با من سرکشی کند
پس او نیز بحکم او کار خواهد کرد و مطیع او خواهد بود که هرچه او بفرماید بکفته او عمل نماید و در ان وقت
هیچ کس را قدرت نبود سوای شاه که مندیل زرناری بر سر نهد و قبای ابریشمی بپوشد تمام
مردم مندیل سفید بر سر میکذاشتند و سپاهیان قبای غدک میپوشیدند اکر خان بود
واکر سلطان و ارباب و اهالی واکر تفاوتی میبود در قماش میبود واکر یک نخ ابریشم در لباس
ایشان میبود سیاست میدیدند و میکفتند این شخص داعیه بزرگی و سلطنت در سر دارد
ان بود که انشهریار را بد امد دلکیر کردید زیرا که دیو سلطان دران حرفها لباس پادشاهانه
در بر میکرد و مندیل زرناری بر سر میکذاشت انشهریار روی بدیو سلطان کرد و کفت وکالت
پناها تا کی سلطان زنده بود دعوای وکالت میکردی والحال که او را از میان برداشتی

مطلب وضع لباس مردم

دعوی پادشاهی داری دیو سلطان را رنک از روی رفته کفت قربانت شوم این مندیل را شخصی
از برای من برسم سوغات اورده است بنا بر رعایت خاطر او کفتم که یکروز بر سر کذارم و دل
او را بدست اورم الحال چون خاطر مبارک شاه عالم پناه ازرده کردید دیکر بر سر نمیکذارم و نمود که
حالا بردار شاهوردی سلطان نیز مست بود کفت بردار و بمن بخش تا پاره پاره کنم و روپاک
کرده زنان بر سر کنند که این از برای روپاک زنان خوبست دیو سلطان فی الحال از سر برداشته
انداخت در پیش شاهوردی سلطان و کفت ازان تو باشد او نیز در دم برداشته سه
کز سه کز پاره کرد بهانه روپاک اما شاه را کل کل از چهره بیضا ضیا شکفته کردیده دیو
سلطان را اتش در نهاد افتاده چون دو سه روزی ازان کذشته باز روزی ببارکاه
درامد و نشست شاهوردی سلطان خوش طبعی باو کرده شاه دین پناه اسبی باو بخشید و
دیو سلطان نکاهی خصمانه بشاهوردی سلطان کرد و شاه والاجاه را ازان خوش طبعی بسیار
خوش امد خنده کرد دیو سلطان را بد امد زهره چشمی بتزد در کار شاه کرده سری جنبانید
و شاخشانه کشید چنانکه انشهریار خود نیز فهمید که با او دارد و چون مجلس بر هم خورد
دیو سلطان هم بخانه رفت و انشهریار ازرده و دلکیر رفت بحرم اما دیو سلطان چون بخانه رفت
ماندم یکی از امرای ترکمان را طلب کرده فرمود میروی بقلعه الموت والقاص میرزا را برداشته
می اوری که این پسر نکاههای خصمانه بجانب من میکند و شاهوردی سلطان را بمن ترکش
مینماید کویا میخواهد جای مرا باو بدهد و من سخنی ازین قرا بالجه میترسم و میدانم که دل
این پسر از من ازرده شده است اتفاقا انشخص فتح الله بیک اروملو بود که او را این امر فرمود
چون داماد او در دم رقم نوشته و مهر کرده بدست او داده فی الحال روانه نموده

راوی کوید که چون دیو سلطان

فتح الله بیک را بجانب قلعه الموت روانه کرد او رفت در بیرون شهر اندک زمانی ماند و چون شب شد باز گشته
آمد بدر دولتخانه و فرستاد و شاه را از اندرون حرم به بیرون طلب نمود خواجه سرایان گفتند در این
وقت شاه عالم پناه را چه کار داری او گفت بروید و بگوئید بیرون آید که وقت میگذرد چون شاه
شنید که فتح الله بیک تاکید میکند و او را بتعجیل طلب مینماید بیرون آمد چون چشم او بشاه افتاد
گفت قربانت شوم هر چند من از اقوام این مردودم اما صوفی زاده این اوجاقم و دست در بغل کرده
رقمی بیرون آورد و بدست آنحضرت داد چون آن شهریار باز کرده مطالعه نمود رنگ از رویش رفت
و گفت ای فتح الله الحال چه کنم او گفت قربانت شوم جوه سلطان که داماد اوست فردا سحر
آفتاب طلب کن و با او بگو که جای دیو سلطان را بتو دادم برو و سر او را بیاور و او قبول این معنی خواهد
کردن چون او هم اویماق اوست ترکمان را در باب او سخنی نیست و اگر شهریار دزمان با ویماق دیگر حکم
کند گمانم که قبول نکند و گفتگوی بسیار بهم رسد و کار از پیش نرود چون شاه نیکوخواه این را
شنید تحسین او نموده وعده منصب باو داد و باندرون حرم رفت و چون صبح شد بیرون آمد
جوه سلطان را طلب نمود چون جوه سلطان زود تر از دیو سلطان بدرخانه می آمد که اگر امرا را
حرفی بوده باشد باو بگویند چون داماد دیو سلطان بود اکثر مهمات را او براه می برد بدین سبب
او را پیش از خود میفرستاد و چون جوه سلطان در برابر شاه درآمد سجده کرد آن شهریار فرمود که
زود برو و سر دیو سلطان را برداشته بیاور که وکالت خود را بتو دادم چون جوه سلطان نام وکالت
شنید گفت قربانت شوم چرا پیشتر مرا خبردار نکردی که پیدا دم الحال او سوار شده است شاه فرمود
که برو هنوز بیرون نیامده است جوه سلطان فی الحال سوار شده وقتی رسید که دیو سلطان
آخر بیرون آمده بود که سوار شود چون جوه سلطان دید که امرای ترکمان حاضر شده اند و اهمه
ناک گردید داماد دیو سلطان گفت که کجا بودی گفت که آمده ام با تو سوار شوم و بدر دولتخانه رویم
وایستاد دید که نیم ساعت گذشت هر چند حرکت میخواست کند از ترکمانان میترسید اما از این
جانب شاهوردی سلطان زیاد اغلی بسلام شاه آمد و آن شهریار را مضطرب حال دید گفت

قربانت شوم طرفه اضطرابی با ولینعمت می بینم سبب چیست شاه گفت اینچنین حکمی بفلانی
کرده ام و میترسم که او پشیمان شود و من پشیمانم که چرا این حکم را باو کرده ام و او دیو را خبردار سازد
و مقدمه نوعی دیگر شود و او بیاید و مرا بگیرد و بفرستد از قلعه الموت القاص میرزا را بیاورند
و او را بر تخت نشانید پادشاه کند شاهوردی سلطان دید که شاه اینها را میگوید و محزون
بید میلرزد گفت قربانت شوم من پنداشتم واقعه عظیمی روی داده است اگر امر شده بود
باشد رفتم که سرش را بیاورم شاه سری جنبانید که راضیم و او فی الحال بیرون آمده سوار
شد و قشون خود را برداشته آمد در راه که می آمد شمشیر خود را از غلاف کشیده مرکب میتاخت و اند
قشون نیز از عقب سر او میتاختند تا رسیدند بدرخانه دیو و مردم نیز از عقب او میدویدند
و میگفتند البته میرود که بحکم شاه کسی را بقتل رساند که دیدند بدرخانه دیو سلطان رسید
از مرکب فرو جست دید که مرکبهای امرای ترکمان و ارملو و تکلو وغیره قریب بصد جلو در جلو
خانه او ایستاده اند و منتظرانند که دیو سلطان بیرون آید و سوار شود او قدم باندرون
خانه دیو نهاده کسی باو نپرداخت که بگوید کجا میروی و چون بدیوانخانه رسید با کفش باندرون
دوید دید که جوه سلطان در پهلوی دیو سلطان نشسته نهیبش داد و گفت ای نامرد چه
نشسته او دید که در دست شاه عالم پناه کشته خواهد شد در فکر شد از جرات شاهوردی
سلطان متعجب ماند دیو سلطان گفت ای شاهوردی این چه عمل است او گفت ای کیدی
خاین ناصوفی از پی القاص میرزا میفرستی و وصیت شاه اسمعیل جنت مکان را فراموش
میکنی تا او با ارملو و تکلو یاغی میگفت که مکن دید که شاهوردی سلطان گفت ای کیدیان
خاین مشوید و دست و تیغ را بلند کرده روی بدیو سلطان نهاد دیو با جوه سلطان گفت
برخیز که من سر راه او را میگیرم تا او میرفت که برخیزد که جوه سلطان خنجری زد بر پهلوی او
که تا دسته غوطه خورد و آهی کشید که شاهوردی سلطان نیز شمشیر زد بر گردنش که سرش
بدور افتاد ملازمان او رفتند که از جای در آیند جوه سلطان گفت که دست از ما

خطا مکنید که امر مرشد کامل است ایشان نیز نتوانستند حرکت کردن او برداشت سر شاه را

والله الله گویان بخدمت شاه آمد مردم تبریز سورنک کشیدند و شاه عالم پناه چشم

بر در دولتخانه داشت و در فکر بود که آیا این دو نفر رفته اند چکار خواهند کرد که دید شاهوردی

سلطان رسید و سر دیو را در پای شاه انداخت انشهریار خوشحال شد برجست لکدی

بر سر او زده گفت دل من از دست این خاین خون کرده بود و تحسین بسیار بشاهوردی سلطان

نموده جوده سلطان را فرمود وکیل من بوده باش و چون این خبر باطراف رفت و این قسم

حادثه رو نمود این خبر ترکستان بعبید الله خان رسید که کپک سلطان دیو سلطان

شمشیر بر هم نهادند و همه روز با هم در جنگند و از یکدیگر میکشند خوشحال گشته باز

فکری کرد که اگر دورمشخان را بلائی بر سر می آید خراسان از آن ماست و تا دورمشخان زنده است

ما نمیتوانیم خراسان را از دست قزلباش بگیریم اما از خبر واقعه شاه جنت مکان دورمشخان

انقدر اعراض کرده بود که بیمار شده و در بستر فراش افتاده چون مریض کردید انقدر که حکیمان

معالجه کردند مفید نکردید تا او را اجل در رسید برحمت حق تعالی واصل کردید آن خبر بشاه در

سید آنحضرت فرمودند نامه نوشتند بنام حسین خان برادر دورمشخان که برادر همشیره

شاه جنت بارگاه بود مضمون آنکه هراة را بتو دادیم و لله کی سام میرزا را هم نیز باشد چون حسین

خان نامه را دید و بمضمون رسید خوشحال کردید و استقبال خلعت شاه کیوان بارگاه کرده

در پوشید و بالاخره متمکن کردیده در ضبط ملک هراة کوشید بنوعی که احسن الحسن از مردم

هراة بلند کردیده چون خبر فوت دورمشخان در بلخ بجانی بیک سلطان رسید قراکسکن

فرزند خود را گفت برخیز و تاختی بر سر هراة بزن اگر حسین جوهری دارد بجنک تو آمده برگرد

بیا تا به بینم دیگر چه باید کردن و اگر آنکه شکست خورده هزیمت اختیار نمود از عقبش برو

و مرا طلب کن تا بیایم و هراة را متصرف شوم که جای سلطان حسین میرزای بایقرا است تا بد

که را فضیان داشته باشند و قراکسکن شش هزار اوزبک برداشته بجانب هراة روانه کردید

تا رسیدن تاخت نمایانی کرده سپاه شان و پاره ایل و احشامات را غارت نمود این خبر بحسین

خان رسید که قراکسکن این قسم بی اندامی کرده و میخواست تیمور اغلی را بفرستد تا دفع او را

بکند که در همان روز شاطری از جانب بلخ رسید و تا رسیدن گفت که خان را میخواهم چون او را بنظر

بر خان آوردند بزبان ترکی قزلباش سلام کرده دعای و ثنای خان را بجا آورد گفت از اویماق

استاجلوام که وقتی که شاه جنت مکان شاه اسمعیل بهادرخان در یساق خراسان

بود و از بکی غافل بردم ا بمیان خود و کدخدا کرد من نیز دل با ایشان دادم و در میان ایشان

میبودم چون شنیدم جانی بیک سلطان از برای آزمایش قراکسکن فرزند خود را بدین جانب

فرستاده است که اگر کاری بسازد فبها و الا فرار اختیار نموده پدرش را مخبر سازد تا او بیاید

وهراة را از شما بگیرد میخواهند بدانند که بعد از دورمشخان مرحوم شما را شجاعتی هست یا نه
چون اینمعنی را دریافتم غیرت قزلباشی مرا دامنگیر شده آمده ام که خان را از اینمعنی مخبر سازم
چون سواره نتوانستم آمد در این نزدیکی پیاده گردیده از اوزبکان جدا گردیده خود را رسانیده ام
چون این را گفت بعد از آن گفت که حالا نیز دیدر زن خود میروم که مرا بمیان ایشان بودن
بسبیل جاسوسی بهتر است حسین خان که این سخن را از او شنید او را خوش آمده گفت تا صد
تومان از طلا باو دادن و فرمود که جاسوس ما بوده باش و هر چیزی که در میان اوزبکان
بشود ما را مخبر گردان و خان را دعا کرده برگردید بعد از آن حسین خان بتیمور اغلی را گفت
چون چنین شد تو در خدمت شاهزاده والا گهر بوده باش تا من بروم و حلقه در گوش
قزاکسکن بکشم که بدانند از دست من هم چه کار بر می آید اگر خدا هم توفیق داد و قزاکسکن را
گرفتم تا فاریاب نیز تاختی میبرم تا اوزبکان بدانند که اگر دورمشخان رفته است از دست
من که برادر اویم کاری می آید و ما نیز جوهری داریم تیمور اغلی گفت خانم اگر مرا در این سفر نخواهی
بردن باوجاق شیخ صفی قسم که من خود را هلاک خواهم کرد کس در اینجا بسیار است که در خدمت
شاه زاده بازدارید حسین خان که این را از او شنید لاعلاج شد او را نیز با خود برداشت و دیگری را
در خدمت شاه زاده باز داشت و خود را بر سر راه قزاکسکن رسانید آنچنان شمشیری بر ایشان
خوابانید که از آن شش هزار اوزبک دویست و سیصد تن اکثر زخم دار قزاکسکن نیز سه
زخم نیزه برداشته راه بلخ را در پیش گرفتند بدر رفتند تیمور اغلی خواست از عقب ایشان برود
حسین خان مانع شده نگذاشت گفت ما بنیت مرشد خود عمل میکنیم از آن مروتی که دایم
پس بگذار تا بروند که آخر صید دام ما خواهند بود اما تیمور اغلی حرف حسین خان را نشنیده
او را غافل نموده و سیصد نفر با خود برداشته از عقب اوزبکان بدر رفته سر در دنبال ایشان
گذاشت وقت عصری بود که اوزبکان رفته بودند و او چنان تاختی زد که شامگاه از عقب
ایشان براه افتادند دم صبح بود که باوزبکان فرود آمده بودند که اسبان خود را مشت علف

بدهند و باز سوار شده بدر روند که مبادا قزلباش از پی ایشان بیایند که تیمور اغلی تیغ بر ایشان
خوابانیده تا ایشان سوار میشدند صد کس ایشان را از پا در آوردند و چون قزاکسکن سوار
شده بجنگ در آمد سر راه بر او گرفت که تیمور اغلی نیزه افراشته او را از مرکب در انداخت و چون
جماعت او دور بودند و نرسیده بودند و خود پیشتر تاخت کرده بود و اوزبکان دورش را در میان
گرفته بودند نتوانست پیاده شدن و او را بستن اوزبکی دیگر خود را بدم سنان او داده جان خود را
فدائی قزاکسکن نموده اوزبکان دیگر هجوم آور شدند و قزاکسکن را بردند جوانان قزلباش جمعی
که در عقب مانده بودند رسیده دویست سر از اوزبکان بریده و پنجاه تن زنده اسیر کرده برگردیدند
و از آنجانب حسین خان پنداشت که تیمور اغلی بازگشته بهراه رفته چون خود معاودت نموده
بهراه آمد دانست که از عقب اوزبک رفته است روز دیگر وقت نماز شام بود که تیمور اغلی رسید
و آن سرها و زنده ها را بنظر حسین خان گذرانید حسین خان را اگر چه بد آمده بود که او
سخن نشنیده و خلاف قاعده نموده که از عقب لشکر شکسته و گریخته دشمن رفته میخواست
که او را تنبیه نموده چون جوانی کرده بود او را تحسین نموده خلعت داد و ملازم گردانید و
تابعی تمرد نموده قبول نکردند و بعضی را فرمود بقتل رسانیدند و بعضی از آنجماعت که نامی و
اندامی داشتند با سرها بخدمت شهریار زمان شاه طهماسب بهادر خان روانه نمود
چون آنها را بخدمت شاه عالم پناه در آوردند آنشهریار را بسیار خوش آمده خلعتی با مرکب و
زین زر از برای حسین خان فرستاد آوازه شمشیر او در تمام خراسان بلند شد اما از آنجانب
قزاکسکن سلطان زخمدار برداشته بردند جانی بیک سلطان دید که از شش هزار اوزبک
دویست و پنجاه نفر زخمدار و قزاکسکن فرزندش نیز زخمدار آمد اگر جان بدر برد خوب است اما از
نهادش بر آمده اوزبکان باو گفتند حسین خان مگو شیخ اغلی بگو ما چند مرتبه جنگ شیخ اغلو را
دیده ایم مثل خالوی خود جنگ میکند حقا که در اوجاق شیخ اغلی شجاعت بمیراث مانده دو
دورمشخان که مثل این بود و نوکری هم داد و نامش تیمور اغلی جوان زرد موئی نوخواسته که دیو دز

وبهر کس میرسید نیزه براو بند میکند وبلندی میسازد وصد گز ود ویست گز بدو ومی اندازد وجانی
بیك سلطان که اینهارا از اوزبکان شنید کس نزد عبید الله خان فرستاد که زنهار والف زنهار
زنهار که اراده امدن هراه نکنی که مثل قراکنکن فرزندم شجاعی با شش هزار اوزبك رفته بودند
اگر میدیدی بچه حال باز امدند زار وزار بر احوال او گریه وزاری مینمودی واز جمله ان سپاه
صد کس تندرست باز نگشته اند اما عبید الله گمراه بسپاه خود بسیار مغرور بود گفت من این شیبه
هر دو را دست وگردن بسته بخدمت تو بفرستم لشکر داشت بیست هزار اوزبك وبجانب هراه امد
وچهار ماه در پای قلعه هراه نشست ونتوانست بگذشت از کنار خندق ان قلعه گم کردن چون دید
که لشکر بکشتن میدهد وکاری نمیسازد زیرا که دو سه یورش کرده ودر هر یورشی دو سه هزار اوزبك
را بکشتن داد که جوانان قزلباش از برج وباره در خندق میریختند وچون دورمش خان وحسین
خان از خانه واده کرام بودند قاعده ایشان نبود که شبیخون بر سپاه دشمن زنند واگر نه در یك
شبیخون کار او وسپاهش میساختند اما چون عبید الله گمراه چهار ماه در پای قلعه نشست
ودید که نمیتواند قلعه را بگیرد برداشت سپاه خود را ورفت بجانب استراباد واز انجانب
زینل خان ثانی فرزند زینل خان شاملو حاکم استراباد بود شنید که عبید الله بر سر
استراباد می اید وبترسه هزار کس برداشت ورفت بفیروز کوه وعبید الله خان داخل استراباد
شد دید که کسی نیست وشهر خالیست عبد العزیز خان فرزند خود را در انجا نشانید وخود
برگردیده رفت بطرف مشهد مقدس فرود امد محمد حسین بیك پیر نسبند سلطان در انجا
حاکم بود اما چون عبید الله گمراه امد ودر پای حصار مشهد مقدس فرود امد اول مرتبه
کس نزد محمد حسین بیك فرستاد واو را نصیحت نمود که بیا وقلعه را بده ومال واسباب وزن
وفرزند خود را بردار وامده از رکاب امان ما بگذر ومشهد را بما واگذار اگر عافیت و
سلامت را دوست داری والا جمیع شما را قتل عام میفرمائیم او در جواب گفت که برو و
ببینید عبید الله خان بگو که امروز است یا فردا که شاه طهماسب نوجوان بهادر خان چون

آفتاب جهانتاب از مشرق دولت وآفتاب طلوع نموده شما خفاشان مانند ذرات پراکنده خواهید
گشتن واگر جان سختی پیش او رید بطریق قدیم با دل دونیم وجگر پر بیم فرار اختیار نموده هیچ جا عنان
نا کشیده تا بخارا خواهید تاختن چون فرستاده برگشت وانچه شنیده بود با او گفت عبید الله
گمراه برآشفت وفرمود یورش کنید چون کردند بغیر از انکه اوزبك بسیار بکشتن داد دیگر کاری نساختند

که دلیران قزلباش بضرب تیر وتفنگ از پای در می اوردند ودر خندق بلا میریختند ودر یورشی
دیگر چنان تا انکه دو ماه دیگر نشست کاری نساخت اما اذوقه بر مردم سلطان تنگ شد
محمد حسین خان کس فرستاد نزد عبید الله که راه که بما بدهید برویم که اذوقه نداریم اوزبك
در جواب گفت که ما روز اول شما را نصیحت کردیم وراه میدادیم نرفتید الحال چندین هزار

لشکر ما را از پای در آورده اید راه شما از راه شمشیر است چون محمد حسین سلطان این جواب از ان
ناصواب شنید با ان جماعتی که خانه کوچ داشتند فرمود که خانه و کوچ خود را از دروازه دیگر بیرون
فرستادند هزار و پانصد خانه کوچ را که با ایران فرستاده در باب سیرت قزلباش نیز خاطر جمع
گردید قرافانه فرمود سپاه قزلباش سوار شوند و زدند خود را بر سپاه اوزبک عبید الله
گمراه وقتی خبردار گردید که دور خیمه او را قزلباش پر کرده در میان گرفته اند بزن بزن بکش بکش
گرم گردیده است هفتصد او را قلم قلم دو نیم دو نیم بر روی یکدیگر افکندند ان ناپاک حیل
چون چنان دید خود را در میان کشتگان پنهان کرده اید تا دم صبح ابجنگ بود و پنجهزار
اوزبک را در ان شب بقتل رسانیدند و هر کدام جلو الشه را در ان دم صبحدم گرفته داخل
قلعه شدند و چون افتاب سر زد و غوغای اوزبکان کم شد عبید الله از زیر لشکر کشتگان
خود را بیرون کشید نیم جانی به تنش باقی مانده بود ریش سفیدان سپاه خود را طلبید و
با ایشان صلاح دید ایشان گفتند خانم ما نگفتیم این جماعت را امان بده تا از پی کار خود
بروند که این رافضیان از سر خود گذشته اند و هر چه خواهند میکنند دیدی که امشب چه کار کردند
عبید الله ناپاک باز فرمود از روز اوزبکان رفتند و جهاد دور را در میان گرفتند و گفت که
گذارم که ایشان بدر روند اما محمد حسین سلطان با ان هزار و پانصد نفر گفت که امروز
وقت ظهر که اوزبکان در نماز ند می زنیم در میان ایشان می توانیم بسیاری بقتل رسانیدن
ایشان گفتند سلطانم ما امیدانیم که اگر این کیدهای بدست ما بیاید بکشتن از ما زنده
گذارند پس ما چون خود را میباید از ایشان بی دینان بگیریم هر چه میفرمائی چنان میکنیم
اما وقت ظهر که اوزبکان [illegible] ان شیر مردان سوار شدند و در قلعه را باز کرده و
بیرون امدند اما سلطان با ایشان گفته بود که ها هو مکنید و بریزید در میان ایشان که
تا خبر بعبید الله گمراه میرسد و سوار میشود ما کار خود را ساخته برگردیم و خود را بدرون
ان قلعه رسانیم و چون بیرون امدند جلو ریز ریختند در میان اوزبکان و بسیاری را

پای در اوردند تا ایشان سوار میشدند که ان دلیران خود را از میان اوزبکان بکنار کشیده بقلعه
رسانیدند و بدرون حصار رفته دروازه محکم بستند و بر جای خود قرار گرفتند و عبید الله گمراه
داغدار و عاصی فرمود دیگر باره یورش کردند ایشان بر سر برج و باره بر امده تیر و تفنگ بر اوزبکان
می باریدند بسیاری دیگر را از پای در اوردند چون ریش سفیدان سپاه اوزبک چنان دیدند
گفتند خانم ایشان را امان باید دادن که بروند و اگر نه سپاه ما باین طریق همه کشته میشوند و
کاری نخواهیم ساختن و اگر خواهید که این جماعت را بگیرید و تلافی خود را بکنید انگاه که امان
دهید و بیرون ایند که از زیر طناب امان شما بگذرند خون مسلمانان را از ایشان بگیرید ان
ناپاک چون این را شنید قبول کرده باز کس فرستاد بپای حصار و فریاد بر اورده گفت که عبید الله
خان میفرماید که ما شما را امان دادیم بیرون اید و هر جا که خواهید بروید که ما را با شما کاری
نیست محمد حسین سلطان که این را شنید دانست که تمهید بست قبول نکرد گفت برو و بگو ما را
جا خوش است تا ناموس ما در اینجا بود ما را میخواستیم که ناموس خود را بیرون بریم الحال که ناموس
ما در اینجا نیست و آذوقه بسیار داریم و منتظر شاه عالم پناه ایم امروز است یا فردا که ان شهریار
میرسد و بقیة السیف را بقتل میرساند و فرستاده برگردید و انچه شنیده بود بعرض عبید الله
رسانید عبید الله ناپاک که این را شنید همچون مار بر خود پیچیدند با اوزبکان گفت که ای بهادران
به بینید و بگوشید که ایشان چگویند ملازم چنین باید که باشد اماده روز دیگر که گذشت
و دلیران قلعه بگوشت اسبان معاش میکردند و هرچند گوشت اسب میخوردند بر زور تری شدند
اما از ایجانب شاه عالم شنید که استراباد را عبید الله گمراه گرفته است و مردم استراباد را از اوزبکان
ازار میکشند و شیعیان شاه مردان در ازار ایشانند که [illegible] سلطان علمدار و شاهقلی استاجلو
و پری سلطان ان سه سردار هر کدام سپاه خود را برداشته بمدد زینل خان شاملو حاکم
استراباد برسانند و چون ان سه سردار امده بفیروزکوه رسیدند زینل خان استقبال کرده
ایشان را فرود اورده ضیافت نمود بعد از ان با یکدیگر مصلحت دیده و گفتند چه باید کرد

زینل خان کفت میرویم باستراباد اکر عبد العزیز خان بیرون امد وجنک کرد اورا کرفته بخدمت نواب
کامل میبریم واکر کریخت بجهنم بهر جا که خواهد برود تا به بینیم که از شاه عالم پناه چه حکم می شود
پس تمامی قبول کردند واز انجا کوچ کرده امدند بحوالی استراباد رسیدند عبد العزیز خان که
اینرا شنید ده هزار اوزبك بچه ترکمان را برداشته از شهر بیرون امد باستقبال ایشان و
در برابر یکدیکر صف کشیدند وجنک مردانه کرده در اخر اوزبك شکست خورده فرار اختیار
نموده بدر رفتند عبد العزیز خان نیز در کریز بود که زخم نیزه از اخی سلطان برداشته سنان
بر سرین او امده یکچهار یك فرو رفت واو با ان کون دریده بیرون رفته روانه کردید وچون
مرکبی توانا داشت بدر رفته روی براه کذاشت وهفت هزار اوزبك وترکمان ایشان را هم
بقتل رسانیدند وهزار اوزبك وهزار بچه ترکمان اکثر زخمدار نیم جانی بدر بردند وزینل
خان داخل استراباد شد وچند روز سلاطین را عزت وحرمت نموده مرخص کرد وایشان
نیز غنیمت بسیار یافتند وزینل خان نیز تواضع بسیار با ایشان کرده پیشکش چند جهت شاه انجم
سپاه روانه کردانید از انجانب عبد العزیز خان با ان زخمداری بمشهد مقدس رسید دید
که پدرش در بیرون حصار نشسته وجوانان قزلباش حصار را بند ایچه بر سرش امده بود بیان
نمود عبید الله کراه جنبانید کفت ای فرزند ما هم در دست این جماعت باین بلا کرفتاریم تا
تو در اینجا بوده باش که حیف است که تو فرزند من بوده باشی که با ده هزار اوزبك از چهار هزار
قزلباش شکست خورده وزخمدار امده او بیاره نیز سرزنش کرده بجنك ایستادند اما چون محمد
حسین خان نه ماه در درون حصار مشهد مقدس ماند خود با سپاه بهر طریقی که بود مدارای
کذرانید ولیکن مردم بتنکو امده شکایت کردند وکفتند که ما با تو دست یکی کردیم وهر چه اذوقه
داشتیم صرف نمودیم اما حالا کار ما را کارد باستخوان رسیده دیکر اذوقه نداریم وزنان وفرزندان
نزدیك از پا در افتند فکر خود کنید سلطان کفت ده روز دیکر ما را بسازید تا ما فکر خود کنیم
کفتند ما بیست روز دیکر هم از برای خاطر شاه طهماسب بهادر خان بسازیم اما مبادا که ازان بیشتر

بکشد محمد حسین همان روز عریضه بخدمت شاه جمجاه فرستاد که اکر ولی نعمت از سلاطین دو سه
کس را با جمعی سپاه بمدد این هزار و پانصد بیچاره که نه ماهست با سی هزار اوزبك خون خوار زد و
خورد کرده اند رسیدند زنده بدر رفتند واکرنه از اذوقه تنکی میکشند و بیم انست که ما را مردم
بدست اوزبکان دهند که بقتل رسانند چون قاصد نامه را باردوی معلی رسانید سلاطین
داد که ایشان بخدمت شاه جهان مطاع رسانند با یکدیکر کفتند که میرویم ودیکران هم کفتند که ما
هم میرویم اما بی امر مرشد نمیشود وایشان قاصد را دلخوشی داده روانه کردند روز نهم بود که
قاصد برکشته خبر اورد واز انجانب سلاطین بعرض رسانیده مرخص شده با یلغار تمام روانه
کردیدند چون بحوالی مشهد مقدس رسیدند خبر فرستادند که ما امده ایم چه میفرمایید
محمد حسین سلطان فرموده بود دروازه را کشودند اتفاقا قاشی تار بوده عبید الله فرموده بود که
در حوالی دروازها اوزبکان در کمین نشسته بودند که مبادا قزلباش بدر روند وچون
سلطان فرموده بود دروازه نشابور را کشوده بودند وچون نشابور سه روز بود ودروازهای
دیکر ده روز راه بود انجماعت بخاطر جمع بخواب رفته بودند سلطان با جوانان خود بیرون امد
باستقبال سلاطین روانه شدند واز مردم مشهد سنی حرامزاده مخبر کردیده خود را بعبید الله
رسانید واو را خبر داد که محمد حسین خان با جماعت خود بیرون رفتند کویا مدد وکومك بایشان
رسیده است استقبال کردند آه از نهاد ان کج نهاد بر امده فرمود که مکنا دید اوزبکان از جا
حرکت کردند اما هر چند تفحص کردند ندانستند که ایشان از کدام دروازه بدر رفتند در فکر
شدند اما سلاطین که بهم رسیدند صلاح چنان دیدند که بجانب اردوی معلی بیایند
که اذوقه در اندرون شهر کم شده است اکر بدرون حصار ایند تنکی خواهند کشید پس کفتند
بنشابور میرویم واوزبکان که این را میشنوند متفرق میشوند پس باین عهد روانه نشابور
شدند اما عبید الله با ریش سفیدان سپاه خود بعد از انکه فکر بسیار کردند سپاه خود را
دو حصه کردند یکحصه را از راه نشابور فرستادند وحصه دیکر را براه هرات روانه نمودند

چون سه فرسنگ راه بیرون امدند قافله دیدند که از برابر ایشان می اید احوال پرسیدند ایشان
گفتند که ما کسی را ندیدیم و گفتند براه استراباد در رفتن خواهند بود اما سلاطین چون یکفرسنگ
راه امدند راه گردانیده راه استراباد را در پیش گرفتند بدراهی شدند اوزبکان تعاقب نمودند دم
صبح بود که رسیدند بمحمد حسین سلطان و جنگ در گرفت که از این جانب اخی سلطان از جای
درامده خود را زد بر سپاه اوزبک و چون شاهقلی سلطان نیز چنان دید او نیز دست بجلد
گشوده چون اوزبکان چنان دیدند راه گریز گزیدند و دو هزار اوزبک کشته گردیدند و جوانان
قزلباش خود را بجنگل جوزولی رسانیده ایستادند که از سپاه عبید الله گمراه خبری بگیرند اما
چون عبید انجماعت گریخته رفتند نزد عبید الله و شرح حال باو گفتند او مشهد مقدس را
گرفته عبد العزیز خان را در انجا گذاشت و خود میخواست برود بجانب استراباد ریش سفیدان
سپاه اوزبک باو گفتند می باید صبر کرد تا ما بقی سپاه از جانب بخارا برسند و کتابت
محمد تیمور خان را نیز اوردند که نوشته بود بعبید الله که سلطان زاده تاشکند پسر بوداق
سلطان را با ده هزار بهادر بخدمت فرستادیم تا هر گونه خدمتی که داشته باشید باو رجوع
فرمایید ان ناپاک که این مژده شنید خوشحال گردید برداشت بیست و پنج هزار اوزبک خون
خوار را بجانب استراباد راهی گردید و از اینجانب خبر اوردند از برای زینل خان که عبید الله
گمراه اینست که با سپاه اوزبک رسید زینل خان گفت میرویم بجنگل فیروزکوه خوش باشد
امرا گفتند که بر سر راه او میرویم اما شاهقلی سلطان گفت صبر کن و جمعی دیگر گفتند که ما با
این سپاه قلیل از عهده سپاه گران اوزبک بر نمی ائیم شاهقلی سلطان گفت که ای یاران
ما هرگز پشت نکرده ایم الحال خود پنجهزار کس داریم از مرشد خود حساب بگیریم که همیشه با
دوازده هزار کس خود را بر صد هزار کس میزد پس ما چرا از بیست و پنج هزار کس فرار اختیار کنیم
در این حرف بودند که گفتند اینک سپاه اوزبک رسید اما زینل خان گفت میرویم بجنگل
فیروزکوه چون عبید الله می اید و می بیند که استراباد خالیست پسر خود را با سردار در انجا

باز میدارد و بجانب مشهد مقدس میرود باز می ائیم و استراباد را از ایشان میگیریم پس چرا جنگ
بیصرفه کنیم اوزبکان خود چیزی ندارند که از ایشان منتفع شویم پس اولی انست که چنان کنیم
سلاطین این مصلحت را پسندیده برخاسته متوجه فیروزکوه شدند و از اینجانب عبید الله
چون بجنگل جوزولی رسید ان خبر را شنید زورش بهادر را فرمود که شش هزار کس بردارد و برود
در استراباد حاکم بوده باشد ان حرامزاده بفرموده ان گمراه عمل نمود و عبید الله با عنق منکسر میخواست
بجانب بخارا رود که در همان روز خبر رسید که از جانب بخارا خاطر جمع است ان ناپاک که این را
شنید میخواست از جانب که از راه قوریا عازم گرفتن هرات شود چون رفت و بقوریاد رسید سلاطین
قزلباش شنیدند که عبید الله رفته است و زورش بهادر را با ششهزار اوزبک باستراباد
فرستاده است که حکومت کند خوشحال گردیده سوار شدند چون چهار فرسنگ امدند
بزورش بهادر برخوردند زدند بر یکدیگر تا زورش بهادر بر خود میجنبید هزار کس او را از مرکبان
در انداختند او دید که از این جنگ اثر فتحی ظاهر نگردید فرار اختیار نمود سلاطین خواستند
از قفای او بتازند محمد حسین سلطان مانع گردیده گفت بیایید برگردیم که مرشد ما هرگز
از پی گریخته شکست خورده نرفته است اگر دیگر باره عود نمایند در درون شهر ایشان بر
یکدیگر میزنیم ایشان قبول نکرده گفتند چرا کار دوباره باید کرد و سر در عقب اوزبکان
نهادند زورش بهادر که از امدن ایشان خبر یافت بدرون بیشه شتافت و در عقب
درختان پنهان گردیده سلاطین را با سپاه بباد شبه تیر گرفتند و پانصد جوان را به تیر
زدند از پای در اوردند سلاطین که این را دیدند باز گردیده امدند و در فیروزکوه نشستند
تا از شاه عالم پناه چه خبر اید اما از انجانب خبر بعبید الله گمراه رسید که زورش بهادر
بعد از شکست اینچنین فتحی کرده است خوشحال گردید و احوال سلاطین قزلباش پرسید
باو شرح کردند که ایشان هزیمت نموده بدر رفتند اما سلاطین از غم بی عقلی کردند
و شکست خورده امدند در فیروزکوه ماندند و در صدد تلافی میبودند اما زینل خان

ومحمد حسین سلطان که ای یاران بودن ما در اینجا فایده ندارد و عذر بدتر از تقصیر است در خدمت
مرشد کامل پس میرویم بخدمت مرشد کامل تا هرچه امر آن شهریار بوده باشد چنان کنیم
ومصلحت چنان دیدند برخواستند و خود روانه شده سه سلطان را در انجا گذاشته خود
متوجه اردوی معلی گردید

اما از انجانب چون خبر بعبید الله کمراه رسید که زینل خان و محمد
حسین سلطان بجانب اردوی شاه گردون بارگاه رفته اند و سه سلاطین را با سپاه
قلیل در فیروزکوه درصدد تلافی نشانیده اند که درهنگام فرصت انتقام از زدن بهادر
بکشند فسخ عزیمت خراسان نموده متوجه استراباد گردید واز انجانب خبر باخی سلطان و
پری سلطان رسید که عبید الله برسر ایشان می اید ان سه جوان مرد دلیر مردانه وار
برخواستند و راه دامغان را در پیش گرفته سر راه بر عبید الله گرفتند چون بحوالی دامغان
رسیدند با وزبکان برخوردند جهار هزار قزلباش در برابر جهل هزار اوزبک فرود امدند
وصف برکشیدند اخی سلطان چرخجی شده پری سلطان را در قلب سپاه باز داشت
ومحمد سلطان را در زینل سلطان وشاهقلی سلطان را در دست جپ گذاشت
وچون اخی سلطان جرخجی شد با هزار کس خود را زد بر سپاه جرخجی عبید الله تخمینا ده هزار اوزبک را
پراکنده کرده و برگشت وخود را بدست راست عبید الله زد و از انجا نیز هزار اوزبک را
برخاک مذلت انداخت وبرگشته میل بدست جپ سپاه عبید الله کمراه کرد و هزار
کس دیگر را از پای دراورد و پری سلطان نیز چنان دید از جای درامده او نیز بسپاه زد
خود را وجنگ کنان پری سلطان خود را باخی سلطان رسانید و توامان گردیده تیغ بر اوزبکان
خوابانیده بزن بزن درمیان ناپاکان انداخته بودند واز پای درمی اوردند وعبید
الله کمراه مناظره کرده انگشت حیرت در دندان گرفت دید که ان یکطرف اخی سلطان رسید
ومیل ان کرد که خود را بپای علم رساند نهیب بکمانداران اوزبک داده گفت

مگذارید جهار اوزبک کماندار او را بیک مرتبه بباد شسته گرفتند وجندان تیر براخی سلطان زدند
که بمثال مرغ پر براورده بود ولیکن از زره وخفتان گذر نکرده قلب سپاه ان کمراه شقیق و
یکدیگر پاشیده خود را بعبید الله رسانیده ان ناپاک چون چنان دید شمشیر از میان
کشیده دست وتیغ بلند کرد که فرود اورد که دران وقت اوزبکی تیری برسینه مرکب آن
دلیر زده مرکب ببرامده اخی سلطان ببر غلطیده از مرکب درافتاد اوزبکان از جهار جانب
هجوم اورده بر سر او ریختند واورا فرو گرفته دست بربستند اما چون پری سلطان اخی
سلطان را گرفتار دید با خود گفت بروشاید اورا خلاص کنی وبا پنجاه نفر از جوانان خود
زد بران ناپاکان وشکافت اوزبکان را عبید الله ناپاک دید که فوجی جوانان قزلباش
رسیدند واهمه ناک شده خود را انداخت درمیان اوزبکان وفریاد براورد و گفت
مگذارید باز کمانداران پشتهای کمان را بجانب ایشان راست کرده بباد جوبه تیر گرفتند
وپری سلطان را نیز بتیر زدند واز پای دراوردند وچون شاهقلی سلطان چنان
دید وهزار قزلباش برداشته باز بجانب فیروزکوه راهی گردید وعبید الله کمراه نیز برگردید
امد بخیمه بخت خویش فرود امد واخی سلطان را طلبید چون سلطان را اوردند در برابر
ان بدگمان دراوردند ناپاک میل برخواسته او را تعظیم نموده جبین بوسید ودر پهلوی
خود نشانیده تحسین بسیار کرد و گفت نمک شیخ اغلی بر تو حلال الحال بیا یک سخن بتو
میگویم از من قبول کن اگر سخن مرا بشنوی تو را حاکم بخارا میکنم وجای خود را بتو می سپارم
اخی سلطان که این را از ان ناپاک شنید براشفته وسه گره درمیان دو ابرو زده گفت چه
میگوئی عبید الله کمراه گفت از جان ودل هوادار شیخان اصحاب کبار صدیق اکبر وفاروق
اعظم شو واز اوجاق رافضیان برگرد تا من تو را بلند مرتبه گردانم اخی سلطان گفت سر تو در
ان سه یادت کرده مزدست از دامن علی ولی الله بردارم وبدامن جماعتی که هر کدام مدتی بت
پرستی کرده اند وبعد از بت پرستی با اهل بیت رسول خدا دشمنیها کرده اند و ناحق بجای

وصی و جانشین رسول الثقلین اند و چون رفت که زبان لعن و طعن بگشاید عبید الله کمراه بر آشفته
... ثبت غزا امر کدام بکند بر انکه فرو بنید ان حرامزادکان که این را از ان ناپاک شنیدند
... و دست بر بکدها و شمشیرها و خنجرها کرده بر سران جوان شجاع ریختند و او را پاره
کرده ... بدان شیعه منقی را بقتل رسانیدند اما چون شاهقلی سلطان و محمد سلطان
رفتند بفیروزکوه و جاسوس فرستادند که از عبید الله کمراه خبری بگیرند رفتند و خبر آوردند
که عبید الله کمراه بجانب هراة رفته است ایشان گفتند پس ما تا استرآباد را بگیریم بجانب
ایران و بخدمت خاقان سلیمان شان نمیرویم دیگر باره از جای درامده متوجه استرآباد گردیدند
جاسوس زرش بهادر خبر باو رسانید و آن حرامزاده ششهزار اوزبک را بر سر راه ایشان
امد اما ایشان را در جنگ و کارزار بگذارد و از عبید الله کمراه بشنو که آن حرامزاده رفت
بجانب مشهد مقدس که آن قشلاق را در انجا بگذراند و اول بهار بعزم گرفتن هراة راهی گردند
اما در هراة خواجه حبیب الله وزیر سلطان محمد حسین که وزیر شاهزاده والا تبار سام میرزا
شده بود و عدالت و شان و شوکت و استقلال کار بجائی رسانیده بود که مردم هراة سلطان
حسین میرزا را فراموش کرده بودند و مردم هراة بی رضای او آب نمیخوردند و مردم قزلباش
ازان چنان حساب میبردند که از حسین خان انقدر حساب نمیبردند و در همت مثل حاتم
طائی بود روزی که خواجه در خانه خود ضیافت میکرد و جشن میداشت اکثر بزرگان
طلب مینمود و ارباب شهر می امدند بتماشای بزم و صحبت او و مناظره مینمودند و هر کس
می امد یا در سفره او نمی نشست و طعام و شربت و نقل و نبات او را نمیخورد نمیشد و رسم
نبود که چون در خانه او بیایند مهمانی او را نخورند و بروند و اگر ملازمان احدی در این باب
خود را معاف میداشت مستوجب خطاب و عتاب و عذاب میشد و مهمانخانه او
مثل دیوانخانه پادشاهها بود که در هر خانه مردم هم چشم خود می نشستند و هر کس طعام که میل
میکرد از جهة او مهیا میکردند چنانکه در یک جا دیگ بغرا در بار بود و در جای دیگر دیک

حلوا و اقسام طعامهای الوان و خواجه با جوانان نوخط که از ایشان محظوظ بود دستها را تا ساعد
بالا کرده یک نه ارخالق کلاههای ابره زربفت استر سمور را بر سر میگذاشتند و در کنار دیک
بغرا روی بر روی یکدیگر ایستاده روی هم را سیاه میکردند و خنده و شوق و بشاشت طبع
مینمودند و جای دیگر مجلس شراب چیده و در خانه دیگر کاسهای چینی بنگ و بوزه مهیا
کرده اقسام سازندها و لبوا و خوانندگان بالبان و زنان رقصان و اهل معارک از کشتی گیران و
مقلدان و باشیل بازان میبودند و حسین خان با سام میرزا مکرر بخانه او امده و می امدند
و اتفاقا شب نوروز و گردش عید بود و اکثر اعزه در خانه خواجه بودند و جشن عجبی داشتند
سی چهل نفر از جوانان شاملو بنزد خواجه امدند و برات مواجب از سرکار دیوان اوردند و چون
بدر مهمانخانه رسیدند اول مرتبه ملازمان گفتند خدا برد ایشان گفتند برات داریم
و امده ایم که تنخواه مواجب میخواهیم ملازمان گفتند اگر بمهمانی امده اید خدا همراه بروید
و اگر برای برات و تنخواه امده اید بدفترخانه بروید که امروز میرزا مهمان دارد و محل آن
نیست ایشان جاهل و شور طلب بودند زدند بر دهن قابوچی شکایت بر خواجه از ایشان
رسید که باعث زدن قابوچی ما چه بود گفتند ما بجان رسیده ایم و تو در عیش و عشرت و
فراغتی و فرداست که عبید الله خان اوزبک با چندین هزار کس می اید از استرآباد و ما را
حصاری باید شد تا الحال خود اذوقه نداریم فردا یکی در ده خواهد رسید از کجا بیاوریم
و بخوریم خواجه گفت که خوب حالا بنشینید و مهمان باشید تا انکه باید فردا بدفترخانه بیائیم و تنخواه
شما از جای نقد بدهیم ایشان گفتند ما مهمانی نمیخواهیم و تنخواه میخواهیم و حالا میخواهیم
خواجه گفت خوب حالا که نمیخواهید مهمان باشید بروید تا ما فردا بدفترخانه بیائیم و تنخواه
شما را نقد بدهیم گفتند نه حالا بده خواجه را از نشد ایشان بد امده گفت بروید که ما را
با ولینعمت شما نیز احتیاج نیست ایشان گفتند اگر راست میگوئی و ما را اخراج میکنی
نوشته بما بده که در دست داشته باشیم تا انکاه که بگوئیم و بشنویم و خزانه چون داغ

دار بود از این گفتگوها بیدماغ شده گفت نوشت که هر کس بهر جا که خواهد برود که ما را با هیچکس
سخنی نیست و چون این نوشته را گرفته بیرون آمده رفتند بخدمت یار احمد خلیفه و چون در هر اویماق
خلیفه‌ئی بود و یار احمد نایب خلیفة الخلفائی بود آن نوشته را باو نمودند او گفت نه حالا کار صوفیان
قزلباش باینجا رسیده است که یک کیدی دوستانی ساوجی که اینقدر دروغ بهم رسانیده
که ما را اخراج میکند او در دم فرستاد و مردم خود را جمع نموده صد نفر حاضر شدند و خود نیز
برخواسته آنجماعت را برداشته همه بیکبار با حربها آمدند و بر در خانه خواجه و گفتند این
کیدی دوستانی در کجاست ملازمان چون دیدند که آنجماعت سر فتنه دارند در خانه را
بستند و ایشان بضرب تخماق و شمشیر در را شکسته خواجه چون از اندرون مهمان خانه این
غوغا را شنید گفت امروز دماغ این بحث ندارم پسر بزرگ خود را گفت که جان پدر برو
و بخلیفه بگو که خواجه میگوید که از برای خاطر تو فردا تنخواه ایشان را نقد میدهم این
شدت را برطرف کنید که امروز مهمان عزیز دارم و چون ایشان بی محل آمده بودند و
شیطنت مینمودند ما این قباحت کردیم و آن نوشته را بایشان دادیم شما ما را ببخشید
و بروید که ملازمت ایشان برقرار است و تا پسر خواجه آمدن و در را باز کردن که این سخنان را
برساند که آنجماعت او را پاره پاره کردند و چون خبر کشته شدن پسر به پدر رسید گفت
امروز وقت جنگ و نزاع نیست و از بیرون غلامان خواستند که دست بجنگ کنند خواجه
مانع گردید و کس فرستاد و گفت برو بخلیفه بگو که خوب پسر بزرگ ما را بقتل رسانیدند
شما بسلامت بوده باشید حالا بروید و این غوغا را برطرف کنید و صحبت ما را برهم مزنید
چون فرستاده که پسر میانه خواجه بود آمد او را گرفته بودند و میزدند و میخواستند بقتل
رسانند القصه غلامان را تاب نماند ببالای بام دیوانخانه برآمده ایشان را ببام سنگ گرفتند
و آنجماعت در خزانه را شکستند و بدرون رفته بر پشت بام دویدند و بیست نفر غلامان خواجه
را کشتند و در بخش مهمان خانه و خواجه را پاره پاره کردند و بدرون حرم رفتند زنان و دختران

و کنیزان را برهنه کردند و مال خواجه را از درون و بیرون تالان نمودند و بیست نفر گریزان شده
پنهان گردیدند و ایشان زنان و دختران او را خواستند ببرند همسایگان خواجه هجوم آوردند
و ایشان را بخانهای خود بردند و نگاه داشتند و آنجماعت آمدند بدر خانه حسین خان
و میخواستند با او نیز بی‌ادبی کنند او نیز نزد سام میرزا رفته بعرض رسانید چون شاهزاده شنید
این خبر را قباحتی کرده اندازه از نهادش برآمده برخواسته بیرون آمد و فرمود تمام قزلباش
حاضر شدند و حتی فرمود جار زدند که وای بر جان ایل و ایماق جماعت قزلباش که امروز بر در
خانه شاهزاده سام میرزا حاضر نشوند جماعت شاملو و غیره که خبردار گردیدند بر در خانه
شاهزاده حاضر شدند حسین خان نیز شنید که شاهزاده بیرون آمده و آنجماعت را طلبیده
که دیوان کند او نیز بیرون آمد سام میرزا دید که یار احمد خلیفه آمد و سر خواجه را آورده بدر پای
شاهزاده انداخت و گفت این سر خاین اوجاق شاهست شاهزاده گفت ای کیدیان یاغی شما
خاین این اوجاقید بعد از آن روی بخلیفه کرده گفت ای کیدی ناصوفی این چه عمل قبیح است که
کرده او از ابتدا تا انتها شرح کرد شاهزاده فرمود خلیفه را با آن صد نفر که متفق شده بودند
و این کار کرده بودند گرفتند یکی از آن صد نفر قلیچ قورچی حسین خان بود هر چند التماس او
کردند که مگر او را ببخشد او گفت اختیار با ما نیست اختیار سر ما هم شاهزاده دارد چون سام
میرزا شنید که جماعتی التماس شخصی را میکنند پرسید که چه خبر است حسین خان شرح کرد شاهزاده
سه کس در میان دو ابرو زده و فرمود او را گرفتند و اول حکم کرد که خلیفه را شکم دریدند و سرش
بریده در شکم او گذاشتند و با آن صد نفر دیگر همه را شکم شکافتند بر دور حصار قلعه آویختند
و مال خواجه را آنچه برده بودند تفحص نموده که کیان برده‌اند با مال خلیفه و آنجماعت و کنیزان گرفتند
و بفرزند خواجه سپردند و بعد از آن امر کرد تا نقاره بشارت زدند و فرمود تا دور مشعلهای ثانی را
برداشته روانه هرات گردیدند

مؤلف تاریخ میفرماید که عبدالله

کمراه مرتبه دیگر امده دور هراة را با سپاه اوزبک محاصره نموده روز سیم کس فرستاد نزد حسینخان که
خوش باشد بیرون بیایید و از دیو طناب امان بکذرید با سام میرزا که شما را امان دادیم بهر جا
که خواهید بروید که ما را با شما جنگ نیست حسین خان در جواب گفت تو چند بار امدی چکاری
که باز این دفعه بسازی کاری بر سر بیا و دیم که سالها در داستانها باز گویند چون فرستاده
برگردید بعرض عبید الله کمراه رسانیدند تا پای براشفته گردید و فرمود تا سپاه اوزبک جمعیت
نمودند و یورش کردند از یکطرف جانی بیک سلطان و از طرفی دیگر پولاد بیک و هر چند اوزبکان
جان در بهای ان یورش دادند نتوانستند خود را بپای حصار برسانند که جوانان قزلباش از برج
و باره تفنگ بر سر ایشان میباریدند و از پای در می اوردند تا نوزده هزار اوزبک بجهنم واصل
گردیدند عبید الله کمراه چون چنان دید گفت می باید نشست تا انگاه که ایشان از اذوقه
تنگدست شوند پس بخاطر جمع نشستند که شاید ایشان از اذوقه برشوند و ایشان هراة را بگیرند
تا مدت چهار ماه از این گذشت و مردم هراة بشکوه امدند و نزد حسین خان امده شکوه کردند
حسینخان گفت هر کدام اذوقه ندارید بیرون روید و مردم برده و مساکین از بی چیزی بیرون رفتند
و چون پنج ماه از محاصره گذشت از جانب بخارا یادی میرزا که جانشین عبید الله خان بود
با ده هزار اوزبک دیگر رسید و چون بمجلس عبید الله کمراه امد گفت پادشاهم شرم نداری
که در پشت دیوار گلی نشسته با این سپاه گران و حشمت و شان حیف و صد هزار حیف که شما را
غیرت کم شده است عبید الله گفت ای یادی میرزا اگر بدانی که ما را با کیان سر و کار است انصاف
میدهی که اینجماعت ادم نیستند بلکه دیوانند و دیو از ادم سختی و غیرت بیشتر یادی گفت که
چون خود انصاف میدهی که این جماعت ادم نیستند و دیوانند اگر قلعه را از این دیوان نگرفته
از مرکب فرود ایم دشمن سر چهار یار باصفا بوده باشم و مثال رافضیان رفض کرده باشم چون
عبید الله نیز از ان حرامزاده شنید گفت ای یادی میرزا طرفه قسمی یاد کردی او گفت که
من قسم عظیمی بواسطه ان خوردم تا تو بدانی که این قلعه را از این دیوان که تو نوشته

چگونه خواهم گرفت و عبید الله مکار او را باین گفتگو بسر غیرت اورده خوشحال گردید و انشب مجلس بزم
کشوده عشرت میداشت و میدانست که یادی میرزا را ان عیش اول و اخر است که میدارد و فردا سر
در راه او خواهد داد دمبدم بجانی بیک سلطان بسرگوشی میگفت که روزگار غدار را بین که
یادی میرزا را در چنین مجلس عیش و عشرت میدارد و با چنین ساقیان شکرلب شیرین گفتار
نوشین لب سیمین عذار لاله رخسار عشق میبازد و فردا شب کس نخواهد دانست که در خندق
حصار هراة در میان کدام گودال افتاده است و سگان شهر سر در شکم او نهاده خواهند بود
جانی بیک سلطان که این را شنید گفت احتمال ان دارد که چنین شود و امید هست که قضا
گذشته باشد که او هراة بگیرد و فردا شب باز در این بزم جشن بدارد و عشرت کند عبید الله
گفت اگر فردا هراة را بگیرد حکومت از او خواهد بود و ما خود بجانب بخارا خواهیم رفت و هر سال
وقت بهار خواهم امد و سه ماه در اینجا خواهم بود و او علی الدوام در حکومت و ایالت هراة
بسر خواهد برد خوشحال او یادی میرزا میدید که ایشان با یکدیگر سرگوشیها میگویند و
تبسم میکنند پرسید که اگر شما چه میگویید جانی بیک سلطان گفت که عبید الله خان
میگوید که چون یادی میرزا فردا هراة را بگیرد حکومت هراة از او خواهد بود یادی میرزا
گفت خانم هراة را اگر فتح کرید خان شفقت کرده بفرماید رقم حکومت مرا بنویسند که
فردا شب نیز همین صحبت در کار است یادی در انشب بلند پروازیها میکرد و چون روز
شد عبید الله گفت در ان مستی بنویسند کان حکمها نوشته بودند که ایالت هراة
در تحت حکم انکس است که اول مرتبه داخل هراة شود با صد کس که از برای سپاه را میکشتاید
نهادند اوزبکان بامید حکومت هراة بهشت نشان سراپا اهن پوش شده اول صبح
صادق بر یابوهای ازبکی بر نشسته از طرف دروازه ملک یورش اورده خندق را باد کوبان
خود را رسانیدند بکنار خندق و جوانان قزلباش از شاملو و غیره برفراز باره و برج
[illegible] اوزبکان [illegible] هر چند ایشان بیشتر کشته

میشدند بیشتر میرفتند وبید در بالای لش پیرپا میکذاشت ومیکذشت واکر کسی از ایشان واهمه
کنان میخواستند پای برعقب بکذارند یاری میرزا از عقب توپوز بر فرق ایشان مینواخت که مغز
شان پریشان میکرد واوزبکان میکفتند که راه را از پیش بکشایید وراهی بما بنمایید تا ما بکذریم
اما یاری میرزا امد تا بتیر وتفنک ودیکر جکر نکرد که پیش رود واوزبکان را میزد که پیش روید
وجماعتی که پیش بودند فریاد براورده کفتند خندق پر آبست راه نیست که ما پیش رویم یاری میرزا
فرمود بروند چوبها بیاورند رفتند وچوب بسیاری اوردند وریختند درمیان خندق وپای
درمیان چوبها کذاشتند درکذشتند دویست سیصد نفر خود را به پای قلعه رسانیدند
وحسینخان فرمود هر عمارتی که در ان نزدیکی بود کندند وبفرق اوزبکان میزدند وسنکی که
ده بیست من بود از پاسنونهای عمارت که کنده بودند می اوردند ومی انداختند وبهر سنکی
ده بیست نفر را نرم میکردند وان خیره سران پای بر بالای جسد یکدیکر میکذاشتند
ومیکذشتند تا انکه سه ذرع لش اوزبکان بلند شده بر کمر برج وپاره کندند تا رسیدند
خود را بدروازه وشروع بکندن کردند تا یك ذرع ستون برج دروازه را کنده شد اما
اوزبك بسیار کشته شده باز در کار بودند ویاری میرزا چون چنان دید جکردار شده
پیش امد وصد قدم از تیر درکذشته فرمود تا اوزبکان یك تای دروازه را کندند واورا
ودر پیش او سیبه کردند وپیش روی او را نکاه داشتند وهرچند او بیشتری امد اوزبکان
نیز در پیش روی او بیشتر می امدند وبر دیوار حصار دراست میشدند حسین خان چون
چنان دید کس فرستاد بر عقب برج دروازه وفرمود که چون اوزبکان برج را سوراخ کنند
نکذارند که بدرون ایند وچون لحظه از ان کذشت خبر دادند که اینك برج را سوراخ
کردند وبدرون ریختند اما از نهاد تیمور اغلی بر امد حسینخان کفت بی تابی بکار کسی نمی
اید اکر میتوانی برو وان دهنه را نکاه دار ومکذار اوزبکان خود را بدرون شهر اندازند
وتیمور اغلی جمعی تفنکچیان را با خود برداشته امده دهنه ان سوراخ را نکاه داشت اکر

چه مردانکی کرد اما دو ذرع برج را کنده بودند وسوراخ کشادی کرده بودند وچندان لش بر سر هم ریخته
بودند که اوزبکان در پشت سوراخ ناپدید کردیده بودند وهرچند کشته اوزبك بلندتر میشد
ان رخنه را کشاده تر میکردند حسین خان دید که کار بر دلیران قزلباش تنك شد وبرج دروازه را
هم پی کرده اند واکر ان برج منهدم کردد اوزبکان بدرون خواهند ریخت وشهر از دست میرود
از بالای ان برج بزیر امده خود را بخدمت سام میرزا رسانیده کفت قربانت شوم سر از حصار بیرون
مکن ودر همین جا بوده باش تا من بروم وزود بخدمت بیایم سام میرزا که این را شنیده بکو بید درافتاده
مضطرب حال کردیده کفت در این وقت مرا میکذاری بکجا میروی حسین خان کفت قربانت شوم
دغدغه بخاطر مرسان که من بجای دوری نمیروم اندك کارسازی ضروری دارم وزود می ایم
واورا دلداری داده رفت سام میرزا با خود کفت بخدا قسم که زنان را بقتل میرسانند که مبادا
ناموس بدست اوزبکان افتد دردم شخصی را کفت برو از عقب حسین خان اکر اینچنین کاری
دارد بیا ومرا خبر کن اما حسین خان دوان امد به پیش مادر خود که همشیره شاه اسمعیل بود او را
دید که سفید پوشیده بر روی سجاده نشسته ودست بدعا برداشته از حضرت قاضی الحاجات
حاجت میخواهد واستغاثه مینماید واز برای قاضیان وصوفیان فتح طلب میکند کفت
ای مادر جکاری از دست رفت زیرا که برج را سوراخ کرده اند ودر دروازه را تیمور اغلی نکاه داشته
است واکرنه اوزبکان حالا ریخته بودند بدرون شهر تصرف در اورده بودند ومن امده ام
که فکر شما را بکنم مادرش کفت ای فرزند فکر ما را بخدای عالم واکذار که او غمخواری ما را به از تو
میکند اکر تقدیر چنین شده است که قلعه را اوزبکان بکیرند انکاه که دیدیم ایشان تصرف
در اوردند خود را بر پشت بامها میرسانیم وخود را بر چادرها می پیچیم ومی اندازیم که توتیا شویم پی
تو چرا خون ما را بکردن میکیری که خون زنان شوم است حسین خان دید که مادرش راست
میکوید سر به پیش انداخته متفکر کردید مادرش کفت ای فرزند برخیز وبرو که سام میرزا
طفل است مبادا بترسد واو را فضیه پیش اید واز خدا نا امید مشو نادعلی بخوان و

بر خویشتن و لشکریان بدهم و حضرت امیر المؤمنین و امام المتقین و هادی دین محافظت خواهد
کردن و ما خود کوشش بر او آریم چون خدا ناکرده اوزبکان بدرون شهر بریزند ما خود را از بامها
بزیر اندازیم حسین خان گفت ای مادر رضا طرح جمع دار و بنشین اگر تو بر سر سجاده امانی فرما تا کنیزان
و همشیرگان من و همشیرگان سام میرزا و والده او برفتند به پشت بام که چون وقت تنگ شود خود را
بزیر اندازند و انقدر را ایشان تا خواتین پرده عصمت با کنیزان چادرها بر خود پیچیده رفتند بر پشت
بام و چون زهره زهرا چادرهای سفید بر سر گرفتند که نشانه کفن ایشان باشد و غلامان را
بیل و کلنگها بدست داد که گودالها بکنند که چون بیگمان با کنیزان خود را بزیر اندازند فی
الحال خواجه سرایان ایشان را در ان گودال انداخته خاک بالای ایشان بریزند و خود بیرون
امده متوجه خدمت شاهزاده گردید اما چون این خبر بخانها کوچهای قزلباش رسید گفتند
که جان ما از جانهای مخدرات عصمت عزیزتر نیست ایشان نیز بهمان طریق چادرها بر سر
کرده به پشت بامها برامدند چون کواکب روی بجوانب ان ماه طلعتان کرده منتظر بودند که
هرگاه ایشان غالب گردند انها نیز موافقت کنند خود را نثار کنند و طفلان و فرزندان
در غم مادران و زنان در غم شوهران ناله و افغان و شور و شیون برداشته قیامتی اشکار کرده بودند
که شور محشر در پیش ان واقعه سور بود و اوزبکان در بیرون گرم خون ریختن بودند جوانان را
بضرب تیر و تفنگ بر خاک میریختند اگرچه دلیران قزلباش داد مردی میدادند و مردم رعیت
بودند که نعشهای ایشان برداشته بجای ایشان میرسانیدند و چون کوچهای ایشان ان
نعشها را میدیدند فغان برمیداشتند و مردم رعیت موافقت مینمودند و صدای فغان و فریاد
باسمان میرسید گرویان عالم بالا بگریه و افغان در می امدند اما جمعی مردم میگفتند که
قربان گور شاه اسمعیل بهادرخان شویم که در زمان او هرگز این ازار و ریاضت نکشیدیم
و اوزبکان در زمان او این جرات نمیکردند و بعضی دیگر فریاد میکردند و میگفتند قربان سند
زیارت شویم سر از قبر بیرون کن و به بین که ما در چه بحر خونین غرقه طوفان بلا ایم و کشتی

امید ما شکست و مستغرق دریای هلاک گشته ایم این همان اوزبکانند که از بیم شمشیر ابدار تو
در دست قبچاق و خطا از خواب میجستند و همه زهره شکاف میشدند امروز مرید و صوفیان تو
در دست این بد دینان عاجز و مضطرب و حیران مانده اند و چون درون حرم دختر سلطان
حیدر ان صدای نعره و شیون شنید و دید که هیچ گونه نام خدا و رسول و ائمه معصومین بر زبان
جاری نمیسازند خواجه سرایان را نزد خود طلبیده فرمود که بروید مردمان شهر بگو که زنهار
و الف زنهار که این فریاد و فغان را برطرف کنید و تمام روی نیاز بدرگاه بی نیاز کرده و از حضرت
پروردگار رجا نساز و دلیل المتحیرین و غیاث المستغیثین که حضرت رحمن و دستگیر درماندگان
و چاره ساز بیچارگانست استغاثه کنید و عجز و زاری بدرگاه حضرت باری نمایید که شاید
اب چشم طفلان معصوم بخشاید و ما را و شما را از این گرداب غم و محنت و الم بیرون
اورد و از سوز سینه بیرون محروم نا درگاه احدیت و حضرت صمدیت گشادی بر این در
بسته بدهد چون مردمان این سخن شنیدند گفتند بیگم راست میگوید پس بمناجات در امده اند
اما از این جانب حسین خان بر سر رخنه برج دروازه امده دید انقدر لشکر لش اوزبکان بر در
ان رخنه افتاده است که انسوراخ پیدا نیست هرچند اوزبکان میخواستند کشتگان خود را
بکنار کشند از بسکه بر روی هم ایستاده بودند دو تیر پرتاب راه نبود اما یاری میرزا ایستاده
بود و اوزبکان را میزد و میکشت و بعضی را دلداری میداد و نوید منصب و حکومت میفرمود
و از ان ده هزار اوزبک پنجهزار کشته شده بودند و همان ایشان را میزد و نهیب میداد و
بعضی وقت بزبان خوش ایشان را قدغن میمود و خود انقدر دیش امده بود که دو بیست قدم
راه تا کنار خندق و حصار داشت و سام میرزا را میگفت که یاران تا این سلک یاری میرزا زنده است
نمیشود که اوزبکان دست از این کارزار کوتاه نمایند قریب بصد تفنگچی بجانب ان ناپاک
تیر می انداختند و از زاری بان حرامزاده نمیرسید و حسین خان میگفت که هر کس ان ناپاک را
میزند صد تومان و سرتاپا خلعت باو میدهم و یکساله دار و غلی هرات خواهد کرد چون

تفنگچیان این مژدگانی را از حسین خان شنیدند قریب بهزار تفنگ بجانب آن حرامزاده خالی
کردند و هیچکدام بهدف مدعا نرسید اما مردی بود از تفنگچیان شاملو که دو سال بود و
مواجب دو ساله نیز نگرفته بود و کار او بجانی رسیده بود که دو فرزند داشت در کرو بودند
و زن او فردوزی میکرد و پاره نان خشک از برای آن می آورد و مدارا و بصد فلاکت میگذشت
و دو سه مرتبه عریضه بخان داده بود نشنود در ینوقت دید که هر چند تفنگ بجانب آن ناپاک
می اندازند هیچکدام او را نمیتوانند زدن با خود فکری کرده گفت بیا بلکه امروز کوکب اقبال
تو از صف هبوط بیرون آمده باشد و از این تنگدستی و نکبت خلاص شوی یا آنکه کشته
گردی و از این محنت رهی پس نزد حسین خان آمده سری خم کرده گفت خانم اگر این اوزبک را
بزنم بوعده خود وفا میکنی حسین خان که نظر کرد او را دید روی از او گردانید جوابش
نداد و گفت برو ای کیدی هزار تفنگچی قدر انداز تیر بجانب او می اندازند و هیچکدام او نمیزنند
تو با این ترکیب میخواهی او را بزنی و از آنجا رفت نزد سام میرزا التماس کرد سام میرزا اعتراض
باو کرد اما در آخر گفت چه احتیاج پرسیدنست اگر میتوانی بزنی بزن آن بیچاره گفت قربانت
شوم اگر حسین خان شرط را تجدید میکند من هم باقبال شاهزاده و بیاری حضرت امام
ضامن تیری بجانب او می اندازم اما و فقیست که قیامتی آشکار است سام میرزا گفت ای مرد
چه ایستاده اگر میتوانی بزن ببر برادرم قسم که آنچه میخواهی من بشومیدهم او گفت قربانت
شوم تا حسین خان شرط نکند من تیر بجانب او نمی اندازم حسینخان گفت ای کیدی شرط
من شرط است اما اگر نزنی من گردن ترا میزنم او گفت خانم باقبال خود میزنم باقبال نو
شاهزاده میزنم او گفت اگرچه من ادبادم اما ادبار من از یاری میرزا زیادتی نمیکند از قضا
از روز تفنگی بدست او افتاده بود از تفنگهای جزایری خان که حسینخان خود گاهی بان کمان
داری میکرد و آن تفنگ را چاشنی داده و ماشه را سوار کرده حسینخان نیز دست بر قبضه
شمشیر کرده ایستاده بود و میگفت که اگر نزنی من گردن ترا میزنم آن بیچاره سر سوی آسمان کرده گفت

خداوندا خود می بینی اگر تیرنم کشته میشوم و بعد از مناجات بجانب مشهد مقدس نیز بجه
کرده ماشه را خوابانید بجانب باری و از ته دل گفت یا حضرت امام رضا و آتش داد گلوله آمد
اینچنان بر دهن آن بدگمان خورد که از قفای سرش بدر رفت ده گز از روی زمین بلند شده بخاک
مذلت افتاد و جان بمالکان دوزخ داد بجهنم واصل گردید تا آنکه آن ناپاک و مرده بود که یکتا
دروازه را کنده بودند و در پیش روی آن ناپاک باز داشته بودند و او همه جا در عقب آن پیش میرفت
اما چون خدای تعالی میخواست که آن بیچاره از افلاس خلاص شود تیر مراد بهدف مدعا رسید
آن حرامزاده بجهنم واصل گردید چون آن ناپاک در غلطید اوزبکان رفتند که فریاد بر آورند عبید
الله خود در آن حوالی ایستاده بود در عقب عمارتی خود را پنهان کرده شنید و کس فرستاد مانع
گردید و گفت هیچ مگوئید که چون برج را کنده اند و سوراخ کرده اند اوزبکان بریزند بدرون
شهر و کاری نسازند و روی بجانب ینک سلطان کرده گفت دیدی که دیشب ما چی گفتیم و آخر
همچنین شد اما دو پشر سفید که طرفه جنگی کرد نهایت اقبالش مدد نکرد اگر این جگر و غیرت که او
داشت من میداشتم عالم را میگرفتم اما از اینجانب حسین خان و سام میرزا دیدند که ناپاک با
ریمیرزا در غلطید فریاد و نعره سرنای و الله و الله صوفیان کشیدند و آن تفنگچی خوشحال گردیده
شکرانه بجا آورد و در دم پیش دوید و گفت الوعده وفا خان و سام میرزا گفتند روی تو سفید و
در همان ساعت فرمودند خلعت آوردند و او را مخلع نمودند و نام او را که مهدی بود نوشتند چون
او مخلع گردید گفت اگر شما بود باشد بروم و سرش را نیز بیاورم سام میرزا گفت در اینچنین وقت
چون میتوانی رفت برو که کشته میشوی پهلوان مهدی گفت انحدائی که مرا توفیق داد که او را
زدم توفیق میدهد که بروم و سرش را بیاورم حسین خان گفت برو مبادا چشم زخمی
واقع شود او قبول نکرده گفت میروم و از همانجا که تفنگ انداخته بود ریسمانی
بکمر بسته لباس اوزبکی پوشیده بزیر آمد اما از میان اوزبکان بکناری کشیده
بالاپوش اوزبکی بر روی او کشیده بودند که اوزبکان او را نه بینند پهلوان

مهدی خود را بدانجا رسانیده خود را بر بالای لش او انداخته شروع در گریه
وزاری نموده کسی بفکر او نیفتاد چون لباس اوزبکی پوشیده بود اوزبکان
میگفتند که اقوام اوست که تعزیه گرفته است و اوزبکان همه در
نظاره جنگ و برج و باره بودند که پهلوان مهدی سر آن دجال طینت را
از تن جدا کرده و مهر ثبت او را از گردن او بیرون آورده برداشت و خود را
رسانید بخدمت حسین خان و در پای او انداخت چون حسین
خان سر یاری میرزا را دید گفت بلکه این آن بوده باشد مهر
ثبت او را هم بحسین خان نمود خوشحال گردید و فرمود که
نقاره فرو کوفتند و امر کرد تا سر او را بر نیزه کرده بر فراز برج
بلند نمودند و گفتند دولت دولت زبده خلاصه دودمان
شیخ صفی است و شمشیر شمشیر حسین خان لله شاهزاده
عالی است اما چون چشم اوزبکان بر سر یاری میرزا افتاده
اکثر خوشحال شدند و گفتند بجهنم که او ما را تمام
بکشتن داد پس برگشتند و تیمور اغلی از آن رخنه بیرون
آمده سر در عقب اوزبکان نهاده نهیب بجوانان قزلباش
داد ایشان بخاطر جمع میزدند و میکشتند تا آنکه
هزار اوزبک دیگر از پای در آوردند و برگردیده از رخنه
حصار را گرفتند و زنان و کودکان از بامها بزیر آمده
سنگها بجای آوردند اما از آنجانب عبید الله گمراه گفت
زن طلاق بوده باشم اگر بچون یاری میرزا حسین خان را بر در دروازه
محله نکشم و از آن جانب حسین خان فرمود تا صورت قلعه

جای مهر ثبت

چه مطلب دارد که تکاهل میورزد آنجاسوس یا بنگ روزی خود را بهرات رسانیده معروض داشت
حسین خان فرمود بجاسوس که این خبر را بگوش کسی نرسانی و همان روز کس نزد حسینخان فرستاد
نزد عبید الله که الحال ما از آذوقه تنگدست شده ایم و راضی بان گردیده ایم که قلعه را بتصرف
شما بدهیم راهی بما دهید که ناموس خود را بعراق بریم عبید الله در جواب نوشت که اگر در روز اول
از ما مهلت طلب نموده بودی امان میدادیم الحال که چندین هزار کس ما را بقتل رسانیده اید
من قسم یاد نموده ام که بچون مسلمانان ترا با سام میرزا از دروازه این ملک بکلو بکشم فرستاده
که این جواب شنید برگشت بعرض رسانید حسین خان فرمود که تا دلیران قزلباش ببالای
برج و باره بر آمده باواز بلند سب خلفای ثلثه کرده تبرا نمودند عبید الله گمراه که آنرا شنید
برخواسته با سپاه اوزبک بیم و سنگ بعقب نشستند که گوش بجنس ایشان اورا نشنود و
چون در مرتبه آخر ایشان فتحی روزی شد فرمود تا صورت قلعه را با آن برش و آن اصلوب کشیدند
و بخدمت آنشهریار فرستادند و دیبار ازده گردیده و امرا که آنرا دیدند آه از نهاد ایشان
برآمد وجود سلطان را نیز رحم آمده گفت تغافل نمیتوان نمودن و گفت اگر رومیان
بیایند و ادربایجان را بگیرند که میباید بطرف خراسان رفتن پس قدغن نمود سپاه را
جمع نموده بقزوین آمدند و از آنجا نوشته بطلب سپاه استاجلو و ترکمان و تکلو روانه
نموده متوجه خراسان شدند و قدغن چیان را باز داشتند که سپاه را جمع نموده بر
دارند و متوجه اینجانب گردند وعلی عرجا

مؤلف تاریخ صفویه بدینها

که چون سرور ایرانیان شاه طهماسب با بهادرخان با سپاه انجم نشان بعزم رزم اوزبکان
متوجه خراسان گردیده و بتپل کوبی رسیدند اوزبکان چون آوازه آمدن شاه حیدر
نسب شنیدند برخواسته مرتبه بمرتبه سرهای راه را خالی میکردند و میرفتند آنشهریار
عالی تبار اول مرتبه متوجه استراباد شد زرش نهاد که از قبل عبید الله خان داخ

حاکم بود با او محاربه نمود بقتل رسانیدند و سپاهش بعضی مقتول شده و بعضی فرار اختیار
نموده بجانب خراسان رفتند و آن شهریار حکومت استراباد را به بیرشاه قلی سلطان تفویض
فرمودند و از آنجا بجانب مشهد روانه شدند و چون راه آن کعبه مقصود بپایان رسانیدند
چشم آن شهریار بر گنبد عرش اشتباه آن امام افتاده از مرکب پیاده با سران سپاه از طرق سر
قدم ساخته بروضه ملایک آشیان داخل شده رسوم زیارت بجا آورده که جاسوس خبر
آورد که عبید الله خان از نزول قدم شهریار زمان اطلاع یافته از واهمه برخاسته فرار
اختیار و راه ترکستان را در پیش گرفته بعد در رفتن او ایلچی تعیین نموده بخدمت نور دیده ایران
فرستاد که اگر مردی از پدر بزرگوارت شاه اسمعیل نشانی داری شش ماه دیگر انتظار
مرا میداری تا من دیگر باره سپاه تازه برداشته بیایم که اینمرتبه با تو کار دارم چون این خبر
بآن شهریار رسید در جواب فرمود که بسیار نیکوست و از آنجانب عبید الله که از راه که به
ترکستان رسید اول مرتبه نامه بمحمد تیمور خان بن شاهی بیک خان نوشته او را بمدد
خویش طلب نمود و نامه دیگر بجانب یادگار بنزد بوداق سلطان و قاسم خان دشت
قبچاق و سلاطین چند که در اخدود بودند تا بدهنه کتل هندوکش که چهل و یک سلطان
میبودند نوشت و آنان هرکدام بسر خود و سلطان خطا کرده میبودند مثل خان بدخشان
و قرق و بطلان و اطراد ورداشکند و بهارکند و بهادر جو را و سفال و حصار
شادمان و قندوز و بخارا و بلخ و فاریاب و انجاعت بنوشتجات عبید الله کمر ابکند
پنجاه هزار اوزبک جرار و خونخوار جمع نموده بصوب خراسان بعزم رزم شاه گیتی ستان
شاه طهماسب بهادر خان متوجه گردیدند و پیشتر از ایشان عبید الله خان روانه
آنصوب شده در راه توقف کنان می آمد و منتظر انجمن مخذولان میبود اما از این
جانب شهریار ایران بعد از رفتن عبید الله دو ماه در مشهد مقدس توقف نمود
چون خاطر از همه رهگذر جمع نمود سام میرزا را نیز نزد خود طلبید و حسینخان را مقرر

فرمودند که شاهزاده والا گهر را برداشته بپایه سریر اعلی رساند اما حسین خان تهیه
سفر آن شهریار زاده گرفته منتظر حکم مجدد میبود که شاید شاه عالم پناه مرتبه دیگر تاکید
در باب حضور شاهزاده نماید که مبادا عبید الله دیگر بر سر خراسان آید و طلب نمودن
او بجانب خراسان نشاید تا آنکه دیگر باره حکم رسید که حسین خان هرات را با ملازمان
خود سپرده شاهزاده عالی تبار را برداشته بیارد حسینخان تیمور اغلی را قائم مقام خود ساخته
شاهزاده عالی تبار را برداشته متوجه خدمت گردید چون بحوالی جام و لنگر رسیدند
دیدند که از جانب بیابان گردی برخواست و از میان گرد هفتاد اوزبک زره پوش
نمودار گردیدند و پیشاپیش ایشان جوان اوزبک نوخاسته بسن بیست و پنج سالگی
مسلح و مکمل که ترکشی با قربان زردوز بر کمر و کمانی پر زور در بازو افکنده و توبی اوزبکی
بر سر و جیغه زرتاری بر دور آن پیچیده و دسته پری بر روی قرقره طلا بند بند کرده که
آن دسته پر قریب بصد پر بود که پری نشانه آنکه زینی را خالی کرده باشد در رسیدن
حسینخان کس فرستاده معلوم نمود که قراول سپاه اوزبک است و بجنگ آمده است پس
مهیا شدند اول مرتبه آنجوان اوزبک کمان بر سر جنگ در آورده سر راه بر حسین خان
گرفته متوجه او گردید حسین خان نیز معارض شده بعد از محاربه دیگر تیر در ترکش آن
جوان نماند حسین خان او را بقید کمند در آورده جوانان قزلباش اوزبکان را از
پای در آورده هشتاد نفر از ایشان را اسیر کردند و آنجوان را سرخیل ایشان را الجک در دست
و دو شاخه در گردن بآن آیین بنظر شهریار با تمکین در آوردند و بعد از آن که حسینخان
بپابوس مشرف گردید و شهریار زمان برادر بجان برابر خود را دیده در آغوش جان کشیده
و از آن جوان اوزبک پرسید که ای بهادر راست بگو تا ترا بجان امان داده آزاد سازم
مشروط بآنکه راست گویی و ثانی آنکه عهد کنی که دیگر بجنگ قزلباش نیایی آنجوان گفت ای
نونهال بوستان جوانی من نیز در اول شباب جوانیم اگر امان میدهی آنچه هست میگویم

آرایش جنگی ازبکان

آنشهریار از طور و گفتار آن جوان بسیار خوش آمده فرمود اول مرتبه بگو چه نام داری و کیستی و بچه
مهم باین سرحد آمده آن جوان گفت قربانت شوم من فرزند بیاقو بهادرم و مرا نیز بنام پدر
میخوانند عبید الله مرا فرستاد که برو بجانب هرات و به بین سپاه طهماسب را شاه چه
نمائی و منظور دارد که سپاه او بچندین هزار کس میرسد و دیگر ببین اوان آمدن مرا الرشید
قرار اختیار نموده یا ثبات قدم استوار داشته و من چون بحوالی هرات رسیدم شنیدم که
حسین خان با سام میرزا برادر شاه انجم سپاه بجانب مشهد بخدمت شهریار میروند
مرا بخاطر رسید که بیایم و خدمت عبید الله خان بتقدیم رسانم و خبری معلوم نموده
اگر بدانم حسین خان را با شاهزاده گرفته نزد عبید الله خان برم و جلدو بگیرم زیرا که در این
روزها بسیار قرضدار و پریشانم مرا خود بخت یاری نکرده در حوالی جام و لشکر بیاران بر خورده
گرفتار گردیدم دیگر آنکه از فرزند حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام است و آنشهریار از گفتار
بسیار خوش آمد و فرمود که راست گفتی روی تو سفید و در دم فرمود تا دست او را باز کردند
و سرتا پا خلعت لایق پوشانیدند و مرکب با زین طلا و لجام و شمشیر و کمر خنجر و جیقه
مرصع و صد تومان زر طلا باو انعام نموده فرمود که جوان مردانه هستی و بری از جوانی
نخورده برو که ما ترا بجان امان دادیم بیاقو بهادر چون بخشش و خلق و کرم از آن
شهریار دید شرمنده احسان او گردیده شروع در دعا و ثنای آنشهریار کرده گفت که
حقا فرزند شیر یزدانی که مردی دشمن در نظر تو اینقدر رتبه دارد پس جوانان صوفیان
تو چه مقدار قرب داشته خواهند بود و شهریار زمان بعد از آن فرمود که چند نفر
همراه او بروند و او را به سپاه عبید الله برسانند و باز گردند آن جوان چون این مروت را
هم از آن حضرت مشاهده نمود پیش آمده سجده کرد و گفت قربانت شوم چون شهریار در
همه جا در باب این کمینه مروت و احسان نموده بنده ام یک حرف پنهان دارم و میخواهم در خلوت
بعرض رسانم آن نامدار او را نزد خود طلبید فرمود که بگو گفت بلاگردانت شوم اگر در این

وقت شهریار زمان مراجعت بجانب ایران نماید بهتر است و صلاح دولت خسرو دوران در این
دیگر امر از شاه ایران پناه است آنحضرت فرموده راست گفتی روی تو سفید و باز فرمود تا خلعت
دیگر باو پوشانیدند و بعد از آن او را مرخص فرمودند و چون آنشهریار از خلوت بیرون آمد
حسین خان را نزد خویش طلبیده فرمود میدانستی بیاقو بهادر تا بچه میگفت حسینخان
گفت قربانت شوم ندانستم که راز پنهان که او را مرخص فرمودید با شهریار زمان بوده باشد
شد از او بپرسم آنشهریار فرمود که ما را نیز اگر دانستنی بوده باشد از صوفیان خود پنهان
نمیداریم بیاقو بهادر تا بمن میگفت که اگر در وقت چنین که عبید الله خان با لشکر
گران عازم تسخیر خراسان شده است و سپاه او به یکصد و پنجاه هزار کس میرسد شما
در برابر او در نیایید بهتر است پس خراسان را خالی کرده باو بگذارید و بجانب عراق برگردید
که مددی داشته باشد و چون ضبط الکه خراسان نمیتواند کرد زود از دست میگذارد
و بجانب ترکستان میرود و بعد از آن شما بیایید و متصرف شوید و من میدانم که
او راست گفت اما این را بخاطر میرسانم که نیز خالی از تمهیدی نخواهد بود چون ما او را
آزاد ساخته نوازش کردیم و ترحم نمودیم او نیز آنچه را از ضمیر او بود بما اظهار نمود و
در عوض آن نیکی که ما باو کردیم او نیز خواست بخیرخواهی ما حرفی گوید اما امیدواریم که
تا از قوت موری نیست آنچه میکنیم بیاری حضرت باری تعالی و مدد و همت از حضرات
ائمه معصومین علیهم السلام میخواهیم و هر کاری که اراده مینمائیم بقوت ید الله فوق ایدیهم
از پیش میبریم حسین خان بسجده درآمده گفت قربانت شوم تو عقل عالی اگرچه خلق
عالم بحسب ظاهر ترا بصغر سن می بینند اما از آن غافلند که نظر خدای تعالی و ائمه هدی
با شهریار زمانست و ما صوفیان و غازیان در راه ولینعمت و مرشد خود سر و جان فدا
میکنیم او زبان چه کند خداست که با برکت حق و منظور نظر ائمه هدی برآید و حسین خان
با شاه والاجاه در این حرف بودند که آن شهریار نظر کرد دید که بیاقو بهادر در میان دو [illegible]

ایستاده متفکر ضمیر یکی از یساولان نظر فرمود برو و بپا قو بهادر را بگو که آنچه در ضمیرت گذشته
بگو که دروغ گفتن خوب نیست چون آن یساول آمد و این حرف را باو گفت او برگردیده و در برابر
شاه دل آگاه آمده بر خاک افتاده و سجده کرده گفت قربانت شوم حقا که فرزند حضرت امیر المؤمنین
ی که چیزی بخاطر خطور کرده و شما دریافتید آنحضرت فرمود که ای بهادر دروغ نتیجه بد دارد
چون ما بتو ترحم و نوازش نمودیم تو خواستی بخیرخواهی ما بروی بعبید الله خان بگوئی که اگر تو صد و
پنجاه هزار اوزبک بجنگ شیخ اغلی آورده او شصت هزار جوان قزلباش دو اسبه و دو شمشیر
با خود آورده است که شاید او از این حرف بترسد و باز گردد اما این دروغ مگو برو و بگو که شیخ
اغلی بیست و چهار هزار کس با خود آورده است او اینها را از او شنید گفت قربانت شوم اینهم خدمتی است
که شهریار فرموده بروم و این خبر را باو برسانم کوچ و بنه خود را برداشته بیایم اگر شهریار کمینه
را بغلامی خود قبول داشته باشد بقیه عمر را در خدمت فرزند امیر المؤمنین علیه السلام بسر
برم و باز این هم در خاطر فقیر خطور کرد که اظهار بندگی خود را در خدمت شهریار زمان بکنم
چون دل مرشد کامل آئینه جهان نماست کرامت نموده این بوده که صوفیان اوجاق شما
سر و جان در راه شما میدادند و الحال هم میدهند پس شهریار او را تحسین نموده بر سر
خص فرمود و بخلق و احسان و مروت او را نیز یکی از صوفیان و مریدان حلقه بگوش خود کرده
روانه نمود تا محل خود گفته شود که در کجا خدمات مرجوعه بتقدیم میرساند اما روز دیگر
آنشهریار محمد یخان ترکمان را با احمد سلطان ذوالقدر و محمد یخان بیرگور شارخ بنزد خود
طلب نموده فرمود میخواهم بروید تا هر کجا بعبید الله گمراه برخوردید از بیش و کم سپاه او
اندیشه مدارید و اگر به بینید که سپاه او از حد شمار بیرون است خیره گی نکرده عرض سپاه
او را بگیرید و خبر بیاورید پس ایشان بفرموده شهریار زمان هر کدام مسلح و مکمل و هر کدام با
پانصد نفر ششصد تن از ملازمان خود متوجه بجانب هراة شدند اما چون ایشان را اتفاقا
ان بدان خدمت امر فرموده بود سلطان باتفاق بعضی بی اعتقادان دومان و لایت

نشان گفتند که ای شهریار امر شما مطاع است اما بپا قو بهادر تا بخیرخواهی شاه عالم پناه خوب
حرفی گفته که میباید در اینوقت چون عبید الله با سپاه گران بعزم تسخیر خراسان آمده است باید
که خراسان را گذاشته معاودت نمائیم تا بعد از یک سال دیگر که او را سپاه خود را متفرق سازد
ما بیائیم و دیگر باره او را از پیش برداشته تصرف نمائیم خسرو عالیجاه که این حرفهای بیحساب
از ایشان استماع نموده رنگ روی آن غنچه گلبن دولت و نهال گلشن سعادت برافروخته
گردیده فرمود که ای یاران من خود گفتم که هر کار میکنم بعون الهی و عنایت نامتناهی حضرت
باری و بامداد حضرت مرتضی علی و حضرات ائمه معصومین صلوات الله علیهم اجمعین میکنم و
اراده مینمایم پس الحال شما هر اراده که دارید دست از پی اراده خود برید که اگر شما هیچکدام اراده
جنگ با سپاه گران عبید الله نمیکنید من تنها بجنگ میروم و همراهی و یاری از هیچکدام شما ندارم چه
امیدی که دارم به یدالله فوق ایدیهم دارم چون امرا و سلاطین آنقسم بی ادبی نسبت بانشهریار
کرده بودند همه سرهای خجالت بزیر انداخته ساعتی خوب صامت شدند اما بعد از ساعتی
سر برآوردند و گفتند که ما شهریار خود را نمیگذاریم که برابر اینچنین آتشی سوزان مثل عبید الله خان
برود و سوای حسین خان و شاهوردی سلطان دیگر کسی برفتن شاه راضی نبود باز آنشهریار
از روی خلق و شکفتگی فرمود که ای غازیان من هم میدانم که شما بواسطه دولتخواهی و صوفیگری
این را بامن میگوئید در باب اعتقاد خود بحضرات ائمه معصومین چه میگوئید تمام امرا
بیکبار برآمده گفتند ما را هیچ سخنی نیست در باب اعتقاد با ایشان آنحضرت فرمود هر کار معتقد
هستید ما با شما عریضه مینویسیم و از حضرت امام رضا اجازت مینمائیم آنحضرت اشاره می فرماید
بدان عمل میکنیم ایشان گفتند بسیار نیکوست پس آنشهریار عریضه بخط مبارک خود نوشته
مشتمل بر اجازت محاربه با عبید الله و سپاه اوزبک و خود تشریف بردند بروضه منوره مطهره
ملک آشیان امام جن و انس حضرت امام رضا و آن عریضه بر روی مرقد مقدس آنحضرت نهاده
درهای آن روضه متبرکه را مقفل نمودند و آنشهریار خود با اهالی تا [illegible] در پاس آستانه شب

را بروز رسانیدند و اصلاً نغنودند و آنشهریار کامکار در آن سن چهارده سالگی آنشب را
بگریه و زاری و سوگواری دم بدم از ته دل بدرگاه آن امام زمان و شاه زمن و نیاز بر آستان مینالید
و مطلب قلبی خود را از آنحضرت میطلبید و میفرمود یا حضرت میپسندد که من در این صغر
سن و ابتدای پادشاهی اینچنین اراده کرده باشم که با عبید الله گمراه محاربه نمایم و کشته باشم
که تو برخواسته بیا که من انتظار جنگ تو میکشم و چون امرا برگردانند او مرا هدف تیر
طعنه کند و کس نزد من نفرستد که چون شد تو با من قرار چنان کرده بودی الحال از من واهمه
کرده فسخ عزیمت نمودی یا حضرت تو میدانی راز ضمیر ما نمیدانند تو آگاهی خصوصاً من بنده
عرش آشیانه روی نیاز و دل پر درد آورده ام و از اول شب تا صبح در این راز و نیاز بود تا آنگاه
که صبح صادق دمید در آنوقت آنشهریار چنانکه بر سر سجاده نشسته بود سر بسجود نهاد و آن
نامدار را سنه روی داد در عالم سنه دید که ضریح منور آن سرور گشوده گردید قد سرو
اسای آن مظهر غیب جلوه گر گردید و فرمود که ای فرزند چرا گریان و نالانی اندیشه مدار ده را
که کرده اختیار کن حاصل است و دست دست تو خواهد و ما نیز خود را مدد تو میرسانیم و جا
و رخصت این محاربه را در عریضه مرقوم ساخته ایم که صوفیان تو خاطر از همه رهگذر جمع
بوده باشد و آنشهریار در عالم سنه بر پای آنحضرت افتاد و طواف نموده برخواست امرا دیدند
که رنگ روی آنشهریار چون طبق لعل بر افروخته گردید و بعد از آن راز و نیاز آن سرور را
در عالم سنه از آن شاهباز ولایت میشنیدند دانستند که آنحضرت را چه حالت روی دا
ده است برخواستند و پیش دویدند و شروع در قربان و صدقه کرده گفتند ای شهریار چه
دیدی و چه شنیدی آن نامدار فرمود که آنچه در عریضه ما و شما نوشته شده است عمل
میکنیم پس برخواسته از روی مرقد منور آن عریضه را برداشته گشوده دیدند که در حاشیه
آن عریضه بخط سبز جلی نوشته است که بروید رخصت است و فتح شما را است و شکست د
شمن را امرا که این را شنیدند صدق و اعتقاد ایشان در باب آنشهریار یکی در هزار شد و دست

و بپای آنحضرت افتادند و بعد از معذرت فضولی خواستن شرایط طوافات بروضه مقدسه
را بجا آوردند و خدام آن آستانه را مفوض [محظوظ] ساختند و بیرون آمده بکارسازی محاربه پرداختند

مورخ تاریخ عالم آرا در صحائف انشا چنین شرح
میشود که شهریار ایران بعد از صلح زبان نور حدیقه عالم با امرا مقیم [مصمم] محاربه اوزبکیه گردید
در زمان اسباب محاربه و مقاتله مهیا نمودند و از آنجانب چون عبید الله خان گمراه بمرو
شاهجهان رسید بیاقور بهادر را دید و از او احوال پرسید آنچه کرده بود و آنچه او را پیش آمده
بود از برای عبید الله گمراه بیان نموده اما بعضی خبرها را پنهان داشته افشا ننمود اما چون
خال آن بدحال در قفا مانده بود او رسید گفت یا شیخ اعلی چه گفتگوها نموده است او
نیز چون شنید بیاقور بهادر را تحسین نموده متوجه راه گردیدند و از آنجانب شاه دل
آگاه تهیه و اسباب مهیا نموده و باعساکر نصرت فرجام از مشهد امام وداع نموده متوجه
سفر خیر اثر بنیکو انجام شدند و در عرض راه عرض سپاه سی هزار مرد کارزار در سر آنشهریار کامکار
جمعیت نموده بودند و آن لشکر فتح اثر را آن سرور برداشته میرفتند تا بجام لنگر رسیدند فرود
آمدند و آسایش یافتند روز دیگر محمدی خان ترکمان با جمعی دیگر رسیده بپابوس آنشهریار
مشرف گردیدند و آنچه دیده بودند از سپاه عبید الله گمراه بعرض آن پادشاه دل آگاه رسانیدند
و معروض داشتند که عبید الله خان با سپاه بیکران که تعداد آن یکصد و پنجاه هزار اوزبک
هواخواه دشت قبچاقی و بلخی و بخارائی و اوزگنجی و غلو بسرش جمعیت نموده اند و هرگز پادشاهان
ترکستان و آن گمراهان اینچنین سپاه گران جمع نکرده و نیاورده اند و شهریار کامکار که
این گفتار را از سلاطین کبار شنید نظر بر آن دشت و بیابان نموده صحرای بی پایان بنظر فیض
اثر در آورده فرمود که این محال از برای میدان کارزار نیکو است امرا نیز تصدیق قول شاه

انجم سپاه کرده قبول نمودند روز دیگر که خورشید جهان افروز علم نور بر افراشته و سپاه زنگی شب
دیو چهر روی بهزیمت گذاشت از طرف مشرق گردی برخواست که چشم خورشید را تیره و تار
گردانید و بعد از نزول گرد سپاه اوزبکان با عبید الله گمراه نمودار گردید و چون رسیدند
علامت اردوی شهریار گردون وقار را دیدند در یک فرسخی اردوی معلی فرود آمدند
خیمه و خرگاه بر سر پای کردند جابجا قرار گرفتند چنانچه چهار فرسنگ زمین در زیر سم ستوران
اوزبکان بدگمان در آمد عبید الله گمراه آن شب بخواب مرگ رفته روز دیگر جاسوسان نزد
خود طلبیده فرمود که بروید و ببینید که شیخ اغلی علامت سپاه بی پایان اوزبکان را
دیده از جای خود جنبیده و فرار اختیار نموده یا آنکه پای استقامت استوار داشته و برجا ما
نده ایشان گفتند که ما رفتیم و عرض سپاه او را نظر کرده آمدیم که چون سد سکندر با خدم
و حشم خویشتن پای ثبات استوار داشته برجا مانده اند آن ناپاک را غصه گرفته گفت
ای قلتاق چند من بشما حکم میفرمایم که بروید و ببینید زیرا که من میدانم که چون
گرد سپاه مرا دیدند زهره ایشان معیوب شده فرار اختیار کرده دیگر مجال قرار ندیده اند
جاسوسان دیگر باره از ترس آن بدگمان بازگشته مرتبه دیگر حد و عدد اردوی گردون
شکوه شهریار با وقار را بنظر در آورده بازگشتند و بعرض آن عرض بد رسانیدند آن تیره
بخت پیر که استماع این تقریر نموده گفت بارک الله این طفل که علامت اینچنین سپاه بی
پایان اوزبکان را بنظر در آورده زهره اش معیوب نگردیده و برجا مانده است از جاسوسان
که بنیاد فوربهادر نام بمشهد آمده بازگشته بود داخل بارگاه آن گمراه گردیده چون آن
مقال از آن بدحال شنیده گفت که من بنیاد فوربهادر رفته بودم و در مشهد سید رضا
حاضر بودم و دیده و شنیدم که امرای شیخ اغلی چه مصلحت دیدند در باب بر سر آمدن
خان و محاربه نمودن آن شهریار را قبول نمودن و آخر عریضه نوشتن و رخصت از حضرت
امام رضا طلبیدن و جواب نوشتن و حضرت اجازت فرمودن و بعد از آن شهریار عازم

اصوب گردیدن تمامی را برای عبید الله گمراه بیان نمود آن نابکار در حاشیه عریضه نوشتن و اجازت
فرمودن را شنید برخود لرزید اما در حضور ریش سفیدان و بهادران خود گفت که سید رضا که مرده است
و چندین سال گذشته چگونه جواب عریضه شیخ اغلی را نوشته و رخصت جنگ با و فرموده
من باینها اعتقاد ندارم اما چون روز دیگر آن دو سپاه از جا در آمدند و از این جانب سپاه
شاه نصرت پناه و عساکر فیروزی انتباه سی هزار نفر با اسلحه کارزار بر یمین و یسار صف آرا شدند
و میمنه و میسره و قلب و جناح قرار دادند شاهقلی سلطان در دست راست و شاهوردی
سلطان در دست چپ صف سپاه جا گرفتند حسین خان شجاعت نشان جرنجی شده شاه
سلیمان شان در قلب لشکر در پای علم فتح اثر قرار از مرکب کوه پیکر با بیت فتح و ظفر با فوجی از
عالم قرآن خوانان در تلاوت قرآن و ادعیه فتح از جوان و پیر مشغول و از طرف عبید الله گمراه
بر یمین و یسار آن شقاوت شعار جانی بیک سلطان و قراکسکن بی نام و نشان و لشکر در
سلطان و بهادران و پهلوانان اوزبکان و خواجه زادگان شصت هزار بی ننگ و عار صف
کشیدند حسینخان با شش هزار جوان قزلباش جرنجی شده بمیدان تاخت و از آن طرف اسکندر
سلطان با سی هزار بهادر جرار از آن حرامزادگان اوزبکان جرنجی شده بمیدان کارزار تاخت دست
بر آلات محاربه کرده بر یکدیگر زدند و بعد از زد و خورد حسینخان یکی از سلطان زادگان او
زبکان را اسیر کمند ساخته بپای سریر علم فتح تاثیر پادشاه جهانگیر فرستادند و شهریار با وقار
او را بمذهب تشیع تکلیف نموده قبول ننمود خون آن بی توفیق را ریختند و علم فتح را رنگین نمودند
و چون این اثر فیروزی ظاهر گردید عساکر پادشاه انجم سپاه لشکران دو سپاه را از میمنه بمیسره
رسانیده جناح بر قلب کوبیدن و از صدمه قهر جوانان رستم شکوه فرار اختیار کرده هزیمت
نمودند و عبید الله گمراه هرچند مشاهده مینمود اثر از لشکر خود نمیدید و از سپاه قزلباش
نشان نمییافت با اوزبکان خود میگفت که ای یاران مشاهده نمودید که چهاردیار با صفا با قزلباش
بد معاش چه کردند که بهادران ما ایشان را بر داشته بردند و بدرو از عدم رسانیدند و

ومنتظر بود که تسری [بلکه] نزد او آورند طالعش بظهور نیامد عبید الله گفت خوشحال بوده باشید
که بهادران ما رافضیان را کارسازی نموده سرهای ایشان را خواهند آورد و از اینجانب نیز شاه
دین پناه منتظر و حیران که آیا جوانان و شجاعان اوزبکان را برداشته بردند چه بلا بر سر ایشان
آورده اند و بعضی از سرداران شاه عالم پناه با نزدیکان خویش میگفتند که این محاربه نشانی
از مقاتله جالدران دارد مبادا که شکستی نسبت بسپاه شاه روی آورد و شهریار [دادار] دیاوقار
شاد و خندان اشارات ایشان را میدید و میخندید لمادین انتظار در راه مشهد مقدس
داشت چون سه ساعت نجومی منقضی شد دید که از جانب مشهد دوازده علم گرد باد
نمایان گردید و فوجی از آن علمها بدل شاه والاجاه رسید و چون نزدیک آن شهریار نامدار دوازده نقاب

دار بنظر در آورد که از آنجا که کتف مبارک ایشان تا عرش مجید نور شنو بسته بود و [پیش] پیشتا

ایشان جوان بلند قامتی بر یمین و یسار آن شهسوار دو شهریار زاده بزرگوار چون نزدیک رسیدند
رسیدند آن شهریار بطرف دست راست خود اشارت کرده و فرمود که ای فرزند برو و ببرادرت
بگو که تو خود حرکت کرده از قفای ما در آی که سپاه دشمن را از پیش برداریم آن جوان مرکب
جهانیده پیغام رسانید شهریار کامکار انگشت قبول بر دیده گذارده گفت منت بجان دارم
و مرکب را از جای حرکت داده آن دوازده نقاب دار در پیش و شاه دین پناه از عقب و سپاه
شاه والاجاه از پس شهریار کامکار حرکت کرده خود دست بر آلات محاربه گشوده زدند بر سپاه
عبید الله گمراه و صرصر قهر کردگار نیز برخواسته خاک میدان را مرتفع ساخته بر دیده ناپاکان
پاشید و هر چند میخواستند دیده بگشایند نمیتوانستند و وقتی خبردار میشدند که شمشیر
بران و نیزه جان ستان بر سر و سینه آن ناپاکان می آمد و از مرکبان در غلطیده می افتادند
عبید الله گمراه بچشم کور و گوش کر خود میدید و میشنید که دلیران قزلباش علی ولی الله
میکشتند و آلات حرب بکار بردند آن گمراه رو سیاه سراسیمه شده و از هیچ طرف راه فرار
نیافته متحیر گردید چاره نمیدید که شاه دین پناه نزدیک بان گمراه رسید در تیغش آمد که تیغ
خود را بخون آن روسیاه آلوده سازد دست بر دسته توپوز کرده بر جانب آن تاخته آنچنان
بر بناگوش آن بدکیش نواخت که مغز بر فرق سرش بحرکت در آمده ولیکن پرده گوشش
گسیخته که کر گردید اما بهادرانی که بر یمین و یسار آن نابکار بودند جان خود را نثار آن
پیکار نمودند تا او را از جنگ آن شهریار زمان در بردند و عنان مرکبان را گردانیده
بدر رفتند و دلیران میدان شجاعت سر از دنبال آن جماعت بی حمیت گذاشته
و ایشان را بطریق ستان بنات النعش پراکنده کرده ساختند و از آن شصت
هزار نابکار که بر سران بخرد بودند چهل هزارش بمعرض تلف در آوردند و از آن سی
هزار اوزبک که با جرجی رفته بودند و از این جانب ششهزار جوان که با حسین خان
رفته بودند آن بی دینان را در آن بیابان متفرق ساخته سرهای ایشان را

ریختن کرده از یک طرف بنظر شهریار در اورده بر سم مرکب ان نامدار دوران و خاقان زمان ده
نثار کردند و بعد از ان ناسه و سنگ راه از عقب ان منافقان تاختند هفت هشت هزار نفر
از اوزبکان با ان بدکمان از میدان کارزار فرار اختیار نموده نیم جانی بدر بردند و جمیع
اسباب از خیمه و خرگاه و سراپرده و الات و اساس بدست شجاعان در امده با فتح

و فیروزی باز کردیده بپای علم نصرت اثار امده باز کردید سپاه کردند دویست نفر
از ان سی هزار نفر جوانان قزلباش شهید شده بودند و جمعی قلیل زخم دار از ان کارزار
بیرون امده بودند مولف تاریخ میفرماید که انانی که در این کیر و دار بمعرض تلف در امده
بودند جماعتی کم صدق بودند و اکر نه در کارزاری که حضرات عالیات تشریف داشته

باشند نمی باید کسی تلف شود چنین نقل نموده اند که جانی بیک سلطان در هنکام فرار سواری
از جوانان قزلباش از قفای سر نیزه کفل مرکب او میزدند و از پای در می اوردند و ان جوان
بر سر او میزد که ملا زمان او هجوم اورده او را از میان برداشتند و بر شتر سوار کرده بصوب
ستابان بجانب ترکستان میرود و سپاه او چهار پادشاه اوزبک و اکثر پیاده که از مرکبان
خود را در انداخته از نهیب دلاوران شاه انجم سپاه از اب مرغاب کذشته بدر میروند که
از کنار جام تا بحوالی مرو شاهجان اوزبک کشته و مرده افتاده بودند که جمعی از هیبت شمشیر
قزلباش زهره ایشان قصور کرده مرده بودند حاصل که شاه دین پناه کیوان خرکاه با فتح و فیروزی از ان
سفر خیر اثر مراجعت نموده داخل مشهد کردیدند و بمقر سلطنت خود خوشحال و خرم قرار کرفتند
و بعد از چند روز حسین خان را با سام میرزا مرخص نموده بجانب هراة فرستاد و از شهر یار خود
نیز میخواست متوجه انصوب کردیده بدفع اوزبکان پردازد اما بنا بر انکه حمزه سلطان ترکمان
در هنکامی که حسین خان چرخچی شده بمیدان کارزار رفت ان کرد و صاعقه نمود از کردید او وا
کرد و عنان توهم بدست فرار داده تا پل کربی هیچ جا مقام نکرد و اوان در عراق افتاد که پادشا
از انجا شکست خورده و ضایع کردیده رفته رفته انجبر ببغداد رسید ابرهیم خان که حاکم بغداد
بود کوچ خود را برداشته بطرف ماهی دشت امد که ییلاق را در انجا کذرانیده قشلاق را در بغداد
انجبر بکند و القفا ربه مذکور بابراهیم سلطان میرسید چون شراب خوار و دایم الشرب و خونخوار
بود چنانکه در وادی که خون ناحق میکرد ارام نداشت و تعریف دختر عم خود شنیده که در حسن
و ملاحت نظیر و عدیل خود نداشته او غایبانه و بیقرار او کردیده چند مرتبه ریش سفیدان ایل
خود نداشته او غایبانه مایل و بیقرار او کردیده چند مرتبه ریش سفیدان ایل خود را بنزد عم خود فرستاد
و او قبول ننموده و دختر نیز از او متوهم بود و بسیار صاحب طبیعت و از موثقی دستگاهی داشت و
مدام راست فدان حجازی و اصفهانی اهنک وصال او مینمودند و هر صباح و مسا و ابستهان
نکار سلسله مویان نغمه کویان شده و ذو الفقار مذکور بیوسته شلاین و بیقرار در کوچه و

بازار عشق آن نازنین بیقرار و ابرهیم خان از اطوار او بیزار و مکرر جواب داده قبول نمود و آن نازنین
دلبر پوشیده و آن سخنان را بیهوده پنداشته و ذوالفقار بیعار چون بوالهوس بوده از او رنجیده
و سخنان کنایه آمیز بیهوده گفته و مکرر میگفت عمم دختر بمن نمیدهد میخواهد بشاهقلی بدهد
و عمش نیز میگفت که من دختر خود را بشاهقلی میدهم و باو نمیدهم و در آنوقت که خبر دروغ فوت
شاه والاجاه بآن گمراه رسید گفت چون چنین شد و ایران از دست سلسله صفوی بیرون
رفت و فردا که سلطان سلیمان پادشاه روم خواهد شنید اراده تسخیر آذربایجان خواهد نمود پس من
الحال عم خود را از پای در آورده و دست ارادت بدامان دولت قیصر روم زنم تا از همت او بجائی رسم
و حکومت بغداد کنم پس در این فکر باطل افتاد ترکمان بسیار را بر سر جمع نموده گفت میروم و اطاعت
قیصر میکنم که او مرا پادشاه عراق عرب خواهد کردن آن ناقص گمراه برداشت دو هزار ترکمان
مثل خود بدگمان را بایلغار بجانب ماهی دشت روان گردید و ابرهیم خان در آنوقت با دویست
نفر از ملازمان در الکه خود باطمینان قلب و خاطر جمع بعشرت و سیر و شکار مشغول
بود روزی در چمن الیکی بخاطر جمع با مقربان خود جمع گشته و بزم عیشی بخاطر خرم داشته
که از دور گردی پرشور بنظر اهل حضور آمد خان فرمود که تفحص نموده خبری بما رسانند
شاطری بسرعت شتافته خبر باز آورده که ذوالفقار است که ایلغار نموده از بغداد با جمعی
ترکمانان آمده معلوم نیست که باطاعت یا بر سبیل نفاق و ضدیت آمده است چون ریش سفیدان انجما
دین ارا شنیدند و آن کثرت و جمعیت دیدند گفتند این جمعیت بی تاخیر شان خیر ندارد و شما
احتیاط خود باید داشتن که مبادا خیال باطلی در سر داشته باشد متوجه این صوب گردیده
باشد پس شما نیز بر مرکب نشسته عنان بطرفی معطوف دارید خان عالیشان خالی الذهن
قبول فرار ننموده گفت که اگر او سایه فرار بیند زهره اش معیوب میشود و او را چه یارای آنکه
پای جرأت و سرکشی پیش گذارد پس مقیم گشت

مؤلف تاریخ چنین ذکر کرده که چون ذوالفقار غدار نزد خیمه
و سراپرده آن خان عالیشان رسید فرمان که مگذارید و آلات حرب بکار در آرید و انجماعت
غدار با ذوالفقار نابکار دست بآلات محاربه کرده ریختند در میان خیمه و سراپرده آن نامدار
و ذوالفقار گفت که ای خیره سر غدار دختر بمن نمیدهی و دست بر تیغ جفا کرده بر جانب آن
بیگناه حمله آور شد خان از بیم جان خود را بدرون خیمه حرم انداخته که شاید آن بدمدار
حیا ورزیده از قفای او نرود و آن حیا ناکرده از قفای او تاخته و تیغ جفا بر سر او انداخته
بر دوش او آمده بقتل رسید خروش از اهل حرم برخاسته حرم خاص که چنان دید د
شنام داده او را بقتل رسانید دختر که در خیمه دیگر بود خبردار گردیده او از برآورد که ای
نامرد این چه حرکت نامردانه بود که کردی و تا از جبین جمال آن نازنین را آن بی دین ندیده
بود بدرون آن خیمه دوید آن ماه سپهر دلبری و رشک حور و پری را دیده شمشیر را از کف
بدر انداخته گفت قربانت شوم اینها همه بواسطه تو شده که عمم ترا بمن نمیداد دنبا
بر دوستی تو من این عمل قبیح کردم آن نازنین که این گفتگو را از آن نابکار شنید میلرزید و دل
در برش میطپید و گفت من نیز خواهان تو هستم اما حالا دست از این کینه وار بدار و برو
بجانب بغداد تا من بعد از کفن و دفن پدرم به بغداد آیم و مراد ترا بر آرم این غدار نابکار
دست از آن کینه وار دار بآن خوشدلی برداشته راه بغداد در پیش گرفته بدر رفت و دختر
در همان شب دفن و کفن پدر کرده شاهقلی مهتر پدر خود را طلبیده فرمود مادیان بربردی
در آورده بر مرکب نشسته راه بغداد را در پیش گرفته خود را بخدمت سید محمد مکونه رسانید
آماده و وقتی که ذوالفقار غدار بعزم آن بیکار از قلعه و حصار بیرون رفت سید محمد
استفسار آن احوال نموده فی الحال سه هزار سوار از عربان ترتیب داده برداشته و از

واز حصار بغداد بیرون امده متوجه انصوب گردید که دید از برابر ذوالفقار غدار با ترکمانان
رسیده ذوالفقار سید محمد را دیده گفت بمدد عم ما می امدی گفت بلی از بسکه او را دوست
دار بودم من بجانب تو امده ام که چون شنیدم که او را بقتل رسانیده خوشحال شدم که مبادا
سپاه تو قلیل باشد و در میان ایلات این جمع را برداشته امده ام که تو را مدد رسانم ذوالفقار
غدار که این را از ان سید شنید باور کرده او را عزت بسیار کرده وان سید داخل بغداد
شده انجدرة پرده عصمت را محافظت نمود و ذوالفقار غدار در امده دختر ابراهیم خان کشته را
بجماعت ترکمانان داد ایشان چون زر دیدند گفتند کاش ده سال پیش از این ابرهیم خان
کشته میگردید که ما باین فیض میرسیدیم اما چون ترکمانان زرها گرفتند بر سران غدار
مکار جمعیت نمودند وان نابکار در امرات غرور افزود با سید محمد نیز اراده سرکشی نمود
وان نازنین دلبر را بزور کشیده بود بمجلس خویش در اورده خواست که دست بی عصمتی
باو دراز کند ان بیچاره شروع بگریه و زاری کرده گفت چهل روز مرا مهلت ده که من تعزیه
پدر را داشته باشم و آب و اش او را داده بعد از ان تهیه عروسی خود و دامادی ترا
داشته بحباله نکاح تو در ایم ان غدار نابکار قبول نمیکرد تا اخر گفتگوهای ملایم که
او غافله کرد او را راضی نمود اما در نصف وعده دختر بدایه گفت که ای دایه در بارۀ من
فکری و تدبیری بکار برکه عنقریب است این وعده بسر اید وان غدار امده دخل در عصمت
من نماید و من قصد حیات خود میکنم و خود را عاصی درگاه پروردگار عالمیان میسازم دایه
گفت ای نازنین من در تاسف این معنی هستم اما میگویم بلکه تو را دل بجانب او مایل نبو
باشد اگر چنین نیست میباید تفحص نمودن و شاه قلی مهتر را پیدا کردن و مادیان خود را
دیده در زیر زین در اورده که مادیان تو کره مادیان پدرت تو لباس مردانه پوشیده سوار
میشوی تو در پیش و او در قفای تو او ترا بخدمت مرشد کامل میبرد و چون انشهر باید
می بیند که شاه قلی مهتر این چنین مردی در باره تو کرده است او را بلب نانی میرساند و فکر

مطلب ماديان ابراهيم خان

ترا میکند دختر چون این را شنید و او را در اغوش کشیده گفت ای دایه اگر تو این همراهی با من می کنی
من بمطلب خواهم رسید دایه گفت منت بجان دارم اما در وقتی که شاه قلی مادیان را سوار
شده امد ببغداد وان خبر را به سید داده و دید که ذوالفقار غدار و سید نام دار را کار
بمجادله انجامید او نیز ترسیده در گوشه پنهان گردیده و ذوالفقار بدکار از برای ان مادیان
کباب شده گفت که اگر شاه قلی ان مادیان را بیاورد از سر تقصیر او میگذرم چون این خبر
بشاه قلی رسید مادیان را برداشته بنزد ذوالفقار برده او را بخشید و فرمود که همان مهتر
این مادیان باشد او در طویله ذوالفقار بود پس دایه متفحص شده خبر شاه قلی را در طویله
گرفت بنزد او رفت و این مژدگانی را باو داد او گفت من این سربازی را در راه ان نازنین می کنم
و او را بدرمیبرم بشرطی که شاه خواهد دختر را خود بگیرد قبول نکند دایه که اینها را شنید
برگشته بدختر گفت و دختر مرتبه دیگر دایه را فرستاد و شاه قلی را در عقب پرده طلب نمود
و بحضرات ائمه معصومین قسم یاد نمود که سوای او کس دیگر را بشوهری قبول نماید و شاه
قلی بقسم او اعتماد نموده برگردید و انتظار میکشید تا روز وعده که شب زفاف بود
ذوالفقار فرمود که در کنار شط خیمه و سراپرده بسیار برسر پا کردند و اسباب امین بندگی
و چراغان مهیا نمودند و بساط عیش گستردند و اعزه و اعیان را طلب نموده در خیمه ها
نشانیدند و کنیزان و خواجه سرایان را در خدمت خود باز داشت و شراب طلبیده
نشئه بدماغ رسانیدند و دختر را نمود زینت کرده اوردند و در خیمه نشانیدند و
چون دماغ دار گردیده گفت ای دختر عم میخواهم از دست تو پیاله بخورم دختر تهیه مقدمه
پیش گرفته بود گفت منت میدارم و صراحی و پیاله برداشته از نشاء سیمین
پیاله در کار پیش کرد او گرفته قربان و صدقه رفته لاجرعه نوشید و گفت الحال لذت یافتم
قربانت شوم دیگر بده تا سه چهار پیاله از دست ان نازنین خورده دیگر از هشیاری
نخورده مدهوش گردیده در افتاد ان نازنین جست از جای خود و بدایه گفت ای مادر تو

الحال برو نزد سید محمد تا او را محافظت نماید و خود در دم لباس مردانه پوشیده و مویهای
خود را در میان کلاه پنهان کرده اینده و اسلحه ذو الفقار را بکار را برسر و خود ترتیب داده و
شاهقلی نیز اسباب رفتن را مهیا کرده او را خبر دار کرد از زرینه اینچه مقدور بود برداشته
و ان دو مادیان باد رفتار سوار گردیدند و پاسی از شب گذشته بود و از و قه سه روزه
برداشته متوجه راه شدند ایشان را در امده بدارو از ذو الفقار غدار بشنو که چون صبح شد
و از ان مستی بهوش امده و مادرش نیز از ان قضیه مخبر گردیده بخیمه درامد پسرش را با نحال
دید انگشت حیرت گزیدند و ام از نهاد ایشان بر آمد حیران گشته متفحص گردیدند اما چون شاه
ظل الهی فتح خراسان نموده میخواست که از عقب عبید الله که راه برود بجانب ترکستان
که خبر اراجیف ایران بگوش انخلاصه دودمان رسیده و مقدمه یاغی شدن ذو الفقار
غدار که سید محمد نوشته بخدمت انشهریار فرستاده و ان نامه را از ان قضیه خبردار
گردیده فسخ ان عزیمت نموده متوجه بجانب ایران گردید و بادربایجان درامده فرمود تهیه
اسباب رفتن بغداد نمودن که ذو الفقار غدار را بگیرد

مؤلف تاریخ میفرماید که چون شاه ایران پناه نزول اقدام بباب الجنت قزوین فرمودند
و در تهیه اسباب رفتن بغداد بودند که شاهقلی مهتر دختر را اورده بحرم ان کان احسان
و کرم فرستاد و خود مع اسباب راه بر دولتخانه نواب کامیاب درامده ایستاد در ان اثنا
شاه خورشید کلاه درحرم بود که ان دختر را خواجه سرایان بامر امیر دیوان بحرم در اوردند
و چون در برابر انشهریار درامده دعا و ثنای انشهریار را بر زبان جاری ساخت چشم
شهریار دادگستر بدان دختر افتاد و ان حلقهای چشم و ان عارض دلپسند و ان قامت
جان سرو بلند و ان زلفین کمند ان رعنا نگار را تماشا کرد انشهریار از جای درامده مایل
او گردید اما احوال امدن و سبب نزول فرمودن را از ان استفسار نمود ان نازنین دلبر

قصه خود را از برای انشهریار بیان نمود انجا رسید که شرط کرده ام که چون این خدمت را بتقدیم
رسانند من بحباله نکاح او درایم انشهریار فرمود پس چنین معلوم میشود که او را میخواهی دختر
گفت قربانت شوم اختیار ما ولینعمت است اما چون ان بیچاره سربازی در راه من کرده بمن بحضرات
ائمه معصومین قسم یاد نموده ام دیگر امر از شهریار است شاه فرمود که ای نازنین چون تو
با شاه قلی لسان کرده و پدرت نیز در حین حیات میگفته که من دختر را بشاهقلی میدهم
و بذو الفقار غدار نمیدهم ما نیز تو را باو دادیم و او را از برای خاطر تو بایالت میرسانیم
که تو سرشکسته نبوده باشی و انحضرت از حرم بیرون امده مناظره کرده او را جوان نمایان
بنظر در اورده و چون ان مادیانها را دید مشاهده نمود عجبا را دیانها دیده بسیار پسندید
فرمود بطویله خاصه بردند بعد از ان گفت بعد دم مادیان منصور داشت ما الحال
این دو مادیان را یکی را مرکب دولت نام کردیم و یکی را سعادت و ان دو مادیان بنجاه سال
در طویله انشهریار بودند که در اکثر رزمها انحضرت بر انها سوار میشده فتح میکرد
و در الغارهای عظیم در دیدن و رکاب انشهریار بیابان می نوردیدند الحاصل که
انشهریار شاهقلی سلطان را در نظر کیمیا اثر خود گردانید و فرمود که بعد از ان تو را
شاهقلی سلطان بگویند و ماجرفادقان و محلات و تیمور را بتو دادیم شاهقلی سلطان
که این مژده را شنید پیش دوید پای او را بوسید و ان نازنین را برداشته رفت بجای
نزول خود و بعد از ان شهریار فرمود که محمد خان ترکمان را سردار کردیم برود ده هزار کس را
و برو که ما نیز از عقب تو خواهیم امد محمد خان ترکمان بامر خاقان زمان بگرفتن بغداد
می اید و پادشاه نیز از عقب او خواهد امد و ذو الفقار مکار تا ماهیدشت بعزم کشت
امده بود که انخبر شنید برگشته بدرون حصار رفته حصاری گردید و فرمود اسباب
قلعه داری مهیا کردند و از انجانب محمد خان شرف اغلی رسیده در پای حصار
فرود امده و نامه نصیحت امیز نوشته کس بپای حصار فرستاد ذو الفقار غدار را

نصیحت نموده گفت شیطان غنیم محکمی است اگر ترا وسوسه کرده پای از جاده اطاعت بیرون گذاشته
و از اغوای ابلیس ابجنان عملی از تو صادر شده است الحال میتوان باب توبه آتش غضب پادشاهان را
فرو نشانید پس در قلعه را بر روی عساکر نصرت مآثر باز کن و من متعهد که توبه نامه ترا بخدمت امیر
عذرپذیر برده ترا به پایه سریر خلافت مصیر رسانیده بشرف پای بوس شهریار مشرف گردانم و آنحضرت
از تقصیر تو گذشته بخلعت فاخر نیز مخلع گردانید پس تو سعی نما که ترکمان را بی اعتبار نسازی و
خود را در معرکه نفاق تلف نسازی و زنهار که دیگر فریب جماعت ابلیس صفتان را نخوری که از
عهد پادشاه کامکار در نمی‌آیی و تو صوفی زاده بوده چرا پای از طریق حقیقت بیرون گذاری
و هر که طرف اوجاق فرزندان امیرالمؤمنین علی علیه السلم بگذارد و جانب اعدا گیرد یقین
که روی بهبودی نخواهد دید من آنچه شرط بلاغست با تو میگویم تو خواه از سخن پند گیر و
خواه ملال چون فرستاده بپای حصار آمد آواز برآورده که مرا محمد خان بنزد ذوالفقار غدار
فرستاده و نامه آورده‌ام و جواب میخواهم چون خبر بذوالفقار رسید فرستاده را بقلعه راه
نداده بر سر برج برآمد فرستاده نامه را خواند و آخر باقی گفت که زنهار بسمع رضا بشنو که
پشیمانی نخواهی کشید چون ذوالفقار بمضمون نامه اطلاع یافت خواست قبول نماید که جمعی
شور بختان عرض کرده که ترا شرف الدین اغلی فریب میدهد زیرا که از عهده تو بر نمی‌آید پس
جوابش مده و بگو برو این دام بر مرغ دیگر نه که عنقا را بلند است آشیانه و آن غدار بهمین
مضمون جواب داده بعد از آن گفت برو بمحمد خان بگو که مرا خاطر جمع است که کسی پای حصار بلند
بکمند وهم نمیرسد و از زمان خلفای عباسی تا الحال هیچ پادشاهی بدین حصار دست تسلط
نداشته تو مرا باین وسوسه از راه نمیتوانی بردن و آنقدر جوانان و تفنگچیان قدر انداز در این
قلعه دارم که اگر ده سال پادشاه صاحب اقبال که تعریف او را می‌کنی و به پشت امنی او بر خود
مینازی و مرا از او تو هم میترسانی ترا و او را دست بمن و این قلعه نخواهد رسید جواب ناصواب را
باین نوع داده تا آنکه گفت من میخواهم با پادشاه ایران سر و کله بزنم تا تو که باشی فرستاده که این قسم

جواب از آن نابکار شنیده و متغیر شده گردید گفت ای بیخرد ترا چه حد آنکه جواب عالیجناب را چنین
گویی اگر عنقا شده باشی و بر کنگره قلعه سما آشیان گرفته باشی که عاقبت ترا جوانان قزلباش
بضرب تیر دلدوز فرو زمین آوردن غدار نابکار که این را شنید آتش غضب او شعله‌ور گردید
نهیب بکمانداران داد که این شریر را بتیر بزنند کمانداران بشستهای کمان انجانب فرستاده
راست کردند که باز همان جماعت مخالف که راه مخالفت بآن نشان داده بودند مانع گردیدند
و گفتند ایلچیان را کسی مزاحمت نرسانیده است و قاعده بزرگان نبوده است آن بد دل ناپاک
باز از غضب شهریار اندیشه نکرده فرمود که بسنگش بزنند پس چنان کردند و ایلچی محمد خان را
تخفیف کرده برگردانیدند و چون بنظر خان عالیشان در آمد مقالات آن غدار نابکار را
بعرض رسانید خان را خون در بدن بجوش در آمد فرمود که تا خون آن بداختر ریخته نشود
امکان ندارد که سر باطاعت فرود آورد و در دم نهیب داد تا صیبها را قسمت نمودند و
تفنگچیان را فرمود با صیبها پیش برند و بعد از آن شرح احوال آن بدمال را نوشته بپایه
سریر خلافت مصیر ارسال داشته خود در کار قلعه گیری بسعی و اهتمام در آمد جهد نمود
ساعی شد

مؤلف تاریخ

عالم آرا چنین میفرماید که شهریار دودمان و خاقان زمان شاه طهماسب بهادر خان
دانسته‌اند تا خود پای دولت در رکاب سعادت در نیاورده علاج ذوالفقار بداختر نخواهد
شدن شهریار کامکار با سپاه نامعدود که مهندس عقل از شمار آن عاجز بود و مستوفی
فهم از حساب آن متحیر میگردید از ییلاق چرماقان با سپاه گران متوجه بغداد بهشت نشان
گردید و در هر منزل توپچی قشون بجوش رعد خروش داخل اردوی معلی شاه والاجاه می شدند
و شرایط نیازمندی بتقدیم میرسانیدند چون پادشاه عالی تبار بتایید پروردگار [illegible]
بغداد نزول اجلال فرمود عساکر فتح مآثر دور حصار را مرکز وار در میان گرفته فرود آمدند

استعاره ادبی

وذوالفقار به پشت امنی جماعت بی اعتبار مغرور گشته کفران نعمت خاندان فیض لوا و دودمان آل
عبا خیال جنگ و جدال کرده و با خود قرار داده بر سر برج و باره بر آمد و اسباب محاربه مهیا
نموده عازم قلعه داری گردید صوفیان و غلامان شاه گیتی ستان آن جماعت را با ذوالفقار
بیعار بر فراز قلعه فلک مدار مشاهده مینمودند و از بیم غداران مکار شبهای تار نمی غنودند
و صدای هشیار باش بر فلک دوار میرسانیدند در برج و باره نیز شبها تا بروز از بیم طراران
اردوی گردون شکوه نسر فلک طایر را از شرفهای قلعه میپرانیدند و چون آمد آمد شاه
انجم سپاه بلند گردید و بسمع محمد یخان شرف الدین اغلی رسید سراسیمه گردید که مبادا آن
شهریار ایران اعتراض نماید که چرا گذارده ذوالفقار غدار تا بامروز زندگانی کند و
در همان روز فرمود یورش کردند و از روز تا عصر از روی جد و جهد دست بآلات محاربه
روی بر قلعه نهادند و نابکاران سپاه ذوالفقار غدار نیز از برج و باره حربهای دور انداز
بر دلیران قزلباش میریختند تا از طرفین مراجعت نموده میل استراحت فرمودند اما ریش سفیدان
سپاه محمد یخان بعرض رسانیدند و گفتند ای خان یورش بر این قلعه انداختن صرفه ندارد
خان فرمود پس فکری درباره این برج و باره باید کرد که چون شهریار کامگار خود تشریف بیاورند
ما را بمعرض اعتراضات در نیاورند ریش سفیدان مصلحت چنان دیدند که اگر کسی خود
خود را بدرون اندازد و کاری بطواری از پیش برد امکان دارد که این قلعه بتصرف در آید
محمد یخان چون این حرف شنید متفکر و ضمیر گردید بعد از لحظه فکرش بسرحد مدعا ر
سید خوشحال گردید و گفت که قبل از این مرا با علی بیک بنین صوفی اغلی خلیل موصول
بود و برادرش احمد بیک که ملازم ابرهیم خان مرحوم بودند و حال در نزد ذوالفقار غدار
میباشند طریقه اتحاد و یگانگی بود اگر شخصی بود که نوشته مرا تواند بردن و بان مردم دانند
رسانیدن میتواند بود که او فکری درباره گشاد این قلعه کردن جماعت ریش سفیدان و سپاهیان
و سپاه داکان که بودند همه متحیر بودند این امر خطیر گردید هیچکدام قبول این خدمت نکرده

حربه های دور انداز

تا آنکه خان بفکر سیدم کلهر افتاد که یکی از دلیران کلهر بود گفت یافتم کسی را که این خدمت بر
مشقت از او بر آید و در دم بحضور او امر فرمود و چون او بنظر خان در آمد سر فرود آورده دعا و
ثنای خان را بجا آورده چون خان پرده از روی این راز گشود و گفت اگر بروی داخل قلعه
شوی و شمشیر طلا و خنجر مرصع مرا ببری و بگوئی که من اینها را از خان دزدیده ام مرا ببرید بنزد ذوالفقار
خان آمده ام که در خدمت او بوده باشم و چون بنزد او برند او را بنوعی بفریبی که او از تو خاطر جمع
شود و بعد از آن این نوشته را بمصطفی بیک یا علی بیک یا احمد بیک هر کدام که فرصت بیابی
میدهی تا ایشان فکری در آن باب کنند که قلعه بتصرف در می آید من جائزه نیکو باو سیدم هم
و باز چنان میکنم که از شاه عالم پناه از جهة او مهم بگیرم که منظور نظر آن شهریار بوده باشی
سیدم کلهر قبول این معنی نموده خان فرمود یکاغذ خطائی بسیار نازک نامه نوشتند که ای
برادران عزیز اگر نوعی کنید که دفع خائن اویماق صفویه ذوالفقار غدار بکنند آن الکه
هر محل که خواهند از برای ایشان از خسرو زمان شاه طهماسب بهادرخان میگیرم و اگر دفع
آن نتوانید کرد نوعی کنید که قلعه بتصرف ما در آید و چون نامه باین مضمون نوشته شد
در میان شمع پیچیده بسید داد و فرمود که این را با خود نگاه میداری و بپای حصار قلعه
میروی و میگوئی که چنین کاری کرده ام و آمده ام تو را خواهند کاوید که به بینند که نوشته
کاری با نه تو این را در همان خود نگاه میداری و با ایشان بحرف در می آئی و چون داخل قلعه
شدی در جای خلوت با ایشان میرسانی سعی بنازم به بینم چکار کرده که اگر این خدمت را
بتقدیم رسانی تا از برای خود بختی که هشت پشت تو را بس باشد و سیدم کلهر آن نوشته را
از خان گرفته و شمشیر و کمر خنجر را همراه داشته در هنگام شب خود را بدر قلعه رسانیده آواز
بر آورده گفت ای دلاورانی که در بالای برج و باره ایستاده اید و مرا داخل کنید که بخدمت ذوالفقار
خان آمده ام مرا با در رجوع است من سیدم کلهر دیروز خان برامیشناسد یکی از دوستان و هوا
داران اویم الحال خدمتی بتقدیم رسانیده ام و آمده ام در این حرف بودند که ذوالفقار غدار

بهانه کردن نامه

خود آمد زیرا که شب تا روز از ترس دلیران قزلباش خواب نمیکرد و بر تمام برج و باره میگردید و تاکید و تا
قدغن میفرمود که هشیار و بیدار باشید که مبادا دزدان و طراران رخنه بقلعه کنند و
چون آن نابکار را بمقدمه زاشنید باور کرده گفت فرمود طنابی از برج قلعه بزیر کردند و سیدم
بکمر بسته او را بالا کشیدند اول مرتبه فرمود او را کاویدند و سیدم نوشته را در دهان خود
جای داده بود ظاهر نگردید و بعد از آن شمشیر و کمر خنجر را دید محظوظ گردید احوال پرسید
سیدم چنانکه خان باو تعلیم داده بود بعرض آن ناپاک رسانید و جماعت کلهر نیز تعریف
سیدم کردند و گفتند او از مردم ماست از او خاطر جمع است ذوالفقار فرمود صد تومان
زر طلا باو دادند و او را بعلی بیک سپردند که در نزد تو بوده باشد و ملازم ما باشد و چون
دو روز شد بمنزل خود رفتند علی بیک از او پرسید که ای سیدم راست بگو که بچه کار آمدی
و قسم یاد نمود که اندیشه مکن که ما همه صوفی اوجاق و ولینعمتانیم نهایت لاعلاج در این
قلعه مانده ایم و انتظار فرصت میکشیم سیدم آن نوشته را بیرون آورده باو داد چون
گشود و بمضمون رسید و برادرانش نیز شنیدند روی بجانب مشهد مقدس کرده سجده
شکر کردند که شهریار زمان باین صوب خواهد آمدن و خان نیز اینچنین خدمتی باینها
رجوع نموده است بسیار خوشحال گردیدند بعد از آن گفتند ای برادر ما تا جان میکنیم
که بروی و عرض نمائی که ما را بجان برسانی و بگوئی که ما برادران فکر آن داشتیم بهانه جنگ
کنیم که بی جنگ این قلعه بتصرف شما در آید و بعد از آن بعلی گفتند که تو پنهان آنکه
میروی و از اردوی قزلباش دزدی میکنی پس چون شب بسر دست در آمد ایشان بر سر
برج و باره در آمدند و ذوالفقار آمد که قدغن کند که پاسبانی نیکو بدارند علی بیک پیش
رفته گفت خانم خدا ساز شده است که سیدم بخدمت خان آمده است زیرا که میتواند
بی اسباب قزلباش را دزدیده از برای خان آورد و اگر فرصت یابد خود را بخیمه خان
تا بخیمه شاه که بیاید سر ایشان را نیز ببرید بخدمت بیاورد آن نابکار این را شنیده تحسین

دزدی و عیاری سیدم کلهر

نموده باور کرده گفت بسیار خوبست و همان دم او را بنزد خود طلب نموده گفت ای سیدم اگر میروی و
از برای من کاری میسازی با دولت من شریک خواهی بود او گفت انشاءالله خدمات بتقدیم ر
سانم که مرضی طبع خان بوده باشد و همان دم دروازه را باز کرده او را بیرون کردند و او راه اردوی
کیوان شکوه را در پیش گرفته خود را بخدمت خان رسانید و چگونگی را عرض نمود خان بسیار
خوشحال گردیده و شکرانه بجا آورد اما سیدم گفت خانم من با جماعت کار دارم و الحال رخصت
میخواهم که فکری دارم و باز بخدمت می آیم و همان شب بیرون آمده در سر راه جمعی قطاع الطریق بودند
خود را بنزد ایشان رسانید با ایشان هم مصلحت شد و ایشان را بخواب کرده پنج شش تن از ایشان را سر
بریده برداشته خود را بقلعه رسانید و او را داخل کردند در برابر ذوالفقار آمده سرها را انداخت
گفت خانم این سرهای سرکرده‌های که همه را خواسته اند که بیایند و قلعه را گرفته تصرف
شیخ اغلی دهند و چیزی چند هم از آن دزدان بدست آورده بود آنها را نیز باو داد و آن غدار
با وجود آن مکاری آنها را ایقان قبول نموده خوشحال گردید و فرمود تا او را خلع کردند علی
بیک نیز با برادران عریضه نوشته بسیدم داد و آن نوشته را از ایشان گرفته بیرون آمد و
خود را بخدمت خان رسانید و عریضه داد خان او را مخلع دید احوال را شرح نمود خان خنده‌ها
کرده تحسین نمود و او نیز خلعت فاخر بسیدم داد چون عریضه ایشان را گشوده مطالعه نمود
دید که نوشته اند که خانم امشب وقت سحرگاه در دروازه ایستاده‌ایم شما در کمین بوده
باشید که چون ما در دروازه را گشودیم شما داخل شوید خان تحسین علی بیک نموده فرمود
تا اسباب یورش مهیا نمودند و تودها نهادند ترتیب دادند برداشتند و روی بجانب حصار نهادند
ذوالفقار غدار خبردار گردیده چون سگ بهر برجی میگردید و میدوید و چون بآن برج
رسید که علی بیک و احمد بیک و بیست کس دیگر از خویشان او در آن برج منتظر انار سپاه
خاقان زمان بودند و غلامان و ملازمان ذوالفقار نابکار رسیدند که سرکاری کنند
علی بیک و احمد بیک ذوالفقار سگ را بحرف گرفتند و احمد بیک بهانه بر یکطرف نشسته

دولت

دست بر شمشیر آتش شرار کرده بر گردنش زده سرش را بدور انداخته و سر او را بر سر تیر کرده صدای
دولت شاه طهماسب بهادر خان را در ان قلعه انداخت و ملازمان و غلامان انعند را بشارت
النعش وار پراکنده گردید چون سیماب نایاب گردیدند و احمد بیک و علی بیک سران بدسیر را برده
بخدمت خان روانه گردیدند و خان بدولت و حشمت داخل قلعه شد فیروزمند گردید و آن هردو
برادر را بخلعت فاخر سربلند گردانیدند از ایشان پرسید که ایالت کدام محل را میخواهید بگویید تا از
حضرت شاهی ظل الهی از برای شما بگیرم علی بیک بعرض رسانید که اگر شفقت نموده خانشار را
از برای فقیر و جوفادقان را از برای برادرم بستانید خان قبول نمود و به نسق قلعه پرداخته نامه فتح
نوشتند و باستقبال شهریار کامکار روانه گردانیدند با سر ذوالفقار نابکار و چون شهریار صر

شبی دور از میان یار آتش
که این خط را درین صفحه نوشته
بیادگار نوشتم خطی ز دل تنگی
[illegible]
اگر [illegible]
بیا بنشین که دل بردی ز دستم
[illegible]

ذوالفقار را دید تحسین بخان نمود خلعت لایق با تاج و جیغه و طور زرنگار و مرکب تازی

زراند و زین مرصع و لجام جواهر نگار از برای او روانه نموده او را بلقب خان لرخانی خطاب داد و حکومت
جوفادقان و خانشار را بآن دو برادر شفقت نمود و مردم شهر و اعیان و خان نیز فرمود خلوتملک
بغداد باستقبال شهریار بیرون آمدند تا بیک منزل پیشکشها آوردند و پا اندازها انداختند
باعزاز و اکرام تمام داخل دارالخلافه بغداد نمودند و بعد از آن ایلچیان حکام اعراب به تهنیت
فتح بغداد تحفهای لایق آورده گذرانیدند و شاه دین پناه بعد از تسخیر بغداد ان حضرت با
خاصان خود متوجه زیارت مرقد مطهرات مقدسات حضرات ائمه معصومین علیهما السلام
علی الخصوص حضرت شاه اولیا و امیر اتقیا برگزیده حضرت اله امیر کبیر سلونی وارث علم
لدنی خزینه دار حضرت پروردگار منبع علم و هنر صاحب سیف دو سر باب شبیر و شبر ساقی
حوض کوثر کشنده عمرو عنتر کننده در خیبر حیدر صفدر پیغمبر را یاور استاد روح الامین برگزیده
رب العالمین حضرت امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه الصلوة والسلام چون بنجف اشرف
مرقد فیض آثار آنحضرت رسید پیاده گردید با سران سپاه روی نیاز بر زمین گذاردند و
بعد از تضرع و زاری روی ارادت بفنای شاه ولایت نهاده عرض نیاز خود کرده از مژگان خون
چکان فراشی و باب دیدگان سقائی کرده در هر قدمی سر نیاز بر زمین گذارده و چون بدر
روضه منوره رسید خود را بر زمین انداخته غلطان غلطان داخل روضه شده از باده
شوق زیارت مستان گردیده انچنان دنیا و ما فیها در نظرش در می آمد و زیارت بجا آورده
سر بر زمین استکانت نهاده در عرض نیاز خود بود که هوش شد و بوده جمال با کمال شاه سریر
لولاک جلوه نموده و او مطلب و مدعائی که داشت بعرض رسانید و دردش او را پادشاه
لولاک از شفاخانه خود دوا کرده خاطر عاطرش را مطمئن ساخته و چون پادشاه سلیمان
شان فرزند ارجمند شاه اسمعیل بهادر خان از آن منبع امن و امان بیرون آمد با جهان
شوق متوجه کربلای معلی گردید طوف مرقد امام واجب الاحترام مظلوم کربلا ابی عبدالله
الحسین علیه السلام کرده آداب زیارت بجا آورده در آن روضه پاک منور سرشت قیامت

ندیده شده اند در بهشت بعد از رسم طاعت و عبادت و زیارت وداع امام ستم کرده بجانب
سامره در حرکت آمده و سرعت و ارادت بر خاک فلک مکان حضرت صاحب الامر گذارده و
انتقام شریف را نیز زیارت نموده و از آنجا نیز روی بدار السلام گذاشته دیگرباره مرقد سید
اولیا را زیارت کرده محمد خان شرف الدین اغلی ضیافت نمایان شهریار زمان را کرده پیشکش
بسیار بنظر خسرو عالیجناب کشیده و بعد از انقضاء بکماه بجانب عراق عجم شتافت

مولف ناسخ عالم آرا چنین روایت کرده که چون شاه عالم پناه روانه عراق عجم گردید بهمدان
رسید که از برابرش حسین خان و شاه میرزا رسیدند ایشان را از نزول بدان مقام پرسید
عرض رسانیدند که چون شهریار از خراسان تشریف بجانب ایران بردند عبید الله خان
گمراه خبر شنید که خاقان زمان تشریف برده اند و همراه را به بندگان خود سپرده اند و خود
دران صوب با دومیان در محاربه اند و دران سال غله در خراسان قحط بود زیرا که از نزول
قدوم نامبارک او باران نبارید و از دوقه نیز دانه دران مرز و بوم نمانده بود هرات را خالی کرده
خود را در پناه خسرو جمشید احتشام کشیده آمدیم آن شهریار از رده شده خواست از آن
تقصیر او را از پای در آورده که امرای عظام التماس نمودند و شاه جمجاه از تقصیرش گذشت
اما حسینخان بسبیل حقوق قدیمی که بان اوجاق داشت از عتاب و خطاب آنجناب دلگیر
گردید و زبان باز خواست تقصیر و طعنه بدیگران گشاده گفت اگر تکاهل و نامردی شا
ملو چنانکه شهریار میفرماید ظاهر است اما خاین اوجاق مثل دیگران نیستند و تیغ کین
بروی آقا گرام نکشیده اند و چون جوده سلطان نسبت بخویش این کنایه را فهمید زبان
تعرض بحسینخان دراز کرده گفت تراچه کار دست که این قسم سخنان گوئی و مرشد کامل اعراض
خاینین را بخشیده گذرانید اما دران اوان کینه درمیان آن دو خان عظیم الشان بهم رسید

مستحکم گردید اما شهریار کامکار متوجه ییلاق گندمان شده در فریدن چند روز ماندند
و فرمودند که الحال ما درینجا چند روز مکث میکنیم تا ببینیم چون میشود و لیکن جوده سلطان
انجنان سرکش و خودکام گردیده بود که سر از جاده اطاعت کشید و شاه عالم پناه از او متوهم گردید
و از بیم او پرخوف و با هیچیک از امرا یارای آن نداشت که سخن گوید و شاه وردی سلطان از
شاه کشورستان رخصت حاصل نموده که بقراباغ رود و سری با الکاء خود بکشد و شاه
جمجاه او را مرخص نموده بشروط آنکه دو ماه دیگر در اصفهان بهشت نشان خود را بما رسانی
زیرا که میدانی ما را خاطر بتو جمعست و پشت ما بهوا داری تو گرم است خان مذکور قبول
نموده سر اطاعت فرود آورده روانه گردید بعد از انقضای بیست روز کار جوده سلطان
بجائی رسید که مانع گردید نگذاشت که شاه خورشید دستگاه سه روز متعاقب یکدیگر
نه شام و نه روز از خلوتخانه ببارگاه در آید و مطلب از بی ادبی حسینخان بود که مبادا
شاه را با او کینه خواهد شفقت سازد اما شاه خورشید کلاه در انخلوت کدورت انتباه
دلگیر و پریشان خاطر گشته دلش گردید و روز چهارم حسین خان با جمعی از جوانان شاملو
طلب نموده با ایشان صلاح دید برداشته آمد بدر خلوتخانه نزد جوده سلطان و گفت
چرا شاه عالم پناه را نمیگذاری که از خلوتخانه بجانب بارگاه ملایک اشتباه تشریف
بیاورد او گفت مصلحت وقت درین است و از روز حسینخان بر سبیل شورش و فتنه انگیزی
حرف نگفته بیرون آمد و جوده سلطان دید که حسینخان امروز با فوج شاملو آمده بود
او نیز بترتیب دادن ایل ترکمان و تکلو پرداخته ایشان را نیز نزد خود طلبیده و مصلحت دید که
امشب عازم ایم بریزیم و حسین خان را بقتل آوریم پس اگر ما چنین کنیم شاه کودکی که تمام اختیار
او در دست ماست با ما چه میتواند کرد اجماعت شور طلب گفتند بسیار نیکوست لیکن رای
عقل اینست که او را با جماعتش بضیافت طلب کنی و در هنگام اکل طعام شمشیر انتقام از نیام
کشیده کار ایشان را باتمام رسانی آن سفینه نادان نیز قبول این تمهید نموده عازم انجام

خطیر کردید و آن نابکار در درون قلعه کنده‌مان مکان گرفته قرار چنان داد که حسین خان را
با تمام ایل و اویماق بدرون قلعه طلب نموده مطلب خود را بعمل آورند و حسینخان را بضیافت
طلب نموده و حسینخان ساده‌لوح قبول رفتن نموده گفت بروید که اینک ما از قفای شما ر
سیدیم و بعد از ساعتی خود با جمعی از کسان و مصاحبان که سر ایل شاملو بودند بر خواسته
متوجه قتلگاه خود شدند در عرض راه تیمور اغلی که یکی از سرکردهای ملازمان خان
عالیشان بود با او برخورد او را نیز با خود تکلیف بردن نموده و او از آن تمهید مخبر گردیده بود گفت
نیکو است که بپای خود بسلاخ خانه میروی و اگر باور نداری امروز کس بفرست و بگو که امروز ما را
اندک عارضه روداده است انشاءالله تعالی فردا بخدمت خواهیم رسید حسین خان
نیز بحرف تیمور اغلی رفت و پیغام فرستاده که صباح بخدمت میرسیم جوده سلطان با آن خود
که امروز اجل این طایفه نرسیده بود فردا کارشان را باتمام میرسانیم اما از اینجانب تیمور اغلی در اول
شب حسینخان را برداشته و صد تومان زر طلا رفتند بخانه ترکمانی که از ایشان جوده
سلطان بود او را مخبر ساخته بیرون آمد چون ایشان را دید تعظیم نمود گفت چه عجب که فقیر را
از خاک برداشته اید حسینخان گفت تیمور اغلی ما را برداشته آمده است گویا او را با تو رجوعیست
و تیمور اغلی پیش رفته و آن بدره زر طلا را برروی دست گرفته گفت ای برادر این زر را ما بسبیل
پیشکش آورده‌ایم و خان بتو شفقت نموده و هر سال از عین المال خود صد تومان بوجه
انعام بتو بدهد و میفرماید که اگر ملازم ما باشد دیگری بهتر دهیم و حکومت در طبق این انعام
خواهیم داد و اگر اراده ملازمت ما نداشته باشد اختیار دارد نهایت میخواهم دوستی
در میان باشد زیرا که جوده سلطان در عرض سالی هفت تومان بتو میدهد و خدمتهای
بی‌محنت بتو میفرماید و خان خدمتی بتو نمیفرماید و همیشه در خانه خود خواهی بود و اگر حکومت
ملکی خواهی کرد اهل و عیال خود را خواهی برد الحال که ما را رجوعی که با تو هست آنست که
چون پسر تو پیش خدمت جوده سلطان است و تو مخبر او تمهید او هستی اگرچه من نیز خبردارم

آنها میگوییم و حسینخان قبول نمیکند میخواهم از شما بشنوم و او را تحقیق شود تا
ای مرد که از ما شنید گفت اگر این هم نباشد که ما حق سلام و نمک خوارگی داریم حر
جوانان مردی در دست اینچنان نامردی کشته شوید اگر امروز بی عقلی کرده بودید
بودید بضیافت اینها کشته شده بودید و او کشتن شما را بفردا انداخته و همه تمهید
را درست کرده‌اند و مهیای قتل شما اند حسینخان که این را شنید هوش از سرش پرید گفت
پس الحال چون خواهیم کرد تیمور اغلی گفت خانم چون او در پی قتل ماست ما نیز میباید دفع
او کنیم که بزرگان گفته‌اند دشمن که چون بوقت خویش کردن نزنی آید روزی که مور مار
گردد الحال که چنین شد امشب جمعی را برداشته برویم و او را بقتل رسانیم و من تحقیق
میدانم که شاه بکشتن او راضی است و اگر نبوده باشد که من او را میکشم حسینخان قبول
نموده برگشتند و در همان ساعت جماعت خود را جمع نموده هزار کس جمعیت نمودند و در هنگام
شب برداشته آمدند بدر خیمه جوده سلطان و چون او را از این مقدمه خبردار کرده شد
او را بدرون قلعه انداخته و پنهان کردید و جماعت او را از اندرون قلعه و ایشان در بیرون
جنگ در پیوسته و چون جوده سلطان دید که اقوام او در بیرون اند و نمود طنابی آورده
بر کمرش بسته و از طرف دیگر او را بزیر کردند و او دوان دوان خود را بدر حرم رسانید و نعره و
داد و بیداد کرد و میخواست بداند که شاه حکم قتل او کرده و بکشتن او راضی است یا آنکه
حسینخان بحکم خود آمده است پس فریاد میکرد و میگفت پادشاهم داد و بیداد از دست
حسینخان شاملو و کسی بدادش نمیرسید و مردم شاملو خبردار گردیدند که جوده سلطان
خود را از قلعه بزیر انداخته رفته است بدر خانه شاه ایشان هم خود را رسانیدند بدر حرم
اما صدای داد و بیداد جوده سلطان از حد رفت شاه عالم پناه را بخاطر رسید که فردا
بمن نگویند که تو شب صدای مرا میشنیدی و تغافل میکردی و بیرون نیامدی و چون
و وکیل و همکار شاه بود از او واهمه تمام داشت پس لاعلاج برخاسته تاج بر سر گذاشته

بیرون آمدن آن شهریار که جماعت شاملو نیز رسیدند و جوده سلطان را دیدا
تیر گرفته از دست ایشان خود را بعقب سر شاه انداخت و دو تیر آمد بر سر تاج آن شهریار بند شد رکیش سفید
ن گفت فرزند شوم تو چرا بیرون آمدی بگذار تا این کیدی سک را بکشند که عالم را
برده است شاه فرمود که چه چیز است رکیش سفید آن حرم شرح احوال کردند آن شهریار فی
الحال شخصی را دوانیده گفت برو بحسینخان بگو که اگر امشب این سک را نکشی او فردا تو را
خواهد کشت چون حسینخان پیغام شاه عالم پناه شنید خود را بدر حرم رسانید و از آن شهریار
پرسید که فرزند شوم تو بکشتن این سک راضی آن شهریار فرمود بلی جوده سلطان که این
از شاه شنید خود را بدرون دهلیز خانه انداخت اهل حرم التماس او را بکنند خود را تا
بخلوتی که روح الله سیلت شاملو ریش سفید آن کل حرم در آنجا بود چون چشم روح الله سلک
بر او افتاده دست بر کارد کرده زد بر پهلویش که الات اندرونش بیرون ریخت و با نیم اکتفا
نکرده تا سه کارد بر او زدند او را بالاکش کرده در افتاد حسینخان در بیرون خبر از کشتن او نداشت
و چون نعش او را لحولیه سرایان بیرون آوردند و انداختند شاه خوشحال گردیده او را تحسین کرده
و حسینخان را گفت حالا برو و مال و اسباب او را صاحب شو که مهر او نیز تعلق بتو دارد
و حسینخان سجده کرده بازگشت خوشحال و خرم آمد بر در آن قلعه و ملازمان او را نیز و
اما ترکمانان خبردار شده هجوم آورده بودند و روی بقلعه نهاده دست بر شمشیرها کرده
و جنگ در پیوست تا آنکه خود را بدرون قلعه انداختند و شاه قباد بیک پسر او را
بر جای پدر نشانیده سلطان کردند و گفتند شاه چکاره است ما او را پادشاه
کرده ایم و اگر چنان کرد ما او را از پادشاهی می اندازیم شاه قباد را پادشاه میکنیم حسین
خان که آن مقدمه را بنظر در آورد فرمود که دیوار قلعه را سوراخ کردند و ملازمان
خود را برداشت و ملازمان شاه که تابین او بودند گذاشت هزیمت نموده خود را باصفهان
انداخت آمد بخانه سادات حسینیه بمیر محمد امین صورت واقعه را بیان نمود

گفت الحال دخیل تو شده ام و پناه بتو آورده ام میر محمد امین جماعت شاملو را با ریابان و کدخدایان
معتبر اصفهان سپرده و حسینخان را در خانه خود فرود آورده محافظت نموده حسین خان گفت
ای سید نوعی نشود که ولدبیک خبردار شود که چون حکومت اصفهان با اوست و نسبت
بجوده سلطان دارد بریزد بر سر ما و در اینجا نیز فتنه بهم رسد میر محمد امین گفت خاطر جمع دار
حاصل که او با پانصد تن از مردم شاملو را محافظت نموده اخراجات ایشان را میکشید اما در اردوی
معلی صبح که شد شاه فرمود که حسین خان را طلب کنند که جای جوده سلطان را باو بدهیم
هر چند که ملازمان شاه جا بجا میگردیدند و حسین خان را نمی یافتند و ترکمانان میخواستند
مردم شاملو را جمعی که مانده اند قتل عام کنند که این خبر بگوش شاه رسید ایشان را طلب
کرده گفت که ای کیدیان یاغی شده اید و ملازمان مرا میکشید ایشان بسخن آنحضرت اکتفا
نکرده در شد و شاه قباد بیک پسر جوده سلطان را آوردند و گفتند که اول جای پدر را باو بده
تا دیگر گوییم و شنویم زیرا که پدر او در تو کشته شده است و آن شهریار فرمود که آن جاهلست و
این مهم عظیم کی براه تواند برد و وکالت مرا کردن بسیار مشکلست هر چند آن شهریار این را
قبول نمیکردند و میگفتند علاج ندارد میباید که جای پدر را به پسر بگذاری تا نمیگذاریم
جای او را بحسین خان شاملو بدهی اگر ما او را زنده بگذاریم تو وکیل خود کن تا آنکه خیره شدند
و پیش دویدند و دست کرده مهر را از گردن آن شهریار بیرون آوردند و در گردن شاه قباد
انداختند و او را بحکم خود وکیل نفس همایون کردند و با یکدیگر گفتند که حالا میباید رفت
و خون جوده سلطان را از حسین خان باز یافت نمود و طایفه شاملو را بالتمام بقتل رسانید
و در همان روز سوار شدند و بجست و جوی حسینخان در آمدند که او را پیدا کرده بقتل رسانند
و مردم شاملو از ترس ایشان در بدر میگریختند و در آن صحرای کنده مانند متفرق شده بودند جمعی
که از در عقب حسینخان بجانب اصفهان خبردار میشدند خود را میرسانیدند در جوار میر
محمد امین خود را اسپهان میکردند اما چون جماعت ترکمان شاه قباد را وکیل کردند

وجنگ وجوی ایل شاملو در امدند این خبر بشاه عالم پناه رسید از زده گردید وسپاه قزلباش
تمامی از جا در امدند وگفتند امروز این جماعت قتل ایل شاملو کردند فردا است که قتل عام
ما خواهند کرد همگی سراسیمه شده امدند بدر حرم وفریاد براوردند که تقصیر ما چیست که
این طائفه بی شرم میخواهند تمام ملازمان شاه را بقتل رسانند شاه که اصدای غریو
وغوغا را شنید از حرم بیرون امده در عقب پرده ایستاد گفت که شما مرده اید که ایشان
هرچه خواهند کنند شما اتفاق کرده ایشان را از پیش بردارید که در این اثنا شاهوردی
سلطان از در اه در رسید وان گفتگو را از شاه عالم پناه شنید فرمود تمام سپاه قزلباش
سوار شوند وبهواداری ایل شاملو در امدند ودر میان ترکمانان افتاده تیغ بر ایشان
خوابانیدند وجنگ عظیم واقع شد اما ترکمان بسیار را بقتل رسانیدند منتشا سلطان
از یکطرف وشاهوردی سلطان از یکطرف وشصت هزار قزلباش از ایل افشار و
استاجلو وذوالقدر زدند بر ترکمانان وباوجود ان از عهده ترکمانان بر نمی امدند قورچی
باشی کس فرستاد که ما در جنگیم ومی باید شاه در میان ما باشد شاه قباد امد وشهریار
زمان را جبرا وقهرا برداشته برد در میان ایل خود وشاهوردی سلطان خبردار گردید او
نیز مردم خود را برداشته امد در برابر ایستاد وگفت ای کید یان مرشد کامل را بعنف
وتعدی میکشید وخود را زد بر ایشان وپانزده هزار ترکمان را بقتل رسانیدند
ترکمانان چون چنان دیدند سرکرده های ایشان رفتند بخدمت شاه وگفتند این
جماعت از جان ما چه میخواهند شاه گفت گناه من چه بوده باشد که شما خود این
فتنه برسر پای کرده اید ایشان گفتند نه اینها همه تقصیر تست اگر میفرمائی
اینها از ما دست کوتاه کنند فبها والا ترا بقتل میرسانیم وسام قباد را
پادشاه میکنیم وبنیاد تند کردند وان شهریار در دست
ایشان عاجز گردید چون برلب سید میارزید وجنگ میکنند

نمی گناه ندارم ایشان میکشند همه گناه تست ودر اصل حکم قتل جوده سلطان را تو
کردی شخصی این خبر را بشاهوردی سلطان رسانید او از نهاد ایشان بر امده منتشا سلطان

را برداشته با امرای عظام در وقتی رسیدند که دیدند ترکمانان با شهریار زمان در عتاب
وخطاب بودند قورچی باشی میگفت کاری میکنی که سام میرزا را پادشاه کنیم ما میگوئیم

کمادر نواز او ایماق ما بود و تو تعصب ما را میکشی و حال آنکه دشمن ما بوده انشهریار این سخنان را
از ایشان میشنید رنگ از روی او برید بر خود میلرزید دیگر تاب بر شاهوردی سلطان
نماند دست بر شمشیر کرده این سخنان بر گردنش زد که سرش ده گام بدور افتاده بعد از آن دویدند
بجانب قباد بیک و او را نیز از پای در آورد و مرکب کشیدند و شاه عالم پناه را سوار کرده و
گفت قتل عام است قزلباش دست بر شمشیرها کرده افتادند در میان ترکمانان کینه دیرینه
خود را باز خواستند جماعت کینه ور که چنان دیدند مال و اسباب و خیمه و خرگاه خود را
بجای گذاشته فرار اختیار نموده راه بغداد را در پیش گرفته بخدمت محمد خان رفتند
و شاه عالم پناه که از احوال حسینخان خبردار گردید فرمود نامه بمحمد امین نوشتند که حسین
خان را بجهت ما ضرور روانه اینجانب نما که وکالت ما تعلق باو دارد آن نامه که بمیر محمد امین رسید
کارسازی حسینخان را کرده او را باستقلال تمام بخدمت شاه جهان مطاع روانه نمود
در آن اثنا ولد بیک خانشین جوده سلطان که در اصفهان حاکم بود مخبر گردید سیصد نفر
ترکمان که در خدمت او بودند برداشت و بر سر خانه میر محمد امین ریخته خواست که حسین
خان را بخون جوده سلطان بقتل رساند و آن پانصد نفر شاملو سوار شده بودند که ایشان
رسیدند و جنگ در گرفت اما چون دل مرشد کامل از ایشان آزرده بود بخت ایشان
برگشته شکست در میان ایشان افتاد و تمامی در دست جماعت شاملو کشته گردیدند
سرهای ایشان بفرمود حسین خان بر سر نیزه کردند و سر ولد بیک را ایشیک ایشان کرده
برداشته متوجه اردوی معلی گردیدند و چند کس را فرمود تا رفتند و مال و اسباب آن جماعت را
ضبط نمودند و خود روانه اردو گردید و چون به قرسنگی اردوی معلی رسیدند خبر
بشاه عالم پناه رسید که حسینخان چنین کاری کرده است انشهریار فرمود که هر که سر عزیز
مرا دوست میدارد باستقبال حسینخان برود اول مرتبه شاه ویردی سلطان از جای
خود برجسته سوار شد و از پی او منتشر سلطان با جمیع امرا و ایماق سوار شدند

باستقبال حسین خان روانه گردیدند و چون رسیدند همه از مرکبان پیاده شده تعظیمش کردند
و در جلوش افتادند تا دیگر حسین خان پیاده گردید ایشان را معذرت خواسته سوار کرده
روانه اردو شدند و او را با عزاز تمام داخل اردو کردند و اهل اردو در جلوش افتادند تا بدولتخانه
رسانیدند و چون داخل بارگاه گردید انشهریار او را نزد خود طلبیده دست بر کتفش
زده نوازش کرد و گفت روی تو سفید و فرمود او را خلع کردند و مجلس برویش گشودند و از
احوالات پرسید او آنچه گذشته بود تمام بیان نمود شاه عالم پناه تحسین بسیار بمیر محمد
امین نموده فرمود از برای او سرتاپا از پوشیدنیهای خود بردند و شفقت بسیار در باره او کرده
فرمودند که ممنون منت او شده ایم که حسین خان را محافظت نموده است لیره بدست مبارک
خود مهر از گردن بیرون آورده در گردن حسین خان انداخت و او را این چنان بزرگ کرد که
هیچکس بی رضای او یکدینار حواله و اطلاق نمیتوانست کرد اما از جماعت ترکمان و تکلو دوازده
هزار کس رفتند در بغداد بنزد محمد خان و احوالات خود را عرض کردند و چون عریضه ایشان
بمحمد خان رسید نامرد مردانه و صوفی یکرنگ اوجاق شیخ صفی فرمود ریش سفیدان
بیایند تا از ایشان احوال بپرسم تا آنچه رضای ایشان بوده باشد چنان کنیم چون جواب
عریضه بدیشان رسید صد کس از ریش سفیدان برخاسته روانه قلعه شدند شش
نفر ایشان از سلاطین ترکمان بودند و چون بنزد خان رسیدند در دم امر فرمود تا تمام ایشان را
گردن زدند و پوست ایشان را کنده پر کاه کردند و در دم سوار شده خواست که بر سر آن دوازده
هزار کس آید که خبر رسید بآن جماعت که قرسنگی بغداد بود سوار و پیاده فرار اختیار کرده بجانب
تبریز بنزد الامه سلطان ترکمان رفتند و محمد خان سران شش نفر از سلاطین و ما بقی ریش
سفیدان را پوست کنده پر کاه کرده بخدمت شاه فرستاد اما چون شاه عالم پناه شنید که
جماعت ترکمان بدر رفته حسینخان را فرمود که خود برو و یا کس بفرست تا آن ممالک را بحوالیان
گرفته بیاورند و اگر کسی سرکشی کند همه را بقتل رسانند و میگویند بجانب بغداد بنزد محمد خان

دفتنا اگر چنین باشد واو خواهد تعصب ورزد و حمایت ایشان کند ما را مجبر سازد و اگر
ایشان را بخود راه ندهد تمام را سر برداشته بیا ورد و حسین خان تا ما هی دشت ازدنبال
ایشان تاخت کرده احوال پرسید گفتند کسما کسی را ندیدیم که در همانجا سرها ئی که
محمد خان فرستاده بود رسید حسین خان برداشته بخدمت شاه اورده مستوجب تحسین
گردید وانشهریار خلعت فاخر و مرکب با زین زر و لجام مرصع از جهه محمد خان ارسال
نموده او را بخلعت ملوکانه مخلع گردانید و با و نامه نوشت بمضمون انکه روی تو سفید که
قانون صوفیگری و نمک پروری باتمام رسانیدی حقا که درمیان ترکمان و تکلو صوفی وجاق
ما توئی اما غازیخان والمه سلطان در تبریز نشستند که شاه امر فرموده که ترکمان و تکلو را
بقتل رسانند و بقیة السیف بجانب بغداد در رفتند و محمد خان بدوستی شاه والاجاه
سلاطین و ریش سفیدان را کشته و سر ایشان را بدرگاه شاه فرستاده و اینک ده هزار
کس او را گفته امده اند که شاید او حامی شده انتقام ایشان را از جماعت شاملو و غیره
باز خواسته نماید و نوعی کند که وکیل نفس همیون اعلی شود و من بعد دور دور ترکمان
و تکلو باشد المه سلطان بدگمان چون از اشنید جماعت خود را فرستاد استقبال ایشان
کردند و ایشان را در اوردند و حرمت و عزت داشته محافظت نمود و خود نیز هفت هزار
از انجماعت تا بین داشت و بخار نخوت و غرور در کاخ دماغ ان بی فروغ ارتفاع یافت و آن بیست و
هفت هزار تابکار را برداشت و در صدد انتقام جوده سلطان با حسین خان درامده بر سر
شاه طهماسب بهادرخان روانه گردید و چون این خبر بگوش شهریار رسید از ایلاق
کندمان حسین خان را فرمان شد که با دو هزار قزلباش جرخچی شده پیش رود که شاه
انجم نشان عساکر نصرت ما ثر را دید خود متعاقب او عازم قتل عام ان طایفه گمراه شد
واز انجانب المه سلطان نابکار با ان طایفه بی عار شده بایلغار تمام عازم ان کام ناکام
بی سر انجام گردید درمابین راه اذربایجان و عراق آن دو سپاه کینه خواه به یکدیگر رسیدند

اول مرتبه حسین خان فرستاد بر سبیل نصیحت المه سلطان بدگمان را و مضمون نامه انکه این چه
قاعده صوفیگری و روش نمک پروریست که حقوق تربیت این استان سدره نشان را منظور
نداشته و حامی جمعی نمک بحرامان شده و راه مخالفت در پیش گرفته پس بیا و از این نخوت بد برگرد
و شمشیر اطاعت در گردن انداخته بدرگاه شاه عالم پناه باز گرد تا ما باعث شده نوعی نمائیم
که جمیع جرایم ترا شهریار کامکار بظلال عاطفت به پوشاند باز ترا و جماعت طائفه را رفا
هیت بخشد المه سلطان بدگمان خنده سفاهت کرده گفت کار ما بجائی رسیده که حسین خان
التماس ما را از شاه کند فرستاده برگشته انچه شنیده و دیده بود بعرض رسانید و بروایت
دیگر گوش ایلچی را بریده برگردانید و حسین خان چون فرستاده را بانحالت دید فرموده که اوران
از جا درامدند و روی بدان تیغ بختان نهاده و ان دو سه ساعت که درمابین ایلچی رفتن
و باز گشتن باعث ان شد که شاه انجم سپاه برسد و چون رسیدند بر یکجانب میدان کبر
و دار صف کشیدند و فرمودند که جنگ این دو فوج بر زور تماشا دارد و در مناظره بودند
که ترکمانان بیحیا اصلا شرم از پادشاه والاجاه خود نکرده از جای درامدند و بران دو هزار
جوان جرار که با حسین خان بمیدان رفته بودند زدند و ایشان را از صف میدان کار زار
رد کنند و بصف سپاه شاه رسانیدند شاه دین پناه چون ان بیحیائی را مشاهده نمود
خود دست بر شمشیر اتش شرار کرده مرکب همت از جای برانگیخته روی بران جماعت گذاشته
بنظاره شمشیر اتش فشانی نمود و عساکر نصرت ماثر چون چنان دیدند ایشان نیز در عقب
انشهریار عالی تبار مرکبان بجولان دراوردند و دست برالات محاربه برده در ایشان زدند و ایشان را
از قلب گنده بر تنه کوبیدند بکشش بکش درمیان بدگمانان انداختند و در یک طرفة العین ان
لشکر انبوه را متفرق ساختند المه دید که اگر پای استقامت قایم دارد تاب مقاومت نخواهد
اورد و تخم ترکمان و تکلو از روی زمین بر می افتد راه فرار اختیار کرده با جمعی از ان بیعادان
هزیمت نمودند و غنیمت ایشان را عساکر نصرت فرجام در عوض انتقام بکام تصرف

نمودند حسین خان دست وتیغ بخون منافقان الوان نموده در برابر خاقان زمان درآمده
وسجده نمود گفت قربانت شوم خود را بتبریز رسانیم که مبادا المه خود را بانجا رساند و
اموال رعایا را الامان نماید و از طرف دوم یا کجستان بیرون رود شاه عالم پناه بحرف

این نیک خواه راه سرو را در پیش گرفته با یلغار تمام راهی گردیدند اما المه سلطان
بی نام ونشان که از نبرد شیران هزیمت نموده داخل تبریز شد بیست هزار ترکمان
بدکردار را با خانه وکوچ برداشته راه وان را در پیش گرفته روان شدند و سلطان

حسین تکلو که سلطان بود از نزول انجماعت مخبر گردیده ایشان را استقبال نموده و او نیز همراه
صوفیگری را طی نموده ان باغی را راه داده دخل خود گردانید دو دو پنجم از ان مکان خاقان
سلیمان شان حرکت نموده عازم وان گردیدند

مورخ تاریخ چنین روایت کرده که چون المه سلطان بدکار بوان رسید حسین
سلطان تکلو او را نصیحت نمود ان بدکردار با سران سپاه صلاح دید ایشان گفتند
که حسین سلطان راست میگوید در میان مرشد و مریدان ناز و نیاز بسیار است آخر
الامر مرشد از سر تقصیر مریدان میگذرد و بلطف عمیم خود می بخشد ایشان نیز تصدیق
سلطان نمودند و ان بدکار نیز از خدا میخواست که چنان مصلحی در میان بهم رسد پس
قبول نموده عریضه عجز آمیز نوشت مضمون انکه بهرحال از بندگان لغزیدن و از خدا
بخشیدن اگر مرشد کامل از سر تقصیر مردودان استان خود بگذرد از کمال مرشد کامل
ذره کم نمیشود بلکه مزید لطف و عنایت انشهریار میگردد و چون ابلیس پر تلبیس دایما
در وسوسه است انکه ادم بود از تلبیس ابلیس ایمن نبود دیگر اولاد او چگونه از مکر او
جان بدر توانند برد و چون المه سلطان چند روزی از عتبه خدام ترک خدمت نموده
سرکشی نموده باز ملتمس انست که مرشد کامل گناه او را بلطف وعنایت خود درگذرانند
و او را بپایه سریر خلافت مصیر خوانند که تایب شده از کردار ناهموار خود توبه کند و تیر سبیل
عذر تقصیر ترجمان و محضری نقیچون بیک تکلو داده بپایه سریر اعلی فرستادند اگر حضرت
از تقصیرات او گذشته محضر او را قبول نموده از لطف و عنایت و مروت ان کان شفقت
و مودت بعید نخواهد بود از کرم طاع و چون ایلچی التماس او بدرگاه شاه عالم پناه رسید

واورا با ان بیشکشیها بنظر شاه جمشید دستکاه اوردند انشهریار روی از ایلچی وهدایای
او کردانیده فرمود تا همه بسیار فراهم اوردند وبرافروختند واساسه اورا با التماس نامه
باتش غضب سوختند وفرمودند که اکر این طائفه طاغیه باغیه را بکشتن زنند بکنادم الشه
غیرت وحمیت ندادم وچون فرستاده بر کردید ان کلمات شنیده وان علامات دیده را
بعرض ان بداختر رسانیده اتش در خرم وجود ان اهرمن افتاده کفت اکر کاری بر سر طائفه شاملو
واستاجلو من بیاورم که سالها در استانها باز کویند نامرد بوده باشم وچون این را کفتم
روی بجانب ترکمانان کرد وکفت که چون ما را مردود درکاه ساختند الحال دست ما
بدامن ال عثمان میزنیم وبنزد قیصر روم میرویم هر که با ما می اید خوش باشد شخصی که تا
مردم ما را قتل عام فرماید دیکر ما را اطاعت کردن چرا باید کرد ترکمانان که از ان بدکمان
این سخن را شنیدند عاقبت کار خود را دیدند وکفتند ما نیز با تو می ایم اما اکرچه ما
مریدان اوجاق شیخ صفی ایم واز این اوجاق بر نمیکردیم ولیکن چون شاه اسمعیل بهادر
جنت مکان پادشاه ما بود شاه طهماسب فرزند او نیست زیرا که اکر او صد کناه
از مریدان خود میدید باز بلطف وکرم خود می بخشید ما با تو می ایم که بدست پادری قیصر
عرصه بر او تنک سازیم تا بداند که از دست ما نیز کاری می اید والمه تا پاک کفت که اکر
از این اوجاق بر نکردیم ویکرنک نشویم اعتبار بما نمیکنند ودیکر انکه ما از این اوجاق
چه دیدیم پس میرویم باوجاق ال عثمان تا بر شما ظاهر شود که لطمه واشربه ان اوجاق
چه لذت دارد وبعضی از ان جماعت کفتند که ما از این اوجاق بر نمیکردیم بلی اکر میخواهی که
حلقه در کوش مردم قزلباش بکشی با تو همراهی میکنیم واکر دشمنی با پادشاه ما میکنی ما نمی
ایم زیرا که از پیر ومرشد خود هرکز از کشتن وسوختن بر نمیکردیم واز هر دری که رانند از در
دیکر در می ایم والمه تاک کفت که چون چنین شد هر کس که با ما یکرنک نیست در اینجا
باشد تا شاه بیاید واورا بکشد وزن وفرزند اورا بحسین خان بدهد تا هر بی سر نی

که او خواهد بکند بعضی از جاهلان باین سخن از راه بر کردیدند وبا ان کمراه متفق کردیدند کفتند
سلطان راست میکوید وخیر ما را میخواهد والا چه افتاده است که ترک وطن واهل وعیال
واقوام خود نماید واز این اوجاق که پدران او خدمت کرده اند بر کردد وباوجاق ال عثمان بنا
بردن با او موافقت نمودند اما حسین سلطان حاکم ان وقبیله مزارخانه وار کفتند
سلطانم ما میدانیم که تو بواسطه خیرخواهی ما میکوئی اما دو سه حرف داریم از ما بشنو
از رفتن تو با نصوب فتنه واشوب بسیار بهم رسد واخر کاری نخواهی ساخت ودین و
ایمان را در این حرکت تا هنجار خواهی باخت وخود را با ایل ترکمان وتکلو بدنام میکنی وتا ان
بخته این جماعت را در نزد شهریار دخام میکردانی وما از منجمان شنیده ایم که در ایران ایل
ترکمان وتکلو از شاه عالم پناه بر کردند وبا سلطان روم بپیوندند واز منجمان دوم نیز
همین بسمع ما رسیده که ایشان قیصر را اغوا نمایند واو بیاید بجانب ایران ولیکن تا اذربایجان
بیشتر نیاید وخرابی بسیار نماید واکر نادم وخائف باز کردد ومرتبه دیکر بتسبیل حرکت
شاهزاده جلیل القدر حرکت کند ودر ان حرکت نیز با ندامت بسیار باز کردد وشهریار
کامکار با منفعت بیشمار مظفر ومنصور باز کردد وغرض از کفتن ما دوستی تست
من انچه شرط بلاغست با تو میکویم تو خواه از سخنم پند کیر خواه ملال المه سلطان
بدیشان کفت عیب دار خدا ست نهایت من از حسین خان بسیار ازرده ام وانچه
میکنم بواسطه تقاصیت کم او کرد وجوده سلطان را او بکشتن داد تا من خون او را از او نکیرم
ارام وقرار نخواهم داشت واکر او را نکشم ویا بکشتن ندهم عنان بجوام جوده سلطان
بوده باشم حسین سلطان کفت که مثل تو مثل تصوف ان کس میماند که امامزاده عالی
نسب از جور حجاج بن یوسف ترک وطن خود کرده بجانب خراسان فرار نمود ومردی که خود را از
اهل تصوف می شمرد با ان امامزاده برخورد وخود را در قدم او انداخته عزت ومحافظت
نمود مدت دو سال در خدمت ان جناب بسر برد تا ان ارزوی دیدن والدین واقوام

نموده بان صوفی گفت ان سفیه گفت منت ترا برده بوالدین والخوان میرسانم اورا برداشته او
بحال امن خود بیرون اورده عازم وطن امام زاده گردید اما حجاج از فراران امام زاده اطلاع یا
فته بود کماشتگان بجست وجوی ان معصوم بهر جانب فرستاده وان ملعون فرموده بود
که هر کس خبر ان امام زاده مظلوم را بنزد من می ورد اورا از متاع الدنیا بی نیاز میکردانم پس کماشتگان
ان ملعون باطراف وجوانب در تردد بودند اما ان صوفی وامام زاده می امدند تا رسیدند
بمنزلی واسودند واز برای اکل وشرب سفره کشودند ودر تناول بودند که ان صوفی
سفیه دید که موری دران سفره بود ان صوفی ازرده گردید وگفت من فردای قیامت
چه جواب کویم که این مور ضعیف را از مسکن وپدر ومادر بید ورانداخته ام واز ان منزل
برداشته باین منزل اورده ایم وروی بان امام زاده کرده که سید عالی النسب تو دراین
مسجد بوده باش تا من این مور ضعیف را ببرم وبه ماوای خود برسانم وبخدمت تو ایم که تاب
عذاب اورا در روز قیامت ندارم امام زاده مظلوم چون این کلمات ازاو شنید گفت بهر کاری
که اراده میکنی اختیار داری وان سفیه نادان ان مور را برداشته وان امام زاده را برجا
کذاشته متوجه منزل سابق گردید وتا او بیرون رفت خارجی از خارجیان بتول وازدشمنان
خاندان رسول صلی الله علیه واله بسبیل نماز داخل ان مسجد گردید وامام زاده معصوم را
بسن چهارده سالکی دید که نور سیادت ونجابت ازجبین مبین او ظاهر گردید ونور ولایت
از رخساره ماه مثالش پیداست ولیکن ملول نشسته ازاو سوال کرده که کیستی ودراین
مسجد خرابه در انتظار کیستی امامزاده کذاب نبود احوالات خودرا ازبرای ان خارجی بیان
نمود ان خارجی چون این راشنید براو جسپید اورا کشان کشان بنزد رئیس ان قریه برد
وعرض احوال ان مظلوم را کرد ورئیس با جمعی از خارجیان امامزاده معصوم را برداشته جبرا
وقهرا کشان وافتان وازدست یکدیکر کیران که بنزد حجاج ملعون برده جایزه بکیرند
وان خر طبیعتان چندان ان معصوم را باین طرف وانطرف کشیدند که استخوان اورا

خورد کردانیده هلاک کردند بعد ازان محضری کرده تمام خودرا دران قید نمودند که ما تمام مردم
این قریه درخون این امام زاده دخیل وشریکیم روز دیکر که ان صوفی ازان منزل که مور را برده
بازامد امام زاده را ندید وچون احوال اورا از ان مردمان پرسید شرح قضیه را باز نمودند
وکفتند که اورا برده ایم در فلان مکان انداخته ایم ان نادان رفته ان امام زاده مظلوم را برداشته
غسل وکفن کرده دفن نمود پس مثل تو مثل ان زاهد نادانست ای الله سلطان تو فرزند
حضرت امیر المؤمنین علیه السلام را میکذاری ومیروی سلطان سلیم روم را بو میداری
ومی ادعی برسر خلف شاه اسمعیل بهادرخان ومیکوئی که تمام عالم مردانید ومن مور را
میبرم بخانه اش رسانم وامام زاده را در دست مروانیان میکذارم الحال تو دشمنی کنجین
خانداری خودرا از اوجاق این خاندان محروم میکنی وفتنه برسر پا میکنی که چندین هزار
خون ناحق ریخته شود این شرط صوفیکری نمی باشد وهرکاه تو در راه این خاندان صد
شمشیر زده باشی وبسیاری از اهل سنت را درکاب این شهریار از پای دراورده الحال که
ازاین اوجاق برکردی وبروی بنزد قیصر اوکی اعتماد بقول وفعل تو میکند اکر از برای چشم
کداورا با این شهریار ماسف چند روزی ترا عزت کند وحرمت بدارد اما اعتبار کلی
بتو نخواهد کردن که سلطنت محلی را بتو دهد اورا مطلب ملک ایرانست که راه بمرو مدا
اورا برسد وبداند وچون دانست بعد ازان در دفع تو میکوشد که ترا از پا دراورد ومی کوید
که تو با پادشاه عادل که مرشد کامل خود میدانستی چه کردی که با من بکنی پس بیا الحال سخن
مارا کوش کن وفسخ این عزیمت بکن ورو کردان این اوجاق مشو وصبر کن که چون اویماق
استاجلو رفتند بجانب کیلان وان کناهان که از ایشان صادر شد صبر کردند تا
انکاه که دو سلطان کشته شد عبد الله خان التماس کرده خاقان زمان از سر تقصیر
ایشان درکذشت والحال درخدمت شاه کامکار عزت واعتبار تمام دارند الحال
بیا برویم بدرکاه شاه والاجاه واکر نمی ایی میرویم درکوشه می نشینیم وصبر میکنیم تا انوقت

که مرشد کامل از تقصیر ما بکذرد المه سلطان بعد از استماع این سخنان کفت که فصل زمستان
در پیش است وشاه عالم پناه در این فصل باین صوب نمی اید وما عریضه بخدمت میفرستیم تا
به بینیم در جواب ما چه میکوید اکر انکه در جواب ما تواضعات نوشت وما را بنزد خود
خواند برخواسته میرویم بخدمت او واکر انکه قسم دیکر جواب ما را نوشت وتغافل نمود تو
فکری در باب خود خواهیم کرد چون حسین سلطان دید که هرچند ان دل سیاه را نصیحت
میکند نصیحت پزیر نیست وچون خود مرد غافلی بود وچهار پنج هزار کس در خدمتش بودند
والمه ناپاک بیست هزار کس داشت ونمی توانست با او سر بسر کذاشت وّاکر با او برابر کشته
خواهد شد واو دست اویز نموده از برای قیصر میبرد که دست خالی نباشد والمه سلطان
را کمان ان بود که حسین سلطان دوست اوست زیراکه داماد او بود المه سلطان یوسف بیک
نامی را که از ریش سفیدان سپاه خود بود فرمود که جای برادر خود را بتو دادم برو بجانب استنبول
وعریضه ما را ببر بنزد قیصر وانچه انحضرت بفرماید خبر بیاور یوسف بیک نیز بفرموده
ان ناپاک برخواسته عریضه او را برد به نزد قیصر وباو داد چون سلطان سلیم مطالعه عریضه
کرده خوشحال کردید وفرمود ریش سفیدان ترکمان را هر کدام را که یوسف بیک کفت اسم ایشان
نوشتند وازجمله هرکدام علیحده خلعتی جدا کرده وازجمله المه سلطان نیز یکدست خلعت
سرتا پا جدا کرده ودر جواب عریضه اش نوشتند که برخواسته با ایل ترکمان متوجه اینصوب
شوید که ما را سفر اذربایجان در پیش است وما شخصی را میخواستیم که بلد راه ما بوده باشد
وچون ایران را کرفتم ترا جانشین خود خواهم کرد وتو خود در تبریز بنشین وان سرحد را بمردم
نکاه بدار تا بنشینند واویماق قزلباش هرکدام که اطاعت تو را بکنند مهم ومنصب بایشان
بده وهرکدام که سرکشی کنند ایشان را سر برداشته بپایه سریر اعلی بفرست وانچه باید از
خزانه عامره بلشکر بده واکر از مداخل ایشان چیزی کسر کند مامضایقه نخواهیم کرد و
ما را نظر بمداخل ایران نیست نهایت چون شیخ اغلی با ما سرکشی وبلند پروازی بسیار

کرده است ونامه ها بامرای خود نوشته ام وبایلکای خود فرستاده ام وبایل عثمان ازخانان وسلطانان
فرموده ام که در هنکام امدن تو باینصوب ترا استقبال نمایند واکر شیخ اغلی از عقب تو بیاید
ایشان در امداد تو نیز همراهی نمایند وهرخدمتی که بایشان بفرمائی بتقدیم رسانند ویوسف
بیک را عزت بسیار کرده مخلع ساخت وفرمود خود را برسان وبالمه سلطان بکو که در روزی
که نامه بتو میرسد روانه اینجانب شو که مبادا شیخ اغلی خبردار شود وسر راه ترا بکیرد وبا او دشمن
باید شدن ویکبار دیکر ترا روی او باید دیدن بلکه سبب خلفای کبار را از او باید شنیدن
که اکر قبل از این از او یا از دیکری شنیده باخود کفته بر تو حرجی نبوده است اما الحال توبه و
استغفار نموده من بعد بر تو کناه کبیر میکیرند وترا در نزد ایشان ابروئی نخواهد بود وچون
یوسف بیک اینها را از قیصر شنید وقواعد رومیان دید را با خود کفت ایا چه بسر المه
سلطان اید که باین جانب اید زیراکه اول از او وحاق ال علی علیه السلام بر کشتن وبال
عثمان پیوستن وباینصوب امدن وباین جماعت هم نشین بودن وانچه از شاه
عالم پناه دیدن از این ندیدن وان زینت بارکاه وان جوانان قزلباش وان طور مدد
معاش وان نازونعمت وان سبزه شکار وان اب وهوای ایران وان میوهای الوان
وان محبوبان که بیاد او بیاید روزی از برای او سالی کذشتن پس اینها را با خود می
کفت واز قیصر مرخص شده متوجه ایران کردید وچون بوان رسید نوشته
قیصر وخلعت او را بالمه سلطان داد واو نابکار بمضمون نامه او رسید وخلعتها
او را دید خوشحال کردید وبا حسین سلطان میکفت که دیدی من دوباره
قیصر واشتیاق او میکفتم وارسیدی وشنیدی در باب ما چه ها میکفته
است ودر باب بیمروتی وقدر ندانی شاه طهماسب چه چیزها کفته است
پس او قدر ما را میداند ولحتمال ان دارد که چون بیک منزلی الکه او برسیم
خود نیز باستقبال ما بیاید حسین سلطان که اینها را از ان بدکمان شنید

واتخلعتها ونوشتنها را دید تمام را در نامه نوشت ودرخدمت شاه جهان پناه
فرستاد ولیکن بان بدکمان کفت که نیکوست درکارسازی باشید که برویم ما این
قدرکمان نداشتیم که قیصر اینقدر مشتاق ما وشما بوده باشد الحال که دیدیم
وشنیدیم یکدل شدیم که بخدمت قیصر روم رویم وبقیه عمر را درخدمت او
بکذرانیم اما چون عریضه حسین سلطان بخدمت خاقان سلیمان شان
سید شاه طهماسب بهادرخان بمضمون عریضه مطلع کردید ازرده شد و
درحاشیه عریضه مشاهده نمودند که نوشته است قربانت شوم خود را برسان
که این نابکار مرا نیز میخواهد با کوچ وبنه وایل واویماق با خود ببرد واکر نروم
مرا بقتل میرساند ومال واسباب واهل وعیال واقوام مرا میبرد ودیکر انکه
الکه ولینعمت را خراب میکند بلکه قتل عام نیز میفرماید وچون باستنبول میرسد
باعث فتنه وفساد بسیار خواهد شد وانشهریار اینهارا بنظر درآورد از عالی
بعالم دیکر رفت عریضه را با مرای خود نمود وکفت ای یاران درباب دفع این نمک
بحرام چه مصلحت می بینید امرا وریش سفیدان سپاه تمامی بسجده افتاده کفتند قربانت
شویم دفع او را کردن لازم است واکر نرویم انچه حسین سلطان نوشته است ازان نابکار
بظهور می اید اما الحال سپاه متفرق شده وهمه بجاهای خود رفته اند وتا ایشان
جمع شدن دوسه ماه میکشد شاه عالم پناه فرمود که دل من برفتن ایلجی بحرام
نمیسوزد بهرجهنم که خواهد برود اما اندیشه میکنم که مبادا ان صوفی یکرنک
ما را به برد با ایل واویماق وخانه وکوچ های ایشان را بقتل رساند پس
باید ما خود را زود برسانیم که مبادا ان نابکار اینقسم کارها بکند
وبرما لازم است که حمایت شیعیان وصوفیان خود بکنیم ودر
همان روز فرمود که نامها باطراف وجوانب بخوانین وسلاطین نوشتند

که در روزی که در قرمان بشما میرسد درکارسازی خودسعی تمام نموده وخود را بپایه سریر اعلی رسانند
که شهریار اراده سفر وان درخاطر شریف دارد ومی باید که دراین باب قدغن نموده اهمال جایز
ندارند وانشهریار این قشلاق را در دار السلطنه تبریز کذرانید که چون اول بهار شود وسپاه
جمع شوند برسر المه نابکار رود ودفع فتنه وفساد او کنند بلکه طایفه باغیه را که ایل ترکمان
وتکلو اند از پیش او بردارند وچون لشکری جمعیت نمودند انشهریار عزل ونصب سپاه نموده و
نشان دیده متوجه وان کردیدند وجاسوسان المه سلطان بدکمان انخبر را بان نمک بحرام دادند
که اینک خاقان دوران شاه طهماسب بهادرخان وخوانان وسلطانان بجانب وان می ایند
المه سلطان بدکمان وان دشمن خاندان با حسین سلطان کفت حیف است که این قلعه و
این شهر بدست این پسر جاهل وامرای نا قابل او بوده نباید توانیقد دکار دیکر که ای قلعه را
محکم نکاه داری ودوسه ماه قلعه داری بکنی که من خود را برسانم باستنبول وبقیصر عرض
کنم وسپاه کران از او کرفته بمدد تو بفرستم وسپاه دیکر خود برداشته بیایم وبا یکدیکر دست
یکی کرده این پسر را از پیش برداشته خود پادشاهی ایران کنیم حسین سلطان تمسخر کنان کفت
دیر نمیشود تو برخاسته خود را برسان بارض روم انقدر کن که ده دوازده هزار از سپاه بنکی چری
با یجانب بفرستی تا با من همراهی کرده که قزلباش ذور نیاورد که قلعه را از دست ما بکیرند
تا انکاه که قیصر ترا سردار نماید وسپاه بتو بدهد که تو برداشته بیاوری المه سلطان
که این را از حسین سلطان شنید کفت الحال دانستم که تو با ما یکرنکی اکر بغیر از این میکفتی مرا
دغدغه درباب تو در دل بهم میرسید چنین کفتی وچنان خواهی کردن رفتم که از جهت تو
کومک بفرستم وخود درخدمت قیصر تعریف ترا کرده وخلعت کرفته سپاه غلبت الروم
از او کرفته بیاوردم وخواهد دید که پایه دولت ترا بچه مرتبه خواهم رسانید که دست کسی بدامن
دولت تو نرسد حسین سلطان تصدیق بلاتصور لاعلاج میکرد زیرا که از او واهمه تمام
داشت که بیست هزار عذار در سر ان نابکار جمع شده بودند ودران ایام هرچند میخواست که

علاج آن ناپاک را بکند امکان نیافت زیرا که آن غدار هوشیار و بیدار بود و در شجاعت نیز
زیاده از او بود و چون آن نابکار را روانه نمود بعد از سه روز دیگر شاه کامکار با سپاه انجم
شمار و امرای عالیمقدار رسیدند حسین سلطان با آن پنج هزار سوار برخواسته باستقبال
خاقان دوران بیرون آمد و چون بنظر اشرف رسید خود را بخاک انداخت و سجده نمود و زبان
بدعا و ثنای آن شهریار گشوده و احوالات المه سلطان و قیصر را اول تا آخر تا آنکه او را باین حرفها
راضی ساخته روانه نمود چون شاه عالم پناه اینها را از حسین سلطان شنید او را تحسین کرده
گفت روی تو سفید و همان حکومت او را با و شفقت نموده خلعت داد و عزت نموده و بعد از
آن فرمود دو حکم نوشتند یکی بنزد شرف خان روانه کرد و یکی دیگر را به نزد عبدالله خان
پسر قرا خان در باب مانع شدن آن بی سعادت که نگذارند از آن صوب برود و در همان روز ر
وانه نمودند اما چون المه نابکار با ایل و اویماق رفتند تا رسیدند بسر دو راه پرسید که
از کدام راه میرویم جماعتش گفتند که این راه بکردستان میرود که شرف خان کرد در سر راه است
و آن راه بدیار بکر میرود و عبدالله خان بسر راه هست و با او جنگ باید کردن المه گفت از
راه کردستان میرویم که اگر شرف خان اطاعت ما کرد فبها و الا ایل و اویماق او را تالان
کرده میرویم پس از راه کردستان روانه گردیدند تا بکردستان رسیدند در حوالی قلعه ورد
آمدند اول مرتبه کس بنزد شرف خان فرستاد که بهمه حال کار دو بار ما از چنین شد که
ما را بجانب روم نزد قیصر باید رفت و قیصر استمالت نامه از برای ما فرستاده است ما را
طلب نموده و سواد حکم قیصر را نیز از برای او فرستاده و گفت اگر می آیی با یکدیگر می رویم بهتر
و الا در الکه خود بوده باش تا آنگاه که من خلعت و حکم ایالت بجهة تو گرفته بفرستم و الا
نگوئی که المه سلطان از من ترسید و مرا خبردار نکرد و اگر خواهی سر راه ما را گرفته مانع گردی
چنان کنم که یکتن از سپاه تو زنده نگذارم و جمیع ایل و اویماق ترا تالان کرده بردارم و بیرم نزد
قیصر و ازو جلدو بگیرم چون آن نامه بشرف خان رسید مطالعه کرده در جواب نوشت که

سر برد رخت زده که بما خبر نوشته سر تو در شکم قیصر کرده ای نابکار خواین ما را هم میخواهی همچون
خود مردود اوجاق صفویه کنی اگر تو خواهی که از این اوجاق سگ بروی نخواهم گذاشت و پوست
از سرت بدر کرده پر کاه میکنم و بخدمت ولی نعمت خود میفرستم و جواب نوشته چنین فرستاد
المه ناپاک را دود ناخوش از روزنه دماغ سرکشید و فرمود یراق جنگ مهیا نمودند و برخواسته
بسر شرف خان روانه گردید و شرف خان عمی داشت که نود سال از عمرش گذشته بود و عطا
خان نام داشت او را سردار کرده پیش فرستاد و خود از عقب او سپاه برداشته بسر راه آن
گمراه آمد اما چون عطا خان رسید و جنگ کرد چون لشکرش کم بود شکست خورده و گرفتار
شد او را بردند بنظر بی اثر المه غدار فرمود تا آن مرد بزرگ را شقه کردند در عوض آنکه شاه
ایلچی او را با پیشکشیهای او سوخته بود و شقه های او را بشتر بسته بدور اردوی او
گردانیدند و بعضی که فرار نموده بودند آمدند بنزد شرف خان آه از نهاد او بر آمد و از
فراغ عم خود عاصی گردید و تا رسید نهیب بسپاه خود داده و دست بآلات حرب کرده زدند بر
سپاه آن گمراه و بکش بکش در میان آن خارجیان انداختند و داد مردانگی دادند و با
شمشیر آبدار کس هیجده هزار ناکس او را بقتل رسانیدند و در آن دم گرد سپاه عبدالله
خان در رسیدند او نیز نهیب بسپاه خود داده از جای در آمدند و تیغ بر آن خارجیان
خوابانیدند و المه ناپاک دید که عبدالله خان آمد این مرتبه راه فرار در پیش گرفته کوچ و مال
و اسباب را گذاشته بدر رفت و قزلباش جمیع اسباب و اثاثه او را با اموال ترکمانان بنظر
در آورده بنظر اشرف رسانیدند و آنحضرت بواسطه آن مرد پیر داغ گردیده نفرین بآن بد سیر کرد
و بحسین خان فرمود که برو زن و فرزند ترکمانان را بتو بخشیدم بد تمام مال و اسباب ایشان را
صاحب شو حسین خان گفت قربانت شوم مال ایشان حلالست اما زن و فرزند ایشان را
بصدقه فرق مبارک تو بخشیدم ولی نعمت بگذارد که ایشان در تبریز بوده باشند بلکه آن
ناپاک پشیمان شود و شمشیر در گردن انداخته باز بدرگاه شاه عالم پناه بازگشت نماید آن شهر

و نمود که چون تو بخشیدی و نیک نفسی نمودی ما نیز ایشان را معاف داشتیم و حسین خان
مالهای ایشان را بطایفه شاملو و استاجلو قسمت نمود و حضرت اشرف اعلی دو دست خلعت
ملوکانه بجهة عبد الله خان و شرف خان با اسب و زین زر و لجام مرصع و جیقه و طومار جواهر
نگار فرستاد و ایشان را تحسین نمود سرافراز ساخت و خود خواست که از عقب او برود باز گفت
که او چه کس بوده باشد که من خود از عقب او بروم و چه وجود دارد که کس از عقب او بفرستیم
و در این وقت عبید الله گمراه هراة را گرفته است و حسین خان و سام میرزا فرار نموده آمده اند
پس بجانب خراسان رویم و سزای آن گمراه را در کنارش گذاریم و فرمود که سپاه کارسازی سفر
خراسان نمایند که عازم خراسانیم و جوانان قزلباش بتهیه سفر مشغول گردیدند

مولف تاریخ ذکر کرده که چون سلاطین
زادگان جنگیزی با آن بیسامانان بجانب ماوراء النهر فرار نمودند در شش ماه عبید الله
خان و محمد تیمور خان شصت هزار اوزبک جمع نموده برداشته متوجه خراسان گردیدند
و همه جا بایلغار تمام بر سر هرات آمدند و دو روز پیش خبر رسیدن ایشان بحسین خان رسید
و مصلحت وقت را در آن دید که چون در آن سال غله کم بود و قلعه داری مشکل بود و
جهد تمام نمودند تا آذوقه یکماهه بهم رسانیدند و اوزبکان آمده در مدرسه حسین میرزا
بایقرا فرود آمدند و سپاه اوزبک دور هراة را مرکز وار در میان گرفتند و عبید الله
گمراه کس نزد حسین خان فرستاد که ما میدانیم امسال در هراة غله بحاصل نیامده است
و شما از قلعه داری آزار کلی خواهید کشید پس ما ترحم بحال شما کرده شما را رخصت
میدهیم و از زیر طناب خیمه امان ما بگذرید و شاهزاده صفوی نژاد را برداشته بروید
و حسین خان با ریش سفیدان سپاه خود صلاح دید ریش سفیدان گفتند اگر ایشان بر قول

خود ثابت قدم بوده باشند اولی آنست که چنین کنی زیرا که در باب آذوقه آزار خواهیم کشید
و دیگر آنکه سپاه قزلباش همگی بجانبهای خود رفته اند و اجتماع ایشان الحال ممکن نیست حسین
خان گفت یاران من هم میدانم شما راست میگویید اما ما را اوزبکان امان نخواهند داد
و غدر خواهند کرد پس اولی آنست که دست و پائی بکنیم و ببینیم چون میشود و عبید الله گمراه
فرمود با اوزبکان پاس ایشان را نیکو بدارید که مبادا در شب بیرون روند و اوزبکان نشستند
در پای قلعه و چون یکماه از آن گذشت در ملک هراة غله وجود عنقا بهم رسانید و اگر بعضی
از اربابان غله در انبار داشتند نمینمودند بواسطه امتداد قلعه بندی احتیاط خود را نگاه
میداشتند و خواجه از خواجگان هراة انباری داشت و از اهل تشیع بود و دوستدار امیر
المؤمنین علیه السلام بود چون چنین دید آمد نزد حسین خان و گفت خانم در چه فکری حسین خان
گفت ای خواجه فخر منتظر درجه شهادتیم تا آنگاه که بآن رتبه عالیه برسیم خواجه گفت هیچ اندیشه
بخاطر راه مدهید که فقیر انباری دارم و چون من غلام با خلاص حضرات ائمه معصومین علیهم
السلام و شاهزاده که از خاندان امیر المؤمنین علیه السلام است در این قلعه اگر میتوانید با
اوزبکان قلعه داری کردن من انبار غله خود را در راه شما صرف میکنم و اگر خواهید بروید بجانب
عراق توشه راه شماست حسین خان گفت ما اندیشه از اوزبکان غدار داریم که چون از
قلعه بیرون رویم سر راه بگیرند و سپاه کم داشته باشیم از عهده ایشان بدر نیاییم خدا نکرده
شاهزاده در دست آن نابکاران ضایع گردد خواجه گفت پس برا فکری بخاطر رسید چنان
کنیم حسین خان گفت اگر فکری بروزگار ما دارد بسیار نیکوست خواجه گفت من فکری کرده ام
که غلام خود را برکشم او بیاید نزد شما و شکوه مرا بکند و بگوید آقای من انباری دارد و از شما
پنهان داشته است و من باز انکار میکنم تا آنکه شما من از التزام بگیر و چون التزام بدهم
غلامان و ملازمان مرا برداشته بر در انبار برند و شما انبار را متصرف شوید باز غلام من
بگوید که خواجه انباری دیگر دارد اما من نمیدانم در کجاست باز شما باید مرا بگیرند و

وان انبار را ازمن طلب نمایند این خبر را بردم هرات بعبید الله کمراه میدهند عبید الله که بشنود
انبار غله بهم رسیده است واو از ده دو سه انبار در کار است خواجه ابوالخیر فرار خواهد نمود
وبنزد عبید الله خواهد رفت واحوالات را خواهد گفت وبگوید که گویا بحسین خان گفته اند
که من نیز انباری دارم چون دروازه بان با من خویشی دارد ریسمانی در کمر من بسته مرا از برج حصار
زیر کرده ومن گریزان شده بنزد شما آمده ام بعد از آن بگوید که اگر خواجگان هرات را بگیرند وبر کشند
از وفه دوساله بهم میرسد وچون از وفه دوساله بهم رسید حسین خان دوسال دیگر قلعه
داری خواهد کرد عبید الله که اینها را می‌شنود واهمناک خواهد شد وکسی خواهد فرستاد
وبصلح راضی میشود بعد از آن که راضی شد او را بزن طلاق قسم باید داد بعد از آن غدر
نکند پس آنگاه شما شاهزاده را برداشته باخانه وکوچ بروید حسین خان دانست که فکر خواجه
فکر صوابیست پسند نموده وانچنان کرد وچون خواجه فخر اغلام را برکشید وغلام بنزد
حسین خان آمده شکوه خواجه را کرده وحسین خان فرستاد خواجه بنیاد عتاب وخطاب
کرد وطلب انبار دیگر نمود وخواجه را برکشید چوب را بر ریسمان میزدند وبهمان تمهید خواجه
ابوالخیر بنزد عبید الله کمراه رفت واحوالات را گفت اثر در جان آن ناپاک افتاد گفت پس
مقدمات چون خواهد شد خواجه گفت خانم شما عقل عالمید بهتر میدانید اما یکی را
کس بنزد حسین خان فرستاد که بگوید اگر مطلب شما آنست که از زن طناب امان ما نکنید
وشما را عار می‌آید ما شما را معاف داشتیم برخیزید وشاهزاده باخانه وکوچ خود برداشته
بروید که اگر بگذارید ایشان در هراه بمانند دست از پی انبار داران خواهند برد وانبارها
در هراه بهم میرسد وایشان قلعه داری خواهند کرد وباز نمیشود که شاه بهوا دادی بر
خود بد نیصوب نباید واو که آمد کار دشما مشکلست عبید الله کمراه که این را از خواجه ابو
الخیر شنید متفکر گردید تا آنکه سر برآورد وگفت که ای خواجه این کار درستست که بروید بنزد حسین
خان وبگوئی که من با عبید الله خان آشنائی تمام دارم واز حرف من بیرون نمیرود مطلب

شما

شما چیست بهر نوع که مطلب شما باشد من خان را راضی میکنم وچنان مکن که او بداند که شما ترا
مصلحت کرده بنزد او فرستاده ایم که اگر بفهمد قبول نخواهد کرد خواجه بنا بر مصلحت گفت خانم من دیگر
نمیتوانم بدرون شهر رفتن زیرا که مرا از برج حصار بزیر کرده اند اگر الحال از دروازه بدرون روم
خواهند گفت که تو از کدام راه رفته بودی پس من مجرم خواهم بود اما چون دید که خواجه از این قسم
سخنان گفته خاطر جمع شد وگفت که ای خواجه من راهی گمان دارم که در این وقت آن را ایمن نموده اند
وبردم اوزبکی را طلب نموده گفت خواجه را میبری واز آن راه داخل حصار میکنی وباز میگردی
وان راهی بود که جاسوسان اوزبک از آن راه تردد میکردند حاصل که آن اوزبک خواجه را از
آن سوراخ بدرون شهر کرده برگشت وچون خواجه بنزد حسین خان آمد وگفت خانم مژده
خوبی دارد خان گفت مژده صلح آورده گفت اول بفرست تا آن سوراخ را بگیرند خان خوشحال شده
کس فرستاد تا آن رخنه را گرفتند وبعد از آن آنچه درمیان او وعبید الله خان کمراه گذشته
بود بیان نمود حسین خان تحسین بسیار بخواجه کرده گفت انشاء الله بخدمت شاه عرض
خواهم کرد این نیکوئیها که در حق شاهزاده کرده وجایزه نیکو از جهت تو خواهم گرفت روز دیگر
خواجه آمده در حضور خواجگان سخنی آنچه عبید الله گفته بود بعرض رسانید وبعد از آن
بر ملا سوار شده بیرون رفت وصورت مصالحه بهم رسانیدند وقرار چنان داد که عبید الله
از ظاهر حصار برخواسته برود تا بعد از آن حسین خان بیرون آمده راهی گردید پس چنان کرد
وچون روز سیم شد عبید الله باز آمد واحوال خواجه را پرسید گفتند خواجه را حسین همراه
برد وبخواجه میگفت که ما بواسطه همین ترا همراه میبریم که اگر عبید الله کمراه از عقب ما بیاید
یا کس بفرستد میدانیم که تو با او تمهید کرده بودی ترا بقتل میرسانیم عبید الله کمراه که این را شنید
متفکر ومتحیر گردید ابوسعید سلطان گفت خانم میگفتم که قزلباش اینهمه مال واسباب
وشاهزاده را از میان بدر برند عبید الله گفت چون کنم که بزن طلاق قسم خورده ام که با ایشان
مزاحمت نرسانم تا پاک گفت خانم من که قسم نخورده ام برداشت ده هزار اوزبک را گفت میروم

ایشان را بقتل در آورده مال واسباب ایشان را بتصرف در آورده وخواجه را نیز از دست ایشان
گرفته می آوردم اما چون حسین خان از هراه بیرون آمد با خود فکری کرد و گفت عهد و پیمان این جماعت
رجبان درست نیست ما را می باید فکری کرد که اگر اوزبکان از عقب ما بیایند بما نرسند لیکن عنان
مرکبان را گردانیده از راه تون و طبس را در پیش گرفته راهی گردیدند و چون پاره راه رفتند باز عنان
گردانیده از راه بیابان کرمان متوجه گردیدند که اوزبکان پی را گم کنند و چون اما ابوسعید سلطان
بیرون آمد دید که ایشان از راه طبس رفته اند و پی را برداشته مرکب می تاختند و میرفتند
و چون بنصف راه رسیدند دیدند که پی بجانب بیابان بدر رفته است سرگردان شدند در
آن اثنا دید که از جانب بیابان پیری آمد بر مرکب بادپایی سوار در رسید ابوسعید سلطان
او را بنزد خود طلب نموده احوال پرسید او گفت از مردم قلماقم و از قزلباشان فرار نموده ام
که خان را اعلام نمایم که حسین خان و سام میرزا از فراه بدر رفته اند و باز ابوسعید سلطان
میگفت که مبادا حسین خان این پیر را اموخته کرده باشد که چنین گوید و ایشان را بیابان
مرگ کند قبول نکرده از او پرسید که ایشان چند کس بودند و چه علامت با ایشان بود آن
پیر گفت که ایشان دویست نفر بودند و خانه کوچ و سام میرزا برادر شاه طهماسب همراه
ایشان بود ابوسعید سلطان حیران گردیده و عنان گردانیده متوجه راه فراه گردید و چون
جاهل بود حرف ریش سفیدان را نشنیده در آن بیابان چنان شدند که مرد و مرکب فرو ماندند
بصد هزار زحمت و فلاکت بفراه رسیدند دو روز بود که حسین خان با یاران داخل فراه شده بودند
و حسین سلطان حاکم فراه از ایلچی خودش دویست اسب پیشکش سام میرزا کرده ایشان میخواستند
که راهی شوند حسین سلطان گفت بروح مطهر شیخ صفی که مرا اجازت دهید که من این خدمت را
بتقدیم رسانم و سر راه با اوزبکان بگیرم و ایشان را بقتل رسانم و این ثواب را من بوم پس این جماعت
گرفته سوار شد با پنج هزار از ایل افشار و با ایشان جنگی کرد که نگذاشت یکتن زنده بمانند
بغیر از ابوسعید سلطان و چند نفر دیگر از خاصان خود گریزان شده بدر رفتند و جوانان

ایل افشار مال واسباب اوزبکان را بدست آورده با فتح و فیروزی باز گشته نه هزار یابو
قاقوی و حصاری بجنگ در آورده بودند آنها را بنظر شاهزاده و حسین خان در آوردند
حسین خان اسبان را بجوانان قزلباش داده و رفتند بجانب سیستان و چون ملک سیستان
شنید که حسین خان سام میرزا را از هراة بیرون آورده و بخدمت شاه عالم پناه شاه طهماسب
دل آگاه میبرد و بجانب سیستان می آید ملک انولایت شیعه و پاک دین حضرت امیر المؤمنین
و دوستدار او جاق شیخ صفی بود برخواسته سوار شد و پیشکش بسیار و آذوقه بیشمار ترتیب
داده و باستقبال شتافت و از آنجانب ابوسعید سلطان با آن حال پریشان خود را بعبید الله
خان رسانید و شرح احوالات را کرد عبید الله گمراه با آن پیمان شکنی گفت که من میدانم
که پیمان شکن و بی اقرار کار دمیسازد اما اوزبکان گفتند الحال ما خواهیم که تلافی کنیم که قزلباشان
مال واسباب ما را بدر بردند و قاتلان بهادران و عبید الله گمراه حکمی نوشت بملکان سیستان
که سرکرده ایشان ملک شاه حسین بود بمضمون آنکه حسین شاملو و سام میرزا انما فرار
کرده اند می باید سر راه ایشان را بگیرید و ایشان را دستگیر کرده بدرگاه عالی ما بفرستید و
اگر خیرگی کنند ایشان را از پای در آورده سر ایشان را بخدمت ما روانه نمایید و اگر چنین کنید
خدمت شما در نزد همایون ما مجراست و چون نوشته را قاصد آورد بخدمت ملک شاه حسین و
او مطالعه نموده در جواب نوشت که ایشان از این راه نیامده اند اگر من بعد از این راه بیایند
ما را آنچه از دست برآید تقصیر نخواهیم کرد قاصد را باین طریق گفته روانه نمود اما پسران عم ملک
که با ملک بد بودند از این مقدمه واقف گردیدند با یکدیگر گفتند که الحال ما را می باید در این
وقت انتقام خود را از ملک بکشیم و او را بکشتن دهیم و بعد از آن غم او با عبید الله خان همراهی
نموده بر سر راه جماعت قزلباش رویم و حسین خان را با سام میرزا گرفته و سپاه شان را بقتل
رسانیم و ایشان را دست و گردن بسته از برای پادشاه خراسان بریم و حکومت این بلوک را
خود بگیریم و من بعد با ایالت بگذرانیم و یقین حاصل است که چون ما این نوع خدمت

عبید الله خان ملک را بقتل نرساند او را معزول خواهد کرد وبجای او را بما خواهد داد
پس این انتقال باید بکو کردند وانسفیهان بی عقل که خرانان سیستان بودند سپاه خود را
جمع کرده ده هزار کس را برداشته سه منزل از سپاه عقب قزلباش تاخت کرده آمدند واین خبر
بحسین خان وسام میرزا وجوانان قزلباش رسید گفتند که خدا در سر قزلباش شده است که
سیستانی برخیزد وبر راه ما بیاید که مانع راه ما شوند ودردم سوار شدند وسر راه بر ملک
ظریف گرفتند ودر اندک تلاشی ایشان را متفرق ساختند وبضرب تیر وتفنگ وشمشیر
اکثر ایشان را از پای در آوردند چون ملکان چنان دیدند عنان برگردانیده فرار بر قرار
دادند وبدر رفتند واز آن لشکر سه هزار کس بقتل رسانیدند وباقی دیگر زخم دار وبی پا
نیم جانی بدر برده راه سیستان را در پیش گرفته بدر رفتند وچون ملک شاه حسین شنید
که آن نامردان چنین حرکتی کرده اند او را آتش در جان افتاده برخواست با چهار هزار کس از
طرف دیگر بر سر راه در آمده سپاه خود را بر یک جانب آن بیابان باز داشت وخود با چند نفر
خدمتکاران بخدمت حسین خان وشاهزاده در آمده زمین خدمت را بوسه داده
وعرض کرد که شنیدم که آن بدبختان این چنین حرکتی کرده اند اندیشه کردم که مبادا از ایشان آسیبی
بشما رسد وایشان لشکر گران آورده باشند وشما از عهده ایشان بر نیامده چهار هزار
کس سپاه من که حاضر بودند برداشته آمده ام که اگر احتیاج بوده باشد مددی برسانم
حسین خان تبسم نموده گفت که جوانان شاملو را کار بجائی رسیده است که خران سیستان
بر سر راه ایشان بیایند وخواهند دست برد نمایند واگر خواهی بدانی برو در آن صحرا که جنگ
ما وایشان واقع شده است وببین که چه مقدار طعمه از برای سباع و وحوش آن بیابان
حاصل کرده ایم وبعد از آن حسین خان ملک را تحسین ونوازش نموده وگفت برو که مبادا
این خبر بعبید الله گمراه برسد وبا تو دشمن شود ملک گفت بتوفیق الله تعالی وبصدقه حضرت
امیر المؤمنین علیه السلم عبید الله دست بر ما ندارد زیرا که مکانهای سخت داریم ودر آنجا

معلوم میشود سیستانیها در آن
زمان به بیغیرتی که معروف
بوده اند ـ شاعری هم گفته
خدایا تو سیستان را آتش بسوز
که ره میزند سیستانی بروز

این قدر حاصل ذخیره کرده ایم که اگر صد هزار کس از اوزبکان بر سر ما بیایند وده سال بمانند
دست بر ما ندارند وما بقلعه آن کوهساران بر می آییم وبضرب سنگ وتیر وتفنگ ایشان را از
پای در می آوریم شاهزاده وحسین خان گفتند دیگر بهتر بروید که خدا یار وشما بوده باشد
وملک دعا وثنا بجا آورده وداع نموده سپاه خود را برداشته متوجه مکان خود گردید و
حسین خان وشاهزاده ودلیران شاملو راهی شدند تا رسیدند بجائی که دیدند ده هزار
زنگی برهنه واکثر ایشان قبضه ها بسته ودار شمشادها وارّه های پشت تفنگ دست در
بر سر راه ایستاده اند ودر آمر ابر ایشان بسته اند چون شاهزاده را چشم بر آن جماعت افتاد وطفل
بود واهمه ناک گردید از حسین خان پرسید که خان لله اینها چه کسانند حسین خان دید که
شاهزاده اندیشه ناک گردیده دست بر شمشیر کرده مرکب بر سر ایشان جهانید پرسید که شما
چه کسانید وچرا بر سر راه ما آمده اید سرکرده زنگیان پیش آمده گفت که چون ملکان سیستان
بر سر راه شما می آمدند قاصد نزد ملکان پشت دره فرستادند که مدد برسانید حسین
خان بواسطه آنکه شاهزاده واهمه ناک شده بود سپاه خود را نهیب داد که بزنید بر این
ناپاکان جوانان شاملو دست بر شمشیرها کرده بر آن زنگیان زدند ودر اندک زمانی ایشان را
تار ومار کردند وهفت هزار زنگی را بقتل رسانیدند وباقی گریزان شده بدر رفتند و
دلیران شاملو قهرناک سر در عقب ایشان گذاشتند میکشتند تا داخل الکه کیچ ومکران
شدند ملک ایشان نیز فرار اختیار کرده بدر رفت وسپاه شاملو جمیع زن وفرزند ایشان را
اسیر کرده مال واسباب وگاو وگوسفند وشتر بسیار بتصرف در آورده راه بیابان کرمان را
در پیش گرفتند وچون قدم بکوهستان جیرفت نهادند از مردم آن محل بحسین خان عرض
کردند که در این کوهستان قلعه ایست وبهو نام زنگی بوده است از مردم جزایر سیستان
واین قلعه را او ساخته است ودر آن قلعه می نشسته وهر قافله که از جانب فارس وبندر
عباسی که ایشان را عبور بر این راه واقع میشده او می زده است واهل قافله را میکشته است

و مال ایشان را متصرف میشد تا اخر قرار بر خراج میدهد و هر قافله می امده است از ایشان عشور
میکرفته است و مال عالم را در ان قلعه جمع نموده و چون او بجهنم واصل شد و ارثان میکرفتند
تا چهار پشت او و اینکه الحال مانده است او و املاک مریخ نام است و این راه را دارد و مزاحمت تجار
تجار و غیره میرساند و از قرارده یک خراج طلب میکند و اکر داند میکیرد و انچه او را بنظر
خوش می اید بزور میکیرد و اکر ندادند میکشند و انقدر مال و اسباب در ان قلعه جمع نموده
است که برابر بچهار خزینه پادشاه ذوشوکت است حسین خان که این را شنید کفت دفع ان ناپاک
بر ما واجب و لازم است که دفع شر او را از سر مردم بکنیم و ان قلعه را خراب نمائیم و تیمور اغلان
فرمود که جمعی را برداشته بیشتر برو و اکر کسی بتو برخورد او را بهیبت بکو ما تجاریم و از جانب
هند و سند امده ایم و با یاران میرفتیم شنیدیم که او زنکان خراسان را دارند و اهمه کرده
باین طرف امده ایم تا ما خود برسیم تیمور اغلی چهارصد کس از جوانان شاملو جدا کرده و
دویست شتر از رخت و برتال بار کرده و اسلحه بسیار در میان انها کذارده براه افتادند و رفتند
تا بپای ان قلعه رسیدند چند کس را کفت که بروند و اینها ان که مذکور شد بهمان مضمون
باهل ان قلعه بکویند ایشان بفرموده عمل نمودند و خود در پای ان کوه فرود امدند و دیدند
بان قلعه در بالای برج میکردید و ایشان را دید و ان چند نفر از سپاه قزلباش بقلعه
رفتند و عرض کردند و ملازمان ملک مریخ بعرض او رسانیدند او فرمود بروید و بار ایشانرا
باز کنید و از قرارده یک عشور بکیرید با ثبوت و اکر تحفه دارند که سزاوار کار ما باشد در کار راست
نصف بها بدهید و اکر مال بسیار دارند بهانه با ایشان بکیرید و ایشان را بقتل رسانید
پس سه چهل نفر از قلعه بیرون امدند و از انجانب تیمور اغلی فی الحال فرمود بار کردند و
چون بجماعت رسیدند کفتند بکجا میروید تیمور اغلی پیش رفته کفت که چون در این مکان اب ندارد
میرویم در کنار اب بار می اندازیم انچه میخواهید انجا بیایید و بکیرید انجماعت لاعلاج
شده همراه رفتند و تیمور اغلی ایشان را بردتا یک فرسخ از قلعه جدا کرد ابی را بنظر در اورده

بارها را در کنار اب فرود اوردند و حسین خان و شاهزاده و ما بقی سپاه در ان حوالی انتظار
میکشیدند که کار بکجا میرسد و تیمور اغلی را مطلب ان بود که مریخ حرامی خود را از قلعه بیرون اید
و حسین خان از کمین بیرون امده کارش را بسازد و چون بکنار اب فرود امدند انجماعت امدند
که بارها را باز کنند تیمور اغلی کفت که بکیرید این حرامزادکان را فی الحال کرفته دست و کردن
ایشان را بستند و بودند بران دوره که در حوالی بود انداختند و مریخ حرامی در قلعه تا وقت
ظهر انتظار کشیده دید که ملازمان نیامدند پنجاه شصت نفر دیکر را فرستاد که بروید اکر
اهل قافله سرکشی کنند مدد برسانید و چون انجماعت امدند تیمور اغلی باز فرمود انها
را نیز کرفتند و بدرون همان دره انداختند چون محل عصر شد مریخ حرامی دید که اینها هم
رفتند و بر نکشتند شاطر خود را فرستاد که خبر معلوم کند چون شاطر امد او را نیز کرفتند
و مریخ دید که هر کس را میفرستد باز نمیکردند لاعلاج شده خود با پانصد نفر دیکر که در خدمت
او بودند متکاشف امدند و ان ناپاک را که چشم بجوانان شاملو افتاد رنگ از دو رویش
برید تا رفت بپرسد که مردم من چه شدند که از قفای او حسین خان فرمود باد بر کرنا کردند
چون صدای کرنای قزلباش بکوش مریخ حرامی رسید سراسیمه کردید تیمور اغلی از پیش و
حسین خان با شاهزاده از عقب دست بالات حرب کرده زدند و حرامیان و بکرمان ایشان را
از میان برداشتند و بعد از ان چند کس فرستادند بدرون ان دره که تا انجماعت را
بقتل رسانیدند و حسین خان با شاهزاده و سپاه متوجه ان قلعه شدند و چون بدرون
ان قلعه رفتند تا چشم ایشان کار میکرد مال و اموال و اسباب و اثاثه بزرکی و پادشاهی
بنظر در اوردند و تحفه چند در میان اسباب ان ناپاک بود که در خزانه هیچ پادشاه
نبود و زن و فرزند ایشان را اسیر کردند و چون بدرون رفتند خزانهای ان حرامزاده را بنظر
در اوردند که در خزانه چهار پادشاه ذوشوکت بود از زر و زیور و جواهرالات و تحفهای
کوناکون و زره و جبه و جوشنهای زرنکار از متاع هندی و چینی و ماچین و ختا و

وانچه پادشاهان را بکار اید در خزانه ان بد اختر بهم رسید تمامی را متصرف شدند و اسیران را
فرود اوردند وان قلعه را از حضیض بادی انداختند و سرچشمه که دران کوه بود که اب خوارد
ایشان از ان بود کور کردند وان اسباب و اسیران را برداشته متوجه فارس شدند و چون
حسین خان بشیراز رسید از بسیاری ان زر و زیور و اسباب بخاطرش رسید که می باید
سام میرزا را در شیراز بتخت نشاند و او را پادشاه کرد و خود فرمان فرمای کل ایران شد
پس ریش سفیدان ایل شاملو را جمع نموده با ایشان صلاح دید که اینچنین فکری کرده ام
زیرا که شاه طهماسب را امروز ان شان و استقلال نیست که دفع ما و سام میرزا را تواند
کرد و اگر در این باب حرفی بگوید میگوئیم که فارس را بسام میرزا واگذار و عراق را خود داشته
باش مثل سلطان مراد و الوند شاه که ان دو برادر چنان کرده بودند ریش سفیدان متفکر
ضمیر گردیدند و خود در فکر انکه ساعت تعیین کند و او را بر تخت نشاند منجمان گفتند صبر
کن تا چهل روز دیگر که ساعتی میشود که کیخسرو و لهراسب را بر تخت نشانده است و سی هزار
سال پادشاهی کرده است و در ایران فرمان فرما بوده است و اولاد او نیز پادشاه است چون
حسین خان این را از منجمان شنید قبول کرد و باز منتظر ان بود که به بیند از شاه طهماسب
بهادر خان چه خبر می اید و او در چکار است اما بنا بر مصلحت عریضه نوشت و فرستاد
بمضمون انکه بر ضمیر منیر شهریار دوران و خاقان زمان و خلاصه دودمان شاه طهماسب
بهادر خان مخفی نماند که چون عبید الله خان بجانب خراسان امد و در این سال قلت غله
و محصولات بود و قلعه داری کردن از عقل کاملان متعذر بود بنا بر ان برخاسته با
صد هزار تعب شاهزاده عالی نسب را برداشته از راه فراه و سیستان و کرمان از الکاء
کیچ مکران با ملکان مکران و زنگیان جنگ کنان بفارس امده ایم و چون شاهزاده را
از اب و هوای راه اندک ناخوشی بود محل توقف در شیراز واقع شد تا بعد از انکه
عارضه شاهزاده صفوی نژاد روی بانحطاط اورد بعتبه عالیه امده سرافراز خواهیم گشتن

امر کرم اعلی و چون عریضه بخدمت شاه انجم سپاه رسید و بمطالعه ان شهریار مشرف گردید
وان نامه دال انست که عبید الله نابکار بخراسان امده است و شاهزاده کامکار بصحت و سلامت
بملک فارس رسیده است خوشحال گردید و او را با حسین خان بپایه سریر اعلی طلبید و چون
از جوده سلطان و وکالتش بدگمان ازرده بود و میخواست که او را از میان بردارد و مشوش
بود که ایا کرا منصب وکالت بخشد و در خاطر شریف انحضرت خطور میکرد که چون حسین خان
بیاید منصب وکالت را باو تفویض فرماید و از انجانب حسین خان منتظر ساعت سعد
بود که منجم گفته بود که رقم شاه عالم پناه باحضار ایشان رسید و چون ان را نزد میان حسین
خان و منجم بود بمضمون رقم که رسید خوشحال گردید و فسخ ان اراده نموده برداشت شاهزاده
والاجاه را و بجانب عراق باشتیاق منصب وکالت بخدمت شاه دین پناه روانه گردید و
چون بخدمت شهریار ایران رسیدند ان بود که مقدمه خصومت میان او و جوده سلطان
واقع گردید و شاه ایران بجانب سلطانیه تشریف اورد و سپاه را رخصت داد و ان زمستان را
در سلطانیه بسر بردند و نوروز را در دار السلطنه قزوین داشتند و در ان گردش نوروز
بسیر و شکار پرداختند و بنجم تحویل حمل عازم خراسان بهشت نشان شده با هفتاد هزار
جوان قزلباش بعزم مجادله اوزبکان اوباش روان گردیدند.

مؤلف تاریخ چنین تحریر کرده است

که چون خبر نزول شهریار ایران و خسرو زمان شاه طهماسب بهادر خان بگوش عبید الله
بدگمان رسید اه از نهاد ان بی بنیاد برامد با بخت بد خود بنیاد عتاب و خطاب کرده
گفت ای فلک کج رفتار وای بخت ناساز کار این چه اقبالست زیرا که هرگز نشد که من بفراغ
بال دو سه سال در خراسان بهشت نشان که محل و مکان سلطان حسین میرزای بایقرا است
عشرت نمایم و من خود تخم اوزبکان را برانداختم و متفکر ضمیر که چاره کار خود نموده نوعی نماید

که جاره سپاه قزلباش کند و از اینجانب چون شاه دین پناه چون بسمنان رسید حکام ان قصبات
چون اوازه امدن شاه انجم سپاه را شنیدند محالها را خالی مینمودند و هزیمت کنان متوجه
هراة میگردیدند و چون انشهریار بنیشابور رسید مشهد را نیز خالی کردند و شهریار ایران
بمشهد مقدس امده بزیارت روضه ملایک اشیان امام الجن والانس مشرف گردید و رسوم
زیارت استانه متبرکه را باتمام رسانید نامه نوشت بحسین بیک یساول داده فرمود که
این نامه را میبری و در هراة بعبید الله کمراه روسیاه میدهی و جواب نامه را گرفته باز میگردی
حسین بیک یساول ادوملو بسرعت تمام خودرا بهراة رسانید و نزد عبید الله رفته نامه
را داد و چون ان بدنهاد مطالعه نامه شاه نمود رنگ از روی ان نابکار بریدی گفت برو دعا
مرا باقای خود برسان و بگو که اگر در سال قبل ازین ترا فتحی رو داده است بان مغرور مشو
که فتح و ظفر و گریز و شکست با یکدیگر میباشد نسبت برسول خدا قیاس کن که با کفار
قریش غزا کرد و شکست خورد و بعد از ان مرتبه دیگر اورا فتح داد پس ما نیز اگر شکست خورده
باشیم و هزیمت اختیار کرده ایم سرزنش ندارد از منجمان خراسان شنیده ام که این مرتبه
فتح و نصرت از ماست و نوشته که ما بعزم رزم تو اینک بدین صوب امده ایم اگر مردی و
از مردان عالم نشان داری قدم استقامت استوار خواهی داشتن دشمن روح چهار یار
باصفا بوده باشم که این مرتبه جنگ ناکرده باز گردم پس وعده ما و تو در کنار اب محمود اباد
است که در انجا ترا یک مرتبه فتح روی داده است اگر خدای جهان فتح و نصرت نصیب تو
خواهد کرد من بعد بنشین بر مسند دولت و کامرانی داده بفراغ بال بنشین
و عشرت کن و اگر فتح را نصیب ما خواهد کرد و خواجگان کبار و چهار یار بزرگوار امداد
خواهند نمود ترا از پیش برداشته ایران و توران سر بر خط فرمان ما خواهند نهادن لتا
سه ماه دیگر انتظار ما را داشته باش تا ما سپاه خودرا جمع نمایم و حسین یساول پیغام عبید الله
کمراه را بشاه انجم سپاه رسانید انشهریار با وقار فرمود که اینچنین بوده باشد و در مشهد

مقدس

مقدس بسان سپاه مشغول گردید و از ان جانب عبید الله کمراه رفت بجانب بقلعه مرو و
خاطرش بامدن سپاه اوزبک جمع بود زیرا که بمحمد تیمور خان و جانی بیک سلطان نوشته بود که
شیخ اغلی را کار با قیصر روم افتاده بود و اقبالش در اینوقت مدد کرده که سلطان سلیمان بغداد
اخرت خرامیده و تبریز جاهل اورا انقدر رشان و شوکت نیست اگر در اینوقت شما لشکر بیکران
برداشته بدین صوب امدید خراسان بهشت نشان را از تحت تصرف او بیرون می اوریم و در فتنه
رفته عراق را نیز گرفته بعد از ان عازم هندوستان میگردیم چون فرستاده بمرو رسید طرفی شتا
از جانب بلخ از نزد پادشاهان ترکستان رسیده مژده رسانید که پادشاهان در بلخ جمع شده اند
و انتظار بوداق سلطان و کوچم سلطان و یار محمد سلطان و پادی سلطان و علی سلطان را
میکشند که ایشان برسند بعد از ان عازم این صوب گردند اما از جانب دشت قبچاق
هزاره سلطان و توکل سلطان در راهند و باین صوب می ایند عبید الله کمراه که این مژدگانی
را شنید فرمود نقاره بشارت در قلعه مرو فرو کوفتند و جماعتی از ریش سفیدان سپاه
خودرا باستقبال پادشاهان فرستاد و ایشان را بقدغن تمام طلب نمود روز سیم بود
که سپاه اوزبکان سر کردند و شروع بامدن کردند و هر روز دو سه سلطان اوزبک با سپاه
می امدند و داخل سپاه عبید الله خان میشدند تا چنان شد که سه فرسخ زمین در زیر
سپاه اوزبکان در امد خبر بشاه صاحب افسر رسید که پادشاهان اوزبک امده اند و
از کنار قلعه مرو تا سه فرسخ جمعیت ایشانست انشهریار نامدار فرمود تا پیشخانه دولت اورا نیز
برده بطرف مرو بر سر پا کردند و قاسم خان را با منتشر خان شاه والاجاه فرمود که قراولان سپاه
بوده باشند که مبادا از جانب اوزبکان بهادران ایشان دارو طلبیده بیایند و از سپاه
ما زبان بگیرند و از شهریار زمان امر شد که ان دو سردار سیصد کس برداشته و همه جا
یکفرسنگ پیشتر از چرخچی بوده باشند و شاهوردی سلطان چرخچی بوده باشد با دوازده
هزار کس از جوانان قاجار و حسین خان با ده هزار کس از جوانان شاملو از عقب چرخچی بوند

زبان بگیرند

وشهر بابر زمان با پنجاه هزار جوان استاجلو و روملو و غیره از عقب ایشان براه افتادند و چون
به منزل مرو رسیدند خبر آوردند که اوزبکان همه جمعیت نموده اند و با یکدیگر در تدبیر و تمهید
و از این جانب جاسوسان اوزبک خبر بردند که شاه طهماسب بهادرخان با هفتاد هزار کس
دو اسب و دو شمشیر می آید محمد تیمورخان گفت هرگز سپاه قزلباش باین جمعیت و آراستگی
نبوده اند پانصد هزار اوزبک می باید که جواب هفتاد هزار کس قزلباش را بدهد و سر راه
بر ایشان بگیرد عبید الله خان گفت بنازم جگر و مردی ترا ای پادشاه ترکستان و جانشین
چنگیزخان که با صد و پنجاه هزار اوزبک و جغتای و قلماق و قزاق و قبچاقی و ماوراء النهری
و بلخی و بخارائی و سمرقندی و غیره از هفتاد هزار قزلباش و شاه طهماسب طفلی اندیشه
داری این چه جگر است که تو داری محمد تیمورخان که این را از او شنید گفت مگر من جنگ
قزلباش را ندیده ام تو چرا با روی حرف میگذاری عبید الله خان اشاره باو نموده گفت این
چه حرف بی محل است که تو میگوئی یعنی اوزبکان را بی جگر میکنی هفتاد و یک سلطان
زاده چنگیزی آمده اند که در راه ما و تو کشته شوند و ما و تو دولت و فراغت داشته با
شیم این حرف را که از تو میشنوند بی جگر میشوند محمد تیمورخان که این را شنید خاموش گردید
اما دلش گواهی نمیداد که این مرتبه در برابر خاقان سلیمان شان شاه طهماسب بهادر
خان در آید و سپاه داری کند اما چون شب شد و خلوت کردند عبید الله دوباره محمد
تیمورخان را بفسون و مکر راضی کرده دلیر گردانید روز دیگر محمد تیمورخان گفت بهادری
را بفرستم تا برود و سر راه برچرخچی ایشان شاهوردی سلطان بگیرد که او را بسیار شجاع
و زبردست می شمارند شاید در دست پهلوانان ما کشته شود و بهادران ما جگردار
شوند و قزلباشان چشمشان بترسد چون عبید الله خان این را از او شنید گفت بارک الله
محمد تیمورخان فرزند رشید شاهی بیک خان این چنین تدبیر پادشاهانه در باب کشور گشائی
بکار بری اما از تو چیزها بخاطر نگاه داریم زیرا که عقل و رای و تدبیر به بزرگی و کوچکی

نمی باشد خصوصاً تو که فرزند شاهی بیک خانی که او را جانشین چنگیزخان میگفتند که ارشد
اولاد صاحبقران تیمور گورکان بود محمد تیمورخان از سخنان او پاره بخود بالید و فرمود تا کردی
محمد سلطان که یکی از سلاطین بهادر زبردست ترکستان بود با شش هزار اوزبک قوش سوار
بهادر که هر کدام خود را رستم عصر خود میدانستند بروند باستقبال سپاه قزلباش و پیش
راه ایشان را بگیرند تا به بینیم که چه کار از ایشان بر می آید و چون بفرموده محمد تیمورخان بهادران
اوزبکان برخاستند و هم قسم شدند و تمام بزن طلاق قسم خوردند که پشت بر پشت گذارده
از یکدیگر جدا نشوند و بر سر یکدیگر کشته شوند تا رسیدند بمیان دره مانند روباه در کمین
نشستند و دیده بان تعین کردند چون منتش خان و قاسم خان با سپاه خود آمدند که از آنجا
بگذرند که اوزبکان از کمین گاه برخاسته سر راه بر ایشان گرفته بجنگ درآمدند منتش
سلطان که کوک بیابان بود گفت ای ناپاکان ما کرد و شما دزد نهیب داد بجوانان قزلباش
و گفت سر و جان شما را بنازم به بینیم چه کاره اید می باید آنچنان آتش چشم ایشان را بگیرید
که پادشاهان ایشان از همانجا که بشنوند فرار اختیار کرده بدر روند دلیران گفتند نجابت
منت داریم و دست بر آلات حرب کرده افتادند در میان آن ناپاکان و در یک طرفة العین
ایشان را متفرق ساختند و در حمله دویم اوزبکان چون ماده شغالان روی بگریز نهاده
و دلیران سر در قفای ایشان نهاده میکشتند و می افکندند تا از آن شش هزار اوزبک
سیصد کس ایشان نیم جانی بدر بردند که اکثر زخم تیر و شمشیر از عقب سر داشتند و آنها
از سلطانان اوزبک بودند که اسبهای قوی و حصاری داشتند جان بدر بردند و چون
نزدیک باردوی پادشاه رسیدند سلاطین قزلباش عنان کشیده ایستادند خندیدند گفتند
الحال پادشاه را پادشاه می باید و همین ها اوزبکان مفت خود دانسته خود را اندا
در میان سپاه خود سراسیمه شده و آشفته حال و خون از زخم ایشان روان و خورجینهای
اوزبکی گلگون شده در برابر پادشاهان ترکستان در آمدند سپاه ایشان که آن بهادران

بآن حال دیدند عربو از جان ایشان برخاست و اردوی بدان عظیمی برهم خورده قاچاقاچ در میان او
زبکان افتاد و چون از دور مشاهده نمودند تاج و سار وقهای قزلباش را بنظر در اوردند دیگر
متوجه پادشاهان خود نمی‌شدند و میگریختند و کوری سلطان محمد زخمدار رو کریزان حال برابر
پادشاهان درامد گفت چه نشسته اید که قزلباشان امدند و همانجا افتاده بیهوش کردید
رنگ از روی جمیع اوزبکان پرید و چون او را بهوش اوردند از او احوال پرسیدند او شرح کرده احوال
باز گفت محمد تیمورخان فرمود که پاپوی مرا بکشید که من بروم زیرا که من با هفتاد هزار اژدها
برابری میتوانم کردن جائی که ششصد کس از ایشان با ششهزار اوزبک را برهم زنند و از قفای
ایشان تاختند که خود را بما هم زنند پس به بینید که این جماعت چه خیره و از سر خود گذشته اند
بداق سلطان و کوچم سلطان و توکل سلطان و اکثر ایشان و خوانزادهای چنگیزی برخواستند
و گفتند که ما میرویم و میدانیم که تاب مقاومت ایشان را نمی‌اوریم عبید الله کمراه که این را
دید برخواسته ایستاد و گفت ای یاران بعزت خدا و رسول خدا که مرا در برابر طفلی خفیف میکنید
و من بزن طلاق قسم خورده ام که با او محاربه نمایم و بارواح خلفای کبار طرح نموده ام و گفته ام
که این مرتبه اگر با او جنگ نکنم رفض صحابه رسول کرده باشم پس شما چگونه میروید و مرا تنها
در دست ایشان میگذارید پس اول مرا بکشید و بعد از آن بروید و الا من بدست خود خود را
هلاک میسازم و دست کرده از میان خود بکرد بیرون اورده که بر خود زند محمد تیمورخان که
این را دید بگریه در افتاد و گفت یاران عبید الله خان چندین سالست که در راه ما شمشیر
میزند و ما شادکامی میکنیم و همیشه با قزلباش در جنگ بوده است و تلاش الکه گیری کرده است
و چون او را امروز کار افتاده باشد و با پادشاهان ایران که بقول خودش طفلی است سالها جنگ
کرده باشد و بزن طلاق قسم خورده باشد اگر با او همراهی نکنیم بیمروتی کرده ایم چون چنین
شد میمانم و جنگ میکنم اگر باید که کشته شوم با او همراهی میکنم جائی که محمد تیمورخان پیر
شاهی بیک خان چنین بگوید دیگر کیست که مضایقه تواند کردن پس سلاطین بر جای خود

نشستند و عبید الله خان خوشحال گردید ایشان را دعا کرد و شروع بزبان آوری و فسون گری
کرده ایشان را دیگر باره دلیر گردانید و محمد تیمورخان بعبید الله گفت که خان شاه‌بین خود را
طلب و با او مشورت کن به بین که او چه میگوید که مرا با او اعتقاد بسیار است و بروح چهار
یار قسم که در سه چهار جنگ که با او مشورت کردیم انچه او گفت ایچنان شد عبید الله خان
شاه‌بین را طلب نمود و چون امد عبید الله گفت که اکو شاه‌بین که عاقبت جنگ ما با
رافضیان چگونه خواهد بود چون شاه‌بین نظر نتوانست کرد برخواسته ایستاد عبید الله
خان گفت اکو چرا ایستاده شدی شاه‌بین گفت چگویم شما عبث نگذاشتید که خان
کلان برود عبید الله خان زهر چشمی در کار او کرده اشاره نمود که یعنی هیچ مگو و محمد تیمورخان
برخواستن او را و انحرف را نزدیک بود که زهره شکاف شود رنگ از رویش رفته شروع در لرزیدن
کردن و گفت اکو شاه‌بین چه دیدی شاه‌بین بیچاره از ترس عبید الله کمراه خنده کرد
گفت دیدنی که ندیدنی بودم اما مژده باد بهادران و خانان و پادشاهان را که فردا در جنگ
پادشاهی ذی جائی می باید کشته و آن شاه طهماسب خواهد بود عبید الله که این را از او
شنید خندید و گفت اکو حکم شاه‌بین ما درستاست پس همه شاد شدند و محمد تیمور
خان را دل در دغدغه افتاده با خود گفت که مبادا من بوده باشم اما عبید الله ناپاک
یافت که محمد تیمورخان را دل در دغدغه است او را دلداری داد و محمد تیمورخان به بارگاه
خود رفت عبید الله خان شاه‌بین را بنزد خود طلب نموده گفت راست گفتی که شاه طهماسب
کشته خواهد شد شاه‌بین گفت خانم راست اینست که محمد تیمورخان نوجوان می‌باید فردا
کشته شود و عبید الله خان را نیز در دل دغدغه افتاد گفت که مبادا من بوده باشم شاه
بین گفت پادشاه عظیم الشان او است یا شما عبید الله گفت اوست زیرا که من او را اطاعت
میکنم و خطبه و سکه بنام اوست شاه‌بین گفت شما خاطرجمع باشید که او کشته خواهد شد
عبید الله لمان مشت اشرفی بشاه‌بین داده گفت مبادا این راز را بکسی بگوئی که کسی در این جا

مطلب

نمی ایستد و او را قسم داد که افشای این راز را با اوزبکان نکند اما جاسوس شاه عالم پناه شاه طهماسب بهادرخان در اردوی اوزبکان بصورت ایشان رفته بودند و خود را در میان نمک ملازمان عبید الله خان گنجانیده بود تا وقتی که شانه بین بیرون امد که بخیمه خود رود سر در عقبش نهاده از او احوال پرسید راستش را نگفت و جاسوس ان شب در اردوی ایشان ماند در اخر شب بر عقب خیمه شانه بین رفت دو میخ از عقب خیمه کند قدم در اندرون نهاده امد بر بالین شانه بین نشسته پیشانی او را شروع در مالیدن کرد چون شانه بین چشم باز کرد اجل بر سر خود دید بنیاد لرزیدن کرد جاسوس او را گفت مترس که ترا نمیکشم اما راست بگو که امروز مشورت کردی از برای عبید الله خان و یاران چه دیدی شانه بین گفت که عبید الله خان مرا بمصحف قسم داده است که این راز را با اوزبکان نگویم جاسوس گفت من اوزبک نیستم جاسوس شاه طهماسب بهادرخانم و چون شانه بین دانست که اوزبک نیست احوالات را تمام باز گفت جاسوس خوشحال شد گفت چون راست گفتی ترا نمیکشم اما من از خیمه تو بیرون رفتم اگر تو فریاد کردی که کسی از عقب من بیاید باد صرصر بکردم نمیرسد بد رمیروم شب دیگر می ایم و سر ترا میبرم و اگر هیچ نگفتی و حکم ترا بگوش نشست شاه عرض میکنم از برای تو جایزه نیکو گرفته می اورم و بلکه ترا نزد خود ملازم میکنم شانه بین قسم یاد کرد که هیچ نگوید جاسوس بیرون امد وقت صبح خود را بشهر یار رسانید احوالات را بیان نمود شاه دین پناه منجمان را طلب نموده و طالع اشهریار را مطالعه نموده و گفتند قربانت شویم طالع ولینعمت در نهایت قوت است و اگر در روز جنگ پادشاه ترکستان شکسته نشود شاه عالم پناه ما را در عوض او بقتل رساند و حسین خان باز تاکید نموده گفت خوب مشاهده نمائید و به بینید اگر ضعفی در طالع ولینعمت بوده باشد بگوئید تا ما شاه عالم پناه را بمشهد برده تا ان ضعف از طالع او بگذرد منجمان خط بخون خود دادند که هرگاه پادشاه عظیم الشان ترکستان در روز جنگ کشته نشود ما بجرم و گناه کاذب واجب القتل بوده باشیم اشهریار فرمود که پناه بر خدای عالمیان که هرچه خواسته اوست چنان میشود و در دل خود نیت کرده بر زبان جاری ساخت و گفت یا حضرت امام رضا چون مطلب ما بفضل خدا این نذر کردم که گنبد عرش اشیان ترا مطلا نمایم و منجمان باز بعرض رسانیدند که اول شخص صدای طبل جنگ از هر اردوی که بلند شود شکست بدان سپاه خواهد رسید روز جمعه از نهم بود که محمد تیمورخان مست بود که صدای طبل جنگ بگوشش رسید فرمود تفحص نمودند مرد دیوانه در سپاه اوزبکان بود او بالای نقاره خانه رفته طبل جنگ نواخته بود محمد تیمورخان از ان فال بد گرفته در ان عالم مستی دلگیر و ازرده شد زیرا که منجمان او نیز بهمین مضمون عرض کرده بودند که می باید در طبل جنگ زدن بر خصم سبقت نگیرید و چون چنین بود علاج نداشت و چون حسین خان صدای طبل جنگ بگوش او رسید او نیز فرمود طبل جنگ فرو کوبیدند

مورخ تاریخ جهان نما یعنی تاریخ عالم ارا چنین تقریر مینماید که روز دیگر که نیر اعظم و عطیه بخش عالم افتاب عالمتاب سر از دریچه فلک بیرون کرد و عالم را بنور جهان افروز خود منور نمود سپاه کوه بنیاد شاه گیتی ستان و پادشاهان ترکستان از جای در امدند و از جانبین صفین اراستند و پادشاه ایران پناه در سایه علم خورشید اشتباه در قلب سپاه جا گرفت و دست راست را بحسین خان با طایفه استاجلو و شاملو سپرد و دست چپ را بشاهوردی سلطان قاجار داد چون سپاه اراسته گردید امیر یار سلطان را چرخچی کرده با ده هزار کس بمیدان فرستاد و از انجانب عبید الله خان و محمد تیمورخان در پای علم قرار گرفتند و دست راست را بجانی بیک سلطان و دست چپ را به بداق سلطان و کوچم سلطان و تیمور سلطان سپردند و یک صد و پنجاه هزار اوزبک تیغ بسته گفتند می باید یک راست بر سپاه قزلباش زد و چون شاه انجم سپاه دید که ایشان میخواهند که بیک مرتبه حمله اور شوند فرمود که مبادا اوزبکان یک بار در جای در ایند و خود را بر چرخچی زده ایشان را شکست دهند و باعث دلگیری قزلباش شود

فرمود تا چرخچی را از میدان برگردانیدند و قرار چنان دادند که چون ایشان از جای خود حرکت کنند
سپاه قزلباش بترتیب بسته بر ایشان زنند و چون چنین قرار کردند بیکبار اوزبکان از جای
خود حرکت کرده روی بر سپاه قزلباش نهادند و جوانان قزلباش از جای درآمده بر ایشان ذ
دند و چون هر دو سپاه بیکدیگر زدند حسین خان شاه طهماسب بهادرخان را برداشته برد
بربالای پشته که دران حوالی واقع بود و چون نظاره نمودند وان سپاه عظیم ترکستان را بنظر در
آوردند سرها برهنه کرده بر زمین نهاده بزاری و تضرع بدرگاه حضرت قاضی الحاجات
میکردند و یاری میطلبیدند چون مناجات بسیار کردند دیدند که از جانب مشهد مقدس
گردی برخواست گردباد مانند و دوازده بخش گردید هر بخشی علیحده و هر مرتبه نزدیکتر می
آمد چشم آنحضرت که بران دوازده علم گردباد افتاد دید که در پای هر علم شهریاری عالیمقدار
کانجا که سم مرکبان بود تا ساق عرش مجید نور شعشعه بسته است و آن شاهسواران متوجه
سپاه اوزبکان گردیدند و آن دوازده علم گردباد بهم مجتمع شده یکی گردیده و نسیم وار آمده
بر بر علم شاه جهان پناه وزید و از انجا سرازیر شده در طرف میدان کارزار رسیده خاک
میدان را برمیداشت و بر چشم اوزبکان می پاشید و ایشان را کور میکرد و قزلباشان را
هیچ الی نمیرسید و صوفیان و غازیان علی ولی الله گویان شمشیر بر تارک ایشان میزدند تا در اندک
زمانی سی هزار اوزبک را از خانه زین بر صفحه زمین انداختند و محمد تیمورخان را اجل گریبان
گیر شده با خود گفت تو چند مرتبه شیخ اغلی را دیدی و یکبار تتبع او نکردی که خود بمیدان
کارزار در روی و مثل او جنگ کنی تا جوانان سپاه تو نیز دلیر شوند و کارزار پیش برند این فکر
کرده مرکب از جای برانگیخته بمیدان نبرد تاخت و چند نفر را زخمدار و بیجان کرد و چون
منجمان دیده بودند که در فلک دو اختر بلند است یکی نیر اعظم که سعد اکبر است و دیگری مریخ
که نحس اکبر است در یک درجه و در یک برج قرار نموده اند و شهریار ایران که در اقلیم شمس است
نسبت بنیر اعظم است دارد و مریخ که نحس اکبر است و قوت شمسیه که صاحب اقلیم چهارم است

غالبست باین واسطه گفته بودند که پادشاه ترکستان در دست شهریار ایران کشته گردد چون تقدیر
ازلی چنین بود بایست که چنان شود اما شهریار خورشید رخسار از فراز آن پشته نظاره کنان
دید که در پای علم اوزبکان جوانی مرصع پوش نیزه از دست بتن داد گرفته و مرکب تاخت بمیدان
کارزار و چند جوان قزلباش را از مرکب در انداخت گفت غلط نکنم محمد تیمورخان پسر شاهی
خان است که پدر او در دست پدرم کشته گردید پس من چگونه پسران پدر بوده باشم که نتوانم او را
از پای درآوردم و ایستاده باشم و به بینم که او چند کس از صوفیان مرا از پای درآورد حمیت بر
شهریار صاحب غیرت غالب شده از فراز آن پشته چون آفتاب سرازیر گردیده تا حسین خان
میگفت که اراده داری که مرکب بطرف میدان کارزار تاخته و حسین خان عقب سر او
گرفته او نیز مرکب تاخت اما وقتی بود که محمد تیمورخان گرم جنگ گردیده بود که یک مرتبه نظر کرد
جوان رستم شکوه اسفندیار تنی سیاوش اندامی که فر پادشاهی و شکوه جهانداری جامه
بود که خیاط ارادت قضا و قدر بر قامت آن شهریار دین پرور دوخته و علم جهانبانی او را بر سر
آن شهریار برافراخته اند اراده میدان داری نموده از جاسوس خود که جلوش بود پرسید که آن
جوان مرصع پوش که الحال خط بگرد عارض چون آفتابش دمیده کیست جاسوس گفت که کوه
شکوه یلی خورشید جهان بنیک اختری فرزند رشید شیخ اغلی شاه طهماسب است کو باکه
اراده نموده است که با تو جنگ کند محمد تیمورخان که این را شنید او را بخاطر رسید که سر داره
بران شهریار بگیرد و با خود گفت که پدرت را پدرم از پای درآورده است و سر او را از برای قیصر
روم فرستاده است و دست او را از برای شاه ماندان فرستاده تو نیز سر او را بگیر و او را از پای
درآورده سرش را بنزد پادشاه روم فرست و یکدست بنزد پادشاه هندوستان و دست دیگر
بنزد پادشاه فرنگ فرست که ایشان نیز از تو واهمه نموده باج و خراج بفرستند و در روزگار بعد
از تو در تواریخ اسم تو را در دفتر شجاعت ثبت نمایند با این خیالات فاسد مرکب بجانب
شاه طهماسب عالی تبار تاخت و شهریار سلیمان شان بقصد آنکه آن نابکار عازم میدان

کارزار کردید و شمشیر صاحب الزمان را که والد بزرگوارش بدست مبارک خود بمیانش بسته
از غلاف کشید بمثال غمزه خوبان خون ریز و بمانند عشوه دلربایان فتنه انگیز بکار در آورد
بهر طرف که حمله میکرد مرد و مرکب را از پا در می آورد و محمد تیمور خان از دور مناظره میکرد با
دل پر اندیشه میگفت میرسد مست و جهانسوز که دارد قدرت که سر راه بر آن شعله آتش
گیرد و پیشتر او از دیدن شهریار با وقار میل رزمیه خواست که عنان ستیز بجانب گریز معطوف
دارد که آن نامدار خود را بدو رسانید سر او برآورد گفت آن شهریار نظر کرد ترک تنگ چشم
خیره سری نوخواسته دید چون نهیل منار سکندر و در دم مهیبی با چشم ارزق و ریش زرد
که پیچ و مو بر بنا گوش و بیخ دیگر بر زنخ و رنگ زرد و هیات سرد تر از یخ کمانی بر سر چنانکه تیر
و تیغ از سهم تیرش رنگ برنگ گردیده و بیست قضا از شوم دستی او بر یکدیگر لرزید شهریار
زمان و خسرو دوران شاه طهماسب بهادر خان بانگ بر آن بدگمان زده گفت ای سلطان
زاده جنگیزی چرا از تیغ نامیگریزی آن نابکار لاعلاج عنان یابوی اوزبکی را برگردانید
گفت بیا ای شیر اغلی که سخن منجمان درست است که گفته اند تو امروز در دست من کشته
خواهی شد آنحضرت گفت که اینجا خدای عالمیان خواسته است چنان میشود بگو دعا بکو
و چون آن دو پادشاه والاجاه روی بهم آوردند اول مرتبه محمد تیمور خان گفت این تیر از من بگیر
و دست کرده تیری از ترکش کشید و گفت بگیر این سلاح را و در جلد پیوسته بجانب کمان در آمده آن
بیکدست سپر فراخ دامن از برای حفظ بدن در پیش رو در آورده و بدست دیگر شمشیر صاحب
الزمان را چون صمصام شاه مردان از نیام بیرون آورده مهمیز بر کوه کاه شبدیز آشنا
کرده مادیان ابراهیم خانی را تاخت و جوهر را چون آفتاب در ذره بر سپر پنهان کرده
و محمد تیمور خان کمان را گوش تا گوش کشیده رفت که شصت کند که صدای آن شست کمان
بر آمد دو حصه گردید اما تیر او آمده بر تاج آن صاحب منهاج تاج رود گردید آن شهریار
چون چنان دید قدم روی از خانه زین علم نموده و یا علی ولی الله گفته مادیان را

کشتند تا جهان باد در جهان باشی و زبده خلق در امان باشی دولت مستدام و باقی
باد حیدرت روز حشر ساقی باد و چون نظام و نسق هرات را درست کرد فرمان بجمعیت مسجد
جامع داد و خطبه اثنا عشر خواندند سکه بنام شهریار زمان و خاقان دوران شاه طهماسب
بهادر خان بر روی زر قرار دادند حکومت هرات را بقاضی خان تکلو تفویض فرمودند و بعد از آن
بشادکامی متوجه مشهد مقدس شدند و چون داخل مشهد شدند و رسوم زیارت
و هدایای مناسب مهیا نموده بشرف زیارت امام الجن والانس مشرف گردیده و سادات
آستانه متبرکه را بخلاع فاخره سرافراز گردانیدند و آن شهریار با اقرار فرمود تا گنبد امام همام را
مطلا کنند زرگران خاصه و سایر کارگران مشهد باتفاق یکدیگر بجد و جهد در آمده
سعی بلیغ نمودند تا باتمام رسانیدند و در روزی که میل آن گنبد را بالا میبردند خلق کثیر
جمع آمده و نقاره خانها بنوازش در آوردند و قنادخانها را خالی کرده آنقدر قند و نبات
در آستانه متبرکه بر سر هم ریخته بود که مردم بجای آب و نان قند و نبات میخوردند و از کارکنان
و خدمتکاران کسی نمانده بود که طامع نگشته باشد و بعد از آن امر فرمود که حکام هر بلد
بمحل خود باز گشته منصوب گردند و حکومت مشهد را به اهزیوار امر فرمودند و استرآباد را
بمحمد یخان دادند و خود متوجه دار السلطنه تبریز گردیدند و چون بتبریز رسیدند شنیدند
که القاس سلطان بدگمان هزیمت نموده بنزد قیصر روم شوم رفته

مورخ تاریخ چنین بتحریر در آورده

که چون القاس سلطان بنزد سلطان سلیمان بن سلطان سلیم قیصر روم رفت قیصر آن بدبخت
را عزت تمام نموده و از شکایت شهریار دوران و ولایت ستان را کرد قیصر فرمود که ما
باید در باب تو بجای می آوریم اگر تو را وفا و اعتقاد با این اوجاق بوده باشد القاس سلطان گفت
که اوجاق آل عثمان را گفته آمده ام که شمشیر در راه آل عثمان بزنم و از جهة تو ملک عراق

بکیرم و علامان نو را بدان صوب برده بحکومت نشانم چون قیصر این را از آن بد اختر شنید
قبیل پاشا را فرمود که با پنجاه هزار کس از سپاهی و ینکچری و لوند بر داد با مرکبان راه و ارو با الیه
سلطان برو و تاخت و تالان کن تا هر جا که او خواهد و از کید دشمنان اسوده باش که در این
سال تو ما نیز خود را بشما میرسانیم و عراق و خراسان را بتصرف در اورده در ان سرحد
مانیم اما از راه اذربایجان برویم و اگر شیخ اغلی پامال زمان او سر راه بر شما بگیرند او را بیش
بردارید پس الیه سلطان بدکمان با جماعت ترکمان و ان پنجاه هزار رومی بر خواسته هم جا
با یلغار تمام بر شرف خان تاخته بر سبیل کینه قدیم در هیچ مکان ارام و قرار نگرفته تا خاک
الکه کردستان شد جماعت کردان از نزول ان بدکمان و سپاه رومی و ترکمانان اگاه گردید
بنزد شرف خان که از امدن الیه سلطان خبر گردید عریضه نوشته بپایه سریر خلافت مسیر
شهریار زمان و سلیمان دوران شاه طهماسب بهادر خان روانه کرداینده و نامه دیگر
بنزد عبد الله خان پسر قولخان فرستاد و او را نیز خبر دار کرداینده اما از انجانب الیه سلطان
و قبیل پاشا سپاه انبوه بپای قلعه تفلیس رسیده فرود امدند و با یکدیگر مصلحت کردند
که اول مرتبه نامه مصلحت امیز بشرف خان نویسند پس نامه نوشتند بمضمون انکه بنا و لطف
قیصر روم مفتخر شده و عزت و اعتبار در نزد ال عثمان یعنی سلطان سلیمان بهم رسانیده خود را
و سرافراز کردان و الا جنگ را مهیا بوده باش که باد ریای سپاه کینه خواه امده ایم که دمار
از روزگار شیخ اغلی بر اورده بر اوریم وزن و فرزند شما با سیر بملک روم برند و بوم و بر و اگر
شیخ اغلی بخدمت تو بیاید قیصر روم چون افتاب از افق ارض روم طلوع نماید انگاه شما چون
پشه در نزد شکوه او خواهید نمودن والسلام و چون ان نامه را بنزد صوفی اوجاق شیخ صفی
اوردند بمضمون ان نوشته بی سر رشته رسیده با بزرگان و ریش سفیدان سپاه خود مصلحت
دید گفتند که ما چرا از اوجاق پیر و مرشد خود بر گردیم و از خاندان ال عمران رو گردان شده
روی بال عثمان اوریم و اگر بمواجهه یکدیگر در ائیم جواب شما را موجه میگوئیم و اگر میان ما و شما

بمجادله انجامد بشمشیر اتش شرر خود جواب میگوئیم و اگر شما بلشکر انبوه خود می نازید ما بشهریار
با شکوه خود مینازیم که عنقریب است که چون افتاب جهان تاب از مشرق عراق بمدد ما خواهد
رسیدن و دمار از روزگار شما نابکاران بر خواهد اوردن الیه سلطان با قبیل پاشا گفت که
این جماعت نصیحت پذیر نمیشوند و با این گروه با شمشیر سخن گفتن باید بعد از ان بکارسازی حرب
پرداختند و در سه روز اسباب مقاتله مهیا نمودند روز چهارم از جای در امده یورش
بقلعه کردند و بغیر از انکه ده هزار رومی و ترکمان را بکشتن دادند دیگر کاری نساختند و
دلیران از برج و باره دور انداز مثال باران بر ایشان میزدند و ان نابکاران را چون برگ درختان
در فصل خزان بر زمین میزدند الیه سلطان بدکمان چون چنان دید عریضه بخدمت قیصر
نوشته توپخانه طلبید و در انتظار نشست اما شرف خان عریضه دیگر نوشته و به پسر خود
داد و بخدمت شهریار زمان فرستاد بمضمون انکه خسرو ایران داشان دیگر است اگر سپاه
حمایت بر سر این فقیران انداز دمی تواند بود که این خفاش طبیعتان را بنات النعش وار متفرق
سازد و میر شمس الدین ولد میر شرف الدین اغلی بفرموده پدر بزرگوار خود برخواسته بعزت
تمام خود را بدرگاه شاه انجم سپاه رسانید عریضه پدر خود را بان سرور داد و انشهریار
با حوال متعلقان اوجاق خود مطلع گردید و دید که نوشته است الیه نا پاک چون دید که
از جنگ کاری نمیسازد عریضه بخواهش نوشته بنزد سلطان سلیمان فرستاده و توپ
خانه طلب نموده و شهریار زمان خود میدانند که اگر کار به تیر و شمشیر باشد دمار از
روزگار ان نابکاران بر می اوریم اما چون کار بتوپ خانه افتاد بنیاد کوه گران از جای کنده
میشود و این فقیر در ان مقدمه عاجز میگردد پس اگر تشریف شریف بان صوب ارزانی دارند
این فقیران را از زیر بار غم و اندیشه بیرون می اورند چون شهریار بمضمون عریضه ان بکاد
غلام کمینه خود رسید انحضرت را رقت دست داده ازرده گردید خواست که سرداری تعیین
نماید بان سرور عرض نمودند که چون الیه سلطان از شاه سلیمان نشان اندیشه ناکست

(دور انداز) را اگر بکار برده ... [illegible]

اگر خود تشریف بایضوب اردزانی دارند چه باکست و چون شهریار زمان خود بدان جانب زود
روز اول الله سلطان نابکار فرار اختیار می نماید و اگر خیرگی نماید به نیروی شاه عالم پناه از پای
در می آید و شهریار زمان بتاکید بزرگان خود اراده حرکت بدان جانب نمودند اما از انجانب
چون عریضه الله نابکار بقیصر روم رسید و بمضمون عریضه عجز امیزان بد سیر رسید گفت
که مبادا قبیل پاشا با سپاه همراه او بدست ملازمان شاه دین پناه گرفتار گردند فرمود هفتاد
توب براه انداختند و چون بان بدگمان رسیدند ترتیب نموده روی بقلعه بازداشته و
برکرده آتش دادند صد و بیست ذرع دیوار حصار را انداختند بعد از ان لشکر را فرمودند
که از جای در امده یورش کنند که تا در قدرت نما قدرت نموده عبدالله خان پسر قولخان با سپاه
خود از گرد راه رسید اما مردمان قلعه چون دیدند که دیوار حصار ریخته و رومیان در کمان
یورش کردند ایشان مضطرب گشته خواستند که زنان و فرزندان خود را هلاک سازند که
شنیدند از طرف دیار بکر که عبدالله خان بمدد شرف خان رسید ایشان خوشحال
گردیدند و دست از کشتن ایشان کشیدند و بر سر برج و باره دویدند و طفلان و زنان و
پیران دعا بعبدالله خان کردند اما چون سپاه رومیان بی ایمان و الله سلطان بدگمان
صدای کرنای عبدالله خان را شنیدند دست از جان شیرین خود شستند پنداشتند که
شهریار ایران خود با سپاه گران رسید اضطراب در جان خراب ایشان افتاده مضطرب
حال گردیدند چون الله سلطان دید که قبیل پاشا رنگ از رویش پرید بدریای خوف و
اندیشه غوطه ور گردید و بیم انست که فرار اختیار نماید گفت اندیشه مکن که شیخ اغلی
که امده است ولی ان خیره سر پسر قولخان داماد شیخ اغلی است که امده است بهم چشمی من
مدد بشرف خان رسانده اینها چه وجود دارند که توانند از عهده ما و توبر ایند و ما یکبار
دیگر که توب خانه را باین قلعه می بندیم و اتش میدهیم تمام برج و باره این حصار را با زمین
هموار میکنیم و ان نابکار قبیل پاشا را دلداری داده اضطراب او و روی به نزول نهاد

اما چون دل الله سلطان از عبدالله خان پر بود زبان به تلبیس و وسوسه گشوده گفت که توان
یورش بر مکو د باسی هزار کس از رومیان برو بجانب قلعه و من با باقی سپاه میروم بجنگ عبدالله
خان که شاید تلافی کینه قدیم را از او بکشم و دمار از روزگار او بر اورم و اورا باین حرف راضی
نموده بپای حصار فرستاد و خود رفت بسر راه عبدالله خان و او که از گرد راه رسیده نهیب
بسپاه خود داده زدند خود را بر سپاه رومیان و ترکمانان و دست بر آلات حرب گشوده داد
مردی و مردانگی میدادند و بضرب شمشیر آب دار دمار از جان ایشان بر می اوردند که
الله سلطان حرامزاده چون چنان دید که سپاهش پای بر عقب میگذارند فی الحال چند
نفر را بنزد قبیل پاشا فرستاده گفت که اول بیایید تا علاج این خیره سران را بکنیم و بعد از ان
باتفاق یکدیگر بر سر مردم قلعه میرویم قبیل پاشا نیز فریب او را خورده از پای قلعه بجانب
جنگ روی اورده و قتی بود که نزدیک بان شده بود که سپاه گمراهان دو سپاه فرار اختیار
کنند که دو میان رسیدند و ریختند در میان سپاه عبدالله خان دلیران سپاه او بد دلشده
پای بر عقب گذاردند چون عبدالله خان چنان دید اب در دیده ان شیر مرد بگردش در امده
روی بمناجات اورده میگفت خداوندا در وا مدار که دلیران سپاه من در دست این بدکیشان
از پای در ایند که در ان دم تیر دعای عبدالله خان بهدف اجابت رسیده از جانب تبریز گردی
بلند گردید که چشمه خورشید را تیره و تار گردانید باد باستقبال ان گرد بدر رفته از گرد بیابان
تا بدامن خاک زده از میان گرد علم خورشید پیکر شهریار ایران نمودار گردید عبدالله خان
که علامت نصرت اثر شهریار زمان را بنظر در اورده فریاد بر اورد که ای الله نابکار اگر مردی ای حال
قدم استقامت استوار دار که شهریار ایران و ملک الموت کافران رسید شعر جان بده که جان
ستان امد ملک الموت کافران امد تیغ نصر من الله اندر کف مرکب فتح زیر ران امد
چون الله سلطان بدگمان این را شنید و علامت نصرت قرین شاه ظفر این را دید رنگ از
روی پرید سراسیمه گردید قبیل پاشا چون دید که ان بدگمان مضطرب گردیده او هم بیکدیگر

لوزید ودر فکر گریز بود اما چون خسرو زمان شاه طهماسب بهادرخان رسید وآن عرصه
کبر و دار را دید چندتن از امرای عظام خود را فرمود که برداربد سپاه را و بروید مدد بعبدالله
خان برسانید امرا بفرموده شاه انجم سپاه با جوانان دولتخواه متوجه رزمگاه گردیدند اما
چون عبدالله خان دانست که خسرو ایران خود بمدد شرف خان آمده است با خود گفت می باید
تا رسیدن شهریار و امرا کار این نابکاران را باتمام رسانی ودست بر شمشیر آتش شرار کرده سر
راه بالمه گمراه گرفت شیدان ناپاک به بهانه آنکه سپاه خود را بجنگ تحریص نماید درمیان لشکر
خود را گم کرد و شرف خان از فراز برج علامت سپاه شاه نیکخواه را دید با جوانان خود بیرون
آمده خود را برزمگاه رسانید اما چشم عبدالله خان بر فیل پاشا افتاد که چون فیلبان
برگرده گاه مادیان عربی نشسته رومیان را بجنگ تحریص میکند عبدالله خان مرکب بطرف
او تاخت و تا فیل پاشا بخود می جنبید آنچنان شمشیر بر فرق شریر نواخت که تا زنجیر کمر بیکدیگر
شکافت رومیان که سردار خود را کشته دیدند راه گریز گزیدند و از طرف دیگر شرف خان
درآمده زدند بر سپاه رومیان و زدن زدن ایشان را از یکدیگر متفرق ساختند و المه
بدکردار راه فرار اختیار نموده بر پشت پابان زده بدر رفت و رومیان و ترکمانان آنچه از دم
تیغ قزلباشان جان بدر برده بودند سر در عقب المه بدگمان نهاده مال و اسباب را از ترس جان
انداخته بدر رفتند و سپاه شاه دین پناه و عبدالله خان و شرف خان نود هزار رومی
و ترکمان و تکلو را بقتل رسانیدند و معدودی چند از آن سپاه نیم جانی بردند و مال و
اسباب و غنیمت بیشمار بدست دلاوران شیر شکار و شهریار ایران مدد درآمده و
عبدالله خان و شرف خان خود را از مرکبان بزیر انداخته دان ورکاب شهریار کامیاب
را بوسه دادند و گفتند اگر امر عالی بوده باشد از عقب این مخذولان بی نام و نشان برویم
آن نامدار فرمودند که من نیز به نسبت خاقان جنت مکان عمل نموده راضی بآن نیستم که کسی
از عقب لشکر شکسته برود پس متوجه بارگاه کیوان خرگاه شدند و خاقان مسلمانان

ببارگاه درآمده جابجا قرار گرفتند و بعد از شربت و طعام آن شهریار کامکار از عبدالله
خان و شرف خان ترسید آنچه گذشته بعرض رسانیدند و بعد از آن بارامگاه رفته آرام
گرفتند روز دیگر قاصد گردآلودی از جانب مازندران بهشت نشان در رسید و خبر
داد که ساروقمش اوغلان از جانب ترکستان آمده و استراباد را از محمدیخان گرفته استان
حضرت فرمود که چون شده است که دیگر باره آن بدطینتان حرکت نموده اند قاصد را
نظر آن سرور در آوردند و او بعرض رسانید که چون شهریار ایران استراباد را بمحمدیخان
سپرد عبید الله گمراه درینجا را میگوید که کسی بوده باشد که برود و استراباد را از
محمدیخان گرفته متصرف شاد در آورد ساروقمش اغلان میگوید که من این خدمت را بتقدیم
میرسانم اگر خان حکومت آنرا به بنده شفقت میفرماید عبید الله گمراه میگوید اگر تو
بروی استراباد را بگیری من خراسان را گرفته بتو تسلیم مینمایم او چون این مژده را از وی
شنود بیست هزار اوزبک برداشته می آید و پیش از آنکه او بیاید جاسوس خبر بمحمدیخان
میدهد او میگوید که آنچه اوزبکان از این مردمان بگیرند ما چرا نگیریم و قریب صد و هزار تومان
از مردم استراباد گرفته شهر را خالی نموده بیرون می آید و دو روز سیم ساروقمش اغلان می آید
و شهر را گرفته می نشیند و مردمان با او میگویند که محمدیخان اینچنین دزدی نقد از استراباد
بدر برده است اگر تو نیک تاخت اوزبکی کردی و خود را باو رسانیدی و از او گرفتی تا صد
سال دیگر از زر لخر نمیشود و او نیز بطمع صد هزار تومان سوار شده با سپاه خود ایلغار
کرده از عقب او رامی گردید و محمدیخان اندیشه کرده که مبادا ساروقمش اغلان
از عقب او بیاید پس او نیز با ایلغار تمام متوجه بجانب قزوین شده بسرعت تمام مرکب
میراند و اوزبکان از عقب ایشان تا بفیروزکوه می تازند و نمی بینند و چون احوال اسند
مردمان میگویند که ایشان از پیش روی شما اند و بجانب قزوین میروند ساروقمش
اغلان نیز خبر شده سر در عقب ایشان گذاشته تا بباوق باغ نیز خبر شده

مردد در عقب ایشان گذاشته تا بیاوقی بلاغ بایشان میرسد و در هنگام شب بر سر ایشان
میریزند و جمعی از ذو القدر را بقتل میرسانند و ایشان فرار اختیار میکنند و اوزبکان
مال ایشان را صاحب میشوند و بر میگردند و استراباد را صاحب شده می‌نشینند و چند ماه
بر از زر میکنند و بفراغت خاطر قرار میگیرند آنحضرت فرمود که ما میخواستیم از عقب المه
تا بکاد برویم اما چون آن ناجوان مرد استراباد را از دست داده است مبادا که عبید الله
کمراه نیز بطمع آن زر و یکی آنکه استراباد الحال از او است برخیزد و بیاید بر سر خراسان و باین
نیز اکتفا نکرده پیشتر آید

اما از اینجا در تحل و زمانی که شاه طهماسب بهادرخان به تبریز
آمد و سپاه را رخصت داده عبید الله کمراه از ترکستان برخواسته بعزم تسخیر خراسان تمام
روانه ایران گردید این خبر به غازی خان تکلو که لله بهرام میرزا بود در هراة رسید و
غازیخان احتیاط کرده زری از مردم هراة گرفته و آذوقه فراوان جمع نموده بود اما عبید الله
کمراه آمد و در مدرسه سلطان حسین میرزای بایقرای فرود آمدند و کس نزد غازی
خان فرستاد که برخیزید و بیایید و از زیر طناب قرق ما که طناب جنگیزخان است
بگذرید و زنان و فرزندان را با بهرام میرزا و مال و اسباب خود را برداشته بجانب عراق
روید که شما را امان دادیم غازیخان در جواب گفت که برو و بگو که ما آذوقه یکساله
در انبارها داریم و پروا از قلعه داری نداریم چون این جواب بعبید الله خان رسید
دیگر باره کس فرستاد و منع نموده مسموع نکردید عبید الله خان نشست و گفت راضی
خواهد شد پس شروع بقلعه گیری کرد و غازی خان بقلعه داری پرداخته هر دو
سخت بکدیگر شدند دیگر باره عبید الله خان کس بپای حصار فرستاد و حرفهای
بلند پروازانه گفت غازیخان در جواب گفت توحنات قزلباش را دیده و جنگ ترکمان و

بکلو را

بکلو را ندیدن و نمیدانی که ایشان بچه قسم جنگ میکنند و چون سه ماه غازیخان قلعه داری
کرد و از نزد شاه مددی باو نرسید شخصی را در هنگام شب از دروازه دیگر بدر کرده بخدمت شاه دین
پناه فرستاد و عریضه داد بمضمون آنکه ولی نعمت حالا امداد بما خواهد کردن ما هراة را نگاه داریم و
الا فکر خود بکنیم آن شهریار که بمضمون عریضه غازیخان رسید هر چند قدغن نمود که سپاه را
جمع کنید امکان نیافت زیرا که بخانهای خود رفته بودند و چون شش ماه گذشت مردم هراة تنگ
آمدند و سنیان عریضها مینوشتند و بسپاه عبید الله کمراه می انداختند و او میخواند و
بیشتر گرم قلعه گیری میشد و به یورش کاری از پیش نمیبرد تا دیگر کس فرستاد که چرا خود را در الغضب
و آزار انداخته اید بیایید و از زیر طناب و امان بگذرید که ما را با شما کاری نیست و چون
غازیخان این را شنید و دید که آذوقه روی بکمی کرده است و مردم بداد در آمده اند لاعلاج شده
رفت بدر حرم و از والده خود و دهدهای بهرام میرزا اجازت خواسته ایشان گفتند عبید الله
سفاک است و اقرار او درست و بقول او اعتماد نمیباید غازیخان که این را شنید دانست که ایشان
راست میگویند دیگر باره جواب داد که نمیشود و فرستاده برگشت و گفت غازیخان اعتبار بقول
شما ندارد عبید الله دیگر باره کس فرستاد که غازیخان رحم بجان خود و بهرام میرزا بکن که چون
هراة را بزور گرفتم بچهار یار باصفا قسم که یکتن شما را زنده نمیگذارم و چون از زیر طناب امان
بگذرید بخدا قسم که هیچگونه آزاری بحال شما نمیرسانم غازیخان در جواب نوشت که چون
نواب خان ما را خواهد بخشید و این مرتبه میدانم که با ما غدر نخواهد کردن اما ما را از زیر طناب
قرق گذشتن دامن گیر است و اگر ما هم بگذریم بهرام میرزا بان راضی نمیشود و این ننگ را در دودمان
خود نمیگذارد و عبید الله خان دانست که ایشان راضی نمیشوند باز صبر کرد شاید آذوقه ایشان
تنگ شود و عاجز گردند و غازیخان و بهرام میرزا را خاطر جمع بود که شاه عالم پناه بجانب خراسان
تشریف می آورند و عرض ان مدتی که اوزبکان بجانب خراسان می آمدند بیشتر از دو ماه سه ماه
واقع نمیشد که شهریار ایران بمدد اهل خراسان می آمد و تا آن وقت شش ماه بود که کومک بایشان

نمی‌رسید اما عبیدالله گمراه دید که اذوقه ایشان کمی نمیکند بی تاب شده فرمود که یك یورش
دیگر کردند و شش هزار اوزبك را بکشتن داد و بعد از آن جاسوس را فرمود که برو بقلعه بنزد فلان
خواجه و میکوئی اذوقه این جماعت را با زمین نمائی و بمن بکو تا من خبر از برای خان برم و چون خاین
خود را بدرون قلعه انداخت و رفت بنزد آن خواجه که گمان داشت و خواجه احوالات را بجاسوس
گفت جاسوس برگشته بعبیدالله گفت که خواجه گفت که اگر خان میخواهد علاج این را فقیر این
بکند می‌باید آب را برایشان به بندد والا بکمی اذوقه علاج اینها را نمی‌توان کرد و سر چشمه را
بعبیدالله نشان داد و فرمود آن چشمه را گرفتند روز سیم العطش در میان شهر افتاد در آن زمان
بغازیخان گفتند که شاهزاده را بردار و برو و از زیر طناب امان عبیدالله خان بگذر دیگر ما را
از این تعب خلاص کن غازیخان گفت من شاهزاده را چون تکلیف این چنین تنگی کنم شاهزاده
ما اولاد امیرالمؤمنین است برود در پیش این یزید سر فرود آورد چون مردم هرات این را شنیدند گفتند
پس علاج آب از برای ما بکن غازیخان گفت علاج آب در دست پروردگار است و بدعای بی ریا کی
شیعیان و چون دعای جد و آبای شاهزاده ما بدرجه اجابت رسیده است پس صالحان
و عابدان با بهرام میرزا دعای باران کنند و زنان و کودکان آمین گویند شاید پروردگار عالمیان
رحم بحال محصوران قلعه کند و باران ببارد پس از این حرف که خدایان عابدان و صالحان دست
برداشته آمدند و با شاهزاده دست بدعا برداشته استغاثه نمودند و از حضرت باری تعالی
آب طلب نمودند هنوز در مناجات بودند که آب زور آورده از خانه غازیخان بجوش آمدن روان
گردید غازیخان که این حال دید جوانان تکلو را فرمود که شما الحال مخبر باشید که مبادا اجلوسان
این خبر را بعبیدالله گمراه دهند تا ما آب انبارها را پر کنیم و تا سه روز آب انبارها را پر کردند
تا مدت دو ماه دیگر که گذشت عبیدالله بی‌تاب شده فرمود که مرتبه دیگر یورش کردند و کاری
نساختند دیگر مرتبه عبیدالله گمراه ایلچی فرستاد بنزد غازیخان که تو خراسانم برو و شاهزاده
خود و مردم میکنی قلعه را بما داده و خلاص شوید غازیخان در جواب گفت که بیرون می‌آئیم اگر از زیر

طناب

طناب امان گذشتن را موقوف میداری و چون این جواب بعبیدالله خان رسید فرمود که تو با این
قلعچی گیری بر سر سخن خود ایستاده و من پادشاهم و صد هزار چون تو ملازم دارم چون از سخن خود تجاوز کنم
غازیخان در جواب گفت تجاوز نمیکنی مکن ما هم قلعه را نداریم عبیدالله چون این جواب را از او شنید
فرمود تا شتران را بجانب تنابور و مشهد بردند که اذوقه بیاورند و غازیخان عریضه دیگر بخدمت شاه
والاجاه فرستاد در جواب عریضه آمد که می‌توانی قلعه نگاه دار تا آنگاه که سپاه جمع شوند و اگر
آنکه از اذوقه تنگی میکشید قلعه را خالی کنید و باین صوب آیید و غازیخان با یاران صلاح دید
ایشان گفتند که عبیدالله کی ما را امان میدهد که برویم الحال که چنین است جنگ میکنیم تا
بمردی کشته شویم اما چون قلعه داری باخر سال رسید اذوقه کهنه نماند و کار بر مردم و بر ایشان
تنگ گردید و در ماه سیزدهم مردم به شکوه شدند که ما را قتل عام کنید یا فکری در باره ما کنید
غازیخان فرمود هر کس که غریب است از اندرون شهر بیرون رود و جماعت اراذل و اوباش را نیز
بیرون کردند و بیگاه دیگر مدار ایشان گذشت در ماه چهاردهم چنان شد که قزلباش گوشت اسب
و استر میخوردند و در ماه پانزدهم مدار بجوم خوانات بود حاصل که اینچنان کار بر مردمان تنگ شده
بود که از جای نمیتوانستند برخاست چون کار باینجا رسید شروع کردند بگوشت سگ و گربه خوردن
این خبر بعبیدالله خان رسید با ابوسعید سلطان صلاح دید و گفت تو از نزد خود نامه نصیحت
آمیزی بنویس که بیرون آیید و قلعه را بما دهید که من شنیده‌ام که شما بچه عذابی گرفتارید و ایلچی را
باین بهانه روانه نمودند و گفتند که مشاهده نما و معلوم کن که این جماعت بچه کیفیت میگذرانند
و ایلچی ایشان مردی کاردانی ادا فهمی بود که نظیر نداشت برد در دروازه آمد بار طلبید غازیخان
مطلب ایشان را فهمید و فرمود غازیان را که یکدم در برابر ایستاده باشید تا ایلچی در آید و سفره
گذرانند و بروند و بخوابید و فرمود صد و پنجاه قاب با سرپوش آوردند و در برابر عمارت چیدند
و چون وقت شیلان شد فرمود روغن آوردند و دلیران دست و آب و سبیلهای خود را چرب کردند
و چون گفتند که ایلچی آمد فرمود آفتابه لگن آوردند و آقایان دست و دهان از روغن شستند و خلال در دست گرفتند

تدبیر غازیخان برای ایلچی عبیدالله

گوشت نخورده از بن دندان پاک میکردند که ایلچی در آمد جا نموده نشست و مناظره کرد آن تا بهادر دید و آنها آن وحشت و ...ن ایشان را دید با خود گفت که قزلباشان چه طعام چرب خورده اند متحیر ... بود که غازیخان نامه را طلب نمود ایلچی نامه را داده و بعد از آن زبانی پیغام را که داشت رسانید غازیخان گفت برو و ابوسعید سلطان را بگو که شما از خم دلخال عبید الله شما و خال الوغ و اوزبکان بگنید که فردا است که تا انجمن شاه ما می آید و شما متفرق خواهید شد و ما قلعه به کسی نمیدهیم ایلچی نصیحت بسیار نموده فایده نکرده برخواست که بنزد عبید الله رود و چون بیرون آمد از قضا سکی از سوراخی داخل شهر میشود دو غازی آن را دیدند روی بجانب سگ نهادند و تیری چند بر آن سگ زدند و آن سگ لنگان لنگان آمد که از برابر ایشان بگذرد که جمل غازی شمشیر برهنه کردند و روی بان سگ نهادند و هم رسیدند و بیک مرتبه فرود آوردند و چند شمشیر بر روی هم آمد و شکست و آنان را که شمشیر شکسته بود درسد بیشتر میخواستند در میان ایشان کار بمقاتله رسید که در این اثنا ایلچی رسید انگشت حیرت بدندان گزید که از برای یک سگی در یکدم هفتاد کس کشته شدند درد در دل ایلچی پیچیده برگردید که غازیخان را منع کند چون غافل در آمد دید که یک قاب طعام کشیدند در میان

مخلص است و سفره چی بر قزلباش قسمت میکند دانست سفره اول مکر بوده است غازیخان از آنجا که گفت بهادر در کجا بودی گفت خان در بیرون چنان مقدمه را دیدم آمدم که شما را منع نمایم چون و حال شما را دیدم دل من نیز بر حال شما سوخت غازیخان بزبان ترکی گفت خانه قزلباش خراب شود که شما را رسوا کردند ایلچی دیگرباره نصیحت نموده غازیخان گفت ای بهادر حال قزلباش را دیدی پس برو و بگو که سخت جانی ما باین مرتبه است و اگر باید که خاک بخوریم که قلعه را بکسی نمیدهیم در این سخن بودند که قزلباشان آمدند که غازیخان فرمود که آن سگ را دو نیمه درست کردند و هر بلوک را نصفی دادند و ایشان برداشته بردند و در میان خود قسمت کردند و ایلچی از آنجا رفت بخدمت عبید الله خان و شرح آن مقدمات را کرد آن گمراه از استماع این حکایت خندان گردید و در این سخن بودند که قاصدی از جانب ترکستان آمده که اینک جانی بیک سلطان با هشت هزار اوزبک بمدد شما می آید و در یک فرسخی رسیده است عبید الله استقبال نموده او را در آوردند و چون نشست و احوال قلعه را پرسید عبید الله خان گفت داد و بیداد از تکلوای جانی بیک سلطان و ستم بهادر را به بهانه ایلچی گیری فرستاده بودم که با حوال مردم قلعه برسد بشنو که چها دیده و فرمود تا آن بهادر را آوردند و بجهة جانی بیک سلطان نقل نمود او را دل بر ایشان بسوخت و قزاکسکن و اسکندر سلطان گفتند پس از این قرار قلعه را از ایشان نمیتوان گرفت عبید الله خان گفت هرگاه این جماعت بی قوت شده باشند چرا یورش نیاوردم و قلعه را از ایشان نگیرم پس فرمود طبل یورش نواختند و چون خبر آمدن جانی بیک سلطان و یورش ایشان خبردار شدند اما از نهاد ایشان برآمده نفرین بغازیخان کردند غازیخان گفت حق بجانب قزلباشان است و بهرام میرزا سراسیمه شده زیرا که قزلباش قوت ندارند غازیخان متاثر شده گفت قربانت شوم تو خود معصومی دست بد عا بردار شاید اذوقه از غیب بهم رسد و بهرام میرزا دست بدعا برداشته استغاثه نمود و از خداوند عالمیان بجهة غازیان اذوقه خواست اما از جانب جانی بیک سلطان بی مروتی و کم وصفی او را دیده درد در دل ایشان

اوبیچید پسران خود را طلبیده گفت که بزرگان گفته‌اند تو نیکی میکن و در دجله انداز که ایزد در بیابانت
دهد باز پس امروز نیکی با وجاق شیخ صفوی میکنم تا به بینیم روزگار در کجا تلافی نماید
خواهد کردن پسران او راضی شد جانی بیک سلطان گفت من میروم نزد عبید الله خان شما
این مقدار اذوقه برداشته روید و بقلعه برسانید و عریضه نوشت به بهرام میرزا که چون پاسی
از شب بگذرد در باز کنید که فرزندم قراکسکن قلیلی اذوقه بدر قلعه می اورد تصرف نماید
و بدست شاطری داده روانه نموده شاطر امد بکنار خندق و فریاد بر اورده گفت عریضه از جانب
جانی بیک سلطان اورده ام چون خبر بجانی دادند فرمود از دریچه دروازه او را در اورند عریضه
داده بعد از مطالعه غازیخان سجده شکر بجا اورده پس شاطر را انشب نگاه داشته اما چون
دو پاس از شب گذشته اذوقه سرکرده جوانان تکلو که میتوانستند دو مثقال از زمین بردارند
جوالهای اذوقه را بزیر بغل میگرفتند و به بالای قلعه میبردند و چون بعد در اوردند ده
هزار خروار گندم و جو و برنج و روغن و انچه از ماکولات بود که از برای عبید الله اورده بود و
نصف بیشتر او را از برای شاهزاده فرستاد و قراکسکن چون اذوقه را بدرون فرستاده بجان
گفت که پدرم دعای بسیار بشاهزاده میرساند غازیخان در جواب گفت که سلام ما با سلطان
برسان و بگو که چون با وجاق شیخ صفی نیکی کردی در انتظار تلافی بوده باش اما دو روز دیگر شما
اذوقه سه ماه گرفتند و چند رنگ طعام پختند بعد از انکه جوانان تکلو معمور شدند در
سر برج و باره بر امده نعره کشیدند که ای عبید الله گمراه طبل جنگ زدی جوابش نمی اندازی
چون صدای نعره ایشان بگوش ان گمراه رسید فرمود سپاه اوزبک از جای در امده روی
بقلعه نهادند از یکطرف عبید الله خان از جانب دیگر ابوسعید سلطان و از عقب ایشان
جانی بیک سلطان و غازیخان پنجاه نفر را بطرف جانی بیک سلطان باز داشته بود زیرا که
خاطرش از او جمع بود و باقی سپاه با ان طرف بجنگ در امده بودند اما جنیدک تکلو دید که
اوزبکان پا بر عقب نمیگذارند فرمود دروازه را باز کردند با سیصد نفر بیرون امده زدند

بر ایشان اوزبکان چون چنان دیدند پای بر عقب گذاردند و از دوازده هزار اوزبک کشته گردید
اما غازیخان گفت که مبادا که ان گمراه دست از پی اذوقه ببرد فرمود تا اوازه انداختند که چند
انبار در زیر زمین اذوقه از برای سپاه اوزبک نگاه داشته بودند غازیخان خبردار شده و
فرموده تمام را بیرون اورده اند و اذوقه سه ماهه بهم رسیده است این اوازه بگوش ان گمراه رسید
اه از نهادش بر امد اما از انجانب در ماه شانزدهم محاصره هراة شاه عالم پناه فرمود تا پیشخانه
بجانب هراة بیرون زدند و رفته بجانب سلطانیه و لشکر جمعیت نمودند و چون از سلطانیه
حرکت نموده بخارری رسیدند از جانب ترکستان بیرشوف خان رسید سجده نموده و عریضه
بیرون اورده بدست ان شهریار داد و زبانی گفت قرابت شوم چون المه سلطان شکست خورد
در کمین بوده و انتظار فرصت میداشته است تا روزی که باد تندی می امد و گرد و خاک
عالم را فرو گرفته بود او فرصت یافته خود را بدرون قلعه انداخت و بدیر اباصد بدست
نفرین از دلیر سفیدان بقتل رسانیده سر از برای قیصر فرستاد چون ان شهریار این را از میر
شمس الدین شنیده اه از نهادش بر امده نفرین بالمه نمک بحرام کرده و فرمود باو که بوده باش
تا فکری بکنم و دم بدم میگفت که ای یاران شانزده ماهست که برادرم با غازیخان در صحرا
هراة گرفتارند و شب و روز از فکر ایشان بدر میرفت و گریه میکرد و میگفت که ایشان در عریضه
قید کرده اند که مردم گوشت سگ و گربه میخورند میر شمس الدین نیز بگریه میگفت قرابت شوم
معامله هراة سهل است زیرا که عبید الله گمراه را قدرت از پیش که نزدیک حصار هراة رود
اما مقدمه تفلیس مشکل است که دهنه کردستان و گرجستان است نقصان بدین دولت
دارد شاه عالم پناه دانست که او راست میگوید پس چهل هزار کس برداشته بجانب تفلیس
روانه گشتند

اما مورخ تاریخ چنین بتقریر در اورده است که چون شهریار ایران شاه طهماسب بهادرخان

در سنه بیست و چهار سال بود که روانه بجانب تفلیس گردیده با یلغار تمام تا سه ماه راه را در عرض
یکماه طی نمودند و پسر شرف خان را پیش فرستاد که مژده آمدن شهریار زمان را بگردان رسانند
اما چون شاه والاجاه بان نزدیکی رسید یکی از ایل تکلو علم شاه را دید مرکب بجانب قلعه
دوانید قزلباشی سر در عقبش نهاده باو نرسید برگشت ولی شهریار را ازین مقدمه اعلام
نمود آنحضرت پرسید که ازینجا تا بقلعه چه قدر راهست گفتند هفت فرسخ راهست پس
با یلغار تمام مرکب می راندند دم صبح بود که خبر بالمه سلطان دادند که شاه طهماسب آمد
بدو فرسخی رسیده است آن نابکار واهمه ناک گردیده گفت روی او را نمیتوان دید و با ان شش
هزار ناکسی که با او بودند گریزان شده بدر رفتند و دو ساعت که از آن گذشت شاه انجم سپاه
در رسید و احوال آن بی ایمان را پرسید بعرض رسانیدند که امروز آوازه آمدن شما را شنیده
بدر رفت آن کامکار فرمود که اگر نه بواسطه برادرم بود کی میگذاشتم که آن سگ از پیش بدر رود
اما میر شمس الدین پسر میر شرف خان چند روز آنشهریار را ضیافت لایق نموده پیشکش لایق
گذرانید و آن نامدار بجای پدرش او را باو کرامت فرمود و سفارش در باب احتیاط قلعه کرده
عازم برگشتن شدند و راه خاوری را در پیش گرفته خود را رسانیده بخار و هشتاد هزار کس
دیگر در آنجا جمع شده بودند برداشته روانه خراسان شدند و چون بدامغان رسید عریضه
مردم استرآباد رسید و در عریضه ظلم و ستم و زدگوفتن محمد خان و مزاحمت سارو قمش اغلان
را قید نموده بودند که ما را ازین جور خلاص نما که برابر بصد حج اکبر است اما چون بر مضمون عریضه
مردم استرآباد رسیده آزرده گردید و شاهزاده جلیل القدر القاص میرزا را فرمود که با شاهوردی
سپاه برداشته بروید بجانب استرآباد و مردم استرآباد را از جبر و تعدی اوزبکان خلاص کنید
وانخرام زاده را زنده گرفته بیاورید که با او کاری دارم القاص میرزا انگشت قبول بر دیده نهاده با
شاهوردی سلطان جمعی از سپاه برخواسته راهی گردیدند با یلغار تمام میرفتند که مبادا
خبر بگوش آن ناپاک رسد و فرار اختیار نماید دم صبحی بود که داخل استرآباد شدند و

در میدان استرآباد عنان کشیده ایستادند شاهزاده فرمود که ببینید حمامی بر سر حمام است
او را بیاورید شاطری دوید بر سر حمام و او را بنزد شاهزاده آورد حمامی چون شاهزاده را با آن شان
و شوکت دید دانست که شاه قزلباش است دعا و ثنا بجا آورد شاهزاده از فحوای کلام او یافت
که از مردم جرجان و از شیعیان شاه مردانست احوال خانه سارو قمش را از او پرسید حمامی
گفت که شهریار را او را چکار دارد شاهزاده فرمود که اگر از شیعیان مائی میدانی که با او چکار
داریم مرد حمامی خوشحال گردیده گفت قربانت شوم الحال با جماعه برادر خود در حمام است شاهزاده
بجانب مشهد مقدس سجل کرد و فرمود دور حمام را در میان گرفتند اما شاگرد مرد حمامی
بر پشت بام حمام رفته بود که بوق بنوازد و سنی بود دید که دور حمام را سپاه قزلباش فرو گرفته
اند انخرام زاده خود را بسارو قمش اغلان رسانیده بیان مقدمه کرده او گفت الحال چکنیم آن
ناپاک گفت چه چیز میترسید که من شما را چنان بیرون کنم که شما را نه بینند و از راه خلوت
ایشان را بدر کرد و ایشان خود را بخانه انداخته سوار شده بدر رفت و چون القاص میرزا
فرمود ریختند بدرون حمام هیچکس را ندیدند و از آنجا بخانه آن ناپاک رفتند ظاهر شد که گریخته اند
شاهزاده فرمود تا تمام اوزبکان را گرفته بقتل رسانیدند و آن مال و اسباب ضبط نموده و
شخصی را در استرآباد نشانیده و فرمود که بوده باش تا شهریار زمان هر که را امر نماید بحکومت استرآباد
بیاید و بعد از آن برخواسته و در سبزوار خود را بشاه رسانید و عرض کرد که مالی که سارو قمش
بر گردانیده بود ضبط نموده مهر کرده ایم و شخصی را بمحافظت نصب نموده ایم تا آن مال را نگاه دارد
تا هر چه امر ولی نعمت بوده باشد شهریار زمان فرمود که بروند و آن مال را به بینند که آنچه که سابق
از کیان گرفته بوده است بآن جماعت برسانند پس رفتند و بفرموده آن شهریار عمل نمودند و
آنشهریار خود با عساکر نصرت فرجام برخواسته روانه مشهد مقدس گردیدند

صاحب تاریخ عالم آرا چنین ذکر

کرده است که چون شاه طهماسب بهادرخان عازم هراة گردید واین خبر بمحمد ولان اوزبك رسید عبیدالله
کمراه با جانی بیك سلطان نیکخواه گفت اگر راست باشد که شیخ اغلی بدین جانب می اید در همان روز
عبدالعزیزخان از جانب مشهد رسید و گفت که چون شاه طهماسب بسبزوار رسید چهار
هزار کس بحسین مید هد واز عقب جرخچی میفرستد من که اینرا شنیدم دوازده هزار کس برداشته
از شهر بیرون امدم دیدم که از یکطرف سیصد کس پیدا شدند وجوانی پیشاپیش ایشان می امد
ونیزه در دست داشت وبهر کس که میرسید میکشت با ان سیصد نفر در دو سه حمله هزار نفر
ما را بر خاك انداختند که در همان دم حسین خان با منتش سلطان رسیدند من خود را از جنك
گاه تنها بیرون انداختم وباینجانب امد عبیدالله خان گفت ای یاران هرچند سعی نمودیم
نتوانستیم قلعه را ازین تکلوی یك پهلو گرفتن وحالا شیخ اغلی باینجا می اید ما را چه باید کردن
ریش سفیدان گفتند علاج برخاستن ورفتن است ان کمراه در فکر بود که چکند روز سیم بود که
شاه انجم سپاه رسید پشت بر قلعه وروی بسپاه ان کمراه فرود امدند اما عبیدالله نظر بر دو
شهریار کامکار کرده از ماندن پشیمان گردید وجانی بیك سلطان بان کمراه گفت که می باید رفت
وثور وجمل ماند حاصل در میان ایشان کار بمنافقه انجامید جانی بیك سلطان ازرده گردید
برخاسته بخیمه خود رفت وقراکسکون پسر خود را گفت که اهل کارخانه را بگو که بار کنند که ان خدا
با شاه طهماسب قراکسکون بکارخانه امد وفرمود بار کنند این خبر بعبیدالله رسید سراسیمه گردید
پیاده بخیمه جانی بیك سلطان دوید وانقدر عجز وافتادگی کرد که رفتن را موقوف کرده وعبیدالله
گفت یك جنك دیگر با شیخ اغلی میکنیم تا به بینیم چه در بار دارد وهمان شب فرمود طبل جنك
زدند وچون صدای طبل بگوش شهریار صاحب هوش رسید فرمود که شما هم طبل جنك
بنوازید وان شب ان دو سپاه از دو جانب در کار سازی حرب بودند تا روز که از جانبین حرکت
نمودند وشهریار زمان در پای علم قرار گرفت ودست راست را بحسین خان داد ودست چپ را
بشاهوردی سلطان داد وقراق سلطان را جرخچی کرده با شش هزار کس بمیدان فرستاد واز انجانب عبیدالله

کمراه در پای علم نکبت خود ایستاد وجانی بیك سلطان را در دست راست فرستاد ودست چپ را ببقرا کسکن
داده وعبدالعزیزخان را جرخچی کرده با بیست هزار اوزبك بمیدان فرستاد وقراق سلطان در دو دانگه
میدان ایستاده ولشکر خود را سه حصه کرد وگفت دو هزار از طرف یمین ودو هزار از طرف یسار
سپاه جرخچی در اید ودو هزار کس دیگر را گفت که عقب سر مرا نگاه دارید ودر وقتی که جرخچی سپاه
اوزبك از جای در امدند ودست بجنك گشودند قراق سلطان گذاشت تا ایشان خوب افتان
شدند بیکمرتبه حمله اور شدند ودر حمله اول دو هزار اوزبك را از پای در اوردند وهر جا از دم
تیغ سلطان ودلیران خان بدر می بردند بکیران چهار هزار که در یمین ویسار بودند می امدند جا
که عبدالعزیزخان دید بیست هزار اوزبك را از صبح تا چاشت از پای در اوردند شروع بجنك
گریز کرده تا وقتی که خود را بسپاه خود رسانید مرکب بپای علم جهانید به پدرش گفت جرخچی
دیگر بفرست عبیدالله گفت که با بیست هزار اوزبك از عهده شش هزار قزلباش بر نیامدی و همه را
بکشتن دادی پیر نهیب بنیب داد از جا در امدند وقتی بود که قراق سلطان چون سد سکندر
درمیدان ایستاده بود که یتیب سپاه از جای جهانید ونعره کشید که ای خانان وسلطانان وجوانان
سر وجان شما بنازم ودست بر قبضه شمشیر صاحب الزمان کرده از غلاف برکشید وشروع بسر
افشانی کرد وجوانان شاملو وتکلو واستاجلو بهر طرف که رو می اوردند از کشته پشته می ساختند
وجانی بیك سلطان از ان جانب دید که یتیب همه از جا حرکت کرده لاعلاج او نیز حرکت کرده میدان را
میکرد که درمیان گیرودار چشم شهریار ایران مدار به نیزه مردی افتاد که لباس ملوکانه در بر
دارد سر راه براو گرفته ونیزه را در کمر او بند کرد وخواست که از صفحه زین برباید که او از براوردن گفت
قربانت شوم منم جانی بیك سلطان او شهریار که نام او را شنید نیزه از کمربند او جدا کرده کشید
وگفت ای پدر معذور دار واین تلافی نیکی وهمراهی که با برادرما کردی واذوقه از برای او فرستادی
برو که ترا بخشیدم وشرط کردم که تا بلخ در تصرف تو باشد ما بر سر بلخ نیاییم جانی بیك سلطان
که اینرا از خسرو زمان شنید دعا بجان انشهریار کرده برگردید وبپای علم خود عنان مرکب

کشیده ایستاد و چون شکست بر سپاه اوزبکان افتاد و انشهریار نیکو نهاد فرمود تا از عقب سپاه
اوزبک بروید و مردم عبید الله کمراه را امان مدهید زیرا که بربی اعتدالی میکنند و مردم جانی
بیک سلطان را مرحمت برسانند اما اوزبکان را چنان شکستی روداد که اصلا مجال نشد که
رخوت پوشش با ظروف اب خوردن بیرون برند و بعضی که نیم جانی بدر بردند بدست جوانانی که از
عقب ایشان بودند بقتل میرسیدند و بعضی از بی جکران که از نهیب قزلباش زهره شکاف میشدند

حاصل که از یک صد و بیست هزار اوزبک بغیر سپاه اوزبک جانی بیک سلطان و بعضی از سپاه
عبید الله که در ابتدای جنگ بدر رفته بودند و اکرنه ما بقی دیگر بعوض تلف درامده بودند حاصل
کلام فتح و فیروزی متوجه هراة کردید و بهرام میرزا باغا دیخان و مردم هراة استقبال نمایان کردند

ترخان کردن

وانشهریار فرمود تا یکسال مال و جهات از ایشان نکیرند چون تنکی کشیده اند و جهل دو تن
ایشان را ترخان کردند که در باغستانها عیش میداشتند بعد از ان شهریار فرمود غازیخان
وجه تقصیر خود را پرسید انحضرت فرمودند که در بند بوده باش تا ما دیوان تو را بکنیم و
انشهریار امیر نوارخان را منظور نظر کیمیا اثر خود ساخته فرمودند که ایالت هراة را بتو شفقت
کردیم او سر فرود اورد و خلعت ایالت را پوشید و شهریار والاتبار از دره بیرون امدن کردند که خبر رسید
از طرف غرجستان که عبید الله کمراه با دو هزار اوزبک بقلعه غرجستان رفته و سیف
الدین محمد حاکم غرجستان ان کمراه را ضیافت کرده عزت بسیار داشته و با او دست یکی کرده
میل سرکشی نموده شهریار زمان را از شنیدن ان خبر بر طبعش کران امده امیر نوارخان را
امر فرمود که باید بروی عبید الله کمراه را با ان ناپاک دست و کردن بسته بخدمت ما بیاوری که
منصب تو زیاد میسازیم امیر نوارخان انکشت قبول بر دیده نهاده و تابعان خود را برداشته بجانب
غرجستان روانه کردیدند و از انجانب جاسوسان خبر دادند که امیر نوارخان بکرفتن شما
می اید عبید الله رنک از رو پرید پرسید که چند هزار کس اورده است کفتند سه هزار
کس سیف الدین محمد کفت خاتم اندیشه بخاطر راه مده که من شش هزار کس دارم که دمار
از روزکار ایشان براوریم سیف الدین غرجستانی ان شش هزار کس را برداشته مهیای
جنک شد و امیر نوارخان که بنزدیک غرجستان رسید سیصد کس از جوانان را جدا کرده
و ما بقی را بدرون درها بکمین نشانید و ان سیصد جوان را با خود برداشته متوجه
غرجستان کردید و سیف الدین محمد ان شش هزار کس را برداشته باستقبال امیر نوارخان
راهی کردیدند و چون از دور یکدیکر را دیدند و سیف الدین بنظر حقارت بان سیصد
جوان قزلباش نکاه میکرد دید که بیکمرتبه امیر نوارخان عنان مرکب برکردانید و از پی او
جوانانش سر در دنبال او کذاشته راه هراة را در پیش کرفتند و سیف الدین سفیه نهیب
بسپاه خود داده و فرمود که مکذارید بدر روند سپاه کمراهش دست بر الات حرب کرده

سر در دنبال ایشان نهادند و میراندند تا آمدند بحوالی آن دره‌ها چون امیر نوابخان با جوانان رسید
عنان مرکب کشیده اشاره بکرناچی کرده او برناد کرده چون صدای کرنا بگوش دلیران رسید از
کمین بیرون آمدند چون سیف الدین آن جوانان را دید از ترس جان نهیب بسپاه خود داده
از تعاقب در آمدند و بجنگ ایستادند اما از انجانب عبید الله در آن قلعه ماند بخاطر جمع و
اسباب و اثاثه سیف الدین را بنظر در آورده و غلامی که خزینه دار بود بنزد خود طلبیده و او
نیز خود وسوسه نموده از راه برده خزینه را بتصرف عبید الله گذاشته و کسی نبود که مانع تواند شد
عبید الله با خود گفت که من حالا خزینه ندارم و خزینه او را میبرم پس آن گمراه تمام خزینه و دختر
سیف الدین را برداشته روانه بخارا گردید زن سیف الدین خبر از برای شوهرش فرستاد
که بسیف الدین محمد رسید وقتی بود که در برابر امیر نوابخان صف بر کشیده بود از این خبر
سراسیمه گردید به برادر خود گفت سه هزار کس را بردار و خزینه و دختر را از آن گمراه بگیر اما امیر نوابخان
با جوانان دست بشمشیر کرده بزن بکش در جان ایشان انداختند و امیر نوابخان سر راه
بر سیف الدین گرفته آن نابکار تیغ بر دم تیغ امیر نوابخان داده تیغ او را شکسته از نهاد
او بر آمده دست بر تو پوز کرده بر شانه او زد که از مرکب در افتاد و نمود او را بستند اما از انجانب
برادرش از عقب عبید الله می تاختند تا مرد و مرکب فرو ماندند و امیر نوابخان فرمود تا شتران
سیف الدین را از غرجستان آذوقه بار کردند با شتران خود بهراة آوردند و امیر نوابخان سرها
بسیار با سیف الدین بنظر شاه آورده گذرانید او شهریار او را تحسین نموده خلعت با شمشیر و
خنجر و جیغه مرصع و اسب و زین و لجام مرصع و او را الله سام میرزا کردانید و چون دیوان سیف
الدین را کردند او عذر آورده گفت قربانت شوم او را در قلعه جای دادم که او را گرفته بخدمت بیاورم
که امیر نوابخان بر سر راه آمد و آن گمراه فرصت کرده خزینه و دختر مرا برداشته بدر رفت و الحضرت
او را بخشیده بخلع نمود روانه غرجستان گردانید و امیر نوابخان را بمنصب بیگلربیگی گری خراسان
منصوب گردانید تمام خراسان را در زیر نگین حکم او در آورده و فرمود تدارک سفر ترکستان

کنند و چون تدارک لشکری کردند آن شهریار از هراة بیرون آمده متوجه ترکستان گردیدند

مورخ تاریخ چنین ذکر نموده است که
چون شهریار ایران و خسرو زمان شاه طهماسب بهادرخان بکنار آب مرغاب رسید قاصدی
از نزد میر شمس الدین خان رسید عریضه بیرون آورده بالحضرت داد و چون مطالعه نمود دید
که نوشته است که قربانت شوم چون محاربه شما با عبید الله بگوش سلطان سلیمان رسید
و با المه سلطان صلاح دید و نامه بعبید الله خان نوشته اند که تو پادشاه ایران را انقدر نگاه
دار که ما از این جانب متوجه خراسان شویم بعد از آن تو از انجانب و ما از اینجانب او را در میان
گرفته از پیش برداریم خراسان را تو و امیگذاریم و ایران را خود نگاه میداریم و قاصد را از راه
شیروان نزد عبید الله روانه نموده اند و از انجانب عبید الله پیش از آنکه به ترکستان رود
سپاه شکسته آن گمراه خود را بترکستان میرسانند و مردم ترکستان قیاس میکنند که عبید الله
کشته شده است رفته رفته این خبر بسمرقند بگوش ابوسعید سلطان میرسد میفرمایند
که سکه بنام او میزنند و بپادشاهیت می نشیند دو ماه که از او میگذرد عبید الله بترکستان
میرود شرح مقدمه را میشنود سراسیمه گردید که من این همه ریاضت بکشم و ابوسعید فراغت
کند او از ره دروغ بشنود و فرصت یابد و پادشاه شود پس در همان روز برخواسته آمد بخارا و شروع
کرد بملازم گرفتن در اندک روزی بیست هزار کس بهم رسانید و چند نامه نوشت و فرستاد بنزد
سلاطین زادهای چنگیزی و ایشان را بنزد خود طلبید همه از آن نابکار اندیشه داشتند بر
خواسته خود را باو رسانیدند هشتاد هزار کس درست کرده بر سر ابوسعید راهی گردید و چون
خبر آمدن آن گمراه با بوسعید خان رسید و او نیز مدتی پادشاهی کرده بود و لذت پادشاهی
یافته بود و بخود مغرور بود گفت آمده باشد با وجود آنکه واهمه تمام داشت گفت مکر ما از او
اندیشه داریم و در اصل جای بدر به پسر میرسید اما جاسوسان در اندرون شهر تردد داشتند

پادشاهیت

چون انگفتار را از او شنیدند و از مردم هواداری دیدند رفتند بعرض عبید الله رسانیدند
او از نهاد او برآمده قسم یاد کرد که اگر او را بگیرم و زنده بگذارم زن طلاق بوده باشم و اول مرتبه کس
فرستاد و او را منع نمود ابوسعید ممنوع نشد و پیغام کرده که چون برادرم را برداشته بود و دست
شیخ اغلی بکشتن داده من بروی او نیاوردم و با وجود انکه بایستی خون برادرم را از او باز یافت نمایم
بجای بد و برادرانه نشستم با و گذاشتم الحال که مردمان بمن راضی اند خالا سمرقند را بما واگذارد
و خود پادشاه کل ترکستان باشد این خبر بان گمراه رسید بر آشفته گردید ریش سفیدان در مصلح
شدند اول قبول ننموده گفت من او را زنده نمیگذارم و دو ماه در پای حصار نشست و نتوانست
قلعه را بگیرد و حیران بود که ایلچی سلطان سلیمان رسید و نامه قیصر را با و داده اما دو روز دیگر که گذشت
خبر اوردند که شاه طهماسب باینجانب می اید ان گمراه که این را شنید مضطرب گردید و ریش سفیدان
بمیان انداخت که صلح کند و خبر از برای ابوسعید فرستاد که اقبالت یاری کرد که شیخ اغلی باین
جانب می اید الحال بیا که با تو شراکت بکنیم او نیز قبول کرده و بیرون امد ریش سفیدان گفتند
که عبید الله خان بکار پادشاهزادگان می اید پس سکه را از اسم ابوسعید برطرف کردند و لقب
خانی با و دادند که جانشین بوده باش پس نشستند و گفتند الحال در جواب نامه سلطان سلیمان
و المه سلطان چه نویسیم تا انکه بصلاح خواجه عبد الرحیم گفت جواب انست که ما بواسطه
خاطر شما خرابی بالکای خود راه داده و با شاه طهماسب محاربه میکنیم و اگر اقبال ما و اقبال
قیصری یاری کرد و او را از پیش برداشتیم بعد از ان ما از این جانب و شما از انجانب ایران را
متصرف شویم تا دیگر گوییم و شنویم ان گمراه که این را شنید گفت خواجه عبد الرحیم خوب و
بهمین مضمون جواب نوشتند و ایلچیان رومی و ترکمانان را روانه نمودند و خود در سمرقند
ماندند تا از شاه عالم شاه طهماسب چه صادر شود اما از انجانب المه سلطان تا بکاید
سلطان سلیمان را با صد و پنجاه هزار رومی برداشته از راه قلعه تفلیس راهی گردیدند و قیصر
خود از راه دیگر روانه شد اما المه سلطان و ابرهیم پاشا وزیر اعظم همراه تا رسید بحوالی

تفلیس شمس الدین خان شنید که المه با لشکر گران می اید حصاری شد اما المه دود رسید
بپای قلعه و فرود امده کس فرستاد و شمس الدین را نصیحت کرده او جواب درشت داده فرستاد
بوکردید و بعرض رسانیدان ناپاک برآشفته گردید و فرمود توپخانه را بقلعه ببستند و آتش دادند
شصت ذرع دیوار حصار را انداخت و ریختند بدرون و تمام مردم را بقتل رسانیدند و زنان
و کودکان را اسیر کردند و آتش بیداد بلند گردانیدند که دود از دودمان شمس الدین و شرف خان
بر اوردند و خودش را کشتند و مال و اموال او را نزد قیصر روانه کردند و از انجا بجانب وان روان
شدند چون خبر امدن ایشان بعبید الله خان رسید سراسیمه گردید و شنید که المه نمک
بحرام با قلعه تفلیس و مردم ان چه کرده است با مردم خود صلاح دید گفتند کما زعقل و تدبیر
دور است که با شش هزار کس سر راه بر صد و پنجاه هزار کس بگیریم عبد الله خان گفت پس الکاء
که خالوی من شمشیر زند و بگیرد الحال از دست بدهم هر چند ریش سفیدان ابرام نمودند قبول
نکرد و اهل حرم خود را با ناموس قزلباش با خزینه خود روانه اردبیل نمود که قزاق وار بر سپاه
رومی شبیخون و روزخون تواند زد تا ببیند بکجا میرسد پس قرار چنین دادند اما قیصر در روم
بود و المه تا بکار چون بوان رسید میخواست بجانب تبریز اید باز بخاطرش رسید که بی قیصر بجانب
تبریز نمیتوان رفت پس ماند

شبیخون و روزخون

مورخ تاریخ عالم ارا چنین ذکر نموده که چون المه سلطان بدگمان بوان امد و از انجا عازم تبریز
بود و این خبر بموسی سلطان رسید بسیار ازرده گردید و کسی تعین نموده که بدرگاه شاه عالم پناه خبر
کرد اند ریش سفیدان مانع شدند که بلکه بدین صوب نیاید اما المه سلطان در وان فکری کرد
دفعه نوشت بشاه قلی بیک وزیر موسی سلطان که اگر تو چنان کردی که موسی سلطان بیاید و
اطاعت قیصر نماید من ترا جای خوب میدهم و از قیصر بجهة تو منصب میگیرم و چون فرستاده
اند نوشته را اورده بدست ان سگ داد و سگی گری او چنان بود که ملا احمد طبسی که معلم شاه طهماسب

بود وانحضرت میدانست که ملا سنی است اورا روی نداده بود و فرموده که در تبریز باشد وان مردود
شاهقلی بیك را از راه برده بود واورا سنی کرده بود پس کاغذ را برداشته نزد ملا اورد وچون کاغذ را
ملا دید کفت ترا طرفه دولتی روی داده است پس کفت جواب اورا بنویس که تو سپاه خود را بردار
وبیا چون در بیرون تبریز رسیدی خبر بما فرست که هنکام شب موسی سلطان را کرفته بتو
میسپاریم وناموس اورا صاحب میشویم ومال بسیار دارد شومیدهیم دیکر دست دست تو
خواهد بود چون ان نوشته را قاصد اورده بدست المه داد ان نابکار خوشحال کردید وبر خواست
وبا ابرهیم پاشا کوچ بر کوچ امده داخل تا بحوالی تبریز رسید جاسوس موسی سلطان را از امدن
ان کمراه اکاهی داد وبیشتر خود ان تمهید یاران مخبر کردیده بود اما دستی بر ایشان نداشت
ودران شب وزیر خود را برداشته وراه سلطانیه در پیش کرفته از راه غیر متعارف روان شدند
اما الحمد شنید که موسی سلطان وزیر خود را کشته وبدر رفته است فی الحال کس فرستاد
والمه حرامزاده را خبردار کردانید ان نابکار از این خبر خوشحال کردید کفت اکر دیشب نمیرفت کشته
میشد اما روز دیکر مردم شهر لاعلاج رفتند وان نابکار را استقبال کرده داخل تبریز کردند
وان حرامزاده مکار تا داخل شهر شد رفت بمسجد جامع وفرمود خطبه خواندند وسکه بنام
قیصر زدند وکلید تبریز را با زری که بنام او بود از برای قیصر فرستاد ونامه نوشت که اکر حضرت
قیصر ایران را میخواهد خود را برساند وچون فرستاده با کلید وسکه نزد قیصر رسید بسیار
خوشحال شد ودر همان روز فرمود پوشش اورا سرتاپا از برای المه سلطان بردند با اسب وزین
ولجام وتوپوز جواهرنکار حاصل شصت هزار تومان خلعت ان بد طینت شده بود واز برای
ابرهیم پاشا نیز بدستور این تردکانی از ورقه برخواسته متوجه دیاربکر کردیدند ورستم پاشا را
فرمود که بیست هزار کس را بردار وبرو بخراسان وخود را بعبید الله برسان وبا او دست یکی کرده شیخ
اعلی را از پیش بردارید ان نابکار کفت اول ایران را بکیریم بعد از ان بخراسان برویم قیصر کفت پس
الحال از کدام طرف شروع میکنیم ان حرامزاده کفت از همین دیاربکر وخواهرزاده شیخ اعلی را علاج

سند
کلید شهر

لشکر سنکین است دیکر انکه قلعه دیاربکر قلعه سختی است وتوپخانه می باید ودیکر خود همراه باشی
که او پادشاه رس است می باید پادشاه در برابر او اید قیصر کفت نه او ان شان ندارد که من همراه تو
باشم تو پیش برو واکر کار بر شما تنك شود ما نیز خود را میرسانیم ان نابکار کفت امر حضرت حاصل
که قیصر کفت بیست هزار کس ببر او کفت کم است کفت سی هزار کفت کم است قیصر کفت چهل هزار کس کفت
ناچار اما خسرو پاشا را امیر بیرم وتوپخانه همراه ما کن که دراین وقت المه سلطان از تبریز امده ونایب
در انجا تعین نموده خود بخدمت قیصر رسید وقیصر اورا با خسرو پاشا وچهل هزار رومی بجنك
عبد الله خان فرستاد وچون بحوالی دیاربکر رسیدند خبر بعبد الله خان رسید که المه سلطان
با خسرو پاشا وزیر قیصر وچهل هزار کس بجنك تو می ایند عبد الله خان کفت سهل است وفرمود
تا ان شش هزار کس که داشت سوار شدند وباستقبال المه سلطان بیرون امد واز انجانب تعرف
زبردستی عبد الله خان را از برای قیصر کردند کفت چون چنین است رستم پاشا ده هزار کس
بردارد واز عقب المه سلطان برود که مبادا اورا خطری پیش اید پس رستم پاشا نیز با ده
هزار کس روانه نمودند اما از انجانب عبد الله خان در یك منزلی دیاربکر بان لشکر رسید
ودر برابر یکدیکر فرود امدند عبد الله خان فرمود نامه نصیحت امیز نوشتند مشتمل بر انکه
تو از اوجاق ال عمران برخواسته ودر اوجاق ال عثمان برده پس بیا واز این جاده باطل بر کرد
از قاپی شاه مردان رو کردان مشو تا من عریضه بولی نعمت تو نویسم وعذر تقصیر ترا از انحضرت
بخواهم یقین که از سر تقصیر تو میکذرد وباز ترا منصب میدهد البته چنین کن والا بجا
نرسانی که من از تو یا از قیصر اندیشه دارم که بتوفیق الله تعالی دمار از روزکار شما بر می اورم
ونامه را بدست ملازم خود فرستاد المه نابکار را بخاطر رسید که عبد الله خان البته از او
واهمه برداشته اطاعت او خواهد کردن ایلچی را عزت نموده نشانید ونامه را طلبیده مطالعه
نموده پاره کرد وبدور انداخت وکفت که قیاس کردم که عبد الله خان اظهار اطاعت کرده
او مرا ناصح شده است ومن امده ام که ایران را از برای قیصر بکیرم واو مرا داماد خود خواهد کرد

پادشاه رس
بمعنی نژاد پادشاه

چگونه فتح اراده خود کنی برو و بگو که ترا ان عقل و استقلال نیست که مرا ناصح توانی شد و اگر هوشی
داری و خود را میخواهی بیا و اطاعت قیصر بکن تا چنان کنم که پادشاه ایران شوی ایلچی که اینها را
شنید گفت اینها مگو که مرا یارای ان نیست که چنین حرفها را باو بگویم و بیرون امده و چون بخدمت
خان رسید انچه شنیده بود بعرض رسانید عبد الله خان فرمود طبل جنگ بزنند تا بدانند
که ما از سپاه کل روم اندیشه نداریم چون اواز طبل جنگ بگوش المه رسید و اهمه نالک گردید
وان گمراه نیز فرمود تا طبل جنگ زدند وانشب ان دو سپاه اسباب محاربه مهیا می نمودند تا
روز دیگر که افتاب جهانتاب برامد و سپاه زنگی شب روی بهزیمت نهاد از جانبین حرکت
نموده و بی انکه چرخچی تعین نمایند که المه حرامزاده فرمود که سپاه روم از جای در امدند و
روی بسپاه عبد الله خان اوردند وان ششهزار مرد مردانه اندیشه از پنجاه هزار رومی
نکرده دست بالات محاربه نموده و هنوز سپاه رومی بمیان نرسیده بودند که جوانان جلو تا
زدند بر ایشان و بزن بزن ایشان را متفرق ساختند عبد الله خان خود را بر سر پاشا رسانید
وقتی بود که از پای علم جدا شده بود خان او را بیک نیزه از مرکب در انداخت پیادگان دویدند
و او را بسته بصف سپاه بردند و عبد الله خان سر راه بر خسرو پاشا گرفت و دست برده
شش پر جواهر نگار کرده اینچنان بر فرق خسرو پاشا زد که اگر توپی بر سر او نمی بود بجهنم رفته
بود اما از مرکب در افتاد او را نیز گرفتند سپاه رومی که چنان دیدند راه گریز گرفتند
دلیران استاجلو جلودیز از قفای ایشان مهمیز بر کردگاه مرکبان زده از عقب ایشان رفتند
بعد از ان برگشته جمیع اسباب و اثاثه ایشان را متصرف شده باردیگر امدند و انچه
از سرکار پاشایان و المه بود عبد الله خان فرمود ضبط نمودند و باقی را بسپاه خود قسمت نمودند
بعد از ان با ریش سفیدان صلاح دید گفت چه میگوئید باب اینکه جاسوسان خبر اورده اند
که قیصر با صد هزار لشکر بر سر ما می اید و پادشاه را با پادشاه می باید و ما را باید که بخدمت
شاه رویم زیرا که میدانیم ان شهریار را فرصت امدن این سرحد نیست دیگر ریش سفیدان صلاح

عبد الله خان را پسند نمودند بعد از سه روز برخواسته بخدمت شاه طهماسب روانه شدند
اما المه که فرار اختیار کرده بخدمت قیصر رسیده عرض سپاه کرد که سی و پنج هزار رومی را بکشتن
داده بود و خجل بود باز قیصر ان نابکار را دلداری داده گفت میدانم که چون عبد الله خان او را
نمی شود دیار بکر را خالی کرده بدر میرود پس صبر کن تا ببینم جاسوسان از او چه خبر می اورند
تا بعد از یک هفته دیگر خبر اوردند که عبد الله خان دیار بکر را خالی کرده رفته اند بنزد شاه
طهماسب قیصر و المه خوشحال گردیدند پس برخواسته متوجه دیار بکر شدند و چون قیصر تعریف
شجاعت عبد الله خان را شنید گفت اگر او بنزد من می امد او را سردار کل روم میکردم حرامزاده
المه این حرفها را شنید چون مار بر خود پیچید زیرا که خود سپه سالاری روم را در نظر داشت
حاصل که امدند داخل دیار بکر شدند و بعد از سکه و خطبه قلعه را بفرخ پاشا سپرده خود
بطرف وان رفته متوجه تبریز شدند و مردم تبریز استقبال کردند او را بسیار خوش امده
احوال شاه صاحب اقبال را پرسیده گفتند شش ماهست که در جانب ترکستان است قیصر
که اینرا شنید خوشحال گردید و المه سلطان را فرمود برو بجانب اردبیل که من شنیده ام شیخ صفی
خزینه خوبی دارد خزینه او را برداشته می اوری پس او را با این مهم با سی هزار رومی بجانب
اردبیل روانه نموده و ابرهیم پاشا را گفت تو هم پنجاه هزار کس برداشته برود در کنار اب قزل اوزن
بنشین تا المه سلطان اردبیل را بگیرد اما چون المه مردود با ان سی هزار رومی تا شماسبی
که روز دیگر داخل اردبیل شود چون این خبر بشهر رسید مردم بنیاد زاری و شیون کردند
واستانه داران شیخ صفی جمیع اسباب و زینت استانه را برچیدند و خواستند که قندیلها
طلا و نقره را نیز باز کنند که شب حضرت شیخ بخواب خادم باشی امده گفت چرا روضه ما را
برهنه کرده اید المه سگ چه وجود دارد انچه برده اید بیاورید و بجاش گذارید و در همان وقت
فرمود زینت استانه را اورده بجای خود گذارند اما از انجانب المه سلطان نصف شب بود که
از صدای رعد بیدار شد سراسیمه بیرون دوید دید که باران می بارد و بعد از ان شنید که

اینچنان تکرکی که هر دانه بمثال کلوله بادلیج رومیان هر کدام سر از خیمها بیرون میکردند بر کله
ایشان میخورد که مغز در دهان ایشان می افتاد تا از ان سی هزار ده هزار کس بجهنم واصل شدند
المه کفت میدانم که اینها از ولایت شیخ صفی است و در فکر بود که چکنم و بکجا روم و از انجانب
و اهمه شاه عالم پناه در دل قیصر افتاده با خود کفت که بر خواستم و باینجانب امدم و المه را بجانب
اردبیل فرستادم و من بلد این الکه نیستم مبادا بلائی بر سر المه سلطان بیاید و ترکمان تکلو
را قتل عام کند من چون بدر میتوانم رفت بعد از ان نامه نوشت بالمه که باردبیل برو و بتبریز امده‌ام
باشا برو و سر راه انکاه دار اما چون موسی سلطان از تبریز فرار نمود و حرم شاه را بقلعه الموت
فرستاد و خود در سلطانیه بود و پسر خود را فرمود میرزا بیک و خود را بخدمت شاه میرسانی و انچه
دیدی معروض میداری و نامه را بتر انشا کرده باو داد و او چپر وار روانه کردید و موسی سلطان
کس فرستاد بچهار جانب که از اویماقات هر که بوده باشد خود را بسلطانیه رساند که مع ما
المه تا بکار سپاهی برداشته باین صوب اید و تاخت و تالان نماید باندک روزی سپاه [illegible]
شروع بامدن کردند زیرا که تمامی حکام ان سرحد حکمش را محکوم بودند و از انجانب پسر
موسی سلطان بخدمت شاه والاجاه رسید و نامه را داد و بعرض رسانید انچه دیده بود
و شنیده بود از المه و قیصران شهریار که ان کفتار را از او شنید فرمود که ما نود هزار کس
همه دو اسب و دو شمشیر جمعیت نموده اند و فرمود از جانب ترکستان در حرکت امدند
و چون از کنار اب مرغاب کوچ نموده راهی کردیدند دیدند که از جانب ایران سواری می اید تا
دل اکاه فرمود خدا بخیر بیاورد و چون شهریار خوب مشاهده کرد خالوی خود را دید که از
طرف تبریز رسید و شرح مقدمه المه سلطان را بیان نموده ان شهریار فرمود سپاه قزلباش
جمع شوند چون بفرموده عمل نمودند ان شهریار فرمود که ای یاران و برادران هر کرا مرکب زبون
بوده باشد از سرکار ما مرکب خوب بکیرند که ما در این راه با یلغار تمام خواهیم رفت مردمان که
اینرا از انحضرت شنیدند دعا و ثنای او بجای اوردند کفتند که ما بقیه راه خود را اینچنان

بادلیج

کوفته‌ایم که اکر شهریار ما را تا بمیان استنبول تاخت برود در قدم حضرت می رویم و هیچ پای کم نمی
اوریم انحضرت که این را شنید غنچه خاطرش شکفته کردید و فرمود بروند و از ایلخی بیخشش هزار
اسب بیاورند و همراه نکاه دارند که اکر جوانی را مرکب فروماند عوض بکیرد و انحضرت بیست
هزار نفر را انتخاب کرده و فرمود ما بقی سپاه شاه ثانی بیایند و انحضرت فرمود یراق کیری کردند بعد
از ان نواب کامیاب بر مرکب همت نشسته و کمر المه تا بکار بر میان بسته مرکب میتاختند و هیچ جا
توقف ننموده تا بسلطانیه رحل اقامت انداخت و حسین خان را فرمود بهرام میرزا و القاس
میرزا را بردار و تا کنار اب قزل اوزون در هیچ محل مقام مکن حسینخان بفرموده عمل نموده شش
هزار کس برداشته همه جا بایلغار تمام میرفتند تا بکنار اب قزل اوزون عازم انکه شب را [illegible]
کنند که جاسوس رسید خبر نزول رومیه را بحسین خان دادند دیکر باره بر مرکبان نشسته
که در این وقت هفتاد هزار رومی امده در برابر شش هزار کس در امده عازم پیکار شدند و از
جانبین صف بر کشیدند که بهرام میرزا را تاب نماند هی بر مرکب زده دست بر شمشیر کرده و
سپاه تمامی دست بالات حرب کرده از قفای شاهزاده بران نابکاران زدند اما بهرام
میرزا با تیغ انتقام در میان رومیان افتاده از پیش و پس می افکند تا رومیان را معلوم
شد که شاهزاده صفوی نژاد است خفاش وار بدور و دایره او در امده در میانش کرفتند
القاص میرزا که چنان دید کفت خدا دارد که بکذارم اذیتش کنند اما مرا دل کجا تاب می اورد دست و
بر شمشیر کرده بهواداری برادر مرکب برانکیخته خود را رسانید عرصه را بر شاهزاده تنگ دید
دود او را از تیغ ابدار کشاد و رومیان بدور ان شاهزاده هجوم اور کردیدند و حسین خان
که چنان دید شمشیر انتقام را از نیام کشیده با جوانان رستم از جای در امده بضرب تیغ ابدار
دمار از دودمان رومیان برآوردند و تا شاهزاده را از ان میان بیرون اوردند ده هزار
رومی را بخاک هلاکت انداختند و بعد از ان چون رومیان از حد بیرون بودند احوال امر با
قراد بر رفعت کوه هستاد کذاشته بضرب سنگ و تفنگ و تیر خدنگ ان فرقه بی نام و ننگ

استعاره

را از پای در می آوردند تا آنکه الله سلطان کمراه با ابرهیم پاشا گفت چرا لشکر را بی صرفه بکشتن
میدهی علاج آنست که بگذاری از ذوقه تهی دست شوند بعد از آن خود دست یکدیگر را
بسته بدست ما دهند بر این تدبیر بر کمر قبیلان کوه فرود آمدند شاهزادها با حسین
خان و دلیران جانوران شکاری را بتیر میزدند و مدد میکردند و از آن شش هزار جوان دو
هزار بدرجه شهادت رسیده بودند و سه هزار در آن درها ناپدید گردیدند و هزار نفر
دیگر در خدمت شاهزادگان و حسین خان بودند اما آن سه هزار جوان که در درها بودند
مصلحت دیدند که قاصدی نزد شاه دین پناه فرستند و آنحضرت را از حال شاه زادهها
خبردار سازند پس یکی از آن میان که صوفی یکرنگ بود بر مرکب همت نشسته خود را بشهر
خورشید کلاه رسانید و مقدمه شاه زادهها را از اول تا آخر بعرض رسانید آنحضرت را
از شنیدن آن خبر آتش در نهادش افتاده جوی سرشک از دیده روان ساخت و در همان
ساعت پای در رکاب دولت نهاده عازم راه گردید و عساکر حضرت مآثر چون انجم از عقب
ماه منیر روان گردیده در هیچ جا توقف نکرده و با یلغار میرفتند و شهریار جمجاه در راه ثناکنان
بدرگاه حضرت منان که خداوندا برادران مرا تو نگاه دار و از آنجانب شاه زادگان
بر فراز کوه حیران و مضطرب درمانده بودند و در میان بر آن کوه برآمده بودند و شکارها
از آن کوه رنده بودند و شاهزادگان مرکبان را میکشتند و میخوردند و بطاعت میگذرانیدند
و الله سلطان با پاشایان تدبیری دیده که خوبی کنیم که این خیره سران را بگیریم که مبادا آن
پیر جاهل بهواداری ایشان خود را بدین مکان رساند و ایشان را از دست ما بگیرد و صلاح
یکدیگر صبر کردند که تا از ذوقه دست تنگ شوند و از آنجانب شهریار زمان مدتی اندر گریه
و زاری بود و امرا میگفتند قربانت شویم چرا این قدر بیتابی میکنی که بزرگان گفتهاند شعر
ز شاه باید که باشد درست ۰ اگر عالمی را شود پای سست ۰ و آنشهریار میگفت ای یاران
بخدای عالمیان قسم که تا این خبر محنت اثر بمن رسیده است یکدم و یک لحظه آرام و قرار

ندارم و دست در رشته طعام دراز نکرده ام که برادران بجان برابرم در نظر جلوه گر باشند و اگر آن
شکر است که در کام ز ایقه ام از زهر هلاهل بتر است و بخاطرم چنان میرسد که ایشان در آن کوه چه
چیز بخورند و بچه قسم مدار و معاش کنند و در اصل این تقصیر از حسین خان است که در میان ایشان
هم بدبختی انداخته و ایشان را گذاشته بمیدان جنگ رفته اند و آن شهریار دمبدم دست بر دست
میزد و میگفت که عاقبت حسین خان نامرد اینچنین از آب بیرون آمد پس من او را زنده میخواهم که از آتش
و بعضی از امرای خود در چنان آزردگی نمیتوانستند حرفی بگویند یا التماس کنند و گویند قربانت
شویم گناه حسین خان چه بوده باشد که ایشان هر دو جاهل و خود کامل اند با یکدیگر هم جنگی بکنند
تقصیر حسین خان چیست بقصد آنکه شهریار دهه را تقصیر حسین خان میدانست و حسین خان
غالبا ایشان محب و معتقد آن خانه دان در باره ایشان کمال دوستی و مهربانی مینمود و جان بهای
کار زار ایشان میداد و در فراز آن کوه شبانه لیل و نهار مدام بغصه و غم و محنت و الم میگذرانیدند
و متصل کمان در بازو انداخته چه در پاس داشتن ایشان و چه در شکار کردن که ایشان گوشت
بخورند و گوشت کبک و دراج شکار میکرد و شاهزادهای عالی جناب میخوردند و از آنجانب شاه
عالم پناه در هر منزلی که فرود می آمد اگر طعام بواسطه آن شهریار می آوردند که آنحضرت میل کند
یا دست بطعام دراز میکرد شروع بگریه میکرد امرا میگفتند که قربانت شویم چرا چنین میکنی آن
شهریار میگفت که ای یاران بخدا قسم که هرگاه دست بطعام دراز میکنم برادران من در برابرم می آیند
و میگویند ما در اینجا در دست دشمنان گرفتاریم و بی زاد و راحله میگذرانیم و تو اطعمه و اشربه صرف
میکنی چون چنین می بینم و چنین میشنوم آن طعام در کام من سم قاتل میشود و در این حرف بودند
که از در بارگاه صدای زنگ هوش آهنگ برخاسته مرشد کامل در حین گریه و گفتگو سر برآورده
گفت اینک پیک خوش خبر آمد سلامتی برادرانم را آورده پس به بینید بر در بارگاه کیست گویا شاطری
آمده است و خبر آورده است زیرا که صدای زنگ شاطری بگوش من رسید که از صدای آن زنگ
فرح فزای غم زدای از دل من زدوده شد زود باشید خبر از او گرفته بیاورید ملبکمان شاطر را در بار

من اورید که من خود از او خبر بگیرم و احوال از او بپرسم امرا سر و پای برهنه دویدند و شاطر پیری دیدند که
که حال خطش دمیده و نهال قامتش تازه در باغ حیات رویده ولیکن در میان دریای گرد و خاک الطریق غوطه
خورده میگوید منتش سلطان را میخواهم که با و رجوع دارم منتش سلطان بیرون دوید شاطر را دید که
او را میطلبد پیش آمد و پی آنکه از او بپرسد که کیستی و از کجای آئی و چه خبر داری دست شاطر را
گرفته بدرون بارگاه در آورد چشم شهریار زمان بر آن نوجوان افتاد و فرمود پیش بیا و بگو که از
کجا می آئی شاطر گفت قربانت شوم از خدمت عبد الله خان پیر قولخان می آیم آنحضرت در این [illegible]
خندان شد گفت چه خبر آورده گفت عبد الله خان صوفی زاده شهریار زمان در یکفرسنگی
این منزل خیر منزل رسیده و مرا بخدمت ولی نعمت فرستاده که ببینم شهریار با وفا در این منزل
تشریف شریف ارزانی دارد آنشهریار که این را شنید فرمود که ای یاران هر که سر عزیز مرا دوست
میدارد عبد الله خان را استقبال نماید امرا که این را از آن شهریار شنیدند فی الحال بیرون
دویده سوار شدند و خود را رسانیده در نیم فرسنگی راه عبد الله خان را دیدند چشم ایشان
معاینه بر شاه جنت مکان شاه اسمعیل بهادرخان افتاد بهمان قد و قامت و رعونت
که در جنگ علاء الدوله ذو القدر مکمل و مسلح شده بجنگ درآمده با همان تاج و ساده و [illegible]
جواهر نگار و جیغه و طومار نه مرصع که هیچ فرق نمیتوانست کردن از تخته پشت و پهنای سینه
و میل کردن بهمان قد و بالا و اندام و گوهر رخساره چون آفتاب انور و تیغ جهانگیری بر میان بسته
و خط چون ریحان سیاه از بنا گوش رخساره چون گل رسته امرا از دیدن دیدار آن از جای در آمدند
بی تحاشی دعای او کردند و بصد ذوق و شوق او را بدرون بارگاه فلک اشتباه شهریار بحضور
کلاه در آوردند چون چشم آنحضرت هم که بر عبد الله خان افتاد آنشهریار نیز از جا در آمده هنوز
عبد الله خان دعا و ثنای آن شهریار را بجا نیاورده بود که آن شهریار بنیم خیزی کرده او را نزد خود
طلب نموده گرفت در آغوش کشیده لحظه خوب دو بر روی او گذاشته بوی او را میکشید تا دست
او را گرفته در پهلوی خود نشانید و خان بر روی پای آنشهریار افتاد شروع در معذرتخواهی

کوه

گوه گفت قربانت شوم بنده را چه حد و یارای آنکه توانم در پهلوی ولی نعمت حقیقی خود بنشینم بنده
باید که در کفش کن حضرت دست بر سینه گذارده در خدمت ایستاده باشد زیرا که شاه اگر لطف
بیحد داند بنده باید که حد خود داند این بیت را خوانده بصد هزار التماس زانوی آنحضرت را
بوسیده در برابر ایستاد شهریار باز تکلیف نشستن کرده در برابر خویشتن نشانید چشم آنشهریار در
که در مغازن خود بر طاق ابروی مردانه مغرورانه عبد الله خان افتاد معاینه شاه اسمعیل بهادرخان
را منظور در آورده اشک در حلقهای چشم مبارک آنحضرت بگردش درآمده بر صفحه رخساره اش
فرو ریخت و چون دل آنحضرت از دست بعضی جماعت خاین دین و دولت پر بوده در صغر سن تیر
غریبی و محنت سفر بر کشیده بود بگریه در آمد عبد الله خان از جای برجسته سر و سر بر گردان
شهریار کشته گفت قربانت شوم نظم دیده ات گریان مباد الا بخیر بلا گردانت ٭ هزار دیده
زبهر تو اشک بریزانت ٭ تو اشک همچو گلاب از چه تاب میریزی ٭ شهریار زمان گریه کنان گفت
ای پسر عم از دلم خبر نداری و شروع در شرح احوال خود کرده آنچه از مفسدات دیو سلطان و [illegible]
سلطان و جماعت ترکمان و تکلو گذشته بود بیان نمود تا آنکه صحبت المه سلطان ترکمان بدگمان
بی ایمان وا نشده و بعد از آن از درد و فراق و دوری برادران خویشتن را بیان میفرمود و اشک
میریخت و میگفت جان عم من تو برادرم و آن برادر تو را از خود دور کرده لم که هر گز نمی بینم و آن برادران
که بواسطه الکای باید در دهنه الکاء خراسان بواسطه اوزبکان بوده باشند و مثل کوچنات
با شیروان اینچنین حرامزادگان و خائنان بهم میرسند و بار فراق ایشان را بر دل من میگذارند که تو را
باید حسرت دیدار ایشان داشت و بعد از آن اینچنین آزارها نیز باید کشید که امروز بیست روز است
که شب و روز مرکب میتازم و شب و روز قرار و آرام ندارم که خود را برسانم و ایشان را از جنگ دشمن
برهانم و دیداری بدیدار برسانم و حالا المه ترکمان بی ایمان خاین اوجاق خاندان میگوید ایشان را
بکوه قبلان کوه گریزانیده اند و مدتیست که ایشان در آن کوهسار نمیدانم چه چیز میخورند و چه
کار میکنند حالا میخواهم که زود تو خود را برسانی شاید که خدای تبارک و تعالی توفیق بدهد

وحضرات ائمه معصومین صلوات الله علیهم اجمعین امداد نمایند که الله سان نمک بحرام را
بجهنم واصل سازم و برادران بیجان برابر خود را از بند غم و غصه بیرون اورم وجمال با کمال ایشان را
به بینم عبد الله خان که این شرح واحوال را ازان شهریار شنید و بدرد دل ان نامدار رسید فی
الحال ازجای خود جستن کرده گفت فی بابت شوم دل نازکت ازجهت برادرانت اند و همکین است
رفتم که باقبال بی زوال تو وبامداد حضرات عالیات عتبات ائمه معصومین کلهم اجمعین
شاهزادها را بخدمت بیاورم و ناجستن ازجای خود در برابر انحضرت ایستاده گفت تو ان ضیع
جنابی که رفتن از کویت چنان بود که بصد حسرت ازجهان رفتن ز روی لطف دعائی رفیق
من گردان که بی رفیق بجائی نمیتوان رفتن وشهریار زمان فرمودند که جان عم چون این اراده را از
روی صدق واعتقاد وعقیده صاف کرده میگویم چون همتی بسته بروانما باحتیاط بوده باش و بصرفه
جنگ کن والآن نیز ترا بخدای جهان سپردم عبد الله خان گفت قربانت شوم تو فرزند حضرت
امیر المؤمنین علیه السلام فاتحه بخوانی دعای تو که همراه ما فقیران بوده باشد بد من از دها
میرویم بصحت وسلامت بیرون می ائیم الله ترکمان بی ایمان سان گفت نمک بحرام که بوده باشد
که کسی ان عهد او برنیاید وازان اندیشه داشته باشد پس بلا گردانت شوم فاتحه بدرقه
راه من کن که بفاتحه تو کمر خود را ببندم تا هیچکس را قوت وقدرت ان نبوده باشد که بکمر بسته علی
ولی الله نگاه تواند کردن شاه والاجاه جهاه سر برهنه کرده دست نیاز بدرگاه حضرت بی نیاز
برداشته فاتحه از روی صدق واخلاص واز روی درد خواند ودعای دیگر از اسامی اعظم
که از جد واباء کرام ذوی الاحترام خویشتن بخاطر داشت خواند برو دمید وجمیع امرا امین
گفتند وعبد الله خان پیش دوید که مرتبه دیگر پای انحضرت را بوسه دهد انشهریار او را جبین
بوسید ومود که مشتی خاک کربلای معلی اوردند و مرتبه دیگر دعا خواند برو دمید و بجان دادا
وگفت جان عم چون بسپاه روی برسی سپاه را در گوشه باز دار و خود باد وازده نفر
از شاه لحان ودیگر سفیدان که رای که اهل صلاح هند وصلاحیتی در ایشان هست با خود متفق

میداری وشش کس ایشان را بر یمین وشش نفر ایشان را بر یسار خود باز میداری و هفت مرتبه
صلوات بر سید کائنات میفرستید وبعد ازان نادعلی تا باخر میخوانی وبدین مشت خاک کربلا
میخوانی ومیدمی وثلث ان را در کنار اردوی خود وثلث ان را درمیان اردوی وثلثی دران
اردو که ان کوه خواهد بود نمی باشی که کشیکچیان در انجا باز داشته خواهند بود و برادرانم را با
سپاهیانی که مانده اند بکوه رفته وان کوه را قلعه خود کرده اند غرض صرفه جنگ کن خود را
نگه داشته مدد دیگر تو بهتر میدانی عبد الله خان مشت خاک کربلا را برداشته بیرون امد و همان
ششهزار کس خود را برداشته بجانب قبلان کوه روان گردید اما ازینجانب هفت روز بود که
شاهزادها هزار و پانصد کس دیگر ان کوه مکان گرفته بودند وکار برایشان تنگ شده بود
ودیگر مرکبی نداشتند الا سه مرکب جهت شاهزادها وحسین خان که اگر کارزاری واقع
شود ونابکاران دومینیا پیش کنند ایشان نیز مرکبی داشته باشند که بدر روند واگرنه تمام
مرکب سپاهیان را کشته وخورده بودند ودیگر هیچ چیز از ماکولات ایشان را نمانده بود بلی
سر ودست مرکبان مانده بود ومیخواستند چند روزی نیز بانها مدارا کنند تا به بینند انجام
کار بکجا میکشد ودر شب هیجدهم شاهزادها دلگیر وارزده بودند وکشیک را بنوبه میداشتند
چنانکه القاس میرزا بخواب میرفت بهرام میرزا سر اورا در دامان خود میگذاشت تا او میخوابید
واو نیز بدستور ودرین شب که شب هیجدهم بود برادران با یکدیگر در وصیت بودند با یکدیگر
میگفتند که معلوم نیست برادرما ما را دستگیری کند وبمدد ما بیاید چون خاطرش از ما جمع
نیست وبکشته شدن ما راضیست که در دست این طایفه ضایع شویم وبهرام میرزا میگفت
ای برادر زنهار والف زنهار که باین عقیده مباش و ائینه ضمیر خود مشاهده کن وبه بین که اگر
تو رضا بکشتن او هستی او نیز راضی بکشته شدن تو خواهد بود واحتمال دارد که درین چند
روز که خبر ما و تو باو رسیده است چیزی تمام وسیر نخورده باشد پس شب وروز در فکر ما خواهد
بودن نهایت انتظار سپاه میکشد که جمعیت نمایند او برداشته بیاید وبا یکدیگر درین گفتگو

بودند که عبد الله خان رسید بکنار سپاه رومی رسید وانچه انحضرت فرموده بود چنان کرد
وبا دوازده تن در میان هفتاد هزار ناکس نهاده خاک را باشید وامد بپای کوه دید که کشتگان
دور انکوه را در میان دارند چون پاره خاک نیز بر ایشان باشید کویا که فلک خاک ادبار بر سر ایشان
ریخت وایشان را چنان خواب در ربوده که پنداشتی تمامی مرده اند که اصلا حیاتی با ایشان نمانده
عبد الله خان بخاطر جمع در کذشته قدم بکوه نهاد از فراز کوه الفاص میرزا دید که بهرام میرزا
خواب در ربوده نکاه بر پشت کوه کرد دید سیاهی نمودار کردید روبه بالا وارد و می اید نعره کشید
کفت که این جماعت کیستی بکوییدا کر دوستید وا کر دشمنید نیز بکویید تا دانیم زدم این تفنک را
بر سینه شما وما شه تفنک را سوار کرده بر سر دست کرفت عبد الله خان اواز براورده کفت
فدای شما کردیم ما کشتکان شمائیم خواه شما خود بکشید وخواه دشمنان اکر شما بکشید بهتر
خواهد بود ودوید بیالا واز اواز خوف صوت ایشان بهرام میرزا نیز از خواب بیدار شد دید
که عبد الله خان رسید وشاهزادها را چشم بر عبد الله خان افتاد که چون شیر ژیان مکمل ومسلح
با اسلحه رزم اما کر کابی کارلار ربپای کرده پر و پا تا بپیچیده شمشیر زیر رکابی کو نامی بر میان
بسته دوید بپای شاهزادها افتاد وایشان نیز از جای خود جسته او را در اغوش کشیدند
وحسین خان یکدیکر را بوسیده او را نشانیدند واز اواز ایشان حسین خان نیز بیدار
شد عبد الله خان را دید اندک شاد کردید اما با خود کفت که همچشمی برای من از دین آمد
رسید اما عبد الله خان کفت ای یاران برخیزید بدروم ایشان کفتند چکونه میتوانیم رفتن که
چند هزار نفر در پای کوه کشیک ما را میدارند عبد الله خان کفت ای یاران برخیزید که
بتوفیق الله تعالی ایشان را کارسازی کرده ایم وحالا بیدار نخواهند شدن وبرداشت ایشان را
واز ان کوه فرود امد با مرحبای عالمیان رومیان را چنان مرک خواب برده است که اصلا وقطعا
بیدار نکردیدند وصدای مرکبان شاهزاده وحسین خان بکوش ایشان نرسید وخبر نشدند
چون فرود امدند سوار شدند وعبد الله خان کفت میترسم که اکر در این شب یک فصل نمت

ببین خارجیان نرنیم بکویند که چون دزدان می ایند وبر ما شبیخون میزنند پس ایشان را اکاه میسازیم
وبیدار میکنیم بعد از ان با ایشان کارزار میکنیم ودر دم فرمود با دبر کرنا کردند صدای کرنای
قزلباش در ان شب بر قیلان کوه پیچید رومیان از خواب مرک بیدار شدند غلغله در میان ایشان
افتاد ابرهیم پاشاه کفت شما محافظت کوه را بکنید که ایشان فرود نیایند که بدر روند وبیست
هزار رومی را با احمد پاشای پسر خود داده کفت برو بجنک قزلباش که بیش از دو سه هزار کس نخواهند
بود واحمد پاشا بیست هزار رومی را برداشته امد بجنک عبد الله خان وچون خان دید که
رومیان بجنک او می ایند عنان کردانید سپاه را کفت که شما نیز عنان بکردانید تا برویم انکاه
که من شما را بفرمایم جنک کنید سپاهیان نیز بفرموده عمل نمودند رومیان چون چنان دیدند
خیره شدند وسر در عقب ایشان نهادند ومطلب عبد الله خان ان بود که روز شود
ایشان نیز از اردوی خود بدر وافتند وچون سفید صبح دمید دو فرسنک راه ایشان را از
اردوی خود جدا کرده بودند عنان برکردانید نهیب بجوانان سپاه خویشتن داد ایشان نیز
جلو برکردانیدند ودست بر قبضه شمشیر ابداد کرده روی بر رومیان کرده افتادند در میان
ایشان بزن بزن بکش بکش در میان ایشان انداختند وایچنان شمشیر بر رومیان زدند که از
ان بیست هزار رومی یازده هزار را از پا در اوردند واحمد پاشاه را عبد الله خان بقتل رسانیدند
شکست بر رومیان افتاده روی بکریز نهاده جوانان استاجلو هر کدام دو سر ودو مرکب بردا شته
از میمنه ومیسره بر قبچوقه مرکب اویخته متوجه اردوی معلی کردیده روانه شدند وچون بنزدیک
اردوی کیوان شکوه شهریار ایران رسیدند ده رختستانی بنظر در اوردند عبد الله خان جوانان
را فرمود که بدرون ان درختستان رفتند چوب بسیار بریدند وهر کدام دو سر بریده اورده
بودند یکی بر سر نیزهای خود کرده ویکی دیکر را بر سر ان چوبها کرده وعنان بمرکبان سپردند وبدان ازار سنکی
با سران رومیان داخل اردوی شهریار کامکار شدند دو روز هفتم بود که عبد الله خان امد سرهای
رومیان را اورده از نظر شاه عالم پناه کذرانید وخود پیش رفته سجده مرشد کامل کرده انتهی با

اورا پیش طلبید و در آغوش کشیده جبین بوسید و بعد از آن القاص میرزا و بهرام میرزا را در برگرفته
نوازش کردند و بر یمین و یسار خود نشانیدند اما چون چشمش بر حسین خان افتاد روی از او گردانید
اورا تاب نماند گفت قربانت شوم گویا با مردم فقیر التفاتی نبودی شهریار جهانپناه فرمود که حسین
خان ما اینهمه آزار از بهر تو کشیدیم که برادران ما چون بمیدان نبرد میروند و دشمنان ایشان را
میزنند و از مرکب می افکنند و تو تغافل میزنی تا اورا در میان انداخته بودند و پای [illegible] پهلوی
مرکب مانده بوده است و اگر القاص میرزا خود را نمیرسانید الحال اورا بکشتن داده بودی و خدا
گواه است که اگر یکموی از او کم شده بود ایل شاملو را قتل عام میکردم عبدالله خان گفت قربانت
شوم حسین خان خدمت مرشد کامل بسیار کرده است اگر از او تقصیری سر زده باشد بتصدق
فرق مبارک خود می توان گذشتن اما از این سخن درد در دل حسین خان پیچید با خود گفت که تو
وکیل نفس همایون بوده باشی و این پسر استاجلو امروزی اید و باندک کاری که کرده است منظور نظر
باشد و آن همه شمشیر که من در راه ایشان زده ام هیچ منظور نظر نباشد و شاه خود از سر تقصیر حسین
خان بواسطه عبدالله خان درگذشت اما فرمود که ترجمان بکشد تا دیگر اینچنین کاری نکند
و حسین خان ترجمان کشید بعد از آن داخل بارگاه شده بر جای خود نشست و شاه عالم پناه سر
در گوش عبدالله خان نهاده گفت ترا وکیل نفس همایون خود کردم عبدالله خان گفت قربانت
شوم حالا وقت از بهشت چون مرشد کامل میخواهد که مرا بشفقت سرافراز سازد سپهسالاری
خود را بمن بدهد و همان حسین خان وکیل نفس همایون بوده باشد آنحضرت قبول نکرد تا سر مرشد
عبدالله خان پای مرشد را بوسید تا آنگاه که حضرت قبول نموده موقوف داشت و گفت حالا
باشد و فرمود که ما عبدالله خان را سپهسالار خود کردیم اما اینچنان سپهسالاری که حتی وکیل
نفس همایون ما نیز بوده باشد و حسین خان از صلاح دید او بیرون نرود و برادرانم نیز در حرف او
بد در نروند و او هرچه گوید اینچنان کنند و فی الحال فرمود خلعت سپهسالاری آورده بدو پوشانیدند
و او را اینچنان بزرگ کرد که عبدالله خان از دو دیدار میشد جمیع امرا برخاسته او را تعظیم مینمودند

و سر فرود می آوردند و حسین خان را رشک غالب شده حسرت می برد و روی مصلحت و حرف
و کار دو فهم همگی با عبدالله خان بود و اصلا و قطعا با حسین خان شفقتی نداشت و نمی نمود تا
روزی حسین خان در بارگاه نشسته بود که شاه عالم پناه فرمود که دل من هیچ با این ناصوفی
پاک نمیشود زیرا که او را اصاف نمی بینم و چشم ندارم که او را به بینم و عبدالله خان حرفها
میگفت که مگر دل شاه جهانپناه را با حسین خان گرم کند اما در دل او که ورث حسین خان بیشتر
می شد تا آنکه درد در دل حسین خان پیچید کینه شاه را در دل گرفت و با خود گفت چه فایده
دارد چرا در این وقت سام میرزا حاضر نبود که من او را پادشاه میکردم و این پسر را از پیش برمیداشتم
با این خیال برخاسته از بارگاه شهریار دل آگاه رفت بخیمه خود و جوانان خود را طلب نموده اول
گله شاه جهانپناه کرد و بعد از آن مقدمه که در خاطرش خطور کرده بود سر کشود اما عبدالله خان
التماس او را از شاه عالم پناه میکرد و میگفت قربانت شوم اگر ولی نعمت شراب نمیخورد و قدغن
میکرد و بسیار خوب می بود تا آنگاه که جواب قیصر روم را میداد و بعد از آن اگر میل می نمود دلخواه
میداشت آنحضرت بهمین وقت فرمود تا بزم شراب برچیدند و شراب را قدغن کردند و فرمود
جارچی باشی را طلب کردند و گفت جار زد و گفت وای بر حال امرا و سلاطین و قزلباش که دیگر شراب
بخورند و هر کس بخورد خانه اوجاق شیخ صفی خواهد بود قزلباشان تمام ترک شراب خوردن کردند
و دو روز سیم بود که حسین خان آن گفتگوها از شاه والاجاه شنید رفت بخیمه خود و ریش سفیدان
ایل شاملو را طلب کرده با ایشان مصلحت دید که بزم شراب بچینند مانعشان نگذاشتند و چون
ایشان مانع شدند و بدرد دل او رسیدند و فرمود که جاهلان شور طلب را نزد او طلبیدند
چون جاهلان داخل خیمه خان شدند گفتند خاطر خواه ما عیش و ترطیب دماغ نمیدهد او
تحسین جاهلان کرده فرمود شراب آوردند و بزم شراب چیدند و خوانین چند را بردند بمجلس او
و بزم عجبی داشتند چون حسین خان مست طافح شد روی بمجلس کرد و گفت ای یاران هیچ از دل
من خبر دارید و میدانید که این استاجلو پسر با من چها کرده است و چها میکند که نان مرا حرام کرده است

شور طلبان که این را از او شنیدند گفتند ما همین ساعت میرویم و سرش را بر داشته می آوریم او
گفت نه مرا فکری دیکر در خاطر است اما فرمود که ریش سفیدان را آوردند و چون آمدند اول
مرتبه فرمود چند جامی با ایشان دادند چون مست شدند گفتند خانم جواب ... بخود
بفرما برویم این استاجلو را از پای در آوریم نهایتش اینکه شاه عالم پناه دو کس ما را بعوض او
بقتل رسانند می باید ترا خوش بوده باشد حسین خان گفت تا حال شما را نصیحت میکردید
حال که مست شده اینها میکوئید اکر میدانم راست میکوئید اینها را که حالا میکوئید چون
هشیار شوید بکوئید در سر پر ایشان قسم یاد نمودند که آنچه تو بکوئی آنچنان کنیم خان
کفت فردا میرویم بخدمت شاه دویست سیصد تن از شما میکوئید عبدالله خان خاملت
و صلاح دولت ولینعمت را نمیداند و میباید سپهسالار مرد ریش سفیدی باشد که
نشیب و فراز و سرد و کرم روزکار دیده باشد و خواهی نخواهی او را برین بدارید تا به بینیم چه جواب
خواهد کفت اما عبدالله خان ملازمی داشت که او سفره چی باشی خان بود تا روزی کفت که از ایشان
و ملازمان استاجلو بپرسند که هیچکدام با شاملویان مصاحبتی دارند سفره چی عبدالله
خان کفت من پیش از آنکه ملازم شوم و در خدمت شما درآیم با حسن بیک شاملو مصاحبتی
داشتم عبدالله خان کفت خوب واقع شد واکر رفتی و او را بخدمت آوردی چنانکه کسی
از جماعت شاملو خبردار نشود خدمت تو نیز در نزد ما بجا است او این را که از عبدالله خان
شنید رفت بنزد آن شخص و او را برداشته چون روز آوردن نمیتوانست آوردن وقت زوال آفتاب
بود که او را از عقب خیمه خان آورده داخل خیمه کرد او چون خان را دید سجده کرده در برابر ایستاد
اما خان کفت حسن بیک چه درد دل داری حسن بیک کفت خانم قرابت شوم بدی دل
ندارم و از هیچکس کینه در خاطر ندارم قرابت شوم حسین خان را بد می بینم و میترسم کاری بکند که او را
بدنام سازد خان کفت حسن بیک از تو انیقدر توقع داریم که در تصوف و صوفیکری شاه عالم
پناه آنچه از حسین خان بشنوی بیانی و بما بکوئی و ما را از احوال او مخبر سازی کفت منیلادم

فی الحال عبدالله خان فرمود کمر خنجرش را آوردند که سیصد تومان خرج آن شده بود بحسن بیک
داد کفت حالا این را بتو بخشیدم اکر خواهی نکاه داری خوب است و اکر خواهی که خرج کنی سیصد تومان
تمام شده است خرج کن تا دیکر کوئیم و شنویم و اکر خواهی بفروشی باز بیا و روبه سرکار ما بده و زربکیر
که با زما را در کار است و باز فرمود که صد تومان طلا آوردند و با و دادند و اکر خلعت با و میداد
و حسین خان او را می شناخت کفت حسن بیک خلعت بتو نمیتوانم دادن که مبادا حسین خان
تو را به بیند که از خیمه ما بیرون می روی بکمان افتد اما تو در غصه مکن که ترا بلند مرتبه میکردانم
و حسن بیک خان را دعا کرده و شرط نمود که هرچه از حسین خان بشنود یا ببیند بیاید و بعرض
عبدالله خان برساند پس برداشت آن زر و خنجر را بیرون آمد رفت و در همان روز حسین خان
هم تمهید و هم داستان او شده صبحش آمد و بعرض عبدالله خان رسانید بدر رفت و عبدالله
خان رفت و تمامی را بشاه عالم پناه عرض کرد که دیشب جماعت شاملو در خیمه حسین خان
اینقسم قول و قرار نموده چنین تمهید ها کرده اند چون شاه جمجاه این را شنید روی با مرا کرده کفت
هرکس در هر حکمی که من میکنم حرفی میکوید خونش در کردن خودش خواهد بودن و در دم فرمود فرمانها
شاملو که از اقوام شاملو که از اقوام دورمیش خان بود و سیف الدین محمد پادشاه غرجستان را
از بنیه انداخته بود و امیر نواد خان مردی و شجاعت او را در خدمت شاه کیتی ستان عرض کرده
بود آنحضرت او را سرافراز ساخته و وعده کرده که منصب ایالت برساند و حسین خان قبل از
آن با شربت دار شاه بد بود او را معزول کرده او را شربت دار باشی سرکار خاصه شریفه کرد
و چون امروز شنید که عبدالله خان با شاه عالم پناه از حسین خان آزرده شده اند و عبدالله
خان با شاه و الاجاه آن سخنان شنید و شاه در جواب کفت که امری که من بکنم هرکس که حرفی بکوید
خونش در کردن خود است در آن اثنا حسین خان با دویست سیصد نفر از ایل شاملو همراه رسیدند
و حسین خان سه کره در میان ابرو زده بسیار دلکیر و آزرده شد نکاه بجانب قراتاج کرد و اشارت
نموده که مکذار امروز کسی حرف عبدالله خان را بکوید که شاه بقتلش میرساند حسین خان نیز

اشارت بمردم شاملو کرد که ظنها در سخن مکویید که کویا شاه شنیده است که چه مقدمه روداده است
وکفته است که هر کس حرف عبد الله خان را بکوید بقتلش برسانند از زور رنج و کینه شاه عالم پناه
درد دل حسین خان بیشتر شده برخاست و رفت بخیمه خود دیکر باره جماعت شاملو را که با او
بیعت کرده بودند طلب نموده مرتبه دیکر تجدید بیعت کرفت و نامه با مزیوار خان نوشت بجانب
هرات که هرات را به بیرت بکذارد و سام میرزا را برداشته بیاورد و مهر شاه عالم پناه را که نزد او بود
بران کاغذ کذارده روانه نمود و قدغن تمام کرد که در روز و ساعت که این نوشته میرسد او را بر
روانه اصوب شوند که وقت میکذرد و کتابت دیکر نوشت و اسامی انجماعت که بیعت کرده
بودند و خط و مهر ایشان بیعت را در ان کتابت درج کرد و بشاطر خود داده کفت برسیداری و بسرعت
واستعجال تمام میروی که ارام و قرار نمیکیری و با مزیوار خان میدهی و نکویی که ایرا زیر هیچ کس
نمیکویی و شاه زاده را برداشته بایلغار تمام روانه اینجانب شو که تا او را اوردن من کار سازی
این پسر را خواهم کرد و ان شاطر را روانه کرد و حسن بیک سفره چی باشی را کفت برخیز و برو
شاطر را از کنار اردو بیرون کن که مبادا ادم عبد الله خان با او برخورد و او را کرفته بنزد ایشان
ببرند و کینه قدیم خود را الحال از ما باز خواهد و اکر قزلباشان بتو برخورند و به پرسند که این
شاطر را بکجا میفرستند بکو بجانب خانه خودش و حسن بیک انکشت قبول بر دیده خود
نهاده برداشت شاطر را و چهار فرسخ از اردو جدا شده بقتلش رسانید و ان دو کتابت را
با حکم برداشته بخدمت عبد الله خان اورد و چون عبد الله خان ان حکم و کتابتها را
دیده از نهادش بر امده میخواست که همان دم برداشته به نزد شاه عالم پناه برد باز اندیشه
کرد که مبادا در بین وقت که امدن قیصر است در میان اویماق عناد بهمرسد و با یکدیکر نقیض
شوند اما حسن بیک را تحسین نموده امد بخدمت شاه عالم پناه چشم مرشد کامل که
بر او افتاده او را بنزد خود طلب نموده در پهلوی خود نشانید و دست در کردنش در اورده
جبینش را بوسید احوال پرسید و کفت جان عم در کجا بودی و چه خبر داری انمرد نیک

نفس

نفس و ان خان دولتمند اظهار ان مقدمه نکرده پنهان داشت اما از انجانب الله سلطان
بد کمان ناپاک ان شکست که خورد و ابرهیم پاشا را بکشتن داد و خود برخاسته بعقب نشست
و دیکر جکر نکرد که پیش اید و در فکر بود که چه کند که این مرتبه روی رفتن بخدمت قیصر نداشت
از ایل و اویماق جماعتی را فریب داده و هم دست خود کرده کاری بسازد که در خدمت قیصر رو
سفید براید چون شنیده بود که در هرات غازی خان تکلو ان قسم قلعه داری کرده است و
بعد از ان شاه عالم پناه دادخواه میفرماید او را بر میکشند و ازاد بسیار میدهند تا مال
بسیار از وی ستانند و بقیصر کفته بود که ما را شاهزاده از اوجاق صفوی در دست می
بود مردم ایران زود دل بما میدادند و تعب ما در این باب کمتر میبود و چون غازی خان له
بهرام میرزا است من چیزی با و خواهم نوشتن و فرستادن که شاهزاده صفویه را برداشته بیا
که حضرت قیصر او را پادشاه ایران خواهد کردن و ما وکیل نفس همان او خواهیم بودن پس
الله و الف الله در این باب تکاهل نورزی و تفاصیل جا بزند داری که خدای تعالی چراغ اوجاق
تکلو را روشن کرده است تو نیز سست مکن و چون الله ناپاک نوشته بغازی خان دادند و خود
کردید در وقت خود بخدمت شاهزاده رفت و کفت قربانت شوم چه میکویی که ترا در این
وقت بر کل ایران و خراسان پادشاه سازم شاهزاده تبسم کنان کفت که خان مکر خوابی دیده
کفت قربانت شوم نه اما الله سلطان نامه نوشته فرستاده است و نامه را نیز بشاهزاده
نمود و کفت حالا چه میکویی اما انجا که عقل شاهزاده کفت من هم باین فکر افتادم و خواستم
که اظهار این مقدمه بکنم اما اندیشه کردم که مبادا تو بروی و به برادرم بکویی و او مرا هلاک سازد
غازی خان که این را شنید از شاهزاده در پای او افتاد و کفت قربانت شوم تو چرا پادشاهت
نکنی و الحال او ده سال است که پادشاهی میکند من بعد بتو واکذارد و تا تو نیز ده سال پادشاهی
کنی بعد از ان دیکر ببینی چه میشود بهرام میرزا کفت ان لله راست میکویی و مرا پادشاه میکنی
کفت قربانت شوم تو قیصر روم امروز است یا فردا که او را از میان برمیدارد و اکر قیصر بقتل

پادشاهیت

رسانیدمن نزا بر تخت می نشانم و چون شاه زاده نام قتل وکشتن شهریار زمان و برادر بجان برابر
شنید آب در حلقه های چشم مردانه اش بر صفحه رخسارش فرو ریخت چرا که از زمان آدم
تا الان هیچ برادری بد و ستوی کوشیوز و افراسیاب نیامده بودند و این دو برادر که شاه
طهماسب و بهرام میرزا بوده اند صد برابر ایشان بودند دیگر باره خود را از دست باند اخت و غازی
خان گفت اگر خواهی که پادشاهیت ایران بر تو قرار گیرد و مسلم ماند می باید کار رسانی برادر بکنی
شاه زاده گفت چگونه کنم گفت من تیری دارم بتو میدهم که پیکان او را بزهر اب داده اند که
اگر اندکی از ان پیکان زهردار به بدن او برسد بجروح ساخته دیگر هیچ مرهم علاج پذیر نشود
و در همان دم ورم میکند و میکشد بهرام میرزا ان تیر را از ان ناپاک غدار نمک بحرام گرفت
و قرار داد که چون فرصت یابد بر پهلوی مبارک شاه دین پناه زند که از پهلوی دیگرش
بیرون رود و ان خاین ناصوفی دشمن خاندان صفوی این راه را در پیش ان شاه زاده عالی
تبار نهاده از خیمه شاه زاده بیرون امد و دوکس را در کمین باز داشت که اگر در این شب شاه زاده
رفت بخیمه برادرش البته میرود که شاه را اگاه سازد و اگر نه رفت راضی بان شده است که
برادرش را کار بسازد و پادشاه شود اما در فراق کریه خود بود و چون اول شب شد جاسوس
دید که شاه زاده بیرون امده رفت بخدمت شاه عالم پناه انحرام زاده دوید و غازی خان
خاین را مخبر گردانید ان ناپاک چون دانست که شاه زاده رفت که برادر را اگاه سازد برداشت
سپاه خود را وسوار شده راه میان را در پیش گرفته بدر رفت و از یجانب شاه دل اگاه در خلوت
حرم خوابیده بود و در خواب بود بهرام میرزا ان تیر را برداشته امد بر در حرم و از خدمت
کاران و خواجه سرایان پرسیدند که شهریار زمان در کجا تشریف دارند گفتند الحال
خوابیده است و بخواب رفته است شاه زاده بدرون خلوت رفته او نیز در زیر پای انشهریار
سر در قدمش نهاده خوابید و ترک ادب دانست که انشهریار را از خواب بیدار سازد و
چون او را خواب در ربود و نصف شب شد شاه دل اگاه بیدار گردید و چون تشنه بود

خواست

خواست که میل آب کند دید که بهرام میرزا در زیر پای او سر در قدمش نهاده بخواب رفته است
از خدمه خویشتن پرسید که بهرام میرزا چه وقت امد گفتند قربانت شوم دو ساعت از شب
رفته بود که او تشریف اورد چون رجوع بولینعمت داشت و ترک ادب دانست که شهریار را از
خواب بیدار کند او نیز سر در قدم حضرت نهاده بخواب رفت و شهریار زمان مشاهده نموده
برادر دید که بهرام میرزا در زیر سر گذاشته بخواب رفته است ان شهریار در باب ان متفکر
ضمیر گردیده با خود گفت که چه معنی دارد اولا انکه بهرام میرزا هرگز بنزد ما نمی امد دویم انکه
امده و تیری نیز با خود اورده است البته این مقدمه خالی از رمزی نیست و فرمود او را بیدار
کنند که شاید کاری ضروری داشته باشد و چون خواجه سرایان عازم ان شدند که او را
بیدار کنند [illegible] عازم ان شدند که او را
بیدار سازند شاه عالم پناه فرمودند که کارش مدارید و خود نشسته سرش را برداشته بر روی
زانوی خود گذاشته پیشانیش را شروع در مالیدن کرد و چون اندک مالشی داد بهرام میرزا
چشم گشود و دید که سرش در دامن شهریار زمان است جست از جای خویشتن و سجده کرده برخواست
وایستاده دست ادب بر سینه نهاده شاه جمجاه فرمود که ای برادر در کجا بودی و بچه اراده بودی
بهرام میرزا شروع در گریه کرده بهای های گریستن اغاز کرد شهریار زمان گفت که ای برادر سبب گریه
کردن چیست که با تو حرفی گفته که طبیعت نازکت ازرده شده یا ازکه اذای خارجی دیده که بث
بثو کرده است که خاطرت از ان ملال گرفته بهرام میرزا گفت قربانت شوم نمیدانم که از دست بعضی
نمک بحرامان چه کنم که اگر میروم با ایشان مدارا کنم کشته میشوم و اگر علت بطبیعت ایشان
میدهم می اندیشم که مردود ازل و ابد شوم و با ولینعمت خویشتن و نور دیده و قوت چشم و بدن
خود خیانت ورزم و خاین شوم و از این اوجاق محروم گردم با انکه میدانم که این نمک بحرامان را
چه بر این داشته که تکالیف ما بیچاره گان کنند که از همت ولینعمت خود با سایش و راحت و
فراغت میکذرانیم و ولینعمت ما محنت و ریاضت و دردسر سلطنت میکشد و او نیز متحمل اند

ومعاش میکند وصد هزار فراغت واستراحت ما داریم و می نمائیم که یکی را ولینعمت ما ندارد و نمیکذارند
وشهریار زمان کوش باز داشته و می شنید تا اخر کفت ای برادر واضح کن که چه واقع شده است و کم
حرفی کفته است که باعث ملال طبع وکدورت خاطر شریف تو کردیده است بهرام میرزا سر کرده صورت
مقدمات را تمام بحجه شهریار زمان بیان نموده شرح کرد چون شاه دل اکاه اینها را از بهرام میرزا
درباب ان روسیاه شنید اکرچه بسیار ازرده کردید ولیکن بخندو کذرانید وکفت ای برادر مراجم طبعها
از رمکند رتو جمع است اما از اغوای این جماعت شیطان صفت ملاحظه باید کردن وخاطر شریف را
چنین مشغول و وساوس شیطانی ایشان نباید داشتن زیرا که بجا اینهمه سعی بی غرضی هست البته
دردلش برضی ایشان را بخاطر چنان میکذرد که چون ما پادشاه بوده باشیم و تو پادشاه باشی پادکار
ایشان را عزت واعتبار بیشتر خواهد شدن و فر نعمت ودولت وافر تر خواهند داشتن اما نمیدانند
که تو جوان عاقلی هستی با هر که باشد اینقدر عقل وهوش دارند که در اول مرتبه بواسطه طمع پادشاهی
فریب ایشان را خرید وقبول اینمعنی نمودیم اما در اخر فکری خواهید کرد که قصد ما نماید پس ان عزت
واعتبار نخواهند داشتن بلکه سر را در راه این مقدمه خواهند کذاشتن پس ای برادر فریب انجماعت
نمک بحرام را نباید خوردن واکر میل پادشاهی هست بیا که من بسیار سیر ماغم که هر روز باید که
سفر بکشم وبصد هزار خوف وخطر زندکانی کنم اکر براه می توانی بردن وبسر میتوانی رساند نمن هم
بفراغت واستراحت بکذرانم وبخاطر جمع طاعت وعبادت پروردکار عالمیان نمایم بعد از انکه
این کفتکوها کرد بهرام میرزا کریه کنان و قربان وصدقه کویان میکفت که قربانت شوم ما هم نیکی کنیدا
که اینچنین است که ولینعمت میکوید ومیفرماید نهایت از بسکه انحرامزاده این فقیر را ازار داده است
ودردسر فرموده به تنک امده ام واندیشه از ان کردم که قصد حیات من کند که مبادا من بیایم بخدمت
ولینعمت وافشای این راز کنم او مرا از پای دراورد چنانچه این تیر زهر اب داده بمن داد که غافل در کمان
کذارده بر ولینعمت حقیقی خود زن خود بکمان کذارده غافل بمن زند وپنهان کند که هیچکس نداند
که این تیر را که زده وکه این کار کرده است پس قربانت شوم من حفظ بدن خود کرده این مقدمه را بعرض

ولینعمت رسانیدم زیرا که حفظ بدن از واجبات است شهریار زمان که ان تیر زهر الود را دید وان کفتکوها را
از بهرام میرزا شنید از غالی بحالی کردید وکفت ای برادر خود چون غافل بودی ومیدانی که پادشاهیت
دردسر بسیار دارد از ان کافر نمک بحرام خاین اوجاق قبول نموده امدی وبعرض ما رسانیدی لیکن ما
مبادا القاص میرزا فریب انجماعت نمک بحرام را بخورد اکرچه میدانم در قصد کشتن وضایع کردن ما
نیست ولیکن خود میخواهد پادشاه شود که جاهلست وهوای سلطنت درسر دارد وترا چنان می بینم
که اکر پادشاهیت هفت اقلیم را بتو دهند وبکویند که یکمشت خاک برسر شاه طهماسب بزن که نخواهی
قبول کردن واکر دانی که من میخواهم که ترا بقتل برسانم که راضی بکشته شدن میشوی که روی از من بکردانی
بهرام میرزا بازدر قدمش افتاده کفت قربانت شوم دل مرشد کامل ائینه جهان نماست که مرحله دد تمام
عالم میکند رد بوضمیر منیرش روشن میشود انشهریار فرموده که ای برادر حالا برو وهیچ برروی خود
میار تا من فکری درباب این مقدمه بکنم بهرام میرزا رفت که روی براه اورد وبرود باز ان شهریار
نامدار کامکار ومنبع حلم ووقار بخاطر رسانید که چون غازی خان را طلب کند واین مبحث را بلفو
بیارد انکار خواهد کردن وقبول نخواهد نمودن پس چون این تیر در میانست او را طلب باید کردن ودر حضور
بهرام میرزا این کناه را باو ثابت باید نمودن او را براورده کفت ای برادر بوده باش که در حضور تو ان نمک
بحرام را طلب کنم و دیوان بداریم که انکار نتواند کردن بهرام میرزا انکشت قبول بردیده نهاده برکردید و
بجای خود ایستاد در شهریار زمان باحضار ان شوم روزکار فرمان داد چون ملازمان رفتند که ان بد
کمان را بیاورند دیدند که خیمه وخرکاه واسباب برجا کذارده فرار اختیار کرده بدر رفته اند وچنان
بود که چون حرامزاده غازی خان از جاسوسی که تعیین کرده بود که بهرام میرزا درچه وقت بخدمت
شاه عالم پناه میرود چون دید که شب رفته است کفت البته افشای این راز خواهد کردن واهمه
برداشته فرار اختیار کرده بدر رفت وچون ملازمان برکشتند وخبر دادن که غازیخان خیمه واسباب
بجا کذاشته بدر رفته است شهریار زمان انکشت تاسف بدندان کزید ودست بدست زده کفت
ای برادر خام چرا دوز نیامدی واین راز را بمن نکفتی که انحرامزاده غازیخان این چنین کریختن نکند

نکند و بد نبود که او نیز چون المه سلت بی ایمان بد پیمان بنزد سلطان سلیمان یا دیگری رود و
فتنه برپای کند و آن ناپاک در اصل جاسوس زاده کین بار داشته است که به پیند اگر تو شب بنزد
ما میانی خبر باو دهد که او بداند تو شب آمده که در خلوت حرف او را با بگوئی او بدر رود که مبادا
کشته شود و اگر روز رفتی او بداند که روز نمیتوان حرف نهانی را گفتن خاطر جمع داشته باشند مردم
میرزا سر بزیر انداخته متفکر ضمیر گردید و جواب نمیتوانست گفتن که در بیرون خبر بگوش عبد الله خان
رسید جست از جای خود و خود را بکشیکخانه رسانید بخدمت شاه دل آگاه و گفت قربانت
شوم اگر امر ولینعمت بوده باشد از عقب خاین او جاق بروم و او را دست و گردن بسته بخدمت
بیاورم آن شهریار گفت ای پسر عم حالا در رفته است و از این او جاق دو گردان شده است
بگذار تا برود که راه خود را میخورد اما چون غازیخان خاین دودمان ولایت نشان بدر رفت
دو کمانه بخدمت قیصر رسید تاج از سر برداشته بر زمین زد و بعد از آن برداشته پاره
پاره کرده در میان آتش انداخت و سوخت و بعد از آن شروع در خبث شهریار زمان کرده در شرح
قلعه داری هرات که هیچ ما چگونه قلعه داری کردم و با مثل عبد الله خان سر و کله زدم
و چگونه قحطی بود و من چگونه تدبیرها بکار بردم و چه قسم گذشت و سگ و گربه خوردیم و چگونه
ایلچی عبد الله خان را در حضور او هفتاد لنگری طلا و نقره چیدم که همه خالی بوده و دست و
دندانها بروغن فرمودم چرب کردند و در آمدن ایلچی فرمودم سفره برچیدند و آفتابه داران آفتابه
آوردند دست و دهن شستم و اخور بسران سگ افشای راز نماشد و ایلچی عبید الله از جهت عبید الله
خان و جانی بیک سلطان نقل کرد و او بجلدوی این معنی که من این تدبیر را بکار برده بودم هفتاد
قطار شتر آذوقه بجهت من بدرون قلعه فرستاد و چه آزارها کشیدم تا بهوام میرزا را بیرون
آوردم و حالا که او را بصاحب و سلطنت برادرش رسانیدم رفت و خبث مرا در برادرش کرد و مرا
بی اعتبار بیرون آورد تا بجائی رسانید که گفت اگر من نبودم حالا ده کفن پوسانیده بودند تا آخر
که برادرش آمد فرمود بجایزه آن مرا بردار کشیدند و هفتاد هزار تومان بضرب چوب از من

خبث کردن بهر جا [illegible] میکرد

کرفتند

کرفتند قیصر که اینها را از آن بد اختر شنید فرمود در زیبا را آوردند و در پیش روی آن نابکار
ریختند و گفتند آنچه او از تو گرفته است من بتو میدهم و فرمود خلعت آوردند و پوشانیدند
و مرکب شاهی با ساخت زین زر و شمشیر مصری یراق مرصع باو داده دلداریها نمود اما چون شاه
جم جاه پناه که غازیخان رفت و قزلباش در باب رفتن او گفتگوها میکنند بعبید الله خان گفت
که تمان سپاه ما را ببین تا بدانیم چه مقدار لشکر داریم قیصر بیشتر بنا بید ما بر خواسته بسر او
برویم که المه نابکار یکیک سرداران ما را بدراه میکند و با ایشان چیزها می نویسد و ایشان
نیز عرفان بدگمان میشوند و اغوای برادران ما میکند و اگر ایشان از نیکونکی خود می آیند و بما
میگویند و ایشان در می یابند اینچنین میگذارند و میروند پس مقدمه را علاج باید کرد
و چون عبد الله خان سان سپاه دید هیجده هزار کس سپاه آن شهریار جمعیت نموده بود و آن شهریار
میخواست بر خواسته بیشتر رود عبد الله خان گفت قربانت شوم هر چند قیصر دیرتر بسر ما آید
و ما دیرتر برویم صرفه ما در آنست زیرا که آهسته آهسته سپاه ما جمع میشود و جمعیت می نماید
و اگر شهریار اندیشه از آن میکند که مبادا جمعی باغوای بعضی نمک بحرامان از این او جاق دور
گردان شوند صوفیان و غازیان نمک بحلال آن بجای نمیروند اینجانان ناصوفیان و بدبختان
بهر جهنم که خواهند بروند آن شهریار را از گفتار عبد الله خان خوش آمد رفتن را بتاخیر انداختند
اما از این جانب چون محمد خان ذوالقدر اوغلی با طایفه استاجلو بود علی الخصوص با عبد الله خان
و چون در میان حسین خان و او یافت که همیشه هست خود را بحسین خان رسانیده گفت خانم
چرا نیفتد را زین پسر استاجلو می باید کند از این حسین خان گفت الحال چگونه کنم او گفت
در این وقت که قیصر در برابر است علاج او را بکن حسین خان گفت که شما همراهی میکنید می توانیم
برود بسیار (؟) رفتن و کار را از پیش بردن محمد خان ذوالقدر که این را شنید گفت هر چه باید کردن میکنم
حسین خان گفت اگر راست میگوئی با من بیعت کن و قسم یاد نمائی باور میکنم محمد خان با حسین خان
بیعت کرد که از رای و صلاح او بدر نرود و هر چه او اراده کند مطیع و فرمان بردار باشد پس از آن

از اینجانب ودرین تمهید بودند وازین جانب خبر المه سلطان بدگمان بی ایمان رسید که میان عبدالله خان وحسین خان منازعه ومناقشه واقع شده ودشمنی ایشان بنوعی مستحکم شده است که دربی اوامیند که قصد حیات یکدیگر بکنند ان ناپاک که این را شنید خوشحال کردید نامه نوشت واز برای حسین خان فرستاد بمضمون انکه چرا در راه این بیرحیا مهمل نادان بدان هیچ قدر ندان شمشیر زنی که قدر تو ندانند بعد از ان استاجلو کهنه را در برابر تو باز دارد واورا هیچ تو ساز دو اورا به از تو داند وعزت بیشتر دارد واورا محل اعتبار خود سازد پس الحال اگر می توانی خود را بخیمه عبدالله خان برسان واورا بیک ضرب شمشیر دو پاره کن وبعد از ان سر او را با خود را باینجانب برسان که من تعریف تو را نزد قیصر کرده ام وهر منصبی که از ان بالاتر نباشد بجهت تو میگیرم چون این نامه را اورده بحسین خان دادند او بنظر مطالعه در اورده بمضمون ان رسید در جواب بفرستاده گفت برو بالمه بگو که در انتظار بوده باش که من نیز اینک بخدمت خواهم رسید وخود را بخدمت قیصر خواهم رسانید والمه سلطان بدگمان از شنیدن این خبر شادمان گردید وبعرض قیصر رسانید وبعد از ان با وگفت که سلطانم ما را اهسته اهسته باید رفتن که حسین خان تواند دست بردی نماید پس او را بجانب سلطانیه روانه کرده بقبلان امدند که خواستند می بدینجانب سرازیر کردند اما از اینجانب شهریار با داماد در فکر کارسازی محاربه ومقاتله با قیصر بد سیر بود ودر چنان وقتی حسین خان نامرد ناجوانمرد در قصد ان بود که مرشد کامل را از پای در اورد وبجانب روم رود وحسن بیک اوجی باشی انچه از حسین خان میدید ومیشنید می امد وبعرض عبدالله خان میرسانید اما نواب کامیاب هر چند انتظار می کشیدند نه از جانب خراسان ونه از ایران سپاه جمعیت نمی نمودند وحاضر نمیشدند اگرچه بازهم روز از دو جانب سی چهل نفری امدند ولیکن انچنان که شهریار زمان میخواست جمعیت نمی یافتند واز انجانب المه سلطان بی ایمان یافته بود که محمد یخان ذوالقدر با استاجلو نیز بد شده است علی الخصوص با عبدالله خان نامه دیگر از برای او نوشته فرستاد واورا نیز تهنیت بسیار

داده ووعدهای مناسب عالی بشمار داد وچون نامه بمحمد یخان ذوالقدر رسید وبر مضمون نامه المه سلطان بد نهاد مطلع گردید میخواست چند سر امرا را با خود برداشته برد تا انکه محمد حسین بیگ پسند سلطان را از راه برد وفتح الله بیگ ترکمان را نیز بدراهی داده عهد وپیمان کردند و چون دو رنگ گشتند ان بد نهاد بدر بارگاه شاه جمجاه خورشید کلاه امدند وبا یکدیگر در انشا بودند عبدالله خان دانست که ان سه مدبر با یکدیگر در مکر وتمهید اند بخدمت شهریار زمان امد وبعرض رسانید وگفت قربانت شوم محمد یخان را با ملا زمان فلان وفلان بد می بینم که با یکدیگر می نشینند ودر مکر وتمهید وند بیرند گویا ایشان همچون المه سلطان و غازیخان مکری دارند وان شهریار فرمودند که هر کس را بدی در دل هست پیش خود می اید واین جماعت که از اوجاق ما دور گردان میشوند ومیروند ایشان را بهمین اوجاق می سپاریم تا به بینیم که اوجاق باطنی دارد وایشان را میزند وبخواری خود میرساند تا نیز با وجاق معتقد تر شویم اما عبدالله خان همه شب تا صباح سوار شده بدور اردو میگشت وپاس میداشت که به بینند هر کس در چه کار است ومحمد یخان چون یار رفقا در یک مجلس با یکدیگر نشستند و جمعیت نموده گفتند یاران امروز عبدالله خان با شاه طهماسب بهادر خان طرفه نگاهها با یکدیگر کردند گویا که از مقدمات ما خبر کردیده اند پس حالا میباید برویم که دل من هیچ گواهی نمیدهد که من بعد در اینجا بوده باشیم ودر اخر با یکدیگر چنان قرار دادند که در همان شب بیرون روند وچون اول شب شد یراق خود را مهیا نمودند ووقت سحرگاه پنجهزار ذوالقدر وترکمان بر خود سوار شدند وراه اردوی قیصر را در پیش گرفته بدر رفتند وشاطری را پیشتر فرستادند که ما فلان شب از اردوی کیوان شکوه بیرون امده ایم وفلان روز داخل سپاه شما خواهیم شدن پس حضرت قیصر کسی پیش راه ما فرستاده ما را عزت نماید تا قزلباشان بدانند که حضرت قیصر اشتیاق ما داشته است وما را نزد خود خوانده واگر عبدالله خان از امدن ما خبر گشته لشکر از عقب ما بفرستد مزاحمت بحال ما خواهد رسانیدن پس اگر کومک حضرت قیصر بما برسد بدنخواهد

بود اما چون ایشان از اردوی خاقان زمان بیرون رفتند وقت رسیدن صبح بود و عبد الله
خان بخیمه خود رفته بود که سر خوابی بکند و چون شود بخدمت شهریار نیکخواه بجانب بارگاه
اید که خبر اورده بعبد الله خان دادند که محمد یخان با حسین سلطان و فتح الله سلطان
پنج هزار ذو القدر و ترکمان بجانب روم در رفته اند او از نهاد عبد الله خان بر امده گفت
که من امشب تا وقت صبحدم میگردیدم و پاس اردوی شاه عالم پناه میداشتم ایشان از
کدام راه بیرون رفتند که من ندیدم و دیروز شاه دل اگاه میخواست که این جماعت گمراه را
بفرماید بگیرند من مانع گردیدم و نگذاشتم که ایشان را بگیرند و در هماندم و نمود که جلو کشند
و او یکه و تنها سوار شده سر در عقب ایشان گذاشته روانه گردید چون این خبر بشاه والا جاه
رسیده گفت او را تنها نگذارند اگرچه او تنها از عهده انها بر می اید اما مبادا کومک قیصر
در راه بایشان برخورد و با ایشان مدد رساند پس ان شهریار دوستدار مردان دولتیار
و نمود شیصد نفر جوانان یکه تاز استاجلو از عقب عبد الله خان بروند و خود را برسانند
که اگر مددی درکار داشته باشد همراهی نمایند وقت چاشتگاه بود که ان سپاه از قفای
عبد الله خان روانه شدند اما ان منافقان از ترس عبد الله خان مرکب می راندند چون
نزدیکی سرخم رسیدند از عقب سر نظر کردند دیدند که یک سواری بتاخت می اید با
یکدیگر گفتند غلط نکنیم عبد الله خانست که خود جگرداری کرده از عقب ما امده است
و در این حرف بودند که عبد الله خان رسید نهیب بایشان داده گفت که ای خیره سر نمک
بحرام شاه جمجاه اوجاق اولاد علی ولی الله را میگذارید بکجا میروید باشید که اینک رسیدم
محمد یخان ذو القدر که خود را از ایشان شجاع تر میدانست عنان کشیده ایستاد و گفت ای
عبد الله خان ما عزت نداریم در این درخانه میرویم بجائی که ما را عزت بدارند محمد حسین
سلطان نیز دید که محمد یخان بحرف زدن ایستاد او نیز جلو کشیده ایستاد و جوانان سپاه عبد الله
خان که از دور می امدند نگاه کرده دیدند که عبد الله خان با ان نابکاران رسیده ایستاده با

کردند که چنان نخواهد کردن مهمیز بر گردگاه مرکبان زده خود را رسانیدند وقتی رسیدند
که عبد الله خان ایشان را منع و نصیحت میکرد ایشان عذرهای بدتر از تقصیر میگفتند عبد الله
خان گفت من خود نمیگذارم شما از ندبه در روید و نزد قیصر رسید و دست بشمشیر کرده بر ایشان
می تاخت و جوانان نیز از قفای او در امده دست بشمشیرها کرده زدند بر ایشان و بزن بزن بجان
ایشان انداخته انچنان شمشیر بر ایشان زدند که از ان هفتصد کس که با محمد حسین سلطان
بودند نصف بیشتر را از پای در اوردند و عبد الله خان خود را رسانید بمحمد حسین سلطان
و انچنان شمشیری بر فرق او نواخت تا جگرگاه اش بر یکدیگر شکافت سپاه او که سلطان خود را
کشته دیدند راه گریز گزیدن خواستند که از پیش بدر روند که جوانان استاجلو سر در قفای
ایشان گذاشته ایشان را بشیبه شمشیر گرفتند و عبد الله خان خود را بفتح الله بیک
رسانیده بر گردنش زد که ده قدم سرش را بدور انداخت محمد یخان که چنان دید فرار
اختیار کرده سپاهش نیز در عقبش نهاده عبد الله خان گفت کی گذارد تو نیز بدر روی
و نهیب بجوانان خود داده گفت شما سپاهش را من خودش را و مهمیز بر گردگاه مرکب زده
تاخت از عقب او و جوانان استاجلو بمردمش پرداختند و محمد یخان سر بناگوش مرکب
گذاشته می تاخت و ان ناپاک مهمیز بر مرکب میزد و میرفت و عبد الله خان تا سه فرسخ
از عقب او تاخت مرکب عبد الله خان زبونی کرد و ان نمک بحرام اوجاق صفویه مرکب
با توانی داشت بپای مردی مرکب خود را بر بالای پشته رسانید و از ان طرف پشته سرازیر
گردید بدر رفت عبد الله خان با خود فکری کرد که سپاه این حرامزاده چهار هزار کس اند
و جوانان استاجلو سیصد کس مبادا که از عهده سپاه او بیرون نیایند و ان ناپاک نیز
از پیش بدر رفت عنان مرکب بر گردانیده باز گشت اما از انجانب جوانان استاجلو انچنان
کشتند از سپاه محمد یخان را که نصف بیشتر ایشان را از پا در اوردند و ایشان روی
بگریز نهاده همان راه را در پیش گرفته میگریختند و عبد الله خان در برگشتن بود که دید سپاه

محمدیخان سر بر بنا کوش مرکبان کذاشته می تازند و می ایند و جوانانش از عقب می ایند سر و ماه
بران کمراهان کرفته خود را از پیش و سپاهش از عقب ایشان را بباد شمشیر کرفتند ایجبا
کشتند ایشان را که یک هزار و پانصد کس ان هم از زمین و پیاده مرکبان بد و بر نمود برداشتند
بر به بیابان زده بدر رفتند و عبد الله خان فرمود سران هر دو ناپاک محمد حسین سلطان و فتح
الله بیک را بر سر نیزه کرده جوانانش هر کدام پنج شش سر سپاهشان را هر کدام نیزه که هم داشتند
بمثاله کله بران بسیخ کشیدند و هر کدام که نیزه نداشتند از هر طرف پنج شش سر بفنجوقه مرکب
او یختند و بر کشتند و با ان ایین دیدبه بر شهریار با تمکین در امدند انشهریار که از دید بر خواسته پنج شش
قدم استقبال عبد الله خان کرد عبد الله خان که چنان دید خود را از مرکب در انداخته دو
وسران دو بد اختر را از سر نیزه برداشته اورده در قدم شهریار انداخته خود نیز در پای شاه
بر پشت پای شهریار صاحب الدین مالیده انحضرت دستش را کرفته برخیزانید و جبینش را
بوسیده دست مبارک بر کتف زده تحسین و افرین نموده و تاج و جیقه و طوما ر جواهر نکار که منقش
هزار تومان تمام شده بود از سر خود برداشته بر سرش کذاشت عبد الله خان خواست که
مضایقه کند و قبول ننماید و از سر بردارد که انحضرت او را قسم داده کفت سر عزیز برادر دوست
میداری که از سر برمدار عبد الله خان کفت دیکر باره در قدم انشهریار افتاده پایش را بوسه
داد شهریار با وفا دستش را کرفته برخیزانید و دستش را چنان که در دست داشت داخل بار
کردید تاج و سادرق دیکر اوردند انشهریار بر سر کذاشت و نشستند و ان نامدار فرمود مجلس
بر دوی عبد الله خان اراستند در یکهفته ایچنان جشنی داشتند که جمیع امرا شب و روز
در بارکاه انشهریار بودند و بخیمه ها نمیرفتند و خدمه ایشان نیز در کارخانه و طویله در
و شربتخانه و غیره می بودند و اطعمه و اشربه انقدر ریخته بودند که اهل اردوی و بازاریان صرف
مینمودند و بزه و مساکین که در اردوی انشهریار بودند انقدر معمور شده بودند که هر چند با
ایشان طعام و حلویات میدادند نمیکرفتند و جمیع اردوی شهریار باشکوه خوشحال و خرم

بودند الا حسین خان که او را رشک غالب بود با وجود انکه در وقتی که عبد الله خان امد انسر را
بر نیزه کرده اورد و ان بند بندی فنجوقها دید تحسین عبد الله خان نموده افرین کفت اما نهایت از
شرب اورشک می برد و غصه میخورد اما از انجانب چون محمدیخان بد پیمان هزیمت اختیار
کرده بد و وقت یکمنزل راه طی کرد از انجانب خسرو پاشا در رسید با بیست هزار رومی که بمدد
المه سلطان بد کمان امده بود محمدیخان را دید و مقدمات را از او پرسید او را برداشته
بر کردیده رفتند نزد قیصر محمدیخان بد پیمان سلطان سلیمان را دید تاج از سر برداشته
انداخت و سر برهنه پیش رفته کوشه قالیچه او را بوسیده و او را سجده نموده دعا و ثنای او را
بجا اورد سلطان سلیمان فرمود قاروق رومی اوردند بر سرش کذاشت و او را تحسین بسیار
نموده جای نشان داده نشانید و فرمود خلعت اوردند با و پوشانیدند و بعد از ان احوال
شاه دین پناه را از او پرسید و ان نمک بحرام بار ه خبث شهریار زمان را در نزد سلطان سلیمان
کرد و المه سلطان بد پیمان احوال حسین خان را از ان پرسیده کفت او در چه کار است
ان ناپاک کفت او نیز بخدمت خواهد امد نهایت انتظار وقت فرصت میکشد که یا
شاه طهماسب را یا عبد الله خان را یکدام بقتل رسانده و بیاید مقصد که بی دست برد
نخواهد امدن و از این انجانب او از ده بود که امروز یا فردا قیصر باینجانب می اید و حسین خان
مرتبه دیکر شاطر خود را بجانب هرات نزد اهزوارخان فرستاد که البته و الف البته سام میرزا را
باینجانب بیاور که فکرها داریم و وقت میکذرد تا شبی جماعت شاملو را کفت که امشب
بیایید که بشما کار دارم باشدن و قوا که شربت داد شاه دل اکاه بود او نیز بضیافت طلب
کرده مجلس شراب چیدند و جماعت شاملو امدن باشدن و قوا نیز امد و نشست شراب
چون مستان شدند شروع کردند بخبث عبد الله خان و شاه سلیمان شان و بعد از ان سر
نوبه مکر و تمهید کشودند تا انکه حسین خان دو مثقال زهر هلاهل بیرون اورده با باشدن
قوای شربت داد کفت اکر میدانم با ما دل یکی داری و در این مقدمه دو دل نیستی با من بیعت

کن وقسم یاد کن که راز ما را فاش نکنی واین زهر را بشاه بخورانی بعد از ان به بینی که ما چون بنظر [illegible]
دوم مرتبه تو را بکجا میرسانیم چون باشدن قوامست لایعقل بود این را ازو قبول کرد وبا او بیعت نمود
قسم خورد وان دو مثقال زهر را ازو گرفت که بخورد شاه دین پناه دهد ودر هنگام شب که هنوز
کیفیت شراب در سر باشدن قوا بود خود را بشربت خانه رسانیده ان دو مثقال زهر را در میان
شاه کاسه چینی حل کرده وقند ونبات وعرق بید مشک وعنبر حل نموده مهیا ساخته
چون شاه عالم پناه از خیمه حرم بخیمه بارگاه درامد عبدالله خان را طلب نمود وحسین خان
نیز رسیده داخل بارگاه شد وتشنه بصحبت داشتن وشهریار ایران مدار خود شراب
نمیخورد اما حسین خان وجماعت که با او انیس ومهربان بودند میخوردند ودران وقت
صبح دم شاه صاحب ام شربت میل کردند وچون مقرر داشته بودند که هر روز بجای شراب
یکقدح شربت بنوشند که قوت وکیفیت شراب داشته باشد وبقرار مقرر باشدن قوا
نیز ان شربت را ساخته بود چون شهریار شربت میل نمودند باشدن قوا ان قدح شربت
برداشته بخدمت شهریار اورده ودر پیش شاه دل اگاه گذاشته خود دور برابر ایستادن
وقت کیفیت شراب از سرش بدر رفته خبر بشاه جمجاه بر او اثر کرده ایستاد بلرزیدن وچون
شاه دل اگاه قاشوق برداشته شربت برهم میزدند که پر کنند وبنوشند وعبدالله خان نظر
بر باشدن قوا کرده دید که همچون برگ بید بر یکدیگر میلرزید ورنگ از رویش پریده دریافت که
البته درین شربت چیزی داخل کرده خواهند بود بشاه عالم پناه گفت قربانت شوم یکدم دست
نگاه دارید وبعد از ان اگر این شربت را بتوان خوردن بخورید شاه دین پناه که این را از عبدالله
خان شنید قاشوق پر شربت را باز در کاسه ریخت ودست را بخود کشید باشدن قوا که این
دید از خیمه بارگاه بیرون رفته بخیمه شربتخانه رفت وحسین خان نیز دریافت که عبدالله
خان دانست که درین شربت چیزی داخل کرده است او نیز شروع برنگ باختن ولرزیدن
کرد این احوال را عبدالله خان از زود دریافت [illegible] دانست که درین شربت زهر الماس [illegible]

کرده ولی چیزی نیست وحسین خان نیز برخواسته بیرون امد شاه عالم پناه پنداشت حسین خان
میرود که باشدن قوای شربتدار را طلب کند وچون لحظه صبر کردند دیدند که هیچکدام ایشان باز
نگشتند وبارگاه در نیامدند شاه عالم پناه با عبدالله خان گفت پنداری در این شربت چیزی
داخل شده است عبدالله خان گفت بلی قربانت شوم هرچه هست در زیر سر باشدن قواست وگویا
که حسینخان نیز ازین مقدمه خبری دارد وانجا که نیک ذاتی عبدالله خان بود گفت گویا صریح
نگفت که تهمت حسینخان خواهد بود واگرنه باشدن قوا را چه مطلب است که چیزی در شربت شاه
دین پناه کند واو را ضایع سازد واما شاه دین پناه دید که ایشان هر دو بیرون رفتند ونزدیک
بیک ساعت شد بدرون بارگاه نیامدند با عبدالله خان گفت برخیز وبه بین که مبادا این
نابکاران بدر روند عبدالله خان بیرون امد هیچکدام را ندید احوال پرسید گفتند باشدن قوا
اول بیرون امده بسیار مضطرب احوال بود وگفت شاه مرا بایلغار ادنی خدمتی فرستاده است
وبر اسب حسین خان سوار شده رفت وچون ان رفت حسین خان بیرون امد احوال اسب خود را
پرسید باو گفتند که باشدن قوا سوار شده است وبایجانب رفته است وان هنوز گردش نمایانست
ان نیز بجانب خیمه خود رفت ودیگر برنگشت عبدالله خان که این را شنید دست بر دست زده
بیرون دوید واز قلیچ قورچی بیخود شمشیر را گرفته بر بست وبر گرده گاه مرکب نشست وسر در عقب
ان بدبخت گذاشته مرکب بتاخت وان مرکب مادیان ابرهیم خانی بود که جلو خواص شاه عالم پناه
که همیشه معه یراق جواهر نگار در مد نظر شهریار کامگار بان میداشتند شبگیر بوی در اورده
میدوانید اتفاقا وقتی که حسین خان بیرون رفت دید که باشدن قوا به اسب او سوار شده است
واسب او را شاطرش سوار شده برگشته خودش رفته است واسب عبدالله خان ایستاده است
ان شاطر عبدالله خان اسب او را میگیرد ومیگوید شاه مرا از عقب باشدن قوا فرستاده است
پاره دشنام بشاطر خودش داد وبر اسب عبدالله خان سوار شده بدر میرود ودو اسب عبدالله
خان هم کم از اسب او نبود اما چون مادیان را باد گیر هست وزبان را نیست بان واسطه تمادیان

توانائی و قیمت و قرب منزلت بیش است حاصل که منادیان شاهی رسید چشم عبدالله خان

که بر حسین خان افتاد اول اب دهان بر رویش انداخت و گفت ای نامرد بقربان ان دولت وی

که داشتی دیدی که بچه و چه پای بر تخت و دولت خود زدی اری نامرد اینچنین دولت را کی

و میرفتی نزد قیصر روم دیگر چه اعتبار میداشتی و دیگر چه مهم و منصب و دولت میداشتی

حسینخان نامرد دست بر شمشیر کرد که بر عبدالله خان زند چون خاین و جاق و گناه کار بود

و نمک چشم او را گرفته بود در این اثنا گرد بادی از روی صحرا برخواسته بر چشمش زده سیه

کردید شمشیر بجانب عبدالله خان می انداخت عبدالله خان نیز دست بر شمشیر کرده بجانب

او انداخت دو خصم زبردست همچون دو پیل مست در ان روی صحرا تلاش میکردند و شمشیر

به ترک یکدیگر میزدند تا بیست و یک شمشیر بجانب یکدیگر انداختند و گرد و خاک چشم

حسین خان را گرفته بوده و ان حضرات ائمه معصومین صلوات الله علیهم اجمعین بود که

جد و ابای شهریار جهان و سلیمان زمان شاه طهماسب بهادر خان بود که نمک او را خورده

و از او جاقی او دو گردان شده بود چشم او را گرفت اگرچه عبدالله خان نیز شجاع و صاحب

شمشیر بوده اما بحسین خان نمیرسید نهایت پاکی اعتقاد و طینت باعث افزونی شجاعت

عبدالله خان شده دست و تیغ را بلند کرده الله گوئی او کردنا اورفت محافظت سر خود کنند که

عبدالله خان دست را فرو کرفته زد بر کمرش که دو حصه اش کردانید الان اند رون تن بالای

زین مرکب و پران عبدالله خان دیخت و جمیع را ضایع کردانید و خواست که سر را با نصف

تنش بخدمت شهریار زمان بیاورد با خود گفت که مبادا شاه عالم پناه را خوش نیاید سر را

جدا کرده برداشت و بر فتحوقه مرکبش بسته عنان مرکب خود را گرفت و برگردید امد بخدمت

شاه عالم در یک فرسخی ملازمان او رسیدند و گفته بودند که مبادا از عهده حسین خان

بر نیاید چون عبدالله خان را صحت و سلامت دیدند خوشحال گردیدند و در رکابش افتادند

تا به درگاه شاه والاجاه رسیدند رکاب خان عالیشان را گرفتند و خان پیاده شده بدرون

بارگاه درآمده در برابر شهریار سجده کرد و سر ان پر شر را در کفش بارگاه شاه جمجاه انداخت چشم

شهریار زمان که بان سر افتاد شروع در گریه کرد و گفت ای نامرد حیف نبود در این اول عمر و

جوانانی با این شجاعت و توانائی که هنوز از باغ جوانی میوه زندگانی و گل کامرانی نچیده با شی

این سری که میبایست تا زنده باشد تاج و افسر و جیقه و طومار دولت سرافراز باشد عبث

خود را بکشتن دادی و در بیرون بارگاه ملازمان حسینخان و قولباشان نیز ازاردوی

بازاریان از برای حسین خان فریاد و افغان در بیرون بارگاه بر اورده میگفتند حیف و صد

هزار حیف از ان جوانی و قد و بالا و یال و بال و شجاعت و پهلوانی و عبدالله خان نیز

داغ بود زیرا که جوانان شجاع بود و جوانان شجاع را دوست میداند نهایت از برای نسق و مدار

ملکی می بایست چنان کند و اگر چنان نمیکرد و اکثر کسان بجانب روم میرفتند و در نزد قیصر ملازم
میشدند و با وجود انکه چنین میکرد باز از ان روزی که المه سلطان ترکمان بدگمان انارادة
کرده بجانب روم رفت تا از روز که حسین خان شاملو کشته شد سی چهل هزار نفر از اوجاق
صفویه گردانیده از برای ذرروزیو با وجاق ال عثمان پیوسته الحاصل که عبد الله خان نیز
در برابر شاه عالم پناه ایستاده سر بزیر انداخته بود و صبر کرد تا انکاه شهریار زمان از گریه و فغان
فارغ گردید عبد الله خان سر براورده گفت فرباش شوم هرگاه نامرد ناجوانمرد و نمک بحرام که
باشد هم چون تو شهریار نامداری که بشومی این چنین ناصوفی انقد رخون ریخته شود
انقدر طائفه استاجلو کشته شوند عالمی را باو میدادند می بایست جان خود را نثار قلم شهریار
مثل تو کند نه انکه همچو باشدن فراگرای را بدراه کند و او زهر در شربت تو کند و فرموده اند
ان قدح شربت را اوردند و در برابر شاه عالم پناه بر روی زمین ریختند زمین را شاخ شاخ
گردانید و شهریار زمان دیده بر خود لرزید و انگشت بدندان گزید بعد از ان عبد الله خان
دست در جیب کرده ان کتابت و حکم که با هزیوار خان نوشته بود و بیعت از برای سام میرزا
گرفته و گفته بود که سام میرزا را برداردد و بیاید که من کار شاه را میسازم و شهریار دوست
خواه نموده شاه دین پناه تف بر سر حسین خان انداخت و عبد الله خان دلداری شاه
دل اگاه داده بحال خود اورده خوشحال گردیده عازم شکار شد اما از انجانب که خبر الله سلطان
بدگمان رسید که حسین خان شاملو چنین دولتی کرد و اخر بدر رفت و عبد الله خان انجناب
از عقبش تاخته او را بقتل رسانید و سرش را از برای شاه طهماسب برد الله سلطان ترکمان
بدگمان بسیار بسیار متالم گردید از برای حسین خان اما از برای انکه شجاع تر از او در سپاه شاه
کام خواه گمان نداشت و از او بسیار اندیشه داشت خوشحال گردیده گفت حالا می باید رفتن که در سپاه
شاه دیگر اینچنان کسی نیست که مثل او بوده باشد قیصر را بر این داشت که برخاسته متوجه
اینصوب گردیده امدند بیکبارگی ابهر سلطانیه دو فرسنگی اردوی کیوان شکوه شاه کامکار

بارگاه فرموده امیر خیمه و سراپرده بر سر پای کردند و بعد از سه روز دیگر ایلچی تعیین نموده و نامه
نوشته فرستاد به نزد خسرو با عدل و داد بمضمون انکه می باید دست از ادربایجان بردارد و بما
بگذارد و برود بجانب فارس که ملک موروثی انجانب است اگر چنان کنی ما را با شما کاری
نیست و الا جنگ را اماده باش و شهریار زمان و فاعل پادشاهان کیان مهماندار بر سر راه ایلچی
سلطان سلیمان فرستاد و او را در اوردند و مجلس بر رویش گشوده زرنثار نامه اش نمودند و
نامه اش را بعزت گشوده و چون شهریار زمان بمضمون نامه اش رسید در جواب فرمودند که
سلطان سلیمان را مگر هوش یاد داشت نیست یا انکه اهل تواریخ در خدمت او نمی باشد که با و خاطر نشان
کنند و با او بگویند که ملک موروثی جد بزرگوار ما که حضرت شیخ صفی است اردبیل و توابع انست و اگر
جد بزرگوارم تمامی الکا را که الحال در تصرف داریم بضرب تیغ صاحب قرانی گرفته اگر ایشان میتوانستند
صاحب زمانی خود ندارند بضرب تیغ عثمانی بگیرند چون ایلچی جواب را باین مضمون شنید ملزم
دیده جوابی نتوانست گفتن برخاست که برود انشهریار فرمود تا او را خلع گردانیده روان نمودند
چون ایلچی نزد سلطان سلیمان رفت و انچه شنیده بود بعرض رسانید سلطان سلیمان از ریش
سفیدان و کهن سالان خود احوال معلوم نموده گفتند بلی وقتی که امیر تیمور گورکان بر بزرگ جد
ایشان را قبول میکند اردبیل را در بست با توابع ان باو میدهد و بست میسازد که از همت
هر کس که گناه کند چون به اردبیل و اوجاق شیخ صفی بیاورد کسی را دست تصرف بران نبوده
و ملک موروثی ایشان ملک اردبیل است و این الکهای دیگر را شاه اسمعیل بدر او گرفته است
سلطان سلیمان گفت پس حق بجانب اوست اما اگر بگویم برود بجانب اردبیل در انجا بوده باشد
راضی نشود پس همان بضرب تیغ پدر او گرفته با خودش ما بضرب تیغ بگیریم تا انکه خودش
تنها راضی شود بعد از ان انچنان که امیر تیمور گورکان ترحم کرده بپدر او بخشیده است
ترحم کرده با و باز گذاریم تا بر سر گورخانه پدر و جد و ابایش بنشیند و شیخی کند و روزگار بگذراند
طبل جنگ بزنند و بفرموده او طبل جنگ زدند چون صدای طبل جنگ بگوش شهریار

باهوش رسید نگاهی بجانب عبد الله خان کرده گفت حالا چه میفرمائی بفرمائیم طبل جنگ بنوازند
عبد الله خان گفت قربانت شوم بفرمائید طبل جنگ بنوازند که اگر سلطان سلیمان بغلغله لشکر
روم می نازد ما و تو بلطف حضرت پروردگار و بامداد حضرات ائمه معصومین صلوات الله
علیهم اجمعین که جد و ابای بزرگوار کبار تو اند می نازیم شهریار زمان را از ان گفتار بسیار خوش
امد و فرمود طبل جنگ بنوازش در اوردند چون قیصر صدای طبل جنگ شنید گفت بارک
الله شاه طهماسب که در این صغر سن این جگر و تهور با اوست و از دریای لشکر ما اندیشه
نکرده است و فرموده است طبل جنگ میزنند اما جاسوسی برود و در میان اردوی ایشان
به بیند که ایشان در چکارند و تهیه اسباب جنگ را بچه قسم میکنند و میگریند و چه
میگویند خبر از برای ما بیاورد جاسوس امد خبر معلوم نموده بر گردید و بعرض قیصر رسانید
که در اصل هیجده هزار کس بر سر شاه طهماسب جمعیت نموده اند و انجماعت که هستند همه
ناک و متوهم اند و میگویند که ما کی از عهده سپاه روم بر اییم و هیچکس از سپاه قزلباش با
جنگ راضی نیستند و از این جانب شهریار کامکار فرمود خیمه عبادت خانه بر پای کردند و خود
با لباس سفید پوشیده روزش روزه داشته شبش عبادت بسیار کرده از حضرت باری
باری خواسته مناجات بدرگاه قاضی الحاجات نموده فتح و نصرت طلب نموده وقت مناجات
که حضرت جل و علی بدعای ان سید عالی نسب و شهریار با حسب بر سپاهی روم اسمان
امد غرش رعد و شعاع برق عالم را بخروش اورده غلغله بر زمین و زمان انداخت
رومیان ازدم کنان از هر طرف دوان و گریزان و مهتران سر در قفای ایشان در بیابان بهر طرف
که در ان اثنا انچنان تگرگی شروع در باریدن کردن که هر دانه بمثال بیضه مرغی که چون بر مردم
میخورد و مغز ایشان را پریشان میکرد و چون بر زمین میرسید از حرارت زمین اب میشد و
میگردید تا چنان شد که سیلاب روان شد که شش فرسخ زمین را اب و گل تگرگ فرو
و از ضرب دانهای تگرگ که بفرق رومیان میخورد مغز ایشان را و مرکبان را پریشان میکرد

صبح قریب بسی چهل هزار رومی هلاک شده بودند و شصت هزار اسب و استر و شتر سقط گردیده بودند
و چون صبح دمیدن اغاز کرد برف باریدن نمود تا وقت طلوع افتاب ان قدر برف باریده بود که قیصر
چون خواست از اندرون حرم بارگاه بیرون اید نمیتوانست از بسکه برف در خیمه بارگاه را فرو گرفته بود
و ینکچریان ایشان با پوتینهای خود بر خود پیچیده خوابیده بودند و در زیر برف و یخ جمیع مرده بودند
و چون قیصر خواست بیرون اید و تفرج نماید و به بیند که چه بلا بر ایشان نازل گردیده است راه
نیافت نصد هزار زحمت و فلاکت او را از خیمه و بیرون رفتند چون بیرون امد ان علامت دید
انگشت تعجب بدندان گزید و خواست که به پرسد و به بیند که چند هزار کس ناپیدا شده اند تا انکه
بوسر ابرده داشتند از اندرون خیمه ها بیرون دویدند بنوک کلنگ و بیل و شمشیر و دبابغ زمین را
شکافتند و خیابانی بریدند تا قیصر یک تیر پرتاب راه امد که ینکچریان را تماشا کرد که چگونه
خود را با پوتینها پیچیده اند و خشک شده مرده اند چون بعدد در اوردند شصت هزار کس از

نزد شیخ اوغلی بروی و چنین بگوئی و بچاپلوسی و شیرین زبانی از او بجهت ما امان بگیری و بیائی
تا روانه استنبول شویم که منجمان ما غلط کرده بودند و ساعت سعد از جهت ما تعین نموده اند و
ما آن ساعت سعد بیابیم و کاری نسازیم و حسن پاشا خود بر دعا قائل بود و اینها را از قیصر می شنید
و سری می جنبانید و گاه گاهی بجانب الله بی ایمان نگاه میکرد و سری حرکت میداد تا آنکه قیصر
حرفش را تمام کرد و فرمود که تحفه بسیار از همه چیز و سیم پیشکش همراه او کرده بخدمت شاه سلیمان
شان روانه نمود و از این جانب شهریار دوران از مغایب بر سر سجاده طاعت نشسته بود چون سفیده
صبح دمید عبدالله خان مکمل و مسلح گردیده بر در خیمه شهریار رسید که شهریار زمان را سوار
کند و عازم میدان کارزار شوند آنحضرت نیز فرمودند که صبر کنند و قه اسلحه برا پیاورند چون او را د
و در یراق پوشیده بودند که جاسوس آمده خبر آورده گفت مژده باد شما را که امشب آنقدر برف
باریده است در اردوی قیصر که جمیع خیمه و خرگاه و سراپرده قیصر و جمیع پادشایان او در زیر
برف مانده اند و معلوم نیست که کسی از ایشان زنده مانده باشد عبدالله خان چنانکه مکمل
و مسلح بود و امرای قزلباشان همه یراق پوشیده حاضر شده بودند سوار شدند و چند نفر
پیادگان و شاطران را پیش فرستادند که خبر بیاورند ایشان برگشتند خبر آوردند و امرا گشته
آمدند نزد شاه دین پناه و گفتند که قربانت شویم خالی از سری نیست و شهریار زمان فرمودند
باشید به بنیم از ایشان چه کس می آید زیرا که بگوشم رسید کس تعین نموده اند که نزد ما بفرستند
و از ما امان بخواهند امرا حیران شده ایستادند تا جمیع سپاهیان مکمل و مسلح تا دو تیر پرتاب امرا
پیاده و بعد از آن دور تر سپاهیان سواره ایستاده بودند و انتظار شاه عالم پناه دید که تمام امرا و
سپاهیان و همه قلیچیان و شاطران و فراشان مهتران انتظار میکشند و مبادا که حمل بر تکاهل آن
شهریار کنند فرمود جلو بکشند آن شهریار پای دولت در رکاب سعادت در آورده سوار شده
شد که براه افتند که دیدند ایلچی از برابر روی نمودار گردید و شهریار زمان فرمودند که فتح
و بیعت کردن واجب شد اما اگر برویم معنی دیگر دارد پس برویم و از دور نگاهی بجانب اردوی قیصر کنیم

هفتصد هزار کس سپاهی و ینکیچری و سکوان و اوندوات اوغلان و سواق لابی مرده بودند و توغ اینها
و غرابها همه در زیر برف مانده بود قیصر فرمود بروید و ملاحظه کنید و به بینید که این برف
باران و تگرگ تا کجا باریده است رفتند و خبر آوردند گفتند که رفتیم و ملاحظه نمودیم از اینجا تا
بهمین بر سر اردوی حضرت همین رحمت باریده است و اگر نیم فرسخ که بیرون میرویم اصلا و قطعا
برف و تگرگ نیامده است و نباریده است و آن زمینها همه خشک است و یکقطره برف نیست
قیصر گفت که این از اثر دعای شیخ اوغلی شده است و فرمود که بروند و الله سلطان را طلب
کنند چون رفتند و خیمه اش را یافتند در زیر برف مانده بود و سعی تمام کردند تا آخر روز بود
که او را از زیر برف نیم مرده بیرون آوردند تمام ملازمان و اسباب او و ده هزار تکلو که در خدمت
او بودند هشت هزارش مرده بودند اما الله حرامزاده را از سخت جانی نفسی باقی بود قیصر فرمود
آتشی افروختند و الله حرامزاده را در میان آتش نشانیدند و از هر جانب او آتش میسوزانیدند تا آنکه
باین طریق بحال خود آوردند چون بحال خود باز آمد قیصر گفت الله پاشا دیدی چه قضیه پیش آمد
الله تا یک دو سه ساعت انگشت حیرت در دهان و دندان داشت و یارای حرف زدن نداشت
تا آنکه قیصر گفت که الله پاشا بگو ما چگونه کنیم و چه چاره جوئیم الله گفت قربانت شاه طهماسب
بهادرخان جوان رحیم دلیرست می باید کس نزد او فرستادن و گفتن که من حالا دانستم که تو مرا نیز
کمال و کیفیت حال تا بکجاست و تا بچه مراتب بر من ظاهر شده است که تو سید کرام و از نسل حضرت
امام موسی و حضرات ائمه معصومین علیهم السلام الحال می خواهم که چون جد و آبای بزرگوار تو
همیشه امان بر دمان داده اند تو نیز بسنت آبای خود ما را امان دهی و بعید نیست زیرا که ایشان
همه خصمان را امان داده اند و خود هرگز از خصمان امان نخواسته اند پس این شیوه مرضیه از آبا و
اجداد شما مانده است و ما خود بکرده خود قائل شده ایم ما را امان و رخصت ده تا برگردیم و برویم
و کسی که نزد شاه طهماسب تواند رفتن و این امان از او تواند خواستن حسن پاشا است که او
او دوستدار آن است و قیصر فرمود تا حسن پاشا را طلب کردند چون نزد قیصر آمد گفت می باید

امرا گفتند امرا از شهریار راست و انشهریار در پیش افتاد و امرا و سپاهی از عقب می آمدند تا نیم فرسخ که از
اردوی خود دور شدند دیدند که برف افتاده است و ایلچی روم در میان برف بر مرکب سوار است
شهریار تعجب کنان و امرا و بزرگان خندان و شادان ایلچی روم دید که شاه دین پناه با سپاه
دین کینه خواه در برابر ایستاده اند دانست که او را دیده اند و ایستاده اند زیرا که دید تمامی مکمل و
مسلح شده اند و عازم جنگ نهایت چون او را دیدند منتظر گردیده اند که به بینند من چه کاره ام
و بچه مطلب بجانب اردوی ایشان آمده ام پس آمد تا نزدیک شاه والاجاه رسید از مرکب
پیاده شده و پیش آمده سجده کرد و دعا و ثنای انشهریار بجا آورد و نامه عریضه مانند بیرون
آورده بدست شهریار کامگار داد و انشهریار بدست واقعه نویس داد چون او گشوده خواند
دید که بمضمون سابق که مذکور شد نوشته و امان نامه طلب کرده و عهد و پیمان بمیان
آورده که شرط کردیم که اگر ما را امان دهید دیگر اراده آمدن بصوب ایران و آذربایجان ننمائیم
چون شهریار ایران مدلول مضمون نامه قیصر رسیدند بایلچی فرمود که برو بسلطان سلیمان
بگو که چون این چنین از در عجز و تضرع درآمدی ما ترا امان دادیم اگر تو بعهد و پیمان خود وفا
کنی و عهد و پیمان نشکنی و اگر نه چنانچه خود نوشته و انصاف داده که جد و آبای ما همیشه
خصمان را امان داده اند و هرگز امان از کسی نخواسته اند پس ما ترا با این چند هزار نفر که [illegible]
تمام را بخشیدیم برخیزید و اگر عهد و پیمان را بشکنی باز کاری نخواهی ساختن عبدالله خان
که این را شنید پیش جهانبانی گفت قربانت شوم بگذار تا برویم و این جماعت را از پیش برداریم که
دیگر باره اراده آمدن باین جانب نکنند شاه عالم پناه قبول نکرده ایلچی را رخصت داده برگردانید
و خود بجانب بارگاه خویش معاودت نمودند و قیصر ایلچی را دید و از احوال پرسید ایلچی بعد از
آنکه تعریف خلق و احسان انشهریار کرد و گفتگو و جهد نمودن امرا در باب امان ندادن
و جنگ کردن تمامی از برای قیصر باز گفت قیصر باز ایلچی را گفت مرتبه دیگر برگرد و برو بشاه
طهماسب بهادر خان بگو که شفقت نمودی و ما را رخصت دادی و امان انعام نمودی

التماس آن داریم که ما را رخصت بدهید که از راه همدان و بغداد بجانب استنبول برویم زیرا که این راه
که ما آمده ایم آبادانی ندارد و مردم ما را آذوقه تنگی میکند انشهریار از روی خلق فرمود که برو
و بسلطان سلیمان بگو که الکاء ما تمام تعلق بشما دارد و از هر راهی که خواهی روید اما شرط
آنکه مردم شما مزاحمت بحال رعایا و عجزه و مساکین نرسانند که باعث خرابی ایشان شود که
گناه است و چون ایلچی برگشت و آنچه شنیده بود بعرض رسانید دیگر باره قیصر گفت برو بگو چون
شفقت کردید و رخصت راه نیز بما دادید این ضرورت را نیز درباره ما بکنید و امر نمائید که
چون شتران و بارکشان ما در زیر برف مرده اند اگر قزلباشان شتر و بارکشان اضافه داشته باشند
با ایشان بدهند و زر بگیرند و بفرموده شهریار چنان کردند و چون قیصر آن احسان و اکرام
از آن شهریار با وفا و از آن منبع لطف و احسان دید شرمنده انشهریار گردید با مردم خود گفت
[illegible] شیخ اوغلی ما را شرمنده مروت و احسان و فتوت خود کرد انشاءالله تعالی چون با
روم تلافی آن را بخیر و خوبی باو میکنیم و از آن جانب هرچند عبدالله خان و ریش سفیدان
الجاه سلیمان شان گفتند قربانت شویم نگذاریم که این جماعت غدار نابکار این چنین سالم
بدر روند که قول و قرار این طایفه درست نمی باشد و این راه خواستن ایشان که میخواهند که
از راه همدان بروند بی رمزی و حرفی نیست عاقبت غدر خواهند کرد باید از این غداران و بی شرمان
خواهید کشیدن انشهریار با اقرار فرمود که ما با ایشان امان داده ایم و الطاف نموده رخصت
بایشان داده ایم الحال دیگر چگونه خلاف قول نمائیم و از حرف خود بگذریم و ما همیشه دشمن
امان بجان داده ایم هرچند بما غدر کرده اند آخر خود بسزا در آمده اند آخر الامر حرف خیرخواهان
را قبول نموده قیصر بد سیر از قرار و قسم خود در گذشته غدر و مکر پیشه خود کرده از راه
درجزین متوجه همدان گردید والملة سلطان بد عهد و پیمان با قیصر ایران گفت که طرفه [illegible]
طالعها بود و شاه طهماسب را مراد حاصل شده بود اما و نیب ما را خود و باز ما از آن
دیدیم لا یعنی مرا باید شکرانه بکند را تمام الحال دیگر اندیشه بکنند و باک مدارید که دست د

ما خواهد بود قیصر گفت چگونه دست دست ما خواهد بودن بغیر از آنکه برویم و بملک خود بنشینیم
وبدان ملک خود راضی وبداده خدا قانع بوده باشیم زیرا که این شکستی که دیدیم واین آزاری که ما
کشیدیم هیچکس انرا نکشیده و نخواستیم و بر سر شاه طهماسب آمده ایم وان هم از بهر تو بود که تو خود
و نزد ما آمدی و ما را بر این داشتی که برخیزیم و خزینه خود را خالی کنیم و بلشکری دهیم و بیا
وچندین هزار کس را بکشتن دهیم و خود این همه آزار و تعب بکشیم تا آخر که خدا ما را ترحم کند
وازان چنان بلیه و قضیه بیداوریم که الحال جان تازه بتن در آمده است که ما نیز مثل آن
بنکچرهای بیچاره در زیر برف نمردیم و نمیدیم که فردا انبر فها اب خواهد شدن ولشهای ان
بیچارها از زیر برفها بیرون خواهد آمدن و همه خوراک جانوران بیابان خواهند شدن زیبی
ما را شکر انه باید کرد و دیگر آنکه با شیخ اغلی قرار کردیم و عهد و پیمان نمودیم که من بعد با او وغدر
نکنیم و عهد و پیمان نشکنیم و بر سر الکا و نیابیم و بحال خود بوده باشیم دیگر چگونه دست برالکه
او دراز کنیم و از عهد و پیمان خود بگذریم که بعد از ما پادشاهان بگویند که سلطان سلیمان قیصر
دوم با پادشاه ایران شاه طهماسب بهادرخان اول چنان کرد و آخر چنان شکستی خود و امان
از شاه طهماسب خواست و با زان پادشاه نیکخواه با او امان داد و انقدر لطف و احسان نیز با او
نمود و قیصر عهد و پیمان با او نمود که با و غدر نکند و خلاف عهد و پیمان نکند بشد و آخر عهد
و پیمان خود را شکست و خلاف لسان خود کرد چون الله سلطان بی ایمان مردود بد پیمان این سخنها
از قیصر شنید تبسم نموده گفت سلطان بسیار صاف و ساده لوح واقع شده زیرا که این قدر است
جهانداری و پادشاهی و کشورکشائی را هیچ دخلی باینها نیست و اگر کسی اینها را منظور نظر خود
سازد میباید برود و بکنج مسجدها بنشیند و ترک دنیا بکند و اگر نه دنیا داری صد هزار درد
و مرتبه در پیش است و اگر اندک سختی بیش اید [illegible] سهل گرفت که در قفای [illegible] صد هزار
و استراحت هست و اندک محنتی با مردان میرود بعد از ان صد هزار عیش و عشرت در عقب
میرسد که تلافی ان میشود و قول و قراری که میفرمائی که با او کرده ام که دست بالکه او دراز

اولا بگو که ملک از آن کیست پس ملک از آن خداست هر کس که تیغ زدنت روزی از آن اوست که نوبت اوست
چون نوبت بدیگری رسید باید دست بردارد و شاه طهماسب در اصل بی انصافت زیرا که
میداند که چندین سالست که جد و ابای او ایران را داشته اند و الحال که او دارد پس میباید که
دست بردارد و بشما بگذارد که چند روز دیگر نوبت از ماست که چندین سالست جد و ابای شما
داشته اند و الحال شما چندین سالست دارید حالا نوبت بما بدهید سلطان چگونه جواب او را
بگوئیم ان سگ ناپاک در جواب گفت که او اگر میتواند بیاید بگیرد نوبت از آن کسی است که
بیاید و نوبت خود را بگیرد و متصرف شود پس ما و شما که الحال باشیم نوبت خود را بگیریم و صد
و چند هزار تومان از خزینه خرج کرده و چند هزار کس را بکشتن داده باشیم که نوبت خود را
الحال همه را باز میگذاریم که برویم وان ابلیس پر تلبیس خسیس چندان از آن قسم معقولات
و کرد که دیگر باره سلطان سلیمان را از راه برد و گفت پس دیگر باره چگونه میکنیم ان ناپاک گفت
میرویم و در تبریز می نشینیم و شاه طهماسب در این زمستان و شدت سرما اراده سفر در اینجا
نخواهد کردن و حضرت خود در بغداد بجمع کردن سپاه مشغول کردند تا اول بهار شود و بعد از
سپاه روم را بردارد و بیاید و بنده نیز با منیز در تبریز جمعیت سپاه خود را درست کرده ایم بعد از آن
برداریم سپاه گران را و بسر شاه طهماسب رویم و او را از میان برداریم و بکام دل ایران را متصرف
گردیم و قیصر سفیه باز فریب او را خورده قبول کرد وان ناپاک را الجازت داد تا بیست هزار رومی را
برداشته رفت بجانب تبریز و خود از راه همدان رفت به بغداد و از این جانب شهریار کامکار بعد
ده روز که آن برفها اب شد مال و اموال رومیان را آوردند بنظر شهریار با وقار تا مداد و نمود
بلشکری قسمت نمودند بلی چیزی چند از اسباب و اثاثه [illegible] ضبط نمودند
عالم عالم مال و اسباب از مال رومیان در زیر برف مانده بود [illegible] عالم پناه از آن غنیمت
صاحب جمعیت شده بودند و ان قلاقل را در قزوین بجمعیت خاطر و غنیمت داو سپاه شاه والا جاه
بسر بودند و در اول ولخر فصل دی خبر از برای خسرو جم قدر صاحب صدا آوردند که تیمور

سیر غدر کرده والمه سلطان بدکمان بی ایمان را فرستاده است بجانب تبریز و خود او نیز همدان
رفته است وجمیع ایل و احشام ان راه را مردم تالان کرده اند واسباب مردم همدان را تاراج و غارت
کرده اند وخرابی بسیار نموده اند ودر فصل بهار بر سر شاه کامکار امیند چون امرا این خبر شنیدند
بعرض شهریار با وقار رسانیدند وگفتند فریاد شنویم نگفتیم که این نابکاران غدر در امان
مهیند و از دست مکذارید که خداوند عالمیان مقهور شما کردانیده است ایشان را از پای
در اورید که دست درازی بجانب ایران نکنند وهرگز نشاید است که دشمن غدار دوست و غمخوار
شود ودشمن را در وقت خود ذلیل شدن میباید که از پای در اوردن که دست در ملک این کس
نداشته باشند خصوصا قومی که خلاف مذهب بوده باشند مثل قیصر روم سابق که
شهریار زمان ان همه لطف و احسان بان بدپیمان نمایید وهرچه او خواهند شهریار زمان با
بدهد وهرچه مطلب او بوده باشد چنان کند واورا [illegible] دمشق که بیچاره و پیاده مانده بودند و
سوار کرده اند وچاره نمایید و براه اندازد وایشان عهد و پیمان نمایند که دیگر غدر نکنند و
انکار نمایند واخر روند وچنان کنند پس هرچند شهریار زمان عرض کردیم که فریب قیصر
بد سیر مخورید شما اورا امان دادید وفریب اورا خوردید تا او چنین کرده است ودیگر چها
انشهریار فرمودند که قیصر ما را فریب داده است خدای جهان را نمیتواند فریب دادن حق
کیفر شود واسیر ما میکردد واخر به بینید که حضرت امیرالمومنین وحضرت ائمه معصومین
جزای اورا میدهند که شما خود به بینید وبگوئید حقا که انچه شما گفته بودید انچنان شد
امرا که ان جوابها را از ان شهریار کامکار شنیدند ملازم گردیدند ودیگر دم بر نیاوردند چون
شنیدند که تبریز خالیست عازم گردیدند زیرا که چون المه سک بدعهد و پیمان شنید که شهریار
جهان در فصل بهار و نوروز سلطان عازم تبریز بهشت نشان خواهند شدن و بر سران نا
بکار غداری عهد و پیمان خواهد امدن که اورا امان ندهد انهم شاه کینه خواه قزلباش
کرده بدر رفته وهرچند ملازمان میگفتند که قشلاق را در تبریز بکنید او رواج کرده در عین

ستان بخواسته بجانب وان رفته است انشهریار کامکار فرمودند با امرا که دیدید حضرات
ائمه هدی چگونه خوف وهراس در دل ان نابکار اساس انداخته است که صد هزار لشکر
را چنین زمستانی خود را اواره ساخته است پس امرا همگی تصدیق قول انحضرت کرده معذرت
خواستند وبعد از ان عازم تبریز شدند چون داخل تبریز گردیدند واحوال المه پرسیدند
مردمان گفتند که در چنین چله یخ بند که سنگ خاره از سرمای وی پاره پاره میشد اوازه
[illegible] که شهریار بر سر تبریز می اید ان نابکار مضطرب حال گردید ندانست که چگونه فرار
اختیار کند ونمودند که در محل ان جماعت ومکان ایشان اسباب بی نهایت بر جا مانده
است که از واهمه برنداشته اند وبدر رفته اند این خبر نیز بسمع شهریار کامکار رسید فرمود
امرا یاران دیدید که ملائکه بامر خدای عالمیان چگونه اوازه انداخته بودند که ایشان با
حال خوفناک و پریشان بی سروسامان در چنان سرمای قهار زمستان فرار نموده اند پس
ما را که بخدا میگذاری ایچنین میسازد امرا از این حرفها نیز اقرار بشادمانی خود داده
دعاها خواستند وان شهریار بعد وسکامی وشادکامی در ان فصل بهار که صد هزار
[illegible] ولاله در دشت وکوهسار تبریز روئیده بود وصد هزار رود هزار ریاحین وشکوفه در باغ
وبوستان دمیده شهریار زمان وخاقان دوران با هواخواهان ودوستان در ان باغ وبوستانها
همیشه بعیش وعشرت بسر بردند وگاه گاه عازم شکار بطرف دشت وکوهسار میکردیدند
بکام دل شکار بسیار در ان دشت وکوهسار می نمودند وگاهی چیزی از طرف وان وبغداد
از جماعت بدنهاد میرسیدند وبعضی از سپاه خویشتن را بر سبیل احتیاط میفرستادند
تا در ان مدت چهار ماه در تبریز طرح اقامت انداخته بودند هشتاد هزار کس بر سر ان شهریار
جمعیت نموده بودند وتا اخر بهار جماعت را برداشته امدند بجانب سلطانیه وتا
نوشته بجهت قیصر که معلوم حضرت قیصر بوده باشد که اگر دین خود را تمکین وتلقین
می نمودید با مذمت وملت وحقیقت میبود یقین که قول وقرار شما نیز اعتبار میداشت

بسیار خوب کردید و نیکو نمودید که خود را و مذهب و آئین خود را بخلق عالم روشن کردید و خود را
بعالمیان شناسانیدید که اقوام خود را بطرف کردید بهمه حال اثر شره از امان خود رسید بشما
امان دادیم و اگر بار دیگر امان طلب نمودید دیدیم مضطرب و حیران مانده بودید با نچه
خواستید انچنان کردیم و راه خواستید راه الکه خود را که میحکم دشمن را بخانه خود راه نمید هد
ما شما را راه دادیم ان نیکیها و همراهیها که ما بشما نمودیم الکه ما را خراب نمودید و مردم ایلات
احشام را بقتل رسانیدند و مال و اموال ایشان را غارت کرده عیال و اطفال ایشان را
باسیری بردند که باز همان خدای عالمیان جزای ایشان را از شما خواهد کشیدن و شما و
مردم شما بجزای عمل خویشتن خواهند رسیدن و باز شما را کار دیگر خواهد افتادن تا دیگر کوتیم
و شنویم والسلام قیصر که شنید که ایلچی از خدمت شهریار زمان بنزد ان بدکمان میرود از
خجالت و روسیاهی از حرم بیرون نیامد و اوازه بیماری او را شایع کردانید تا انکه ایلچی خود
داخل شهر استنبول شد و مدت یکماه انتظار کشید که قیصر را کفتند بهتر شده است و
روز دیگر صبر کرد تا کفتند که این هفته بحمام خواهد رفت و هفته دیگر نیز کذشت کفتند
ضعف و نقاهت دارد حاصل که مدت دو ماه ایلچی شهریار نیک خواه در استنبول
و خرج و اخراجات از خود کشید و اصلا مروت وادست از او ندید تا روزی که قیصر بار
امد ایلچی را ببارکاه طلبید عروس برهم کشیده شروع در اعتراض کرد کفت ما دست از شیخ
اغلی برداشتیم او دست از ما نمیدارد و دیگر ایلچی نزد ما فرستاده نمیدانم که دیگر چه مطلب دارد
ایلچی شهریار زمان در جواب کفت که مطلب انشهریار از نامه ان نامدار ظاهر و اشکار خواهد
شدن و دست کرد و نامه را بیرون اورده برد و در کوشه قالیچه او کذاشت و چون مقرر است
که ایلچیان که بنزد ایشان میروند می باید اول برسم در برابر ایشان در ایند و دعا و ثنای ایشان
کنند و بعد از ان پیش روند و کوشه قالیچه ایشان را ببوسند و اگر شخصی است که تقرب
داره در نزد ایشان دامن یا استین یا بالاپوش ایشان را که از پوست روباه یا کرک باشد ایل

٢٠٧

بعد از ان
بکیرد و زیارت کند پس اید تا بجائی خود و کرنش و تسلیم نمایند و ایستاده شوند تا انکاه که دو نفر
اعظم اشارت بملازمان خود کند و ملازمان ایشان را بجا نمایند و نشانند و چون نامه طلبند
نامه را بدست ملازمان ایشان بیرند و بکوشه قالیچه وزیر اعظم کذارند تا انکاه که وزیر اعظم
خواهد بردارد و مطالعه کند اگر مصلحت وقت دران داند بخواند والا بیجد و در بغل کذارد تا وقت
دیکر با پادشاه خود خواند اگر لایق دولت نداند خود پاره کند و اندازد و ایلچی را فرماید تا خفیف
نماید و بیرون کند حاصل شاه ایلچی اینها را نکفته واین تعلیم نیافته و از این قواعد اکاه نکشته
و چنان داخل استنبول شد و استقبال ندید و دو ماه انتظار کشیده و اخراجات از کیسه

خود خرج نموده وامروز که داخل بارکاه ان کمراه شده اینها را نشنیده دیکر حالتی برای او نمانده تا نامه را

بود و در کنار قالیچه او گذارد و عبوس نموده باز گشته بجای خود نشست و قیصر از او دعا و ثنا و تعظیم نمودن و زیارت و کرنش و تسلیم نمودن و بعد از آن عبوس بهم کشیدن را از ایلچی دید بطبع کثیف او خلید و شروع در اعتراض کرده گفت که شیخ اغلی را میگفتند که بسیار چیزی فهمیده اند و مردمان که در نزد او امد و شد دارند و از نزد او بجائی می ایند همه فاعل را نیکو میدانند و چون کسی را ایلچی کرده بجائی میفرستند هر کدام را قابل تر میدانند تشخیص ایلچی کرده بنزد پادشاهان عظیم الشان میفرستند الحال خود از این ایلچی هیچ معقولیت و ادبی ظاهر نگردید تا دیگر در نامه اش چها نوشته باشد و وزیرش در مطالعه نامه مشغول قیصر خود دران گفتگوهای نامعقول و ایلچی که از سلاطین عظیم الشان شاملو بود و تندی و جرئت میئت لازمه ذات ایشان بود نمود و در این ساعت جواب هیچ نگفت تا انکه وزیر اعظم را بگفتگوهای معقول پرداخته او را بوجود موجود ملزم کرد اینی الوالم پادشاه ایشان را خسیس و بخیل و بی عقل و سفیه بیرون اورده چنانکه وزیر اعظم خود اقرار اورده و تصدیق قول او نموده ایلچی را برداشته بصد هزار تاکید بخانه خویش برده و از بالای قیصر معذرت بسیار خواست و گفت چون بیماری کشیده مزاجش انحراف یافته و طبیعتش منحرف گشته و حالا در بجای خویش نبود اینچنین نامعقول ها گفته الحال معذور دارید و ایلچی را ضیافت نمایان کرده روز دیگر بعد حرم رفته و قیصر را منع کرده بیرون اورده و در بارگاه نشانید و خود ایلچی را از خانه خود برداشته برده در بارگاه نشانید و قیصر را فرمود ایلچی را تعظیم نمود تا اخر جواب نامه را داد که بنزد شیخ اغلی بگو که هرگاه تو فریب از خصم خود بخوری ما را چه تقصیر دیگر گفته که ما در باب شما مروت کردیم این دخل بمروت ندارد که چون تو بینی از عهده ما بنی مارا تنبیه و اسباب کری و بارکشان دهی و ما را از میان الکه خود راه دهی اگر میتوانستی ما را مانع شدن میشد و بمیان الکه خود راه نمیدادی و ما مهمان بودیم و مهمانی که در طالع داده ... نوع کمهمان را طبع میخواهد اینچنان میکند و اکنون دیگر نفاق نمیکند که ما آن

انیم آنچه توانی با ما و با مردم ما بکن و تقصیر مکن که ما این منت را از تو نمیکشیم و نخواهیم کشیدن چون ایلچی را باین معقولات بی معقول بگوش رسیدن خواست که از جای در اید و تندی نماید وزیر اعظم دست او را گرفته از بارگاه بیرون امده بخانه خود برد و دیگر باره معذرتها خواسته گفت معذور دار که قیصر دیوانه است و عقل ندارد و اگر عقلی میداشت اینچنان سلوک ملعون مثل المه سلطان بدگمان بی ایمان را بخود راه نمیداد که بیاید و چندین هزار تومان خزینه او را بردارد و باشکری بدهد و بردارد و برود و همه را شکست دهد و در چنان فصلی برود که همه را در زیر برف ضایع کند و برخیزد و خار برایشان باز کرد الحال برود و دعای مرا بشیخ اغلی برسان و بگو نامردیهای قیصر را بلطف و کرم خود از خود بگذران که او دیوانه است و عقل چنان ندارد خصوصا انکه چنان غول راه زنی مثل المه سلطان برخواسته و باینجانب امده است و او را بحال خود نمیگذارد بعد از انکه این گفتگوها کرد ایلچی را مرخص کرد بخدمت شاه عالمیان رسید و انچه دیده و شنیده بود بعرض خاقان زمان رسانید انشهریار را بطبع شریف خلید و فرمودند که خوب دانیم چه باید کردن پس امر فرمودند که چهل هزار کس را که قبل از این سان داده ایم بیست هزارش القاص میرزا بردارد و با عبدالله خان سردار بوده باشد که از طرف یمین قیصر برود درانید و بیست هزار دیگر شاه وردی سلطان قراباغی بردارد و با بهرام میرزا برود که در هنگام جنگ از طرف چپ قیصر درانید و خود را برایشان زنند و ان نامدار خود بنفس نفیس از قفای عساکر نصرت مآثر خویشتن بروند و چون عازم رفتن شدند جاسوسان خبر اوردند که در هنگامی که ایلچی ولینعمت در استنبول متوجه اینصوب میشود ابرهیم پاشا وزیر اعظم به قیصر میگوید که ایلچی شیخ اغلی میگفت که شاه طهماسب لشکر گران جمع کرده که [illegible] انتقام بخواهد از قیصر خواسته و قیصر گفت که پیش از انکه او اید و انتقام از من کشد من برخواسته بروم و انچه توانم بکنم پس برخواسته و امد ببغداد و از انجا متوجه همدان شد که بجانب عراق اید این خبر را که بعرض خاقان زمان رسانیدند شهریار زمان تبسم نموده فرمودند که بسیار خوب که راه برملا زمان نزدیک کرد...

بجانب درجزین شدند و بین الجانبین خبر بقیصر رسید که سپاه قزلباش اینک رسیدند قیصر
جهار پاشای عظیم الشان خود را مثل ابرهیم پاشا وزیر اعظم و محمد پاشا و حسن پاشا اماسیه و جهادم
دلاور پاشای ارض روم و مصطفی پاشا و صد هزار کس از سپاه رومی و کرد یزیدی و مصری و حلبی
و غیره از راه درجزین متوجه کردید راهی شدند و بوسر القاص میرزا و بهرام میرزا امدند و چون
ازدور پیدا شده نمایان کردیدند و دربرابر یکدیکر درامده صف برکشیدند و چون سپاه قزلباش
دانستند که قیصر همراه لشکر نیست ازرده کردیدند زیرا که ازاو دردل داشتند و قیصر در راه و آن
امده اله سلطان بدکمان ناپاک بی ایمان استقبال کرده قیصر را اورده داخل وان کردانید و قیصر
بدسیر باله بیخبر کفت که چون بود که با سپاه مثبت بهد لشکر نمانوفتی اله حرامزاده کفت که می باید
حضرت قیصر نیکو بداند که من دلیل حضرت شده ام و اورا با یران اورده ام تمام قزلباش داغدار
مانند جون بروم و داخل لشکر حضرت شوم و جوانان قزلباش بدانند که در میان سپاه هستم
ده نفر و بیست نفر با یکدیکر هم دست میشوند و مرا بقتل میرسانند باین واسطه نرفته ام
و چون مرا در میان سپاه روم نه بینند از ایشان جندان دردل ندارند قیصر چون این را
از آن بدکمان شنید کفت تو چون نرفتی و نیروی یاری محمد خان بود زیرا که طور جنک
قزلباش و صف ارائی و قاعده ایشان را بهتر میداند و محمد خان بی ایمان چون تازه بخدمت
قیصر امده میخواست خدمتی برساند او برداشت سی هزار سوار ذوالقدر و غیره از عقب
سپاه رومی روانه کردید اما ازینجانب چون از طرفین صفین اراسته کردید ازانجانب
ابرهیم پاشای وزیر اعظم در قلب سپاه رومی جای کرفت و در دست راست او محمد پاشا
پاشا و دلاور پاشا در دست چپ مصطفی پاشا و حسن پاشا قرار کرفتند و محمد خان
خاین دودمان چرخچی شده با بیست هزار رومی از سپاه ینکیجری مستعد امدن میدان
شدند چون صف سپاه رومی بسته و اراسته کردید ازینجانب عبدالله خان با
شاهوردی سلطان کفت ما و تو با یکدیکر پیش می بندیم و میزنیم خود را بسپاه

رومی پس چنین قرار دادند و آن دو شاهزاده عالی نژاد هرکدام ده هزار کس برسر
باز داشتند و شاهزادکان دو جا علم بلند کردانیدند و هرکدام در سایه علمی
قرار کرفتند و عبدالله خان با القاص میرزا کفت شما چشم بر علم دشمن داشته
باشید اکر ما و شاهوردی سلطان ایشان را از پیش برداشتیم فبها والا احتیاج
بکومک بوده باشد من کسی را بخدمت خواهم فرستادن شما هم حرکت
کنید و خود را برسانید القاص میرزا قبول نموده عبدالله خان و شاهوردی
سلطان آن بیست هزار کس را دو حصه کرده هرکدام ده هزار کس را
برداشته از یمین و یسار درامده بهم چشمی یکدیکر زدند بر سپاه رومی
و تا ابرهیم پاشای وزیر اعظم قیصر در پای علم نظاره میکرد که به بیند جه
میشود دید که دست راست او را عبدالله خان از پیش برداشت
و بدر رفت و چون بطرف دست چپ نظر کرد شاهوردی سلطان را
دید که بمثال کرک کله سپاه رومی را در پیش انداخته ده هزار
کس پنجاه هزار نامرد را برداشته اند و همچون سیل روان رو بصحرا
کذارده اند انکشت حیرت بدندان کزیده کرفته
متحیر کردید و چون در میان میدان نظر کرد دید که اتش
در کرفته است که از شعله آن و قتیکه قلب سپاه او بر
یکدیکر بسوزد او از میان جانش برخواست و از جای درامده نهیب
بسپاه خود داد و ایشان هم از جا درامده خود را بسپاه قزلباش
زدند و بازار قتال و جدال کرم کردید ابر اجل خیمه زد و باران مرک
باریدن کرفت و مجادله و مقاتله عظیم روی داد و ازینجانب
القاص میرزا پیغام بنزد عبدالله خان فرستاد که میخواهم همچنان

را امروز بسر نیزه به بینیم که انرا از برای شاه عالم پناه به بریم چون ان پیغام بعبد الله خان
رسید انکشت قبول بر دیده نهاد اما خبر به بهرام میرزا رسید او نیز کس نزد شاهوردی
سلطان فرستاده سر محمدیخان را خواسته او نیز قبول نموده از مردم خود پرسید که محمدیخان
در کدام طرف جنک میکند از دور او را بشاهوردی سلطان نشان دادند و فی الحال شکافته

جرکه دوستان را و همه جا چشم بر علم نکبت پرچم محمدیخان داشت و جنک کنان خود را
رسانید و چون نزدیک بعلم ان بد اختر رسید دید که عبد الله خان نیز همت بر فنا
کردن ان بی بقا بسته اما عبد الله خان دید که شاهوردی سلطان بعزم قتل ان بد
بدبنطرف ناخله است مرکب پیش جهانیده کفت ای شاهوردی سلطان محمدیخان را

بکذار که صید منست و شاهوردی سلطان کفت خانم شکار منست شکار شما مصطفی پاشا
ست او در طرف شماست بروید و شکار خود را از پای در اورید عبد الله خان کفت الفاض
میرزا سر او را از من خواسته است پس ان دو شیر دل بر سر محمدیخان با یکدیکر بنزاع انکه سر انبد
معاش را بر داشته بخدمت شاهزادکان بیاورند روی بدان مخذول کذارد دید شاهوردی
سلطان خود را پیشتر رسانیده رفت که تیغ بر فرق ان بد اختر فرود اورد عبد الله خان از یک
جانب دیکر در امده زد بر کمرش که پرنیان ساخته سر و صندوقه سینه ان شرک در بینه را
بخاک مذلت انداخت و شاهوردی سلطان که دید شکار را عبد الله خان کرد روی
بقلب سپاه رومی نهاد بقصد مصطفی پاشا و خبر از برای بهرام میرزا اوردند که
سر محمدیخان را عبد الله خان از برای الفاض میرزا برد و بهرام میرزا که این را شنید خود از
پای علم جدا کردیده مرکب جهانید و بمیدان تاخت و شاهوردی سلطان را دید کفت کجا
بودی او شرح کرد بهرام میرزا انکشت تاسف بدندان کزید شاهوردی سلطان کفت قربانت
شوم برو و در پای علم قرار کیر که رفتم سر ابرهیم پاشای وزیر اعظم قیصر را که جای قضرات
از برای تو بیاورم و بهرام میرزا را بپای علم فرستاد و خود متوجه بدانجانب شد و چون یک
میدان اسب مرکب جهانید که از عقب سر صدای سم مرکب بکوشش رسید چون نکاه بر عقب
سر کرد دید که بهرام میرزا از عقبش تاخته می اید عنان مرکب کرفته کفت قربانت شوم خدا
برد بهرام میرزا کفت که می ایم همراه تو که هرکاه شمشیر بزنی و سر او را بیرانی من سر او را بر داشته
بکردم شاهوردی سلطان که این را شنید تبسم نموده کفت پس عقب سر بانکه ها دیده
روی بجماعت لشکر خود کرده کفت که چون شاهزاده این اراده کرده است شما سیصد نفر
سر شاهزاده را داشته باشید که مبادا او را قضیه رو دهد و همه جا او را در نظر داشته
باشید و چشم از او بر مدارید و ایشان توکل بشاهزاده کرده خود را زد بر سپاه رومی و صف
ایشان را شکافته که خود را بپای علم برساند و ابرهیم پاشا را از پای در اورد و سرش را انبا

بهرام میرزا بیاورد که ابرهیم پاشا از پای علم نگاه کرد دید که طرفه کیرو داری در میدانست و یک سوار برنگ آتش سوزان خود را بهر که میرساند انچنان شمشیری بر فرقش میزد که تا زنجیر کمر شکافته

واگر بر کردن میزند چون کوه خراطی می پراند واگر بر کمر میزند دو نیم میکرداند و دویست سیصد نفر هم از عقب سرش و در قفای سر او یک جوان مرصع پوش بجنگ درامده اند و میدان عجبی میکنند با خود گفت که غلط نکنم که او شیخ اغلیست پس من هم درین سپاه دویست نفر که در علم با او بودند با ایشان گفت که با من بیایید و پشت سر من مرا نگاه دارید شاید شیخ اغلی را دستگیر کنم و برداشته از برای قیصر ببرم و مکرر میگفت که اگر کسی این شاه زاده از شاه زادگان صفوی نژاد بجهت من بیاورد او را با پادشاهیت خود شریک میسازم زیرا که میخواهم او را برادر شاه طهماسب سر ببر کذاشته انوقت کار را درکنم انجماعت گفتند قیصر خوب فکری کرده است و تو نیز خوب اراده کرده پیش باش که ما عقب سر تورا نگاه داریم پس او نیز دلیر کردید از پای علم جدا کردید متوجه میدان شد و شاهوردی سلطان دید که ابرهیم پاشا از پای علم جدا شده با لشکر سنگین روی بمیدان می اید متوجه بجانب او کردید میخواست نوعی کند که او را زنده بکیرد از برای بهرام میرزا ببرد درین خیال بود که درینوقت صدای شیر زیان عبدالله خان برامد که او نیز از دور دید و متوجه بجانب او کردید شاهوردی سلطان دانست که عبدالله بقصد او امده است مرکب پیش راه او تاخته گفت خانم شرمنده بشو ان صید را بشو واکذاشتم این یکی را بمن واکذار عبدالله خان گفت شکار در شکارگاه هرکه پیشتر از پای در می آورد از اوست شاهوردی دید که عبدالله خان معقول میکوید واگر بزور هم باشد از پیش میبرد شروع بالتماس کرده گفت از برای شاه زاده میخواهم او را زنده بکیرم ببرم عبدالله خان گفت منهم میخواهم او را زنده بکیرم که با او کار دارم بهرام میرزا دید که عبدالله خان خود را رسانیده است و میخواهد او را بکیرد او از راه ورده گفت ای عبدالله خان اگر سر عزیز مرا دوست میداری بکذار که سلطان این صید را شکار کند عبدالله خان

دید که شاه زاده او را قسم داد و التماس کرد عنان کردانیده خود را بپای علم رسانید شاه و سلطان خوشحال کردیده مرکب تاخت سر راه بر ابرهیم پاشا کرفت رومیان خواستند که دور او بکیرند و حمایت او کنند شاه زاده بهیبت سپاه تا ورداده از جای درامده تیغ بر رومیان خوابانیده و ایشان را متفرق ساختند و شاهوردی سلطان خود را با برهیم پاشا رسانیده انچنان شمشیر بر کردنش زد که سر او صد کام پرید شاطران دویدند و سرش را برداشته دادند بدست جوانان قزلباش و او را بر سر نیزه کرد و سپاه رومی که سر ابرهیم پاشا را بر سر نیزه دیدند راه کریز کرفتند و شکست درمیان ایشان افتاد از ان سی هزار رومی که با ابرهیم پاشا در پای علم بودند بیست و پنج هزارش را از جانب ناظهران ده هزار جوان که با شاهوردی سلطان بودند بقتل رسانیدند و پنج هزار دیکر متفرق کردیدند اما عبدالله خان در وقتی که بالتماس بهرام میرزا ابرهیم پاشا را بشاهوردی سلطان باز کذاشت و بپای علم رفت القاص میرزا خان را بسیار دلکیر دید احوال پرسید خان شرح کرد القاص میرزا گفت بهرام میرزا حالا هوادار او شده است بیش باش که همراه تو ایم و خواهی نخواهی عبدالله خان را برداشته خواهی نخواهی عبدالله خان را برداشته متوجه بجانب میدان کیر و دار شدند که در میان میدان بهرام میرزا خود را بمحمد پاشا رسانید و او را نیز نیزه در ربوده و از پای درآورده سر بر سر نیزه کرده و دران اثنا مصطفی پاشا با القاص میرزا بر خورد او را نیز بنیزه در ربوده بر زمین زد ملازمان سرش را از تن جدا کرده و رومیان چنان دیدند خواستند که از میان بدر روند از هول جان خود را درمیان اردوی قزلباش انداختند اینمرتبه دلیران قزلباش بخاطر جمع ایشان را بیادشتیه شمشیر زدند و کرفتند و کشتند و افکندند تا شاه زاده هزار تا کس دیکر را در میان اردوی خود بقتل رسانیدند جاسوسان رومی چون چنان دیدند خود را بقیصر رسانیدند که مکر کومکی برساند و قیصر که ان جاسوسان را دید همه رنکها از روی پرید و نفسها در نفس نهاد تن بجید پرسید که شما را چه رسیده است و این چه حالتست شرح مقدمات را کردند اما

بنظم آن سرورد ... در قدم اعلیحضرت شهریار انداخت او نیز موجب تحسین و آفرین گردید و جوانان
قزلباش آنانکه جوانی کرده اند و سرها بریده اند از نظر شهریار کامکار میگذرانیدند و تحسین
و آفرین می شنیدند و اسمشان را در دفتر شجاعت و جوان مردی ثبت می نمودند و آنانکه در جنگ
کاهلی و در وقت گریز و فرار اختیار کرده بودند اخراج میفرمودند و زخمداران را چند
روز بجراحان سرکار عالی سپردند که باحوال ایشان برسند و بعد از آن امر بخلاع فاخره ملوکانه
محکم کرد ایشان بدند و عبد الله خان را با شاهزادگان اسبان خاصه و زین و لجام مرصع و جیقه و
طوماری جواهر نگار بخشیدند و شاهوردی سلطان را نیز خلعت لایق داده انعام فرمودند و
با فتح و نصرت و شادکامی قرار گرفتند اما از اینجانب چون قیصر دید که هنوز شهریار ایران شاه
طهماسب بهادرخان ده فرسخ در عقب سپاه کینه خواه مانده است و خود با لشکر نصرت
ماثر خویش نیامده است و همین دو برادر و دو خان عالیشان را سردار و سپهسالار کرده
فرستاده است اینچنین فتحی کرده اند و یکصد و بیست هزار رومی سی هزارش برنگشته اند و
تمامی در دست جوانان قزلباش بقتل رسیده اند و وزیر اعظمش را با جمار پاشای عظیم الشان
ادرنه و ایلخان رفیع قدر قزلباش که از ولینعمت خود برگشته با پنج هزار سپاهی نزد او آمده در دست
ایشان از پای درامده و جمیع خیمه و خرگاه و سراپرده و اسباب ایشان بغارت رفته باقی سپاه
که برگشته اند اکثر زخمدار و پریشان آمده اند انگشت حیرت بدندان گرفته بود و حیران و
متحیر گردیده میگفت ای یاران با شاه طهماسب چگونه کنم و از عهده او چگونه برایم و در ابتدای
حالت المه سك بد طینت اذنجالت خود را پنهان داشته به بیماری و ملاکت انداخته بنا
هر کدام از دلیر سعیدان رومیان و امرای قیصر بودند میگفتند که البته ترسیده است و زهره
طرقیده است تا آخر که دید قیصر از سر قهر و غضب فی الجمله فرود آمد برخاسته خود را بیچیده
ورنك دو پشتی و لاجورد کرده و عصا در دست گرفته و عبوس بر هم کشیده لنگان لنگان واه و نالهٔ
کنان در برابر قیصر درامد قیصر روی از او گردانید آن غلام نابکار نادرفت که حرف زند

قیصر برامد دست بر دست زد جاسوسان گفتند حضرت سلامت باشد شما خود سر از خیمه
بیرون کنید و مشاهده نمایید قیصر که این را شنید و بیرون امده سوار شد و رفت بر بالای
پشته و بنظاره درامد دید که رومیان بمثال گله گوسفند که گرگان در بیابان افتاده باشند
و بر یکدیگر خورده از همدیگر متفرق شده باشند ایشان نیز در آن بیابان متفرق شده سرها
مرکبان گذاشته از هر طرف مرکب میتازند و بعضی خود را از مرکبان انداخته پیاده بهر طرف میدوند
و میافتند و برمیخیزند و میدوند و قزلباشان سر در عقب ایشان گذاشته ایشان را به شمشیر
گرفته اند و غریو و غوغا بلند گردیده قیامتی اشکارا شده است انگشت حیرت بدندان گزید
برگردیده خود را بخیمه خود رسانید بفکر گریز افتاد و جوانان شیرشکار قزلباش از طرف میدان
کارزار با سر و لختها بسیار و غنیمت بیشمار بیرون اورده سر پاشایان را بر سر نیزها کرده با شلیک
عنان بر عنان و شاهوردی سلطان در قفای ایشان و قزلباشان سرهای رومیان را
بر سر نیزه کرده و زندگان ایشان را اسیر کرده سرهای اضافه ایشان را بر گردن اسیران آویخته
و اختر مهای ایشان در قفای ایشان کشان کشان بان اهین و بان ترتیب متوجه بخدمت
خاقان سلیمان نشان روانه شده میرفتند تا بخدمت شهریار زمان رسیدند و از نظر اشرف
گذرانیدند چون عبد الله خان بنظر اشرف انحضرت درامد سر محمد خان را که در نیزه از سر
نیزه برداشته در قدم شهریار جم اقتدار انداخت و سر فرود اورده آن نامدار اول عبد الله
خان را نزد خود طلبیده پیشانیش را بوسیده و دست بر کتفش زده تحسین بلیغ نموده و بعد از
آن آب دهان جمع کرده بر سر آن بد اختر انداخت و گفت ای نمك بحرام خاین خوب بجزای خود رسید
ان شاء الله تعالی که سر المه سك نمك بحرام را نیز بمثال سر تو بنظر ما داورند تا بر مردمان ظاهر
شود که هرگاه نمك بحرام از این درگاه و از این اوجاق بر میگردند و عاقبت بسر در می ایند و شاهزادها
را نیز پیش طلبیده ایشان را جبین بوسیده دست در گردن ایشان در اورده در اغوش کشید و
بعد از آن در پهلوی خویشتن نشانید و شاهوردی سلطان نیز پیش امد سر او هم پاشا را

و باعث رو کردانیدن از او پرسید که قیصر بهیبتش داده کفت سرش کرد دنش بجرودت کرده بمکر
وحیله امدن بودی که لشکر را ببری و در دست قزلباشان بکشتن دهی و ما را بدم شمشیر
قزلباشان اندازی و من هر چند نظر میکنم مردان کار امدنی نمی ما همان ایران بودند که تو بدهی
بکشتن دادی و اینان که برکشته اند البته جنک نکرده فرار اختیار کرده اند که زنده مانده اند
فرار اختیار کرده اند که زنده مانده اند اکر ایشان را جکر میبود و قوت و شجاعت و مردانکی داشتندی
جنک میکردند و کشته میشدند پس معلوم است که ایشان نامرد اند که زنده باز امده اند
پس قیصر با صد هزار ناله واه حسرت وافسوس و دلکیر وازرده و پریشان و پشیمان برخاسته
متوجه تبریز شدند و چون خبر رفتن قیصر بشهریار صاحب افسر رسید خوشحال و خرم کردید
که او را اندیشه برکردید چون نظر بجانب عبد الله خان و شاهوردی سلطان کرده دید که با
یکدیکر کفتکوی دارند از ایشان پرسید که چه میکوئید ایشان بعرض رسانیدند که اکر امر
شهریار کامکار بوده باشد برویم از عقب قیصر و یکباره کار او را باتمام رسانیم که دیکر باغوی
بعضی مفسدان اراده جنک قزلباش نکنند انشهریار فرمودند که یاران مروت تخم خوبیست
و عاقبت سر سبزی خوبی دارد و اکر قیصر از شجر مروت ثمر سری نچید مدام حنظل بی مروتی
کاشته تلخی بار اورده است و اکر بی مروتی کرده و دیکر بکند ما خود از شیوه مرضیه خود برنکردیم
و ترک سنت اباواجداد خود نمیکنیم که هرکز از قفای لشکر شکسته و سپاه کریخته نرفته اند
پس ما او را باز بهمان به بیراهی و بی مروتی خودش سپردیم امرا چون این کفتار از ان شهریار کامکار
شنیدند و انشهریار را دعا کردند و انحضرت فرمود حرکت کردند و باز کردیدند و متوجه بجانب
سلطانیه شدند تا دیکرباره از قیصر چه خبر اید و ازانجانب قیصر چون بتبریز رفت و چند روز
مکث کرد تا باقی سپاه متفرقه جمع کردیدند بعد از ان عازم رفتن شدند اما امه سلطان زن
بدکمان بی ایمان دیکرباره بفسون و مکر و حیله در نان اوری خود را منظور نظر قیصر کردانیده
کفت حضرت مرا در تبریز بکذارد و خود برود و در ارض روم قشلاق نماید دیکرباره سپاه تازه

بهم رسانیده و خود بیاید و یک چهار فصل در تبریز بکذرانند و در اذربایجان بوده باشد و تبریز و
اذوقه بسیار جمع نماید و انیمرتبه بخاطر جمع راه ایران در پیش کرفته برویم و از تصرف او بیرون اوریم
قیصر که اینها را از ان بد اختر شنید کفت من می ترسم که ایران را نکرفته ما و توانی ارذور انکور تبریز
واکر تبریز را بتو بکذاریم و برویم تبریز نکاه داشتن نیز مشکل جنک کردن و با قزلباشان برامدن بود
باشد و این ملک را هم نتوانی نکاه داشتن و از دست بدهی و از تصرف ما بیرون برند و اکر انکه
نمی توانی نکاه داشتن و از دست بخواهی دادن ما برویم در ارض روم این قشلاق بکذرانیم و بعد از
نوروز سلطانی برخاسته باینجانب بیائیم تا دیکری ببینیم چه باید کردن ان ناپاک لاف های بکزاف
زده کفتکوهای زیاده سرانه نموده و قیصر او را در تبریز کذاشته خود متوجه بجانب روم
شده بدر رفت و ازانجانب شهریار زمان در سلطانیه تشریف داشتند و شنیدند
که قیصر باز کردیده بجانب روم رفته است و امه ناپاک را در تبریز بجا کذاشته است امرا
کفتند قربانت شویم ما نکفتیم که این جماعت را امان نباید دادن و از پیش بر باید داشتن
که دیکر درد سر نباید کشیدن و انشهریار فرمودند ان روز دیکر چیزی بود که ما مانع شدیم
و نکذاشتیم که از عقب ان مخذولان بروید قبول ننمودیم اما امروز دیکر روز است و حکم ان
دارد که میرویم ملک خود را بتصرف خویشتن در می اوریم و در همان روز فرمودند کوچ کرده
متوجه بجانب تبریز کردیدند و فرمودند با یلغار میرویم هر کدام مرکب ناتوان داشته باشند
عوض کنند که در عرض راه نمانند بفرموده انحضرت عمل نموده متوجه بدان جانب شدند
چون بنزدیکی تبریز رسیدند جاسوس امه را فسوس خبر بان از دین و ایمان مایوس داد که
شهریار ایران میرسد امه سک صفت بدکردار که این خبر را شنید بر یکدیکر لرزید دست
بر سر زده کفت ای روزکار نا سازکار هرکز دستی بمراد ما نکردی و ابی بر روی کار روزکار ما
نیاوردی سراسیمه کردید با اضطراب برداشت سپاه نکاورا و قرار نموده بجانب وان روانه
کردیدند و روز دیکر شهریار کامکار داخل تبریز کردیدند و مردم تبریز باستقبال شهریار

با اقبال کردند ودر عرض راه شکو الله بی ایمان نموده گفت قربانت شوم وچه لازم [illegible] تنها
که از این نابکار بما رسیده است وچه ستمها ومحنتها که بما رسانیده است پادشاه کینه خواه
فرمودند که اگر بگذاریم امثال این بی ایمان بد اقبال سال دیگر رساند نامرد بوده باشیم وخواست
بنفس نفیس خود متوجه وان شود که القاص میرزا برخاسته در برابر شهریار نیک اختر
ایستاده نیازمند گردید آن نامدار فرمودند که ای جان برادر چه اراده داری وچه نیاز
میگذاری گفت قربانت شوم اگر امر عالی بوده باشد من این خدمت را بتقدیم رسانم آن
حضرت چون دیدند که القاص میرزا اراده این مهم نموده اند دست رد بر سینه او نگذاشته
قبول نمودند ولیکن گفتند ای برادر چون اراده کرده برادر بیست هزار با عبدالله خان بجانب
وان روید که ما نیز از عقب شما خواهیم آمدن القاص میرزا انگشت قبول بر دیده گذارده
با عبدالله خان وبیست هزار جوان استاجلو وغیره برخاسته بجانب وان متوجه شدند
الله حرامزاده که شنید القاص میرزا وعبدالله خان با بیست هزار جوان قزلباش همراه اند
وشاه دین پناه نیز خود را از عقب ایشان خواهند آمد با رستم پاشا که قیصر وان را باو
سپرده بود واورا در وان حاکم کرده گفت که من بخدمت قیصر میروم که سپاه گرفته بیاورم
پس تو وان را محکم دار تا من بلکه قیصر را نیز بیاورم رستم پاشا گفت که تو نگذاشتی که حضرت
قیصر بجانب استنبول رود ودر ارض روم بوده باشد وبگفته تو سپاه جمع کند واول بهار
برخاسته بجانب آذربایجان بیاید پس تو بوده باش که او خواهد آمدن ووان قلعه محکمی
دارد که اگر بر ما تنگ شود از دریای بادجش ترا روانه می نمایم الله سگ نمک بحرام گفت
حالا راه در روم بهم رسیده هستم تا قزلباش بیاید اما چون القاص میرزا رسید ودور
قلعه را فرو گرفت ولحاظه نمود وروز سیم رسیدن ایشان بود که شهریار کامکار خود با
شصت هزار جوان خبر آمد دور قلعه را فرو گرفت ودر میان گرفتند اما الله مردود فرمود دلو
ملك تکلو را که بیرون رود ودر روز دویم مردی را بمیدان طلب کن تا قزلباش جنگ ترا تماشا

نمایند که همچو تو مردان نیز در سپاه ما هستند چون شاه عالم پناه نیز رسید فرود آمدند و
سه روز صبر کردند دیدند که از جانب قلعه حرکتی نکردند والله بدگمان از کرده خود پشیمان
بیرون نیامدن ومعذرت نخواست فرمودند طبل یورش بنوازند که فردا یورش کنند وقلعه را
بتصرف در آورند چون صدای طبل جنگ بگوش الله بدگمان ورستم پاشا رسید آه
از نهاد ایشان برخاست ودر اضطراب افتادند والله مردود همان فرمود که دلو ملك بیرون
رود وکارزار نماید تا به بینیم کار بکجا میرسد پس روز دیگر دلو ملك تکلو با سیصد نفر
از درون قلعه بیرون آمده در برابر اردوی شهریار کیوان شکوه صف کشیده ایستادند
ومناظره سپاه شهریار ایران مدار کرده بند از بند وپیوند دلو ملك تکلو لرزید واز قبول
کردن وبیرون آمدن پشیمان گردید اما بعبدالله گفتند که این زاد دلو ملك تکلو میگویند والحال
داو خواسته بیرون آمده است که شجاعت خود را ظاهر کند وپیمایند عبدالله خان ملازم
خود را طلب نمود که اورا دلو ملك استاجلو میگفتند وچون دلو استاجلو بنظر آمد عبدالله
خان گفت برو بمیدان وآن تکلو را طلب کن او را هم مثل تو دلو میگویند تو دلو واو دلو هر دو
دلو با یکدیگر محاربه نمایند تا به بینیم کدام یکی غالب می آید دلو استاجلو که این را از
عبدالله خان شنید بمثال دیوانه گان سری جنبانیده مرکب بمیدان جهانیده ونعره
رعدآسا کشیده دلو ملك را بمیدان طلبید چون دلو ملك که جوان دیوانه صورت
بمیدان آمده او را طلب مینماید احوال پرسید گفتند که اسم ندارد بلی او دلوی استاجلو
میگویند آن ناپاك گفت بروم واورا قتل کنم ومرکب بمیدان تاخته در آمد وسر راه بر دلوی
استاجلو گرفت وتا رسیدند دیوانه وار دست بر تیغ زد بر سینه دلو استاجلو که از جهار آینه
وزره گذر کرده نوك سنان از قفای سرش بدر رفت آه از نهاد عبدالله خان برخاست
هی بر مرکب بادپای دشت پیما زده همچو شعله آتش برافروخت که دیده بمیدان تاخت و
تا رسیدند دست بر تیغ ایچنان بر سینه دلو ملك تکلو نواخت که از مرکبش در انداخت

وبنین نیزه را سیخ کرده مشعل کردار بر سینه ان برکینه زد که از طرف دیگرش بدر رفت و او را
با همین نیزه از زمین در ربود بلند کرده انچنان بر زمین زد که همچون گوشت به نرم کردید و از ان
سر میدان که برگردید روی بران سیصد نفر گذاشته چندین کس ایشان بنیزه در ربوده بر زمین
میزد تا انکه نیزه اش تاب نیاورده شکست دست بر شمشیر اتش شرار کرده ایشان را بباد
شبیه شمشیر گرفت انجماعت که دیدند امان بزبان نمیدهد و هر کس را که یکضرب زد حاجت
بضرب دیگر ندارد که از پای در می اید روی بگریز نهادند عبد الله خان ایشان را که
واد پیش گرفته تا بدر قلعه دوانیدند شصت هفتاد نفر ایشان را بضرب شمشیر بجهنم
رسانید الله نا پاک که از بالای برج دروازه انصورت واقعه را دید فرمود در دروازه را
کشودند تا ان چند نفر بقیة السیف خود را بدرون قلعه انداختند و عبد الله خان
برگردید و الله حرام زاده گفت جنگ ما در بیرون قلعه با قزلباش صرفه ندارد باز همان
قلعه داری باید کردن تا انگاه که قیصر بیاید و چون نظر بجانب شهریار دادگستر میکرد
بند از بندش بر یکدیگر میلرزید روی برستم پاشا کرده گفت میدانم از شومی من
تو نیز با سپاهت کشته خواهی گشت پس بگذار تا من بیرون روم گفت چگونه میروی
الله نا پاک گفت توان روز میگفتی که از طرف دریا بدر میکنم مرا از همان راه بدر کن تا
بروم رستم پاشا گفت که اگر از روی دریا خواهی رفت سر از الکه عادلجواز بدر خواهی
کردن و اگر ازین راه خواهی رفت نزدیکتر است اما چند قلعه در سر راهست مبادا که جاسوسان
خبردار شوند و ترا بگیرند الله حرام زاده گفت می ترسم قیصر بیاید دیگر باره بر سر ایران
و ایروان را بتصرف درآورد و این ارزو در دل تکلو بماند و این ارزو را بخاک برند و اگر ما پا
دشاه زاده امروز در دست میداشتیم من هشتاد هزار تکلو میتوانم بهم رسانیدن و از دیگر
اویماقات نیز ملازم میگیرم دست دست ما میبود و دور دور تکلو میشد و چکنم که حضرت
قیصر ان جگرداری که میباید نمیکند غازیخان تکلو گفت که اگر ده یک دل و جگر شاه

طهماسب را میداشت عالم گیر میشد اما چه فایده که باین حشمت و کوکبه و استقلال که
دارد جگرداری نمیکند که در برابر شاه طهماسب استوار دارد الله حرام زاده گفت راست میگوئی
اما من حیله ای اندیشیم و فکر خوبی کرده ام ملك بیك خوئی که از القاص میرزا است بفرستم و برادر
و بگویم که شاه زاده را بردارد و بیاورد غازیخان گفت نیکوست اگر او چنین کند و بیاید اما
اگر بحرف تو نیاید بحرف من می اید و فرمود کتابتی نوشتند ملك بیك که شاهزاده را بردا[شته]
بیا نزد ما تا او را پادشاه کنیم و همان از صوفیان اوجاق شیخ صفی بوده باشیم و ایران را متصرف
شویم و با حضرت قیصر صلح کنیم و دیار بکر را با خویم و سلماس بقیصر دهیم و ما بقی ایران را
داشته باشیم و تو همان لله و وکیل شاه زاده باشی و ما سپهسالار بوده باشیم پس زنهار
و الف زنهار که شاه زاده را و خود را بما برسان که چند روزی که درین جهان هستیم فراغتی
بکنیم چون نوشته الله حرام زاده بملك بیك رسید ان ناصوفی نمك بحرام نیز خود را در خلوت
بالقاص میرزا رسانید شرح کرد که الله سلطان و غازیخان چنین نوشته و نوشته را
بالقاص میرزا نموده گفت حالا چه میفرمائی نمیروی و تاج و تخت پدر خود را صاحب شوی
القاص میرزا گفت میترسم که مرا بهره از پادشاهیت نباشد و منشی قضا و قدر در دفتر خانه تقدیر
سرنوشت بطغرای پادشاهی نکشیده باشد و کاری از پیش نبریم و سوای پشیمانی سودی نداشته
باشد و الحال خود برادر جان برادر با هیچ چیز از ما دریغ ندارد و هرگاه که الله نا پاک با قیصر روم
سفاك بر سر پرخاش امدند و هر نوبه که امدند از برادرم فرار اختیار و رفتند چون مراد را با
خود بردند و کاری نساخته شکست خوردند من یکه و تنها و بیکس ماندم از من چه اید پس روز
ایشان بر وجود من خواهد امدن و در دست ایشان گرفتار و کشته خواهم شدن زنهار و الف
زنهار که سر اینحرف را بگذار و دیگر بر مدار که مبادا اینحرف را بگوش برادرم رسانند و از من بد
پس بگذار تا به بینم چه میشود اگر سرنوشت من شده است که پادشاهیت کنم چون وقتش میشود
خواهم شدن والا باقبال شاه طهماسب بهادرخان امروز کسی بر نمی اید ملك بیك که اینها را

خویم بجز خوی شاید مقصود خوی اینطور بوده است

پادشاهیت یعنی سلطنت

باز پادشاهیت بجای سلطنت

اینها را شنید تصدیق قول شاهزاده کرده گفت حق بجانب شماست اما اگر یکروز پادشاهی میکرد
پدر خود را از یاد بری اوردی واگرنه برادر خود دشمن برادرست القاص میرزا دیگر حرفی نگفت
اما متفکر ضمیر گردید چون دو سه روز دیگر شد باز ملک بیگ شاهزاده را وسوسه
کرده گفت اینک کتابتی از برای تو فرستاده است تو را نزد خود طلب نموده و ان نوشته را
باو نموده چون القاص میرزا مطالعه نموده نوشته بود فرزندی شاهزاده خلیل القدر
صفوی نژاد القاص میرزا معلوم بوده باشد که جماعت تکلو از جمله صوفیان اوجاق اند تو
چون از اطوار برادرت راضی نیستند میخواهند با تو بیعت کنند و در خدمت شما باشند
اگر راضی بپادشاهی ایران هستید شما را بر تخت بنشانیم و بر تخت پادشاهی جلوس فرمائید
و خود همه جا بهواداری ان فرزندی جانفشانی خواهیم کردن و انچه امر و فرمان انشهریارزاده
خواهد بود بجان فرمان بردار خواهیم بودن زنهار و الف زنهار که خود را معاف نداشته
زودتر خود را باینجانب برسانید که جماعت ایل بیعت منتظر مقدم شریف شما اند والسلام
با سپاهیان در انتظارند تا انحضرت تشریف ارزانی دارند سر قدم ساخته خدمات
تقدیم رسانند که روز اول تا اذربایجان برسند بر تخت پادشاهی جلوس فرمایند و بعد از ان
با سپاه بیکران بجانب ایران بهشت نشان اول مرتبه اذربایجان شروع کرده بتصرف در اورید
و بعد از ان عازم خراسان شویم اگر چنانچه شما مددی در خراسان درکار بوده باشد و
پادشاهان ترکستان نیز مطیع فرمان شما خواهند بود نسبت بدوستی باینجانب دارند هر نوع
مددی که باید مینمایند مقصد که اهمال جایز ندارند و بدینجانب تشریف بیاورند و
بندگان را از انتظار بیرون اورند چون القاص میرزا مطالعه ان نامه کرد اول مرتبه با خود گفت
بیا برو وای کیدی خاین خاندان را بکشتن ده که طرفه حرامزاده بی باکیست که هیچ اندیشه از
شهریار ایران نمیکند و اینچنین نوشته بمن میدهد و مرا اغوای نمایند و با خود میگویند
که بلکه من راضی باین مقدمه بوده باشم و این نوشته را ببرم و به برادر بجان برابرم نمایند

پادشاهیت

[illegible] کیدی در مقام دشنام بکار رفته

که این حرامزاده خاین اوجاق برابر راهی میدارد و اغوایی نماید انحضرت او را زنده نگذارد و این تمهید
با خون نشین کرد و لیکن باز اندیشه نمود که مبادا در همان شب برود و بعرض انشهریار زمان برساند
ان ناپاک کیشکچیان بر وی گماشته باشد و چون گماشتگان او به بینند بروند و بان ناپاک بگویند
و ان حرامزاده مخبر گردد و او نیز مثل غازیخان و دیگران با جماعت خود برود نیز ان شب بخلوت خانه
برادر نرفت اما ان شب تا صباح از این غصه بر خود می پیچید و با خود می اندیشید ملک بیگ تا بان
دید که شاهزاده متفکر ضمیر است او نیز با خود اندیشه کرده گفت الحال این نوشته را بمن بدهید تا انکه
که در کار داشته باشید شاهزاده میخواست نامه را باو ندهد و نگاه دارد که بشاه عالمیان بنماید
و او را از پای در اوردن ان ناپاک ایمعنی را دریافته زبانهای حرامزادگی و مکر و حیله از او گرفت
و در اخر گفت خوب نیست در پیش تو بوده باشد اما چون روز شد شاه جمجاه ببارگاه امد امرای
عظام و بزرگان کرام جمعیت نمودند و بمثال انجم بر دور ماه تابان در امدند و القاص میرزا
در خیمه خود می بود تا انگاه که ملک بیگ چوبینی که للهاش بود با خود برمیداشت و بجانب
بارگاه بخدمت شاه والاجاه میرفت اما ان روز پیش از انکه ملک بیگ بیاید شاهزاده رقعه
نوشت در همان صبحدم داد بغلامی از غلامان که معتمد ان بود و گفت این رقعه را می بری و چون
باذربایجان برادرم شاه گردان خرگاه ببارگاه فلک اشتباه تشریف می اورد در برابر انشهریار
کامکار دعای و دعا و ثنا بجای اوری و بعد این رقعه میبوسی و بدست شهریار میدهی و میگوئی
این عریضه را غلام کمینه است القاص میرزا نوشته است و بخدمت فرستاده است و چون للهاش
حاضر بود نمی توانست که بی لله بخدمت ولینعمت بیاید بنابران این گستاخی کرده عریضه خود را
بمن داده بخدمت فرستاده است چون عریضه را دادی ایست مکن و زود برگرد و بیا که مبادا ان
ناپاک نمک بحرام لله برسد و مقدمه قسمی دیگر شود تا غلام نوشته را از خدمت شاهزاده گرفته
و بیرون رفتند ملک بیگ رسید گفت نمیروم بخدمت شاه اما در ان باب چه میفرمائی هرچه
در دل داری بگو و اندیشه مدار و انتظار نیز مفرما زیرا که اورده ند نامه میخواهد باز گردد و

[illegible]

منظور احترام [illegible] شاهزادگان [illegible]

که سلطان سلیمان باو گفته است که بسرعت تمام میروی و باز بسرعت باز میگردی شاهزاده گفت
ای لله من نپنداشتم که برادرم از برای امتحان این سخنان را بتو گفته است که اینچنین کاغذی بنویسی
یا آنکه خود نوشته باشد و بتو داده و گفته باشد که چنین و چنان باو بگوئی و ببین که چه میگوید
و مرا خواهی باین سخنان و بچنین نوشته‌جات بیازماید اما چون باز رسیدم آن کاغذ جعلی
نبود و مهر قیصر بود آخر دانستم که ساخته نیست و تو راست میگوئی الحال هر چه گوئی و فرمائی
فرمانبری اینچنان میکنم و چون وقت فرصت میشود و تو اراده میکنی برخواسته باتفاق تو
میرویم اما چون غلام شاهزاده عریضه را برد شاه جمجاه تشریف ببارگاه کیوان خرگاه
آورده نشستند غلام رسید در برابر آنشهریار نیک اختر ایستاده دعا و ثنا بجا آورد و بعد از
آن عریضه بدست شهریار زمان داده از زبان شاهزاده آنچه فرموده بود چنان گفته
خاموش گردید آن شهریار کامکار معدن حلم و وفا چون مطالعه نمود بمضمون آن عریضه
رسید آزرده گردید غضب بر آن شهریار مستولی شده در دم فرمود بروید و الفاض میرزا را
طلب کنید ملازمان خاص دویدند بخدمت شاهزاده در آمده سجده کردند و بعرض رسانیدند
که شهریار زمان شاهزاده دوران را طلب میفرمایند الفاض میرزا چون این را شنید از جای
خویشتن برجسته گفت منت میدارم و فی الحال بیرون آمد اما در اثنای بیرون آمدن
نگاهی بجانب لله اش ملک بیک نموده اشارت کرد که بروم ملک بیک گفت بروان ناپاک چون میدانست
که چه فتنه و چون گذشته شاهزاده نیز چون رخصت از لله گرفت بیرون آمد و بخدمت شاه
عالم پناه رسید سجده کرده دست ادب بر سینه نهاده ایستاده شد دل آگاه چون او را دید
از جای خویشتن برخواسته بجانب خلوتخانه تشریف بردند و الفاض میرزا را با خویشتن
برده فرمودند که ای برادر مبادا با لله ات دشمنی داشته باشی غبار خاطری از او بهم رسیده باشد
و آزرده کرده خواهی او را بدست ما بکشتن دهی بدرستی بگو لله دیگر از برای تو تعیین کنم و او را
اخراج فرمایم شاهزاده بسر عزیز مرشد کامل قسم یاد نموده گفت قربانت شوم آن قسم حرفها

چنانست که کسی دروغ تواند گفتن یا آنکه بزبان میتوان گذرانیدن بس بلا گردانت شوم چون نهال
دوستی و محبت تو در باغ دلم بارور شده است در رگ و ریشه وجودم دوانیده است حمل و حرف
غیر و تهمتی دیگر از دوستی بر نمیدارد بس روی دلم با برادر بجان برابرم بگرویست و از دیدار غیرت
بیزارم و این راز را بخدمت افشا کردم و آنچه پنهان بود ظاهر کرده بسمع شریف رسانیدم المخصوص است
چون اینها را آن شهریار عالی تبار شنید فرمودند روی تو سفید چون چنین است و درین
هیچ خلافی نیست در عقب همین سراپرده بوده باش تا آنچه گویم اینچنان کنی و بیرون آمده گفت
لله الفاض میرزا را طلب کنند پیشاولان دوان دوان آمده ملک بیک را برداشته آوردند چون
ببارگاه شاه کینه‌خواه در آمده سجده کرده ایستاد شاه عالم پناه از آن گمراه روی گردانید
گفت که این خوبی خاین و دخوبی تو باید گفتن چون ملک بیک این را شنید رنگ از رویش پرید
شروع در لرزیدن کرده گفت قربانت شوم چه خیانت از من سرزده است که خاین بوده باشم
اینچنان دلیرانه و جگردارانه این را گفت که آنشهریار بگمان افتاد که مبادا این حرفها را آن ناپاک
نگفته باشد و بر او تهمت بوده باشد آنشهریار فرمودند که ای ناپاک زبان را با الله‌ات
حرامزاده خاین اوجاق ما یکی میداری و نوشته‌جات او را می آورند و بتو میدهند و تو اغوا
برادر ما میکنی و او را بد راهی مینمائی و الحال انکار میکنی ای نمک بحرام مگر شما کورید و
نمی‌بینید که جمعی نمک بحرامان مثل الله دو گردان این اوجاق شدند بدر رفتند اکثر بر
در آمدند و یکدو تن که رفتند و دو مرتبه قیصر روم را برداشته بر سر ما آمدند چه توانستند
کردن که شما نمک بحرامان دیگر را اغوای کند که با خود برداشته بروید و او را برداشته
بیاورید چه توانید کردن بغیر از آنکه برادرم را خواهید مثل خود خاین اوجاق کنید و محروم
از این درگاه سازید دیگر چه میتوانید کردن بلی خود را مردود ازل و ابد خواهید ساختن ملک
بیک ناپاک که این گفتگوها را از آن نامدار شنید بالکلیه منکر گردیده گفت قربانت شوم این
سخن در باب قیصر تهمت است الکوتیک طفلی بغیر الفاض میرزا که ارادهای بد در خاطر دارد

ومن او را مانع و منعم او میشمایم و نمیگذارم که عازم آن ارادت گردد و مرتکب آن مرادات شود نگوید
و بر من ثابت کند من مجرم و گنه کار و ملزم بوده باشم و اینچنین که شهریار زمان میفرماید تا
الله سلطان بدگمان بی پیمان خاین اوجاق شهریار زمان و مردود درگاه شاه مردان هم دا ستان
بوده باشم و اراده بردن شاهزاده بنزد قیصر کرده باشم خون من بشاه عالم پناه حلال بوده باشد
شد انشهریار فرمودند اری کیدی حرام زاده مردود من این را تحقیق کرده ام و القاص میرزا را
هم قسم داده ام و او بمن راست را گفته است و تو الحال منکر میشوی ملک بیک گفت القاص
میرزا بر من تهمت زده است و درباره من دروغ گفته است اگر بیاید مواجهه من بگوید من
خاین و کذاب و واجب القتل بوده باشم شهریار زمان آواز بر آورده گفت ای القاص
میرزا بیرون بیا شاهزاده از اندرون خلوت خانه بیرون امد گفت ای کیدی خاین
حالا منکر میشوی تو چنان و چنین نگفتی و در آخر نامه قیصر را از من گرفتی و گفتی
خوب نیست که تو داشته باشی و در نزد تو باشد ترسیدی که مبادا من بیاورم
و بولینعمت خود نمایم و مرا خود بیشتر از این دل تاب نیاورده امدم و بعرض ولینعمت
خود رسانیدم آن ناپاک حرام زاده گفت چون نمک بحرام بود نمک زبان او را به بند
اورده گنگ شد سکوت اختیار کرد و اگر نه تاثیر نمک بحرامی بروی کار نمیکرد میگفت
که القاص میرزا خود بمن میگفت که چنین و چنان کن و بنویس و بنزد قیصر بفرست تا او بنویسد
و ما را بنزد خود طلب کند تا اخر که نیز من بفرموده او و بیمن و نشرع او نوشتم و فرستادم
و جواب چنین امد حالا نیز میگفت و بنزد قیصر میرویم من بجا و زامرش کرده او را نیز
الحال امد و بشاه عالم پناه از زبان من چنین و چنان گفته است که از و قبول نمیکرد
شاه عالم پناه نیز باور میکرد و شاهزاده را حبس میفرمود یا کور میکرد یا بقتل میرسانید
یا دو برو نیز میگفت اینچنین میگفت و بمواجهه او بر و ثابت میکرد اند و چه میتوانست
کردن و گفتن پس آن ناپاک حرام زاده صامت شده سر بزیر انداخت و شهریار زمان

دانستند که القاص میرزا راست گفته است روی بان حرام زاده کرده گفت برو که بد والقفا
بشاه مردان کفتاد شوی من الحال با تو چکنم و چه بگویم بغیر از آنکه ترا بصاحب نمک
و اوجاق شاه مردان بگذارم تا آنحضرت جزای ترا بدهد حالا برو و در نظرم کم شو آن
ناپاک رفت که رو بگرداند و راهی شود که القاص میرزا از عقب سرش درامده دست بر
شمشیر انچنان بر گردنش زد که سرش ده قدم بدر افتاد شاه عالم پناه گفت ای برادر
چرا این سگ حبشی را کشتی بایست گذاشتن او را تا صاحب نمک که مرتضی علیست او را
کور و پیس کند و در سر راهها انداز تا مردم تنبیه شوند که دیگر نمک بحرامی نکنند و خاین
اوجاق ولینعمت خود نشوند القاص میرزا گفت قربانت شوم این سگ را که زنده میگذاشتم
هر روز بقلعه میرفت و باز فتنه بر سر پا میکرد و دیگر آنکه خاین اوجاق شهریار در جهان
بیمدر نمی باید زنده باشد پس در زیر زمین ماوای ایشان اولی تر است که بوده باشند
بعد از آن گفتاد شهریار کامکار شاهزاده را تحسین نموده فرمود مخلع ساختند و فرمودند
که بعبد الله خان که لله او بوده باشد و عبد الله خان را خلعت للهگی پوشانیدند و
او نیز پای شهریار زمان را بوسید و القاص میرزا نیز دست عبد الله خان را بوسه داد
و عبد الله خان جبین شاهزاده را بوسه داد و او را مبارک باد گفتند این خبر جاسوسان
الله سلطان برده بان بد پیمان داده او با رستم پاشا گفت الحال مرا نمیگذارد بروم که دیگر
در اینجا نمیتوان بودن زیرا که در انجانب چنان شده من در اینجا سر در خطر دادم
رستم پاشا با خود گفت اگر کشتیها را باو میدهم که بردارد ببرد بلکه کار بر من تنگ
شود من خود در اصل سه کشتی دادم این کشتیها که باو دادم چون عرصه بر من تنگ
شود معطل میمانم پس روی باله حرام زاده گفت تو باید از راه راست بروی زیرا که در
سی فرسنگی این محال قلعه کاشت و از انجا دور و نزد در میان قلعه ادجس است بیرون داد ال
شب از قلعه بیرون رو و سپاهت را بفرما که پراکنده شوند تا عبد الله خان خبردار

شدن و شاه طهماسب از عقب او کس فرستادن دو سه منزل رفته و نامرد را [illegible] برسید
از دو سه قلعه گذشته و رستم پاشا المه سلطان بی ایمان را باین گفتار داخلی ساخته
روانه نمود و آن غدار نابکار بدر رفت و چون خبر فرار بشهریار کامکار رسید آزرده گردید
و گفت بد شد که آن نابکار دیگر بدر رفت زیرا که تا آن ناپاک زنده است ما آسایش نداریم
و خود برخواسته گفت از عقب او میرویم عبدالله خان جست از کجا و گفت قربانت شوم
شاه دین پناه در همین جا تشریف داشته باشند و بقلعه گیری مشغول گردد فقیر
میروم و آن نمک بحرام حرامزاده را دستگیر کرده بخدمت می آورم اگر قدم استوار داشت
سرش را برداشته بدرگاه می آورم پس هر کس را من میفرمایم با خود ببر چون نزدیک
بسرحد آنگاه نواب اشرف فرمود روم است آن ناپاک متوجه باضربت نمیشود که
ملک قیصریان بدست برسد پس فرمودند که بهرام میرزا و القاص میرزا و شاهوردی
سلطان را با خود ببر و به بینید که چگونه میشود اگر دیدید که میتوانید دستی بآن حرام
زاده یافتن و او را گرفتن یا کشته بر گردید و اگر دیدید که قیصر خود باین سمت می آید
ما را مخبر گردانید تا ما از عقب شما بیائیم عبدالله خان انگشت قبول بر دیده گذاشته
آن جهاد ترمشیر با بیست هزار جوان قوچاق قزاق بزن بهادر استاجلو و شاملو و قاجار
از عقب آن سگ حرامزاده ناپاک بدر رفتند اما چون سگ حرامزاده المه باجماعت تا
تکلویان بدر رفتند و خود را بقلعه کات انداختند آن سگ ناپاک در آنجا فکری شد
با خود گفت که اگر من یکراست میروم بخدمت قیصر او برخواسته میرود بجانب استنبول
پس در همین قلعه بوده باشم و بقیصر بنویسم و بفرستم که من در اینجا مانده ام و دهنه
قزلباش را دادم چون شاه طهماسب در قلعه وان نشسته است و من از وان بیرون آمده
بقلعه کات رسیده ام و دهنه راه را گرفته نشسته ام که اگر او خواهد از این راه بجانب
استنبول آید او را مانع شده از پیش برداریم چون نوشته المه ناپاک بقیصر رسید گفت

آنجا بوده باشد چون [illegible] از برای ما کاری نمیسازد در هر جنگی که خواهد بوده باشد در جوابش
فرمود نوشته که بوده باش اگر چنانچه قزلباش بر سر تو بیاید ما را خبردار ساز که کومک
از برای تو میفرستم روز سیم بود که از طرف وان گردی برخواست و چهار علم از گرد بیرون آمد
چون المه حرامزاده علامت علمهای قزلباش را بنظر در آورده دید نادیده آتش کور گردیده
از نهادش بر آمد باخود گفت ای نامرد این چه فکر بود که کردی و خود را ببلا انداختی از آن
روز که این حرکت کردی و این اراده کردی نمودی یکروز استراحت نکردی و در یک محل و مقام
قرار و آرام نگرفتی اینها با خود میگفت و تهذیب نفس خود میکرد و دست بر دست میزد و
انگشت ندامت بدندان حیرت میگزید و از بیم تیغ قزلباش بر خود میلرزید اما علاجی
نداشت و مردم خود را طلب نموده سفارشها کرد و فرمود برج و باره را آراسته آب در
خندق انداخته و تخته پلها بر کشیده اند و مهیای قلعه داری شدند دیگر باره عریضه
بقیصر نوشت بمضمون آنکه اگر بفریاد من رسیدی فبها و الا در دست قزلباش کشته
میشوم و فردا خواهند گفتن که از اوجاق شیخ صفی رو گردان شده و روی باوجاق آل عثمان
کرد باطن اوجاق شیخ صفی او را زد و بقتل در آورد و اوجاق آل عثمان او را مدد نکرد پس مدد
بجهت کمینه خود بفرستید که باعث بدنامی طرفین نبوده باشد و اگر از برای من مددی
بفرستی چهار یار باصفا ترا یار و یاور بوده باشد که باعث جهانبانی تو شود زیرا که چهار اژدها
دمان بر سر من آمده اند که اگر ایشان را به بینی دلت برمن خواهد سوختن و شاه طهماسب
را خود دل از دست من چون پیاله پر خون و چون لاله پر داغ است چون قیصر مضمون نامه
المه سلطان حرامزاده رسید خلیل پاشا را با منصور پاشا فرمود سی هزار کس را برداشته
و خود را بمدد المه سلطان ترکمان برسانید که این پیشه معلوم است که او را کارزاری طرفه
واقع شده زیرا که عریضه عجز آمیز نوشته و بدرگاه ما فرستاده است و چهار یار باصفا را شفیع
خود کرده و ما را بایشان سپرده و قسم داده است پس او شان از آنجانب بمدد المه سلطان [illegible]

روان شدند و از اینجانب سپاه قزلباش با آن چهار سردار رسیدند و در قلعه تحصن کردند و در کار رسیدن پیش بردن بودند که روز پنجم خبر رسید خلیل پاشا و منصور پاشا با سی هزار رومی از نزد سلطان سلیمان قیصر بکومک المه سلطان می آیند عبدالله خان و شاهزادها و شاهویردی سلطان با یکدیگر مصلحت دیدن گفتند کدام یکی بر سر این جماعت میرویم شاهزاده گفتند ما میرویم و عبدالله خان گفت ننگ باد ما را که نشسته باشیم و شما شاهزادها برخیزید و بر سر دشمن بروید و بعد از آن مقرر داشتند و عبدالله خان با شاهویردی سلطان گفت تو در پای قلعه بوده باش که مبادا این نیز یک شاه ننگ نام و ننگ از قلعه بیرون آید باز از طرف بیرون رود شاهویردی سلطان گفت من نیز شاهزادها تنها نخواهم گذاشت پس او را نیز با خود برداشتند و منتش سلطان و علی سلطان برادر زاده علی میرزای افشار در پای قلعه گذاشتند و خود برخاسته آن چهار سردار مردانه و شیر و با ده هزار جوان از آن متوجه استقبال آن جماعت بی همال روانه شدند چون سه فرسخ از آن جانب رفتند بسپاه روم برخوردند در برابر یکدیگر فرود آمدن خیمه و خرگاه و سراپرده بر سر پا کردند روز دیگر از جانبین حرکت نموده صف آرائی بجا آوردند آن پاشا یکی چرخچی شده پنج هزار رومی برداشته بمیدان آمدند و از اینجانب شاهزادهای جلیل القدر در پای علمها عنان دولت کشیده قرار گرفتند و عبدالله خان شاهویردی سلطان گفت تو در صف باش و در کنار صف نگاهبان شاهزادها باش تا من چرخچی شده بمیدان روم به بینم که با این جماعت بکجا میرسانم و سه هزار کس از میان آن ده هزار جوان جدا کرده و هفت هزار کس را در یمین و یسار شاهزادها باز داشت و سفارش تمام در باب شاهزادهای عالی مقدار کرده خود متوجه میدان رزم گردید از آنجانب خلیل پاشا با ده هزار رومی چرخچی شده بمیدان [illegible] چشمش که بر عبدالله خان افتاد دستش بلرزه در آمدن از چرخچی شدن پشیمان گردیدن اما لاعلاج نهیب بسپاه رومی داده از آنجا حرکت نمودند و از اینجانب

عبدالله خان نیز نگذاشت سپاهش از جای خود حرکت کنند گذاشت تا رومیان اطراف او قلب میدان در گذشتند و نزدیک به وی رسیدند بیک مرتبه از مرکب از آنجا برانگیخته سر راه بر خلیل پاشا گرفت و خلیل پاشا دماغ رومی در دست بود تا رسیدند بر جانب عبدالله خان راست کرد عبدالله خان دست بر شمشیر دودمه مصری کرده بر دماغش زده قلم کرد تا میرفت دست بقبضه شمشیر کند که عبدالله خان همان شمشیر را اینچنان بر فرقش نواخت که تا زنجیر کمرش بریک دیگر شکافته از مرکب درغلطید آن ده هزار رومی که با چرخچی بمیدان آمده بودند سردار خود را کشته دیدند پای در عقب گذاردند سپاه قزلباش سر در دنبال ایشان نهاده بزن بزن بکش بکش در میان ایشان انداختند منصور پاشا که از پای علم مشاهده سپاه نمود چرخچی را در میدان پراکنده دید نهیب بسپاه خود داده از جا در آمدند و منصور پاشا خود پیش جنگ شده رومیان در عقب او دست بر آلات حرب برده ریختند در میان میدان شاهویردی سلطان دید که سپاه رومی بالکلیه از جا حرکت کرده رومی بسپاه چرخچی می آیند بطاقتی کرده گفت مبادا عرصه را بر عبدالله خان تنگ کنند اشاره بسپاه خود کرده سپاه نیز با شاهزاده از جای در آمدند و آن هفت هزار جوان دیگر بیکمرتبه دست بر آلات محاربه گشوده بکمک سپاه چرخچی گرم جنگ شدند و شاهویردی سلطان هیچ فکر نکرد که من حرکت کردم و شب را

از جا می جنبیدند که شاه زادها را نیز حمیت غالب شد نیزها از دست نیزه داران گرفته
نهیب بمرکبان خود داده رو بمیدان نهادند و عبد الله خان خود در میان دریای سپاه

رومیان غوطه ور گردید با آن سه هزار جوان استاجلو داد مردی و مردانگی میداد و
غافل از شاه و سلطان که حرکت کرده و شاهزادها نیز از پای علم بمیدان در آمدند

پای علم را خالی گذاشته اند و منصور پاشا خود بقصد انکه علم قزلباش را بخواباند همه جا مرکب
تاخت هر کس پیش راهش امد به نیزه انداخته در گذشته تا رسانید خود را بنزدیکی علمها
شاه زادگان و کسی را در زیر علمها ندید ان نا بکار تاختن کرده بلک علمدار را از پای در اورد و
از کنار رسیدان کار زار تاخته خود را بپای علم خویشتن رسانید و عنان کشیده بمناظره
جنگ مشغول گردید اما از ینجانب عبد الله خان که سپاه جرجی را پراکنده کرد سپاه
رومی از جا در امدند و بمیدان ریخته گرد و خاک بر خواسته عالم را فرو گرفت عبد الله
خان در میان گرد و خاک بجائی رسید دید مرکبی ایستاده و کس در ان مرکب سوار نیست
و مرکب یک دست خود را از زمین برداشته ایستاده است مقدمه ان قضیه چنانست
که وقتی که شاهزادها از پای علمها بمیدان تاختند بهرام میرزا چند رومی را از مرکب
در انداخت بکنار رود ناگاه افتاده در عین دوانیدگی دست مرکب ببوراخ موش فرو رفته بسر
در امد شاهزاده غافل از خانه زین مرکب در غلطید و بیچاره پای شاهزاده در حلقه رکاب پیچ خورده
ماند و شاهزاده تکان خورده بزیر شکم مرکب رفته او بخته شد هر چند خواست نتوانست
خود را از حلقه رکاب خلاص کردن درین اثنا عبد الله سفره چی عبد الله خان بود رسید
و شاهزاده را بان حالت دید با وجود انکه شاهزاده او را براورده گفت ای جوان کیستی بیا پای
مرا از حلقه رکاب خلاص کن ان نامرد نظر کرد دید که بهرام میرزاست به تعصب شاملوگری
و استاجلوگری که بهرام میرزا لله شاملو بود و عبد الله خان لله القاص میرزا بود تغافل
نموده در گذشت و ان مرکب صاحب هوش دید که شاهزاده در زیر شکمش او یزان شده است
از جای خود حرکت نکرده یکدست خود را که محاذی سینه بهرام میرزا بود برداشته دا
که در انزم عبد الله خان رسید مشاهده کرده مرکب بان ضلع تاخت شاهزاده عبد الله خان را
اواز داد عبد الله خان اوا شنید بکوشش اشنا امد اما کسی را ندید مرکب پیش تاخت
خوب مشاهده کرد مرکب شاهزاده را دید که از نهادش برامده قیاس کرد که مگر او در افتنه

پیش آمده اسب خود را از مرکب در انداخته او از شاه زاده را از زیر شکم مرکب شنیده سر که بیرون کرد
شاه زاده را دید که قندیل وار آویزان شده است فی الحال پیش دویده شاه زاده را در بغل گرفته
از زیر شکم مرکب در آورده پای او را از حلقه رکاب خلاص کرده شروع در قربان و صدقه کرده
گفت قربانت شوم چگونه واقع شده شما را چرا از پای علم جدا کردید شاه زاده نقل حرکت
کردن شاه وردی سلطان و سپاه از جا جنبیدن را کرد و آخر گفت ملازمی از ملازمان نوکر
دید و من آواز کردم تغافل نمود عبد الله خان را خون بجوش آمده در آمده احوال پرسید که
چه نشان دارد شاه زاده نشانش داد عبد الله خان دانست کیست و گفت سفره چی است
اما شاه زاده را سوار کرده عازم کارزار گردید و شاهوردی سلطان را دید دست و شمشیر
بلند کرده که بروزند که تو چرا شاه زاده ها را تنها گذاشته سپاه را از جا جنبانیده بهرام
میرزا را مانع شده نگذاشت اما چون منصور پاشا علم شاه زاده ها را یکی خوابانید
و از قضا آن علم را بر سر بهرام میرزا باز داشته بودند و چون قزلباش بهرام میرزا را نیز
یک دو ساعت بنظر در نیاوردند بد دل شده بودند و رومیان دلیر شده بر ایشان
تاخته بودند القاص میرزا که چنان دید علم رومیان را بنظر در آورده مرکب در میان
رومیان تاخت و دست بر نیزه بر سینه رومیان میزد که از پشت ایشان بدر میرفت
و از مرکب در میغلطیدند رومیان که آن ضرب دست را میدیدند کوچه میدادند تا
رسید به پای علم و منصور پاشا تا نظاره کردن که شاه زاده خود را رسانیده آنچنان
نیزه بر سینه اش نواخت که میان هر دو شانه اش سر کشید در کشیدن نیزه از مرکب در
غلطید و همان نیزه را بر سینه علمدار زده علم را نیز خوابانید و سردار را کشته دیدند پا
بعقب گذارده فرار گزیدند و دلاوران قزلباش سر در عقب رومیان گذاشته میکشتند
و می افکندند و میرفتند تا آنکه شاه زاده ها مانع شده فرمودند که ایشان بر گردانیدند
و دست از جنگ کشیده متوجه آرامگاه خویشتن شدند اما از آنجانب سپاه رومی شکست

بدل شدن

٢٣٧

خوردند از آن سی هزار رومی هفت هزار زخمدار و پریشان پی خیمه و خرگاه و اسباب
و خدمت کار اکثر پیاده که از بیم شمشیر قزلباش از ترس جان خود بدر رفته تمام
اسباب و گنج او غلا را آنجا گذاشتند و چندین هزار خیمه و خرگاه و سراپرده مع
اسباب بتصرف سپاه شاه جمجاه در آمده از آنجانب المه حرامزاده از جاسوس خواستن
پرسید که کدام سردار در فتح بجنگ خلیل پاشا و منصور پاشا جاسوس شرح کرد
آن ناپاک گفت فتح خواهند کرد اما خدای عالم میخواست مرا از این قلعه نجات
دهد آنجماعت را بر سر ایشان فرستاد و مردم خود را گفت که امشب می باید بدر
رفتن اما از آنجانب که منتش سلطان نشسته میروید و از جانب دیگر بروید و هر کس که
پیش آید سرش را بردارید تا از میان بدر رویم اما از این جانب خلوت رفتند که جماعت
خدمتکاران قزلباش بودند که آقایان ایشان بعزم رزم رفته ایشان را بر سر کار و
کارخانه باز داشته بودند ایشان رسیدند آن صاحب غیرتان سر راه بر آن دونان
بی ایمان گرفته پانصد نفر ایشان را بضرب چوب و چماق و تیر توفنگ از پای در آوردند
ولیکن آن ناپاکان نیز سیصد کس ایشان را از پا در آوردند بدر رفتند چون روز شد
منتش سلطان ریخت بدرون قلعه و تمام مال و اسباب ارکان و تکلو را بتصرف
در آوردند و از آنجانب چون شنیدند که باز حرامزاده المه باین قسم بدر رفته است
داغ شده انگشت حیرت بدندان گزیدند عبد الله خان گفت که من از عقب آن بی
میروم شاه وردی سلطان گفت شما خود بوده باشید من میروم زیرا که بلد این بیابان
شده ام تو در این قلعه بوده باش تا من بروم بلکه آن ناپاک دوباره یاغی بر خوردم و از پای
در آورم و بر گردم شاهوردی سلطان دانست که خان راست میگوید قبول کرد و عبد
الله خان شش هزار کس را برداشته سر در قفای المه بدنهاد گذاشته و از راه قزل
دره راهی گردید چون بد هنه قزل دره رسید که المه حرامزاده از راه سپاه خود را

گنج او غلا

[حاشیه: پسر عبدالرحمان استاجلو — ازین نوع غلط در کتاب فراوانست بجای مکث مکس نوشته — جگر میکرد یعنی جرأت میکرد]

سلطان کن وا و آمد برسان که مبادا چنانکه خود گفته است قزلباش از عقب او بیرون
آیند خصوصاً عبدالله خان ولد قراخان که خواهرزاده شیخ اوغلی است و در شجاعت ممتاز
است و در اصل ایشان را شجاعت ذاتیست که دارند از عقب او در آیند والله ضایع
کنند که این همه سعی که ما در باب او کرده ایم و همراهیها نموده ایم باطل شود پس غازیخان لاعلاج
بگفته سلطان سلیمان برخواسته سه منزل راه را بشش روز آمد و از ترس در راه مکس
میکرد و جگر نمیکرد که پیش آید از واهمه شمشیر عبدالله خان اما در منزل چهارم الّه بد
رگ را دید که با سیصد نفر می آید احوال معلوم نموده گفت که ما اول شب خود را باین
طرف دره انداخته ایم اما حالا از عقب خود گردی می بینیم که می آید آن پسر استاجلو که از دنبال
ما می آید خوب شد که تو رسیدی پس حالا تو درین جا بوده باش تا آن سپاه برسد و من
پیشتر میروم و چنان میدانم که سپاه من خواهند بود که از عقب من می آیند و اگر نه آن
استاجلو پسر جگر نمیکند که از این دره باین جانب بیاید پس سپاه برداشته و بغازیخان نیز
فرموده آن ناپاک لاعلاج در آنجا ماند و آن حرامزاده خود را بخدمت قیصر رسانید چون آن گرد نزدیک
رسید عبدالله خان غازیخان را دید خوشحال گردید اما غازیخان که عبدالله خان را دید
طمع از جان شیرین خود بریده انگشت حیرت بدندان گزیده متحیر گردید و گفت ای الّه سلطان
بغضب شمشیر شاه طهماسب بهادرخان گرفتار شوی که مرا بدست عبدالله خان بکشتن
دادی و دیگر نتوانست فرار اختیار کردن لاعلاج سر راه گرفته ایستاد اما عبدالله خان با
سیصد نفر از جوانان سپاه که برداشته و پیش تاخته و خود نیز دو سه منزل میدان
اسب پیشتر بود و جوانانش از عقب می آمدند و غازیخان با نه هزار تکلو بود و چون عبدالله
خان را تنها دید خوشحال گردید و نهیب بسپاه خود داده گفت اقبال ما یاری کرده است که
این استاجلو پسر پیش تاخته آمده است مگذارید که سپاهش برسند که چون سپاهش
رسیدند تمام ما را از پیش برمیدارند تکلویان از آنجا در آمدن عزم نموده آن ناپاک دست

[حاشیه: مطلب نسبت عبدالرحمان استاجلو]

پراکنده کرده خود با سیصد نفر بر یکطرف زده بدر رفته است و چون عبدالله خان
رسید گفت آن سگ گربه صفت بطرف صحرای موشان بدر رفته است و هر جا که کمتر است
آن از آن راه بدر رفته است از قفای آن همان پی سیصد کس بود پس از عقب آن راهی شدند
و نه فرسنگ تاخته الّه ناپاک را دیدند که از طرف صحرای موشان بیرون آمده است
و داخل قزل دره میشود تا ایشان از آنجانب مرکبان تاختند که خود را برسانند و سر الّه را
بگیرند و نگذارند که آن حرامزاده داخل دره شود آن ناپاک خود نیز نزدیک دره
شده بود خود را بدرون دره انداخت آن سیصد یکنجری دهنه دره را گرفته دست
بتفنگهای رومی و فرنگی کردند و دهنه آن دره چنان بود که یکسوار با دو سوار بیشتر
نمیتوانستند گذشتن عبدالله خان با جوانان انگشت بدندان گزیده گفتند اگر یکساعت
پیشتر بدین دهنه دره رسیده بودیم آن ناپاک حرامزاده را بتصرف خویشتن در آورده بودیم
آن امیر طبیعت بد طینت داخل دره شده فی الحال قاصد شد و تعین نموده بنزد
قیصر فرستاد و مدد طلب نموده گفت بعرض قیصر برسان که بدره رسیدیم و خود را
بدرون دره انداخته دره را داریم اما وقتی که از دره باین ضلع آمدیم ایشان از قفای
ما خواهند تاختن مددی بواسطه ما بفرست که عبدالله خان استاجلو خواهرزاده
شاه اسمعیل است از عقب ما آمده است و شما خود آوازه شجاعت او را شنیده اید و
میدانید پس سپاه سنگین بجهة ما بفرست که شاید سر راه برو بگیریم و او را از پا در آوریم
که اگر بخت ما یاوری کند و همراهی نموده او را کارسازی کردیم دیار بکر را بلکه ایران را گرفته
گیرید زیرا که رستم سپاه شاه طهماسب اوست و دیگر آنکه او در دست ما کشته شد
پشت سپاه قزلباش شکسته میشود و شاه طهماسب نیز دل شکسته میگردد و دولت
دست ما خواهد بودن چون آن قاصد خود را بخدمت قیصر رسانید عرض کرد قیصر
با غازیخان تکلو یک پهلو مصلحت دید تا آخر که گفت این کار زشت برخیز و استقبال الله

بولایت محاربه کرده تاختند و سرداه را بر عبدالله خان بستند عبدالله خان چون الاقبلو
در اورد او را غیرت دامن گیر شد دست بر نیزه کرده روی بایشان نهاد و تا سپاه او از عقب
رسیدند ده زین خالی کرده بود و ان سیصد جوان خود را زدند بر سپاه غازیخان و
عبدالله خان روی بپای علم ان بدگمان نهاده تاخت و اول علمش را سرنگون ساخت
بعد از ان سرداه بران گمراه گرفته گفت بیا ای نمک بحرام اوجاق شیخان بزرگوار خوب تو را
دو چار من کرده است تا غازیخان بدیمان میرفت که جواب بگوید که امانش نداده انچنان
شمشیری بر فرقش نواخت تا زنجیر گردنش و یکدیگر شکافت و بعد از ان بسپاهش پرداخت
دلیرانش نیز زود او در شدند برداشتند سپاه ان گمراه را و تا بتش فرسخی اردوی قیصر
سپاه تکلو از پیش سپاه استاجلو گریزان شده می تاختند و میرفتند و جوانان استاجلو
ایشان را از پا در می اوردند تا اینکه ششهزار نفر را بقتل رسانیدند بر کردیدند مورخ
تاریخ میفرماید که قیصر دانست که عبدالله خان تا به فرسخی اردوی او امده است و
غازیخان را کشته است سپاهش را از پای در اورده تغافل کرده گفت مارا چکار است ایشان
کینه قدیم با یکدیگر داشته اند و حالا انتقام از یکدیگر کشیده اند پس مردم همه خود
داشته مقصد که چگونه کرد بجنگ عبدالله خان اید و سرداران و پاشایان که میفرمود
هیچکدام اراده جنگ او نمیکردند و او خجل زده میشد بنا بر این تغافل نموده چنان
گفت و عبدالله خان و سپاهش تمام اسباب و اموال تکلو را متصرف گردیده و اختر
ایشان را در پیش کرده بر گردیدند و سر پر شور غازیخان را بر سر نیزه کرده و سرهای مردم
سپاهش را در جوالها کرده بر بارگیرهای خود شان بار کرده بخدمت شهریار کامکار
ایران مدار امدند روز هیجدهم بود که بشاهزادها رسیدند و یاران دیده موجب
تحسین و افرین گردیدند و بعد از ان بخدمت خاقان زمان امدند شاه جمجاه عبد
الله خان را تحسین بلیغ نموده او را پیش طلبیده دست بر کتف او زده افرین کرد بعد از ان ب

دهقان جمع کرده بر صورت غازیخان انداخته بعد از ان فرمود کی باشد که سران خاین
دیگر المثل پید سر را همچنین درمد نظر به بینم پس نشستند در پای قلعه بخوشدلی و
خرمی منتظر انکه قلعه وان را به تصرف در اورد و رستم پاشا با امان امد قلعه را داد
شهریار او را امان داده کوچ و بنه خود را برداشته بخدمت قیصر روانه گردید و شهریار
ایشان جاسوس را فرمودند که برود و از قیصر خبری بیاورد و به بیند که او بعد از این چه اراده
دارد چون جاسوس از طرف صحرای موش اباد رفت و خبر گرفته باز امده گفت قیصر سپاه
جمع میکند و اراده اذربایجان در خاطر دارد انشهریار فرمودند که ما را خاطر از طرف خراسان
جمع نیست و اندیشه میکنم که عبید الله گمراه دیگر باره عازم خراسان و با اهزیوار خان
محاربه نماید و او از عهده عبید الله خان بر نیاید و او را بقتل رساند و سام میرزا را
نیز ضایع کرده اند در این سخن بودند که جاسوس از جانب خراسان رسید و خبر رسانید
که اهزیوار خان و باشدن قوا شرف دا دیکی کرده سام میرزا را بر تخت نشانیده پادشاه کرده اند
و سکه نیز بنام او در هرات زده اند و در سکه دار که بنام او زده بودند جاسوس با خود اورده
بود شاه عالم پناه نمود و ان شهریار فرمودند که ما را از ان باک نیست که سام میرزا پادشاه
بوده باشد کاش بما صلاح برده بودند ما خود اجازت میدادیم اما ایشان همچنین غلط نموده
او را اغوا کنند و بر تخت نشانند و سکه و خطبه بنام او کنند و خواهند که از پیش برند
دیگر که به بینند و بشنوند و اراده اینچنین مقدمه کنند مقدمات دنیا درست نمی اید
و نظام و نسق عالم باتمام نمیرسد و اگر نه خدای جهان شاهد است که من راضیم که برادران من
هر کدام بسر خود پادشاه بوده باشند و اینچنین که ایشان بر فراغت حال بخوشی و خرمی فارغ
البال بی واهمه جنگ و جدال بحال خود میباشند و بخاطر جمع میگذرانند و اطعمه و اشربه صرف
مینمایند و لباس پادشاهانه می پوشند و مرکبان بد و با ساخت زرین و لجام مرصع سواری
و ما چه چیز میخوریم که ایشان میخورند و چه چیز میپوشیم که ایشان نمیپوشند مقصد که ما را

بنابر نسق امور ملکی دفع خصم سفر خراسان می باید کردن و با جاسوس گفت که این آواز را بلند
مکن و قبل از این خود باین راه که می آمدی بکسی گفته جاسوس گفت قربانت شوم این حرفها
بکس میتوان گفت انشهریار گفتند که من بعد بکس مگویند تا به بینیم چون میشود پس از روان
برخواسته بجانب تبریز روانه گردیدند اما انشهریار فرمودند که از اینجانب البته سلطان
علاج باید کردن و در انجانب سام میرزا را صورتی می باید دادن شاه‌وردی سلطان گفت
قربانت شوم اگر ولینعمت نخواهد که در بنولا از البته نمک بحرام و قیصر بد سیر خاطر جمع شود بی بابد
یك تاخت مردانه کردن و خود را بد و رسانیدن اگر فرار اختیار کرده بجانب استنبول روانه
گردیده بدر رفت و بعد از ان بکار خراسان پرداختن و دفع نمك بحرامان ساختن شهریار
زمان تبسم کنان از حرفهای شاهوردی سلطان فرمودند که سخن همین است که سلطان می
میگوید پس فرمودند که از دو جانب تبریز کوچ کنند و شاه انجم سپاه سه فرسخ بجانب تبریز
روانه گردیدند تا جاسوسان که از رومی بوده باشند خبر بیرون نبرند و چون عنان بجانب
صحرای موشاباد معطوف داشتند خبر به هند بقیصر که شاه طهماسب بجانب تبریز
رفته بجانب خراسان روان شدند و همین یك خیمه بجهت شهریار زمان برداشته و دیگر
امرا و سپاهیان بی خیمه و خرگاه راهی گردیدند چون سه منزل رفتند عنان برگردانیده
ایلغار کردند که روز چهارم بود که رسیدند بپای قلعه سلیمان که واوکه از
مقدم شاه عالمیان خبردار گردید شاه کلب‌علی به خدمت قیصر فرستاد که مگر خبر نداری که شاه
طهماسب بر سر تو می آید و الحال بپای قلعه من رسیده است و من خبر تو رسانیدم تا
دانسته باشی قیصر البته بد سیر صلاح دید که چه باید کردن البته حرامزاده گفت حالا صلاح
در آنست که فرار اختیار کنیم و بدر رویم زیرا که سلیمان خان گفته است که شاه طهماسب هشتاد
هزار کس با خود آورده است و ما خود هم هفت هزار کس هم نداریم قیصر که این را از ان بد اختر شنید
فرمود توپخانه را در قلعه موشاباد گذاشتند و آنچه بوزن سبك و بقیمت سنگین بود برداشته

و بیدر رفتند روز دیگر وقت عصر بود که شاه انجم سپاه رسید دلو سلیم در جلو انشهریار بود
گفت قربانت شوم قیصر فرار اختیار کرده بدر رفته است اما اردوی او دوازده روزه راه است که جهار برابر اردوی
قیصر است چون آمدند و مناظره کردند انقدر خیمه و خرگاه و سراپرده برجا مانده بود که مرقزلباش
در یك خیمه فرود آمدند و هنوز شصت هزار خیمه باقی مانده بود اما باندك رخصتی که از انشهریار
حاصل کردند از صباح تا چاشتگاه تمام را تا لان نمودند اما آنچه از سرکار قیصر بود بسرکار شهریار
صاحب افسر سپردند و ما بقی را قزلباش صاحب شده نشستند در صحرای موشاباد و قرار کرد
و انشهریار امر فرمودند که بهرام میرزا با منتش سلطان و الوند خان افشار و روح الله بیك
سفره‌چی از عقب سر قیصر بروند و شاه‌وردی و دده بیك قورچی‌باشی از دست چپ قیصر
بروند و القاص میرزا و عبدالله خان از جانب دست راست او درایند اما از ان طرف که بهرام
میرزا بود قیصر نیز از ان راه رفته بود ایشان رسیدند بحوالی اردوی قیصر اما به تقریر
بیوست که در صحرای درجزین دلو سلیم ملازم قیصر با دویست نفر از ایل و اویماق خود که جمعی
بیکی ایشان بود با ایشان گفت دیدید دست ولایت چکار کرد که قیصر با صد و پنجاه هزار
از بیست هزار کس قزلباش شکست خورده بدر رفت پس ما میرویم و دست اوجاق شیخ صفی
میشویم ایشان گفتند اختیار ما را تمام تو داری که میدانی کیفیت اوجاق ایشان بیشتر است
ما تمام ترك زن و فرزند خود میکنی و با تو میرویم بخدمت شاه طهماسب بهادر خان و شاهی
سیون میشویم و صلاح با یکدیگر درست کرده منتظر بودند تا انکاه که قیصر روانه گردید و خوا
شاهی سیون شده آمدند بدرگاه شاه دین پناه آواز بر آورده گفتند شاهی سیون شده آمد
و امید خود را از اوجاق علی ولی الله میخواهیم شاه دین پناه که از اشنید فرمودند که گر داشت
میگویند و شاهی سیون شده اید دشمن شاه را لعنت کنید دلو سلیم خود اول مرتبه دید برا
انحضرت آمده در آمده توپوز طلائی در دست گرفته باواز بلند گفت علی و آل علی را بجان
دل صلوات که دشمنان علی را مدام لعنت باد انشهریار فرمودند که بترتیب نام بریدانجنان

که آن نام را فرموده بودند اینچنان کردند و بترتیب نام خلفای ثلاثه را من کور ساختند لعنت
کرده تبرا نمودند و تولا بحضرات ائمه معصومین صلوات الله علیهم اجمعین کردند اشتهار داد
فرمودند تا ایشان را مخلع ساختند و نامشان را در دفتر ملازمت ثبت نمودند اما شهریار
زمان دلو سلیم را فرمودند که ترا باید از جانب ما جاسوس بودن و در میان اردوی قیصر باشی
و آنچه شود و کنند و در باب ما آنچه اندیشند بما خبر رسانیدن و آنگاه که قیصر از آنجا کوچ کند
بیرون رود در هر منزل آنچه ایشان را روی دهد نامه کرده و روزنامه چه نوشته از جهة
ما روانه نموده بفرستی دلو سلیم انگشت قبول بر دیده گذارده جمعی را از آن جماعت با خود برداشته
رفتند داخل سپاه قیصر گردیدند و باقی سپاهش در اردوی شاه دین پناه ماندند
اما در سه وقت که خبر آوردند که بهرام میرزا با جمعی قزلباش از عقب شما آمده اند قیصر
فرمودند که حسین پاشا وزیر اعظم که اورا قبل از این سفر وزیر اعظم کرده بود گفت که طبل
و علم ما را بهرام میرزا در این سفر گرفته است و حالا که احتمال آن دارد که با خود آورده باشد
جاسوسان گفتند بلی آورده است دلو سلیم فرصت حرف یافته گفت حضرت سلامت
باشد چون من آن روز آنها را از دست داده ام امروز میروم و میگیرم بخدمت می آورم پس از
آنجانب قیصر را در سپاه جمع کردن بگذار و از اینجانب بشنو که چون بهرام میرزا با آن شش هزار کس
تا رسیدند بسپاه قیصر خبردار گردیدند روح الله بیک سفره چی که آن انبوه لشکر را دید
با بهرام میرزا گفت قربانت شوم بیا برگردیم که از عهده این لشکر بر نمی آئیم بهرام میرزا نهیبش داد
گفت ما از عقب ایشان آمده ایم که ایشان را به بینیم باز گردیم و خبر بریم که باعث بدنامی شهریار
زمان و ملازمان بوده باشد و اگر واهمه کرده بروید که من با دو سه تن از ملازمان خود با قیصر
جنگ میکنیم پس سپاه شاه عالم پناه که این را از شاهزاده عالیمقدار شنیدند ایشان هم
در دین ثابت قدم گردیدند اما از جانب حسین پاشای دیگر با دلو سلیم و چهل هزار رومی
آمدند که نقاره خانه و طبل را گرفته برگردند و دلو سلیم متعهد شد که میروم و آنجا که

از دست داده میگیرم و می آورم اما چون نزدیک بسپاه بهرام میرزا شدند یکی از ملازمان
خود را فرستاد نزد بهرام میرزا که از عقب خود کمک مددی داری پای محکم دارید و الا فرار
اختیار نمائید زیرا که تاب مقاومت نمی آرید چون این خبر به بهرام میرزا رسید گفت برو بگو که
شاه انجم سپاه خود از عقب تشریف می آورند چون فرستاده برگردید بعرض دلو سلیم رسانید
گردید و قراچه پاشا با حسین پاشای وزیر اعظم آمدند و در برابر بهرام میرزا صف برکشیدند
بهرام میرزا نیز فرمود صف سپاه برآراستند و بی آنکه جرنچی قرار دهند و بمیدان فرستند
بر یکدیگر زده جنگ مردانه کردند و الوند سلطان افشار و روح الله بیک سفره چی در آن جنگ
تکاهل نمودند بهرام میرزا در سایه علم دید که دور او را رومیان گرفته اند و نزدیک است

طبل و علم را بتصرف خود در آورند خواست خود را از جا در آید و عازم روم گردد که درین دم
دلو سلیم خود را بعقب سر بهرام میرزا رسانید و گفت قربانت شوم تو اینقدر بی سبب شتاب
بر سر دست در آید من بگویم چه باید کردن بهرام میرزا در فکر بود که اگر من حرکت کنم بادا
طبل و علم را رومیان بتصرف در آورند که دلو سلیم رسید این حرف را گفت و شاهزاده
نیز در پای علم خود دست بر شمشیر کرده بر دور و کنار علم خود میگردید و رومیان را قلم قلم دو
دو نیم میکردانید چون میدید که بسیار هجوم آور میشدند شمشیر را در غلاف میکرد و
کمان بر سر جنگ میگرفت و بضرب تیر خدنگ رومیان را بر عقب میکرد و هر تیری که از کمان
بدر میکرد بر سینه یکی میخورد از قفای پشت دیگری بدر میرفت و رومیان که آن ضرب
شست را میدیدند از او میترسیدند و جوانان قزلباش که آن تاب و توان را از بهرام میرزا
میدیدند ایشان نیز دلیری میکردیدند و رومیان را از پا در می آوردند اما رومیان از هر جا
رسانیدند که عرصه را بر بهرام میرزا تنگ کردند بواسطه خاطر آنکه یکه و تنها در پای علم بجهار
طرف می تاخت و رومیان را کار میساخت و بقدر دویست سیصد نفر تمرچی تنها از پا در آورده
بود تا چنان شد که مرد و مرکب فرو ماندند و بهرام میرزا بمناجات در آمد میگفت خداوندا
بحق احمد و بحق پاک اولاد محمد که بفریاد من برس و مپسند که طبل و علم را رومیان بی ایمان
از من بگیرند و من بی طبل و علم بمانم و نزدیک شهریار زمان بی طبل و علم بروم در میان شاهزادگان
بدنام و دل شکسته شوم در آن زمان تیر دعای شاهزاده بهدف اجابت رسیده و فادر قدرت
نما قدرت نموده شاهوردی سلطان با شش هزار کس رسیدند و همه جوانان قزلباش [illegible]
خود را زدند بر سپاه رومی و ایشان را پراکنده ساختند ده هزار رومی را از پا در آوردند شاهوردی
سلطان خود را بقراچه پاشا رسانیده او را از پا در آورده و حسین پاشا که چنان دید را
گریز گزیده بدر رفت و سپاه رومی نیز آنچه مانده بودند از قفای او روی بگریز نهاده بدر
رفتند و شاهوردی سلطان خود را به بهرام میرزا رسانیده او را دلداری نموده برداشته

با طبل و علم بخدمت شاه نیکوخواه روانه گردید و چون حسین پاشای وزیر اعظم منکوب و
دل آزرده و پریشان و شکست خورده نزد سلطان سلیمان قیصر رفت و تعریف زبردستی بهرام
میرزا و مردم قزلباش را کرد قیصر انگشت حیرت بدندان گزیده گفت ما خود خزینه خود را خالی
کردیم باغوای المه سلطان ترکمان بدگمان سپاه روم را بکشتن دادیم و کاری نساختیم
پس او نیز پریشان و پشیمان برخاسته چون ماتم زدگان کوچ کرده راه استنبول را در پیش گرفت
بدر رفت و شاه فیروزی اثر با فتح و ظفر در دیار دیگر ماند بسیر و شکار و گشت گلزار اما از مقدمات
معاملات خراسان و یاغی گری نمک بحرامان و اغوا کردن شاهزادگان بشنو و تنبیهات
و تجربات حاصل کن

مورخ تاریخ چنین ذکر میکند که چون سام میرزا در قلعه هرات بودند که حسین خان شاملو
از سلطانیه نامه فرستاد از برای امیر نوادخان شاملو که بهمه حال مقدمات طهماسب
اینچنین شده برطرف گردید معلوم نیست که دیگر سلطنت او جمعیت بپذیرد از پادشاهیت منتفی
بر دارد زیرا که امرا و خانان پراکنده شده اند و بدر رفتند بواسطه آنکه پسر جاهل قدر نداند نادان
که هر چند در راه آن میکوشیدی و جان بهای کار بار و مدار پادشاهی او میکردی یک جو قدر
نمیدانست و هر روز یکی را پیش میکشید و او را نوازش میکرد و مهم و منصب خود را هر روز
بیکی میداد امرا و بزرگان که چنان دیدند از او برگردیدند پاره بروم رفتند و پاره بفرنگ و
جمعی دیگر بقبرستان دو سه تنی که مانده اند ایشان نیز در فکر فرارند و امروز است یا فردا که
هر یک بخودش میدهند و از پا در می آورند تا دانسته باشید پس الحال اگر میتوانی برخیز زودی
زود خود را بما برسان و الا چنان کن که دانی و امیر نوادخان با خود فکری کرده گفت او مرا
میخواهد بواسطه سام میرزا که من او را برداشته ببرم و او را بتخت نشاند و خود در پای
تخت او کامرانی کند پس چرا من خود این کار نکنم و من نیز ملک صاحبانی بوده باشم پس دید
نکو بوده که با سام میرزا چه کند و چه گوید که در همان روز باشند قرای حرامزاده که با خوا

پادشاهیت

ناپاک حسین خان زهر در شربت شاه والاجا کرده و عبدالله خان دریافته مانع گردید که
زمان و خلف دودمان شیخان آن شربت بخورد و ناپاک بلشدن فرا واهمه داشته بدرون شربتخانه
رفته از طرف دیگر بدر رفت و بر مرکب حسین خان سوار شده فرار اختیار نموده فکری کرد که
بکجا روم که مرا از برای شاه عالم پناه پناه دهند فکرش بانجا رسید که برود بمشهد مقدس و
در بست آنحضرت بنشیند که کسی تورا بدر نمیتواند آورد که بخدمت شاه عالم پناه بیاورد پس
متوجه مشهد مقدس شد و چون بمشهد رسید و چند روزی در بست آستانه متوطن
گردید دید که هیچکس از احوال او خبر نگردید گفت بیا برو بخدمت امیر نوارخان تا او تورا در خدمت
سام میرزا بازدارد یا انکه تورا او خود تورا نگاه دارد پس برخواسته رفت بهرات چون بنزد
امیر نوارخان رفت و او چنان دفتی چنین ناپاکی را از خدا میطلبید او را پیش کشیده
سخنها از او پرسید و او نیز انچه گذشته بود باز گفت امیر نوارخان ناپاک هم اندم او را بدر
بنزد شاهزاده برد و آن ناپاک نمک بحرام باره دزد و دروغ که بوده و نگذشته بود ابرای سام
میرزا باز گفت و سام میرزا را خود از این مقدمه دو دل بود چون گفتگوها از ان گرای نمک بحرام
شنید یکدل گردید و امیر نوارخان نامه حسین خان را هم پیدا شدن قرار داده گفت که تو این را
بشاهزاده بده بگو حسین خان داده است انکه دل خوب بگو که حسین خان را هم گفتن تا ما و تو
سام میرزا را در همین هرات که پای تخت سلطان میرزای بایقراست بر تخت نشانیم و خود در
پای تخت او همه کاره باشیم و مدار الیه او شده باشیم و خواجه کان پرمال در هرات بسیارند
در اندک روزی پنهانها از ایشان زرها میگیریم و خزینه پر میکنیم اصل پادشاهی هم
خزینه است و ما چون خزینه بهم رسانیدیم اختیار سام میرزا در دست ما خواهد بود
و هرچه میخواهیم میکنیم و اگر او هم بدیم ما نسازد که صاحب خزینه بوده باشیم خود پادشاهی
نیز میتوانیم کرد پس آن ناپاک سفیه نادان این تمهیدها کرده هر روز و هر شب سام میرزا را
گفتگوهای کردند [illegible]

پادشاهیت

پاتیل بازان

جیدند و لولیان و خانونان و پاتیل بازان در مجلس آورده و خواندگی و نوازندگی و رقاصی
کردند و او را دل مایل بعیش و عشرت گردید و فریب ایشان را خورده و باز بعد از چند روز
قاصدی را نامه نوشته او از گرد و خاک آلوده درآوردند و از زبان امرای ایران نوشته بودند که
قیصر روم شاه طهماسب را از پیش برداشته باز بطرف روم رفت و ایران خالیست سام
میرزا را بر تخت نشانید برداشته با بنصوب ایند که پادشاهیت معطل مانده است و چون
سام میرزا آن نامه را و از آن قاصد همچنانکه ایشان خبر داده بودند شنید این مرتبه یکدل
و یک جهت گردید و تختی از برایش ترتیب دادند و ساعت تعین نمودند بر تختش نشاندند
و خطبه بنام او خواندند و سکه بنام او زدند و حتی در خطبه بنا بر طمع که از خواجگان سنی زر
بگیرند علت بطبیعت داده اسم خلفای ثلاثه را مذکور ساختند و شیعه وقوف داشتند
اما چون پادشاهیت را بر سام میرزا قرار داده اند از خواجه کان سنی زر بسیار گرفتند و
از خواجگان شیعه هم برسم پیشکش و سلامی و به بهانه رافضی گری زر بسیار بجبر و بضایر
گرفتند و خزینه هم بهم رسانیدند و بعد از آن با یکدیگر مصلحت دیدند گفتند که ما خود از این
دروغها در پیش خود ساختیم و گفتیم و این پسر را پادشاه کردیم اما اگر شاه طهماسب بنا در اینجا
برخواسته بخراسان بیاید شکوه سام میرزا در پیش شکوه شاه طهماسب مثال ذره است
در نزد آفتاب تابان در اندک تابشی که از خورشید عالمتاب بتابد خفاش نابود میکردند
پس ما که خود کاری کرده ایم و خود را بدنام اهل و اویماق ساخته ایم و در ملک خراسان و ایران نمی
توانیم بودن و بجانب روم نیز نمیتوانیم رفتن پس اولی آنست که بجانب قندهار دویم و اگر شاه
طهماسب بهادرخان اراده گرفتن و بستن و کشتن ما کند فی الحال خود را بهندوستان انداخته
بودیم بکابل و غزنی تا به بینیم که دیگر از شاه طهماسب چه خبر بما میرسد و اینها سام میرزا را خام
نشین کرده او را راضی ساخته و پنج هزار کس بهم رسانیده بودند برداشته رفتند بجانب قندهار
و چون به منزل قندهار رسیدند نامه نوشته ایلچی تعین کردند و فرستادند بخدمت احمد

دیگر نامه نوشته فرستادند بمضمون آنکه امروز پادشاهی در میان نیست ما را بدرگاه
کلهٔ پادشاهی میفرستید و نیز در کدام پادشاه برمیگردانی امروز پادشاهیت بنام میرزا د
سپرده است امروز که اطاعت او نخواهی کردن فردا که خواهی داشتن پشیمانی خواهی کشید
چون فرستاده رفت و مرتبه دویم اینچنین کرد در جواب این حرف هم سلطان احمد گفت که اگر
خدا نخواسته شاه طهماسب بهادرخان را چیزی شده باشد جای او بفرزندش میرسد
و فرزندان و جانشین اوست و اگر فرزند نداشته باشد دیگر سعیدان پای تخت او هر کرا قابل
دانند پادشاه میکنند یا صوفیان اوجاق صفویه اجتماع می نمایند و هر نوع که صلاح
می بینند چنان میکنند ما نیز پیروی ایشان میکنیم بلال سلطان که این مرتبه شنید که
فرستاده میگوید شاه طهماسب فوت شده است ببرادرش احمد سلطان گفت که هرگاه
شاه طهماسب فوت شده باشد چرا دل بپادشاهی سام میرزا نمیدهی که فردا مستوجب
عتاب و خطاب و عذاب او گردی احمد سلطان برادرش را دشنام داده اعراض کرد و آن
ناپاک خواست در خلوت او را طلب کرد بیا با یکدیگر صلاح به بینیم که چه می باید کردن و چون
آن مرد صادق القول برخاسته رفت بخلوتخانه برادر خود تا رسیدن نه او که کاردی
بر شکم احمد سلطان زده آن مرد صوفی صاف یکرنگ را بقتل رسانید و چون روز شد
بلال سلطان بر جای برادر خود نشست و آوازه انداخت که از جانب شاه طهماسب
خبری در اول شب آمد و برادرم را بقدغن تمام برداشته برد و در قم حکومت بنام من
خواهد آمد و در همان شب برخاسته بیرون آمد و سام میرزا را استقبال کرده با اهو بواد
خان بشهر آورد و بنام سام میرزا بیعت کرده او را اعتبار کردند و عزت بسیار داشتند
و حرمت نمودند و او سه روز متعاقب یکدیگر ضیافت نمایان کرد و پیشکش بسیار داشتند
از مال احمد سلطان بنام خود کشید و سام میرزا نیز بفرموده امیر نوازخان او را خلعت داد
و بعد از آن برخاسته رفتند بجانب قلعه بیت ... حاکم

سلطان که حسین سلطان برادرش را کشت بد و سنی اوجاق شیخ صفی که میخواست بخدمت
عبید الله خان اوزبک رود و چون رفته و نامه را داده او گشوده مطالعه نموده دید که اسم ولیست
نامه نوشته او را باطاعت سام میرزا دلالت نموده او خود از راه فرح و سیستان همه روزه آدمش
در تردد بودند از همه مقدمات خبر داشت فرمود ایلچی را گوش و بینی بریدند نامه اش را پاره
پاره کرده در دهان او نهاده چوب بر شانه او میزدند تا پارههای نامه را تمام خورده و بعد از آن
فرموده که حالا برو بان میرزای دیوانه ات بگو که چرا خود را از نسل حضرت شیخ صفی دود
میسازی و اخراج و بدنام میسازی و اگر عقل نداری بهمرسان و اگر دیوانه شده بدار
الشفا برو تا پاره چوب گل بزنند عاقل شوی و اگرنه این چه عقلست که تو داری و
چه تدبیر است که پیش نهاده خود کرده و بحرف یک مرد که خاین اوجاق پادشاه عظیم
الشان که امروز اگر بفرماید پادشاه ملازمی که بیاید و تو را و او را غل کرده و پالهنگ در
گردن کرده بدرگاه فلک اشتباه که کعبه امانی آمال است در آورند نمیگذارند که صباح
بظهور رسد که امرش را مطیع و منقادند و اگر بهند و ستان نیز بروید که هر دو شما را بگیرند
و دست و گردن بسته بدرگاه فلک اشتباه او میفرستند و اگر آمدن آید که ما را نیز بسبب
خود خاین و مردود انشهر بار کامکار سازید ما خود اینقدر عقل در سر است که فریب شما
جاعت بی عقل و دیوانه نخوردیم پس مردوه باز بدرگاه همایون شاه دل آگاه دوید و دست
نیاز بر زمین عجز و تضرع گذارید تا از سر تقصیر شمایان درگذرد و همان در خدمت حضرت شاه
بسر برید و اگر تقصیری کرده اید و روی رفتن ندارید که بروید ما عریضه بخدمت آن شهریار
نوشته بفرستیم تا از سر تقصیر شما بگذرد و اگرنه ما خود فریب شما را نخواهیم خوردن و
شما را بخود راه نخواهیم دادن پس برو این دام بر مرغ دیگر نه که عنقا را بلند است آشیانه
چون ایلچی باینصورت برگشته بنزد ایشان آمد و ایشان ایلچی خود را باین صورت و بان
منظر در آوردند اما از نهادشان برآمدن امداد دستی بر نداشتند ان را که زاینده و ...

از علاجهای که برای بهبود دیوانهها بکار میبردند چوب گل زدن بپای دیوانه بوده

قندهار در قلعه بست حاکم بود شنید که سام میرزا می آید خواجه کلان نوشته که قلعه را
خالی نموده خود را بقندهار رسان او نیز بفرموده عمل نموده رفت بجانب قندهار و خواجه
کلان زاد بیگ احوالات عرض نمود اما از انجانب سام میرزا آمد که قندهار را بگیرد چون
قلعه بست رسید او را خالی دید او را به بلال سلطان سپرد و اما پیشتر خواجه کلان عریضه
نوشته بخدمت کامران میرزا پسر بابر محمد پادشاه که در کابل پادشاه و خواجه کلان ملازم
او بود و او نیز نامه بهمایون محمد پادشاه نوشت که سام میرزا با لله اش امیر بوارخان سپاه
برداشته بر سر قندهار آمده است فرمان چیست همایون محمد پادشاه نوشت که زنهار و
زنهار که تیغ بر روی قزلباش و اوجاق شیخ صفی مکش پادشاهی ما از همت ایشانست
و قندهار را خالی کن و تسلیم نما تا برادر شاه طهماسب بهادرخان در انجا متمکن گردد که
من در برابر ان الکه نتوخواهم داد چون جواب نامه بکامران میرزا رسید جواب نوشت
که اگر شاه طهماسب بهادرخان خود نوشته بود حق بطرف حضرت بود اما سام میرزا
باغوای امیر بوارخان للهء خود یاغی شده است و از برادر خود روگردان شده خود را پادشاه
نام کرده است و بی رضای شاه عالم پناه برخاسته و بعزم خروج بر سر قندهار آمده است
چون همایون محمد پادشاه بمضمون این مقدمه رسید او را معلوم گردید دانست که او را شاه
دین پناه نفرستاده و سام میرزا بسر خود بگرفتن قندهار آمده است و بی رضای او واقع
شده است باز فرمود در جواب نوشتند که اگر اینمقدمه بیان واقع بوده باشد با او جنگ
کن و اگر شاه عالم پناه خبر دارد او را خود فرستاده است قلعه را خالی کرده تسلیم نما و با او جنگ
مکن چون کامران میرزا مرخص گردید بجمع کردن سپاه مشغول شد از هندی و افغان و
هزاره و غیره و جوانان جنودی و مغول جمع نموده پنجاه هزار کس بر سر خود جمعیت کردند و فیلان
منکلوسی مهیا داشت و از انجانب نامه بخواجه کلان نوشت که زنهار و الف زنهار
که در باب قندهار ساعی بوده خود را معاف مدار که با قزلباش ما رخصتی از برا فرموده اند

چون بخواجه کلان مخبر گردید فرمودند سپاه بیرون آمده تا پانزده هزار کس بیرون آمدند و
بعزم رزم سام میرزا بکنار رود هیرمند روان گردید و از انجانب امیر بوارخان با هشت هزار
کس از آب هیرمند عبور کرده روز دیگر آن دو سپاه از جانبین چون نور و ظلمت در
برابر یکدیگر صفوف جدال و قتال برآراستند و جرخچی از جانبین بمیدان فرستادند
چون دو سه حمله بر یکدیگر کردند دیدند که جرخچیان از جانبین تکاهل میورزند بیتاب هردو
طرف از جای حرکت کرده بر یکدیگر ریختند و جنگ مردانه دلیرانه کردند اما امیر بوارخان
از نیزه انداز و تیغ صاعقه کردار دلاوران کار زار چهار فیل را از پا در آورده دو هزار کس ایشان را
بقتل رسانیدند و خواجه کلان شکست خورده بدر رفت و قزلباش بجمع کردن مال و اسباب
ایشان مشغول گردیدند و بعد از ان برخاسته از عقب رفتند که قلعه را محاصره نموده بتصرف
در آوردند که دیدند از برابر کامران میرزا پیدا شده با سپاه گران رسیدند و در کوشک
نخود محاربه عظیم واقع شد چون شب شد از جانبین دست از محاربه باز داشتند کامران میرزا
نامه نصیحت آمیز نوشته ایلچی تعین نموده بنزد سام میرزا فرستاد بمضمون انکه در میان
ما و شما هرگز چنین نشده که جنگ واقع شود و الحال هم دیروز جاهلان شور طلب احمق
از ایشان واقع شده ما راضی نبوده ایم نهایت ایشان مجد این معنی بوده اند و در آخر ما را
ندامت روی داده ایشان را منع نمودیم و گفتیم که چرا با شاهزاده صفوی نزد که همیشه
از اوجاق ایشان پادشاهی ها و بهمراهیها است بما واقع شده است امروز اگر از در جنگ و جدال
در آئیم مردم عالم ما را متهم به بدذاتی و بدطینتی خواهند ساخت لهذا اگر شما دست از
گیر و دار کوتاه سازید و ما را و خود را از آزرده نه بهتر خواهد بودن چون ما نمیخواهیم با پادشاه
گردان وقار جنگ و جدل نمائیم و شما نیز که از چنان سلسله بوده باشید خوب نیست
که این قسم بسر جنگ و کینه باشید و از در پرخاش و جدال در آئید و خواهید الکاء ما را
بمعرض تلف در آورید و بغیر حق تصرف نمائید پس باید دست از سر الکه ما بردارید در ورود

بازگردان بجای گردون

وبداده خدا قانع گردید وبا آنکه خود بنازید واگر آنکه شاه والاجاه شاه طهماسب دین پناه
شما را فرستاده است والکه از ما خواسته رقم او را بنمایید بما تا ما الکه را تسلیم شما
نماییم واگر نه ما خود بی امر شهریار الکه خود را بکسی نمیدهیم اگر همه کشته میشویم والسلام
وچون فرستاده آمده آن نامه را داد وایشان گشوده بمضمون آن رسیدند امیر نوارخان
در جواب گفت برو بگو امروز پادشاه سام میرزاست وخود برخواسته برسر قلعه آمده است
وما بسوای او پادشاه نداریم وشاه طهماسب از دنیا رخت ببرای بقا کشیده است و
امروز برادر رشید وعاقل تر سام میرزا بوده است بزرگان وریش سفیدان ایل واویماقات
پادشاه خود کرده اند وامروز او ملک خود را که قندهار در پای تخت پادشاهان گیتا
میخواهم متصرف گردیده بنشیند ومن بعد پای تخت او اینجا بوده باشد کامران میرزا
دانسته که رشته قضای مدد شمشیر ابدا در قطع نخواهد شدن پس روز دیگر فرمود
جوانان جیغتای صف برکشیدند واز دو جانب مردان دلیر قدم بمیدان گیر و دار
نهادند وحملهای مردانه نموده صف آن فیلان کوه قوایم را چون سد سکندر از پیش
برداشتند چون سپاه هندی آن جرات وهنرمندی از جوانان عرصه مردی دیدند
مانند از پیش وپس برداشتند چون سپاه هندی میرمیدند ومیدویدند وامیر نوا
خان مرکب از جا برانگیخته بشمشیر کین آمیخته یازده فیل ایشان را بضرب شمشیر
خرطوم انداخت وکامران میرزا در قلب سپاه جا گرفته وبر فیل جنگی سوار گشته ود
مندی برخرطوم فیل بسته امیر نوارخان خود را رسانید وفیل او را ایجنان شمشیر
بر فرق نواخت که یک گوش تا بنا گوش تراشیده خرطومان را برخاک دان دهر انداخت
وفیل چون کوه البرز بیک ضرب تیغ از پای درآمده بر زمین افتاد کامران میرزا کمچنان دید
از فراز تخت بر زمین افتاد جست خود را بمرکب خویش رسانیده خواست که از پیش بدر رود
که در آن حین سکت ایغان دست مرکب امیر نوارخان بسوراخ موشی فرو رفته از بالای

مرکب در افتاد ریختند سپاه جیغتایی بسر او ودور او را فرو گرفته بربستند چون روکردان
اوجاق صفویه شده واز ولینعمت حقیقی خود برگشته بودند ونمک بحرامی نموده بودند
در آن جنگ شکست بخوردند وبگیرانید الحاصل که چون دست خود را بسته وخود را کشته
دید واهمه ناک گردیده بخاطر رسانید که مبادا مرا زنده واسیر نزد شهریار ایران مدا برند تیغ
بدشنام کرد کامران میرزا مطلب آن بی نسب را در یافت دست بر شمشیر کرده گردن او زد
فرمود سرش را برسر نیزه کرده سپاه قزلباش که سر او را بر نیزه دیدند شکست درمیان ایشان
افتاد وسام میرزا با دو هزار کس گریزان شده بدر رفتند وخود را بگرم سیرات قندهار
انداخته نتوانست از راهی که آمده بود برگردد وسپاه جیغتای تعاقب نموده آمدند
ودهنه قلعه بیت را گرفتند وسر راه هرات را بربستند وسام میرزا در قلعه غلات تنها
ازرده ودلگیر وپریشان وپشیمان وسرگردان وحیران افتاد در وقتی که امیر نوارخان وسام
میرزا از قلعه هرات بیرون آمدند سلطان محمد را که عسس هرات بود در قلعه گذاشته
ومراد بیگ را جانشین کرده با چهار هزار کس شاملو در آنجا گذاشته بیرون رفتند وچون
خبر کشته شدن امیر نوارخان وهزیمت کردن سام میرزا در قلعه غرجستان بهرام اوغلان
جانشین رسید در ساعت عریضه نوشته بجد صورت واقعه را مرقوم ساخته نزد مراد
بیگ سلطان فرستاد که امیر سلطان چیست که در قلعه قندهار اینچنین قضیه واقع شده است
بروم بگرفتن هرات یا نروم وبرجای خود بوده باشم جانی بیگ سلطان در جواب نوشت
که برخیز وبرو ومنشین واگر بتوانی تاخت نما تا ایشان بکن وتالان نموده باز گرد وخود را بقلعه
انداز وبعد از آن معلوم کن که کیان در اندرون قلعه هرات هستند اگر کسی هست که سر
بر نو بگیرد چنان کن واگر چنان کسی نیست قلعه را بگیر ومتصرف شو پس چون بهرام وغلامان
جواب را چنین شنید شش هزار کس برداشته بعزم غارت کردن وتالان نمودن راهی گردیدند
این خبر بمراد بیگ جانشین سام میرزا رسیده فرمود جبه خانه شاه اسمعیل جنت مکان

سرکشودند واو نیز پنج ششهزار جوان را مکمل و مسلح کرده برخواسته عازم اینکه بر سر راه سپاه
اوزبک بیاید و با ایشان محاربه نماید هر چند قاضی حسن قاضی هرات و ارباب آن شیعه و
سنی گفتند که از قلعه بیرون مرو قبول نکرد و آن پیر خرف گشته میخواست نامی بلند کند
پس برداشت آن سپاه را و بیرون آمد دوازده فرسخ راه استقبال نموده سر راه بر بیرام او
غلان گرفت و چون آن شنید که ششهزار کس از قزلباش سر راه برو گرفته اند رنگ از روی
رفته واهمه تمام برداشت و نهیب بجاسوسان خود داده گفت ای کیدی حرامزاده
سی هزار اوزبک می باید که جواب ششهزار قزلباش را بدهد این چه خبر بود که از برای
من آوردی الحال چه خاک بر سر کنم جاسوس گفت ای بهادر بیجهت دیار با صفا قسم که
قزلباش بجانب قندهارند و در آنجا حصاری شده اند الحال جانشین مردم رعیت
و بزرگو بازاری را جمع کرده و یراق داده و اسلحه پوشانیده و بجنگ آورده است او گفت تیز
دیگر برو و خبری گرفته بیا و جاسوس برگشته گفت ای بهادر اگر از من باور نداری الحال
خود برخواسته همراه بیا و ملاحظه کن و ببین که چه قسم دوستانی بجنگ آمده اند
که تمام زرهها پوشیده اند و چهارآینه‌ها بسته اند و خودهای فولاد بر سر نهاده اند
بعضی پیاده و جمعی بر استرها سوار شده اند و بعضی بر الاغان سوارند بیرام اوغلان از
تعریف جاسوس بخنده در آمده دانست که راست میگوید و از حرف جاسوس شیر شد
سوار شدند آنجا نکه در برابر در آمدند و اوزبکان دست بر کمانها کرده پنج شش کس را
به تیر زدند و از پای در آوردند و اکثر آن جماعت خود را از استرها و الاغها بر انداخته
گریزان شده بدر رفتند و آنجا نکه میگریختند اسلحه را از سر و بر می انداختند و
میدویدند و اوزبکان از عقب ایشان می تاختند و برمیداشتند تا از میان آن شش
هزار کس هزار و چهارصد کس بدر رفتند و باقی بدست اوزبکان کشته گردیدند آنچه جمع
اسلحه را بتصرف اوزبکان دادند و آن جماعت گریختگان بدر رفتند اوزبکان سر در قفای

ایشان گذاشته بعضی را کشتند و بعضی را گرفتند و بستند و اسیر کرده نیامدند که قلعه
هرات را محاصره کنند ایشان را بجانب قلعه غوریان بردند و چون چنان مقدمه روی
داد بیرام اوغلان تاخت نمایان کرده رفت بجانب غرجستان که شاید خراسان را مفت
از دست قزلباش بیرون کند و حاکم هرات که مراد بیک سلطان بود در حمله اول اوزبک
کشته گردید بیرام اوغلان فتحنامه نوشته بخدمت جانی بیک سلطان بنام خود فرستاد
و در نامه قید کرد که اگر درینوقت بیائی میتوانی هرات از تصرف قزلباش بیرون کنی زیرا
که کسی در هرات نیست که سر زنده داشته باشد و ملا و باخولجکانست و ایشان خود اکثر
سنی و هم مذهب شما اند تا بر سی شهر را بتصرف شما میدهند مطلب که اگر می آیی
به آذین واقع میشود و چون نامه بجانی بیک سلطان رسید مطالعه نموده خوشحال
گردید قراکسکو سلطان گفت ای پدر در چه فکری گفت ای فرزند میخواهم بروم هرات را
بگیرم پسرش گفت ای پدر یک جنگی که با شاه طهماسب کردیم و اندک اذوقه در قلعه دا
غازیخان و نسادیم از جهت ایشان او دو مرتبه بما یاری کرد ترا در جنگاه شمشیر کشید
وقت تو رسید و تو را نگذاشت و بخشید پس ما را بهرات کاری نیست او دانست که پسرش
راست میگوید قبول کرده فسخ عزیمت نمود و بیرام اوغلان را نیز منع نموده در جواب نوشت
که ترا با هرات کاری نباشد و بحال خود بوده باش اما این خبر را جاسوسان عبید الله خان
در بخارا بآن گرام داده و از راه مرو اول علی سلطان را امر فرمود که رو بر سر نیشابور و استراباد را
نیز تاخت بکن و اگر در خراسان کس نباشد و کاری بسازی اعلام نما که شاید ملک خود را باز
بدست آوریم و علی سلطان با جلال سلطان و ده هزار اوزبک برخواسته متوجه خراسان گردیدند

مورخ تاریخ عالم آرا چنین ذکر کرده است که چون مرادبیک جانشین سام میرزا کشته شد
مردم هرات گفتند که پشت وپناهی نداریم وکسی را میخواهیم که حاکم وسردار بوده باشد والا
صوفیان خلیفه ارو ملو اکسی دیگر نمیتواند هرات را نگاه داشتن پس او را طلب کنیم تا بیاید
وحاکم ما باشد وملک هرات را نگاه دارد که اگر این خبر بگوش عبید الله خان برسد ارام
وقرار نخواهد گرفتن وبر سر هرات خواهد امدن پس اربابان عریضه نوشتند که مقدمه شاه
میرزا اینچنان شد اگر شفقت نموده برخیزید وبیایید وپای تخت خراسان را که هرات است نگاه
دارید بهتر خواهد بودن وچون هرات را داشته باشید دیگر اوزبکان رخنه در هیچ محل
از محال خراسان نخواهد نمودن واگر پای تخت از دست از دست برود تمام خراسان از دست
بدر میرود وعریضه مردم هرات که بصوفیان خلیفه رسید چون مرد طامعی بود با خود گفت
که چون امروز درین حد بغیر از من کسی نیست اگر اربابان هرات خواهان من هستند چیزی
برسم پیشکش بفرستند چه میشود پس در جواب نوشت که من پاره قرض در مشهد
مقدس بهم رسانیده ام واگر امروز که برخیزم واز مشهد مقدس بیرون ایم قرضداران
سر راه بر من خواهند گرفتن وحق خود را از من بازیافت خواهند نمودن ومعلوم نیست
که دست از من بردارند که من بدانجانب بیایم چون جواب بمردم هرات رسید دانستند
که صوفیان خلیفه برخواستن زر خود را در مشهد خود جانشین خود کرده گفت مشهد
مقدس را تو نگاه داری کن تا من بروم وهرات را نگاه داری کنم پس از ان مقصد خانه
از صوفیان داشت سیصد خانه وا در مشهد مقدس گذاشته چهارصد خانه
را با خود برداشته متوجه هرات شد مردم هرات او را استقبال نمایان کردند وچون
بعمارت سلطان حسین میرزای بایقرا فرود امد قرار گرفت شروع بخدمات نموده
از مال مردم قریب بده هزار تومان گرفت وچون دید که هرچه خواست مردمان هرات
دادند گفت البته مال بسیار دارند چرا من بیشتر نگیرم وهرات را خود شاه بمن نخواهد

گذاشتن چرا که جای شاه زاده است پس می باید که درین دو سه ماه که هستیم تا انگاه که خبر
از شاه خواهد امدن وهرات بکسی خواهد دادن من کار سازی خود را بکنم وهرچه خواهم
از ایشان بستانم تا انکه روزی فرمود جمیع اربابان حاضر شدند چون درست شدند
دستمال در دست گرفته بهای بهای گریه کرد اربابان گفتند سبب گریه جیست گفت ای یاران
امشب حضرت امام رضا علیه السلام را در خواب دیدم فرمود که ای صوفیان پاک اعتقاد
ما رحمت خدا بر شما باد می باید هرات را ضبط کردن گفتم قربانت شوم چه باید کردن گفت
فردا اجلاس بکنی واربابان را طلب می نمائی وزری از ایشان قرض میکنی وسپاه خوبی
بهم میرسانی که این چهارصد کس کمست من گفتم قربانت شوم من فرمان شما را میبرم و
بامر شما مامور میکردم بلکه اربابان فرمان مرا نبرند وزر بمن قرض ندهند انحضرت
فرمود که در دل ایشان می اندازیم که بدهند وفرمود که اجلاس کن وبگو امر حضرت است که
فلان ارباب هزار تومان بدهد وخواجه محمد ارباب جام پانصد تومان بدهد وخواجه
ملک هزار تومان بدهد وخواجه اقا نور نیز هزار تومان بدهد وچون زرها تمام گرفتی
بده بسپاه ولشکر بگیر که چون عبید الله خان اید با او جنگ کن خواجگان که این را
شنیدند گفتند هزار تومان زر در هزار سال بهم نمیرسد او گفت پس حضرت دروغ می گوید
بگیرید این کیدیان را که حضرت را کذاب میگویند ملازمان بفرموده او گرفتند چند تن
خواجه منعم را و فرمود برکشیدند وبضرب چوب هزار تومان از ایشان گرفتند ودر مدت
ده روز بیست هزار تومان زر از کدخدایان واربابان معتبر گرفت ودیگر فرمود که با
نصد تومان پانصد تومان از چهل نفر دیگر گرفتند ومردمان لا علاج شده از ضرب
چوب میدادند واربابان در ان عرض چندین سال که زمان عبید الله خان زر نقد
بسیار داشتند که دران محاصره قلعه داری غله را بهای تمام فروخته بودند
ان جمعیت بهم رسانیده بودند چوب برایشان میزد وگریه میکرد وزر میگرفت وی

چگونه که حضرت چنین فرموده است اگر امر حضرت را ماموز نکردم وخدمتی که حضرت فرموده است
بتقدیم نرسانم حضرت از من برنجد ومرا هلاک میسازد واگرنه بحکم خود این کار نمیکنیم واین
زر از شما نمیگیرم البته انحضرت میداند که عبید الله خان گمراه بسر هرات می اید که امر
نموده واین خدمت بمن فرموده وجماعتی دیگر را میگرفت ومیگفت صد تومان بدهید
نمیتوانستند گفتن چرا واگر میگفتند میگفت که حضرت گفته است تا انکه یکصد وچهل هزار
تومان از مردمان هرات گرفت ودیگر شروع در بلوک کرد که از مردم بلوک بگیرد واو دزر گرفتن
بدار واز عبید الله خان تشنوکه فرمود که علی سلطان با جلال سلطان سپاه خود را
بدارند واز راه غیرمتعارف بروند بجانب مشهد مقدس بودند زن خلیفه ایشانرا
خبردار نمود گفت با خبر باشید که اوزبک می اید وزن صوفیان خلیفه دختر نور علی خلیفه
بود پس کس فرستاد گفت مرا الحال چه باید کرد صوفیان خلیفه درجواب نوشت که کس
بفرست از بلوک نیشابور واویماقات بیات سه هزار قزلباش بهمرسان وبا اوزبک جنگ
کن او بفرموده عمل نموده فرستاد بمیان ایل واویماق سه هزار کس بهمرسانید واز صوفیان
خلیفه فرزندی داشت صافی خلیفه نام او مادرش گفت ای فرزند اگر تو فرزند مائی
درین سن چهارده سالگی میباید این سپاه را برداری وبروی بنزد احمد سلطان وبا او
دست یکی کرده اوزبکان را از میان برداری وبروی سرگفت بسیار نیکوست پس برخواسته
با سیصد کس از مشهد مقدس بیرون رفت به نیشابور بنزد احمد سلطان واو چهار
هزار کس را بهمرسانیده بود برداشتند وسر راه بر اوزبکان بسته جنگ کردند وجلال را
از پا در اوردند وعلی سلطان با شش هزار اوزبک زخمدار وپریشان راه لجاره را در پیش
گرفته بدر رفتند وعبید الله خان خود در کمین بود منتظر انکه مقدمات بکجا میرسد
که خبر اوردند که طهماسب خود در دیار بکر است وبا المه سلطان وسلطان سلیمان
درجنگ است عبید الله گمراه فرصت یافته شصت هزار اوزبک را داده به بیرش وگفت

که تا ما انالیق خود هادی خواجه پیشتر بروید بیک منزل تا من از عقب شما بیایم وچون بقلعه
تربت رسید احوال هرات پرسید گفتند که صوفیان خلیفه امد ومردم هرات او را حاکم خود
کردند چون دست ایشان بشاه نمیرسید او را طلب نموده مطیع او شدند عبید الله گفت
در مشهد کیست گفتند صوفیان خلیفه مشهد را بزن خود داده است والحال زن او
در انجا سردار است عبید الله مکار گمراه گفت برویم ومشهد را بگیریم وچون زن او را بگیریم
در دست داشته باشیم تا شوهرش هرات را بی جنگ بما بدهد وزن خود را ازما بگیرد
اوزبکان تدبیر عبید الله خان را افرین کردند پس درگذشته براه مشهد مقدس امدند
این خبر را جاسوسان بزن صوفیان خلیفه دادند وگفتند اینک اوزبک رسید وعبید
الله خان بسر تو می اید که ترا بگیرد او گفت از امدن خود پشیمان خواهد شد پس در
قلعه را بجوانان خود سپردم دران مدت اذوقه بسیار خریده ودر انبار کرده بود وتهیه قلعه
داری را نیکو گرفته وخزینه شوهرش را سر گشوده ریخت وگفت فردا در قلعه بندی جفا
نکشند انچه شما را باید بخرید جماعت اردو ملوا ورا دعا کردند چون کارسازیهای خود را
درست کردند ان بود که اوزبک امد دور شهر را گرفته فرود امدن نشستند بقلعه گیری
وایشان بقلعه داری درامدند وانقدر نشستند که عبید الله گمراه به تنگ امده دو سه
مرتبه کس فرستاده نزد ان شیرزن که برخیزید بروید پیش شوهرت که پیش ازین قلعه داری
تو وقلعه گیری ما مزه ندارد درجواب ایلچی گفت که من هنوز شوهر خود را خبر نکرده ام چون ان
خبر بعبید الله گمراه رسید گفت این طرفه زنیست پس شش ماه در پای حصار نشست تا انکه
سرب وباروت در قلعه روی بکمی کرد تا انکه فرمود پاره های مس گلوله میکردند ومی
انداختند تا مس کم بدست می امد پاره نقره هم گداخت وگلوله کرده انداخت اخر خبر نزد شوهر
فرستاد که اگر حالا می ائی وقت است درین وقت صوفیان خلیفه با دو هزار وپانصد نفر از قلعه هرات
بیرون امدن جای خود را بمراد صوفی داد واو را مرادچی هم میگفتند واو را پانصد نفر در هرات

گذاشت و میر نورانی کفرانی که در پیش بود چهار هزار تومان زر خرجی راه از ارباب طلب نمو[د]
ایشان گفتند دیگر زری نمانده است که ما بایشان بدهیم فرمود چهار عمال ارباب را گرفتند و
چهار دار بر سر پای کردند چون ارباب دارها دیدند صد تومان ده یک زر علیحده دادند
بگماشتگان که تحویل دار بودند و خلیفه گفت که اگر تا آمدن من زر را وصول نکرده باشید
بقتل خواهم رسانید و خود بجانب مشهد مقدس راهی گردیدند و با دو هزار و پانصد
بجنگ چهل هزار اوزبک آمد و در حوالی هرات بر سر خرمنی رسید فرمود جوالی آوردند و
خود از مرکب فرود آمد و شروع کرد بکاه پر کردن سپاهش شروع بخنده کرده گفتند ای
خلیفه در چه کاری مگر کاه در مشهد مقدس بهم نمیرسد گفت چون عبید الله را
خواهم کشتن میخواهم پوست سرش را کنده پر کاه کنم و از برای شاه بفرستم باز گفتند مگر کاه
در مشهد نیست گفت اما در دل من چنین سرایت کرده است که پوست سر او را از این کاه پر کنم
تا آن جماعت دیگر حرفی نگفته و کتلهای مرصع که پیش پیش او میکشیدند آن جوال کاه را
در بالای آن کتل مرصع بست و در مد نظرش میکشیدند و میرفتند تا بمشهد مقدس
رسیدند و چون فرود آمدند فرمود کرسی زرنگار را گذاشتند در برابرش و آن جوال کاه
در بالای کرسی گذاشتند در برابرش و آن جوال کاه را در بالای کرسی گذاشتند این خبر بعبید الله
خان دادند که اینک صوفیان خلیفه می آید اما دیگر حرفی نگفتند عبید الله خان پرسید
که چرا دیگر حرفی نمیگویید جاسوس گفت چه حرف بگوییم که نمیتوان گفتن عبید الله گفت
جاسوس گفت اگر امان بدهی من بگوییم گفت امان دادم بگو گفت بلی صوفیان خلیفه
جوالی پر کاه کرده بر بالای کتل مرصع خود بسته و همراه آورده است و میگفتند که از هرات که
بیرون آمده است بخرمنی کاهی رسیده است خود از مرکب پیاده شده و بدست خود جوالی
طلب نموده و پر کاه میکرده است مردمش میگفته اند که مگر کاه در مشهد بهم نمیرسد که شما
ازینجا کاه برمیدارید او گفته است که این کاه را از برای آن برمیدارم که چون عبید الله خا[ن را]

بگیرم و بکشم پوست سرش را از این کاه پر کنم و از برای شاه عالم پناه ببرم عبید الله خان گفت
که آن مرد صادق القول طرفه فالی بد در طالع ما زده است میترسم که فکر او با قضای آسمانی
موافقت نماید و هماندم فرموده کوچ کرده بروند دیگر سعیدان اوزبک گفتند خانم این حرکت
ناموس شما را زیان دارد و اگر پیش از آمدن او شما کوچ میکردید با بتی بود اما حالا اوزبک را
ننگ است حاصل که نگذاشتند کوچ کند علی سلطان پیر اویس خان را با ساتخیک سلطان
پانزده هزار کس همراه کرد و گفت برو بجنگ صوفیان خلیفه و از جانب سپاه قزلباش در بالای
پشته فرود آمده بودند خبر آوردند از برای او که عبید الله خان سپاه خود را بجنگ شما
فرستاده است صوفیان خلیفه در آن دم طعامی فرموده بود که بپزند گفت طعام را نگذارید
تا ما از جنگ برگردیم بخوریم این گفته سوار شدند و با دو هزار و پانصد کس زد خود را بر سپاه
اوزبکان که پانزده هزار کس بودند و جنگ کنان خود را رسانیدند بپای علم ساتخیک
سلطان و او را با سر نیزه از خانه زین در ربوده بلند کرده بر زمین زده فرمود به بندند این حرامزاده را
که گرسنه ایم و طعام ما دم کشیده است برویم بخوریم ملازمان دویده او را ببستند
چون او را از میدان بیرون فرستاد خواست که خود نیز بیرون آید که با پیر سلطان برخورد
او را نیز بیک نیزه در ربوده بر زمین زده فرمود او را هم ببستند علی سلطان که او را دید
راه گریز گزید بدر رفت صوفیان خلیفه نعره بر آورده گفت ای سگ سنی کجا میروی باش
که تو کار دارم و سر در عقبش نهاده گفت که سپاه او را بتو دادم دلیران ایشان که این را شنیدند
سر در عقب ایشان نهاده در یک حمله هشت هزار و پانصد اوزبک را از پا در آوردند
و خلیفه از قفای علی سلطان میرفت علی سلطان بر عقب سر خود نظر کرد دید که خلیفه
باو نزدیک شده است و اینک رسید و از ترسش در میر پایش چاه کهنه دید از
هول جان و بیم نیزه خلیفه از بالای مرکب خود را در آن چاه انداخت خلیفه رسیده
او را در آن چاه دید از مرکب فرود آمد و بر سر آن چاه دوید دید که چاه عمیق است گفت

بجهنم ودست کرده یك سنك برداشته بجاه انداخت وکفت اکر نمرده ازین سنك بمیرد وبجهنم رود
وعنان مرکب خود سوار شده برکشت وقتی رسید درجنك کاه که یك اوزبك تندید کفت این
جوانان حالا بیایید برویم که طعام ما سرد میشود بخوریم دلیران افشار سلاطین را دست
وپای پیاده درجلو انداخته سرهای اوزبك را هر کدام ده ویا نزده سر را برفتحوقهای مرکب
خود بسته متوجه ارامکاه خود شدند وقتی امدند که هنوز طعامشان کرم بود دست
وقبضه را از خون اوزبکان شستند نشستند بطعام خوردن وان دو پادشاه زاده چنکیز
را اورده دربرابر دست بسته باز داشتند ساتخیك سلطان تواضع نکرد وهیچ خوش
خورده سر بزیر افکنده ایستاد اما عطاخان را که چشم بر صوفیان خلیفه افتاد وان
حلقهای چشم مردانه او را چون دو پیاله پر خون دید ودر صف کارزار تیر ان شجاعت
وزبردستی وان صدق وعقیده او وحالت یکرنکی او با وجاق شیخ صفی دید وان جوال کاه
کردن او یعنی از وجود دلش خالی کرده سلام داده وسر فرود اورد خلیفه او را تحسین نموده
فرمود دستش را کشودند وکفت سلطان خوش باشد اکر چیزها را میخوری سلطان نیز نشست
وشروع کرد بطعام خوردن خلیفه را دیکر بیشتر خوش افتاده محظوظ کردید وبخوردن مشغول
شد عطاخان چیزی خوردن نکرد خلیفه را نظاره میکرد دید که یك بره بالای یك لنکری
بزرك دیوانی طعام پیش خلیفه کذاشته بود بیك لقمه کرده خورد واستخوانهای سینه
تمام جاویده مغزهای قلم را نیز تکانیده نوش جان کرد ودست کشیده سفره را برچیدند
ودست شسته فاتحه خواندند والله الله صوفیانه کشیدند وچون خلیفه را نظر
بران جوال کاه افتاد که در پای صندلی کذاشته بود دید که نیست کفت کجا رفت ان جوال
کاه اورده بودیم در پوست عبید الله خان پر کنیم ملازمان کفتند که چون در کوچ بود
با خود نیاورده ایم برویم بیاوریم کفت زود بیاورید دردم دویدند واوردند ساتخیك
سلطان که انرا دید شروع در خنده کرد خلیفه را از خنده او بیلمه کفت خنده بر من

مطلب رسمی بوده است در پایان سفره

میزنی ببین که بچه قسم این جوال کاه را در اینوقت در پوست پدرت پر میکنیم حالا تو چیزی
بخور تا انکاه که ببینی ومقصد از ان کفتار خلیفه ان بود که میخواست او را خفیف سازد
وادبش نماید که بداند در نزد بزرکان امدن تواضع می باید عطاخان کفت خلیفه سلامت
باشد دستش بسته است چکونه چیزی بخورد خلیفه کفت بهایم با دهان چیز میخورند
نه با دست ساتجیك سلطان را کمان ان شد که مکر او را پوست خواهند کند زیرا که
کفت اخر ببینی دست از جان خود شسته کفت بهایم کیست که دست از خون نشسته
وپنجه خون الود چیزی میخورد خلیفه کفت غلط کفتی من شیرم وشیر با پنجه خونین چیزی
میخورد چون شکار کرد در خوردن او دست ودهان نمیشوید دیکر انکه خون عدوی شاه
بر ما صوفیان حلالست وکسی از حلال دست نمیشوید ونشسته است وفرمود لنکری
ته چینی دلیران را اوردند ودر پیش ساتجیك سلطان کذاشتند واو را بدو زانو نشاندند
کفتند خم شو با دهان چیزی بخور که صفت بهایم بر تو ثابت باشد سلطان خم شده
شروع در چیز خوردن کرده واز دو وجه چیزی بدان صورت میخورد یکی انکه میدانست
که اکر نخورد بضرب چوب بخوردش خواهند دادن دیکر انکه کرسنه بود حاصل که چیزی
کم خورد خلیفه میخواست دیکر بهانه بر او بکیرد وخفت بر سر او بیاورد باز حرف جوال
کاه را بمیان اورد وکفت چه قدرت داری که این کار هم بکنی او صد هزار مثل تو ملازم
دارد تو بد درد اکر به بینی زهرات معیوب میشود ومیمیری خلیفه را این حرف بر طبع خود
کفت حالا خود ترا پوست بکنم که نصفش از ان تو باشد ونصف را از ان پدر قلتاق تو
ساتجیك سلطان کفت ای قلتچی ترا چه حد یارای ان که نام پادشاهان را بر زبان جاری
سازی چه جای انکه کسی را بقتل رسانی خلیفه دیکرباره از این حرف در غضب شده
کفت اول پوست این سنی وبدمذهب را بکنید تا نوبت این بدیکران عبرت شود وامر نمود اما
هیچکس جرات نکرد این کار بکند دید که هیچکس حرکت نمیکند خلیفه خود از جای برخاسته

ساتجیك سلطان

گرفته انداخت و کارد در دست گرفته بی آنکه او را سر ببرد گوسفندوار بمثل خیک
پوستش را بیرون آورد و عطاخان که از دیدن بند از بندش بریکدیگر لرزید و لکنت
در زبانش بهم رسید نمیتوانست حرفی گفتن با آنکه میدانست او را نخواهد کشتن
و با او تواضع کرده دستش گشوده نشانید چیزی خوردند الحاصل که چون پوست او را کند
فرمود جوال کاه آوردند و نصفی را در پوست او که کردند پر کردید و نصف دیگر در جا ماند
چون آن کار را باتمام رسانید روی بعطاخان کرده گفت تو هم سنی هستی عطاخان گفت نه سلطانم
تو میدانی هر کرا میخواهید پوست میکنید مرا نسبت باینها نیست خلیفه گفت نه تو خود
اندیشه مدار که من وقتی که ترا تکلیف بچیز خوردن کردم ترا بخشیدم و دانستم که تو
نسب باین سگ سنیها نیست اما میدانم دلت نمی نشیند که در میان ما بوده باش و
دیگر آنکه میل که زن و فرزند خود را خواهی ترا آزاد میکنم اما چون با ما هم نمک شدی قسم
یاد کن که دیگر بجنگ قزلباش نیائی و تیغ بر روی شیعه نکشی و در اصل من ترا و اولاد
ترا بخشیدم اگر اینچنین که گفتم میکنی و مرخص شده میروی بعبیدالله گمراه میگوئی که
پسر ترا پوست کندم اما جوال کاه بزرگ بود نصفی هم از برای تو مانده است نگاه داشته ام
تو دغدغه مکن که از نصف دیگر را در پوست تو پر خواهم کردن و هردو را بیات مرتبه منظور
شاه جم رتبه خواهم بردن چون اینها را گفت عطاخان را بخشیده رخصت فرموده و را
آزاد کردانید چون او رفته خود را بخدمت عبیدالله خان رسانید آنچه دیده و شنیده بود تمامی
عرض نموده بند از بند عبیدالله بریکدیگر لرزید مورخ تاریخ چنین ذکر کرده است که وقتی
ایشان شکست خورده بنزد عبیدالله رفتند هر چند عبیدالله از آن جماعت پرسید که
شما را شکست داد هیچکس را قدرت آن نبود که بگوید که او گرفتار گردید تا آنکه عطاخان
رسید اظهار جسارت کرد آه از نهاد آن بد نهاد برآمد گریبان جان چاک کرده فرمود
اهل لشکر بعزاداری مشغول گردیدند و سه روز و سه شب چیزی نخورده عزای پسر را داشت

وروز چهارم بجون خواهی پسر سپاه جمع کرده برخواست بر سر صوفیان خلیفه راهی گردید و
در صحرای علی آباد بیکدیگر رسیدند

اما چون عبیدالله خان آمده بعلی آباد رسید
صوفیان خلیفه برخورده برابر بیکدیگر برخورده فرود آمدند و خیمه و سراپرده برسر پای
کردند و عبیدالله خان را غدار و عاصی را طاقت آن نبود که دیگر و صبر کند و کوفت راه
بیند از زد و مرکبان ایشان نیز از کوفت راه بیرون آیند و سپاهیان نیز آرام و قرار بیابند
روز دیگر از جا در آمده فرمود سپاه سوار شده صف بر کشیدند و صوفیان خلیفه نیز
از او بپای کم نیاورده از جا در آمدند سپاه اش نیز از جا در آمدند اما عبیدالله خان
بایستاد بمیدان داری و صف آرائی و چرخچی قرار دادن و قراول فرستادن تا رسید
تهیب سپاه خویشتن داده از جای در آمده بریکدیگر زدند و جنگی از روز واقع شد
که فلک با صد هزار دیده انجم که دارد و صد هزار دیده ولیک از عکس آن دیدگان در روی زمین
وعیون نمایان کرده نظاره در آمده بود و قرینه آن جنگ در عرصه روزگار در
میدان جهان گیر و دار ندیده بود که صوفیان خلیفه صاف عقیده در میان
اوزبکان بر کینه افتاده بودند و از کشته پشته ترتیب میدادند و صوفیان خلیفه
خود از روز رزمی کردند و محاربه نموده که رستم داستان و سام نریمان اگر زنده می بودند
در آن کارزار انگشت بجویدند و حیران می ماندند مرد مردانه و شیر فرزانه بعد از آنکه
صد و پنجاه زین از اوزبکان بی دین به تن تنها خالی کرده خود را رسانید بپای علم

نکبت پناه عبیدالله گمراه و بر گرد علمداران نیز راه جنان (?) زد که با علمش بجهار باز گرد
عبیدالله خان را از میان جان برخواسته اما چون نظر کرد به تنظران بد سیر بر صوفیان
خلیفه جوهر افتاد بر مردی شیر صولت بنظر در آورده بمثال چنار سال خورده بالا و با
از یکدیگر بدر رفته قوایم قوی و بازوها و شانه پهلوی تخته شمشیر که مانند در دکان

سپاه اوزبک داده سر در عقب سپاه قزلباش و صوفیان خلیفه نهادند و ان جهل هزار
اوزبک خواه نخواه یکبار از دنبال ایشان تاختند و ان حرام زاده در عرض راه میگفت زن
طلاق قسمت هر کس تا من برنگردم برگردد و در ان غروب افتاب سر بدنبال ان صوفیان عا...
گذاشته ایشان غافل از کید و غدر ان پر مکر بخاطر جمع متوجه ارام گاه خود بودند که
از عقب ایشان اوزبکان می تاختند و غافل تیر بجانب ایشان می انداختند و صوفیان را
از پای در می اوردند و حرام زاده عبید الله گمراه نهیب باوزبکان میداد و قدغن مینمود
ایشان میگفتند که از جهل هزار اوزبک هیجده هزارش را بقتل رسانیده اند و باقی
جانداران که مانده ایم میخواهی بکشتن دهی ان ناپاک گفت اگر کاری ساختیم امشب [illegible]
و اگر دیگر کاری نخواهی ساختن میگفت و پیش می امدند وقتی صوفیان خلیفه خبردار گردید
که در ان شب تا دور و کنار او را با سپاه او در میان گرفته اند اه از نهادش بر امد جوش زد دلش
برخاسته دست بر شمشیر ابدار کرده زد خود را بر اوزبکان تا شکافت دور ایشان را و از
میان خود را بکنار کشید و عبید الله گمراه قدغن می نمود و میفرمود که از عقب ایشان
بروید ان ناپاک از واقعه [illegible] سلطان دیوانه شده بود و میگفت اگر شما تکاهل می کنید
من خود میروم یا کشته میشوم یا انکه خون قزلباش را از صوفیان خلیفه میکشم اوزبکان را
از گفتار او تهور زیاده میشد و میدیدند که عبید الله گمراه خود نیز دست بکمان کرده تیر
بر جانب سپاه خلیفه می اندازد و جان به بهای ان کارزار میدهد ایشان هم لاعلاج
میکشیدند اما صوفیان خلیفه چون صف سپاه اوزبک را شکافت و بیرون امد از یکطرف
جانی بیک سلطان با بیست هزار کس از اوزبکان بهواداری عبید الله خان از ان بیابان
بیرون امده سر راه بر صوفیان خلیفه گرفتند چون چنان دید او نیز طمع از زندگانی خود
بریده و دست بشمشیر بکار در اورده کارزار میکرد و در ان شب تا [illegible] دمار از روزگار
سپاه عبید الله خان غدار بر می اورد و بر شیران صوفیان نیز داد مردی و مردانگی [illegible]

در دست و نیزه شصت ذرع چون ستون خیمه رفیع در زیر ران و کمند شصت خم دسته
بسته بر فتراک زین افکنده و عمودی گران تنک بر تنکه فولاد گرفته در پیش کوهه زین
مرکب استوار کرده و ترکش پر تیر که هر تیری بمثل نیزه بر کمر و کمانی چون قوس و قزح در بازو
افکنده بهمه اسباب پهلوانی اراسته مکمل و مسلح چون شیر ژیان چشمها چون
پیاله خون یا مثل دو مشعل سوزان فروزان انچنان گرم کارزار گردیده و زبک بر فرو
چون شتران مست کف بر لب اورده اتفاقا در روز جنگ صوفیان خلیفه انچنان
وی خود میشد که اگر شمشیر بر و میزدند خبردار نمیشد و سپاه او نیز او نان که با او یک
دل و یک جهت و هم بیعت بودند کیفیت نشاء عالی از او یافته بودند و حالتی مثل انبهم
میرسانیدند و مثل او صوفی صاف عقیده با کیفیت عالی حال در میان صوفیان هنوز نه
بوده و نخواهد بود و در حالتی که بر کمر علمدار عبید الله خان زد و او را با علم بچهار حصه
کرد عبید الله او را با ان هیئت و جذبه بنظر در اورده تاب مناظره او نیاورده فرار اختیار
کرده راه گریز گزیده عنان گردانید از پیش بدر رفت سپاهش نیز روی بهزیمت نهادند
عبید الله گمراه خود میگریخت و مردم خود را میگفت که ای نامردان چند چرا میگریزید و این
چه ننگست که از برای ما و خود حاصل میکنید کسی گوش بسخن او نمیکرده و میگریختند
و صوفیان خلیفه سر در عقب عبید الله خان نهاده با سپاهش میزدند و میکشتند
و میرفتند تا ایشان را بخیمه و بنه و بارگاه رسانیدند گفت مبادا عبید الله گمراه حرم با
همراه داشته باشد چون ما نا محرمیم نظر ما بر ایشان می افتد از برای ما گناهست
عنان گردانیده برگردید اما [illegible] خود را بدرون بارگاه خود انداخت و [illegible]
خلوت بارگاه خود گریخته بود صبر کرد و چون شنید که صوفیان خلیفه برگردیدند ان بدکار
غدار مکار بیرون دویده دید که ان تمام سپاه قزلباش و صوفیان خلیفه تمامیت
در انوقت ان حرام زاده غدار فرمود که سوار شوید خود نیز برجسته سوار شد و نهیب

میدادند اما دویست نفر ایشان اوزبکان غافل از پا در آوردند و از آن پانصد نفر سیصد تن
مانده بودند اما چهار هزار اوزبک را باز در آن آخر شب بقتل آوردند چون صبح صادق دمیدن
آغاز کرد صوفیان خلیفه را مرکب مانده شده و از سپاه بدر افتاده با چند تن نظر کرد
قلعه کهنه بنظر در آوردند خلیفه بی عقلی کرده خود را چون مرغ بقفس کرده بدرون
آن قلعه رفت اوزبکان خود را بعبید الله گمراه رسانیده خبر دادند که خلیفه با جمعی
قزلباش درمیان قلعه کهنه حصاری شده اند عبید الله نابکار شکرانه بجا آورده گفت
خوب واقع شد که بپای خود بگورستان رفته اند چون فرزندم را گرفته الحال از او باز
یافت مینمایم پس مرکب تاخته آمد و دور آن قلعه کهنه را فرو گرفت و اوزبکان را فرمود
تا دور آن خرابه را درمیان گرفتند و آن روز بود چون شب شد فرود آمد و روز دیگر عبید الله
خان و نمود رفتند و بنه گاه خود را نیز بانجا آوردند و صوفیان خلیفه چون بدرون
آن خرابه رفت پشیمان شد اما علاجی نداشت و بی آذوقه مانده اسبان میکشتند و
میخوردند و تا سی و سه روز درون خرابه ماندند روز سی و چهارم بود که صبحی اوزبکان
شده غافل بقلعه کهنه ریختند و صوفیان غافل خود را بمرکبان رسانیدند و سوار
شدند سی چهل روز شربت شهادت چشانیدند و صد و هشتاد کس خود را بمرکبان
رسانیده سوار شدند و خلیفه خود نیز سوار شد اوزبکان بی ایمان خبردار شدند که
خلیفه خود نیز سوار شده است از تاب جان خود که مبادا در دست او کشته شوند یکی
خود را بدور حوالی او رسانیده دورش درمیان گرفتند و خودش را بشبه تیر گرفتند
و او نیز چند کس ایشان را با نیزه در ربوده بر زمین زده بجهنم فرستاد تا نیزه اش را قلم کرده
با کمان و تیر کارزار کرد تا ترکشش از تیر تهی گردید دست بشمشیر کرده برزد که چند تن
اوزبکان غدار از مرکبان پیاده شده از قفای سرش در آمدند و مرکبش را بشمشیر زده
پی کردند و چون چنان دید پیاده گردید داد مردی و مردانگی میداد و این مرتبه عبید الله

گمراه نهیب داد تا تمام اوزبکان هجوم آورده او را بباد شبه تیر گرفتند و چندان تیر بر او
زدند که بمثال مرغ پر بر آورد و همان از یمین و یسار اوزبکان غدار در می آمدند ایشان
بضرب شمشیر از پا در می آورد تا آنکه خون بسیار از او رفت سست گردید از پا در افتاد
و دورش را گرفته بودند و هیچکس جگر نمیکرد که پیش آید صد کس خود را بر سر او انداختند
او را بر بستند دلیران اردو ملو چون شنیدند که آن را بان طریق از پا در آوردند ایشان دست
از جان شسته از قرار واقع کارزار میکردند تا از آن سیصد نفر صد نفر دیگر کشته شدند
دویست نفر دیگر از عقب آن قلعه کهنه راهی گشوده بدر رفتند و خود را بمشهد مقدس
بخدمت صافی خلیفه پدر صوفیان خلیفه رسانیده شرح قضیه او را برای پدر و زن او
کردند چون زن و پدر صوفیان خلیفه قصه او را شنیدند ایشان داغ و بریان شده
تعزیت او را داشتند و چندین اسب یال و دم بریده سیاه پوش گردیدند و آب و آتش
او را داده قسم خوردند که بخون خلیفه تمام اوزبکان را قتل کنند اما عبید الله گمراه
در صحرای علی آباد چهل روز عیش و عشرت کرده جشن داشتند و چون این خبر بهرات
رسید از بابان خبردار شدند خواجه ابو الخیر زیادت کامی متحیر گردید و با خواجه حمزه
غوریانی میرزا نور الله وزیر خلیفه را بقتل رسانید میخواست بر سر مشهد مقدس بیاید
اوزبکان گفتند شما پای تخت را بگیرید چون عبید الله خان از آن شنید متوجه هرات
گردید و چون آمد و دور هرات را محاصره کرد اول مرتبه کسی فرستاد نزد مرادبیک صوفی که
برخیز و بیرون رو و مال و اسباب خلیفه را بمن بده که چندین هزار تومان ضرر بمن
رسانیده است و مال و عیال خود را برداشته برو بجانب ایران او در جواب گفت که شاه
عالم پناه چون خود خواهد آمدن و مرا اجازت رفتن خواهد داد خواهم رفتن و اگرنه
بحکم تو خود نخواهم رفتن و بسیار دهم نمانده است دو سه ماه دیگر صبر کن که انشاء الله
خواهد آمدن و جواب نیز خواهد دادن و اگر نباید من از هرات بروم

دهم چون این خبر بعبید الله خان رسید فرمود که دور هرات را مرکز وار در میان گرفتند و
مراد بیک نیز با جوانان خود بر سر برج و باره بر آمده داد مردی و مردانگی میدادند تا
مدت دو ماه هر چند عبید الله خان طرح جنگ انداخت بغیر از آنکه اوزبک بسیار
بکشتن داد دیگر کاری نساخت اما آن دویست نفر جوانان ارملو که از باقی سپاه
صوفیان خلیفه مانده بودند و عقب آن قلعه را سوراخ کرده بیرون آمدند و چندی
وقت در مشهد مقدس میبودند وقتی که عبید الله خان میخواست بجانب هرات
رود زینل خلیفه ایشان را بهرات فرستاد و مراد بیک صوفی خود پانصد کس داشت
آن دویست نفر نیز مزید آنها شدند آن هفتصد کس قریب بده هزار اوزبک را از پای
در آوردند و هر چند عبید الله جهد کرد که بمکر قلعه را تواند گرفتن میسر نشد تا روزی
نمود نامه نوشتند باو یا بآن که گمان کشتن داشت که اگر امدادی درباره ما بکنید
کلانتری هرات را بشما ارزانی میفرماییم و مدار هرات با شما خواهد بود و نامه را بر تیری
بسته انداخت اتفاقا غلط کرده آن تیر را بر برجی انداخت که خواجه محمد طاهر در آن
برج بود آن تیر را برداشته مطالعه نموده با خود گفت که اگر این تیر را بآن برج انداخته
بودند هرات را از دست میرفت پس غلط کرده ام تو بیا این را جواب کافی بنویس
فی الفور جواب آنرا نوشته انداخت در میان اوزبکان اوزبکی آنرا برداشته از برای
عبید الله خان آورد چون مطالعه کرد نوشته بود که تیر شما بر برج قیصر افتاد اگر
در آن وقت تکاهل ورزیدم اما دو روز است که جاسوس آمده رقم خان را آورده است
که چهل روز دیگر قلعه را نگاهداری کنید که اینک ما آمدیم و چون خان عالیشان
[illegible] کشیده اند و دو خانزاده را صوفیان خلیفه بقتل رسانیده اند اگر خان عهد
[illegible] بنویسید و بر تیری بسته بآن برج اندازد اول شب که شکست قلعه را تصرف
[illegible] آن میدهم عبید الله از این مژدگانی بسیار خوشحال گردید زیرا که او هم شنیده
بود

بود که شاه عالم پناه متوجه خراسان خواهد شدن و الحال از جانب روم برگردیده داخل
تبریز شده است و میخواهد بجانب خراسان بیاید و عبید الله نامه نوشته بر تیر بسته
فرمود انداختند بآن برج و آن مردود اوجاق شیخ صفی برگشت و راه داد اوزبک را بقلعه
و مراد بیک صوفی خود را با بنا درین قلعه انداخت شهر را عبید الله داشت و قلعه را مراد بیک
صوفی ارملو تا ده روز دور قلعه را در میان گرفته بودند و نتوانستند قلعه را از او بگیرند
تا آخر که عبید الله عبد الرحمن اوغلان را بمیان انداخت و گفت برو نزد جانشین خلیفه
و از جانب ما قسم بخور که ما او را امان دادیم که مال و عیال خود را بردارد و برود که ما
همه را باو بخشیدیم عبد الرحمن اوغلان برخاست بگفته عبید الله خان آمد بپای قلعه
و گفت خان قسم یاد نموده و شما را امان داده با مال و اسباب و کوچ و بنه و فرزندان
بردارید و بروید مراد بیک گفت عیال و اطفال خود در مشهد مقدس است اما
مال همراه داریم و آن ساده لوح چند فکر نکردند که کس بفرستند برود و عبید الله را قسم
بدهد در بارگاه و محضر کند و خط و مهر بزرگان و ریش سفیدان اوزبک را بگذارد
داشت که عبید الله قسم خورده است بیرون آمدند و رفتند بخانه عبید الله
خان و چون مال صوفیان خلیفه را نوشتند صد و پنجاه هزار تومان شده بود که
اسباب او بود هزار تومان مال مراد صوفی خودش بود و مال آن پانصد نفر جوانان
ارملو را که می نوشتند بسیار میشد و عبید الله خان از آن لشکر و قسم خود برگشت
و باغوای اوزبکان سنی متعصب خلاف قول خود کرده فرمود آن دویست نفر را قسم
دست بر بستند و میخواستند بفرماید بکشند الا الغان گفتند مگر خان را در خاطر
نیست که هر مرتبه که چون بجانب بخارا میروید سوختها و ملاها از شما سوقات میخواهند
که ما را درین غزا شریک نساختید و بمیان آید که ما را نیز ثوابی بوده باشد عبید الله
گفت چه سوقات میخواهند گفتند بلی ایشان فرمودند که [illegible] ما جمعی [illegible]

سوختها و ملاها

است که بدست خود بقتل رسانیم و بند از بند ایشان جدا سازیم تا ثواب این ما را بود
نصیب شود هیچ سوغات بهتر ازین نیست که این دویست نفر را بعضی را بفرستیم که هم شرط
شما بجا آمده باشد که فرموده بودید ایشان را بکشید نکشته اند و هم سوغات نبرد
سوختها فرستاده اید عبید الله گمراه که این سخن را شنید مرضی طبع تجسش افتاده بر
خواست نشست و تحسین و آفرین کرده فرمود که چنین کنند بفرموده آن گمراه که گفت
بگیرند عبد الرحمن اوغلان که او را دید کمان بر سر جنگ گرفته گفت این عبید الله خان
بی قول و لسان این چه عملست که تو مرا فرستادی نزد ایشان که برو بخود ایشان از زبان من قسم
بخورد و من بگفته تو خوردم و این جماعت را برداشته بیرون آوردم الحال که چنین می کنی
تا یک رگ در تن من حرکت میکند من نمیگذارم تو ایشان را آزاری هم برسانی چه جای
آنکه به بخارا فرستی و سوغات سوختها و ملاها کنی عبید الله خان هرچند خواست
که بمکر عبد الرحمن را راضی کند که دست ازین ماجرا بردارد امکان نیافت و قبول نکرد
تا آنکه فرمود او را گرفته در بند کشیدند و مراد بیک را با آن دویست نفر صوفی بعوض بهادر
و چهل تن از اوزبکان موکل کرده فرمود برداشتند و بجانب بخارا راهی کردند این خبر را
جاسوس از برای پیر صوفی خلیفه آوردند او که این را شنید بسیار آزرده گردید از مادر
خود رخصت طلبید که برود و بزن خود را با آن جوانان خلاص کند مادر او را رخصت
داده برداشت جماعتی از ملازمان خویشتن و بجانب ایشان متوجه [illegible] گردید اما
از آنجانب ایشان را میبردند تا بکنار آب مرغاب رسیدند ایشان از آن چهل نفر اوزبکان
که زندانیان بودند التماس نموده گفتند که ما را چرک بدن آزار میکند اگر عوض بهادر
شفقت کند و بفرماید ما را بکنار آب مرغاب برند و ما را در میان آب کنند و موکل
ما بوده باشند تا ما تن خود را بشوئیم اگر چنین کنند در راه جهاندار با صفا کم نمیشود
این اوزبکان چون نام جهاندار شنیدند بخواست دوستی خود را بان جماعت ظاهر کند

سوختهها و ملاها

گفت اگرچه شما بندی عبید الله خانید و نمیتوان شما را تن شست اما چون در راه جهاد
یاد کرده اید این کار میکنم و فرمود بیست نفر بردارید و ببرید ایشان را در میان آب تا تن خود را
بشویند پس آن بیست اوزبک ایشان را برداشته بردند و خود کرفت و خوابید و چون مراد
صوفی را با آن جوانان آوردند در میان آب گفتند دست ما را بگشائید ما خود در میان
آب برهنه ایم چه از دست ما بر می آید و از میان آب خود نمیتوانیم برید قبول کردند چون
اوزبکان دست ایشان را گشودند جوانان دلیر دو ملو هر کدام بر یکی از ایشان جسته
بمیان آب کشیدند و سر ایشان را در میان آب فرو بردند چندان نگاه داشتند
تا خفه شده و بیرون آمده رختهای ایشان پوشیده شمشیرها بستند و ترکشهای
اوزبکان را بر میان بستند و چند نفر دویدند و عوض بهادر را با آن بیست نفر خبر دار
کردند وقتی با خبر شدند که قزلباش بر سر ایشان ریخته شمشیر بر ایشان خوابانیده
تمام را بقتل رسانیده و بر یابوهای اوزبکان سوار شدند که بر کردند و در فکر شدند
که از کدام راه بروند که در آن وقت شاطری گرد آلود و خاک آلود و لباس اوزبکی پوشیده
از گرد راه رسید مراد صوفی فرمود بگیرید او را گرفتند چون در برابر آمد آقای خود را
دید در پایش افتاده پایش را بوسید مراد صوفی گفت شاطر کجا بودی او شرح آمدن
صوفی خلیفه را بیان کرده گفت فردا عصری می آید و بشما میرسد و مرا پیشتر فرستاد که
جاسوسی کنم مراد صوفی گفت از کدام راه آمدی گفت از راه مشهد مقدس آمدهام و
چون از راه بیابان آمده بود نشان و خودش پیش افتاده برداشت آن جماعت را و بجانب
مشهد مقدس راهی شدند چون بمشهد مقدس رسیدند زن صوفی خلیفه را دیدند
کردند او ایشان را دریافت و احوالات پرسیده گفت حالا در چه فکری گفت آمده ایم که
تا جان در تن ما باشد قلعه مشهد مقدس را نگاه داری کنیم او گفت من خود نگاه
میداشتم اما چون تو آمدی خدا ترا رسانیده است و در فکر قلعه داری آمده او

بسیار بهم رسانیدند و از انجانب خبر بعبید الله کمراه رسید که بندیان در راه از بند بیرون
رفته انداه از نهاد برنهاد بر امد اما عبد الرحمن اوغلان که در بند خانه شنید شکرانه
بجا اورده از برای عبید الله پیغام فرستاد که نکشتی و نقض عهد خود کردی و چهل
اوزبک بهادر را بکشتن دادی عبید الله کمراه او را طلب کرده خلعت داد و قبول
نمی نمود تا اخر که قبول کرد و دانست که عبید الله بد کرده است خلعت او را بوسید بعد از
ان عبید الله فرمود سپاه اوزبک یراق کیری خود را بکنند که بر سر مشهد مقدس
میرویم که از ان بتصرف در اوریم اوزبکان کفتند ما میدانیم شاه طهماسب خواهد
امدن بمشهد ما چون خواهیم رفتن و اکر بجنک شیخ اوغلی میروی با این سپاه خود
نمیتوان رفتن پس باید دیکر باره کس بفرستی نزد جانی بیک سلطان که اکر در راه بوده
باشد زود زود خود را برساند و اکر در بلخ بوده باشد حرکت نماید و با یلغار بیاید زود
خود را برساند که اراده تسخیر خراسان داریم که تا دهنه پل کوبی را بتصرف خویشتن
در اوریم و نامه دیکر با بوسعید نوشته فرستاد بهمین مضمون ارقام و پیغام داد اتفاقا
هر دو در راه بودند و بعد از چهل روز هر کدام با بیست هزار سوار اوزبک امدند

اما چون پادشاهان ترکستان

امدند بهرات و هر کدام بیست هزار سوار اوزبک خونخوار با خود اوردند و عبید الله
خان نیز بیست هزار کس با خود داشت بر داشت ان شصت هزار اوزبک دشتی و قبچ
و بلخی و بخارائی و سمرقندی و تاشکندی و عزم دار بر سر صافی خلیفه به تسخیر مشهد مقدس
راهی کردیدند و تا رسیدند دور مشهد را چون نکین انکشتری در میان کرفتند و
فرود امدند و جوانان ادملو که در خدمت صافی خلیفه و از صوفیان خلیفه
رجوم میبودند بر سر برج و باره بر امدند مهیای قلعه داری شدند و عبید الله

رود دیکر فرمود ایلچی تعیین نمودند و از زبان جانی بیک سلطان چون ریش سفیدان ایشان
بودند نامه نوشتند بمضمون انکه ای زن و پسر صوفیان خلیفه مشهد را بعبید الله
خان پادشاه کل ترکستان بدهید و خود بر خواسته صحت و سالم با مال و اسباب
خود بدر روید که این بار مثل بارهای دیکر نیست و هر بار که عبید الله خان اراده تسخیر
خراسان مینمود بطمع ملک و مال بود این مرتبه تلافی را خواست خونست که در میان
ما و شما واقع شده است و از غم فرزند خود چون تا به بریانست و الحال با صد هزار اوزبک
بیا رخواست خون فرزند خود امده است که پسر صوفیان خلیفه را بخون پسر خود کرفته
بقتل رساند و تمام ملک خراسان را کرفته اتش زند نهایت من جانی بیک سلطانم
و مرد خیر اندیش و مسلمانم در میان صلح شده ام و کفته ام کار دو بار جنک و جهان داری
چنین میشود که کاه کشتن و کاه کشته شدنست اکر صوفیان خلیفه پسر تورا کشته است
تو نیز صوفیان خلیفه را در عوض او کرفته کشته پسر او چه تقصیر دارد پس الحال من در میان
مصلح شده ام و خون بست کرده ام که شما مشهد را باو بدهید و بر خیزید با مال و اسباب
خود را برداشته بروید و مشهد را باو باز کذارید شما نیز باین صلح راضی شوید و اکر نه تمامی شما
این مرتبه در دست او و سپاه بیشمارش خطر دارید نامه تمام والسلام و چون نامه
نوشته شد بدست ایلچی داده بپای حصار دروازه فرستاده رخصت باز خواست
جوانان ادملو که بر بالای حصار سر بند دروازه دار بودند او را بر اورده کفتند تو را
بدرون شهر نیست اکر پیغام زبانی اورده بکو تا ما برویم و بسر کرده خود بکوییم و انچه
تو جواب بیاوریم ایلچی اوزبک کفت چون مرا راه نمی دهید من نیز دانم که چون این شهر را
بکیرید اول مرتبه انتقام خود را از شما بکشیم حالا بروید و سرکرده خود را بکویید بر بالای
برج دروازه بایستید تا من مضمون نامه را بنهانی بعرض او رسانم و جواب شنیده بروم
و باز کویم ایشان کفتند بیا بکو تا برویم و بعرض رسانید جواب بکیریم و بیاییم [illegible]

شروع به تندی کرده بیهوده بسیار کفت جاملان میخواستند اورا به تفنك بزنند ریش سفیدان مانعشده نکذاشتند ورفتند بعرض زن صوفیان خلیفه رسانیدند ای شیرزن برخواسته امد بیالای سل بند دروازه وفرمود که چیق زرنکار کشیدند و درعقب ان نشسته وفرمود که بکوئید ایلچی عبید الله خان بپای برج قلعه بیاید ببینم چه میکوید وچه پیغام اورده است ملازمان اورا از براورده کفتند بیا که سرکرده ما امده است ومیفرماید نامه که اورده بیاور تا به بینم چه نوشته است چون ایلچی اورفت این را شنید پیش امد مضمون نامه رابعرض رسانید زن صوفیان خلیفه فرمود که در جواب کفتند که برو بعبید الله کمراه بکو که ما را دعوای خون صوفیان خلیفه با تو ست که از تو باز خواست نمایم هنوز تو دعوای خون پدر بمیان اورده الحال چنانچه جانی بیك سلطان فرموده و مصلح شده است وکفته است که اکر او پدر تو را کشته است تو او را کشته راضی هستی حالا برو و باین صلح راضی بوده باشد دیکر و در قیامت بایکدیکر دعوی خون خود کنند اینچه امر خدا بوده باشد اینچنان شود واکر باین صلح راضی نبوده باشی وخواهی که اینچنان که با او کرده با ما نیز عذر و مکر کنی کاری بروز کار تو بیاورم که سالها در تاریخها باز کویند اکر شیران نر ادیدی با او رد و خورد کرده از شیر ماده نیز به بینی که چه صولت و هیبت بر می اید والسلام ایلچی که اینها را شنید و دید که همه جا حرفهای موجه میکویند سکوت اختیار نموده و بر کردید بعرض رسانید جانی بیك نیز جوابهای شافی کافی شنید با عبید الله خان کفت بندارید زنان رافضیان نیز در مدرسها میروند و درس علم میخوانند و راه بمسئله میبرند که همه جا موافق مسایل حرف میکویند عبید الله کمراه کفت من اینها را نمیدانم مشهد را میخواهم جانی بیك سلطان کفت این چیز دیکر است پای زور که بمیان امد حساب از میان برمیخیزد واکر نه تو میکفتی من دعوای خون پدر دارم با وجود انکه من در جواب مسئله تو از من کفتم نهایت نمیدانم فهمیدی

چیق یوزی
ازآلاچیق به

وخود را بران نیاوردی یا انکه نفهمیدی الحال ان زن جواب مردی ما را داد عبید الله کمراه ازین حرف ازرده کردید کفت اکر شما ازبالای زن رافضی با ما مباحثه وهواداری ایشان میکوشید جانی بیك سلطان کفت ما حقانی سخن میکویم بحق که زود میکوئی وقبول نمائی ما را چه تقصیر است اکر از امدن ما ازرده شده اید بر کشته ومیرویم هماندم برخواسته دست برطرف دامن زده بیرون رفت بخیمه خود ودودم فرمود که همه سپاهش کوچ کرده بروند عبید الله ازان مقدمه باخبر کردید برخواسته رفت بخیمه او وشروع در معذرت کرده کفت ما را دل وجان بجای خود نمانده است واز فراق سابجیك سلطان از جای رفته است الحال اکر ما فراق زده ودیوانه شده ایم ما را می باید دلداری نمائید برخواسته میروید وما را تنها میکذارید دیکر ابوسعید سلطان را مصلح کرده دست در کردن جانی بیك سلطان در اورده بوسید بصد هزار مبالغه فسخ عزیمت رفتن نموده واو را دیکر باره برداشته اورده در بارکاه نشانید و از بعد ضیافت جانی بیك سلطان نموده فرمود برش بیندازند وبفرموده ان کمراه طبل برش نواختند چون صدای طبل بکوش سپاه اردو ملو وزن صوفیان خلیفه رسید ان شیرزن کفت اکر ما خاموش باشیم ایشان کویند البته ما را از ایشان هراسی در دل بهم رسیده است شما هم طبل جنك بزنید تا بدانند که اندیشه از ایشان نداریم دعوای خون صوفیان خلیفه را از عبید الله کمراه داریم وبفرموده او دوال بر روی طبل جنك کینه کشیدند صدا بکوش عبید الله کمراه رسید کفت اکو ما خود فرموده ایم طبل برش بزنند ایشان چه طبل میزنند جانی بیك سلطان کفت ایشان طبل کینه می نوازند اکو که از شما کینه در دل دارند وهنوز شما این معنی را هم نیافته اید وایشان در اول مرتبه جواب نامه صریحا کفته اند که ما بازیافت خون صوفیان خلیفه میمانیم ان حرامزاده کفت اکر ان طرفه زنی بوده است که با ما سر بسر کذارده است وهمه جا با ما

بازی میکنند اما آن شب از دو جانب طبل جنگ مینواختند و اسباب محاربه و مقاتله
را پرداختند و بجهد و جد تمام دلیران اروملو از کینه خون صوفیان خلیفه حربهای دور
انداز حاضر میساختند و بر سر برج و باره آورده بر روی یکدیگر میریختند تا روز دیگر که
افتاب جهان را منور و مزین نموده عبید الله کمراه فرمود اوزبکان سوار شده روی بجانب
شهر نهادند و دست بتیر و کمان کرده بجانب دلیران برج و باره می انداختند و جوانان
اروملو نیز تیر و کمان و تفنگ و سنگ دست و سنگ فلاخن و کوزهای نفط و باروت
بر سر اوزبکان میریختند و از پای در می آوردند و ایشان را بمثال برگ درختان در فصل
خزان بر زمین میریختند و تیر اوزبکان خود ببرج و باره نمیرسید و اگر میرسید از برج و
باره بدر میرفت و ضرری بجوانان برج و باره نمیرسید حاصل که دران یک یورش ده دوازده
هزار اوزبک را از پا در آوردند که جوانان قلعه یکتن را خون از دماغ بیرون نیامد و
چون افتاب سر بجا مسند مغرب فرو برد اوزبکان خود مفت دانسته برگشتند زیرا
شب بمیان جان ایشان رسید عبید الله کمراه دلگیر وازده برگردید انگشت تاسف
بدندان میگزید و میگفت اگر ما چه چاره سازیم درباره این قلعه که تیر با ایشان نه
نمیرسد و اگر میرسد کارگر نمیکرده و ایشان را خود حربه بسیار است و مردم ما را ضایع
میسازند و در فکر افتادند که سیبه بربند بمثال قزلباش ایشان نیز چنان کنند بلکه
کاری بسازند و چشم اوزبکان آن روز دران یورش چنانان از جوانان و شیرمردان
اروملو ترسیده بود که رو برو بعبید الله کمراه میگفت که اگر ما را دیگر امر فرمائی که یورش
کنیم و جنگ نمائیم نخواهیم کردن و اگر بجد خواهید بودن فرار نمائیم زیرا که از روی تنها
یورش دادند و هرچند خواستند که بکر خود را بکنار خندق رسانند نتوانستند و بغیر از
کشته شدن دیگر کاری نساختند و زن صوفیان خلیفه آن روز لباس مردانه در
شیلک و یراق اسلحه بر خویشتن زلیب داده نقاب بر صورت انداخته جوانان اروملو

قدغن مینمود و حربهائی دور انداز جهت ایشان میفرمود می آوردند و در پیش ایشان
میریختند و ایشان نیز کار میفرمودند مورخ تاریخ چنین ذکر کرده است که از زنان
شیرزن و جوانان اروملو دران قلعه داری کارزاری کردند که از زمان آدم تا آندم
هیچ مردانه ایچنان کارزار نکرده بودند اما جاسوسان شهریار ایران و خدیو دوران
از آذربایجان بجانب خراسان رفته بودند که خبرها معلوم نموده باز کرده بخبر آورند
چون گرفتن هرات و کشته شدن صوفیان خلیفه و مقدمه مشهد مقدس را واماندن
عبید الله خان و سپاه گران اوزبک بان یگانه دوران دادند انشهریار فرمودند که
سپاه جمعیت نمایند که عازم خراسان بهشت نشان خواهیم شدن و چون جمعیت
سپاه دیدند در ساعت سعد فرمودند پیش خانه بجانب خراسان بیرون روند
و از آذربایجان بایلغار تمام بجانب خراسان روان گردیدند در هیچ محل و مکان توقف جایز
نداشتند اما عبید الله خان گفت فرمایند شوم در نیشابور دو سه روز مکث نمایند
تا سپاهیان که در عقب مانده اند بما برسند انحضرت بنا بر التماس عبد الله خان
سه روز در نشابور توقف فرمودند تا بیست هزار کس که در عقب مانده بودند در
رسیدند و باز همان می آمدند انحضرت فرمودند که میرویم تا لشکری که مانده باشند
از عقب بیایند و باز حرکت نموده راهی گردیده میرفتند تا بطرق رسیدند انحضرت را
که چشم مبارک بر گنبد و استان عرش اشتباه امام انس و جان افتاد خود را از مرکب بزیر
انداخته ایستاده کف نیاز برداشته فاتحه خواندند بعد از ان پای پیاده متوجه
استان حضرت سلطان ولایت شدند چون نزدیک بحصار شهر رسیدند انشهریار را
تا چشم کار میکرد خیمه و سراپرده و اوطاق و سایه بان و کنده لایع بود که بر سر پا کرده
بودند چون مرادبیک صوفی خدا بالای برج دروازه نظر کرده سپاه شاه دین پناه را بنظر
در آورده فرمود نقاره بشارت فرو کوبیدند صدای نقاره نشاط بگوش عبید الله

کمراه پرسید که چه صدای نقاره بشارتست که مینوازند باو عرض کردند که کمکو یا مردم برج و با
علامت شاه قزلباش را دیده اند و از امدن او شاد کردیده شادیانه مینوازند عبید الله
کمراه که نام شاه دل اگاه شنید هوش از سر بیهوش برید سلاطین اوزبک دیدند که
چون عبید الله خان نام شاه طهماسب بهادرخان را شنید رنگ از رویش برید
خالش دیکرکون کردید جانی بیک سلطان که این حالت را از و میان مشاهده نمو
کفت اکو باید کوچ نمایند که دیکر رنک بدین حصار و این دیار نداریم عبید الله کفت
اکو چون رویم که جاسوسان ما را خبر ساخته اند پیشتر رویم والحال در برابر شیخ اوغلی
چکونه رویم که او ما را ببیند و بر ما خندد و کوید ما را دیدند و ترسیدند جانی بیک
سلطان کفت اکر خیمه و خرکاه را کذاریم و رویم که از رفتن ما اگاه نکردند زیرا که دیکر
خیمه و خرکاه بسیار خواهد بود ابو سعید سلطان که این را شنید کفت اکر خواهد
ما را بدنام سازد و ننک در دودمان ما کذارید این چه سخن است که شما میکوید هر چند
امرای اوزبک کفتند فرار باید نمودن ابو سعید سلطان قبول ننموده کفت جنک
میکنیم اما چون شاه عالم پناه نزدیک رسید میخواست فرود اید دید که اوزبکان
صف کشیده اند انحضرت فرمودند که اکرچه اوزبکان بما کم فرصتی میکنند و نمیکذارند
در خراسان بنشینیم بر میخیزند و می ایند که ملک ما را از دست ملازمان ما بیرون اورده
تصرف نمایند والحال ممکنست ما را که درهمین جا ایشان را از پیش برداریم اما ما
چون ایشان کم فرصت بنشینیم و فرصت ما از خدای جهانست و حضرات عالیات
که امداد نمایند و داد ما را از ایشان خواهند کرفت دیکر باره انشهر یار روی بجانب کنبد
و روضه فیروزمند فرزند ارجمند جد بزرکوار خویش کرده سجده نموده سر فرود اورد
و بعد از ان متوجه بارکاه فلک اشتباه شده فرود امدند روز دیکر فرمودند نامه
نصیحت امیز نوشتند و در نامه قید کردند که انها که شنیده ایم کرده اید یکشکش

اکو

شما باشد حالا برخیزید بخوشی و خرمی چنانکه امده اید بروید اکر برخاش نمی نمائید
چون کبر حد ما امده اید با وجود بی ادبیها که کرده اید چون مهمانید از شما می کذریم
و اکر دیکر هم راهی خواهید مینمائیم و اکر سر برخاش دارید خوش باشد که نکوئید بما
مصلحت بتر دید که ما بلکه میخواستیم بجانب مکه معظمه رویم شما بر ما جبر کردید و اکر
همان دیروز که از راه رسیدم میخواستم که خود را بر شما زنیم و انتقام از شما بکشیم که
چنان مرد صوفی صاف یکرنک اوجاق ما را با چنان مردی و شجاعت و زبردستی
که بر سر عهد خود بود بان جفا و محنت نامردانه از پای در اوردید و خون او را از
از شما باز یافت نمائیم باز بخاطر رسانیدم که او مرد کهن سالی بود و عمر خود را کذرانیده
بود که پیر جوان کشته کردیده سر سبز بوده باشد و با وجود انکه بر سر ملک تو نیامدی
بود و تو بر خواسته بر سر او امده بودی که ملک ما را از ملازم ما بی اجازت ما بکیری
که لتیهم یک نشان نامقیدی شماست که ظاهر کردیده است و با این قید و صلاح
میخواهید مسلمان باشید و خود را از امتان حضرت رسول صلعم شمارید پس همکی
اینها را از شما شنیده و دیده ایم و از شما کذرانیده ایم بواسطه انکه شما نادانید و
نمیدانید و ما دانائیم و میدانیم والحال که نیز این نصایح بشما نوشته ایم حجت بر شما
لازم کردیم که اکر کشته شوید ما مواخذ نباشیم والسلام چون نامه نوشته شد انشهریار
کرفته ملاحظه نموده پسند کرده فرمودند که میرود این نامه را بعبید الله کمراه دهد
و جواب کرفته بیاورد و چنانکه اکر حرفی نیز بوجه احسن باز جواب کوید که ایشان را
الزام دهد و ملزم سازد هنوز سخن باتمام نرسانیده بودند که عبد الله خان از جا بر
برخواسته کفت قربانت شوم اکر امر عالی بوده باشد من بروم و این خدمت را بتقدیم
رسانم زیرا که میخواهم طور و قاعده و سلوک ان جماعت از طریق و اداب و اسباب مجلس
و نشست ایشان به بینم انحضرت مقصد عبد الله خان را یافته فرمودند مشروط

برانکه تندی ودست درازی راموقوف داری عبدالله خان کفت قرباتت شوم بکه
درباره ولینعمت حرف ناشایسته بکوید یا جبث شهریار کیتی ستان بکند من چون
از ایشان بکذرانم انشهریار فرمودند که اکردرباب ما حرفی بکویند کسرشان ما نخواهد
شدن بکذران اما اکردرباره حضرات ائمه معصومین ونسبت بالطه وبین مذهب کنند
وحرفی کویند بر تو حرجی نیست هرچه خواهی بکو که ما نیز ترا مرخص نمودیم چون عبید الله
خان این اجازت ازشهریار زمان حاصل کرد اینچنین پنداشت که تمام ترکستان را باو بخشیدند
فی الحال سجده نموده وپیش رفته نامه را ازدست انشهریار کرفته بوسید وبرسر کذاشته
ودرپیش خود زرانداز جای داده بیرون امده فرمود چهل تن ازدلیران اسنا جلو ذ
مکمل ومسلح درپیش اودرنظرش حاضر کردند اما بغیر زره که در زیرجبه خویشتن پوشید
درظاهر همه اسلحه برداشته برمرکبان تازی نژاد سوار شده چند شاطر قطوره پوش
زنکهای طلا ونقره درپیش کرجا داده با زینت تمام بیرون امده متوجه اردوی عبید
الله کمراه شدند وپیشتر جاسوس خبربرده بعبید الله کمراه داد که من درانجا بودم
که عمه زاده شیخ اوغلی ایلچی شده که بنزد تو بیاید عبید الله کمراه پاره برخویشتن
بالید که به سبیل تمکین وتعظیم من شیخ اوغلی عمه زاده خود را فرستاده است
بارکاهش را زینت تمام دادند وامرای خود را فرمود جمیع پادشاه زادکان جنکیزی
را تمام حاضر ساختند ویساولان وجارچیان راجمیع رنکین پوش نموده وجبهای
اوزبکی رنک پوشانیده وکنکهای نقاشی بدست ایشان داده توپیهای اوزبکی
راممند یلهای الوان بردو رپیچیده موزهای ساغری اوزبکی درپای کرده دربرابر بازداشتند
وخود برتخت نشست که ازشاهی بیک خان مانده بوده بمحل تیمورخان رسیده بود واو
چون کشته کردید مغل خانم حرم شاهی بیک که درحرم او بود او را باو بخشیده بود و
جانی بیک سلطان وابوسعید سلطان برنیم تختها قرار کرفته حاصل که باین نما

را آراسته کردند عبدالله خان هم بجذبه واستقلال تمام داخل اردوی اوزبکان
کردید که مریخ خون اشام اکراز فلک پنجم انشان وشوکت وجذبه وهیئت او را مشاهده
میکرد زهره اش معیوب میکردید چون قدم ومرکب وشاطران او باردوی عبید الله
رسید او وزبکان از سپاهی وغیره ازجمیع جانب بنظاره شان وشوکت واستقلال
او درامدند عبید الله خان مهمان دار تعیین نمود وان نیز بتاکید جانی بیک سلطان
بود وچون مهمان دار برسرراه عبدالله خان امد چشمش بران شان وشوکت وجذبه
وهیئت عبدالله خان افتاد وان قد وقامت ویال وبال ورعونت او را بنظر درآورد
پشتش بریکدیکر لرزیده دردم پیاده شده پیش راه دوید وسر فرود اورده کرنش و
تسلیم نموده عبدالله خان ازو پرسید که با چکاره مهمان دار کفت خان سلامت
باشد بنده مهمان دار که ازجانب عبید الله خان برسرراه حضرت امده ام که حضرت
خان را بمهمان سرا برده فرود اوردم تا انکاه که عبید الله خان حضرت ایلچی را طلب
نماید وبفرماید که او را بمجلس درآورند بنده حضرت ایلچی را برداشته بخدمت
برم عبدالله خان که این راشنید برطبعش کران امده کفت اری کیدی مکرمن
ملازم عبید الله کمراهم که بحکم او همراه تو بیایم ودرمهمان سرای او محبوس بوده باشم
تا انکاه که طبیعت نحس او برجای خود بوده باشد ودلش خواهد مرا طلب نماید و
دست برقبضه شمشیر کرده نهیبش داده کفت دورباش ازسرراه وهمچنان بجزبه
وهیئت ان نهیب را باو داد که نزدیک بود زهره اش درملک بدنش قصور کند
با وجود انکه ان مهمان داریکی ازسلاطین ترکستان بود که عبید الله خان
او را بهادرسلطان خطاب داده بود وبسیار شجاع وامتشده بود وهفت قزق
برسر بند میکرد نشان انکه هفتصد زین خالی کرده چنان واهمه ازعبدالله
خان برداشت که نطقش بسته کردید واصلا وقطعا جواب نتوانست کفت وازسر راه

بایلچی اسیر عبید گفتند ما بنزد تو آمده ایم و نامه از شهریار زمان شاه طهماسب بهادرخان آورده
که بتو بدهیم و جواب نامه گرفته برویم الحال شما را چه بخاطر رسید که ما را گذارده اید
و میروید عبید الله خان باز نگردید که برگردد و بنشیند گفت وزیر ما کدانالیق است با او
بدهید و جواب بگیرید و روید که ما را خواب آمده است عبد الله خان گفت خواب
را الحال نگذارید برود و خود بهم مایه دارید و بعد از آن بخواب بهر کجا که خواهید
بروید گفت ایلچی بیک که شما را کار با جواب است انگاه که جواب شنوید روید عبد الله
خان گفت ولینعمت من بمن نفرموده است که ایست نا کرده نامه اش را بجواب رسانید
و برگردم عبید الله خان دیگر حرفی نداشت که در جواب بگوید خواست طرح کند و دست
بطرف دامن زند و برود که عبد الله خان گفت ای پادشاه ترکستان شما را قاعده چنین

بکنار رفت و عبد الله خان جلو انداخته در گذشت اما بهادر سلطان از راه دیگر دوان
دوان خود را ببارگاه عبید الله خان رسانید رنگ از روی رفته خجل و شرمسار در برابر
عبید الله خان در آمد و سر فرود آورد و گفت خانم برخیز و بخلوت رو که امروز از دست
ایلچی شیخ اوغلی خطر داری عبید الله خان از جا در زد و بدو زانو نشست و گفت ای
مردک چه میگوئید گفت خانم اینکه می شنوی عبید الله گفت چگونه واقع شد که این را
تو میگوئی بهادر سلطان آنچه دیده و شنیده بود بیان نمود عبید الله برآشفته
گردید گفت ای بهادر ما از عبث خطاب بهادری دادیم زیرا که تو در میان اردوی
خود باشی و از یک قلقچی کهنه قزلباشی واهمه برداری ببین در حضور تو امروز ایلچی شیخ
اوغلی را چگونه خفیف و ضایع خواهم ساختن و نادرین حرف بودند که عبد الله خان
بدر بارگاه رسیده از مرکب پیاده شده روی بملازمان خود کرده میگفت چنین و
چنان کنید که یساولان و قاپوچیان بدرون بارگاه دویده گفتند ایلچی رسید
و بدرون بارگاه می آید عبید الله خان که این را شنید خاموش گردید و باز بخاطر
رسانید که استقلال بنماید و بزرگی بفروشد و بخلوت رود و بیرون نیاید تا
ایلچی را انتظار بفرماید تا از جای خود برخاست که عبد الله خان قدم بدرون بارگاه
نهاده عبید الله کمراه چنانچه برخاسته بود برجای خود خشک شده ایستاد
و چشمش که بر عبد الله خان افتاد نرفت که برجای خود بنشیند بر او افتاد که برود
عبد الله خان را خود بخاطر رسید که البته عبید الله برخاسته است که او را تعظیم
نماید اما چون دید که عبید الله کمراه بطرف عقب بارگاه روانه شده است میخواهد
برود دانست که از آمدن او خبر یافته خصوصاً آنکه دید مهمان دارد در برابر او ایستاده
به تحقیق دریافت که خبر آمدن او را داده و گفت و شنید او را نیز شنیده و الحال چه
اراده دارد و بگو بکجا میروی و در چه فکر است آواز بر آورده گفت خان خان خدا بر

بوده است که چون ایلچی نزد شما از خدمت پادشاهان بیاید با او چنین برخوردی
کنید با آنکه انتظار فرمایید و خفت دهید اما ان ایلچیان نوعی دیگر بوده اند که با
ایشان این قسم سلوک کرده از پیش برده اید و ایشان نیز از شما میکنند [illegible] اند
و عبید الله کمراه در اصل از ان روزی که از دست شهریار ایران توپوز خورده کر شده
بود و می بایست کسی جار زند تا او شنود و اگرنه خود کلمه‌چی داشت و حرفها را برمز و
اشاره خاطرنشین او میکرد و عبد الله خان میدانست زیرا که شنیده بود که از ضرب
دست خاقان گوشش کر شده است و او را می باید بلند حرف زد تا بشنود چون دو سه
مرتبه با او گفتگو کرد که شاید او برگردد و بنشیند نیامد و ننشست خصوصا که از حرف
گفته که نامه را بملازمان ما دهید و جواب نامه گیرید و بروید بر طبعش گران امده
تند شد و از روی جزبه سه گره در میان دو ابرو انداخته شده حرف میزد و بلند می گفت
که او بشنود و اصلا و مطلقا متوجه اتالیق او نمیشد و بزرگان بارگاه و سلاطین مثل
جانی بیک سلطان و ابوسعید سلطان و سلاطین دیگر از پیران ایشان و غیره که
در ان بارگاه بودند حیران گفتگوی عبد الله خان با عبید الله کمراه شده بودند و می دیدند
که بچه جذبه و هیئت حرف میزند که دل در اندرون ایشان بطپیدن در امده بود اما
جانی بیک سلطان با ابوسعید خان گفت که حق بجانب ایلچی خانست عبید الله بد
کرد که برخواست برود و باز نگرد که چون ایلچی بیاید و بجای خود ننشیند و بفرماید ایلچی را
تعظیم نمایند بلکه شربت بکشند و طعام بیاورند و ایلچیان را پادشاهان عزت
مینمایند و حرمت میدارند و امروز عبید الله خان با ایلچی شاه طهماسب عظیم
الشان بد برخورد و بد سلوک مینماید ایشان در این گفتگو بودند و عبد الله
خان را خون غیرت در عروق حمیت بجوش امده نزدیک بود برخیزد و شمشیری برفرق
عبید الله کمراه نوازد تا زنجیر کمر بند [illegible] کند تا گفت که ای عبید الله خان بیا و بکشا

نیمچین و بیهمچون نامه شهریار ایران برس و جواب نامه ان شهریار را بگو و ما را روانه نما
او بسیار آزان به هر کجا خواهی برو که مرا دیگر بیش از این دماغ گفتگو نیست و تو در اصل ما را
[illegible] بیدماغ کردی عبید الله کمراه گفت چنانکه تو بیدماغ شده ما نیز بیدماغ
و باز دست بطرف دامن زده رفت که برود عبد الله خان جست از جای خویشتن و
دست بر قبضه شمشیر کرده گفت تو خود بخود نمی ائی بیشتر من ترا بنشانم و روی بجا
[illegible] کردید جانی بیک سلطان با بوسعید سلطان گفت تو برو و ان سفیه نادان
را برگردان و بیاور بعضا ان ابوسعید سلطان دوید و دست عبید الله کمراه گرفته
کشان کشان اورد و با او برمز و اشارت می فهمانید که تو بد کردی که برخواستی و با
که برخواستی دیدی که ایلچی بیدرون بارگاه امد بایست باز گردی و بجای خویشتن بنشینی
چون چنین میکردی ایلچی را قیاس ان میشد که برخواستی او را تعظیم و تکریم مینمائی ان
ناپاک کمراه انها را از او میدید و میشنید و برمز و اشاره می فهمید و سری می جنبانید
تا برگشت و امد و نشست و جانی بیک سلطان با صد هزار عزت و حرمت و معذرت
خواستن عبد الله خان را دلداری میداده و با او میگفت خان سلامت این مردک
در اصل سفیه و نادان واقع شده بود و الحال خود دیگر از فراق سانجیک سلطان که
در دست صوفیان خلیفه کشته گردید دیگر بیشتر بی عقل و نادان و خرفت گردید
و ما را نیز بجان رسانیده است عبد الله خان گفت شما را چه افتاده است که
این ازارها را از او بکشید که من شنیده ام شما هر کدام پسر خود پادشاهید پس
چرا اطاعت او مینمائید در جواب گفت که ایلچی بیک خوب میفرماید اینچنین است
و ما را قاعده است که اگر دختر کوری از پادشاهان عظیم الشان و پادشاهان
کیان ماند همگی اطاعت او نمائیم و هر همراهی که باید با و بکنیم و اگر نکنیم ما را سرزنش
مینمایند و دیگر انکه ما را فتح روی نمیدهد بلکه سال را بسر نمیرسانیم بنا بر این است

که ما با او همراهی مینمائیم که زن شاهی بیک که نتاج جنگیز خانست که از اولاد امیر تیمور گورکانست در خانه اوست و جای پدر به پسر رسید که محمد تیمور خان بود و الحال عبید الله را وکیل نفس خود ساخت از جانب پدر و مادر هر دو نتاج با میر تیمور گورکان میرسد چون او در دست شیخ اوغلی کشته گردید بازهمان عبید الله خان از جانب مغل خانم وکیلست و در اصل او پادشاه است و از همت مغل خانم دارد که مادر محمد تیمور خانست که او را تیمور خان ثانی میگفتند اینست که ما همگی اطاعت او مینمائیم اگر نه هر کدام بسر خود پادشاه محل خودیم و هر کدام بیست هزار و سی هزار کس ملازم داریم می توانیم او را اطاعت نه نمائیم ازین قبیل حرفها میگفت و عبید الله خان را مشغول باین حرفها میداشت و ازان کنار بارگاه ابوسعید سلطان عبید الله خان را بسیار ملال خاطرنشین میکرد تا انکه خود ازجا برخواسته در برابر عبید الله خان ایستاد و گفت ایلچی بیک تقصیر عبید الله خان را به بنده به بخش و قبول نمائید که شیرینی بیاوریم و شما نوش نمائید واین کدورت خاطر را ازمیان بردارید عبید الله خان فرمود که ما کاسه و کوزه شما را نجس میدانیم چه جای انکه چیز شما را بخوریم جانی بیک سلطان خود را بسیار دانا و مسئله دان میدانست گفت ایلچی بیک این حرف را ازچه روی گفتی دیگر الحروف ما را نجس میدانید و چیز ما را حرام میدانید گفت بواسطه انکه علما و مجتهدین ما میگویند که نجاست ده است و یکیش کافر است و کسی که حضرت امیر المومنین را دوست ندارد کافر است و شما که دوست دار انحضرت نبوده باشید کافر بوده همه ظرف شما حرام است جانی بیک سلطان میگفت که ما نیز دوست دار حضرت امیریم و عبید الله خان میگفت دروغ میگوئید و دشمن بر اولاد انحضرت شمائید که از اهل تسنن اید و جانی بیک سلطان میگفت که کسی ما را از انحضرت دوستدارتر نیست و غیر از ما او را دوست نمیدارد و عبید الله خان گفت چگونه او را دوست دارید

که با ال و عترت او دشمنی دارند و دشمنی می ورزید جانی بیک سلطان گفت که ایشان را نیز دوست داریم عبید الله خان گفت هرگاه شما حضرات عتبات عالیات را دوست دارید سادات نیز که از نسل ایشانند نیز باید دوست دارید چرا پادشاه ما که سید عالی نسبست دوست نمیدارید و با او دشمنی مینمائید جانی بیک سلطان گفت ما با او دشمنی نمیکنیم اما میگویند ایشان سید حسنی اند ما سید حسینی را دوست میدانیم که از ال خیمه رسول نیستند عبید الله خان گفت در این قول نیز شما کافر شدید زیرا که شرک اوردید و مشرک کافر است جانی بیک سلطان گفت شرک ما از کجا ظاهر شد گفت ازانجا که در میان سبطین تفاوت گذاشتید که هر دو از بطن فاطمه بنت رسول الله اند و هر دو فرزندان حضرت امیر المومنین علی علیه السلام چگونه یکی سید است و یکی سید نیست گفت که بما رسیده است که در باب سادات حضرت ایه نازل شد وقتی که حضرت جبرئیل ایه را فرود اورد و حضرت رسول و حضرت امیر و حضرت فاطمه و حسین بن علی در ان خیمه که حضرت رسول صلی الله علیه واله بود میبودند وان ایه چنان نازل شده است که ان خیمه رسول سید اند پس هر که ازان خیمه نیست سید نیست موافق قول خدا و پادشاه شما اگر سید است سید حسینی و ما خود هرگز سید حسنی نیست سید نمیدانیم وانکه گفتی که دشمن پادشاه مائید ما دشمن پادشاه شما نیستیم نهایت بر سر ملک خود دعوا داریم زیرا که همیشه خراسان داخل ترکستانست و پادشاه ترکستان داشته اند و هرگاه شما سپاه ترتیب داده اید برمیدارید و می ائید و ملک خراسان را بعضی صاحب میشوید ما که میشنویم که شما امده اید و ملکی را از املاک ما گرفته اید و کاشته ما را ابد کرده اید میگیریم و کاشته شما را ابد میکنیم والحال که باز امده ایم بواسطه همین امده ایم که این ملک که شما دارید ازان ماست از کاشتگان شما بگیریم و ببریم که شما رسیده اید

بمیدانم که در نامه شیخ اوغلی چه درج کرده است وچه نوشته است و [illegible] شما تصدیع فرموده ونامه داده فرستاده است حالا بیا وربد تا عبید الله خان بخواند
دو واضع و واضح نماید کما نیز بدانیم که مطلب حضرت شیخ اوغلی چیست عبید الله خان
اشاره به پیش خود زراند ودخود کرده گفت نامه حاضراست فاعده اش زالحاضر کشید جانی
بیك سلطان که این را از عبد الله خان شنید نگاهی با بوسعید سلطان کرده هر دو با
شارت یکدیگر نگاه بعبید الله خان کرده اشارت فرمودند که ایلچی نثار نامه میخواهند
عبید الله کمراه کو بود وازین حرف بیشتر کوشش خود را بکری قرار داد یعنی نمیدانم چه می کوید
وچه میخواهد تا جانی بیك سلطان وابوسعید خان کفتند که ایلچی زر نثار نامه دولت
خود بر نمیدارد نمی برد ونمیخورد بس ملازمان پیش خدمت ما بر میچینند وجمع زند نیا
ونبرکار ما میسپارند وهمان از ان ما خواهد بود پس فرمود طبقی زر اورده حاضر
کردند عبد الله خان چون دید طبق زر حاضر کردند نامه را از پیش خود زراند ود
خود برداشته اشاره کرد به پیش خدمتان عبید الله خان که بردارید این طبق زر را
در پیش عبد الله خان بکذارید ملازمان پیش خدمت برداشتند ان طبق زر را و
بردند در پیش روی عبد الله خان کذاشتند بعد از ان عبد الله خان از جای خود
برخاسته رفت ودر پیش روی عبید الله خان ایستاد ونامه شهریار زمان را بر
روی هر دو دست کرفته منتظران شد که عبید الله خان از جای خود برخیزد وتعظیم
نامه شهریار ایران کرده زر نثار نموده نامه از روی دست او بردارد وببوسد وبر سر
کذارد وبعد از ان بنشیند پس نامه را بر روی دست کرفته ایستاد تا دیگر جانی بیك سلطان
دانست که مطلب ایستادن ومنتظر کردیدن عبد الله خان از برای چیست اشارت
بعبید الله کمراه نموده کفت ای نابکار رعنا دغا لا که کار را باین جا رسانیده ایم وایلچی را
از اینجان شدی وشدت فرو نشانیده ام چه بمثل خرس نیز خود سر برانداخته

وبرخیز واین طبق زر را بردار و بر روی نامه شاه طهماسب نثار کن وایلچی را نیز بهمین معنی
شاد کردان تو از ان طیش خصلت وشدت طبیعت فرو نشان ودوست ومهربان خویشتن
کردان تا الحر لاعلاج او هم بزیر چشم دید که عبد الله خان اشارت بجانب قبضه شمشیر کرده
چنان نمود که اکر بر نمیخیزی این تیغ را ابجنان بر فرقت میزنم که دو نیمه ات میکردانم الخرام
زاده از ترس جان برخاسته تعظیم نامه نموده طبق زر برداشته بر روی نامه نثار کرده
انقدر ایستاد که عبد الله خان برکشت ورفت بجای خود نشست بعد از ان او نیز بر جای
خود نشسته قرار کرفت ومهر از عنوان نامه برداشت وبعد از ان وزیر اعظم خود را نیز
طلبید وزیرش برخاسته رفت وپیش او بدو زانو نشست نامه را بدست راست او کرفته
ایستاد ومطالعه نموده شروع در خواندن کرد نوشته چنان بود که شرح مضمون ان
بسمع مستمع رسید چون بمضمون نامه رسیدند عبید الله خان کفت ایلچی بیك برو
بحضرت شیخ اوغلی بکو که اول انکه صوفیان خلیفه سانجیك سلطان را بقتل
رسانیده است ومن از فراق او بیخود ودیوانه کشته ام اینجا انکه او پیر مرا کشته است
من نیز پیر او را میخواهم که بجون پیر خود بقتل رسانم ومن خبر ندارم که صوفیان خلیفه را
که بقتل رسانیده است ودیکر انکه خراسان تا پول کربی همیشه داخل الکاء ترکستان است
وما نیز تا انجا میخواهیم که در تصرف ما باشد اکر چنان وچنین کردی در میان ما وشما
صلحست وما دیکر از پول کربی نمیکذریم وبجانب ایران نمی ائیم والسلام عبد الله خان
که اینها را از ان بدکمان شنید دانست که اکر خواهد او بشنودی با بیست جا د بزند روی
بجانب جانی بیك سلطان کرده کفت این مرتبه تحقیق است که عبید الله خان تعجیل
باجل خود میکند واکر نه هرکز نبوده است ونخواهد بود که شهریار ایران صوفی زاده
او خلوت خود را بردارد واز برای دشمن بفرستد وانشهریار از برای صوفیان خلیفه داغ
وبریان کشت که او را بان زجر وستم بنامردی وناجوانمردی بقتل رسانیده است والحال

جای نام ایلچی

رسم زر نثار نامه

پل کربی

برخواسته بباز یافت خون او امده و قسم خورده است که بخون او و جمادبیر عبید الله
خان را بقتل رساند و تا چنین نکند برنگردد و در باب ملک انشهریار میفرماید که ملک
موروثی ماست و از پدر بما رسیده است و ما نمیدانیم که پدر ما از که گرفته است و از تاریخ
خود ظاهر نمیشود که از ایشان بوده است پس این مقدمه طول عجیبی دارد و اخر عبید الله
بسر در اید اگر برنخیزد و نرود اگر راضی برفتن میشد ما انشهریار را بهر زبونی که بود راضی
میساختیم و میگفتیم اگر صوفیان خلیفه را گشته است پسر عبید الله خان هم کشته شد
سر بسر و در باب الکه خراسان عهد و پیمان چنانکه در زمان شاه جنت مکان شاه
اسمعیل بهادرخان به شده است که از اب مرغاب باینجانب نیایند همان برقرار
بوده باشد و دیگر این عهد و پیمان را نشکنند و اگر بشکنند مردود ازل و ابد بوده باشند
باینقرار انشهریار را راضی میتوانیم ساختن با زجانی بیک سلطان عبد الله خان را
بسیار گرمی و محبت نموده خواست که خان را نگاهدارد که با عبید الله مصلحت بیند
بلکه او را با نها که عبد الله خان گفته راضی سازد ابوسعید سلطان با جانی بیک
سلطان گفت که چرا خان را تصدیع میدهی و تعب میفرمایی که عبید الله باین راضی
نمیشود ما را و خود را در خدمت ایلچی بیک خفیف میسازی و او را نیز ازرده میکردانی
عبد الله خان که اینها را از ایشان شنید از جای خود برخواسته عازم برگردیدن گردید
چون از درون خیمه عبید الله بیرون امد دید که دو بوقچه رخت و دو یابوی قوی
مع یراق عنانشان در دست دو نفر اوزبک ایستاده و دو نفر از الغان در پیش دو
ایشان در پهلوی ملازمان خودش ایستاده اند بزرگی از ملازمان خود پرسید که
اینها چیست و اینان کیانند ملازمان خواستند بعرض رسانند که ان هر دو الغان
پیش امده سر فرو اوردند بعرض رسانیدند که جانی بیک سلطان و ابوسعید سلطان
هر دو عرض دعا کرده از روی اخلاص بعرض خان عالیشان میرسانند که شرمنده و
روسیاه شاه عالم پناهیم بنهایت هیچنانکه بعرض رسانیده ایم لا علاجیم که عهد و پیمان
نشکنیم الحال این دو دست خلعت و این دو یابوی اوزبکی است که بجهة ملازمان فرستاده اند
و از نامردیهای عبید الله خان معذرت خواسته اند مورخ تاریخ چنین ذکر کرده است
که عبید الله خان را بر طبع کریم خصلتش گران امد خواست هیچکدام را قبول نماید
اما ان دو یابو را با ساخت زین زر و لجام مرصع قبول کرده گفت چون یال مراد است شما
را از واسطه خاطر شما مرکبان را هم قبول کردیم که مبادا شما ازرده شوید و اگرنه
نواب شهریار ایران بداند که از شما قبول کرده ایم ما را بقتل میرساند و اشارت بملازمان خود
کرده ایشان عنان ان یابوها را گرفتند و عبد الله خان بر مرکب خود سوار شده بخدمت
شهریار ایران معاودت نموده گردیدند چون بخدمت انشهریار رسید سر فرود اورده انچه
شنیده و گفته و دیده بود بعرض انحضرت رسانید و شهریار زمان را ابرار از اطوار
و گفتار و کردار عبد الله خان محظوظ گردید تا اخر انکه ان هر دو یابو را با همان یراق که
از راه رسیده بود بنظر اشرف در اورده چنانکه مذکور شد بعرض شهریار رسانید
گفت قربانت شوم چون یال مراد بودند راضی بگرفتن اینها هم شدم انشهریار را از این
حرف نیز خوش امده تحسین و افرین کرده فرمود سر تا پا از پوشیدنیهای خودش که
همان روز بقصد همین بیرون کرده که بعبید الله خان پوشانند اوردند و در او پوشانیدند
و ان دو یابو را بخودش داده گفتند انشاء الله تعالی چون یال مراد را برضای خود بتو
داده اند مراد تو نیز از ایشان حاصل خواهد شد نه انچه خواهی چنان شود و عبد الله
خان خوشحال و خرم متوجه ارامگاه خویشتن گردید اما عبید الله که راه با یاران خود
مصلحت دید ایشان نیز راضی نگردیدند فرمود همان شب طبل جنگ زدند چون صدای
طبل جنگ بگوش شهریار با هوش رسید در اخر شب باز عبد الله خان را بنزد خود
طلبید چون بنزد خاقان زمان امد ان شهریار فرمود که خان عم سیاه ان گمراه

چند هزار کس بنظر در اوردی عبد الله خان کفت قربانت شوم تخمینا شصت هزار کس
میرسد ان نامدار فرمودند که خوب ای عم زاده اکر سپاه ما کم است اما خدای ما بسیار
کریم و رحیمست اکران کمراه بما کم فرصتی میکند فرصت دهنده ما خدای عالمیانست
و در همان دم سر بجانب روضه کنبد عرش اشیان حضرت امام رضا علیه التحیه و
الثنا فرود اورده کفت یا حضرت ما غریبیم در ملک خراسان در میان جماعت ترکستان
و اوزبکان بی دین و ایمان و تو امام غریبان و ما اینجماعت ملاذ زمان خود را برداشته
بجنک اوزبکان خونخوار اورده ایم توضامنی که ایشان را بصحت و سلامت بوطن و
اهل و عیال و اقوام ایشان رسانی و بعد از ان انشهریار بعبد الله خان فرمودند
که تو نیز بفرما طبل جنک بنوازش دراورده و خود با طایفه استاجلو بطرف دست
راست ما را داشته باشید و شاهوردی با طایفه قاجار در طرف دست چپ بوده باشند
تا به بینم خدای جهان چه میکند عبد الله خان بیرون امده و بفرموده شهریار دوران
طبل جنک بنوازش دراوردند و از جانبین انشب صدای طبل جنک کوش کردون را
کر میکرد و دلیران قزلباش درکار سازی اسباب جنک بودند و الات محاربه و مقاتله
آماده می نمودند تا روز دیکر که نور خورشید عالم را فرو کرفت و پرده ظلمانی شب را دریده
جامه زرنکاری زرنشان در بر کرده بر حجله نازبرنشست و زنکیان شب دیو چهر روی
بهزیمت کذاشتند از دو جانب علم جهانداری را برافراشته سپاهیان دو بمعرکه کیر
و دار کذاشتند میمنه و میسره و قلب و جناح و کمینکاه قرار دادند و چنانکه شهریار
ایران مدار فرموده بود عبد الله خان با جوانان استاجلو در طرف یمین و شاهوردی و
سلطان با جوانان و دلیران قاجار در طرف یسار صف کشیدند و علم نصرت این
شهریار با تمکین و وقار را در قلب سپاه برافراشتند و شهریار با عدل و داد خود در پای
علم نصرت نژاد بکام دل و مراد خویشتن عنان مرکب دولت کشیده ایستادند و سپاه

اوزبکان چون قطار شتران پی کسسته بی ترتیب و قاعده کنار رومیان بسپاه شهریار
کامکار نظاره کنان و چون در همان روزکاران حکمای ایران بجهت دفع سودا و طغیان
یبوست مزاج تجویز شراب ارغوانی نموده بودند و ان شهریار کاهی بتجرع می ارغوانی
میل میفرمودند و ساقی شکرلب شیرین کفتار به پر کردن می خوشکوار در هنکام
دادن پیاله بدست شهریار که مرکب اهوتک کبک رفتار دم برداشته و شهریار
غافل از خانه زین مرکب منحرف کشته تاج از سر شهریار صاحب منهاج میل
افتادن نموده ان نامدار جابکانه کرفته نکذاشتند که میل نشیب نماید و باز
بدست همت بلند کرده بر سر کذاشتند و لیکن ان شهریار در حین وقتی
ان اشاره را بنزد خود برداشته متالم خاطر و ازرده طور عنان مرکب
کشیده ایستادند عبد الله خان این معنی را دریافته خود را از مرکب
در انداخته پیش دویده کفت قربانت شوم شاه عالم پناه اکر ازین
امر اکاه شدند و اکر نشدند شهریار را ازین رمز اکاه سازم چون
فرزند حضرت امیر المؤمنین علیه السلام می باید نیکو بدانی و در یابی
که اینجماعت اوزبکان بی دین و بی ایمانند و با وجود بی دینی و بی ایمانی
در پای علم خود تلاوت قران میکنند و ما ایشان را خلاف مذهب
میدانیم و تو فرزند امیر مؤمنانی صلوات الله علیه در پای علم خود
شراب میخوری و فعل حرام بجا می اوری پس بلا کردانت شوم شما
ترک شراب خوردن بکنید اکر فتح نکنید و ظفر نیابید و حضرت
امیر شما را بر این جماعت مسلط نسازد من ناصوفی اوجاق ولی نعمت بوده
باشم و خون من بر ولینعمت حلال بوده باشد مرشد کامل بفرماید سر من از بدن
جدا سازند انشهریار چون این سخن را از عبد الله خان شنید فرمودند که ما نیز

باین حرف تونند دکردیم نامزتن باشیم دیکو مرتکب این نشویم ومن بعد دیکر شراب نخودیم ولب رابا این لقمه نزنسازیم بس خدا کواه وحضرت ائمه کواه این حال بوده باشد که شرط کردیم وتوبه نصوح نمودیم که اکر دردی وکوفتی بهم رسد که حکما والطبا بکویند که اکر این را بسبیل دوا اکر نخوری هلاک خواهید شد نکنن بهلاک خود راضی شوم ودیکر این نشوم واز سیات معنی کذشتم که انچه در شرع جایز نداشته باشند مرتکب ان نشوم وانچه

موافق شرع انور نباشد خدا کواه وحضرات ائمه کواه که بالکلیه کذشتم پس همانده ونمود که انچه شراب در سرکار دما بوده باشد بریزند وظرف ان را نیز بشکنند وقرق کشتند

که والی بر جان کسی که در اردوی ما بوده باشد وشراب بخورد وقمار بباازد وزنا ولواطه و فعل حرام از او صادر شود خونش در کردن خودش باشد واکر کسی از شخصی عمل نامشروعی به بیند وبیاید وبعرض نرساند او نیز واجب القتل بوده باشد واکر کسی بیاید وخبری از شخصی بیاورد که انشخص عمل نامشروع کرده یا میکند انشخص از ان خبر اورنده باشد وانشهر با انکشت سبابه بلند کرده بجانب روضه منوره متبرکه حضرت امام رضا علیه التحیة والثنا کرده صیغه توبه کفتند نامه نیز نوشته بباداات استانه او سپردم وچند حافظ قران را نمودند از استانه متبرکه اوردند وایشان نیز در پای علم شروع بقرات قران کردند و بعد از ان که صفین از جانبین اراسته کردید جرخچی از جانبین بمیدان فرستادند و بیکدیکر زده شکست بر جرخچی اوزبک افتاد چون یتب سپاه اوزبک از جای جنبیدند سپاه قزلباش از جا درامده بر ایشان حمله اور شدند کرم جنک شدند چون انشهر با تاب کردید بود باد مراد از عقب سپاه شاه دین پناه برخواسته زد بر چشم اوزبکان وسپاه قزلباش خیر عقب تاخته ایشان را بباد شبه شمشیر کرفتند شاه دل اکاه بنفس نفیس خود نیز حرکت نموده خود را بپای علم نکبت پرچم عبید الله کمراه رسانید علمدار را از پا دراورده علم او را سرنکون کردند وجمعیت اوزبکان را پراکنده ساختند دراثنای کریز اوزبکان ابوسعید سلطان بدست یکی از دو ملویان بقتل رسید بیکبار شکست بر اوزبکان کمراه افتاد وعبید الله خان که خبر کشته شدن ابوسعید سلطان را شنید یکباره دل از سلطنت وحکومت خراسان برداشته راه فرار اختیار کرده بصد حسرت وندامت راه بخارا را در پیش کرفته جمیع خیمه وسراپرده واسباب واموال اوزبکان از سلاطین وسپاهیان بغارت بر جا کذاشته بدر رفتند وشهریار کامکار دیرو کرده که نکذاشتند کسی از عقب اوزبکان بروند واکر نه یکی از اوزبکان زنده بدر نمیرفتند بعد از ان برکشته بارام کاه خود معاودت نموده وفرمودند مال واسباب اوزبکان را

قزلباشان قسمت کردند و سوای ان غنیمت یا در برابر یک مواجب انعام شفقت فرمودند
که از سرکار خاصه شریفه بعساکر نصرت مآثر هند و جماعتی از سپاه انشهریار که
در راه امده بنگاه و ورزبک بودند و نرسیده بودند ایشان را اخراج فرمودند و ایشان
ازین معنی غصه میخوردند و لخرانجنان مستعد بودند که چون شاه عالم پناه ایلغار
میکرد کتلهای شاهی حاضر یراق بود سوار میشدند و تاخت می نمودند و قورچیان
عظام نیز خود را میرسانیدند و چون نزدیک شدند ان شهریار فرمودند که زن صوفیان
در خانه خود باشد که تمام امرای قزلباش بروند و او را اسلام و اعزاز و اکرام نمایند چون
کل امرا و سلاطین و بزرگان بفرموده شهریار متوجه شدند شاه عالم پناه فرمودند
که او را در هودجی زرنگار بنشانند و امرا و بزرگان قزلباش در پیش و پس هودج او را داشته
و او را باین اعزاز و اکرام برداشته نزد ما بیاورند و در هر قدم و پنج قدم سپاه بنوبت او را
برداردند و بیاورند تا بدرگاه ما تا انگاه ما خود نیز تعظیم و تکریم او بکنیم و بحرم برویم که اهل
حرم او را دیدن کنند و بگویند که ما میخواهیم او را به بینیم و دیدن کنیم و به بینیم که او
چگونه کسی است اینقدر مردانگی از او بظهور می اید پس امرا بفرموده شاه والاجاه عمل
نمودند و جمعیت نموده امدند بر در خانه صوفیان خلیفه و خبر باندرون فرستادند
که شاه عالمپناه ترا طلب فرموده است که بحرم برند و اهل حرم ترا دیدن کنند زن صوفیان
خلیفه نیز برخاسته تقطیع تمام نموده بعد از ان اسلحه جنگ از همه چیز برداشته در اندرون
خود گذاشته نیزه خطی همچنان زرعی بدست خواجه سرای خود داده با تحفه چند غریب
که در ان مدت بدست اورده بود برسم سوغات اهل حرم محترم شاه مکرم بیرون امد
بهودج زرنگار به نشسته امرا بیش امدند و سر فرود اورده تعظیم او نمودند و بعد از ان
پایهای هودج را چهار امرای عظیم الشان بردوش گرفتند و چون ده قدم اوردند چهار
کس دیگر اینچنین بنوبت از دست یکدیگر میربودند و می اوردند تا رسیدند بدر

بارگاه سپهر اشتباه گردان خرگاه چون خبر بشهریار کامکار اوردند که زن صوفیان خلیفه را
بدر دولتخانه اورده اند انشهریار خود بیرون امدند و خواجه سرایان حرم را طلب نمودند
چون ایشان حاضر شدند فرمودند ای مادر مردان و ای شیرزنان بیرون بیا از هودج تا
ما ترا به بینیم و برو بحرم تا اهل حرم ما ترا دیدن کنند که بسیار بسیار مشتاق دیدار
تو هستند و ما نیز اشتیاق دیدن تو داریم زن صوفیان خلیفه از هودج بیرون امد
اول مرتبه سجده کرده دعا و ثنای شاه جهان مطاع بجا اورده و بعد از ان پیش رفته
خود را بر پشت پای مرشد کامل انداخته انشهریار را زیارت کرد و دیگر بر گرد سر پادشاه
دین پناه سه مرتبه گردید انگاه در برابر درامده کرنش و تسلیم نموده ایستاده سر به
پیش انداخته سکوت اختیار نموده قرار گرفت و بعد پادشاه والاجاه خود پیش افتادند
و زن صوفیان خلیفه از قفای او و امرا رفتند تا بدر حرم چون قدم باندرون حرم گذاشتند
خواجه سرا نیزه دار او پیش امده خواست که نیزه او را بدست یکی از خواجه سرایان شاهی
دهد که شاه عالم پناه مشاهده نموده فرمودند که خود بیا همچنانکه خانم تو محرم حرم ماست
تو نیز محرمی و دیگر انکه همچنانکه ایشان خواجه اند تو نیز خواجه پس تفاوتی در میان
شما نیست و دیگر انکه نیزه را در صف کارزار چگونه نگاه میداری و چون او طلب کند
و خواهد بدست او میدهی و او کار میفرماید و انگاه که نخواهد باز میدهد بهمان
روش و بهمان طریق در اندرون حرم ببر برید زیرا که اهل حرم ما تعریف پشت سواری
و نیزه وری و کمانداری و مبارزت او را باز زبان خواجه سرایان شنیده اند و باز شنیدن
گفته اند و ایشان نیز بان تعریف که شنیده اند میل دیدن او کرده اند پس بفرموده انشهریار
خواجه سرای نیزه دار او نیز همراه او بحرم رفت و غلامان خواجه سرای دیگر یراق اسلحه
او را از هودج بیرون اورده بر کتف کشیده در عقب سر او داخل حرم محترم شاه جمجاه گردید
چون داخل شدند شهریار جهانداد خود او از برا اورده گفتند ای یاران بیایید و شیرزن

که شیر ماده است تماشا کنید و شما هم زنید و او نیز زنست چون اهل حرم این خبر را از شهریار
شنیدند همه حرمهای خواص شهریار از غرفه و منظره و ایوانها فرود آمدند و او را استقبال
نمودند و مقصود از گفتار شهریار آن بود که اهل حرم نیز او را استقبال کنند و او را معزز
دارند و چون اهل حرم پیش راه او در آمدن او را تعظیم کرده تواضع نمودند و گفتند ای در ما
مردان و شیر زنان خوش آمدی که ما همه اشتیاق دیدن تو داشتیم الحمد لله که تو را
صحت و سلامت دیدیم و تن درست بنظر در آوردیم و او را شروع کردند بکشیدن و
بردن که از دست یکدیگر میگرفتند و میبردند که بحرم خود برند این حرم میگفت که نزد ما
بیاید آن دیگر میگفت که اول نزد بانوی حرم محترم و بعد از آن بهر جا که اجازت [illegible]
خواهد بودن و اکنون وقتی که سوار شود و آغاز سواری و نیزه وری و تیراندازی کند
همه مشاهده او را خواهید کرد پس بفرموده شهریار اول بحرم بانو رفتند و او را عزت تمام
و حرمت ما لا کلام داشتند و چون شب شد شهریار دیگران بحرم رفتند تشریف
بردند باز زنان حرم رفتند او را دیدن کردند و احوالات از او پرسیدند و نقلها از خود
و صوفیان خلیفه در باب قلعه داریها میکرد و شهریار کارها او را تحسین می نمودند
اما در باب صوفیان خلیفه تاسف میخوردند و انگشت تاسف بدندان میگزیدند
تا آخر که فرمودند که خدا و خود را همت بکشتن داد و بی عقلی نموده بدرون آن قلعه
کهنه رفته خود را به قفس کرده است و همه جوانان آن و ملو [illegible] در قفس کرده آذوقه نرسانده اند
و عرصه بر ایشان تنگ شده همه را بکشتن داده است زنش که اینها را از شهریار
شنید گریه میکرد و شاه او را دلداری نموده میگفت ای مادر مردان کار روزگار در جنگ
اینچنین می باشد اگر میل شوهر داری تو را بشوهر دهیم و بازکسان هستند که اگر ما تمنا نمائیم
تو را قبول می نمایند و منت میدارند زن صوفیان خلیفه گفت قربانت شوم هر چه
میفرمائی و هر کار میکنی مرشد کامل مائی و اختیار داری اما این تکلیف لیکن تمنا

آذوقه نر

که دیگر مثل صوفیان خلیفه بهم نمیرسد و من هم ترک دنیا کرده و نذر کرده ام که تا زنده
باشم دیگر نام شوهر نبرم و شوهر و پیر و سرور من امروز صوفی خلیفه است و ولینعمت
و مرشد کامل ما اگر لطف می نماید و شفقت و الطاف در باره ما دارد نظر
مرحمت از غلام زاده خود صوفی خلیفه دریغ ندارد و شهریار دزمان فرمودند که
هر گاه او مثل پدر و مثل تو که مادر اوئی رشد می نماید عزت و مرتبه اش بالا خواهد
رفت و اگر نه ما خود بواسطه خاطر تو در باره او آنچه باید میکنیم و تقصیر نمی
نمائیم زن صوفیان خلیفه از جا برخاسته بر گرد سر شهریار با وفا گردید و گفت
قربانت شوم تا من زنده ام از خاطر من عزت او را برای امیدواری اما بعد از من عزت
او را بواسطه خاطر خدا بدار شهریار فرمودند که خاطر جمع دار که ما غم او را
بیش از تو میخوریم ان شاء الله تعالی جای پدر را با و میدهیم حاصل که آن شب آن
شهریار تا نصف شب مانده شب نشینی کرده صحبت داشتند و روز دیگر آن
نامدار از حرم بیرون نیامده فرمودند مرکبی از طویله خاص حرم بیرون آورده زین
کردند و با تمام اهل حرم زن صوفیان خلیفه اسلحه جنگ پوشیده خود بر سر گذاشته
عمود بر فتراک زین بند کرده و شمشیر زیر رکابی بر آن بسته و کمند دسته کرده بطرف
دیگر آویخته و نیزه در دست گرفته شروع بنیزه وری کرده و نیزه انداختن و گرفتن
و حلقه های زره ریختن و به سنین و بنین نیزه برچیدن و تیر از زه کبر گذرانیدن و
نشانها بر درخت آویختن و زدن و تیر از بیل گذرانیدن و تکلتوها در پا انداختن
و هر سه اینها را بیک ضرب شمشیر قطع کردن و بر مرکب سوار شدن و بر زیر شکم مرکب
رفتن و از طرف دیگر بیرون آمدن و بر اسب برهنه ایستادن و دوانیدن و آتش
برافروختن و سواره در آتش رفتن و پنج مرتبه و ده مرتبه به آتش رفتن و بیرون آمدن
و سندان فولاد را بضرب عمود نرم کردن و در هر فنونی که سپاهیان و شجاعان را

بکار است و میدانستند و میورزند و تمامی را ورزیده ورزش نموده بعمل در آورده در نظر
مرشد کامل و اهل حرم بجا آورده که احسن احسن از شهریار زمان و اهل حرم بلند
میشد و تحسین می‌نمودند تا آخر که اول مرتبه شاه او را نوازش نموده سر تا پا خلعت
فرمودند و پوشانیدند و بعد از آن اهل حرم یکان یکان او را مخلع ساختند و
خلعتهای پر قیمت در او پوشانیدند و در زر و زینه و طلا آلات و جواهر آلات نثار
نمودند تا بقرب چهل هزار تومان ریزش باو نمودند و مدت چهل روز او را بدرون
حرم نگاه داشتند و بعد از آن اراده نمود که بیرون آید آنحضرت فرمودند که ای
مادر مردان دیگر چه اراده در دل داری بگو تا بر آوریم و آنچه مال شوهرت بوده
گفته‌ایم بتو بدهند که بتو بخشیدیم اگر دیگر خدمتی داشته باشی بفرما تا بتقدیم
رسانیم گفت قربانت شوم مراد من دولت و زندگانی مرشد کامل است و دیگر
آنکه مرشد کامل فرمودند که نظر رحمت و شفقت و مرحمت از بنده خویش
خواهید داشت و او را سرافراز خواهید ساخت من بعد اگر امر ولینعمت بوده
باشد این اسلحه رزمه را بغلامزاده آن بسپارم و آنچه در این ایام کرده و از پیش
برده‌ام همه بیمن توجه و همت و دولت شهریار کامکار کرده‌ام و اگر نه زنان را هرگز
بشمشیر کار نبوده است پس من بعد اگر ولینعمت بفرماید و اجازت بدهد بگوشه
بنشینم و لب نانی که ولینعمت عطا فرماید صرف نمایم و طاعت کنم و بدعای
دولت ولینعمت مشغول بوده باشم و بنده‌زاده در خدمت مرشد کامل بوده
باشد و در خدمت مرشد کامل جان فشانی کند تا آنگاه که او نیز جان خود را
مثل پدر خود و پدر کلانتش در راه مرشد کامل خود فدا سازد که بمراد خویشتن
برسد آنحضرت را از گفتار او بسیار خوش آمد طارم و خلخال را به تیول او شفقت
فرمودند که عامل از جانب او بنشیند و مداخل آن را بسرکار او صرف نمایند پس رقم

ریزش نمودن

اسلحه رزم

نوشته مهر کرده بدست او دادند و از حرم آن شهریار بیرون آمد بخانه خویشتن
رفته تمام مال صوفیان خلیفه را بفرموده آن شهریار باو دادند و متصرف گردید
و بعد از آن اجازت مکه معظمه نموده از شهریار صاحب وقار گرفته متوجه بیت الله
گردید و از راه نجف اشرف و کربلای معلی و برج اولیا بازگشت نموده و زیارت عتبات
عالیات بجا آورده زایر دوازده امام گردیده معاودت نموده بطاعت و عبادت مشغول
گردید اما شهریار ایران بعد از آنکه زیارت حضرت امام ضامن ثامن حضرت امام
رضا علیه التحیة والثنا کرده و رسوم زیارت بجا آورده فرمود که ای یاران چشم
ناپاک عبیدالله گمراه از قزلباش نترسیده است و نمی‌ترسد پس نوعی کنید که آن حرام
زاده را چشم بترسد که دیگر آنکه اوشان از او نمی‌ترسند و اطاعت او نموده بر سر
و بسپاه او ملحق شدند بیست هزار کس و سی هزار کس بر داشته همه را از سرکار خود
اسلحه و مرکب و مواجب میدهند و می‌آورند و بدست قزلباش بکشتن میدهند
و خوارج پریشان باز میروند و بعضی خود جان را بر سر کار او میگذارند و کشته میشوند
امرا و بزرگان سپاه و ریش سفیدان ایل و اویماق همگی تصدیق قول آن شهریار
کامکار کردند و گفتند قربانت شویم ولینعمت راست میفرماید این مرتبه که
مرشد کامل اراده جنگ اوزبک می‌نماید شفقت فرماید که هرگاه آن ناپاکان
شکست بخورند و هزیمت کنند قزلباش سر در عقب ایشان گذاشته تمام را بقتل
رسانند تا پاک شوند و اگر جمعی نیم جانی بدر برند بار دیگر عازم این رزم نشوند
و اگر نه هر مرتبه که اندک شکستی خوردند ولینعمت نگذاشت که کسی از عقب ایشان
برود و باز چون چشم ایشان نترسیده است میروند و لشکر تازه بر میدارند و می‌آیند
باعث خرابی الکاء ایران میشود آنحضرت فرمودند که ای یاران چون کنیم که شاه
جنت مکان چنین قرار داده و سنت نهاده است که کسی از عقب لشکر شکسته

برج اولیا

وگریخته نرود واگرنه بقول شما که یکمرتبه اگر اینجماعت سرسخت شکست چنین از قزلباش
بخورند دیگر سیل باین جانب نمیکنند وباوجود آنکه میخورند اما باینطریق متنبه نمیشوند
ریش سفیدان گفتند قرار بایت شویم حالا خود رفته اند هرجا هست سپاه تازه نیز جمع کرده
حالا خود شکسته وگریخته نیستند که سنت شاه جنت مکان کرده باشیم ونسق اورا
شکسته باشیم پس برشد کامل امر فرماید که برخیزیم واز عقب ایشان برویم وتا ایشان
سپاه گرد کردن وباینجانب آمدن همان نزدیک بخارا سر راه ایشانرا بگیریم وایشان
بتوفیق خدا وبیمن دولت اقبال شاه عالم پناه از پیش برداریم وچنان کنیم که
دیگر راه آمدن نیز ندانسته باشند آنشهریار تدبیر ایشانرا پسندیده رخصت
داد واجازت فرمود وایشان تهیه راه بخارا گرفتند بعد از آن شهریار زمان
فرمود بخشایند دولت را بجانب بخارا برسر پا کردند وگفتند بهرات نباید رفت
پس از راه مرو رفتند اما از انجانب عبید الله گمراه وقتی که شکست خورد بهرات
نرفت وراه بخارا در پیش گرفته راهی شد وکس فرستاد نزد رستم سلطان که جا
نشین او بود که مالهای مادرانجاست تمامی بار کرده بجانب بخارا بیاورد وازانجا
چاپاربدر رفت وقتی رسید که سپاه شاه عالم پناه بمرو شاهجهان رسیده بود
چاپار اورا گرفته نزد خسرو ایران آوردند چون اورا معلوم نمودند آنچه بود بخدمت
سلطان زمان بیان نموده وشیعه شده درخدمت شاه عالم پناه ماند آنشهریار
عبد الله خان را فرمود که خود را برسان ومالهای اخراج داده را مگذار کسی بیرون
برود تا ما از عقب بیائیم عبد الله خان سرفرود آورده انگشت قبول بر دیده گذارده
راهی گردید چنان خود را رسانید که دو منزل اسباب واموال آن بد اقبال را بیرون
آورده بودند که ببرند که عبد الله خان رسیده سیصد کس که همراه خزینه او کرده
بودند تمام را بقتل رسانید ورستم بهادر زخمدار وپریشان از میان بدر رفت

نظر ریش سفیدان

وان مال واموال وزر وزیور را تمام برگردانید وپیش از آمدن شاه عالم پناه بهرات
آمد وبعد از آن روز دیگر آنشهریار نیز آمده داخل هرات گردید وعبد الله خان
سپاهان اموال را بنظر شهریار صاحب افسر رسانید سیصد هزار تومان نقد
وجنس بود آن نامدار فرمود تمامی را بقزلباش قسمت کردند که خود دیناری از
آن مال متصرف نگردید ونگذاشت دیناری داخل خزینه کنند چون قتل و
غارت نموده بودند ویزه ومساکین ومستهلکین بسیار بودند آنشهریار فرمود
از خزانه عامره زر بسیار آوردند وبایشان دادند وآن مال که از آن صوفیان
خلیفه بود که در آنوقت مانده بود آنها را به پسرش شفقت فرمودند ومال و
اخراجات دوساله مردم هرات را بخشیدند وفرمودند بروند اربابان سنی را
بیاورند بعرض رسانیدند که جمعی در هرات هستند وبعضی رفته اند بقلعه
غوریان ودر انجا حصاری شده اند آنشهریار احوال خواجه طاهر را پرسیدند
گفتند که او در جنگ مراد صوفی کشته گردیده است پس آنشهریار حاکم سنی
نمود وهر سنی که عبید الله گمراه با شیعیان کرده بود یکی برده بلکه یکی در صد
تلافی آنرا بسنیان باز کردند وبعد از آن شاه عالم پناه فرمودند که هرات را
بمحمد بیخان شرف الدین اوغلی سپردند وشاهزاده سلطان محمد که فرزند اول
شاه طهماسب بهادر خان بود باو سپردند واو را لله شاهزاده عالی تبار کردند
وچون مقرر بود که همیشه شاهزاده در هرات بوده باشد وشاهزاده را در انجا
گذاشتند وخود برخواسته بجانب قلعه غوریان روان شدند وخواجه
نظام برادر خواجه غوریانی مردم بلوک را جمع نموده شش هزار تفنگچی که در شب تا د
دیگر مور را در پلاس سیاه میزدند در برج وباره باز داشته باشاه کردن خرگاه
بقلعه داری درآمده شروع در سرکشی نمود شهریار زمان فرمود یورش کنند

دراحوال عبیدالله خان …

نیز هرات … غوریان

٤٩٥

بنویسی فرمایدهی ودرانجا قید کنی که احدیرا برما دست تسلط نبوده باشد تا
فارغ البالی بو مرفه الحال بایکدیکر دراختلاط بوده باشیم وباهم دیکو بسر بریم ان
شهریار نیز نمودند بدین مضمون رقمی نوشتند وباو دادند که حکام وداروغکان
وکلانتران وخانان وسلطانان هردیار وهرمحال از ممالک محروسه والکا صحاحه
شریفه بهیچ وجه من الوجوه بادرویش نور محمد بخشیه که از اولاد درویشان
نوربخشیه است رجوعی نبوده باشد وباو کاری نداشته باشند واکر احدی
بامشار الیه درهرباب حرفی بکوید زبان اورا باید برید واکر مزاحم شوند انشخص را
باید بجزا رسانیدن تا او بامریدان وهواخواهان خلق خدارا از بادیه ضلالت وهاویه
جهالت رهانده وبجاده مستقیم وراه هدایت دلالت نموده بسرحد وسرمنزل
تحقیق وحقیقت رساند واین رقم را جنان درجاده طریق ایستاده نوشتند
وانحضرت مهر کرده بد وسپردند او دعای شاه عالم پناه کرده رخصت خواسته
رفت وچون تسخیر اجنه کرده بود ودرهر علم ماهر بود انشهریار را وصیت داده انجنان
دفتی کرفته بطهران ودرامین رفته متوطن کردید اما شاه عالم پناه درپای
قلعه غوریان بود که عریضه سام میرزا را از قلعه غلات وکومیرات فندها ر
بخدمت شهریار کامکار رسید بمضمون انکه قرابت شوم ابخنان روسیاهی
باغوای عنان بجوامی ازدرکاه ولینعمت خود روکردان شده ودرقلعه غلات
وکومه سیرات فندهار مانده اند والحال ششماه شد که سر مرا نتراشیده اند وطعام
سیر نخورده ام وبرهنه وعریان مانده ام اکر شصد قی سر خود از تقصیر این غلام
کمینه دیرینه بکذرند از لطف عمیم وطبع کریم انشهریار کامکار بعید نخواهد
بود زیرا که بندکان لغزیدن وازخداوندان بخشیدن قرابت شوم ابلیس لعین
که حضرت ادم را اغوا نمودنا فرمانی کرد خداوند عالمیان دانست که از نادانی وغیب

٤٩٦

بفرموده عمل نمودند کاری نساخته ونتوانستند نزدیک خندق رفتن بعرض مقام شه
عالم پناه رسانیدند کفتند قلعه غوریان قلعه محکمی است وبچنین کرفته نمیشود
بلی مکر صبر کنیم که از اذوقه تنک دست کردیده وخود وقلعه را بتصرف بدهند شهریار
زمان فرمودند تا من این قلعه را نکیرم دست برنمیدارم اما چندانکه جهد کردند
ان قلعه مفتوح نشد انشهریار ازرده کردیده دست بازداشتند

اما ازان زمان که شهریار بخراسان می امدند چون بجاردی رسیدند
انحضرت مرکب میراندند که دیدند از یکطرف دشت درویشی نمودار کردید خرقه
پشمینه پوشیده وشالی پشمینه برسر پیچیده ازبرابر رسید دست در استین
جبه خویشتن کرده دسته کل سرخ تازه چنانکه پنداشتی که حال از درخت
چیده اند بیرون اورده بدست شهریار جم قدر کیتی ستان داد انحضرت تعجب
کنان با عبدالله خان کفتند که در این فصل کل سرخ بهم رسیدن دارد و با درویش کفت
در چنین فصلی ودر چنین زمستانی این کل سرخ را باین تازه رویی وخوشبویی
از کجا اورده درجواب کفت که تو مرشد کاملی اینقسم دسته کلی که بدست تو
در اید کنجایش پرسیدن ندارد زیرا که هرکه امر خدای جهان را مطیع وفرمان بردار
باشد با واینه ضمیر خود را مصفا ومجلا سازد همه اشیا مسخر او میشود هرچه خواهد
میکند وهرجا خواهد میرود وهرکار خواهد میکند شاه عالم پناه فرمودند که حق
انچنین است میفرمایی الحال مطلبی داری از ما بخواه کفت این هم برشاه روشن است
که کسی که دایم با خدا باشد از هیچ چیز دریغ ندارد وچنان این کفتکوها کرد که شاه
عالم پناه را از جا درآورده فرمودند که خدمتی بما رجوع نما که بتقدیم رسانیم کفت
این نیکوست الحال که شاه بما خدمتی رجوع فرموده اند وبدان امر ما میرویم که دی

شیطان خورده اورا امر زید و باز از بهشتش کرد این بنده ام از نادانی فریب ابن الجنان
غول بیابانی خورده ام الحال پشیمانم بلا گردانت شوم خواهم از غلط کرده خود برگردم
مانند نگاه غافل از صورت زشت مورخ تاریخ میفرماید که چون اعلحضرت مطالعه
عریضه سام میرزا نمود از دل رحیم وطبع سلیم انشهریار رقت دست داده چشم
در گریه کرده ترحم نموده فرمود که ده هزار کس در پای قلعه غوریان بمانند و شاه عالم
پناه با بقیه سپاه خود برخواسته بجانب قندهار رود و برادر را از بند هلاک
و از زدگی و شرمساری خلاص سازد چون حرکت نمود از آب هرمند گذشته
متوجه قندهار شدند بزرگان و ریش سفیدان گفتند قربانت شویم شاه عالم
پناه در پای قلعه هرمند تشریف داشته باشند و بعیش و عشرت و کامرانی مشغول
باشند و کوکچه سلطان برود و سام میرزا را برداشته بیاورد انشهریار قبول ننمودند
نمود اما در انجانب خبر امدن شاه عالم پناه بخواجه کلان رسید و قراجه بیک
داماد او از پای قلعه غلات برخواسته و سر راه هرات را گرفته نشست سام میرزا
و صفت نا فتد از قلعه غلات بیرون امده از راه طبس به بیابان زد که خود را در قلعه
غوریان بخدمت شاه عالم پناه برساند چون چند روز از رفتن سام میرزا گذشت
کوکچه سلطان خبردار گردید چون بازگردید سام میرزا را ندید از زده گردید و امد
باز در کنار رود هرمند بشاه عالم پناه خبر رسانید که سام میرزا از ان راه رفته
بجانب فارس که بخدمت شاه عالم پناه برود چون انشهریار این را شنیدند و فرمودند
که سام میرزا بجانب هرات رفته است بعد از ان فرمود که ما نیز میرویم که او از د
بیابان گذشته است چون او در پایم گذر بفرستیم خواجه کلان جغتای ناپاک و
قراچقای بیک را نیز گرفته و قندهار را نیز خود ضبط نماید و ان دو سیاه هندو ستانی
را از برای من بیاورد امر کنند قربانت شویم بهر کس شام کام خواه اشارت نماید

از شهر قدم ساخته ان خدمت را بتقدیم رساند شهریار زمان فرمودند که شاه قلی
سلطان قاجار برود و قندهار را گرفته و ان دو حرام زاده را برداشته بیاورد سلطان
را تسخیر کرده گفت قربانت شوم منت میدارم اما شاه عالم پناه شاهوردی سلطان
امر فرمایند که بنده در خدمت او بوده باشم و هرگونه خدمتی که بوده باشد در خدمت
او بتقدیم رسانم انشهریار فرمودند که ما را نیز در دل سرایت کرده است که او نیز با تو
بیاید چون شاهوردی سلطان شنید که خسرو زمان چنین فرمود نتوانست
و نمود شاه را انجا و زکردن اما گفت شهریار فدای تو شوم اگر جای بد در از قفس
نمیگیرند و مرا معذول و مخذول نمیگذارند این امر خطیر را مامور میکردم و قندها
نیز ضبط می نمایم ان شهریار نامدار قبول ادعای او نموده شاهوردی سلطان
و شاه قلی سلطان رفتند بجانب قندهار و شهریار نیکخواه از کنار اب هیرمند
بجانب قلعه غوریان روان شدند و چون بپای قلعه رسیدند از جانب ری و
شهریار قاصدی باد رفتار در رسید و عریضه اورده بدست شاه عالم پناه
داد چون ان نامدار مطالعه نمودند خلوت کرده امرای عظام را طلب نمودند و
مضمون ان عریضه را بسمع ایشان رسانیدند و مضمون این بود که مولانا حیرتی
شاعر نوشته بود که معلوم حضرت شاهی ظل الهی بوده باشد که ان روباه پیر مکر
و حیله را در قم مسلی داده اید و مرخص نموده اند که هر کرا خواهد کشد و هر کجا
خواهد نشیند و هر چند انی که خواهد سپاه گیرد و بهر نوع که خواهد خروج
نمایند و هیچکس را دست تسلط بر سر او نبوده باشد که اگر دلش پادشاهی خواهد
پادشاه نیز بوده باشد معلوم رای شریف شهریار کامکار بوده باشد که چون
شاه نیکخواه را در کنار اب هیرمند اندک عارضه روی میدهد ان واقعه در ری
و شهریار بگوش میرسید اعنی درویش محمد نوربخشیه نمک بحرام ناصوفی را

اراده خروج

ان به سر گرفته وادعای آن نموده که از پای گدائی خود را بمسند پادشاهی برساند الحال
آن نابکار نموده هزار اهل ادبار را بر سر خود جمع کرده همگی با او اقرار داده و بیعت نموده‌اند
که آن جماعت اشرار با آن شریر بیعار برخواسته خروج نماید و بر سر شهریار کامکار
اید و چون همه مقدمه را درست میکنند آن نادرویش بدکیش مولانا امیدی
بینا بوری شاعر را نیز در خویشتن طلب نموده میگوید که مرا اینچنین اراده در خاطر است
و اراده اینچنین مهم عظیمی نموده‌ام اگر با من بیعت میکنی من ترا وزیر اعظم خویشتن میسازم
و بمصلحت و تدبیر تو بمهمات می‌پردازم مولانا امیدی مرحوم قبول اینمعنی ننموده او را
در همان خلوت بقتل میرسانید چون حکام ری دفتند و از سبب خون آن بیگناه
پرسیدند او با ایشان تندی و بی‌اندامی نموده ایشان بموجب رقم همایون اعلی
که در دست داشت با او نتوانستند مکابره نمودن و چون این کمینه خبر نداشته
خواستم کردم که مبادا در میانه فتنه و فسادی بهم رسد حمل بر تقصیر این کمینه نموده
میخواست مرا بقتل رساند و این حقیر فرار اختیار کرده بجانب ورامین رفته‌ام و
از ترس آن شریر بدنهاد در مقبره در زیر زمین بسر میبرم فدای تو شوم آن نیست که
من از کشته شدن خود بترسم ولیکن از او اندیشه میکنم که مبادا زبان بد ذات
قاهره و حضرت بادشاهی بر سد پس برشد خود برخواسته با ینجانب تشریف
اورند که دفع شر آن شریر بزور بی‌راهان خود می‌توانند کردن و خری که خود برده بیام اند
باز خود می‌توانند آوردن و اگر چنانچه اهمال جایز دارند و تکاهل نمایند ده روز
دیگر بوعده آنجماعت بدین ارادت بیشتر نمانده است پس البته والف البته شهریار
دادخواه خود را برسانند که کار از دست میرود و چندین هزار خون ناحق ریخته
میشود دیگر امر کم اعلی چون امرا عظام و بزرگان کرام بمضمون آن عریضه رسیدند
گفتند بلا گردانت شوم مولانا امیدی مرحوم بغیر حق کشته و مولانا حیرتی نمک

بحرامی کرده نمک ولینعمت خود را منظور داشته که این عریضه را نوشته و بخدمت
فرستاده است اگر ولینعمت در این مقدمه اهمال جایز دارد اینچنین که مولانا مرحوم
فرستاده است بیم آنست که شریر بدذات که شخیرجن کرده است و جمعیت بی‌نهایت بهم
رسانیده است و مردم را اغوا کرده و سپاه بی‌کران جمع نموده و همه را فریفته ساخته اگر
حرکت کند دفع او را بعد از آن کردن بسیار کردن مشکلست و دشوار و در نهایت
صعوبت خواهد بودن   سرچشمه باید گرفتن به بیل   چو پرشد نشاید
گذشتن بفیل   و بزرگان گفته‌اند   دشمن که بوقت خویش کردن نزنی اید
روزی که مور مار گردد   چون شهریار زمان و خواقان دوران از بزرگان و ریش‌سفیدان
اینچنین تاکید دید و از ایشان شنید شاهقلی سلطان و بدرخان و علی سلطان
تاتی اوغلی و محمد سلطان این چهار سلطان عظیم‌الشان را فرمودند که سپاه خود را
سان بگیرند و جمعیت نمایند و این آوازه را بلند نسازید که مبادا قزلباش پراکنده
شوند زیرا که مولانا نوشته است آن سگ بدصفت بدطبیعت اینچنان خاتم طبعست
که هر کس نزد او میرود و به بیعت او درمی‌اید صد تومان و دویست تومان در باب ایشان
و در بخت آن نیز انعام مقرر میدارد و مناصب بخشش میکند و نوید همه میدهد
و شهریار زمان که نام زر فراوان دادن آن بدگمان را شنید مضطرب حال گردید
زیرا که دانست که زر و زور دنیوی اینکس را از راه میبرد و ترک همه منظور مینماید پس
الشهریار متفکر ضمیر گردید شروع در استغاثه بدرگاه غیاث المستغیثین نموده
میگفت خدا وندا تو شر آن فیلسوف را از سر ما و عساکر نصرت مآثر ما دفع نمای
بزرگان سپاه و ریش‌سفیدان سپاه گفتند قربانت شویم قلعه غوریان بجای خود
بمیرود الحال بدانجا رویم و دفع آن شریر بد شر را بکنیم که ضرور و لازم و واجب تر از تسخیر
این قلعه است این ناپاک فسادی چون قدم بیرون گذارد عالمی را از پا درمی‌آورد

انشهریار فرمودند که اگر من این قلعه را از سنی دوستان فتح نکنیم باعث [illegible] نامی نو
زیرا که امروز من پادشاه ایران بوده باشم و ازجماعت روستائی قلعه نتوانم گرفتن
وایشان را بجزای خود نتوانم رسانیدن دیگر مردمان و ترکستان مرا تمکین نخواهند
نمودن و از ما اندیشه نخواهند داشتن پس آن شب آنحضرت فرمود خیمه عبادت
خانه برسرپا کردند وانشهریار بخیمه عبادت خانه رفته بزاری و تضرع درآمدند
چون نصف شب شد حضرت امیر مؤمنان یعنی شاه مردان کلید فتح آن قلعه را
بدست انشهریار داد در عالم واقعه چون شاه دل آگاه بیدار شدند صدائی بگوش
با هوش خود شنیدند که شخصی میگوید شاه را میخواهم و کشیکچیان میگویند که صبر
کن تا صبح شود واگرنه الحال که قدرت دارد که انشهریار را از درون خلوت خانه
وخیمه عبادت خانه بیرون طلبد وان مرد میگفت که وقت فوت میشود اگر
الحال شاه عالم پناه صاحب اقبال را بمن بنمائید فردا صبح قلعه را بتصرفات
شهریار میدهم والا دیگر ممکن نمیشود زیرا که آن مردان آذوقه بسیار دارند
وجوانان قدرانداز درکارند واز هیچکس باک ندارند آنحضرت چون آن صدا را
شنید وان مکابره را ازان شخص شنید او را بنزد خویشتن طلبیدند چون آن شخص
صدای شهریار با وقار را شنید بدر خیمه عبادت خانه دوید گفت قربانت شوم
وبلا گردانت چون تو شاه عالیجاه گردم ما خاندان دوستدار شاه مردان واقوام و
برادر درین باب که مشرکان سرکش با سرور ایران می نمایند مضطرب حال و
متفرق احوال می بودیم عم ما بما گفت دغدغه مدارید که از میان این برج که ما در آنیم
راهی کمان دارم که یک سوار بنیزه دار و بید میتواند رفتن و خود را بخدمت شاه
دین پناه رسانید سر از نیم فرسخی قلعه بدر می آورد ما تمام خویش و اقوام خوشحال
شدیم و ازین مژدگانی از شعف و شوق مالامال گشتیم و در آن شب نصیحت عم خود

کردیم

کردیم قبول نموده که آن راه را بما بنماید و خود نیز با ما بخدمت شاه دین پناه آید چون
من [illegible] بودم با ریش سفیدان اقوام خود مصلحت دیده گفتم میخواهم که این قلعه را
بتصرف شاه دولتخواه دهم ایشان مرا ناصح شده اندیشه ناک گردیده رفتند
وبعمم گفتند عمم گفت که من میترسم که آن جاهل برود وبعرض شاه طهماسب رساند
ودل با جماعت رافضی دهد ما را تمام گرفته بقتل رسانند پس من او را دربند کشیدم
تا آنگاه که شاه برخیزد و ازین پای قلعه برود و او را بیرون می آوردم ریش سفیدان
مزاحم شده نگذاشتند که مرا گرفته دربند نگاه دارد چون درین نیم شب بر خواستم
خود را برسر آن نقب رسانیده ازان راه بیرون آمده خود را بخدمت شهریار
کامکار رسانیدم اما قربانت شوم اگر امشب درین صبحدم کس همراه کنید قلعه را
بتصرف ملازمان خسرو زمان میدهم والا اندیشه میکنم که چون عازم این
امر خطیر گردیده ام با چندین اقوام خود در آن برج پاس میدادند گفتم که سرحساب
بوده باشند من اینچنین فکری دادم چون فردا شود و من برنگردم مقدمه نوعی دیگر
گردد ایشان از تمهید وعهد نمودن من بروند و بعمم بگویند و من از اهل و عیال
خویشتن باز مانم دیگر بان قلعه نتوانم رفتن و اطفال خود را نتوانم دیدن انشهریار
که این گفتار را ازان نیکوکردار شنیدند گفتند صدقت یا حضرت امیرالمؤمنین
ویعسوب الدین وقاتل المشرکین وخواب خود را نیز از برای جوانان و بزرگان
نقل نمودند و درهمان وقت سحرگاه عبدالله خان را با محمد بیگخان شرف الدین
اوغلی وهزار نفر مقرر فرمودند که از راه نقب با آن جوان همراه بروند وداخل
قلعه شوند امرا در آن وقت خود را رسانیده گفتند مبادا این مکر و تمهید بوده
باشد و ایشان این شخص را بجاسوسی فرستاده باشند و خواهند جمعی جوانان
نامی این سپاه را باین مکر و تزویر از پا در آورند انشهریار فرمودند که مرا خاطر از

ازجانب حضرت امیر مؤمنان جمع است که آنحضرت مرا مژده داد و فتح این
قلعه و این محال را نصیب من کرده است امرا دیگر حرفی نتوانستند گفتن و در همان
وقت رفتند و از راه آن نقب داخل آن قلعه گردیدند و خواجه با آن جماعت
دست و گردن بر بستند و جمعی سرکشان که آن جوان را میشناختند که شریر
بودند بقتل رسانیدند و قلعه را بتصرف در آوردند و آنشهریار خود داخل
قلعه گردید و برج و باره [illegible] و معمران قلعه دید و نسق و نظام آن قلعه را
درست نموده و کلانتری را بخواجه علی برادر او دادند و شاهزاده را با محمدیخان
لله فرستادند بهرات و خود با فتح و فیروزی متوجه آذربایجان شدند

اما چون شاه

کامخواه رسیدند بطهران استقبال شهریار باستقلال کردند و باعزاز
و اکرام تمام آنشهریار با حشمت و نام را داخل گردانیدند درویش بدکیش شنید
که آزرده خاطر و اندیشه ناک گردید و یاران و هواخواهان خود را جمع کرده
و محل امن خویش را مامن خویش دانسته حصاری گردید و چون خانه عالی
او حصار رفیع بر دور آن قرار داده بود و بمثال قلعه برج و باره بنا کرده و [illegible]
ریز و توپ انداز و نار بر قلعه مهیا ساخته همیشه دوازده هزار کس را
در دور و حوالی خود از شهر و بلوک مقرر ساخته که حاضر بوده باشند و
هرشب بان هزار کس از سرکار او اطعمه و اشربه صرف مینمودند و اکثر در خدمت
آن بلند همت بودند و جماعت مریدان و متابعان در آنکه ری و شهریار بودند
که یکروزه و نیم روزه راه نزدیک او بودند درویش مذکور با حضار آنجماعت
مجبور معزز فرمان داد در یکشب بیست هزار نا بکار بر دور و کناران

بود تمام حاضر شده جمعیت نمودند چون روز شهریار کامکار با حضار آن
امر فرمودند در جواب گفت برو دعای مرا برسان و بگو ملک ملک الله است
و ما خلق الله ایم و تمامی فرزند یک پدر و یک مادریم پس هر وقت ما با تو
برادر بوده باشیم الکه را نیز میباید برسد داشته باشیم پس از آنجانب
آذربایجان و قزوین و قم و کاشان و اصفهان و فارس و یزد و کرمان از آن
تو و از اینجانب ری و شهریار و طهران و ورامین و گیلان و مازندران
و شاهرود و بسطام و نیشابور و سبزوار و خراسان از آن ما زیرا که ما نیز
برادر داریم که ایشان را اخراجات بسیار واقع است اگر تو را شراب و کباب
و اطعمهای لذیذ و لباسهای فاخره و مرکبان با ساخت زر و کمر شمشیر و کمر
خنجر و قوش و باز و شاهین و شنقار و اسباب شکار و ظروف مجلس از
طلا و نقره و خیمه و خرگاه و چتر و اوطاق و سایه بان و کتلان و قطار
قاطر و شتران و اثاثه و زینت پادشاهی در بایست و در کار است ما را
نیز چون پادشاه اهل سلوکیم و نقطه مقابل پادشاه و ملوکیم همه اطعمه و
اشربه و ماکول و ملبوس و فروش و اسباب مطبخ و شربتخانه و چوبخانه
و توحیدخانه و خلوتی که اهل سلوک در آن ریاضت بدارند و خود را بعبد
و معاش آشنا سازند و بذکر و فکر و حالت خویشتن پردازند و از برای
دفع اعدا با وراد و ادعیه پردازند و ایشان را از رهگذر ماکول و ملبوس
و اطعمه و اشربه خاطر جمع بوده باشند و آنچه ایشان را در بایست بوده باشد بهیا
باشد تا خاطر ایشان از همه رهگذر جمع باشد پس ایشان را تمام اخراجات با ماست
و از سرکار ما می باید بایشان برسد و ایشان صرف نمایند تا ایشان فارغ
البال و مرفه الحال بوده دعا بجان ما و تو هر دو نمایند که برادر ارشد ایشانیم

ورعایت ایشان بر ما واجب است که بکنیم وبجا آوریم تا خدا از ما خوشنود آید آنچه
از روی حساب گفتیم تو نیز بطبع سلیم ومزاج مستقیم بسنج وببین که اگر از
روی حساب ورای صواب گفته شده است اطاعت کن وخود نیز در وادی
سلوک وجاده صواب در آی که دنیا را اعتباری نیست اگر صد سال
مانی ور یکی روز بباید رفت از این کاخ دلفروز وچون چنان است همان
بهتر است که بکار آخرت پردازی وازجماعت رفتگان وگذشتگان حساب
برداری وبه بینی وبگوئی که ایشان که بودند واین همه مال واموال واسباب
واثاثه پادشاهی که داشتند چه کردند وبکجا بردند وبکجا رسانیدند که تو
یا ما برسانیم وهر کدام که آمدند که پنج روزی که بودند بلهو ولعب ولذت
جسمانی وشهوات شیطانی مشغول ومأمول بودند تا آخر تهی دست وبینوا
ازاین دنیای بیوفا رفتند وآن همه عرض وتجمل که می نمودند وبدانها تفاخر
میداشتند وبدان مغرور می بودند که از سر اطاعت خدا ورسول خدا وائمه
هدی ومشایخان صومعه وعابدان بقعه کشیده بودند واصلاً وقطعاً
یاد مبدا ومعاد خویشتن نمیکردند وبیاد آن هم نمی افتادند که کیستیم و
چیستیم واز کجا آمده ایم وبکجا میرویم وبدین دنیا بچه کار آمده ایم وما را چه
باید کردن اگر بتجارت آمده ایم ما را چه چیز باید خریدن واگر مسافر این بادیه ایم
چه بار می باید بربندیم ودر کدام منزل بار بگشائیم وسود وزیان خویش را
باز به بینیم وفکر سرانجام کار خود بکنیم اگر اعتقاد باخرت داریم وصدق
درباره عقبی وصور وصراط وبازخواست وحساب ومیزان واعمال وحشر
ونشر وبهشت ودوزخ وعذاب ومیزان وجنت داریم الحال که با تو براد
راد وراست را درست کردیم وراه وروش وقاعده را بمراحل ومنازل و

فصل وحب ولهو ولعب وکمال وضلال ورفعت وحال وپستی وبلندی
اقبال از خیر وشر وثواب وعقاب همگی را بتو نموده ونشان دادیم و
تلقین نیز نمودیم الحال مختار باش که اگر خواهی از اهل عقبی وطنان بخت
باشی چنانکه ما گفته ایم اینچنان کن واگر باغوای جمعی مفسدان که غول
بیابان جهالت اند کار کنی وخود را از راه هدایت که نشان داده ایم دور
اندازی ودر بادیه ضلالت وهاویه جهالت که ایشان سرگردان آن بیابانند
تو نیز بمثل ایشان بوده وبحرف ایشان کار کنی وبرای ایشان عهد نمائی
که اینچنان که من گفته ام نکنی وبحرف من عهد ننمائی نگویم که درویشم ودر کنج
صومعه نشسته ام اگر اشارت نمایم صد هزار کس از مریدان بر سر ما جمعیت
مینمایند وترا از تخت اژ تخت تا بوت کشیده برادر دیگر را پادشاه کرده
نسق ونظام دنیا را درست میکنم وقرار میدهم واگر نه بر احتیاج بوجود
تو هم نداریم نهایت آنکه میگویم تو چند روزی مشقت کشیده حق را
ناحق نکنم وپادشاهیت از جانب تو برون نرود وباز از خانه دان شما
برادران شما نیز هستند میفرستم یکی دیگر را می آورند وبرجای تو می نشانیم
ونامش را شاه طهماسب میگذاریم چون فرستاده برگردید که بیرون آید باو
گفت بیا مستمسکی از او بگیر که این گفتار را انکار نتواند کردن دیگر آنکه تو
این همه پیغام را بزبانی که میتوانی بعرض شهریار ایران برسانی ودر اثنای بیرون
آمدن گفت ای پادشاه سلوک اینها که گفتید در خاطر نماند شفقت نموده
بفرمائید اینها را مرقوم سازند تا من از برای پادشاه ملوک ببرم درویش گفت
راست میگوئی بنویسید تا از برای او برد ودر نیش برداشت وهمان مضمون
گذشته مرقوم ساخته بدست او داد او نیز مطالعه نموده گفت خوب

کرده که مختصر نوشته که خواندن بر ایشان شاق نبوده باشد و مهر بر عنوان
آن گذاشته بدست آن شخص داده و گفت جواب این را گرفته از برای ما خواهی
آوردن که ما میخواستیم نامه بنزد او بفرستیم او کرامات کرده تا بنزد ما فرستاد
البته جواب این نامه را گرفته از جهت ما بیاور و فرستاده برداشت آن نوشته را
و باز بخدمت شاه دین پناه آورد چون شهریار زمان آن نوشته را دید قیاس
کردند که مگر درویش عریضهٔ عجز آمیز نوشته بخدمت فرستاده فرمودند
که مردم او را متهم به بزرگی و یاغی گری ساخته اند و خود عریضه نوشته
فرستاده است اما چون گشودند و مطالعه نمودند آن زخرفات را شنید بر طبع
آن کامکار گران آمد رنگ آن نامدار بمثال گل انار   برافروخته
شد نامه را بدور انداخت و گفتند اینجماعت هم می بوده اند بروند و اینجماعت را
قتل عام کنند فرستاده تبسم نمود آنشهریار بیشتر آزرده گردیده نهیبش
داد گفت ای ناپاک تو نیز بحرف ما تبسم می نمائی او گفت قربانت شوم من
بمراتب او تبسم می نمایم نه بحرف ولینعمت مرا چه حد و یارای آنست که بحرف چون
تو پادشاهی تبسم نمایم نهایت آن ناپاک پایه استقلال خود را بجائی رسانیده
است که دست هیچکس بمن نرسد و هیچ پادشاه ذو شوکت آن بزرگی و استقلال
ندارد که او بر خود قرار داده است و باز گفتند که ما میخواستیم نامه نصیحت آمیز نوشته
بنزد او بفرستیم او خود کرامات کرده تو را بخدمت ما فرستاده است و باز جواب
این نامه را خواسته است شهریار زمان فرمودند که جواب نامه او شمشیر است
چون امرا این را از شهریار شنیدند نگاه بجانب یکدیگر کردند آنشهریار نگاه
بیکدیگر کردن ایشان را پرسید ایشان از جای خود برخواسته بپیکار سر
فرود آورده بسجده افتادند گفتند بلا گردانت شویم هیچ رازی را از ولینعمت خود

پنهان نمیداریم ما این را بنا بر مصلحت وقت پنهان داشته بودیم که مبادا
شهریار زمان را دغدغه در خاطر بهم رسد زیرا که میگویند آن ناپاک تسخیر جن
کرده است و تمام جنیان در خدمت او می باشند و با او نمیتوان برآمدن
زیرا که اگر حکم کند بجنیان که عالم را خراب کنند میکنند پس با این چنین
کسی بسیار مشکلست برآمدن شاه دین پناه که این را از ایشان شنید بیشتر آزرده
گردیده گفت پس چاره او چیست و بچه قسم دفع شر آن شریر میتوانیم کردن امرا
گفتند قربانت شویم مرگست که چاره ندارد و چاره این را ما شنیده ایم که کسی
که تسخیر جن کرده است او را در جنابت میگیرند و دفع آن میکنند زیرا که جنابت
بیت ادعیه میخواند و جنیان در نزد او حاضر میشوند و هر حکمی که بایشان
میکند و هر خدمتی که میفرماید بتقدیم میرسانند پس می باید او را در جنابت
بگیرند ایلچی که بنزد او آمده گفت قربانت شوم او حمام در خانه خود ساخته است
و من که نزد او رفتم از حمام بیرون آمد دیگر چه میدانیم او چه وقت جنب
میشود که او را بگیریم آنشهریار فرمودند که در وقت صبح دم که از حرم خود بیرون
می آید او را بگیرند بعوض آنشهریار رسانیدند که این طایفه را هم حرم نمی باشند
شاه دین پناه که این را شنید پرسیدند پس با که صحبت میدارد که ایشان را
غسل لازم میشود امرا گفتند قربانت شویم این طایفه پسران مقبول در خدمت
خود نگاه میدارند که پیش خدمت ایشانند اگر صحبت میدارند با ایشان
میدارند شاه عالم پناه فرمودند که چاره این مقدمه را بکنید که من نزدیکست
از غصه هلاک شوم بزرگان و ریش سفیدان اگرچه در باب دفع او متفکر
و متحیر بودند اما بنا بر تسلی خاطر شهریار زمان گفتند قربانت شویم زود
دفع او میکنیم ولینعمت خاطر جمع دارد آن شهریار را از خود فرمودند که تا

دفع ان نابکار کردن چنین که می بینیم بسیار مشکلست باز مکر حضرت مشکل کشا
نوعی کند و وسیله سازد که دست تسلط ما بر سر او دراز شود و ما دست
بر او بیابیم امرا که این را شنیدند کفتند صدقت یا امیر المؤمنین چنین که فرزند
تو میفرماید باز شما می توانید دفع شر او را از سر این پادشاه شیعه بکنید
انشهریار که این را شنید و دید که در اثنای این استغاثه نمودند ایشان
از حضرت امیر سر بر زمین زدند در وجد باین حرف را کفتند انشهریار را
رقت دست داده اشک چشم نیز روان کردند و برخاسته رفتند بخیمه
عبادتخانه و انشب تا صباح عبادت کرده تضرع و زاری بدرکاه حضرت
بی نیاز نمودند درباب دفع ان شریر پر شر از حضرت خیر البشر یاری و
مدد و همراهی طلب کردند و از حضرت قاضی الحاجات چاره مهمات
خود جستند که در وقت صبحدم انحضرت را بر روی سجاده سینه دست
داده در عالم سنه حضرت امیر را بنظر در اوردند که انشهریار دو سرافرازان
در نظر پادشاه صاحب نیاز بجلوه در اورده کفتند ای فرزند هیچ دغدغه
بخاطر راه مده که امر نموده ایم بشخصی و فردا نزد تو خواهد امدن و چاره
درد تو خواهد کردن اما دانی که چه باید کردن شهریار زمان در عالم سنه
بهوش خود باز امد متفکر ضمیر کردید با خود فکر میکردند که ایا انشخص
که بنزد ما بیاید چه قسم کسی خواهد بودن و چه خواهد کفتن و چه خواهد
کردن و انکه حضرت بمن کفت که تو نیز دانی چه باید کردن من چه خواهم کردن
که دفع اینچنین خصم قوی شود من از دغدغه اینچنین عقده دشمنی بیرون ایم
تا وقت بیرون امدن انشهریار بپادکاه کران شد برخاسته بیرون امد
نشست و شربتدار شربت مقرری انحضرت را اورده در پیش انشهریار [illegible]

کذاشت انحضرت نگاهی بران شربت کرده سری جنبانید رنک از روی شربت
داد بیچاره پرید دل در اندرون او فرو ریخت و امرا نیز بکمان افتادند زیراکه
مقدمات تمهید حسین خان و پاشیدن فوای شربتدار شاه عالمپناه و
حسین خان ان زهر را دادن بپاشد تو قرار دادن زهر را در شربت ولینعمت خود یاد
کردند و اخر کریختن و دریافتن عبد الله خان و شهریار زمان را مانع شدن
که ان شربت را انشهریار بخورد و اخر کید ند انچنان زهری در شربت ان نامرد
کرده بودند که تا بر زمین ریختند زمین شاق شاق کردید و اخر حسین خان
کریختن و انچنان فتنه شدن ایشان متفکر ضمیر کردیدند اما دیدند که
تا بقرب یکساعت بخوبی ان شربت در نزد انشهریار با عزت کذاشته است
انحضرت میل نمی نماید و همین نکاه بران شربت میکند تا انکه عبد الله خان
کفت قربانت شوم اکر ولینعمت را دل درباب این شربت بدغدغه افتاده است
میل نمایند و براق شربت بیاورند و در نظر مرشد کامل شربت کنند تا
دل ولینعمت از دغدغه بیرون اید شاه دل اکاه فرمودند که ای پسر عم
مرا دل درباب این شربت بدغدغه نیفتاده است یک مقدمه روی
داده است بمن حضرت امیر المؤمنین علیه السلام بمن وعده شخصی را داده
که بنزد من بیایند و درباب رفع این خصم قوی که الحال ما را بهم رسیده است
چاره کنند و من الحال منتظر اویم و با وجود چنین نیت کرده ام که این شربت
نمیخورم و روزه میدارم تا انکاه که انشخص که حضرت امیر المؤمنین علیه السلام
بمن کفته است بیاید و کره از عقده کار من کشاید بعد از ان من روزه سنتی
خود را میکشایم و این شربت را میخورم عبد الله خان که این حرف را از انشهریار
با وقار شنید او نیز منتظر کردید که دیدند از درکاه پیادکان بدرون بارکاه

امده بعرض دیوان بکی شهریار زمان رسانیدند که پیری افتاب طلعت امده است
ومیکوید بیاید دیوان بنشیند دیوانی داریم میخواهیم بعرض دیوان بکی پادشاه
برسانم تا او بعرض شاه برساند وبدرد دل من برسند وداد من از ظالم بخواهد
واکر نتواند او را بجزای خود برسانند شهریار دریافت که پیا ولان دیوان بیکی دیوان
چه کفتند واو را بدیوان طلبیدند واز براورده کفتند که انشخص دادخواه را نیز
ما بیاورید که ما خود میخواهیم دیوان او را بکنیم وببینیم چه ستمی باو رسیده است
وکه باو ظلم کرده است پیا ولان بفرموده شهریار زمان بدربارکاه بازکشته
ان پیر افتاب طلعت را کفتند که ای پیر بیا که اقبالت مدد کرده است و پادشاه
ایران مدار دیوان ترا میکند که ستم بر تو کرده است وجور وجفا بتو نموده است
ان پیر کفت که کسی ستم با من کرده ومیخواهد بکند که بغیر از پادشاه وحضرت الله
دیکر کسی علاج او نمیتواند کردن وداد مرا از او نمیتواند خواستن این کفته
وخوشحال کردید بدرون بارکاه شهریار کامکار دوید سر فرود اورده وزبان
بدعا وثنای انشهریار دادخواه کشوده کورنش وتسلیم بجا اورده کفت قربانت
شوم دردیست بر دلم که کر از پیش اب چشم برداردم استین بدو دنا بدامنم
انحضرت فرمودند که ستم با تو کرده ومحنت وغم بتو رسانیده است بکو تا داد دل
ترا بستانم کفت قربانت شوم کسی این ستم با من کرده ومیخواهد بکند که میخواهد
با پادشاه ایران برامده وخلقی را از راه برده وسرکردان کرده است ومن نیز یکی از ان
سرکشتکانم ودست در بغل کرده عریضه بیرون اورده کفت بلا کردانت شوم بد
وجه این عریضه را نوشته ام یکی انکه مرا روی نمی اید که بزبانی درد دل خود را در خدمت
شما یا دیوان بکی شما بازکویم ویکی دیکر انکه مبادا این راز را از دل بدر کنم وکسی
بداد دل من نرسد ونتواند داد دل مرا از وی بستاند ومرا از دست ان ظالم خلاص

کنند واخر ان ظالم مرا بقتل رساند اکرچه من بکشتن خود راضی شده ام که از دست
او خلاص شوم که او اینچنین ستمی بمن بکند واینچنین بلائی بر سر من بیاورد
که مرا روسیاه کرداند وعرض خود را وشیوه بدنها در ادرین عرصه جای
داده ام قربانت شوم مطالعه بفرما وببین که اکر چاره درد من میتوانی کردن و
بدرد دل من میتوانی رسیدن واکر از دست ان بیمروت ظالم کردار میتوانی در ما ندن
نها والا عریضه ام را بخودم بده وبکسی دیکر مده که باز خود چاره درد خود بکنم
وخود را عاصی درکاه پروردکار عالمیان سازم واین حرف را چنان کفت که
اشک از دو طرف رخسار چون کل نار او بمثال در شاهوار فرو ریخت درد
در دل شهریار ایران پیچیده عریضه اش را کرفته کشوده مطالعه نمود رنک
رخسار ان شهریار چون اتش شعله دار برافروخته کردید عبدالله خان را
بنزد خویشتن طلبید عبدالله خان پیش رفته ایستاد انحضرت فرمودند که
بنشین عبدالله خان در برابر شهریار ایران بدو زانوی ادب در امده
نشست ان نامه عریضه را بدست عبدالله خان داده فرمود که مطالعه
کن باز بدست من بده عبدالله خان نیز مطالعه نموده سری جنبانید و
باز بدست انشهریار داد انحضرت ان پیر را بنزد خود طلب نمود عبدالله خان را
کفت تو برو بجای خود بنشین تا ان پیر پیش اید ومن از خودش احوال بپرسم
عبدالله خان بجای خود رفته نشست شاه دین پناه مرتبه دیکر ان پیر را نزد
خود طلب نموده ان پیر مضایقه کرده پیش نمیرفت تا اخر که ان شهریار او را قسم
داده کفت دغدغه مکن واندیشه مدار که ما مثل ان غدار بدمدار نیستیم
خیال میخواهم با تو مصلحتی بهبینم ان پیر که این را شنیده پیش رفته وسجده کرده
نشست شاه عالم فرمود که باز ترا یکبار دیکر می باید بخانه او رفت ومرتبه دیکر

صحبت میدارد اینقدر کار میکنی که میروی و چنان میکنی که نداند بنزد ما امدی
و شکوه تو را کرده با انکه بداند از او ازرده شده باز برو و همان روی تازه داری
اگر ترا تکلیف صحبت نماید با وی بگوی که تو با دیگر پسران صحبت بدار تا من ببینم
که ایشان با من حرفی نگویند و نتوانند که مرا سرکوب کنند تا من نیز فردا شب
خود را بتو دهم و مرادت براورم و چنان کنی که او را راضی سازی و در کمین باشی
و به بینی که چون ان با ان پسران صحبت بدارد تو خود را بنزد ما برسانی و بما بگوئی
که ما بفرستیم او را در جنابت بگیرند که او نتواند دعا بخواند و لجنها را بنزد
خود بطلبد و او ایشان را بفرماید که از برای او کاری بکنند که بهیچ وجه دیگر
علاج او را نمیتوان کردن و اگر میدیدم که لشکر کشی بر سر او بکنیم و خواهد که
بجنگ و جدل او را بدست اوریم او را بقتل رسانیم چندین هزار کس می باید
از طرفین ضایع سازند تا اخر که چگونه چنان او را از میان بدر برند و در جنگ
بگذارند که دست ما باو نرسد و او هرچه خواهد بکند پس اولی و انسب انست
که تو بروی و یک امشب دیگر در خدمت او باشی و چنین که گفتم بجا ان کنی
و صبح زود خود را بما برسانی تا ما بفرستیم و او را گرفته بیاورند تا دیگر گوئیم و
شنویم و شهریار زمان ان پسر را باین زبان روانه نمود و ان پسر یکی از اربابان
زادگان عمل طهران بوده با حالتی خویشتن نظر کرده سخن شهریار ایران را شنید
انشب را باز در خدمت ان بدکردار بسر برد و چون ان نابکار بعد از نشستن
مجلس و صحبت داشتن برخاسته بخلوت رفت پسران مقبول پیش خدمت
بدرون خلوت بنزد خود طلب نموده ایشان را بمالندگی و صحبت داشتن باز
داشت و در حضور ان پسران ارباب زادگان طهران مذاق میکرد و دست
بازی می نمود و ایشان را می بوسید و در دامن خود می نشاند که او را بطوری

خود را باو داد که هرچه بکند کسخدا بتوی ببخشد و بعد از ان وقت سحرگاه که هنوز
او در خواب بوده باشد خود را بما برسانی تا بفرستیم او را گرفته بنزد ما بیاورند و
بعد از ان گوئیم که چه میباید کردن ان پسر گفت قربانت شوم من نخواهم خود را باو
بدهم و از برای انکه مرا بی ناموس نکند بخدمت تو امده ام که مرا از دست او خلاص
کنی و اگر من ان بی ناموسی را بخود میگذاشتم باینجا نمی امدم مسوده تاریخ عالم ارای
میفرماید که شهریار ایران را دراین گفتگو دو مقصد بود یکی انکه ان پسر مبادا
بنزد تو بمکر و حیل و جاسوسی امده باشد که به بیند شهریار ایران در باره ان بدگمان
درچه فکر است و چه خیال دارد و دیگر انکه پسر بلکه زاهدی کند و خواهد
که بنزد شهریار ایران اید و بوده باشد که این را میگوید ان پسر باز شروع بگریه
کرده گفت قربانت شوم مرا دیگر نزد او مفرست که من دیگر روی شوم او را نمی
توانم دیدن شهریار ایران فرمود که ای فرزند ضرور است که یک امشب دیگر
بنزد او بوده باشی که مصلحت وقت در این است و باز تو باعث فتنه او میشوی
که دفع شر او بشود و چه رفتن او را ان شهریار باو گفت او که این شنید گفت قربانت
شوم اگر مطلب در این است این خود سهل است زیرا که مکرر همین مراد دارد ده بیست
دیگر را بنزد ارد نهایت ناز و تجمل مرا تسلط بنزد خود برده و بد و ما دو من بسکه در دست
ان حرامزاده ازار کشیده و محنت داشته اند ایشان بان راضی شده که من در نزد
او بوده باشم و مرا بفرزندی خواسته است که در نزد او بوده باشم و الحال
شروع در چنین گفتگو کرده و چنین اراده دارد و این مقدمه خود بسیار
بر من شاق است و اینست که بخدمت شهریار ایران عرض کرده ام اگر بدادم نرسی
و مرا از دست او نرهانی قصد حیات خود نموده خود را هلاک سازم و از جمله
او خلاص شوم ان شهریار گفت اما چون گفتی دیگر پسران دارد و سوای تو با ایشان

ایشان با خود مقرب سازد و بهوش اندازد و با او صحبت بدارد تا انکه او شخص
بیش کشید و کفت ای خواجه زاده همه این پیران با ما واصل شده اند و با ما صحبت
میدارند بسوای تو که میخواهیم که بیش ما بیای و صحبت بمیداری خواجه زاده
در جواب میکفت که صاحب سلامت باشد ایشان مدتیست که در خدمت
حضرت امده اند و دلیر صحبت شده اند و من هنوز در خدمت دلیر نشده ام
و مقرب حضرت نکشته ام من نیز در خدمت مدتی بسر برم من نیز مثل ایشان
با حضرت نزدیکی می کنم و صحبت میدارم چون شهریار این سخن را از وی
شنید بسیار خوشحال و امیدوار کردید شروع کرد بصحبت نمودن بار دیگر
تا انکه خواب در ربود ان پیران نیز در خوابکاه رفتند خواجه زاده انشب خواب
بر خود حرام کرد اکرچه شبهای دیگر دران دو سه شب که او را بخدمت ان بد
طینت برده بودند خواب نمیکرد از ترس ان بد طینت نهایت کاهی که ان نابا
خواب می ربود او نیز از غم و غصه که داشت خوابش میکرفت اما دران شب
اصلاً بخواب نرفت تا انکه وقت سحرکاه شد باهستکی ازان خلوت بیرون
امده دید که حاجبان بقدرت ملک منان چنان خوابشان در ربوده است
که پنداری مرده اند فی الفور خود را از حصار دمامن ان برفن بیرون انداخته دوان
دوان خود را باردوی شهریار ایران رسانید متوجه دربارکاه جهان پناه کردید و
شهریار زمان نیز سفارش بملازمان کرده بوده که اکر فلان پسر که امروز نزد ما
امده بود بیاید و ما را خواهد ما را اکاه سازید وانشب عبد الله خان را
با جمعی از جوانان استاجلو شهریار در خدمت خود نکاه داشته بودند
و منتظر خواجه زاده میبودند که خواجه زاده بر در بارکاه رسیده اواز براورد که
ای کشیکچیان کیان دران حاضرید بروید و شهریار ایران را از امدن

من خبر دهید و ملازمان او را برداشته اوردند تا بدرکاه شاه دل اکاه ان
در انتظار بوده که حاجبان از در بارکاه بدرون امده اند و از امدن خواجه زاده
خبر داده اند شهریار باحضار او فرمان داد ملازمان او را بدرون بارکاه بردند
خواجه زاده شهریار زمان را دعا و ثنا کرده کفت قربانت شوم الحال چکاری
می کنید بکنید که وقت فوت میشود و مقدمه صحبت داشتن مجلس
ان بد نفس را و از مجلس برخاستن و بخلوت رفتن و با پیران صحبت داشتن
و بعد از ان با خواجه زاده کفتکو کردن و خواجه زاده جوابهای شافی و کافی
باو دادن همه را در خدمت شهریار ایران بیان نمودند شهریار زمان
عبد الله خان فرمان داده کفت ای عم زاده ان حرام زاده را می باید به تدبیر
بدست اوردن که خون ریزش نشود عبد الله خان کفت که قربانت شوم
تو عقل عالی باز خود بهتر بیر که میدانی و میتوانی انچنان کن شهریار
زمان فرمود که ما نیز بصورت ایشان بر می ائیم و داخل بخانه و حصار دمامن
می شویم و فرمود در دم لباسهای شال اوردند و شاه عالم پناه و شاهقلی
سلطان و شاهوردی سلطان همه لباسهای شال پوشیدند بالا پوشهای
شال بردوش کرفته کلاههای نمد برسر کذاشته اما در زیر قباهای شال
زرههای پوشیدند و شمشیرها در زیر بالا پوش دبستند و سیصد نفر از جوانان
یکه شجاع دلیر مکمل و مسلح همراه کردیدند و خواجه زاده را بلد خویش ساخته
و پیش انداخته متوجه بخانه ان بد سیر کردیدند چون بدر خانه او رسیدند
صبح صادق دمیدن اغاز کرد اول مرتبه خواجه زاده پیش رفته بر در خلوت
ان بد طینت و چون داخل خلوت او کردید دید که هنوز در خوابست در پایین
پای او نشسته شروع کرد در مالیدن پای ان چون چشم ان بداختر بران پیر افتاد

گفت ای خواجه زاده ما را در خواب دیدی که ما با توسل نموده بودی که الحال
میل وصل ما کرده خواجه زاده گفت در خواب دیدم که پادشاه ایران مریدی
شما اختیار کرده با امرای خود برخواسته امده اند که به بیعت شما در ایند
از خواب بیدار شدم گفتم که شاید این خواب من راست باشد و تعبیرش چنان
باشد که چنین شود از شوق برخواسته بر در دولتخانه دویدم دیدم که پادشاه
ایران با جماعه خان عظیم الشان همه لباس درویشان پوشیده بر در دولتخانه
ایستاده اند چون مرا دیدند گفتند که حضرت در کجا تشریف دارند گفتم در
اندرون خلوتخانه گفتند برو از ما دعا برسان و بگو که نامه مشکین شمامه
انحضرت بما رسید در فکر شدیم که اطاعت ان کلبن حقیقت نمائیم در این
اندیشه بخواب رفتیم او در عالم خواب خود را بما نموده تلقین دادند دانستیم
که راه حقیقت انست که انحضرت دارند برخواسته از سر قدم ساخته بخدمت
امده ایم الحال اگر رخصت هست ما را خبر کند تا با او بیعت نمائیم و از جمله
مریدان انحضرت بوده باشیم ان گمراه که این را از خواجه زاده شنید خوشحال
گردیده گفت برخیز و برو و او را با جماعتش بردار و بیاور تا در این خلوت مصلحت
چند با او به بینیم زیرا که ما را فکرها در خاطر هست خواجه زاده برخواسته بیرون
امد بر در خانه شهریار ایران را برداشته داخل ان خلوت شدند و تا رسیدند
او را فرو گرفته بر بستند و نشستند و پیران را از خواب بیدار کردند همه مست
شراب ... و چشمهای مستانه زیر جامها از تن بکناری افتاده و او را
زیر جامه در پا نه شهریار زمان که ان حالت بنظر در امد ان ناپاک گمراه ما را با این
حالت و خصلت و صفت دلالت بجاده صواب میکردی و اینچنان نامه‌ها
می نوشتی و میفرستادی و می گفتی که بیایید و بما توسل نمائید و ان راهی که

دارید از دست بگذارید که راه باطل است و راه حق این است که ما داریم الحال
این راه خواست که تو در پیش گرفته اما ان ناپاک را دست بسته در برابر باز داشته
بودند و او ایستاده و حیران و متحیر گردیده لبی بر هم میزد و چیزها میخواند ولیکن
اثر نمیکرد و دمبدم سری می جنبانید و نگاه بخواجه زاده میکرد شاخشانه
میکشید و خواجه زاده نگاه بجانب شاه عالم پناه میکرد انشهریار فرمود که
ناپاک گریه منظر بد سیر گمراه را بیشتر از این نمیتوان دید او را بیرون کشید و
بقتلش رسانید و خود نیز از جای خویشتن برخواست که بیرون اید چون او را
بیرون کشیدند که بقتل رسانند او را براورد گفت مرا چون بقتل میرسانی
خود مرا بدست خود بقتل رسان که فردا در قیامت خون خود را از تو باز یافت
کنم ان شهریار فرمود که این ناپاک ما این را دریافته ایم و میدانیم که تو این حرف را
از چه وجه میگوئی و مطلب تو چیست اما نه اینچنین است که دانسته ما دست
طاهر خود را بخون چون تو سگی الوده نمیکردانیم او وقت که شروع بهذیان و
ترذیق گفتن کند که عبدالله خان دست بر شمشیر کرده بر دهن ان بد دهن زد
که کاسه سرش بجود پریده بدور افتاد انشهریار از اندرون خلوت ان گمراه بیرون
امد اما وقتی که ان ناپاک را گرفته بر بستند جمعی از خدمتکاران که او مقرر
داشته بود که چون صبح شود رخت حمام او را باندرون حمام برند و چند کس
دیگر بر در خلوت ایند که اگر او در خواب در بوده باشد بیدار کنند در انوقت
رسیدند و او را گرفته و بسته دیدند دویدند و وزیر و وکیل و ارکان دولت
او را خبر کردند ایشان چون شنیدند بعضی که عاقل بودند و فی الجمله شعوری
داشتند و از افعال قبیحه او متوذی بودند خود را بکناری کشیدند که
ما روز اول که او اراده این مقام میکرد میدانستیم که او اینمقدمه را از پیش

نمی برد و با پادشاه ایران برنمی اید و عاقبت سر را درین راه میکذارد خصوصا
انکه او نامقیدی پیشه کرده بود و این مقدمه را اصلا نحیث و پاکدامنی نیز درکار
کرداشته باشد تا این کار بسر رود و در اصل این مقام انبیا و اولیاء الله است
که مقام سلوک در پیش کیرند و ترک صحبت ملوک نمایند و مردم را از امورات
دنیوی مانع کردند و بکار اخرت پردازند الحال که او دست از پی لذات
نفسانی و شهوات شیطانی پرده کاری نخواهد ساختن و چون چنین
شد ما را دیکر چه کار است و خود را بکنار کشیدند و جماعتی بی عقل و
شعور بودند و انقدر نمیدانستند که با پادشاه ایران چه میتوانند کردن
جمعیت نمودند و دست بالات محاربه برده بیرون دویدند و رو بجانب
ان خلوتخانه که او در ان می بود نهادند و قتی رسیدند که او را کشته دیدند و
کاسه سرش را بر سر چوبی کرده بدست خواجه زاده طهران است قصد ان
کرده کفتند ای نمک بحرام تو او را بکشتن دادی و روی با و کذاشته تاختند
که ان چهار خان چون چهار اژدهای دمان دست بر شمشیرها آتش‌افشان کرده روی بر ایشان
کذاشتند و بقرب دویست سیصد تن که خدمه ان ناپاک بودند از پای
در اوردند و چون خبر بیرون رسید مردمی که بمعنی سپاه او بودند مخبر کردیدند اسلحه
پوشیده بعضی سواره و بعضی پیاده بدرخانه ان برفسانه نهاده میدویدند
و می تاختند و می امدند اما که همین که بدرخانه و حضار من ان روستا
میرسیدند ان جوانانی که از جماعت افشار و استاجلو بودند سیصد نفر
مکمل و مسلح بر در حصار جلوخان ان بدکمان ایستاده بودند ایشان را از پا
در اوردند و مردم را از اطراف و جوانب بر بلندیها بر می امدند و نظاره میکردند
و فتوری عظیم روی داده بود تا وقت ظهر شدن سه هزار نفر از جماعت

که بقیه او بودند کشته کردیدند و جماعتی که اهل بلوک بودند در اطراف
ایشان را مجال و فرصت ان نشد که توانند خود را بمحل و مامن او رسانند
جابق از میان بدر بردند اما بعضی را دشمنان و همچشمان می بودند بعد از
انکه خانه او را غارت کردند و اثاثه و استقلال او را برهم زدند و مردمش را
بقتل رسانیدند انجماعت را دو و سه و چهار و پنج میکرفتند و می اوردند
و تقصیرات بر ایشان ثابت میکردند و بقتل میرسانیدند تا انکه پانصد نفر
دیکر را بقتل رسانیدند و بعد از انکه خاطر از ان رهکذر جمع کردند در همان
روزها انشهریار از نخارطری متوجه قزوین شدند

اما چون شاه جمجاه بطهران رسید مردم استقبال کردند چون درویش
نوربخشیه شنید که شاه می اید واهمه ناک کردید اما انشهریار و نمود او را
کشتند در اینجا مجمل کفته جای دیکر مفصل کفته خواهد شد و ان شهریار
بجانب قزوین روان شد جهت ان حضرت نامه را خبر آوردند که شاه رخ ابن
شیخ شاه یاغی شده و قورچی باشی شکوه او را می زند حضرت او را لله او
بود و اینک بدرکاه عالم پناه امد چون حضرت شمه از طغیان شاهرخ شنید
کفت شاهرخ قابل پادشاهی شروان نیست من در فکر الفاص میرزا برادرم بود
که او از ملک ایران بهر و رسانم چون مدت بیا دستشمشیر درراه من و راه دین و
دولت زده است هرچند فکر میکردم که کدام الکا از جهت او تعیین نمایم که قابل
ان باشد بهم نمیرسید چون شاهرخ را در ظرف وجود نکنجید که در جای اباء و اجداد
خود قرار کیرد ان ملک در خور همت برادرم است زیرا که تخت الکاه پدرم

شاه اسمعیل علیین اشیان بضرب تیغ عالم گیر مسخر کرده بود ملک شیروانست ۵
فرمود القاص میرزا را طلب کنند چون حاضر شد شاه اگاه دل فرمود که بر تو بطریق
شیروان که تو پادشاه کل شیروان نمودم القاص میرزا رفت که پای شاه را ببوسد
او را در بر گرفت وجبین او را بوسید خلعت حکومت شیروان را باو داد و فرمود
رقم نوشتند و پانزده هزار کس باو داده او را روانه شیروان شد و شاهوردی
سلطان را با منتش سلطان همراه او نمود چون این خبر رسید بشاهرخ در مقابله
و مقاتله درامد بعد از سه چهار جنگ مردانه مغلوب سلاطین قزلباش
کردید او را گرفتند میخواست بدرگاه عرش اشتباه شاه عالم پناه روانه نماید
کفتند غلام او با خزینه در قلعه کلستان شیروانست میباید او را استمالت
داد تا کس بفرستند غلام خود را با خزینه طلب نماید شاهزاده القاص میرزا
او را هم بزم خاص کردانید و چیزی بغلام خود نوشته فرستاد چون چند روزی ۵
کذشت با محل فرصت با جمعی از مردم خود نصف شب از شماخی فرار نموده بجانب
قلعه کلستان روان شد شاهزاده نیز رفاقت او نموده وقتی رسید که او
سه ساعت بخومی پیشتر از او داخل قلعه شده بود شاهزاده کس فرستاد او را
نصیحت نمود او قبول نکرده دل بر قلعه داری نهاد و بازار جنگ گرم شد و از طرفین
جمع کثیر از ناوک تیر و تفنگ کشته شدند مدت چهار ماه این گیرودار گرم بود
شاهرخ میرزا کس فرستاد بخدمت القاص میرزا که چون میان من و تو قتال و
جدال بحد کمال رسیده کس بسیار درین کارزار کشته شدند من از تو میترسم
اگر نواب اشرف اعلی باین طرف ایلغار قلعه درامدن امان از انشهریار گرفته قطع
این جنگ خواهد شد والا سوای این امدن محالست چون القاص میرزا مناع
شیروان را شنیده بود میخواست حکومت کند دران بلده کثیر النفع عریضه او را به

همنس بخدمت انشهریار فرستاد چون شاه جم جاه از اراده برخواست از قزوین
بجانب شیروان درحرکت شد چون میرزا شاهرخ از فراز برج قلعه رایات شهریار را
دید و فرمود پیشکش لایق از برای انشهریار اگاه دل ترتیب داده از قلعه بیرون
امد چون بپابوس شهریار با ناموس امده سربلندی یافت انحضرت فرمودند
که شاهرخ میرزا سبب این طغیان چه بود دست به بغل کرده نوشته درآورد دا
بدست شاه چون ان نوشته را مطالعه نمود دود از نهاد انحضرت برامد فرمود
بگیرید شاهوردی سلطان جست ازجای هر دو دستش محکم بربست انشهریار
نامدار فرمود بالقاص میرزا که بگیر بندی خود را سپرد بالقاص میرزا او گفت
تقصیر من چیست انشهریار نامدار فرمودند که تقصیر از تو نیست از نماست که
اینچنین الکاء کثیر النفع را بتو بگذاردیم و تو طغیان کنی بخدا قسم که اگر این نوشته را
نموده بودی در فکر بودم که کل فارس را بتو در عوض شیروان بالقاص میرزا بدهم
و تو همان در شیروان پادشاه باشی اتفاقا ان مضمونش این بود که بخط مبارک
شاه اسمعیل نوشته بودند که هرگاه بی طغیان و عصیان فرزندان و فرزند
زادهای سلسله صفویه بر سر شیروان بیایند والکاء شیروان را از ید اولاد شیخ
شاه انقطاع نمایند بغضب خدا و بنفرین رسول الله گرفتار شوند شاه
فرمود که بی سبب و بی گناه بر سر تو سپاه فرستادیم بر خدا ظاهر نیست فرمودند زنجیر
اوردند دست و پای او را بزنجیر محکم کردند و بجانب قلعه قهقهه فرستادند
دیگر از و خبری نشد گویا در قلعه باجل طبیعی درگذشت وان جم جاه فرمودند
که میخواهم القاص میرزا را کدخدا کنم که دختر قابل کدام امرا دارند چون تفحص کردند
کفتند منتش سلطان در پس پرده عصمت دختری دارد که اگر مصوران روم
وچین وماچین خواهند که تا رموی او را تحریر نمایند نتوانند دادن انشهریار

تشریف او را شنیده باحضار او فرمان داده چون اوردند بجانب شروانش بفرستاد

کیتی ستان آمد چون چشم خورشید اقلیم چهارم بان ماه انجم افتاده فرمود

جشنی عظیم مهیا نمودند و در ساعت سعد عقد ان ماه روی برج عصمت

را بان شاه جوانان ببستند و مجلس بهشت ائین ترتیب یافته شد و شاه فرمود

که چون القاص میرزا که خدا میکنم درین دو سه روزی باید پادشاهی بالقاص

میرزا تعلق داشته باشد کفت ای برادر برخیز و برجای من بنشین و حکم کن

القاص میرزا کفت قربانت شوم بزرکان کفته اند شعر بر بزرکان روا است این معراج

لولو خورد نیست در خور تاج • مور با انکه بر سریر شود • کی سلیمان تخت کیر شود

تو به دنی شاد تا توئی برجای • کی نهد دیکری به مسند پای • مرا چه قدرت

که برجای تو شهریار نشینم شاه کفت دشمن سر من باشی اکر قبول نکنی پس

القاص میرزا جست از جای خود و رفت در بالای تخت نشست چون او در جای

شاه قرار کرفت القاص میرزا کفت قربانت شوم میخواهم امرا برقصند شاه فرمود

تو پادشاهی حکم کن هر کس اطاعت نکند تنبیه کن پس امر شد امرا یکی یکی بازی

کنند برخواستند شروع کردند ببازی دو کس ماندند شاهوردی سلطان

و دیکری عبد الله خان بود القاص میرزا کفت عبد الله خان پسر عمو برخیزه

درین جشن من بازی کن عبد الله خان کفت مردان را بازی چه کار بازی

در روز جنک مردان را می باید که نیزه بازی کنند کفت به سر من که برخیز و بازی

کن عبد الله خان قبول نکرد القاص میرزا کفت نامرد باشم اکر بازی نمیکنی از دست

من بتو نمیرسد خان کفت نامرد باشم اکر بازی کنم شاه دید القاص میرزا مست است

و از طریق شده است جست از جای خود و دست عبد الله خان را کرفت و کفت

خان من و تو هر دو بازی میکنیم غلغله از مردم برخواست القاص میرزا چون ان

بهیبت برخواست از جای خود و سر در قدم ان شهریار نهاده کفت قربانت شوم

بس است شاه کفت ما بازی کردیم کو شاباش به بینم کدام امرا بیشتر دوست

میدارند هر کس هر چه شاباش میکند به کاغذ بنویسید و ان نوشته را بیارید

چون که شاهوردی سلطان زیاد اغلی قراباغی شنید دوازده هزار تومان نثار

شاه کرد عبد الله خان نیز دوازده هزار تومان منتشا سلطان پنج هزار تومان و هم

امرا نوشتند چون جمع شد نود هزار تومان شد از نثار شاه ان شهریار فرمود

که منتشا سلطان تحصیل داران در بوده باشد و تمام را بسرکار القاص میرزا

ببرند چون شاه برادر را کدخدا کرد او را صاحب خزینه کرد و قورچی باشی

شروان را در خدمت القاص میرزا کماشته و منتشا سلطان پدر زنش را لله

او نموده فرمود وای بر جان تو اکر از سخن و صلاح سلطان تجاوز نمائی و تهدید

بسیار داد و منتشا سلطان را امر نمود که القاص میرزا را بتو سپردم مکذار جماعت

جاهلان شورطلب در طبع او جا کیرند و هر کس برضای تو با او سخن کوید سرش را

بردار بخدمت من بفرست و مال ایشان از تو بوده باشد و ان شهریار حرم

القاص میرزا را با مادرش در شروان کذاشت و کل شروان را با و سپرده برکردید

بجانب تبریز روان شد مدتی برین کذشت کار القاص میرزا بجائی رسید که

انچه در سرکار او قاب و ظروف بود طلا و نقره بود و دوازده هزار قشون بسرش

جمع شده بودند که تمام با اسباب بدو و تاج و طومار داران و مرصع پوش بودند

هر طرف که نظر میکرد قربان و صدقه میرفتند و الحق طغیان و نسیان سر زد اما

هر سال منافع شروان بسیار میشد زیرا که شروان شاه و فرخ یسار شاه سی

هزار کس را مواجب میدادند و در هیچ الکا اینچنان نفعی بهم نمیرسید در ظرف القاص

میرزا نکنجید و سخنان بلند میکفت چون مست میشد خود را ضبط نمیکرده

بعض شاهان صفویه عادت [illegible] سلاطین عثمانی بعضی از برادر کشی ... میدادند ... پادشاه ... [illegible]

ان شاهقلی سلطان را طلبید وان دو سپاه درمیان کومی جنك چون صدای شادیانه شنیدند خیره شدند چون ان دو سردار امدند شاه دیوان کرد ایشان را بایکدیگر صلح دادند و قرار شد که محمد خلیفه را بان مهم بفرستند اکرچه حق طرف عبد الله خان بود زیرا که میخواست طومیلی بجماعت افشار بدهند درشماخی حال بشاه عرض کرد که این جماعت افشار با القاص میرزا بد هستند زبان یکی کرده ودم از هوا داری القاص میرزا میزنند چون رفت مبادا دست بیعت با القاص میرزا بدهند اخر کار دشوار میشود مطلب خان ان بود اما شاه ازجهت قطع فساد خلیفه را فرستاد چون او رفت چهار هزار خانه افشار برداشت روانه شد چون بخدمت القاص میرزا رسید شروع کرد بخوش امد تا کار بجائی رسید که کفت سی هزار خانه افشار انتظار میکشند که از کوشه خود را با یشان بنمایند پس سر جمع خواهند شد القاص میرزا طرح پادشاهی خوش امد منتشا سلطان چون احوال را بدید او را منع کرد منتشا سلطان هرچند میخواست القاص میرزا را منع نماید راضی نشدند تا انکه قزلباش شروع کردند بقربان صدقه وبا اوها بکفت کو درامدند بطبع سلطان خورده کفت برطرف کنی این طغیان را که ادب نما یان میکنم القاص میرزا بسیار دلکیر شد محمد خلیفه افشار کفت قربانت شوم چه دلکیری کفت منتشا سلطان این طریق کفتکو کرد کفت قربانت شوم بفرما تا کردن او را بزنند او را چه نسبت که با تو این قسم سخن کوید کفت اکر تو فردا این را بکنی میکویم بکیری باید کرفت قرار چنین شد روز دیکر سلطان برخواست با دو سه نفر از غلامان خود همراه بخدمت القاص میرزا امد او را دید یافت که حیث القاص میرزا مست است سلطان امد ودرجای خود نشست چون القاص میرزا مست بود حرفی نکفت و فرمود که ضرابی شیروان را بطلبید ه

اتفاقا او را محمد خلیفه افشار درخدمت القاص میرزا می بود میرزا او را بجهت بهتی بخدمت شاه فرستاد چون باردو امد بزرك وریش سفید وخان افشار شاهقلی سلطان افشار بود محمد بیك برادری داشت او را احمد خلیفه نام بود عرض شد که از هر طائفه از طوایف قزلباش خلیفه بود که جانشین خلیفه الخلفائی باشد او را میخواست مهمی از شاه بستاند عبد الله خان نکذاشت که مهم بمحمد بیك افشار بدهند چیزی خاطرنشان شاه نموده خلیفه رفت بخدمت شاهقلی سلطان افشار که مهردار بود کفت فلان مهم را میخواهم چون عرضه بشاه دادم عبد الله خان نمیدانم چرا بد مدائی کرده نکذاشت که این مهم را شاه بمن بدهد او شخصی را فرمود برو بخدمت عبد الله خان وبکو ما ترا مرد بارامی میدانستیم خوب نیست که بد مدائی کرده درحق افشار اکر مدار چنین خواهد کذشت پس درمیان ما وتو ارزده کی خواهد بود نامه او پیغام را اورد مرد درشت کوئی بود قابل ان نبود که این پیغام را بیاورد درشب بخان کفت برو بشاهقلی بکو ترا چه نسبت است که با ما این قسم سخن بکوئی وبکو هرکس این پیغام فرستاده است نامعقول کرده است ان رفت وان پیغام درشت عرض کرد حاصل کار بجائی رسید که شاهقلی سلطان تمام طائفه افشار که بودند جمع کرده برخواست بدربارکاه شاه امد چون خان را دید کفت من خدمت دو پادشاه کرده ام ترا چه نسبت است که دخل در امور ملکی کنی او حرفی کفت او نیز درجواب درشتی کفت شاهقلی سلطان را بد امد فرمود که بکیرید خان فرمود استاجلو ریختند با طائفه افشار روی بریکدیکر نهادند خبر بشاه بردند که این دو طائفه یکدیکر را کشتند انشهریار بیرون امد دید که طرفه قیامتی شده است فریاد زد که ای عبد الله خان چرا جنك میکنی بیا و بعد از

سلطان گفت چه کار داری گفت میخواهم سکه بنام خود بزنم سلطان گفت به بینم
کدام ضرابی این سکه را میزند و کدام سکه خواهد کند القاص میرزا را دیگر زبانی
نماند گفت برخیز که از خاطر ریش سفیدی تو عزت نگاه میدارم والا میفرمایم
گردنت میزنند سلطان برخواست و گفت قدرت کردن زن نداری اما من ترا
چنان ادب کنم که بدانی به سخن خوش امد گویان بی دولتی نکنی و شاه طهماسب
در عروسی تو رقص کند که از صد نه سر او صاحب گنج شوی خال بدمستی
میکنی این بگفت و بیرون امد محمد خلیفه افشار گفت مگذارید بیرون رود
وچون باردوی رفت از برای تو زهر قاتل میشود شاهزاده گفت دختر شرا
چه جواب بدهم بگذار برود که من با برادرم بگرو کردم هرچه خواهد بشود متفقا
سلطان با قورچی باشی شروان سوار شده بجانب تبریز روان شدند چون
سلطان بخدمت شاه امد شرح اغوای القاص میرزا را که جاهلان شور
طلب اورا از راه برده اند بعرض رسانید خاقان سلیمان نشان سراسیمه شده گفت بد کردی
امدی ترا میباید رفت من فردا در مجلس از تو خواهم پرسید که القاص میرزا ترا
بچه کار فرستاده است تو عرض کن که من از او رنجیده ام سخن مرا گوش نمیکند
من ترا خواهم فرستاد و خلعت خواهم داد و چیزی خواهم نوشت که چرا سلطان را
از خود ازرده کرده دست او ببوس که بد رزن نشت و اگر از صلاح دید او بیرون
خواهی رفت پوست از سرت خواهم کند که درین سر بند الله سلطان در استنبول
در فکر جنگ است مبادا القاص میرزا یاغی شود تا سلطان سلیمان می شنود
سپاه برداشته بجانب ایران خواهد امد سلطان گفت امر از شاه است روز
دیگر در مجلس انچه عرض شد گفته شد و شاه خلوت داده سلطان را با قورچی
باشی شروان فرستاد چون منتشا سلطان بکنار اب کر رسید خبر بالقاص

میرزا بردند محمد خلیفه را طلبید گفت یعنی سلطان شاه را اگاه نکرده باشد گفت
دیوانه نیست امده از جانب شاه ملازمان ترا اغوا کند و بزرگان ترا دفع شاه نماید
زنهار او را بکش گفت پس بفرست او را بگویند که از این راه که امده برگرد والا از اب که
گذشتی زنده نخواهی ماند برگرد و ان خلعت شاه را ببر که من دیگر اطاعت شاه
نخواهم کردن القاص میرزا از جاهل و نادانی قبول نموده کس فرستاد سلطان را
برگردانید سلطان برگردیده نوشته القاص میرزا را نموده بان خسرو عدالت
گستر نواب اشرف فرمود ابخنان بیدار سازم ان جوان مرد را که بدانند همچون من برادری
چه قسم سر کند برداشت چهل هزار کس را از تبریز چون خسرو پرویز جلو ریز در سمت
شروان روان شد چون امدن شاه بگوش سپاه شروان رسید تمام از واهمه
فرار نموده راه اردوی شاه را در پیش گرفتند و القاص میرزا وقتی خبردار گردید که
در هیچکس نمانده بود و عرض نکردیم که چون سلطان را رنجانیدند در ان وقت اندرون رفت
والده او او را منع نمود هرچند نصیحت کرد او قبول نکرد و دشنام داده بلکه دو سه
سیلی هم زد از ان روز تا حال والده اش با او خشم بود درین وقت رفت بخدمت
مادر و در پای مادر افتاده گفت شاه امد تمام سپاه از من رو گردان شدند
ای مادر چه کنم فکری درباره من بکن بعد از انکه مادر او را منع بسیار کرده گفت
چکنم گفت میباید بروی باستقبال شاه چون شیر شما را خورده است و زن بد
اوی شاید التماس ترا قبول کند مادر لاعلاج برخواست با تحفه بسیار رو بیران
القاص میرزا را امد بکنار اب که خبر بشاه رسید که مادر القاص میرزا می اید شاه
فرمود استقبال او کردند چون داخل حرم شد انشهریار عالیمقدار بر مادر سلام
کرده نوازش بسیار نمود و گفت ای مادر هیچ منع این بی عقل نکردی گفت فرمایش
شوم ممنوع نشد سخن جاهلان پیش او بهتر بود و حالا [illegible] غ که بد کرده است

ازین فکر پشیمان شد میگوید شاه سلامت باشد من چه قدرت دارم که پادشاه
شوم انقدر التماس کرد که شاه را از طیش انداخت شاه گفت من شنیدم که ترا
سیلی زده است امده ام سرش را از بدن بردارم مادر شروع کرد بگریه گفت قربانت
شوم چکنم فرزند است و جاهل اگر بتصدق روح ان جنت مکان اورا ببخشی
قصوری ندارد اگر از برای خاطر من نباشد و انحضرت را حیا مانع شده گفت بگذار
اورا به بند کشم که من دل اورا هیچ پاک نمیدانم و اگر خواهی من دست ازو بردارم تا سه
قسم بخورد من دست ازاو برنخواهم داشت اول انکه بر روی من خروج نکنی دویم انکه
هر کس با او سخن بگوید از من پنهان نکند سیم انکه با دوست من دوست باشد
و با دشمن من دشمن و فرزندان خود را پیش من بگذارد من بگردم مادر او قبول کرد
و فرمودند که نواب صدر ایران برود به شروان به پیش القاص میرزا و ان سه قسم
که شاه فرمود بخورد و انحضرت فرمود که چون پادشاهان گرجستان با یکدیگر
سرکشی میکنند برویم ایشان را نسق کنیم و تو برادر و سپاه خود را برو به یساق
چرکس و قوم و شمخال و ترکس و قرابورک ان سرحد را تمام تاخت تالان کن و اگر اطاعت
کنند باج و خراج گرفته برگرد ایشان را بگذار و الا تمام را از پیش بردار که این اوازه
بروم برود المله سلطان و قیصر روم بشنوند که برادران سینه صاف شدند
القاص میرزا از شروان روانه شد و از اینجانب شاه بگرجستان امدند چون
به تفلیس رسید فرمود رفتند از پی الوند خان و قرقره خان و سمایون خان ان
سه پادشاه گرجستان امدند بخدمت سلیمان زمان چون منوچهر خان پادشاه
تفلیس را مسلمان کرد و بزرگ کل گرجستان کرده بود و او درین مدت دو سال فوت
شده بود و پسر او سمایون خان میخواست بجانب پدر با ان طریق بزرگی کند الوند
خان و قرقره خان قبول نمیکردند میگفتند چون پدر تو مسلمان شد ما میدانستیم

که شاه جانب اورا میخواهد بنا براین اورا زیاده عزت میداشتیم حال تو نیز چون
ماکافری و تفاوت اختلاط چیست اما چون بخدمت شاه رسیدند حضرت
اعلا عزت همه سرانرا نموده با یکدیگر صلح داده چون برخواستند انحضرت از شراب
گذشته بود بنا براین از شرعیات یکسر موی تجاوز نمیکرد فرمود ان سوزنی
و کمه ها را که در زیر ایشان افتاده بود از عقب ایشان فرستادند چون سمایون
خان سبب پرسید گفتند که چون شاه عالم پناه شما را نجس میدانند و نجس
العین کفار در مذهب از جمله نجاست عینی اند شاه گفت مبادا رطوبت او
بجای دیگر خورده الوده شود بنا براین از برای شما فرستاد چون سمایون خان
ان بدید گفت البته پاکی و پاکیزگی در هر که بیشتر باشد ان بهتر است در دلش
نور اسلام تابید و برگردید در دست شاه عالم پناه مسلمان گردید و انشهریار
انقدر عزت کرد اورا که بر الوند خان و قرقره خان رشک غالب شد بعد از
دو سه روز هر دو مسلمان شدند و انحضرت برگردید که بجانب تبریز رود چون
بقراباغ رسید خبر اوردند که کاش القاص میرزا را شاه عالم پناه باین مهم رخصت
نداده بود چون رفت بر سر ابو المعصوم خان اورا تابع خود ساخته بیعت می
میگرفت از انجا از برای خود برفت بالکاء قره بورک پادشاه انجا دو برادر بودند
یکی را لوغماس و دیگری را سارو غماس میگویند هر دو را در جنگ گرفته و از ایشان
بیعت گرفته نوکر او شدند از انجا رفت بجانب دودخانه تیمور که برود بر سر
قوم شمخال پادشاه چرکس برادر خود را با سی هزار کس بر سر القاص میفرستند و شاه
شاه زاده شمشیر خوبی بزند برادر او را میگیرد میخواست که بر سر الکاء او برود که او
زر خود را میفرستد که مطلب شاه چیست اگر باج و خراج میخواهد هر سال بخدمت
او روان کنم در شماخی بخدمت ملازمان سرکار انحضرت بسپارند شاه زاده جواب

میگوید که میخواهم خروج کنم و پادشاه شوم میباید بمن بیعت کرد که هرگاه با برادر
جنگ کنم کمک من باشند پادشاه چرکس قبول نموده که با شصت هزار سپاه بر سر
شیروان اید چون از قورقم شمخال بیعت میکرد نوشته او امد به دولت یار غلام
او در روز که نوشته من بتو میرسد سکه بنام من بزن و خطبه بخوان چون در مسجد
جامع شماخی خطبه بنام القاص میرزا خواندند و در ضراب خانه سکه زدند و
ان ذر سکه القاص میرزا را بدست شاه دادند و خطبه را خواندند شاه فرمود عبدالله
خان برود بر سر شماخی اول زن و فرزندان او را بتصرف در اورد و خزینه او راه
گرفته که تا امدن من شماخی گرفته شود عبدالله خان برخواست بجانب شماخی
روان شد بعد از ان گفت میخواهم یکدوست مرد مردانه برود و سر راه القاص
میرزا را بگیرد شاهوردی سلطان میخواست از جا برخیزد صبر کرد که به بیند
ایا کسی هست که بجنگ ان اژدها برود هیچکس حرکت نکرد شاه مکرر گفته
باز کسی جواب نداد مرتبه سیم گفت تو اینجائی و هیچ نمیگوئی گفت قربانت شوم
اگر بجنگ نهنگ پلنگ میفرستی میروم اما بجنگ القاص میرزا نمیروم شاه
گفت سبب چیست گفت قربانت شوم سه وجه دارد اول انکه تیغ بر اوجاق
باید کشید این بسیار شاقست برای من و دیگر انکه اگر او را بکشم فرزند شاه اسمعیل
و برادر مرشد کامل را کشته باشم و اگر نکشم او بقصد کشتن من خواهد بود
و مرا خواهد کشت این سهلست اما چرا در میدان دشمن نکشم و کشته نشوم شاه
گفت هرگاه تصوف صوفیگری صادق باشد مرشد کامل شما یکیست ه
بجنگ خاین میروی که تیغ بر اوجاق خود میکشد شاهوردی سلطان
گفت حال که مرشد کامل راضی است رفتم که ه
سرش را برداشته بخدمت بیاورم پنج هزار کس برداشت و رفت

از عقب القاص میرزا — رخصت گرفتن عبدالله خان از شاه جم جاه و رفتن بجانب شیروان از عقب القاص میرزا [illegible]

اما چون عبدالله خان از شاه جم جاه رخصت گرفته بجانب شیروان
روان شد دولت یار غلام شنید که عبدالله خان بر سر القاص میرزا می اید ه
برخواست حرم القاص میرزا را با خزینه بار کرده بجانب قلعه گلستان روان شد
عبدالله خان امد بشماخی احوال معلوم کرد گفتند که رفت بقلعه گلستان
و از انجانب شاهوردی سلطان بالغار روان شد القاص میرزا چون از انجا
برگردید بحوالی قلعه دربند رسید شنید که شاه طهماسب لشکر بر سر او
فرستاده است پرسید که کیست که بجنگ من امده است گفتند عبدالله
خان است تا میرفت که بگوید که شکر خدا که ان قزلباغی بنا امده است که گفتند ه
شاهوردی سلطان را هم فرستاده است که رنگ از روی القاص میرزا برافرو
چون ساروغماس دید که شاهزاده دلگیر گردید از امدن سپاه قزلباش او ه
برخواسته بخدمت امده گفت چون شاه طهماسب برادرت پادشاه است
سپاه بر سر تو فرستاده است تو نیز پادشاهی سپاه داری بده ما که ملازم توایم
میرویم بجنگ سپاه شاه طهماسب القاص میرزا فرمود که چند هزار سپاهی گفت
ت هزار کس شاهزاده او را مرخص کرد چون سپاه قرابورک و لزگی را برداشت
منزل ساروغماس از دربند گذشت رسید بسپاه شاهوردی سلطان
بجنان شمشیری زد که از ان جماعت نه هزار کس کشته شدند تتمه فرار نمودند
بد در رفتند چون ان سرها را از برای شاه طهماسب فرستاد و از ان طرف او
فرار نموده ساروغماس امد بخدمت القاص میرزا و شرح شکست خوردن خود را
معروض داشت دلوغماس برادر ساروغماس برادر را پیدا نمود گفت اگر من همراه

بودم شاه ویردی سلطان را دست بسته بخدمت می آوردم سارو غماس گفت
ای برادر قزلباش را ندیده اگر در میان جنگ قزلباش باشی معلوم تو شود که
چون جنگ میکنند شاه زاده را التماس کرد که این مرتبه من میروم به بینم که
بچه طریق شاه ویردی سلطان را گرفته بخدمت شاه زاده خواهم آورد سارو غماس
را بدامده میخواست برادرش بداند که چه آش در کاسه است فرمود که بسیار
خوبست هرچه به بینیم برداشت سپاه پیش افتادند بر سر شاه ویردی سلطان
روانه شدند و ازینجانب چون حضرت شاه طهماسب شنید که شاه ویردی
سلطان انجنان فتحی کرده و سرهای لزکیان و قرابورک را جهت خود بخدمت
میرسید شاه جم جاه فرمود خلعت از برای او فرستادند اما دیگر باره خبر رسید
که دو غماس و دلو غماس هر دو برادر با محمد خلیفه افشار با سی هزار کس از عقب
می آید انحضرت فرمود نامه نوشتند در پای قلعه گلستان به عبد الله خان که
زنهار و الف زنهار که خان خود را بکمک شاه ویردی سلطان برسان که
او با پنج هزار کس است که مبادا قضیه واقع شود عبد الله خان هزار نفر در پای
قلعه گلستان گذاشت با چهار هزار کس رفت بکمک شاه ویردی انخبر رسید
بشاه ویردی سلطان که شاه مدد فرستاده است پرسید که سردار کیست
گفتند عبد الله خان است سلطان بسیار دلگیر شد اما از ان طرف گرد شد
سپاه الفاص رسیدند صف بر بستند از انجانب نیز شاه ویردی سلطان
در صف آرائی بود چون صفوف قتال و جدال بر آراستند که عبد الله خان
رسید خان نیز از یکطرف صف بر بست چون ریختند بر یکدیگر جنگ
مغلوبه شد شاه ویردی سلطان بعلاوه خان خود را رسانید بمیدان و
دلو غماس را دید تیغ خون چکان در دست لاله لاله خون از دم تیغ میریزد شاهویردی

سلطان انجنان تیغی بر فرقش زد که چون خیار تر دو نیمه شد تکبیر گفتند و سر دلو
بر سر نیزه کرده مانند سارو غماس دید که برادرش کشته شد میخواست فرار نماید که
عبد الله خان خود را رسانید بپای علم که از این طرف شاهویردی سلطان
رسید و گفت خان این صید منست دست نگاه دار و برو بطرف دیگر و این صید را
بمن بگذار عبد الله خان نهیب داد او را که ای قراباغی از جهت من زنده مانده
اگر نه کشته شده بودی دیگر متوجه شاهویردی سلطان نشد و رسانده
خود را بسارو غماس انجنان بر کمرش زد که بر دو نیمه گردانید چون سپاه خود را بی
سردار دیدند دیگر کاری از پیش نرفت از ان سی هزار کس هیجده هزار کس
کشته شدند و دوازده هزار کس زخمدار فرار نمودند و بدر رفتند اما چون
عبد الله خان از پای قلعه گلستان رفت بیاری شاهویردی سلطان
بسه روز رسید دولت یار غلام الفاص میرزا گفت سردار این دو هزار که در پای
قلعه گلستان مانده اند کیست جاسوسی خبر آورد که ابرهیم بیگ نام از اقوام
خان است آن غلام کسی را فرمود قاصدی ساختند و عریضه از زبان خود نوشت
و در عقب عریضه حکمی از زبان الفاص میرزا که شاهویردی سلطان را کشتم
عبد الله خان را نیز خواهم کشت زنهار که قلعه را نگاه دار تا آمدن من آن قاصد
گفت از قلعه بیرون میروی و فردا از راه دربند داخل سپاه عبد الله خان
میشوی و انقدر میکنی که بدست جماعت افتد و قاصد را برد و عدد کرده او را
بیرون فرستاد و دو روز دیگر ان قاصد را گرفتند و بردند بخدمت ابرهیم بیگ او را کاوید
ان عریضه را پیدا کردند او را چون مطالعه کرده بی عقلی نموده برخواست و گفت مبادا
عبد الله خان با سه هزار کس کشته شود برو خود را بمدد خان برسان از پای
قلعه برخواست و راه قلعه دربند را پیش گرفته بدر رفت و دولت یار غلام برداشت

از خزانه وحرم را بجانب الغار کرد که هنوز سپاه عبدالله خان نرسیده بود که او
داخل دربند شد اما مادر شاهزاده گفت من داخل دربند نمیشوم و میروم
پیش فرزندم دولتیار غلام دید که بیگم میخواهد پیش فرزندش رود ایشان را همراه
بخدمت القاص میرزا روانه نمود از بجانب عبدالله خان و شاهوردی سلطان
فتح کرده میخواستند بر سر راه القاص میرزا بروند که ابرهیم بیک امد خان گفت چرا
امدی او نوشته را بدست خان داد عبدالله خان دانست که مکر بوده که ان
غلام کرده است خان گفت قربان دولت یار شوی که او تورا فریب دهد پیش سلطان
صلاح دید که چه میکنیم وگفت میرویم بپای قلعه می نشینیم وحرم او را با خزانه
میگیریم القاص میرزا خود خواهد امد و هر دو بجانب دربند راهی شدند
اتفاقا چون رسیدند بر سر چشم شاهوردی سلطان برخواست بشکار مشغول
شد از قضای فلک شاه نظر میرزای روشکی که در خدمت القاص میرزا بود شاهزاده
او را دید با پنجاه نفر قراول نموده که پیشتر برو از جنگ سارو غماس و دلو غماس
خبری بیار شاه نظر میرزا رسید سی کس را در ان بیابان دید و گرفتند خضر اقای
ترکمان بود که شاه نامه نوشته بود از برای عبدالله خان و شاهوردی سلطان
که زنهار با القاص میرزا جنگ مکنید که من خود می ایم و قسم یاد کرده بوده که
اگر شما جنگ خواهید کرد تا صوفی خواهم نوشت در دفترها روزگار بماند زنهار
جنگ مکنید که در دست مردم القاص میرزا گرفتار خواهید شد چون او را
گرفتند و دست ببستند میخواستند برگردند بخدمت القاص میرزا بروند
که شاهوردی سلطان از دور سپاهی دید و شخصی را باردو فرستاد و سیصد
نفر را با خود برداشته سر راه شاه نظر را گرفتند سلطان دید سه نفر قزلباش
بسته اند خضر اقا را که چشم بر شاهوردی سلطان افتاد شناخت و

مطلب شاهنامه خط خضر اقای ترکمان

احوال خود را از دور عرض کرد شاهوردی سلطان بیست نفر را انداخت و باقی
هیبای گریختند شاهوردی سلطان سر از عقب ایشان نهاده تمام را گرفت
و بخدمت شاه فرستاد و از انجانب چون سپاه شکست خورده رفتند بخدمت
القاص میرزا و شرح را گفتند از شنیدن ان القاص میرزا پراکنده شدند سپاه
قوم شمخال و نصف شب بود که برداشت سپاه چرکس را و بدر رفتند شش هزار
افشار ماندند در سر القاص میرزا و دیگر سپاه شیروان و طباسران و قرابورک
ولزکی تمام رفتند و خبر اوردند از برای او که شاه می اید بپای قلعه دربند
دوان سخن بودند که والده القاص میرزا امد چون مادر را دید جهاند مرکب را
پیش وسلام کرد مادر گفت که ای فرزند بی عقل این چه عمل بود که
کردی باز برخیز و همراه من بیا بخدمت شاه برویم از روی من نخواهد گذشت
القاص میرزا را راضی کرد او محمد بیک افشار صلاح دید او گفت زنهار که چنین
عمل مکن که شاه ترا زنده نخواهد گذاشت القاص میرزا گفت پس من چه کنم
با این لشکر حریف نمیشوم او گفت میرویم نزد قوم شمخال و از او سپاه میگیریم
تمام مردم شیروان و طبرستان و لزکی و غیره در بیعت تواند شاه بر سر شیروان
نخواهد امد البته میرود و سرداری در شیروان خواهد گذاشت ما میرویم
بر سر شیروان و ان سردار را کشته و از انجا دیگر باره طبل خروج کوفته پیشتر
میرویم القاص میرزا مادر را وداع کرده بجانب چرکس روان شد اما چون
شاهوردی سلطان شنید که شاه می اید میخواست باستقبال شاه
برود که خبر امد که القاص میرزا فرار نموده سپاه او شنیدند که شاه امد بپای
قلعه دربند فرود امد سپاه او متفرق شدند او با پنج هزار کس بجانب چرکس
روانه شد دنک از روی شاه وردی سلطان رفت گفت شاه از من نخواهد

که القاص میرزا فرار نموده است برداشت سپاه را که باستقبال شاه بیاید راه
جرکس پیش گرفت میرزا چون دو منزل رفت صدای کرنای شاهوردی سلطان
از عقب شنید دانست که سپاه شاه است گفت معلوم کنید که کدام سردار
است ملازمان گفتند هر کدام باشند گفت اگر ان قراباغی است جنگ
نمیکنیم والا هر که باشد پوست سرش خواهم کندن چون علم شاهوردی
سلطان را دید عنان برگردانید و شاهوردی سلطان اسب بدوی
سوار بود القاص میرزا یابوی شیروانی سوار بودند بیک روش
میرفتند اسبان شاهوردی سلطان واماندند حاصل چهل و یک
منزل از عقب رفت و چهار بر یکدیگر برخوردند و جنگهای مردانه
کردند چون از اینهای کوه البرز سر بر اورد و بکنار دریای قلزم افتادند
و بالکاء نفس افتادند و گرد یکدیگر را در نظر داشتند و دیگر ده روز
در بیابان راه رفت که از عقب القاص میرزا گرد شاهوردی سلطان
کم شد القاص میرزا دید که هیچ گرد پیدا نیست و دشت نیست
و مود که بکنار اب نمود چند منزل داریم گفتند شش فرسخ شاهزاده
گفت میخواهم امروز طعام به سپاه بدهم بخورند و خود نیز طعام بخورد
که درین چند مدت طعام نخورده ایم و خیمه از برای القاص میرزا
بر سر پا کردند چون طعام را دم کردند رفتند که گرد سپاه برخواسته
القاص میرزا گفت که طعام را بکشید که قراباغی امد تا رفتند که
طعام بکشند که از دور علم نمایان شد دیگر نتوانست طعام بخورد
گفت اسلحه مرا بیاورید که شاهوردی سلطان رسید زرهی را
اوردند در گردن میرزا انداختند و اسب اوردند تا سوار شدند

القاص میرزا که شاهوردی سلطان رسید و فرار نمود و از ان شش هزار کس
دو هزار مانده بودند و شاهوردی سلطان زد خود را بان سیصد نفر که
در عقب او بودند جنگ مردانه کرد اما دید که القاص میرزا بدر رفت دیگر
متوجه جنگ نشد و او نیز تنها سوار از دنبال میرزا نهاد ان شش فرسخ
راه امدند که رودخانه نمودار نمایان نشد و مرکبی که میرزا سوار بود قوم شمخال
پیشکش جهت میرزا فرستاده بود در اب چون مرغ گذار میکرد
میرزا لاعلاج شد میخواست با سلطان جنگ کند فکر کرد که اگرچه
سلطان رنگی بمن ندارد اما برود کشته میشویم از جهت نام ننگ
زد خود را بران دریای بی پایان چون بان طرف رسید سلطان بکنار
اب امد و باد زد که ای شاهزاده حق ناشناس ننگ باد که اوجاق خود را
گذاشتی و بدر بیگانه میروی و میخواست خود را باب انداز زد و عقب
او برود دو چیز بخاطرش رسید یکی انکه هرگز از پی سپاه شکست
خورده نرفته و این خود شاهزاده صعوبت و نان و نمک این اوجاق خورده
دویم انکه اسبش قوت نداشت که ان دریا را به برد گفت برو که رحمت
کردم والقاص میرزا رخت خود را در کنار اب نمود با فتاب انداخت
و دل از یار و دیار کنده و گریه میکرد و گاهی سر بزانوی غم میگذاشت تا
دید که سپاه شکست خورده چهارصد نفر رسید و خود را براب
انداختند بعضی را اب برد و بعضی از اب گذشتند محمد بیک امد القاص
میرزا گفت بیا که ترا میخواستم گفت چه خاک بر سر کنم او گفت قربانت شوم
ما چند هزار کس از زن و فرزندان گذشته ایم و در راه تو جان خود را
فدا کردیم اگر از من میشنوی می باید بجانب روم بخدمت قیصر رفت

بار برده‌اند و کمال عزت نمودند در همان ساعت شاطر از اینجا باستنبول بخدمت
قیصر فرستاد چون قیصر ان خبر را شنید فرمود المه سلطان را حاضر ساختند
گفت اگر الغاص میرزا بیاید باین اوجاق نفعی بما دارد المه سلطان گفت اگر او
این کار بکند خدای عالم کار ایران را بتصرف قیصر کرده است سلطان سلیمان
گفت پاشایان را بردار و برو باستقبال الغاص میرزا • برو که در راه است
و مردم قوم شمخال با او همراهند المه سلطان گفت حقا که اوجاق ال عثمان
بما داد با پاشایان رفتند به پیش پادشاه زاده و او را انجنان عزت کردند که
اگر شاه طهماسب میرفت معلوم نبود که ان عزت بکنند الغاص میرزا خوشحال
شد از امدن محمد بیک گفت قربانت شوم نگفتم که قیصر مشتاق تست اما
شاهزاده را انقدر مال و اسباب بخشید که از جمع نمودن او ملازمان عاجز
شدند اورا باعزاز و استقبال پادشاهی قرار داده ده کتل یراق مرصع پیش
پیش او میکشیدند و هر مرتبه که ببارگاه قیصر می امد اورا پیش خود می نشاند
و عزت بسیار میکردند و او شروع کرد بخبث شاه طهماسب قیصر گفت خود
همراه می ایم ایران را گرفته تسلیم تو خواهم کردن الغاص میرزا دعای او کرد و گفت
من نیز اگر پادشاه شوم همه سال از برای قیصر بارخانه بفرستم و هر گونه مهمی و
خدمتی که داشته باشد و حضرت قیصر بفرماید ان خدمت را بتقدیم رسانم
اما قیصر فرمود اسباب راه سفر ایران بگیرند که سال دیگر اول بهار بر سر
تبریز خواهیم رفت
چون شاه عالم پناه دید که امرا رفتند از عقب الغاص میرزا
شاه نیز خود سوار شد امد بقلعه دربند و دولت یار ماند بقلعه و از انجانب
خبر فتح بشاه رسید چون شنیدند که شاه می اید تمام بدر رفتند و هر طا[یفه]

[حاشیه:] بطلب خبث کردن نفی از راه جانب برگونی نمودن

که اورا برداریم و از راه تبریز بیائیم و کل اذربایجان را بگیریم الغاص میرزا گفت
حالا به این بی سامانی بکجا رویم محمد بیک خال میرویم بنزد قوم شمخال بلا[شک]

این کتاب ملک نادر
این یادگاری
نادر وولده
اقاحسین رنک
رر

چو کس نادوکری بانجانب بجهت ما بکند شاه زاده با ان خال و بی سامانی
چون ده فرسخ امد خبر بجهت قوم شمخال رسید و نمود که اسباب و اساسه

بطرفی رفتند القاص میرزا جنگ ناکرده با اندک لشکری بطرف چرکس رفت و شاه
سلطان سو در عقب او گذاشته رفت که او را گرفته بخدمت اورد شاه
فرمود تا امدن شاهوردی سلطان میخواهم قلعه را مسخر کنیم دولت یار غلام کس
فرستاد که شاه چرا با ما جنگ میکند اگر شاهوردی سلطان بر گردد و القاص
میرزا را بیاورد ما نیز اسیر شاهیم انشهر یارانت قبول نموده نشست تا دو ماه شد و
شاهوردی سلطان امد و پنج هزار سر واساسه و رخوت و پوشش تمام را
بخدمت ان شهریار اورد و از انجا برخواست و بجانب تبریز روان شد و از تبریز
بقزوین امد و دران سال پای تخت قزوین را قرارداد و طرح چهل ستون را ه
افکندند چون سال دویم شد خبر امد که قیصر القاص میرزا را برداشته و
از راه وان بر سر تبریز می اید پس شاه فرمود بر کل محال ایران رقم معدلت
رفته لشکر طلب فرمود

چون قیصر از طرف روم بوان رسید سلیمان سلطان پسر محمد حسین سلطان
تکلو حاکم وان بود شنید که قیصر می اید از ترس وان را خالی کرده قزلباش را
برداشت و بخدمت شاه والاجاه امد قیصر وان را مفت گرفت و جگر پیش
امدن نمیکرد الله سلطان مردی بود باعتقاد خود مدبر تمهید ها میکرد
و هر روز کتابتی را خود می نوشت از زبان سلاطین قزلباش و رعیت و سپاهی
و می برد در برابر سلطان سلیمان عرض میکرد سلطان سلیمان مرد ساده لوحی
بود باور می کرد برخواست و متوجه تبریز شد چون بتبریز رسید انچه تجاران
بودند کوچهای خود را برداشته به قزوین امدند و سایر رعایا ... تجا د

ماندند و قیصر داخل تبریز شد و رفت در دولتخانه شاه اسمعیل و ...
جاسوسان فرستاد که از شاه و سپاه خبری بیاورند ایشان امدند گفتند
که بر سر شاه چندان سپاه جمع نشده اند چون رومیان مدت بیست روز
در تبریز ماندند القاص میرزا میخواست که قیصر او را پادشاه کند قیصر بشاهزاده
گفت که تو میگفتی من هواداران بسیار از سپاهی و رعیت دارم اثری ظاهر نشد
مدت بیست روز شد یک نفر نیامدند که بگویند ما از شاه طهماسب بر
گشته ایم القاص میرزا گفت قیصر سلامت باشد شاه طهماسب فرموده که
راهها را گرفته اند هواداران من راه ندارند مع هذا پادشاهی دارند وقت برابر
شان نشده که بمن امیدوار شوند قیصر گفت شاید راست باشد این سخنی که
میگوئی اما مردم تبریز دوستدار اوجاق شیخ صفی اند از جان و دل و حلقه
بگوش این اوجاق اند که خدایان گفتند اگر ما یاری پادشاه عالم نکنیم پس چه
صوفیگری ما چون معلوم میشود اذوقها که داشته پنهان کردند و در میان
سه روزی قحطی در تبریز افتاد امدن شاه هم کم شد و اگر رومیان اجناس
میدیدند بقیمت تمام میخریدند رومیان رفتند بخدمت قیصر گفتند قحطی
در شهر افتاده است فکر ما بکن درین گفتگو بودند که رعیت تبریز فریاد برداشتند
و اذوقه خواستند و گفتند انچه داشتیم درین مدت بیگاه صرف شما کردیم
حال یکدانه غله در هیچ جا ندیدیم بهیچ جا راه بردار نیستیم قیصر با الله سلطان گفت
که مدتی حاکم این ملک بودی فکری بکن او گفت میباید که بهر طرف جماعتی
بروند و اذوقه بسیار درین جا در طرف بهم میرسد بیاورند قیصر گفت تو میدانی
من بگفته تو باین سپاه عظیم ایشان برخواسته باین الکا امدم از من زر داده
و از شما اذوقه دادن الله سلطان عرض کردی باید سپاه بسیار به جهار طرف

ایادوقه بیاورند چهار پاشا را به چهار طرف فرستادند اما چون
... بیگاه صبر کرد سی هزار کس جمع شدند ان سپاه را برداشته و اهمه به ارادهٔ
جنگ سلطان سلیمان و اردوی از عقب سرخاب فرود امد بهر طرف که
پاشایان رفته بودند ان شهریار سرداری تعین نموده که سر راه سپاه رومی
را داشته باشند اول مرتبه عبدالله خان رفت بطرف مغرب انک پاشا با پنج
هزار کس رفت و اسب و استر بسیار غله خریده و بر گردیده بود نزدیک باردوی
رومی عبدالله خان چون بلاء ناگهان سر راه با جماعت گرفت چون انک پاشا
خبردار شد سر اسب را برگردانید و دست از اذوقه برداشت در راداده گریز بود
خان فرمود که شیر جنگان قزلباش نباید گذاشت که این سگ سنی بدمعاش
بدر رود سر از عقب او نهاده ده هزار کس او را سر بریدند و اذوقه با بار برگردانیدند
وان خواسته را با سرها بخدمت شاه عالم پناه اورد وان گل چمن امال معنوی
سجده شکر ادا و تحسین بسیار ازو کرد و بخلعت فاخره و جایزه‌های نمایان او
و بردلان لشکر را نوازش نموده مورد تحسین ساخت بطرف جنوب تبریز موسی پاشا
رفته بود او نیز با ده هزار کس و اذوقه بسیار خریده بود چون بشش فرسخی سپاه
رومی رسید علی سلطان ثانی با سه هزار کس سر راه برو گرفته پاشا را بقتل رسانید
با لشکر او و اذوقه برگردانید و جانب دیگر شاهوردی سلطان احمد پاشا
زنده گرفته بخدمت شهریار نامدار اورد با ده هزار کس سر دیل معه اسب و یراق
واستر اذوقه با بار برگردانید قیصر ازین اخبار موحش سراسیمه شده
کرد بالقاص میرزا که گفتی سپاهی در عقب مرا دوست دارند هیچکس برگ
سبزی جهت تو نیاورد گفت از ترس شاه هواداران من نمیتوانند خود را
بمن رسانند قیصر فرمود کوچ کنند روز چهل و یکم بود که قیصر کوچ کرد اتفاقا

ایخچنان گرد و خاک تیره شد که کس رفیق خود را نمی دید مردم تبریز شروع کردند
بکشتن رومیان در ان روز هفتاد هزار کس کشته شدند بعضی در خانها
و بعضی بازارها مردم رومی را می گرفتند بخانها می کشیدند و سر می بریدند
چون رومی به صوفیان رفت اکثر ملازمان پیدا نبودند و بعضی که بودند
ابا قابوس ایشان پیدا نبودند این معنی را بقیصر عرض کردند گفت البته قزلباش
این جماعت را گرفته‌اند و قیصر سر از دم تیغ شاه دزدیده راه وان پیش گرفته
بدر رفت این خبر بشهریار رحم جاه رسید که قیصر از تبریز بیرون امده رفت بجانب
وان شاه جم جاه داخل تبریز شد و مردم تبریز پیش باز انشهریار کردند چون
چشم ان شهریار به بازارهای تبریز افتاد در اتش کثافت شده و اکثر چوب‌ها را
سوخته بودند درین مدت درخت نبود انشهریار ازرده شده نفرین بالقاص
میرزا کرده فرمود جو و گندم رومی را بیاورند بمردم تبریز بدهند ریش سفیدان
دعا شاه کردند شاه ایشان را خندان دید گفتند شکر خدا که دشمنان مر بشد
کامل گشته و پریشان خال دیدیم عنایت الله کلانتر گفت قربانت شوم
میخواهی انقدر ناز و نعمت بریزیم که قزلباش حیران بمانند انحضرت گفت
درین شهر خرابه کاه ندیدم کلانتر گفت فردا شاه به سیر بازار بیاید به بیند
که بچه قسم صوفیگری کرده ایم اگر به سپاه قیصر گندم میفروختیم یک من تبریزی
فروش میخریدند چون نخواستیم که دشمن شاه در اینجا ریشه دوانند و تبریز را
بگیرند وانقدر که از جانب وان و کردستان اذوقه به قیصر می امد تبریز دیگر بدست
قزلباش نمی افتاد شاه فرمود هرچه به بنیم روز دیگر خواجه عنایت الله امد بد
دولتخانه مبارکه و شاه با امرا سوار شده چون قدم ببازارها نهادند از اقسام
طعام و میوه و جوازش و خوشکه بار ریخته‌اند در دکانها و بازارها از متاع سی

نام کلانتر تبریز

سی وسه کارخانه اصناف

سه کارخانه اصناف ریختند بربالای یکی بکر شاه فرمود که خواجه اینهارا
در کجا پنهان کرده بودید که خانهای شمارا همه رومی کرفته بودند خواجه عنایت
الله کفت قربانت زیرزمینها داریم که اکر ده روز رومی بکردند وخانهای ما را
بکنند نمی توانند یافت شروع کردند بساختن بازارها وتیرهای عظیم انداختند
بجای ان ستونها که رومیان سوخته بودند چون شهریار بمیدان امده دید
که سر بسیاری بر سر چوبها کرده اند انقدر واسب اوردند وزنان از دل
شاه زدود وبسیار تعریف ایشان کرد ودست بدعا برداشت واز حق تعالی
استخلاصه انجماعت نمود وفرمود درهمان دم رقم نوشتند کل تبریز را معاف
کرد از مالیه دیوان وان تاریخ ولینعمت بود ومقرر کرد که هرجا باشند خوش نشین
باشند دران شهر مال وخراج ندهند وراه داران ممالک محروسه در هر قلعه
که تجار تبریز باشد یکدینار بعلت راهداری نکیرند وهرجا وهرمنزل که تبریزی
نزول نمایند طعام لزیز از جهه تجاران پخته بصد عزت تمام ایشان را براه
اندازند چرا که انجماعت این قسم صوفیکری کرده اند اکر دل بالقاص میرزای
حق ناشناس میدادند واطاعت او میکردند انقدر بود که پای تخت را تصرف
میشد قیصر خزینه باو میداد ولشکر میکرفت دیکر ایران از تصرف القاص
میرزا بیرون نمی امد اما انشهریار کامکار انجماعت نیکی در عوض با انجماعت
کرده است که هیچ پادشاهی این مروت نکرده است القصه روز دیکر انشهریار
فرمود که سپاه قزلباش دو بهره شوند واز عقب قیصر بروند چون قیصر بوان
رسید واز انجا براه دیاربکر روان شد والمه سلطان را در وان کذاشت
که اکر قزلباش دو بهره شوند واز عقب قیصر بروند چون قیصر بوان رسیده
از انجا براه دیاربکر روان شد والمه سلطان را در وان کذاشت که اکر قزلباش

همه جا استغاثه را بصورت [illegible] نوشته

از عقب

از عقب بیایند جنک کن واکر شاه خود بیاید او برود تا ارزروم وسر راه بکیرد
قیصر با القاص میرزا بدر رفت والمه سلطان نتوانست عذری بیاورد چون قیصر
رفت روز سیم خبر امد که عبدالله خان باشا هوبردی وسام میرزا وبهرام میرزا
می ایند المه سلطان از وان برخواست وراه قلعه کماخ پیش کرفت چون بقلعه
کماخ رسید با خسرو پاشا سر راه بکر را کرفت ازینجانب شاه امد به ایروان و
سرداران از عقب قیصر میرفتند ومیزدند وسر واخزینه واسب وشتر وکیخ اغلان
بسیار بدست قزلباش افتاد وشاه امد در پای قلعه وان فرود امد وفرمود که
از المه سلطان خبری بیاورند جاسوسان خبر اوردند که در قرادره بفرموده قیصر
که راه کرفته اند شاه فرمود سام میرزا با علی سلطان تکلو اغلی بروند بر سر قلعه
اخلاط واسمعیل میرزا که در انوقت هفده سال از عمر او کذشته بود سر راه کرد
فرمود که تو برو بجانب قلعه قارص وخود با عبدالله خان وشاهوبردی سلطان
بر سر المه سلطان وخسرو پاشا روانه شد اما ازانجانب چون قیصر از راه دیار
بکر بجانب صحرای موش اباد روان شد فرمود خسرو پاشا والمه سلطان سر راه
دیاربکر را بکیرند واز راه ایروان وقارص محمد پاشا بکلربکی قارص وخضر اقاء
قوللر اقاسی نکاه دارد وان دو راه که یکی قلعه ارجیش ویکی قزل دره است اما
خبر اوردند که المه سلطان در قرادره است شاه فرمود ده هزار کس سوار شدند
وبهرام میرزا را جانشین خود کرد وکفت تو در اینجا باش تا امدن من که اکر المه سلطان
بشنود من میروم میکریزد واکر دیکری برود او را نمیکیرد اما میباید هر کدام دو اسب
بردارید یکی سوار شود یکی عنان در دست داشته باشید واز برای شاه دوازده
کوتل برداشتند اول شب سوار شدند که مبادا جاسوس خبر ببرد انجا از ده
منزل را در پنج شبانه روز امدند وشاه را کفتند که دو فرسخ راه داریم تا سپاه

چند جا این کلمه را بکار برده است [illegible] لغت ترکیست گرچه احتمال میرود آغلان صورتی از آغل باشد که [illegible] آن آورده اند — [illegible]

المه سلطان انشهریار عنان کشید ایستاد و در عقب نظر کرد سیصد کس
همراه بودند خواست قدم پیش گذارد که بدرخان مهردار و سوندوک بیک
قورچی باشی نگذاشتند و دم افتاب بود که شاه رسید بپای پشته رومی امدند
رومیان را میدیدند تا عصر ایستادند سه هزار کس در سر شاه جمع شدند
وانحضرت جهاند مرکب بر بالای پشته و اردوی رومی سی هزار خیمه و خرگاه نیم
فرسخ کشیده است اما المه سلطان در خیمه خود نشسته و خاطرش از جانب شاه
جمعست نگاه کرد بجانب راه وان چون در ان پشته نظر کرد دید که چند قزلباش
جهاندند در بالای پشته رنگ از روی رفت وکس فرستاد که معلوم کنید
که شاه کدام سردار را فرستاده است خسرو پاشا را اعلام کرد که قزلباش امد
رومیان در ان نصف شب تمام برهنه و میانها باز کردند و اسبهای ایشان
بی زین برهم خوردند و شاه با ان سه هزار کس سراشیب کردید شاه دو خیمه
بلند دید گفت دو سردارند یکی از این خیمه المه سلطان ناپاک خواهد بوده
متوجه خیمه سفید کردید از انجانب چون المه سلطان کس فرستاد و خود را
پوشید فرستاد پیش خسرو پاشا که برخیز سر راه قزلباش را بگیر که من هم
امدم خسرو پاشا سوار شد امد بر سر راه شاه که انشهریار تکلوی را دید
شناخت او نیز شاه را دید سجده کرد شاه گفت ای خاین خیمه المه سلطان
کدام است او گفت قربانت شوم بر خدای عالم ظاهر است که خاین نیستم ان خیمه
سفید از وست اما او سوار شد با چهار غلام حبشی و راه قلعه ارزروم در پیش
انست که کردش می نماید شاه در عقب نگاه کرد سلطان را دید گفت همراه من
بیا وا زجنگاه تنها چون خورشید سما با تیغ و سپر سوار عقب ان بد سیر
گذاشت و مادیان ابرهیم خانی را برانگیخت المه سلطان چون نیم ساعت

منصب مهرداری در عهد صفویه

سراشیب ... اصطلاح ...

فرسخ مرکب راند در عقب سر نظر کرد دید که سواری می اید و از پی سوار دیگر الم
سلطان هر چند میخواست که مرکب را بدواند چون روز بدش کرفته بود اسب
او حرکت دویدن نمیکرد شاه را دید شناخت چون غلامان حبشی شاه را دیدند
دانستند که شاه المه سلطان را امان نخواهد داد و سجده کردند از شاه امان
طلبیدند شاه فرمود که روی شما سفید این ناپاک را بمن اوجاق علی ابن ابی
طالب علیه السلام گرفت شما بروید واقف خیمه او باشید که کسی از میان
چیزی نبرد که به شما بخشیدم ایشان دعاء شاه و الاجاه کردند و برگردیدند
اما انشهریار نامدار خود را رسند بالمه سلطان و نهیب داد گفت ای ملعون
باش که اینک رسیدم چون ربع فرسخ مانده بود که خود را بقلعه ان روم رساند
شاه عالم پناه گردون وقار رسید او گفت ای نامرد چرا در دست شاه طهماسب
کشته شوی تو هم دست و پا بزن شمشیر از میان کشید و عنان مرکب برگردانید
و گفت میخواستم در دست من کشته نشوی شاه جم جاه مرکب را در بغل مرکبش
رساند و چون روز اخرش المه سلطان رسیده بود دست و شمشیر بلند کرد که به شهریار
فرود اورد که هنوز شمشیرش تمام کنده نشده بود که تیغ او افتاد بر زمین و قبضه
در دست المه سلطان ماند که شاه انجا بجانب نجف اشرف سجده کرده انچنان گرز
اورد که پریشان کرده که از عقب سلطان رسید و شاه بگردید و سلطان اسب او را
گرفت سر شرا بربست و برگردیدند تا امدن شاه صف سپاه رومی رفته بودند
و تتمه در جنگ بودند که خسرو پاشا را کشتند و شکست بر سپاه رومی افتاد و مال و اسباب
رومی و تکلو را مردم قزلباش صاحب شدند و از انجا برگردیدند

از انجانب شاهزاده جلیل القدر اسمعیل میرزا با نورخان بیک سفرهچی شاه و کوچه سلطان

پریشان کردن

قاجار که لله او بود بجانب قارص روان شدند که محمد پاشا را با خضر آقا و تولو اقاسی قصر فرموده بود که سر راه را داشتند چون شاهزاده آمد بپای قلعه قارص فرود آمد مردم قلعه خبردار شدند که ما با اسمعیل میرزا جنگ کنیم یا نه چه صلاح می پینید قرار شد که از قلعه بیرون آمده جنگ کنند چون ریش سفیدان صلاح دیدند که جنگ کنند با بیست هزار کس چه کار سازی خود را کردند میخواستند جنگ کنند که خضر آقا گفت یاران ما چرا جنگ کنیم لشکر را بکشتن بدهیم این چه جاهلست و سر و کرم روزگار ندیده فردا او را بفریب از پیش برمیداریم دل پدرش را بمرگ او بسوزانیم محمد پاشا از آن سخن بسیار خوشحال شد قرار چنین شد که بمکر علاج شاهزاده جلیل القدر اسماعیل میرزا بکشند همان دم در قلعه قارص را باز کردند و ده ریش سفید از قلعه بیرون آمدند ایشان نزد خضر آقا در خدمت شاهزاده سجده کرده عرض نمود که چون که شاهزاده خود به نفس نفیس برخواسته بر سر قلعه قارص آمده جاهلان شور طلب اراده جنگ داشتند من ایشان را منع نموده راضی ساختم که قلعه را خالی کرده بملازمان او سپرده خود بخدمت سلطان برویم فردا بخدمت شاهزاده بیاییم بعد از پابوس رخصت گرفته خواهیم رفت بشرط آنکه شاهزاده شفقت نموده مروت منظور داشته هرگاه ما پناه بمروت او آوریم شرط آنست که بما امان دهد که در روزگار آثار مروت او در دودمان صفویه بیادگار بماند شاهزاده ساده لوح قبول نمود امان داده فرمود پانصد قاب طعام ترتیب دادند و سراپرده شاهی برپای کردند روز دیگر در قلعه باز شد خضر آقا قلل اقاسی با محمد پاشا و سیصد کس از شجاعان همراه باستقبال تمام آمدند و تتمه سپاه در درون قلعه تمام سلاح پوشیده در کمین بودند که چون صدای کشتن اسمعیل میرزا بلند شود سپاه از قلعه بیرون آمده که سپاه اسماعیل میرزا را از پیش بردارند حاصل چون رومیان آمدند چشمشان بر جوانی افتاد که قدش چون چنار سر و آزاد و از عمر مبارکش هفده سال گذشته آمادر میان قزلباش بان قد و فر شکوه کسی نبود سجده کردند و آن دو پاشای عظیم الشان شاهزاده تولیخ

نموده فرمود

نموده فرمود نشستند هشت نفر قزلباش در بارگاه شاهزاده نشسته اند و صد هشتاد رومی در اندرون خیمه اند و صد بیست نفر در بیرون اما اکثر چرخها در زیر قیلوق بسته بودند و مجلس گرم شد چون طعام کشیدند محمد پاشا شمشیر کشیده دوید بجانب شاهزاده شاهزاده مشغول طعام بود که ترخان بیک سفرهچی فریاد زد که پاشا در چه کاری تا این گفت او فرود آورد شمشیر را بگردن ترخان بیک که سرش در میان سفره افتاده از نهاد شاهزاده بر آمد برجست از جا و محمد پاشا دوید بطرف او شاهزاده سر پا برهنه گرفت بند دست محمد پاشا تیغ را از دستش بیرون آورده زد بر کتفش که برق تیغ از زیر بغلش لامع شد خضر آقا قلل اقاسی دوید بجانب شاهزاده او را بتیغ بقتل آورد کوچه سلطان قاجار لله شاهزاده گرفت یکجانب شاهزاده را صد هشتاد شمشیر

ونجر برهنه شد شاهزاده رفت بمیان خیمه لله اش گفت قربانت شوم در همین جا باش

تا قزلباش بیابند که مبادا حربه بکار کنند و یکی از زیر خیمه بیرون رفت و فریاد زد که یاران
بیابند که شاهزاده را بمیان گرفته اند اما چون قزلباش دور خیمه را گرفتند رومیان دیدند
که کار ساخته نشد از خیمه بیرون رفتند که خود را بقلعه اندازند که قزلباش ایشان را در میان
گرفتند و مردم قلعه را گمان شد که شاهزاده را کشتند آن ده هزار کس از قلعه بیرون آمدند
سپاه را دیدند و شاهزاده را زنده دیدند که تیغ در رومیان گذاشته اسماعیل میرزا فرمود
بروند دهنه قلعه را نگاه دارند و آن ده هزار رومی بی سر و پا تمام کشته شدند و شاهزاده
روی بقلعه قارص نهاد و قلعه را سراپای برهنه گرفت و مردان ایشان را تمام قتل عام نمود
و زنان و فرزندان ایشان را اسیر کردند مال بسیار بدست قزلباش افتاد و آوازه شجاعت اسماعیل
میرزا در جنگ بلند شد و کوچک سلطان همان ساعت شاطری بخدمت خاقان سلیمان شان روان
نمود چون این خبر بسمع خسرو زمین رسید دل در بران خسرو فیروز کمر طپید از آن جرأت و شجاعت
او خوشحال شد فرمود زر بسیار تصدق محتاجان کردند آن حضرت قسم یاد نمود که این قسم
خرابی که رومیان کرده اند اگر دمار از این قوم اشرار بر نیاورم پی مرد نباشم و آن شهریار از ذوق
دیدن فرزند غالب شد فرمود نامه نوشتند بشاهزاده جلیل القدر که ای فرزند رحمت
خدای بر تو باد شنیدم که شجاعت نمودی شکر خدای جهان بر خیز و بیا و قلعه قارص را با خاک برابر
ساز که انتقام ترا از سلیمان میکشم تا دیگر رومی با قزلباش این گونه سر نکند و خلعت
شاهانه ترا از جهت شاهزاده و کوچک سلطان لله او فرستاد او را نیز تحسین بسیار نمود و شاهزاده
بگفته شاه قلعه را با خاک برابر کرده برخواست بخدمت پدر عالی گهر روانه شد
اما چون به نزدیک اردوی پدر رسید
شاه فرمود تمام امرا باستقبال شاهزاده رفتند و شاه خود سوار شد بعزم شکار بکفر نجیب
باز فرمود او را در بر گرفت جبین او را بوسه داد و گفت الحمد لله که خدای عالم ترا بمن ارزانی
نمود امیدوارم ایزد متعال ترا از چشم بد نگاه دارد او را برداشته همراه بشکار برده

وقت عصر

وقت عصر داخل اردوی شد و آن مال و اسباب و اسیران را بجانب تبریز فرستادند
چون شاه عالم پناه سام میرزا را با پنج هزار کس فرستاد که تمام الکاء عادل الجواز را خراب
نموده اسیر بسیار بیاورد و علی سلطان تاتی اوغلی ذوالقدر را با سوند و کپک قورچی باشی
و شاهقلی سلطان افشار را با چند سلاطین دیگر همراه فرستاد رفتند تا بقلعه ارجیش تاخت
و تالان بسیار نمودند و از آنجا بقلعه اخلاط روان شدند چون بپای قلعه آمدند
سام میرزا میخواست یورش بقلعه اندازد که حاکم قلعه عریضه نوشت بقیصر که سام میرزا با پنج
هزار کس بر سر قلعه اخلاط آمده اگر دست یابد قتل عام خواهد کرد چون محمود پاشا چرکس
کس فرستاد قیصر روم که بالتماس میرزا که سام میرزا با نواب نجات درست نمیشود که چیزی بنویس
تا او که از برای خاطر من بمردم قلعه اخلاط آزار نرسانی و اگر بگذری و بخون ایشان تشویقین
که باعث عزت من خواهد بود چون نوشته را جاسوس آورد داد بدست سام میرزا از خواندن
آن نوشته التماس میرزا فکری شد و در عقب نامه نوشت که چون نوشته تو بمن رسیده
التماس نوشته بودی که اگر من قلعه را بگیرم باعث شرمندگی تو میشود از برای خاطر تو ای
برادر گذشتم از گرفتن قلعه و رومیان که در نزد حضرت قیصر خجل نشوی بنابر این برخواستم
و کوچ کردم تا تو دانسته باشی و داد بدست جاسوس و روانه کرد و خود بهانه آورد که از برای
من خبر آوردند که قیصر از صحرای موش با پنجاه هزار کس بکمک قلعه اخلاط فرستاده اگر بمانیم
صرفه ندارد کوچ کرده میرویم بقولنده از آنجا کوچ کرده الکاء اماسیه را تاخت میزنیم و از آنجا
میرویم بتوقات هر چند امرا گفتند اگر این قلعه را بگیریم مال بسیار بتصرف قزلباش می آید
چون سام میرزا میخواست جنگ کند بنابر آن برخواسته بجانب قولنده راهی شد کردلی دایبو
چون جاسوس را گرفتند بردند بخدمت شاه آن شهریار فرمود چه کسی بکجا میروی گفت قربانت
شوم مرد رعیت عادل الجوازم در قلعه اخلاط بودم شنیدم که سام میرزا برادر شاه طهماسب
بر سر قلعه می آید بیرون آمدم تا بد خود را بصحرای نوشادآباد رسانم شاه فرمود تو هیچ نتق

رعیت نداری البته تو جاسوسی راست بگو او قبول نمیکرد آنحضرت فرمود که باوجاق
شیخ صفی قسم که این مرد جاسوس است او را بکاوید چون کاویدند همان نامه را دیدند
که القاص میرزا به سام میرزا نوشته بود داد بظهیر نامرقلی نموده رنگ در روی شاه برافروخت
گفت ای نامرد دل بالقاص میرزا داده است فرمود شاهوردی سلطان را که برخیزد و سام میرزا را
بیارد که مبادا او هم بود آنگاه بلا دو شود چون شاه این بگفت سلطان جست از جای
و برداشت سپاه خود را و بجانب تولدده راهی شد خبر بسام میرزا دادند که اینک
زیاد او قلی می‌آید رنگ از روی سام میرزا رفت گفت مبادا جاسوس را گرفته باشند
وان نوشته بدست شاه آمده باشد میخواست بر بهانه پیش باز سلطان خود را بر قرار کرده
که سلطان رسیده داخل مجلس شد دیگر سام میرزا نتوانست بدر رود گفت سلطان
خیر است سلطان فرمود که خیر است خبر آورده‌اند از جهت شاه که قیصر پنجاه هزار کس تعیین نموده
است که بر سر تو بیایند شاه هر تاب نمانده مرا گفت خود را برسان سام میرزا را با سپاه
بیاور و در [illegible] تا آمدن من میخواهیم سپاه را بر دارم و بر روم القاص میرزا از نه بر
بر سر قیصر القاص میرزا را دست کوتاه کنیم و اگر قیصر را گرفتیم میرویم تا استنبول و تاج و تخت
او را متصرف میشویم سام میرزا واهم ناک شد فرمود کوچ کردند میخواست برود بگرفتن
قلعه اخلاط سلطان مزاحم شد نگذاشت گفت شاهزاده لشکر کشی دارد هر چند سام
میرزا بهانه آورد سلطان قبول نکرد و مطلب سام میرزا یافت که میخواست خود را بقلعه
اخلاط اندازد خود را با القاص میرزا رساند اما از دست سلطان رهائی نیافت
و آمدند بحوالی اردو و انجز به شاه رسید اسمعیل میرزا را فرمود که برخیز و این نوشته
را بدست عموی خود بده چون مطالعه کرد ببینی چه میگوید و بعد از آن او را زنجیر
بدست کردن بکن و بدست سوندوک قورچی باشی بده تا بر داشته با هزار کس ببرد
بقلعه قهقهه در بند کشید [illegible] اسمعیل میرزا جست از جا و سر خم کرده آمد چون عمو را

دید سلام کرد

دید سلام کرد او بغل کشوده که او را در بر گیرد که آن نامه را داد بدست او سام میرزا چون
خط خود دید از خجالت سر بزیر انداخت سلطان گرفت او را در بند کشید سام میرزا
گفت سلطان این فرد لبری از من داشته گفت هر کس خواهین شاه هست دل ما از او
بر است ای میرزای نادان تقصیر شاه چه بود که با نمک بحرامی همراهی میکنی و خاطر شاه را
منظور نداری سام میرزا دانست که بسیار بد کرده است دل بر قضای آسمانی نهاده
که تا از این مهره باز دیگر چه شعبده بهم رسد و او را قورچی باشی برد بقلعه قهقهه در بند
کشید و شاه فرموده بود که چون داخل قلعه میشوی بدست او را گشوده هر چه خواهد
از او دریغ مدارید سر بزیر باشد و هر شب چند رنگ طعام که خواهد مهیا کنید
و سازنده‌های که دارد اگر خواهد بنوازند و از پوشش آنچه خواهد او را بپوشانید
چون سام میرزا را بقلعه فرستاد گفت کی کنادم که قیصر در اینجا بخاطر جمع باشد و هر چند
با او مدارا کنم او هر روز برادران مرا اغوا کند فرمود نامه نوشتند داد بدست علی
سلطان تاتی اغلی که ببرد بخدمت قیصر و جواب گرفته بیارد او نامه را برداشته روان شد
چون داخل بارگاه قیصر شد رفته قالیچه قیصر را بوسید نامه را داد و تهدیدها چند نوشته
بود آنحضرت قسم یاد نموده بود که اگر تو زاد و زاد از پیش بر دارم چون انهدام اوجاق قدیم
نمودن از خوبی ندارد و بارواح پدرم قسم که اگر دست و گردن القاص میرزا را خوبانی تا
را ببندی و از جهه من فرستادی در میان ما و تو عهد تازه خواهد شد و الا بخدا قسم
که از تعاقب تو بر ندارم اگر تا استنبول رفته باشی از عقب تو بیایم با هشتاد هزار کس دیگر
تو میدانی نزاد در این میان مختار کردیم به بینی که کدام بهتر است و خیر تو در آن است بدان
عمل کن چون قیصر نامه را خواند پرسید از ابراهیم پاشا وزیر اعظم و صلاح دید او گفت
شیخ اغلی قسم یاد نموده که اگر القاص میرزا را نفرستی دست از تو بر ندارم تا به بینم خدا بکه
دهد قسم شیخ اغلی قسم است مبادا القاص میرزا را بفرستی با فکری باید کرد که از شوم

او اوجاق آل عثمان خاموش نشود قیصر گفت وزیران عقل‌مند پادشاهان نقد جهان
هرچه هست ایشان‌اند و مهلت طلبیده روز دیگر آمد بخدمت قیصر گفت فکر خوبی کرده
ام که هم القاس میرزا را بدست شیخ اقلی نداده باشیم و هم مطلب شیخ اغلی بفعل آمده باشد قیصر
گفت اگر این چنین فکری کردی شرط کردم وزیر اعظم مدام در اوجاق تو باشد او بعد از
دعا و ثنا گفت این چنان فکر کرده‌ام که میباید جواب نامه این چنین داد که ان شاء الله تعالی القاس
میرزا را دلداری نموده بخدمت شیخ اقلی خواهم فرستاد و در حضور با القاس میرزا گفت که تو را
بفرزندی قبول نمودم میباید یراق خود را بگیری که مصر را بتو دادم برو بجانب مصر و همشیره
سلطان بایزید فرزندم را بتو بخشیدم و تو را داماد خود نمودم از عقب تو خواهم فرستاد
و چون بجانب استنبول رفتم کارسازی نموده خواهم فرستاد چون او رفت بجانب مصر میباید
او را در خفیه طلبید و گفت طرفه فکری از جهة تو کرده‌ام در حضور ایلچی برادرت ترا بجانب
مصر فرستادم بردار پانزده هزار کس تکلو را و از راه بغداد برو بجانب همدان و قم و کاشان
و اصفهان تو میگویی که مردم اصفهان دوست من‌اند سپاه در ایران بر سر تو جمع میشود
و هیچ کس نیست که سر راه تو را بگیرد و شاه در این سرحد است و از احوال تو خبر ندارد تمام
ایران را بگیر و بر سر خزینه باش و وزیر بیک قزلباش جدید بهمرسان تا شاه بشنود او نیز بر سر
تو میاید ششماه میشود و تو در این مدت هرچه خواهی میتوانی کرد چون القاس
میرزا رفت شاید کاری به سازد اگر کاری ساخت پادشاهان ایران
دست نشانده تو اند و سالها خواهند گفت و اگر کاری نساخت پانزده هزار تکلو کشته
شوند جهنم هر سال صد هزار کس ما در دست فرنگی ضایع میشوند این قلیل سهل است
هم القاس میرزا از پیش تو نیست که شیخ اقلی از عقب بیاید چون شنید که او رفت
بجانب مصر دلش جمع است از جنگ و پرخاش او چون قیصر این شنید تحسین وزیر نمود
روز دیگر القاس میرزا را طلبیده آنچه عرض شد چنان کرد و از اینجانب چون ایلچی شاه را

آگاه نموده که قیصر از سخنان شاه اندیشه نموده شاهزاده القاص میرزا را فرستاد بطرف مصر
و گفت چون بطرف استنبول رفتم دختر خود را از جهة تو خواهم فرستاد در فکر شد در
این وقت قاصدی آمد از جانب شیروان و خبر آورد که میرزا برهان یاغی شده گرفت کل
شیروان را از درویش محمد پادشاهزاده اشکی را گرفت و شاه در فکر قیصر بود که این خبر آمد که
قیصر کوچ کرده بجانب استنبول رفته از شهریار برگردید و آمد بپای قلعه وان و کس فرستاد
با اسکندر پاشا که بیا ترا امان دادم بردار کوچ خود را و هر جا که میخواهی برو و اگر دست
بتو یافتم دیگر عذر مسموع نیست اسکندر پاشا در جواب گفت برو و عرض بندگی
قیصر را بحضرت شاه برسان بگو که تو کیست بر ظاهر است که لی زود و جنگ جدال قلعه را
ملتوان خالی کرد فردا ما را به تو نه عتاب خطاب نموده خواهد گشت هرگاه کار بر ما تنگ شود
نمی‌توانیم رفت و آنگاه قیصر را راضی میتوانیم ساخت حاصل بجنگ قلعه را نمیتوانند بهم شاه
فرمود یورش کردند کس بسیار از طرفین کشته شد اما یورموده اشرف اقدس تخته‌ها
کنده بدست گرفتند قزلباش که هر گلوله می آمد با دم چندان بنخورد اما از فراز دروازه
بسیار زدند اسکندر پاشا ترسید گفت در این جنگ دو هزار کس ما کشته شد از قزلباش
سیصد نفر زیاده کشته نشده پس میباید قلعه را داد اگر توپخانه بیاید ما را ناچار میکند
روز دیگر کس فرستاد امان طلبید از آن شهریار و خانه کوچ خود را برداشته پای
شاه را بوسیده بدر رفت و شاه جمدستگاه به تبریز آمده و لشکر را رخصت داده و
خود با همیشه کشتگان ماند و اراده داشت که بقزوین رود زیرا که عمارت دولتخانه طرح
انداخته بود و اکثر کارها باتمام شده بود که در آن اثنا خبر آمد از جانب همدان که القاس
میرزا همدان را گرفت و خانه کوچ بهرام میرزا را اسیر کرده رفت بجانب اصفهان [illegible]
از دود نزد دماغ شاه برآمد سه ساعت نجومی انگشت بدندان گرفته بود و تفویض میکرد
دیگر باره از جهة حرم بهرام میرزا دلگیر شد و شاه از او واهمه نداشت الا از جهة حرم دلگیر

اینکلمه را جزو آورده

همیشه کشتگان [illegible]

شد که بهرام میرزا زخمدار بود و شاه فرموده بود که در دشت سلطانیه باشد هوای انجا (اندشت)
جهت زخم او مفید بود

اما عرض نکردیم که درین سفر چون شاه عالم پناه شاه طهماسب بهادر
خان بهرام میرزا را فرستاد بجانب قولده و سپاه رومی را از پیش برداشت و در
هنگام برگشتن رسیدند بصحرای رنگ سبز که مدام ژاله بر روی سبزه زار چون مروارید
کبود نشسته سبز کشیده باشند نمایان بود بنابران صحرا را رنگ بر میگویند ردیف ان
مرغ صولت بهرام میرزا فرود امد و چند نان برداشت رفت بشکار و دران صحرا
چون بکفرسخ راه امد رسیدند بدره که باران ازان کوهسار بود و نشسته بود در عمیق
عمیق کرده رسیدند دیدند که شصد نفر رومی دران دره در کمین اند و بهرام میرزا را
از دور دیده بودند بالای لشکر از پس رفته بودند و پنهان شده شاهزاده خبر از ایشان
نداشت چون بهرام میرزا را دیدند از جای در امدند و غیرت دامن گیر میرزا شده
شده نگرد که عنان بگرداند یکی گفت برو عبدالله خان را خبر دار کن اما خود عنان بجانب
اردو معطوف ساخت و از انجانب رومیان ده قزلباش دیدند و بکباره دیدند
رفت بجانب اردو و لشکر سلیمان بیگ تکلو بود با جغال سیجی بیگی قبطران بار او فرستاده
بود که برو خبری بیاور که شاه طهماسب در کجاست و زبانی از قزلباش بگیرید
و بیاورید چون بهرام میرزا با غلامان که همراه خود داشت ورطه افتاد الاچین بیگ
نام قولر اقاسی میرزا را گفت من فدایت شوم تو خود را باردو برسان تا ما ایشان را انجانب
را بگیریم شاهزاده گفت من فرزند شاه اسمعیل بهادر باشم او تنها صد هزار کس میزد من
با شما سیصد کس برین اندک که شود را بگیریم بنام خدا این عالم اگر اجل ما رسیده است
چاره اینست این بگفت و بجنگ در امدند و سلیمان بیک تکلو تاخت شاهزاده را
پرسید که شما چه او مانید گفتند گفتند ما غلامان عبدالله خانیم جغال سیجی بیگی

۲۷۱

نیزه بر سینه بهرام میرزا راست کرد و شاهزاده با ایشان بر نیزه وری در امد رومیان
جغالرا گفتند که یاری میکنی لشکرگاه این طایفه در نزدیک است و ان نه تن پیش
شده بودند و عقب بهرام میرزا را داشتند اما مغلوب شد هفت غلام بهرام میرزا
کشته شدند شاهزاده ماند و با یکی دیگر اسب شاهزاده را نیزه زدند میخواستند که او را
بیرون بکشند که سلیمان بیگ رسید که زنهار مکشید این جوان که بهرام میرزا میماند اما ان
انجانب غلام شاهزاده امد خان را اعلام کرد عبدالله خان جست از جای و سوار مرکب برهنه
شده و مردم تمام سوار شدند و قی خان خود را رسانند که بهرام میرزا را بر شیه تیر کرده
بودند و پشت چهار تیر از فرق سر تا پا بند شده بود اما تیری بر کاسه زانوی او
خورده بود که پیکان با استخوان نشسته بود عبدالله خان رسید صد کس از ایشان را بقتل
اورد بیست کس را زنده گرفت و تتمه دیگر که اسب عربی بد و داشتند گریزان بدر رفتند
عبدالله خان شاهزاده را برداشت باردو امدان بود که شاه فرموده بود در سلطانیه باشد
که زخم او بهتر شود اما عرض شد که خبر رسید بشاه که القاص میرزا بجانب مصر رفته بود این خبر
قبطر بود که ان کوه را اوازه کذب انداخته بود

اما امدن القاص میرزا چنان
بود که قیصر بمهند ابراهیم پاشا و وزیر اعظم میرزا را بجانب ایران فرستاد و خزینه
پادشاهزاده همراه کرد و رقم باو داده بود که هر جا برسد از بغداد و عربستان و غیره
لشکر باو بدهند که درین سفر همراه او باشد چون به بغداد امد شهر از کشت پادشاه
بغداد را رفع او کرد تسخیر کرده کی عمر بیک و کیل خود چون بهمدان رسید چهل هزار
کس از رومی و غیره در خدمت او بودند و محمد پاشا نامی سردار لشکری بود که سپاه
القاص میرزا بودند با شهریار پاشا که وزیر چهارم بود او نیز شیر دل بود اما در بخت
القاص میرزا بود که دست بر قتل او داشت چون میرزا بحوالی همدان رسید الخوال

خان کوچ بهرام میرزا پرسیدند کفتند در همان شب با دویست نفر ملازمان و فرخ بیک
جانشین و درویش سفید غلامان اوست چون او مرد غافل بود بنابراین او جانشین او بود
خبر از برای فرخ بیک آوردند که القاص میرزا با سپاه رومی در این نزدیکی رسیده شد
او تا بوقت که مشخص کند کفتند فردا داخل همدان میشود فرخ بیک فکری نکردی که
حرم را بردارد بقزوین برد فرمود خان بهرام میرزا را بقلعه بردند و از وقعه ارجه
ایشان فرستاد از طرف القاص میرزا سپاه فرستاد که حرم برادر را ببرند چون رومیان
آمدند بفرخ بیک کفتند او نهیب داده کفت القاص میرزا بد کرده است او واجب سبب
است که تا نام حرم بهرام میرزا ابرد و رومیان خبر بردند با القاص میرزا و فرمود که بجنگ
بکیرید از دو طرف بازار جنگ کرم شد قلعه را با حرم یکماه نگاه داشت که شاید کمک
بیاید امداد بخدمت شاه کسی بود تمام قشون را رخصت داده بود آخر غلامی از غلامان میرزا
نمک بحرامی نموده رومیان را داخل آن قلعه نموده خبر جهت القاص میرزا بردند او خود در
داخل حرم شد اما تا فرخ بیک زنده بود او را سه ساعت نگاه داشت چون او را بتفنگ
زدند القاص میرزا داخل حرم شد بحرم بهرام میرزا فریاد زده کفت ای جوان این چه بی مروتی
است که برسر ما می آوری القاص میرزا فرمود کجاوه آوردند خان کوچ و فرزندان بهرام
میرزا را برداشت بجانب قم راهی شد مردم قم میخواستند استقبال کنند از ترس مردم
بیات که در آن حوالی بودند اجماع کردند آمدند بجنگ حریف نشده شکست خوردند
فرمود قتل عام آن طایفه قزلباش کردند و مال اسباب ایشان را تالان کردند فرزندان
ایشان را باسیری بردند و اهل قم کفتند که ما چه بود ما میخواستیم باپیشکش استقبال
نوکنیم این جماعت مزاحم شده ما را هیچ کناهی نیست القاص میرزا فرمود که ده هزار تومان نقد جان
دادند و از آنجا بکاشان روان شدند و مردم کاشان از ترس پیش باز کردند در آوردند
بکاشان القاص میرزا فرمود که ده هزار تومان میخواهم ایشان قبول نکردند فرمود بجز نقد

ان زنا

[..]ند و از آنجا میخواست از راه جرفادقان برود و محمد بیک افشار کفت شما
[..]ید من از راه جرفادقان میروم اما این خبر بمردم اصفهان رسید میر فضل الله
[..]وزیر شاه بود باصفهان آمده آن قضیه واقع شد امیر اصلان سلطان که از
[..]های افشار بود پادشاه زاده بود و بسیار نجیب بود شاه او را حاکم کرده بود
[..]بود که سیاق نکشند همیشه در اصفهان بودند و کشیک حرم نگاه میداشت
اصلان سلطان سه هزار کس کرفت از میر فضل الله دو هزار کس از سپاه اصفهان
[..]ن از القاص میرزا رفت که دستبردی نماید چون بدیهه کوه قهرود رسیدند
کس رومی پیش و سپاه القاص میرزا بودند در آن دهنه دره بکمین نشسته بودند و
سه فوج القاص میرزا از عقب می آمد که امیر اصلان سلطان زد خود را بر آن سپاه
و سه هزار کس سر بریدند و زدند بیکطرف راه اصفهان و بدر رفتند و روز
سیم سرها را بر سر نیزه کرده داخل شهر شد و میر فضل الله او را تحسین بسیار نمود
و از آنجا سپاه شکست خبر از جهت القاص میرزا بردند که سپاه افشار آمده این قسم
دستبردی نموده اند شهریار پاشا رومی کفت شما بحضرت قیصر میکفتید که مردم
اصفهان دم از هواداری من میزنند حال سه روزه راه آمدند برسر ما رو زخم
زدند القاص میرزا کفت افشار بودند من بروم افشار را کل قتل عام کنم حاصل که بدر وارد
نوبتی فرود آمدند اول کسی فرستاد پیش اهالی اصفهان که چرا در بروی من بسته اید
مکو من برادر شاه اسمعیل بهادر خان نیستم اکر اطاعت کنید شما را عزت کنم و اکر قتل
عام میکنم در جواب کفتند که مرشد کامل ما شاه طهماسب است تو از اوجاق شیخ
صفی روی کردان شده بخیز و برو الا کاری بر سر تو می آوریم که در داستانها
باز کویند القاص میرزا فرمود یورش کردند شش هزار کس را بکشتن داد کاری نساخت
خبر آوردند که چه نشسته بهرام میرزا با بیست هزار کس بقم آمده که ما بالغار آمدیم

روز خون هرا
شبخون بدخون

القاص میرزا یورش دیگر کرد کاری نساخت چون در یکماه سه مر
ساخت هجده هزار کس بکشتن خبر آوردند که بهرام میرزا بکاشان رسید القاص
کوچ کرده راه فارس در پیش گرفت بجانب شیراز راهی شد چون بیزد
خبر آوردند مال مردم را غارت کرده از انجا بفارس رسید دید که شیرا
کرده اند میخواست جنگ کند که خبر آوردند اینک بهرام میرزا می اید زد
و از انجا سر از شوشتر در آورد پسر عبدالله خان حاکم شوشتر او را ضیافت
منع کرد و نصیحت نمود گفت حال شده است و از انجا متوجه خرم اباد شد
ملک شاه رستم و ملک شاه محمد و ملک شاه منصور با او بیعت کردند و از انجا رفت
بقلعه نرهستان و اکراد و اردلان بلکه اردلان نیز با او بیعت کردند و گفتند
باش در انجا تا به بینم چون میشود القاص میرزا گفت من دیگر روی ندارم که بجانب
قیصر بروم میروم بجانب بغداد و حاکم بغداد را بیرون میکنم و می نشینم در بغداد با برادر
صلح میکنم اگر قیصر لشکر بر سر من فرستاد انوقت مدد برادر جهة من بیاید بلکه اردلان
هم گفت چنان باشد شاهزاده بجانب بغداد راهی کردید و پاشا بغداد استقبال
او کرده او را داخل بغداد نمود و القاص میرزا ده هزار کس داشت و چهار هزار کس قزلباش
داشت و چهار هزار رومی عریضه نوشت بخدمت سلطان سلیمان قیصر که مردم
ایران با من بی مروتی کردند قیصر در جواب نوشت که برخیز و بیا این مرتبه خود همراه
تو می ایم ایران را گرفته تسلیم تو خواهم نمود اما تا آمدن نامه قیصر میرزا پاشا را
از بغداد بیرون کرده خود یاغی شد از قیصر و پاشا رفت بخدمت قیصر شرح را عرض
کرد سلطان سلیمان فرمود حسن پاشا ارزروم با مصطفی پاشا مصر سی هزار کس
برداشتند و بر سر بغداد راهی شدند چون به منزل بغداد رسیدند القاص
میرزا باستقبال رفته شبی خون زده دوازده هزار کس مصطفی پاشا را در شبخون بقتل

آورده

آورده حسن پاشا بجانب ارزروم رفته چون این خبر بقیصر رسید با ابراهیم پاشا وزیر
اعظم صلاح دید که اگر چه کنم سردار بفرستم به بغداد یا نه ابراهیم پاشا گفت این کار
از یوسف پاشا راست که او مرد مدبر است میتواند این کار بکند او را قیصر فرمود
بگفت شاهزاده عالمیان سلطان بایزید در این مهم سردار باشد من متعهد این
سفر میشوم که شاهزاده صفویه را جواب دهم قیصر فرمود همراه باشد سلطان بایزید
بجانب بغداد راهی شد چون القاص میرزا این خبر شنید با ملازمان خود متفکر شد
گفت اگر با برادر صلح میکردم خوب بود من با شاه و پادشاه بر نمی ایم ایشان گفتند پس ما بیائیم
عریضه را بخدمت شاه و خان کوچ بهرام میرزا او فرستاد و التماس نمود که خان کوچ مرا بعفو رسانند
القاص میرزا حرم بهرام میرزا را با فرزندان او سپاه محمد بیک افشار ایشان را بجانب قزوین
روانه کرد و از انجانب بهرام میرزا را زخم پای انداخت و رند سر پیکان در میان استخوان
پای او مانده بود استخوان جراحان شاه گفتند که میباید پای شاهزاده را برید از زانو بهرام
میرزا قبول نکرد و در آن اولا از غصه آن عمل القاص میرزا بیمار شده بود و کار بجای رسید
بود که سه روز بود شاه جم جاه روز تا شب بالای سرش بود چون شاطر از همدان
آمد مژده آورد که خان کوچ میرزا آمد بر همدان شاه خرم شد و بهرام میرزا را مژده داد و
از خوشحالی و ذوق عرق صحت کرد و در روز دیگر شاه فرمود خیرات بسیار کردند و
کس فرستادند که بسرعت تمام خان کوچ را بیاورند در روز پنجم خان کوچ شاهزاده را
آوردند و چون بدیع الزمان میرزا فرزند خود را دید در بر گرفت و همشیره را نیز در
و گفت القاص میرزا نامرد با شما چون سر کرد شما را نمود ایشان گفتند که هیچکس قدر
قامت ما را ندید بلکه کجا و ما را کی قدرت نداشت که نگاه کند بهرام میرزا ممنون
القاص میرزا شد چون زخم بهتر شد بحمام رفت محمد بیک افشار پیش امد چون چشم
شاه با او افتاد گفت این حرامزاده چرا امد گفتند القاص فرستاده است که خان کوچ القاص

میرزا به بود به بغداد شاه فرمود که این نمک بحرام آمده است پیش من که جلد و بکرد و برادر
مرا اغوا کرد او را یاغی نمود پس بنود که برود باوجاق سلطان آل عثمان
در پیش قیصر فرود آورد و تسلیم کرد پس قیصر عنود و حال آمده ناموس ما را به بوی
قیصر انداز القاص میرزا دیوانه است فرمودان نمک بحرام را بقتل آوردند و اعجم
بالقاص میرزا رسید دانست که برادر دست از او بر نمی دارد اما از اینجانب یوسف پاشا
با سلطان بایزید بموصل رسید القاص میرزا بی عقلی کرده هجده هزار کس بود آنست پاشها
یوسف پاشا رفت کشاید دیگر باره شبی خون بر زند او را از پیش بردارد نکرد و چند
هزار کس در قلعه بگذارد که اگر شکست بخورد بغداد در تصرف او باشد چون یوسف پاشا
مرد عاقلی بود شنید که القاص میرزا آمده است ده هزار کس داد به پسر مصطفی پاشا و مرتضی
پاشا را از راه غیر متعارف فرستاد مرتضی پاشا آمده بقلعه بغداد را گرفت القاص
میرزا شکست خورده فرار نمود در راه شنید که بغداد را گرفتند دیگر علاجی نداشت رفت
بطرف کردستان بکوه اردلان پادشاه کس آمد در قلعه اردلان و اخبر در رفتن به کو
آن شهریار رسید فرمود سپاه از قزوین رفتند بقلعه مریجان و سرخاب بید هلالی نوکر
برداشتند والقاص میرزا با بیکه اردلان دست بسته بخدمت اعلی حضرت جم جاه شاه دین پناه
آوردند بیست هزار کس آمدند و سرخاب بیک با ده هزار کس برخاست با آن سی هزار کس
آمدند بجنگ القاص میرزا و بیکه اردلان ده هزار کس داشت القاص میرزا شش هزار کس داشت
در برابر ان سی هزار کس صف کشیدند بدر غادر و علی سلطان تاتی اوغلی با سرخاب خان
کرد بجنگ درآمدند والقاص میرزا کاری کرد که در روزگار نامه رستم داستان و سام
این نریمان نکرده بود شکست بر سپاه شاه عالم پناه جم جاه افتاد و بیکه اردلان نیز در آن نبرد
سالکی چنان جنگ مردانه کرد که هیچ کس ندیده و نشنیده بود و شصت زین در آن معرکه کارزار
خالی کرد و سرخاب خان کرد از دست ایشان فرار نموده و برگردید و از اینجانب بیکه اردلان

زین خالی کردن

شاهزاده

شاهزاده القاص میرزا برداشت و آورد بقلعه
اما از اینجانب چون سپاه شکست خورده آمد
آمدند بخدمت شاه شهریار فرمود که اگر حال القاص میرزا بدست نیاورید
مبادا مشکل شود فرمود بهرام میرزا را با عبدالله خان بروند القاص میرزا را دست
بسته بیاورند شاهزاده با عبدالله خان بدر رفتند چون نزدیکان آمدند سرخاب
خان را برداشته آمدند بر سر قلعه بیکه اردلان القاص میرزا شنید که لشکر می آید
دلگیر گردید بیکه اردلان گفت قربانت شوم چرا دلگیر هیچ دغدغه بخاطر مرسان
که این سرحد است و این راه با ترا بدولت میرسانند پاشا در راه نرفتند هم القاص میرزا قبول نمود
بر او جنگ مرا بیاورند پوشید با بیکه اردلان سر راه بهرام میرزا و عبدالله خان را گرفتند
القاص میرزا گفت در کردن اسب بسته و گفت یا کشته می شوم یا کاری بسازم رنجند
بر بیکه بکر و جنان مردانه کرده گذشت و سه مرتبه عبدالله خان رسید تا دید کرده
گذشت او نیز توقف کرد سر راه بگیرد بهرام میرزا گفته بود که وای بر حال کسی که خون بی حساب
القاص میرزا انداز چون خانه کوچ او را فرستاده بود بنابر این در توقف بنگی کرده
به طلا آفی ان اما بیکه اردلان کشته شد و شکست بر سپاه کردان افتاده فرار نمود
والقاص میرزا با جمعی قلیلی بیک جانب زدند و بدر رفتند و بهرام میرزا رفت
بر سر قلعه بیکه و آن قلعه را داد به سرخاب خان و از انجا بخدمت شاه آمد والقاص
میرزا در بیابان میگشت از ترس سپاه سرخاب خان و زمستان در پیش آمد و شاه
زاده دیگر نتوانست که سرما بخورد و برف بیابان را گرفته بود از سرمالی تاب نشد
با خود گفت دیگر زنده کی بچه کار می آید برو بقلعه هر چه خواهد بشود اما بدر قلعه آمد و موی
در زدند دروازه بان در خواب بود بیدار شد احوال معلوم کرد گفتند شاهزاده است
از شدت بقلعه آمده است خبر پیش سرخاب بردند که القاص آمده است او کس

تلافی

فرستاد شاهزاده را داخل قلعه کرد و هر ملازمی را کردی بمنزل خود برد چون چشم سرخاب
خان بر چهره شاهزاده افتاد دید که از سرتا پا سیاه شده و مرکبش مبلوز زرد گفت ای فرهاد
این چه سرگردانیست که بخود قرار داده کسی همچون برادر باجان برابر را بخود [illegible]
که تو او را ازرده کرده القاص میرزا گفت ای خان دل پری دارم و پناه بتو اورده ام و خیل
نوشته ام دیگر هر چه در مردی تو میکنی خان کن میخواهی دست بسته بخدمت برادرم بفرست و
اگر نه مهمان توام نگاه دار زیرا که دیگر روی و [illegible] ندارم به هندوستان میتوانم رفت
و بیگانه است او جاق شدم هندی کیست که پناه باوجاق او برم و بگو وزیر بود دیگر پادشا
مگر پناه باوجاق بدرم اورده بود اگر شاه شنید مرا گذاشت دیگر یاد من نکرد چند
روز با تو خواهم بود و اگر سپاه فرستاد من دیگر تاب جنگ برادر ندارم سر بر داشته
بگوشه بدر میروم و اگر از گناه من در گذشت بی گوشه نشین میشوم و لب نانی برادرم
خواهد داد و دعا بجان او میکنم از این گفت وگو آتش در دل سرخاب افتاده با خود
گفت هرگاه پادشاهزاده صفوی نه پناه بقلعه تو اورد نامردی باشد که جای ندهی و اگر
شاه او را خواهد بدست دهی اشک در دیده سرخاب خان در آمد گفت دعا غم خاطر مرا نباشد
شرط کردم با خدای تعالی و بتاج و تخت شاه عالم پناه شاه طهماسب قسم و بارواح مطهر
شاه اسمعیل قسم زن و فرزند و مال و اسباب تمام انچه دارم در راه تو صرف
میکنم و اگر شاه لشکر بفرستد جنگ میکنم و اگر مصالحه باید خود بروم بقزوین
التماس کنم اگر قبول نکند یاغی شوم از جهت خاطر تو القاص میرزا را دلداری نمودند
او را بخلوت برد مجلس پادشاهانه از جهت القاص میرزا مهیا نموده انقدر عزت کرد
که غم و آزار بحرا از دل او فراموش شد اما بعد از یکماه خبر بشاه رسید فرمود نامه نوشتند
از برای سرخاب خان که معلوم سرخاب خان بوده باشد که مدت مدید شد
که از تو و از پدرت ناموفکری نسبت باین دودمان خلاف نشان بسدو

ظهور رسید شنیده ام شاهزاده حق ناشناس القاص میرزا را اورده بقلعه جای داده
و شرط تصوف انست که او را برداشته بخدمت ما اورده تا انچه خواهم در باره او بعمل اورم
چون دودمان صفوی فکری تر جان دارد اما اگر میخواهد که از سرخ بیم او بکند نمی‌باید او را
نگاه داشته به درگاه عرش اشتباه روانه نماید تا جلد و که فراخور احوال خوان بوده باشد
بدهم این نامه را بسرخاب خان دادند او در جواب گفت برو عرض بندگی مرا به شاه
برسان و بگو که نه را راه بقلعه نداده ام و دو مرتبه با القاص میرزا جنگ کردم که در اقلیم
شیعه کسی نکرده است و این بیچاره از شدت سرما پناه بغلام حضرت اورده است
هرگز این کار نکنم و اگر شاه شرط کند بخط مبارک خود امان نامه بنویسد بفرستد او را
بنده راضی میسازم بامدن انظرف اما زنهار تکلیف مکن را تا شاه اگاه نکند که از من این
نامردی نمی اید چون جواب نامه بشاه رسید فرمود سپاه برسر القاص میرزا و سرخاب
خان برود عبدالله خان در اردو بود و بهرام میرزا در پای داش[illegible] شاه در فکر شد
بخاطرش رسید که انشاء الله تعالی میباید اباتوا به یمان گذاشت و انحضرت پیغام دیگر
فرستاد الحاصل سه نامه حضرت شاه رسید هر سه نامه را سرخاب خان نمود بالقاص
میرزا در جواب نامه سیم گفت که انقدر یاد کن بفرستند که القاص میرزا خود راضی شده
امدن خدمت شاه اما بافرستادن نمی اید و اعتبار باین قوم نمیکند زیرا که هر گناه پاک
اثار ها داشتند و مرا زنده نخواهند اورد میکشند و در تصوف میگویند خاین را
کشتیم اما انقدر یاد را تا دل شفقت فرمود شاه نعمت الله یزدی که همشیره‌ام در خانه اوست
بفرستد تا من با او بخدمت برادر بیایم انوقت هر چه کند امراز اوچون سرخاب خان
اشنید خوشحال شد اما باور نکرد القاص میرزا قسم یاد نمود که میروم سرخاب خان گفت کی
بفرستم بخدمت شاه گفت بفرست بسوی شاه که میروم سرخاب خان عریضه نوشت
فرستاد بخدمت شاه چون مطالعه کرد فرمود نامه نوشتند و شاه نعمت الله را طلبیدند

چون آمد رفت بخدمت شاه او را عزت بسیار کرده فرمود برادر این بدبخت را بیاورد
شاه نعمت الله گفت چون مرا طلب نموده است مطلبی دارد اما من منت دارم بروم او را بعبر
زبانی که باشد بیاورم اما او میخواهد از سر و جان در امان باشد تا من دست به مصحف
نمیگذارم از جانب شاه او قبول نخواهد کرد شاه فرمود اگر خواهد خاطر جمع کند که من او را
نمیکشم تو قسم بخور که من نمیگذارم شاه ترا بکشد الجنین قسم بخورد که ما ترا مرخص ساختیم شاه
نعمت الله برخواست بجانب قلعه سرخاب خان روان شد و خوان در قلعه نزول
بود با القاص میرزا سوار شدند چون بشاه نعمت الله رسیدند شاه زاده سلام داده
شاه نعمت الله پیاده شد القاص میرزا در بر گرفت بسیار او را مطمئن خاطر ساخت
و او را منع بسیار نمود که تو هیچ میدانی که چه بدیها کرده با همچون برادری که مهربانی او
بعالمیان ظاهر بود و القاص میرزا را برداشت بجانب قزوین روان شد و خبر بچهار
طرف رسید که القاص میرزا را شاه نعمت الله رفته است با سرخاب خان بخدمت شاه
میبرد مردم اطراف سر کردند به تماشا که ملاحظه کنند شاه او را چه قسم سیاست
خواهد کرد و از آن طرف القاص میرزا را می آوردند رسیدند باستان قزوین
القاص میرزا از آن روزی که در بغداد شکست خورده برگشت دیگر سر نتراشیده
بود اصلاح ننموده مطلبی داشت چون در میان باغستان رسیدند دیدند خلق
قزوین پیش باز کرده اند بامر شاه زاده فرمود که زنجیر بیارند شاه نعمت الله گفت
امر از شاه شده است که ترا در بند بکشیم او گفت اگر میخواهی برادر ترحمی بحال من
بکند آنچه من بگویم چنان کن شاه نعمت الله فرمود که آنچه شاهزاده میگوید
چنان کنند فرمود زنجیر آوردند در گردنش کشیدند و لباس چوکینی در بر کرد
و ریسمان سیاه در گردن انداخت و سر را برهنه کرد چون داخل قزوین شد
هر کس را که چشم بر شاهزاده می افتاد داغ میشد و گریه فغان از زمین و زمان برخواست

دیگر تاب

دیگر تاب در دل هیچکس نماند در و بام و بلندی که علوی خلق بود چون القاص
دیدند غوغا از جان زن و مرد برخواست که گویا صور اسرافیل دمید امرای که با او بودند
و در دل دشمنی او داشتند چون او را باین طریق دیدند مهربان گردیدند و حضرت اعلا
فرموده بود در باغ چهل ستون جمع شده بودند تمام امرای عظام با تاج و طومار نشسته
بودند تمامی ایشان انقهریار صف کشیده جای خود نشستند و در طرف دیگر علما را
طلب کرده بود اشرف اعلا از جهت دیوان و در برابر چند جلاد سرخ پوش پوستهای
پلنگ در دوش انداخته و سگهای آدم خوار سی و چهل در یکطرف داشته بودند
و چند فیل که فرمان فرمای هند برسم پیشکش فرستاده بود و چند شیر و پلنگ
در جانب دیگر بسته بودند و انقهریار سرخ پوش شده بود چون آفتاب عالمتاب
تیغ بسته در بالای صندلی حسن پادشاه قرار گرفته ناگاه آن شهریار صدای
شنیدند که گویا صیحه بود که خدای عالم در سوره یس فرموده است اشرف اعلی فرمودند
که این چه غوغاست خبر بیاوردند و ملازمان جان نثار بیرون دویدند
دیدند که القاص میرزای ابدا ما چون میرزا بدر دولتخانه رسید پیاده گردید و
سر را برهنه کرده گرد آلود دیدند و ریسمان سیاه بگردن انداخته چون مردم الحال
مشاهده نمودند تاب و طاقت بر ایشان نمانده شور بر آوردند شاه نعمت الله
هر چند او را منع کرد که ای شاهزاده مترس شاه با برادران مهربانست ترا خواهد بخشید
گفت این قسم بهتر است چه میشود گفت حال بروح پرفتوح شاه اسمعیل قسم که سر
ریسمان را بگیر مرا کشان کشان به برود در برابر انقهریار و شاه نعمت الله نیز بگریه
افتاد و بیست گام مانده بود بعلی قاپی که القاص میرزا و شاه نعمت الله هر دو پیاده
شدند و تمام سوارها بر پیاده شدند آمدند بدر دولتخانه آن بود که حضرت
فرستاد که این چه غوغاست رفتند و خبر آوردند که مردم القاص میرزا را دیده اند

این شود دیدن اوست الحاد بدنند که چون شاه نام میرزا شنید شاد بپهلوی مبارک گوش
را است ایستاده رنگ روی آنحضرت چون طبق لعل برافروخته از نهاد امیر

برآمده دانستند که حضرت او را بجزای خود بقتل می‌آورد شاه نعمت الله رسید
و شمشیر بستان القاص میرزا را بدست گرفته چون چشم النهریار که در برابر القاص

میرزا افتاد روی بگردانید اما القاص میرزا آمده در برابر استاد شاه نعمت الله
گفت القاص میرزا گناه کار از گناه کاران روسیاه هست بجهه خجلت الود میرساند
شاه فرمود نواب بیا به نشین پیر شاه نعمت الله در زیر صندلی شاه مقدم برامرا
در صف طالب علمان قرار گرفت اما چون امرای مجلس میرزا را بانحال دیدند درد
هیچکدام تاب نماند گریان شدند و النهریار دست بقبضه شمشیر گرفت از
زیر چشم نگاه بجانب او نموده که میرزا گردن کج کرده و سر برهنه و زنجیر بگردن
در خجلت سر بزیر انداخته و موی سر دراز و قبای کشیفی پوشیده دیگر تاب
در دل النهریار نماند نگاهی بجانب بهرام میرزا کردند بهرام میرزا را گمان شد
کران نگاه اشاره قتل اوست زیرا که چون حرم بهرام میرزا را برده بود و میرزا از فوت
فرزندان گریه میکرد انحضرت دلداری او میداد و میگفت چون او را بگیرم بدست
تو بدهم بهر قسم که خواهی سیاست بکن بهرام میرزا پنداشت که النهریار بنا بران
وعده که کرده است او را بدست او میدهم پس برخاست آمد سر را برهنه کرده
در پهلوی القاص میرزا ایستاد چون بهرام میرزا ان ادا کرد او نیز واحسن ازان
انجمن برخواست و سام میرزا نیز انحال دید او نیز انحال برخواسته سر برهنه کرده
امد در پهلوی القاص میرزا ایستاده و چون اسمعیل میرزا اعمان خود را بانحال دید
او نیز امده سر برهنه در پهلوی سام میرزا استاد چون النهریار چنان دید دیگر
تاب در دل او نماند فرمودند که هر گاه برادران با یکدیگر مهربان باشند پس
چرا من مهربان نباشم او نیز از جا برخواسته متوجه القاص میرزا شد و تاج
خود را برداشت بر سر او نهاد و انجا که مروت ملک صفات النهریار بود دست
در گردن القاص میرزا در اورده و او را در بر گرفت و از روی شفقت بوسه
بر روی زده بگریه در امد هر دو بگریه در امدند و چون دست از او برداشت

این چهار شاهزاده بر پای افتادند و بگرد سرش چون پروانه در آمدند و شهریار
دست او را گرفته آورد در زیر دست خود فرمود صندلی آوردند او را نشاندند
و گفت ای برادر نامهربان میخواستم از تو معلوم کنم که از جانب من بتو چه آزار و
چه زور و تعدی واقع شد که رفتی با خاقان آل عثمان این فتنه برانگیزادی سلسله
صفویه گذاشتی یاران تمام حاضرند علماء امامیه و غازیان عظام و چهار ایلچی
دران بزم بودند از جانب هند اکبر فرستاده بود از جانب ترکستان عبدالله خان
فرستاده بود و از جانب فرنگ نیز آمده بود و از جانب روم آمده بود و آن شهریار
فرمود که ایلچیان چهار پادشاه حاضرند میخواهم این عقده از دل بیرون کنم بگو که
تقصیر من درباره تو چیست شاهزاده گفت قربانت شوم از شقاوت نفس بد و زیاده
طلبی و بی عقلی کردم آنچه تو کردی از مروت و کرم و بخشش هیچ فرو نگذاشتی
ای شهریار مگر بر عالمیان ظاهر نیست چون بگناه خود معترف شد فرمود دلاک
آمده سرش را تراشید و خلعت شاهی سراپای پوشیده چون طعام آوردند
شاهزاده برخواست و رفت و در برابر ایستاد و دیگر باره سرش را برهنه کرده در
مقام عجز و بیچارگی در آمد آن حضرت فرمودند چه مطلب داری گفت قربانت
شوم میخواهم به تصدق سر خود دست رو بر سینه من نگذاری آن شهریار فرمود
که بفرما که التماس شما مقبول است گفت قربانت شوم هیچ مبتلائی که امروز چه بزرگی
از حضرت بنده ظهور آمد که از بزرگان مشرق و مغرب نیامده و در برابر آنچنان
گناه عظیم بخشیده و اگر در برابر مکافات گناه من جزا کردی میبایست بند از بند
من جدا ساختی چرا که از شومی من بسیار خون ناحق ریخته شد التماس دارم
که مرا بقلعه الموت با اهل و عیال بفرستی که در آنجا دعاگویان بندگان حضرت
باشم و اوقات به سر برم و اگر هر موی من دو زبان شود هر یک ترا تسبیح خواند هنوز

از عهده یکی بر

از عهده یکی را نگفته باشم چون مردم قزلباش جماعت خوبی نیستند و نمی شود که جاهلان
مرا اغوا کنند و از جاده اطاعت مرا منحرف سازند و میخواهم تا زنده ام از ین خلق کناره کنم
شاید پاره بندگی در بقیه عمر کرده شود از ین پیش اوقات به ضلالت نگذرد
آنحضرت فرمودند که ما را خاطر از خود جانب جمع گفت قربانت شوم خاطر شما جمع
است اما خاطر این غلام از خود دغدغه دارد بارواح شاه جنت مکان و آنچه این
غلام التماس میکند بدرجه قبول مقرون شود آنحضرت فرمود که ما را این اراده
بخاطر نمیرسد چون ترا آرزوی او نیست برو مقرر شد هر سال سه هزار تومان
از سرکار ما بتو بدهند گفت قربانت شوم خداوند تبارک و تعالی یک روز عمرت
بهزار سال مبدل کند حقا که ترا خدای عالم پادشاه کرده است ما را چه
قدرت است که توانیم با بنده از بندگان شهریار برابری نمائیم
مور با آنکه پر سر پر شود کی سلیمان تخت گیر شود   و آنحضرت معصوم بک صفوی را
فرمودند آنچه لازمه شاهزاده است از سرکار ما گرفته او را با خانه کوچ بردار
بقلعه الموت به برد و مقرر فرمودند که از سازنده و ارباب سرود و غلامان
صاحب جمال سی و سه کارخانه از جهة شاهزاده مهیا کردند و کارسازی او
نموده چون رخصت گرفته وداع نمود و شاهزاده سام میرزا نیز از جای برخواست
والتماس نمود که اگر حضرت اشرف اعلا این غلام را نیز با این زاویه که القاص میرزا
رسید برسانند تا زنده باشم ممنون منت حضرت کامکار خواهیم بودن و آن شهریار
فرمودند که برادران از ما کناره میکشند میکنند سام میرزا عرض کرد که قربانت شوم
از آن روز یکه اهزبور خان این همه خیانت کرد و مرا دست آویز خود نمود و از آن
گمراهی فرصت بیافت کشته شد از آن تاریخ تا حال در میان اهل و عیالم مدام
در بوته طعنه و تعرض همگنان مواخذ بوده ام و تاکی میتوان از مردم عالم

تعداد کارخانه [illegible] این [illegible] کارخانه [illegible] بیست [illegible] کارخانه [illegible] اوقات [illegible]

سر در پیش کشید حضرت نواب اشرف اقدس اعلا اگر این غلام را رخصت دهد خوب
خواهد بود حاصل التماس او را بقبول نمود و آن شهریار کامکار آنچه از جهت القاس
میرزا مقرر کرده بودند از جهت او نیز مقرر شد و آن دو شاهزاده را معصوم بیک
برداشته بقلعه الموت برده سپرد بکوتوال نوکردید

اما ازین جانب چون سال اسیم شد سلطان
سلیمان قیصر دیگر باره سپاه ممالک روم را جمع کرده بجنگ حضرت شاهی ظل الله
روان شد خبر رسید که سلطان روم بحلب آمده و میخواهد در اول بهار بعزم
کارزار بر سر شهریار کامکار بیاید چون خسرو والا گهر این سخن شنید فرمود
نامهای بممالک محروسه نوشتند و سپاه قزلباش را طلب نمود و امر شد که در تبریز
اجماع نمایند چون لشکر قزلباش جمع شدند در ارز روم پاشای بود اسکندر
نام داشت چون از وفور شجاعت و کاردانی که او را بود در اندک روزی آوازه
شجاعت او شهرت یافته و با جماعت کردان آن سرحد دو خورد بسیار کرده
بود و چند سر از میران کردستان بریده بقیصر فرستاده بود و قیصر او را با سکندر
ذوالقرنین خطاب مینمود چون ممدد همکنان شده بود آن شفقتهای قیصر در
ظرف وجود او نگنجید اراده نمود که با امرای قزلباش دست بکمر زند برداشت سپاه
خود را از ارز روم به سرحد قزلباش آمده غافل تاخت آن الکا نمود سر رعیت
بیچاره را بسیار بریده با غنیمت بسیار از راه وان بدرگاه قیصر فرستاد چون
هرگز از امرای سرحد روم بر غاله از ناحیت قزلباش نفرستاده بودند چون
آن اسباب و سرها را قیصر دید پنداشت که سر سپاهست و سر چند
در قماش های سرخ پیچیده بودند و هر سر با نام امرای قرار داده بودند
و در بارگاه سلطان سلیمان قیصر روم چهارده ایلچی فرنک حاضر بود چون

انهارا بدیدند قیصر فرمود از جهة اسکندر پاشا خلعت سراپای جدا کردند
و اسب شاهی مع یراق مرصع و نه عدد توبوز مرصع با قوتکار که قیمت آن پنجهزار
تومان بود و شمشیر یراق مرصع و کمر صنجی با پنجهزار ینکچری که در خدمت او باشند
مواجب از سر کار قیصر بدهند و آن اسباب و خلعت را آوردند از جهة
اسکندر پاشا او خلعت را پوشیده از باده غرور و نخوت مست شده بود
که احدی را زنده نمیدانست چون انعزت دید دیگر باره غافل رفت بر سر کردان
سرحد و از مردم رعیت دو سه هزار سر بریده با غنیمت چند که نصف آن مال خودش
بود فرستاد و آن سرها را که آوردند قیصر از نشاط کلاه شادمانی بر افلاک انداخته
سری چند را به قماش سرخ پیچیده بود آن مرتبه دید سرهای علی امرای قزلباش
را فرستاد بخدمت قیصر بردند شفقت شد در این مرتبه بر چنان کرد دو سه
سر امرای که او را ساخته بخدمت فرستاد از شجاعت او قیصر امیدوار شده باو
مینازید و مکرر به پادشاهان سرکش نهند بدایت میفرستاد و میگفت اسکندر
ذوالقرنین مرا مکرمی شناسید و قزلباش را با امیران اگر او در شیشه قلاع
کرده است قاله قاله این سخن بسمع شریف شهریار زمین رسید انتظار میکشید
که این مرتبه اسکندر قدم جرات پیش گذارد امر فرماید شاهزاده جلیل القدر
اسماعیل میرزا که او را گرفته با لهنگ در گردن گذاشته بدرگاه دارای
زمان بیاورد اما چون خبر آمدن قیصر بحلب رسید بخاقان سلیمان نشان فرمودند
که میباید امرای سرحد آذربایجان مثل شاهوردی سلطان زیاد اغلی و
صدرالدین خان استاجلو و سلاطین افشار که در آن سرحد می باشند سپاه
خود را برداشته به پسر شاهزاده ایران اسمعیل میرزای صاحب قران بروند
در خدمت شاهزاده بجانب ارز روم تمام آن سرحد را بسوزانند و از نهب

وغارت هرچه مقدور بوده باشد تقصیر ننمایند امرا انگشت قبول بر دیده نهاده
راهی شدند و چون بحوالی قلعه ارزروم رسیدند شاهوردی سلطان عرض
کرد که شاهزاده در چه فکر است و بچه طریق اراده دارند که اسکندر را بدست
آورند پس شاهزاده کامکار فرمودند که امرا آنچه فرمودند که بصلاح رای تو رانیم
سلطان او را دعا کرده فرمودند که اینها همه از اقبال بی زوال آنحضرت است که
شاهزاده جهان این قسم فرمودند چون عزت این غلام نمودی کار خواهی ساخت
اما می باید اول جمع قلیلی را بفرستیم تا خود را بنمایند بمردم اسکندر پاشا تا او دلیر
شده از قلعه بیرون آید شاهزاده فرمود بتاخت تا الان اسکندر پاشا گفت برو
و به بند کرد بگو سوای انجماعت دیگر هستند یا نه چون آمدند در آنحوالی هزار کس
دیگر فرستاد جاسوسان آمدند دیدند و رفتند عرض کردند که مجموع انجماعت
شش هزار کسند آن سگ از غروری که داشت از قلعه بیرون آمده ده هزار کس
داشت صف کشیدند و چون صفوف قتال و جدال آراسته شد چخماق
زدند بر یکدیگر چون بنیت از جا حرکت کرد اسکندر پاشا نیزه را در ربود و افتاد
در میان جوانان قزلباش و چند نفر را از مرکب می ربود و بر زمین میزد و چون شیر
پراکنده ساخت آن شهزادگی که در بین اثنا از یک طرف صدای کرنای بر آمده شاهزاده
با شاهوردی سلطان رسیدند اسکندر پاشا را غیرت دامن گیر شده روی از
میدان نگردانید و شاهزاده فرمود سپاه صف کشیدند و شخصی را گفت برو با اسکندر
پاشا بگو شاهزاده میگوید خوش باشد تا با تو جنگ رو برو بکنم اگر تو را گرفتم لشکر
در امان اند و اگر تو مرا گرفتی بر خدمت قیصر چون پیغام شاهزاده با اسکندر پاشا رسید
فرمود خوش باشد امرا روم گفتند بیا برگردیم که شاهزاده جوان شجاع چون تو
گرفتار شدی ما را تمام خواهند کشت اسکندر پاشا گفت این ننگ را بر خود قرار

بندم

بندم فرمود امرای روم دست از جنگ کشیدند از دو طرف مردم رومی و قزلباش
صف زده استادند اسکندر پاشا بمیدان آمده طلب مبارز نمود شاهزاده اراده میدان
کرده هر دو سپاه بنظاره در آمدند شاهزاده نیزه خطی تمام فولاد را ربوده آمد بمیدان
تا اسکندر پاشا نیزه را رد نمود خطا خورده مرکب از آن بر نیزه یکدیگر انداختند و شاهزاده
رساند نیزه را بر کمربند او اسکندر پاشا نیزه را رد نموده خطا خورده مرکب از عقب رسید
و شاهزاده گذشت از او اما چون عنان بر گردانید شمشیر کشیده روی بشاهزاده نهاد
او سپر بر دم تیغ اسکندر پاشا داد چه دیدند آن دو سپاه که شاهزاده دست یلی بلند
کرده گرفت بند دست اسکندر را او گفت در چه فکری گفت بر بین که در چه فکرم
بعالم روی در آورده جبرا و قهرا از دست او در آورده و نهیب داد که بگیر اسکندر پاشا
سپر بر سر کشیده زد بر قبه سپر اسکندر پاشا که چون جوز آن افتاد و بیکر کرد غریو از مردم
رومی و قزلباش بر آمده رومیان از جای در آمدند و شاهزاده میخواست تا سپاه
او جنگ نکنند اما آن سپاه رومی بی تابی نموده ریختند در میان و شاهوردی سلطان
نیز از عقب در آمده خود را رساند بعقب سر شاهزاده اسمعیل میرزا اما آن شهریار
زاده شیر دل در آن رزمگاه مغلوب نبود زین خالی نموده و شکست بر سپاه روم
میان شوم افتاد تمام خیمه و خرگاه و اثاثه و سراپرده در جای گذاشته بدر
رفتند و آن مال و اسباب غنیمت را بجانب تبریز بخدمت آن شهریار نامدار روانه نمودند
و خود دو سه روز مانده بود و در ارزروم تاخت و تاراج نموده تمام قلعه و حاصل را
سوخت و از نهب و غارت هیچ کمی نکرده بخدمت شاه عالم پناه آمده مورد تحسین
شهریار روی زمین گردید و زیاد اقلی نیز به خلعت و اسب و کمر زنجیر قاصر سر
افراز گردیده

اما الخبر شکست و کشته شدن اسکندر

پاشا در حلب بقیصر رسید جاسوس مقدمات را بعرض قیصر رسانید و اعتبار ننمود
این خبر سر اسیمه شد اسماعیل میرزا احساب دیگر دید فرمود که من کفتم که این
جنانکه ابرا از شیخ اوغلی او تمکین خواهند کرفت قیصر کفت اکر میخواهید شیخ اغلی را
عاجز کنید از جانب اذوقه میباید عاجز کرد زیرا که این سپاه بسیار است پس فرمود
سنان پاشا مصاحب سیهزار کس برداردو برود فارس را آبادان نماید و غله ان
سرحد را که هنوز سبز است چون رسید انبار ها را ضبط نماید و این پاشا برادر
مصاحب را فرمود برود بجانب وان انچه اذوقه در وان بهم رسید از غله و
غیره در انبار ها کنند نکاه دارند و مصطفی پاشا را با جمع کثیری فرمود که بجانب کردستان
و تفلیس بروند و خود از حلب سپاه را برداشته بدیار بکر امد و حضرت اشرف
اعلا در قراباغ بودند خبر رسید که سنان پاشا مصاحب قیصر با ده پاشای دیکر
بفارص امده که تعمیر فارص را نماید انحضرت فرمود بفرزند ارشد ارجمند شاه
زاده اسماعیل میرزا که برو با شاهوردی سلطان و عبد الله خان و کوکچه
سلطان شاهقلی سلطان و احمد سلطان شاملو بر سر فارص بروید و مکذا
رید که فارص را تعمیر نمایند و اذوقه که میخواهند جمع نمایند مکذارید تا قیصر از
اذوقه ان سرحد مایوس شود اما از انجانب قیصر سپاه لشکر دید با سیصد و
پنجاه هزار کس از دیار بکر راهی شد بطرف همدان اما هنوز در پای سپاه کوه
ما بین قراچلاغ حوالی ارزروم بود که اسمعیل میرزا رفت بجانب فارص و خود بجانب
سپاه قیصر روان شد چون اسمعیل میرزا بر فارص رسید اما جاسوس از جهة
قیصر خبر برده بود که شاه اسمعیل میرزا را بقارس فرستاد قیصر فرمود که جی تا باید از جهت
سنان پاشا کمک فرستاد چهل هزار کس با چهار پاشاء عظیم الشان مقرر فرمود
و کفلچه پاشاء کرجی را فرمود که او هم برود با سه هزار کس کرجی از تا و و محمد طاهر

کرجی پانزده هزار کس فرمودند از برای سنان پاشا کمک چون سی هزار کس
همراه خود برده بود چهل هزار کس هم از عقب او فرستادند دو روز بود که ان کمک
رسیده بود که شاه زاده رسید اما نصف خانها فارص را ساخته بودند بعد از

دو روز صفوف قتال و جدال اراسته شد و سپاه کرجی جرخچی شدند از اذ
میدان نمودند که از انجانب شاهوردی سلطان زیاد اغلی جرخچی شد اما شاه
زاده قورد وق کرد میدان را فرمود جار زدند که امر شاه زاده انست وای بر حال
امرای که عزم میدان نمایند چون جرخچیان در برابر صف کشیدند از کرجیان

ارنا و دارا داده میدان نمود شاهزاده معصوم بیک صفوی را جانشین خود نمود و خود را
آراده میدان نمود چون چشم کوچی که به شاهزاده ایران اسمعیل میرزا افتاد آن فر
شکوه شاهزادگی و آن تاج مرصع و خفتان شاه جنت مکان عالیجاه شاه اسمعیل
بهادرخان در بر و نیزه حسن پاشا آغ قوینلو در دست و زره سلطان محمد فاتح
جد سلطان سلیمان پادشاه روم در بر چون آن زره داودی بود که اسلحه در او
کارگر نبود و بر مادیان بلند چند سمند سوار چون بمیدان آن کوچی آمد آنچنان
نیزه را بر سینه آن کافر زند کرستان نیزه از پشتش سر بدر آورد دیگری آمد او را
نیز از پای درآورد و کفلچه پادشاه کوچی چون دیو دژم آمد بمیدان چون چشمش
بر جمال شاهزاده افتاد گفت چه کسی از امرای قزلباش چه نام داری شاهزاده گفت
اگر نام مرا بشنوی زهره‌ات معیوب میشود کفلچه پاشا کوچی دو برابر شاهزاده
بود در قد و قامت و نیرویی داشت بوزن ده من انوا بد و دست کار میکرد
اما هر کس که میزد دیگر جان بر نبود کفلچه پاشا گفت مگر از نام من خبر نداری کفلچه پاشا
کوچی شنیده باشی گویا از جان خود سیر شده که بمیدان من آمده صاحب عمود
ده منی میگویند بطرف صف خود اشاره کرد سواری آمد عمودی از نقره خام ریخته
و او را مطلا نموده در پیش زین گرفته آورد کفلچه پاشا آن عمود را در ربود و حرکت
از جای جمانده و در وقت بر کردن هر دو دست آن عمود را بلند نموده
و گفت بگیر چاشنی عمود را شاهزاده سپر بر سر کشیده انتظار آن شد که از سپر
خواهد گرفت بلند نمود بیکدست که بزند بر قبه سپر شاهزاده چه دیدند
آن دو سپاه که شاهزاده سپر را بر کتف انداخت و گرفت گلوی عمود را به جبرا
از دستش بیرون آورد و بلند کرد او سپر بر سر کشید شاهزاده گفت حره
عمود خود را بچش زد بر قبه سپر کفلچه پاشا که سپر و سر اسب تمام بر روی زمین

متاع کوتشتا به

مکان

آغ قوینلو کوسفید
سفید گوسفند که علامت
بر علم شیخ حسن بزرگ بود
با عین ...
قاف ...
معرب است

متاع کوتشتا به کرد کفلچه را رومیان چون آن ضرب دست از شاهزا
ده مشاهده نمودند تمام انگشت حیرت بدندان گزیدند
بند اونبند رومیان بلرزه درآمده تمامی آن سوار و پیاده مات
حیران شدند سپاه قزلباش علمها را جلوه درآوردند و طبل باز
ها را زدند و آن سه هزار کس کوچی از جای درآمدند دور شاه
زاده را گرفتند تا سلطان میرسید شاهزاده یازده کوچی را بضرب
عمود نرم کرده بود جنگ مغلوبه شد آن دو سپاه گران بر هم
زدند آن روز تا آخر روز جنگ بود تا آخر شکست بر سپاه سنان
پاشا افتاده آن روز شاهزاده دویست نفر از آن سپاه بدست خود
بقتل آورده بود اما هر کس میرسید ضربت نمیزد تا یکی از بزرگان
و شجاعان نمودند بقتل می‌آورد چشم شاهزاده بر علمدار سنان
پاشا افتاد شکافت آن سپاه را سوار دنبال ایشان گذاشته تا رسید
خود را به سنان پاشا او را انداخت از بالای مرکب که در آن
اثنا دولتخان بیک قاجار رسید از عقب شاهزاده و شاهوردی
سلطان نیز رسید و جوانان از عقب یکدیگر رسیدند دولتخان
بیک خود را از مرکب بزیر انداخت و میخواست سر او را ببرد گفت
مرا مکش منم سنان پاشا مصاحب قیصر دولتخان بیک هر دو دست سنان
پاشا را بست اما چون رومیان دیدند که پاشا را انداخته برگردیدند
که او را نجات دهند که اگر او را بگیرند قیصر همه را بقتل میرساند هر
چند امرای روم از جای درآمدند و ازدحام کردند سه هزار
کس در سر سنان پاشا بقتل آمدند آخر پاشا خود را فریاد زد و چند

کس طلب نمود از جماعت رومی کفت بروید که مرا بخدمت شاه خواهند
برد و اکر حال دست برندارید لا علاج ایشان مرا خواهند کشت دو
لا علاج برکردیدند و دیکر کسی بکشتن ندادند چون سه منزل از قارص
رفتند بقیصر رسیدند سپاه شکست خورده اما هنوز خبر شکست
بقیصر نرسیده بود الحال از قیصر بشنو و از حضرت شاهی ظل اللهی چون
بده فرسخ سپاه روم رسید جاسوسان قیصر را اکاه کردند که شاه طهماسب
امد با ان طرف کوه سیاه فرود امد از شنیدن خبر سلطان سلیمان
قیصر فرمود ایلچی برود و بخدمت شاه طهماسب که در میانه ما و
تو سه سال پیش از این انقسم قراری شده بود حال بیا ما و تو جنک
رو برو بکنیم با کل روم از ان تو خواهد بود با ایران من صاحب خواهم
شد ایلچی امد بخدمت شاه جمجاه پیغام را عرض رسانید انحضرت والا
کهر فرمودند که برو دعاء ما را بحضرت قیصر برسان و بکو این اراده
که کرده اید بسیار خوبست ما و تو دو کس هر دو بنده خدایم چرا چندین
هزار کس از شومی من و تو بی جان شوند اکر عدل و انصاف داشته
باشی از انجانب تو بمیدان می اید از اینجانب من هر کدام که اقبال بلند
دادیم دست او خواهد بود اکر تو مرا کرفتی ایران را یکی از فرزندان
خود میدهی و اکر من ترا کار سازی کردم الکاء روم را صاحب میشوم
میدهم باسماعیل میرزا چون ایلچی خبر از جهه قیصر برد او چون این
بشنید کفت برو و بکو این سخن که تو کفته مرا باکی نیست اما دولت
خواهان ال عثمان مزاحم اند میکویند از ال عثمان قانون نیست که
پادشاهان فی الحضور خود جنک کند بر این همه سپاه را مواجب میدهم

ازجهة اینچنین روزها که جنک کنند سر در راه ما بدهند و بکو
که اکر کار سازی نکرده مهلت میخواهی چند روز باش کار خود را درست
کن دیکر باره چاوش را فرستاد امد بخدمت اشرف اعلا پیغام را اورد
حضرت فرمودند که با جنک میکنم بشرطی که توپخانه را بکوشه بکذاری
با تو جنک رو برو میکنم و الا انچه صرفه دولت است چنان خواهم
کرد چون ایلچی رفت انچه شنیده بود بعرض قیصر رسانید سلطان سلیمان
کوچ نمود حضرت اشرف شنید که قیصر امد ان شهریار فرمود که ان طرف
کوه سیاه قزلباش هشت فرسخ رفتند سپاه روم بجای سپاه قزلباش
فرود امدند قیصر احوال شاه پرسید کفتند نمیدانیم که بکجا رفته است
جاسوس خبر اورد که با ان طرف کوه سیاه رفته است قیصر همان چاوش را کفت
که برو و بکو ما را از دور می بینی انچه میخواهی از لاف کزاف میکویی چون
بنزدیک امد بر فرار مینمایی این چه شیوه است چون چاوش امد بخدمت
حضرت پیغام را اورد ان شهریار فرمودند که ما از روی عدل و
انصاف و ترحم و از ترس حضرت عزت این کار میکنیم این فرار
نیست که تو نوشته ما در هشت فرسخی نوشته بر دار سپاه خود را
و با این طرف کوه سیاه دره بزرکیست و جای جنک هست و حیف
باشد که جوانان یکه را بدهان اژدهای توپ بدهم که از صدمه
ان قسم اتش سوزان از پای در ایند خدای تعالی را خوش نمی اید
اکر راست میکویی عرابه ها را بردار بر طرفی بکذار تو تا سیصد پنجاه
هزار کس و من با هفتاد هزار کس بزنیم بر یکدیکر تا خدای جهان افرین بدند
زمین و زمان فتح و نصرت بهر که خواهد بدهد و چون چاوش دست

پیغام را کفت از سخنان حضرت اعلا سلطان سلیمان نوامی کیموشد
می خواست قرار دهد که ابراهیم پاشا وزیر اعظم کفت ای شهریار در جرفر
بنست که پای عرابه جنک کنیم زیرا که سپاه قزلباش اکر ربع سپاه
ما بیستند اما ایشان اوماقند تمام با یکدیکر هم چشمند اکر امرای
قزلباش بر سند با پانصد کس بده هزار کس از نام و ننک و طعنه فرار نخ
نمایند میکویند با فرار در میان جوانان قزلباش خود را بدنام کنیم اینجا
کشته بهتر است از ان طعنه که ما را زنند و بکویند که تو ز غلان جنک
کریختی عرض که شیخ اغلی میخواهد باین فریب سپاه را شکست دهد ما پای
عرابه جنک نمیکنیم قیصر فرمود که در برابر می ایند میخواهند ما را اینقدر
نکاه دارند که از توقف انچه داریم صرف شود انکاه بخاطر جمع تمام اسیر
و دستکیر کنند ابراهیم پاشا عرض نمود که او از سر راه باز خواسته در
پهلوی سپاه ما در عقب کوه سپاه رفته است و عرابهای ما انجا
نمرود و این از جهه ما بسیار خوب شده است از پیش راه بر خواسته
و سر راه خالیست میرویم بجانب ایروان و جانب همدان و از راه هموار
اکر از عقب امد سر عرابه را بر میکردانیم و جنک میکنیم و اکر نیامد
ما میرویم قیصر کفت کی سر راه ما را خالی خواهند کرد البته شیخ اغلی
فکری دارد فرمود کوچ کردند یکمنزل پیش رفت الحز بخبر زنند زین
برود رسید حضرت اعلا فرمود ذو الفقار بیک برادر شرا همراه بوده است
کفتند بلی نرخان بیک بوده است کفت میخواستم برود باز دوی
قیصر ایلچی شده بزبانی پیغام مرا بقیصر بکوید و جواب کرفته می امد در
اثنا کر حرف در میان بود بولایت حضرت امیر المؤمنین علی بن ابی

طالب علیه السلام نرخان بیک امده سجده کرد نام بکو تا پس خام بجیده رسید
خبر فتح شاهزاده ایران اسماعیل میرزا را اورده و کرفتاری سنان پاشا
و این چنین پادشاه دیکر کرفتار شدن و سنان پاشا مصاحب قیصر را
زنده کرفتن بسمع شریف نواب کامیاب شهریار انجمن رسید چون خبر
فتح التشبیع الحضرت روی نیاز بدرکاه بی نیاز بعد سوز کنان نهاده بمناجات
در امد بعد از ان نرخان بیک را فرمودند که برو باردوی قیصر و به
بین که این خبر باو رسیده یا نه تو مکو اکر رسیده است به بین که
چه میکوید بکو شاه میکوید که بسیار اراده خوب نموده ما کل ایرانرا
پیشکش شما نموده ایم بروید که کسی در سر راه شما نیست و ما نیز
میرویم باستنبول تمام الکاء روم را کرفته اکر عمر باشد از انجا بر کشته
با تو جنک میکنیم و این سودای خوبیست و نیکوئی که مرا جز دار نکرد
بهمه حال داشته باشی نرخان بیک را رخصت داده ایلچی پیغام شد
بی نامه باده سوار باردوی قیصر رفت بعضی خبر از جای نداشتند
میکویند چند بار با این سپاه بسیار بجنک شاه طهماسب امده ۵
هزار بار خزینه صرف نموده از ایران قصبه یا زمین منصرف نشده مرا
سرکار با شاه طهماسب افتاده است این فکر را به بین از عقل
خدا داد چون فکر کرده است که بر صواب است زیرا که او چون رفت
باستنبول نصف مردم روم صوفی اوجاق شیخ صفی اند بهر قصبه
که رسید ملا از زمان من در ان قلعه را بروی او بتنند و در ان
اول صوفیان دروازه را بروی سپاه میکشایند بی تعب و جدل کل
روم را میکیرد چون من بهر قلعه و قصبه که رفتم تمام سپاهی در عقب

از تعصب مذهب دشمنی میکنند وجنك خواهند کرد ودیوللی هر
قلعه پنجاه شش ماه باید نشست بقلعه کیری اکر بکیریم بعوض یکسال
دو سه قلعه میکیریم واو در مدت یکسال کل روم را متصرف شده
است پس انچه او میکوید چنان خواهد شد ترخان بك کفت چه بکویم
کفت برو خوش باشد انچه ابرا نزالی جنك وجدال بر طرف کردیم
بیا که ما کار را یکسره کرده درست بکنم کاری نخواهم کرد ایلچی امد
بحضرت اقدس خبر اورد وان شهریار در برابر سپاه او فرود امد
روز دیکر اراده جنك داشتند که کنجکان معرکه امدند واحوال
ان شکست عظیم را عرض کردند از شنیدن ان سلطان سلیمان
قیصر روم ضعف کرده وبعد از سه ساعت نجومی که اورا بهوش
اوردند وچون دیده کشود شروع کرد بکریه وداد وفریاد هرچند
الجماعت اورا تسلی میدادند او میکفت البته مصاحب مرا کشته اند
وند جماعت امدند وبه یکطریق حرف میزدند عاقبت او قبول نمود
فرمود جاسوس برود خبری بیارد که شاه طهماسب با او چه قسم
سلوك میکند چون جاسوسان امدند اما از انجانب چون شاهزاده اورا
کرفت با چهل پاشا امرای روم که سنجق بکی وپاشا بودند وچهل نفر
شدند تمام را بر زنجیر کشیدند وان مال واسباب وغنیمت بی تما
واخر م تمام برداشته بدرکاه شهریار کامکار روی نهادند چون
انخبر بحضرت اقدس رسید فرمود بارکاه را اراستند وتمام وتمام
امرا موضع پوش شدند واستقبال ان شاهزاده رستم تن اسفندیار
دل فرستادن فرمودند بیک طمطراق ان شاهزاده با الجماعت زنجیر

بکردن فتالاوردند که افرین واحسن از مردم برخواست وسنان پاشا مصاحب
قیصر را زنجیر در کردن وسرداران چهل نفر از سنجق بکی واز اقایان روم
وتاتار وکوچی وچوکس وپیر کلیچه پاشا پیل میرزا را که از پدرش شجاع
تر بود کرفته بودند چون داخل بارکاه شدند چشم پاشا بر طاق ابروی شهریار
عالی نسب افتاده سجده نمود اول شاهزاده جبین بر زمین مالیده در پای
پدر بزرکوار افتاده سر بلندی یافت وامرای قزلباش تمام سجده نموده
در برابر ایستادند پاشا مرد بینائی بود بمیزان نظر شهریار را سنجیده وانچه
در پادشاهان می باید تمام را در ذات اقدس انحضرت مشاهده نمود انچه
امرا جابجا نشستند سنان پاشا میکفت ای شهریار چه شفقتها بفرزند ارجمند
خود کرده که این قسم فتح کرده است که طراز فتوحات شاهان ماضی است اما
چه دیدند که چون مجلس شد یاران وامرا آمدند انشهریار سه کره در میان
ابرو زده از نیم چشمهای غضب الود از روی انستلم بر کردانید بجانب
شاهزاده چون ان زهر چشم را دیده رنکرا باخته لرزه بر اندام او فتاده سر
بزیر انداخت اما انحضرت اعلام فرمودند کی بتو کفتم بجنك برو روز
قیامت از عهده این خونهای ناحق چون بیرون ایم شاهزاده زبان بدعای
ثنای پدر بزرکوار کشوده بعرض رسانید که قربانت شوم چون از حضرت
شاه والاجاه رخصت شکار کرفتم در قراباغ در شکارکاه شنیدم که قیصر
روم سپاه فرستاده است به تعمیر قلعه قارص چون ان بلده را از خرابهای
قولرا اقاسی قیصر کرفته بودم وخراب کرده بودم در غیرت قزلباشی نکنجید
که قلعه خراب کرده این غلام باشد دیکر انرا تعمیر نمایند از شکارکاه کذشته
نوشتم بشاهوردی سلطان وچند امرای دیکر که اکر توانند از انحضرت را

رخصت این غلام را بگیرید و اگر قدرت رخصت گرفتن ندانسته باشید
با من درین مهم همراهی نمایید از دو حال بیرون نیست یا ظفر میکنیم یا بر
منکوبیم یا کشته میشویم و اگر فتح کردیم حضرت اعلی از تقصیر این غلام خواهند
گذشت چون سلطان قسم دیگر بحضرت عرض مینماید که شاهزاده تنها رفته
است از شکارگاه من بروم و برگردانم دریکرول قارس سلطان آمد باقبال
بوذوال شهریار خالی مقدار چهل بیک باشای و امرای روم را گرفتم و قلعه
قارس را خراب کردم و بسیار اندر میان کشتم و بخدمت آمدم ای سنان پاشا
مصاحب قیصر است وان محمد پاشا، و یوسف پاشا و این پسر احمد پاشا و این
پسر قلیچ پاشا، گرجیست وان عمود قلیچ پاشاست و اگر بعضی میدانستم
که حضرت راضی نبودند هرگز این بی ادبی و جرات ازین غلام صادر نمی
شد سنان پاشا بخود فرورفت و گفت به بین این شهریار را که این چنین
خدمتها منظور ندارد اما آن حضرت فرمودند که کدام است سنان پاشا
گفت فرمان شوم پاشا، مصاحب قیصر این است حضرت فرمودند که
سنان پاشا، مصاحب قیصر است گفت بلی آنحضرت فرمودند که این کارت
مثل آن کار جنگ است هرگاه مصاحب سلطان سلیمان قیصر را گرفتی
این چه بی ادبی است که زنجیر کرده جاهلی و از جهل و نادانی این قسم
بی خردی میکند هرگاه شرف صحبت پادشاه را یافته باشد او را که
در این چنین بند زنجیر کشیده است و روی کرد بسلطان که او جاهل است
تو مرد کاملی بودی این قدر عقل نداری که او را منع نموده بلکه بفرمایی
او را که نکند و چون گرفت همه جا بعزت و بحرمت با او سلوک کرده پیش من
من بیارند البته مرد عزیزی است که این قدر سلطان سلیمان او را

بوذوال

میخواهد

میخواهند و اشاره نمود که بردار زنجیر را اسماعیل ایلخان متوجه سنان
پاشا شد مثل رعد از جای جسته زنجیر را برداشت و سراپای خلعت
پوشانیدند و آنحضرت فرمود تمام بند پا را از زنجیر برداشتند و پیش آمد
که پای شاه را بوسد آنشهریار دست او را گرفته در زیر دست خود
نشاند و چون متکلم شدند یافت که تا کجا کار ساخته است و پادشاهان
از نظر چنین بهمه کس نگاه شفقت میکنند تا آنکس را که قابل بزم خاص
نمانند بر شرف مجالست او را اختصاص میکنند و حضرت او را ایلخان
تعریف نمود که سنان پاشا یکی از بندگان حلقه بگوش آنشهریار گردید
اما از آنجانب چو خبر گرفتاری سنان پاشا به قیصر رسید شروع کرد به
بی تابی و قسم یاد نمود که اگر شاه طهماسب از روی مردی پیش
آمد با سنان پاشا، با او صلح نموده ام از دوستی میزنم و اگر بگوید از سر
او کم شده باشد اسماعیل میرزا او را کشته باشد نطفه حرام باشم و
از نسل آل عثمان نباشم اگر تمام ایران خراب نسازم و کاری بر سر دودمان
شیخ اقلی نیارم که در روز ناحیه عالم ثبت شود جاسوسان فرستاد بجانب
اردوی حضرت اعلی دیگر باره جاسوس آمد خبر آورد که مصاحب قیصر در
مجلس شاه طهماسب نشسته است و باهم صحبت میدارند قیصر گفت جا
جاسوسان دروغ میگویند پس خلیل آقای چاووش را فرستاد گفت
به بهانه پیغام برو و به بین این که جاسوسان میگویند راست است که
شیخ اقلی سنان پاشا را نکشته و خلعت داده و سروری نموده اگر او را زنده
دیدی و با عزت بگو بشاه که وقت نشد که در برابر جنگ رو برو بکنیم
و اگر او را زنده ندیدی و دانستی که کشته است سخنهای بی ادبانه بگو با

خلیل اقاء جاسوس را راهی کرد و چون داخل بارگاه شد چشمش به سنان
پاشا فتاد که در پهلوی انحضرت نشسته است خندان و خوشحال و تمام
امرای قیصر را خلعت پوشانیده خلیل اقا امده سجده نمود انحضرت فرمودند که
کجا بودی بعرض رسانید که سلطان مجرین دعا رسانید که در مقدمات
جنگ انچه فرموده بودی چه صلاح می بینید انحضرت یافتند که مطلب حیث
جهة سنان پاشا بود حضرت فرمودند که انچه فرموده بودیم همان منظور ما
خوش باشد هر جا که قرار میدهند بسم الله چون خلیل رفت انحضرت به سنان
پاشا فرمودند که سلطان سلیمان خلیل اقا را فرستاده بود که ترا به بند
گویا ترا بسیار میخواهد و گفت قربانت شوم قیصر پادشاه ما اینجاست انشاء
الله تعالی فیمابین دوستی قرار میدهم میان او و حضرت اعلا و اینجانب مصالحه
قرار بدهم که نسل بعد نسل ان دوستی بماند در میانه این دودمان
اما چون حضرت اعلا فرمودند که بعد از پاشایان دیگر بر داشتند یکدست
رساله و سراپرده پیش خانه از برای سنان پاشا تعین کرده بودند و
ازجهة هر امرائی و پاشائی رساله بارگاه از کل کارخانه جات با معه
خدمتکاران تا حتی زر نقد که در سرکار بزرگان میباشد مهیا نمودند
چون از مجلس برخاستند هر کدام را بردند بخیمه های خود که حضرت شفقت
کرده بود اما چون سنان پاشاه را اوردند بخیمه خود و چشم پاشایان که
بان رساله افتاد از قالی و تکیه نمد و سوزنی و خدمتکاران و غلامان
کرجی و نه طویله اسب و استرها مهر و چند قطار شتر با سارپان و کارخانه
از همه بیوتات و از پوشش سراپا همه نه عدد کمر خنجر و شمشیر و ترکمان
وسیصد توب زربفت و مخمل و غیره سه هزار تومان زر نقد اینجانب دلجوی

رساله را در اینجا بکار میبرد بمعنی مخصوص دارد که تقریبا معنی میشود نوعی دستگاه است

رساله را تقریبا توضیح داده

عدد؟

و عزت

و عزت بسیار نمود که سنان پاشا را مرید و بنده اوجاق شیخ صفی کردانید
چون از انجانب چاووش رفت بخدمت قیصر روم انچه دیده بود عرض
نمود سلطان سلیمان فرمود نامه نوشتند و دادند بدست جاسوس

که ببرد بدست سنان پاشاه بده چون قاصد امد ان رقعه را رسانید
به پاشا چون سنان پاشا رقعه را خواند نوشته بود که جای تو بسیار بیا
خالیست بزخیز و بیا که ازجهة خاطر تو که شیخ اقلی تو بنکی کرده و عزت نموده
ما نیز بخاطر تو و برفاه عباد الله صلح میکنیم و شما را مرخص نمودیم دربار

در بارهٔ صلح انچه میدانی با حضرت اعلا قرار بده که جنک قزلباش و شاه بر طرف شد چون ان رقعه را خواند روز دیکر که افتاب عالم تاب تشریف اورد پاشایان بدرکاه خسرو زمان رفته سجده نمودند چون ان شهریار بعطا اراکه اورا جای داد ند از روی ساعت فرمودند که سنان پاشا اکر گفتنی داری بکو قربانت شوم فرمان چیست شاه فرمود که ازجهة خاطر تو بدر مصالحه در می ایم سنان پاشا در پای شاه افتاد و عرض نمود که قربان دل اینه رنک تو شوم حقا که از اوجاق این چنین نشان میباید که در مسند شاهی با این همه اکاهی تکیه زند بقین که فرزند حضرت امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام هستی وانچه در ضمیر منیر ذره پرتو افکن شود در اینه ضمیر مهر تنویر شهریار با افاق ظاهر است ورقعه را در اورده بدست مبارک انحضرت داد وحضرت شاه جم جاه تبسم فرمودند اکرچه چند روز میخواستیم از روی مصاحبت با تو صحبت بداریم اما چون تو میخواهد بروی اورا دریاب تا او نیز که در پیمذت تواند بد است به بیند و قرار مصالحه راسیاهه نموده نزد تو خواهم فرستاد اکر بان نوشته قبول کرده نمودی از برای ما جری بفرستی تا ما ایلچی بفرستیم که چون سلطان سلیمان برادر بزرک ماست و پادشاهان فرنک وغیره حمل صلح از ما بدانند و بکویند شیخ اغلی مصالحه در میان انداخت و به صلح راضی شد تا اورا در جهان ابروی باشد سنان پاشا دیکر باره سر در پای انحضرت نهاده عرض نمود که حقا فرزند مرتضی علی علیه السلام انچنین میباید شد انحضرت سنان پاشا را با پاشایان دیکر پایان رساله براه انداخت و بسیار و پیره برادر قورچی باشی را فرمود که همراه سنان پاشا و چپل بک پاشا،

مطلب در رساله مبنی اسباب [illegible]

امرای روملو همضمن تفرد بکو که زنده کرفته بودند تمام را خلع نموده از خلعت و مرکب روانه نمودند از انجانب خبر بقیصر رسید که سنان پاشا می اید با پاشایان قیصر فرمود تمام باستقبال بروند واکر نقص قیاصره بنود من خود نیز میرفتم چون پاشایان از قیصر این شنیدند تمام امرای روم رفتند باستقبال چشم هرکس به سنان پاشا افتاد از روی میان دانستند که شاه طهماسب چه قسم پادشاهی است و بسیار و پیره را تمام عزت ها کردند تا امدند بپارکاه چون قیصر ملازمان خود را با ان اساله دید خوشحال کردید و سنان پاشا امده سجده کرده پای تخت را بوسید سلطان سلیمان پرسید که برادرم شاه جم جاه کردون وقار شاه طهماسب چه حال دارد عرض کرد که از احوال انحضرت کما مکان چه بکویم کم از خلق کریم انشهریار نا مدار که از غایت تعریف بیرون است چرا در پیمذت با ان پادشاه اعظم و خاقان معزز دوستی نکردیم وان اوقات کر خوف جنک عجم شده در الکاء دیکر میشد بهتر بود ای صاحب سعادت اکر بدانید که انشهریار چه خصلت کریمه دارد در این مدت با او دوستی میکردید وانچه این داعی در این چند روز از اطوار انحضرت دیدم اکر همه را شرح کنم کتابی میشود قیصر فرمودند ان طرف ان برادر حرف منزلی عرض نمود که قربانت شوم نمک پرورده صاحب سعادتم از صدق اقبال حضرت از کشته شدن نجات یافتم شاه زادهٔ صفویه این غلام را بزنجیر در اورده بود چون بخدمت حضرت اعلا بردند ومعلوم نمود کفتند که سنان پاشای مصاحب است انحضرت انجا اید و ازار بسیار بفرزند ارجمند نمود که این چه قباحت است که کرده وشا

ووردی سلطان زیاد اغلی را آزار بسیار نموده انفهر یار فرمودند که
شاه زاده جاهل بود تو مرد کامل بودی هر گاه دانستی که سنان پاشا مقتدای
حضرت قیصر است چرا از روی ادب با او سر نکردی به شمعون بن[?]
سعادت لو پاشا قسم که آنچه از مردی و ترحم انفهر یار با این غلام او نسبت با[?]
خاطر عزیز بنده گمان کرده است از هیچکس نمی آید اگر ام باشد از نظر کیمیا اثر
بکذرانم از نقد و جنس و اسب و اشتر و شتر و خیمه و سرا پرده و غلام
و کنیز و اقمشه و طلا و نقره آلات و جواهر و غیره و مرکبان تازی نژاد با زین و
با لجام مرصع که از توجه حضرت صاحب سعادت بیست سه هزار تومان میشود
که باین غلام داده و بان چهل بک امرای حضرت نیز داده چون داخل اردو کردیدم
فرمود در یکطرف خیمها بر سر پای کردند اگر حضرت صاحب سعادت غنانا[?]
کند که انفهر یار چه قدر باین فقیر و آقایان داده است از غرت صد برابر بیش
که عرض کردم زیاده از آنست بدان انفهر یار که چون غلامان اسماعیل میرزا
کرفت و برد به بارگاه با چهل سردار روم و بر عزیز تو قسم که آنچه روش
قهر و غضب بود بجا آورد چون شعله آتش در بالای صندلی قرار کرفته اسمعیل
میرزا فرزندش که اسفندیار روئین تن اگر زنده می بود حلقه غلامی او را
بکوش میکشید در روز جنک چون بمیدان آمد زهره مبارزان
از آن آب میشد با آن شکوه و شان چون برابر پدر رسید و اینچنین
کاری کرده است و سپاه قیصر را شکست داده است و چند پاشا کرفته
چون بخدمت پدر رفت از روی ادب ایستاده سجده کرد چون نگاه بشاه زاده
کردم دیدم که اسمعیل میرزا دیگر است از روی ادب ایستاده و دست بر سینه
نهاده رنگش سفید کردیده و میلرزید از واهمه امرا تمام ایستاده کویا صورت

بودان

بودان مجلس که حرکت نفس بکوش نمیرسید و انفهر یار روی کرد بما از قهر
نظاره کرد تمام را دید و سنجیده چون چشمش بفرزند افتاد روی کردانید
کفت یکمرتبه فرموده بود که بروی جنک انفهر یار بیمناک صاحب سعادت
قسم که یکمرتبه دیگر زبان آن شاه زاده افتاده عذرها کفته سنان پاشا را آورده
التماس بود که عرض کردم که اینجا ابتداء بسیار نمود و آن غزنها[?] کرد و آنچه بخاطر این غلام
میرسید دوستی و صلح کردن با آنحضرت از دشمنی بهتر است و می باید این مصالحه
را نشاید بعد نکل[?] باشد که اگر شاه زاده اسماعیل میرزا پادشاه شود از شجاعتی
که دارد از مشرق تا مغرب مسخر میکند قیصر فرمود چون تو مصاحب مائی وظرف[?]
مارا از آنجانب بهتر میدانی یقین ما حاصلست و ما نیز با این نیکی که با تو کرده
است در حالت دشمنی آن حضرت با تو این همه مردی نموده بالحقیقة با ما
کرده است که تو ملازم مائی و مارا از شرمنده کی آنحضرت بیرون می
آوردیم و سنان پاشا عرض کرد که ایلچی را عرض کند مصاحب قیصر بود از
ابتدا تا انتها عرض کرد و برخواست بجای خود نشست و جای او در زیر
پای تخت بود و قیصر او را بر بالا برده بود و احوال معلوم می نمود چون
سنان پاشا بر آمد قیصر روی کرد به سارو پیره کفت خوش آمدی
او سجده کرد دعا کرد احوال شاه زاده و سلامتی انفهر یار و برادران را پرسید
کفت الحمد لله والمنه که ذات با صفات اقدس در کمال صحت است و صد
و بیست نفر آمده بودند قیصر فرمود که تمام را سراپای خلعت دادند و تمام
را زربفت پوش نمود بهر کدام اسب با[?] و شفقت کرد از جهت سارو پیره اسب
با یراق مطلا و خلعت تمام زر و کمر خنجر پنجهزار تومان میشد که باو شفقت
کرده بود

اما چون قبل از سنان پاشا بعریف شهنشاه ایران شاه طهماسب نوجوان
نسیند محبت حضرت اعلا اورا حیرت نموده از جان و دل هواه خواه هواداران
ان شهریار کرد بعد از رسم ضیافت سبانخه مصالحه را خواندند پس از مطالعه
ان خوشحال شد از سنان پاشا احوال معلوم نمود که چه میکوبی درباب
نسخه جنگ و اصلاح دارد کفت امر از حضرت صاحب سعادت اینچه که
بخاطر شریف میرسد امر بنماید سلطان سلیمان قیصر فرمودند که حال
سوقاتی می باید از جهت شاه کامکار دین پناه شاه طهماسب فرستاد
و کفت مامورم باستنبول مصالحه را قرار داده که ایلچی برادرم می اید و تحفه را
ایلچی می اورد بمهرشاه و امرا ایران میرسانند و نیز کار ما میدهد و مصالح
نامه را بایلچی خود داده از جهه او روانه میکنیم اما میخواهیم این مرتبه ایلچی
کری امرای را بفرستیم برادر مرا بلند مرتبه سازم چون رسم نیست که از
جانب قیاصره ایلچی برود پیش پادشاهان مدام چاوش فرستاده اند
اما بنو و بخزانه و قورخانه ملاحظه کن انچه قابل برادرم شاه طهماسب
بوده باشد پیشکش جدا کن چون تو با او شرط کرده که یکبار دیگر برو
بخدمت اخوی تو خود این تحفه ها را همراه بر و بکو انشاء الله تعالی چون ه
سلطان سلیمان در سفر بود و دست رس نداشت انچه میخواست انشاء الله
تعالی از استنبول پیشکش لایق با صلح نامه بخدمت شریف خواهد فرستاد
سنان پاشا برخواست و در خزانه افتاد از جواهر قیمتی واز الماس و لعل
و مروارید و زمرد و یاقوت فرنک پسندید و از چینی و طلا و نقره الات
مرصع و زربفت و مخمل فرنکی و کمخا و دق مصری و سقلات عمل بنا تات

و از اسغزان ده وار و مرکبان بدو شامی پانصد اسب نه نه انبهما
تلجی بدنو لو عربی نژاد که هر کدام بقیمت صد تومان ارزیدند
انها را با مع یراق پیش پیش میکشید یک طویله با زین و لجام طلا
نال همه دیکر طویله دیکر الماس نکار حاصل هر طویله نه نه راس بود
و هر کدام را زین و لجام برنکی بجواهر مرصع نموده بودند از غلامان کنج
افلاطون مقبول سی و چهل نفر همه مرصع پوش و زلف کاکل تا کمر ریخته
و از لعاه رخساران و لاله بنا کوش فرنک از غنچه دهان فلمالی از جاد
و لخشیان کابلی و از موی کمکران از بکی و از فربه سرینان رومی و
از بالا بلندان غزالی و از یوسف رویان مصری و از بنفشه مویان خطائی
و عراقی و ان طاوس مثالان را که سنان پاشا جدا کرده بود صد و پنجاه
نفر کنیزان زلیخا صورت پریزاد سیرت جدا نموده از کمر خنجر و شمشیر
مرصع و قبضه سی تومان جواهر زیاده داشت و سی هزار اشرفی و هر اشرفی
پنج مثقال طلا و مغربی بود و سیصد راس استر فود و ش بار و سقلات
سی خروار شرزی چون ان کنج را درست کرد فرمود منشیان نشان
نامه مثبت اصلوب نوشتند و مضمون نامه خوانده خواهد شد ان اسبابها
برداشت سنان پاشا مصاحب همراه سار و بیره بخدمت حضرت اشرف
امدند چون انجز رسید شهریار کامکار را فرمود شاه زاده اسمعیل میرزا را
که بیحر سوار شو با عبد الله خان و شاهوردی سلطان و بران سپاه
سه فرسخ سنان پاشا را استقبال کند چون او را دید پیاده میشوی
اول او را فهم میدهی که بعزیز سلطان سلیمان عمویم که برد یو مبا او
قبول نخواهد کرد پیاده میشود و او را در برکیر و اول او را سوار کن بعد

ازان خود سوار شو و سر اسب او پیشتر باشند همه را تعلیم داد و اسما
عیل میرزا و امرای قزلباش تمام سوار شدند استقبال نمودند چون سنان
پاشا گرد سپاه زاده را دید از دل و جان دوست شاه طهماسب بود از حال
ازجان بنده الحضرت گردید دو سه فرسخ سیر کردند ام ایلچی یکی با قوشون
خود می آمدند دو فرسخ دیگر آمدند رایات شاه زاده نمودار گردید
سنان پاشا از آمدن آن شاه زاده سرافراز گردید چون گام مانده

بود که بهم برسند سنان پاشا گفت بیت شاه اگر لطف بیحد داند
بنده باید که حد خود داند ∴ امروز ای شاهزاده ایران اسمعیل میرزا
است که سر بر فلک در نمی آورد بعزمان پدر بزرگوار آمده است

و میخواست سنان پاشا پیاده شود که شاه زاده او را قسم داد و مرکب را
سه قدم راند دیگر باره عنان کشید خواست که پیاده شود که شاه زاده رسید
و سنان پاشا را قسم داد و او ازان قسم تجاوز نکرده سه گام دیگر طی
نموده عنان کشید و شاه زاده رسید و سنان پاشا خود را از مرکب
انداخت و رفت باستقبال شاه زاده و یکدیگر را بر کشیدند و عذر
پادشاهی سری فرود آورد پیش اسمعیل میرزا و شاه زاده دید که او سجده
نمود بسیار مشعوف شده او را سوار کرد و پیش انداخت و آمدند چون
داخل بارگاه خسرو زمان گردید بشرف پای بوس اشرف بار نامدار
سربلندی یافت و اشرف بار کامکار بنده نوازی قد سرو آسای خود را برافراشت
چون سنان پاشا آن گونه بنده نوازی و عزت ازان حضرت اعلا دیده از
اول صوفی بود این مرتبه به مرحمت و شفقت الحضرت شاه زاده توفیق یافته
ازان گمراهی باز آمده دانست که این هم انصاف و اخلاق از پاکی ذکی
مذهب و ایمانست پیش دویده با انصاف سه مرتبه بر گرد سر اشرف بار کلم
کار گردیده و چون از پای بوس فارغ شد گفت قربانت شوم مرا از
لطف عمیم حیرت نمودی چه باید گفت تا باین کلمه نجات یابم الحضرت
او را نوازش و ترا فرمودند و امرای قزلباش او را تحسین نمودند فرمودند
پیشکش قیصر را پیش آورند با وجودی که آنچنان پیشکش الحضرت فرمودند از برا
همایان کشیدند که در خزانه هیچ پادشاهی ذیجاهی بلکه در خیال پادشاهان
عالم آنچنان نگنجد که در پیش همت همایون شاهی ظل الهی بحر و کان کف خاکیست
اما چون آن تحفه از نظر کیمیا اثر گذشت اشرف بار فرمودند که خازن را در
آبادان آنان مهمان ما بودند چرا زحمت میکشیدند سنان پاشا

بعرض نواب کامیاب رسانند که صاحب سعادت قیصر در سر سفر بودند و
عذرخواهی مینمایند که انشاء الله تعالی از انجا که ایلچی حضرت خواهند امد [illegible]
بمهمانی رسید خواهند اورد چون خزانه ما در استنبول است پیشکش
لایق قابل فرستاده میشود اکر تقصیری واقع شده باشد بکذرانند چون
امدن باراده بود و رفتن باجازت است اکر رخصت اخروی ام بوده باشد
کوچ نمایند باین قرار عذرخواست که احسن وافرین انحضرت به سنان پاشا
نموده چون رخصت از شاه طلبید انشهریار زمان فرمودند که مکر قاعده
میزبانی نمیدانم واکر خود اراده نکرده ایم درجای که مهمان شویم اما میزبان
بوده ایم واز دولت منان واز مهمانان اداب دیده ایم میخواست برساند که
هرکز از لطف حضرت واهب العطایا مهمان نشده ایم و پادشاهان بدر
کاه والا جاه ما امده اند مثل همایان پادشاه و پادشاهان چنکیزی نژاد
و امیر تیمور وغیره ذالك دیکر رسم نیست میاید ضیافت ما را برادرم بخورد
و برود سنان پاشا کفت امر از حضرت انچه که شرف نفاذ یابد باید کرد و انشهریار
نامدار فرمود شاه وردی سلطان زیاد اغلی سیصد قطار شتر از خیمه و
سراپرده های زربفت وستونهای تصویر نموده باب طلا و لاجورد
و قالیچه های طلا و نقره باف برداشته بجانب اردوی سلطان سلیمان
قیصر برود وخیمه ها را در یکطرف اردوی قیصر بر سر پای کردند و فرمود
نه هزار دنبه بزرك و سه هزار کوچك همراه بوده و طعام بار کند و از برنج
شیر و از میوه های اعلا و جوارش و مغز و شیشه های نبات و کله های
قند و نقلهای معطر از کلابهای اعلا وغیره خوش بوی ازکل و اطعمه و
اشربه مهیا نمودند و سنان پاشا را انحضرت یکماه نکاه داشتند

اتاچون

اتاچون شاهوردی سلطان رفت باردوی قیصر وان خیمه ها را بر سر پا
کردند هزار جریب زمین در زیر ان خیمه ها و سایه بانها بود و کل امرا
طباخان خود را همراه ایشان نموده بودند وانحضرت کامکار فرموده
بودند که سوردی واقامت بیرند سوای ضیافت یکصد بیست هزار کوسفند
نوبه وچهل هزار کاو و یکصد و بیست هزار خروار غله از ارد و جو و برنج
دوازده هزار دبه روغن پاك و دوازده هزار دبه عسل و یراق
مطبخ انچه درکار بود حتی ادویه حاره فرستادند ومیوه های اعلا خوش
مزه اوردند تبرکات قیصر سپردند اما چون شاهوردی سلطان امد
اول رفت ببارکاه سلطان سلیمان از دیدن او قیصر را خوش امد و
عزت نمود و احوال سلامتی حضرت اعلا را پرسیده سلطان نیز از جانب
اشرف جواب داد و بعد از ان التماس نمود که حضرت اعلا چون مشتاق
دیدار برادر عزیز بود و فرمودند که برادر ما امده باشد بملك اذربایجان
و دیدن ما او را مقدور باشد اما ضیافت برادر عزیز فرض است
اکر رخصت باشد این شیلان از جانب حضرت اعلا در اینجا کشیده
شود قیصر فرمود خوب است ما هم میخواهیم شیلان برادر را تماشا
کنیم عرض کردیم که چون سلطان سراپرده ها را بر سر پای کردند
و قالیها را انداختند اقایان قیصر وسنجق بکیان و از پاشایان بجای
جای خود قرار کرفتند چون مجلس اراسته شد هزار و دویست نفر
از سازنده و از حافظان و قانونی و چنکی و بلبلان امدند و ساقیان
سیم قد لاله رخ و شرابهای شیرازی را جلوه در اوردند و در ان مجلس
بودند چون سنان پاشا را حضرت شیفته کرده بودند بقیصر کفت

کرچون شاه طهماسب بدرد و سنی در امده است پاشما می باید در
ان مجلس رفت تا او بشود بسیار از صاحب سعادت راضی و شاکر
خواهد بود و تماشائی هم هست قیصر گفت چون بمسجد میرویم به
نماز انجا راه سیر خواهیم کرد سنان پاشا رسانید کران نام نداردخواهند
گفت که بمسجد میرفت سری کشید بانجا از جهت خاطر الحضرت می
باید رفت بانجلس قیصر گفت میرویم از انجا بمسجد برویم پس سنان پاشا
سلطان را خبردار کرد و قیصر را برداشت روانه ان جشن شد زیاد
اغلی بسیار از ان سخن خوشحال شد و میدانست که سنان پاشا قیصر را
می اورد فرمود دربارگاه را از زربفت و مخمل و کمخا پای انداز
کشیدند چون قیصر سوار شد امد مرکب او از روی ان پا
انداز امده فرود امد و قدم در ان مجلس نهاد جای قیصر را ساخته بود
قیصر امد در بالای تخت نشست و زیاد اغلی پیشکشها را کشیده شد
دوازده هزار تومان از همه چیز پیشکش کشیده شد قیصر بسیار تحسین
شاه وردی سلطان کرد چون شیلان کشیدند سی هزار قاب طعام
کشیدند و سفرهای زربفت انداختند چون قیصر ان قسم شیلان
دید فرمود که قزلباش در مجلس و سفره زیاد از رومی هستند چون
طعام خورده شد سفره برچیدند فاتحه خواندند قیصر برخاست رفت
مسجد کونابس نماز گذارد و رفت به سراپرده خود روز دیگر سلطان را
طلبیده فرمود نه اسب بد و از مرکبان شاهی تمام با زین و لجام طلا

عدد ۹

و مرصع از کمر خنجر و کمر شمشیر و غلام و کنیز و شتر و استر و قماش
از همه سی هزار تومان میشد با خلعت سراپا به سلطان داد و بیست

هزار کس آمده بودند از خدمت کاران و انجماعت که اقامت اورده
بودند قیصر تمام را خلعت داد بهر کدام یک اسب و صد فروش
دادند از انجانب قیصر کوچ کرده بجانب استنبول بدر رفت و سلطا
کوچ نموده بخدمت انشهریار امده عرض نمود انچه شده بود و ان شهریار
هم بعد از کوچ نموده بانجانب منوچهر خان عریضه فرستاد بخدمت حضرت
اعلا که لوارساب خان بسر قوقره خان سپاه برداشته بتاخت تفلیس
امده من در شکار بودم الخبر شنیدم تا امدن من خرابی بسیار نموده و
بجانب قراباغ رفت چون ان عریضه رسید بالحضرت از مطالعه ان عریضه
شعله غضب انشهریار زبانه کشید فرمود شاهوردی سلطان اکر میروی
بقراباغ اگر لوارساب امده باشد بتاخت الکاء تو از عقب میروی دار و
درخت گرجستان را کنده خود را از تاخت و تا الان معاف نمیداری
شاه وردی سلطان برداشت سپاه خود را بجانب گرجستان راهی
شد چون بر تفلیس امد منوچهر خان سلطان را پیش باز نموده او را ضیافت
نمود سه روز در شکار مشغول شدند و جاسوس فرستادند
از جانب گرجستان از لوارساب خان خبری بیاورند رفتن شاه
وردی سلطان زیاد اغلی به گرجستان و فرار نمودن گرجیان از سلطان
اما از انجانب چون خبر امدن شاهوردی سلطان امد از جهة پادشا
هان گرجیه سه پادشاه گرجی باهم اتفاق نمودند مثل الوند خان پادشا
کاخت و از تاورزان گرجستان و قوقره خان پادشاه گرجستان قیق و
بکرات خان پادشاه باشی اجوق ان سه پادشاه هر کدام بیست هزار
گرجی سوار پیاده برداشتند و یکی شدند تمام در سر قوقره خان امدند

اونیز مستعد جنگ بکار شده اخبر رسید سلطان نزبار
بوسران کفره فجره برود منوچهر خان پادشاه تفلیس عرض نمودی حضرت
شاه را اعلام میباید کرد از اجماع گرجیه سلطان گفت شاه را چه خبر
کنیم میرویم باقبال بیرون وال انشهریار نامدارانه کافر را گرفته باها
میکشیم باهر سه را برداشته بدرگاه انشهریار کامکار میرویم چون الحضرت
ودلیری منوچهر خان دید دیگر حرفی نگفت اما گفت ستم استغفا این
جوان با بهزادگی واثبات سه پادشاه کفار با شصت هزار کس از پیش
عریضه نوشت وشرح جمعیت کفار را فرستاد بخدمت اشرف
اعلا که ان سه پادشاه کفره در زکم امده اند انشهریار در تبریز بوده
که عریضه منوچهر خان رسید ان حضرت فرمود که یتیخانه را انجانب گر
گرجستان بیرون زدند وهر سپاهی که در خدمت انشهریار رخصا
بودند همراه ان سرور بیرون رفتند هرچند سلطان به منوچهر خان
میگفت که سپاه خود را تمام حاضر کن که من میخواهم برسر ایشان
بروم که امدن ایشان بانجانب باعث خرابی الکاء است منوچهر خان
انتظار حضرت اعلا داشت وبهانه جاسوسان میکرد که از جانب تلی
اجوق وزکم بیایند چون جاسوسان امدند مژده اوردند که ان
سه پادشاه کفره اجماع نمودند شنیدند که شاه بجانب گرجستان
میاید برگردیدند وهر کدام بالکاء خود رفتند تا هوردی
سلطان روی کرد بمنوچهر خان که البته تو تکلیف امدن انشهریار
بانجانب کرده ومرا بزبان جاسوس امدن نگاه داشتی وتو انتظار
ا میکشیدی چرا شاه والاجاه این تعب بکشد جماعت گرجی

چه کرده اند که انحضرت خود بیاید حالا من میروم تا شاه امدن
ان اورا دلداری نموده بعرض رسانید که بسیار خوب شد
امدن شاه همان نام انحضرت که مذکور شد جماعت گرجی قدرت
جمعیت یکجا ندارند و تو دو سه منزل پیش پیش میروی از تو فرار
خواهند نمود ان کفار و تو از عقب بزن بکش وغارت کن زیاد اغلی
گفت نفس المطلب دیگر بود انچه تو میگوئی چیز دیگر است حاصل منوچهرخان
بو کرد که رقم حضرت اعلا امده در قراباغ انحضرت نوشته بود که سلطان
به سوعزیز من کرد در تفلیس بوده باش تا امدن من سلطان رفتن را
موقوف نموده انتظار حضرت اعلا بود که انشهریار داخل تفلیس شد
منوچهر خان وشاه وردی سلطان استقبال حضرت جم جاه نمودند
انحضرت از مقدمات پادشاهان کفار پرسید شاه وردی سلطان
شرح را بالتمام عرض نمود انحضرت در حرکت امده بجانب زکم روان
شدند وسلطان بیک منزل از اردوی انحضرت پیشتر بود چون گرجیان
خبردار شدند بجانب باشی اجوق گریزان شدند وسلطان داخل
زکم شد روز دیگر شهریار جم قدر امده رعیت استقبال نمودند
وانشهریار احوال کلیسای که معبد ان کفره گرجیه است معلوم نمودند
کنبه الاورد را ازجهه حضرت اعلا شرح کردند وشهریار فرمودند برو
کلیسای الاورد را خراب نمایند تا ثواب عظیم بوده باشد امرای
قزلباش هرچند بتیشه وبیل کلنگ شکستند نتوانستند علاج کردن
خشت از ان معبد بکند وانشهریار نامدار فرمود اسیر بسیار در گر
گرجستان از تاخت بدست اوردند واکثر مردان گرجی را امرای

قزلباش میدانند که سپاهیست قتل و غارت میکرد
ذکر را برداختند بجانب باشی اچوق روانه شدند جاسوسان
برای الوند خان و قرقوه خان خبر بردند ایشان پراکنده اول
خانه خود را بجنگلهای تار بردند و سفنافها قرار دادند و خود متواری
شدند در جنگلها بانحضرت گفتند در ان کوه دیری هست از زمان قدیم
راه این کوهرا هیچکس نمیداند سوای ان کشیشان چون اصل ان دیررا
دیدند واز واز فضای کشیشرا گرفتند بخدمت حضرت کامکار
اوردند وانشهریار تکلیف ایمان مذهب بان کشیش نمودان
تکلیف صیقل ایینه دل او شده اسلام قبول نمود بعرض شاه دین
پناه رسانیدند کای شهریار کامکار کج خولی کوه کمان که دارم شخصی را
تعیین فرمایید با جماعتی اورا برداشته ببریم و کلیسیاه دو میان در
کوه عظیم واقع است نشان دهم انشهریار سلطانرا فرمود که برو
با جماعت خود پس زیاد اغلی ان جدید الاسلام را برداشت چون داخل
ان کوه شد سر نقبی بود برداشتند فرمود شمعی و چراغی بسیار
روشن کردند وقدم دران نقب نهادند چون پاره راه امدند
لیس فی الدار غیره دیار نبود وان کشیش فرمود که انجنان نگاه میکند
دراین نقب سلطان گفت در اینجا چیزی نیست فرمود انجنان دری
تراشیده اند که کسی نمیتواند دید وسنگی در انجا افتاده بود برداشت
وسه سنگ زد صدای کرچه کسی گفت منم فلان سلطان ندید
که ان سنگ بعقب رفت ودری در انجا ظاهر شد وچون داخل
شدند پاره راه رفتند گنبدی را دیدند بسیار ارتفاع داشت دور

دور ان گنبد

دور ان گنبد استادان سنگ تراش خانهای ساخته اند دویست
هزار تومان از طلا و نقره وجواهر دران کلیسیا بود وصورتی
از طلای ناب بقد ادمی شبیه بحضرت مسیح علیه السلم بود از ترکیب ان
صورت سلطان تعجب کرد وسلطان کشیشانرا تکلیف اسلام کرد
ایشان رد در جواب گفتند سلطان از رده شده تمام اثقال
اورد و برداشت ان رساله واسباب را با ان بت اورد بخدمت
حضرت نواب کامیاب اشرف اقدس اعلی وانشهریار مشاهده
نمود که دو چشم از یاقوت درخشنده انرا قرار داده اند شاهوردی
سلطان زیاد اغلی تعریف ان معبد کفره کرد وانحضرت برخواست
بجانب دیر روان شد انشهریار از مشاهده ان دیر تعجب نمودند
فرمود ان معبد را خراب کردند ودر ان غار را مسدود نمودند
وانحضرت شهریار تاخت وتا الان گرجستان نموده بعد از ان
مراجعت کرده برگردیدند ملتمس نمودن سلطان بکر باحضرت شاه جم
جاه شاه طهماسب بهادرخان درباب کدخدا نمودن شاه زاده کامکار
اسماعیل میرزا وصبیه شاه نعمت الله را خواستن اما چون انشهریار نامدار
از گرجستان برگردیدند بجانب تبریز تشریف اوردند
سلطان بکر بانحضرت عرض نمودند که میخواهم اسماعیل میرزا را کدخدا
کنی انحضرت اعلام فرمودند که بسیار خوب است من نیز این ارزو
دارم دختری را گمان دارید که لایق او باشد بکر عرض کردند که دختری
گمان دارم که در حسب وهم نسب وصورت وسیرت قابل ولایق
فرزندم هست انشهریار فرمودند که در کدام سلسله است صفوی

رساله واسباب

از جانب مادر و از طرف پدر به شاه نعمت الله میرسد آنحضرت فرمود
که خوبست پس رقم بنویسند که شاه نعمت الله حرم خود را از یزد بدار السلطنه
به تبریز بیاورند و عمه ام را با فرزندش برداشته بیایند که سلطان
محمد میرزا را از هرات طلب نموده ایم و او را میخواهیم کدخدا سازیم
و دختر میر عبدالله الکریم را که پادشاه مازندران است میخواهیم
از برای شاه زاده بخواهیم و در آن عروسی شاه نعمت الله و نواب عالیه
عمه ام می باید بوده باشند چون نامه آنحضرت را بردند بجانب یزد
شاه نعمت الله نامه را خوانده انگشت قبول بر دیده نهاد و آمد پیش
بگم آنچه نوشته بود بوی گفت بگم یافت که او را با دختر طلب نموده
میخواهند از برای اسمعیل میرزا است در حال یراق کیری خود و
دختر و پیشکش درست نموده از یزد بجانب اصفهان و از آنجا باذربیجان
روان شد چون داخل تبریز شدند جمعی را باستقبال شاه نعمت الله
فرستاد و او را آوردند بخدمت آنشهریار او را مهربانی و عزت نموده
حضرت خاقان سلیمان نشان شاه وردی سلطان و عبدالله خان
با غیاث الدین منصور و جمع دیگر را فرمودند که بروند جهة عقد
صبیه رخصت بگیرند که اول عروسی اسمعیل میرزا بشود شاه زاده
کدخدا شود برود به هرات و سلطان محمد میرزا را بانجانب روانه
نماید امرا رفتند بخدمت شاه نعمت الله فرمود که سر و جان و مال
ما تمام فدای اشرف اعلاست این کنیز بچه او است بهر غلامی که خواهد
بدهد و هرگاه ما را سرافراز سازد کنیز بچه خود را بشاه زاده تهمتن
اسمعیل میرزا فرزند ارجمند خود دهد هرگاه سر ما را از این پیوند

عمه شاه طهماسب زوجه شاه نعمت الله بوده

سر و مباهات

و مقدار بحد بجلالت اعلا بگذرانند شاه گیتی پناه شرف دولت ماست
سلاطین و امرا چون آن صوفیگری از آن سید نجیب دیدند آفرین و تحسین
گفته آمدند بخدمت حضرت نواب اشرف و آنچه شنیده بودند عرض
نمودند چون اشرف اقدس آن قسم صوفیگری از آن سید نجیب دید
شفقت آنحضرت در باره دودمان آن عالیجاه ازدیاد پذیرفت و فرمود
از جانب سلطانم بگم پریکیس سفیدان بحرم محترم عمه ام رفته و رخصت بگیرند
از والده دختر چون آمدند بخدمت والده دختر آنچه شاه نعمت الله
گفته بود او نیز گفت آنشهریار فرمود که سه هزار تومان نقد و جنس
تحویل ملازمان شاه نعمت الله نمایند چون شاه نعمت الله شنید
استدعا نمود که امید این داعی از شهریار آن است که این کنیز بچه را
کارسازی نموده ایم از صدقه اوجاق شیخ صفی الدین از ذخایر دنیوی
قلیلی هست اگر آنحضرت التماس این بنده را قبول کند عجیب
نباشد از لطف عمیم آنحضرت بعید نخواهد بود چون این سخن
بسمع شریف شهریار کامکار رسید که شاه نعمت الله چنین
معروض مینماید آنحضرت فرمود آنچه رضای شاه نعمت الله است
چنان باشد اما ساعت سعد یقین نمودند در یراق عروسی
شروع کردند و عروسی شاه زاده ایران اسمعیل میرزا را کردن
و صبیه شاه نعمت الله یزدی را گرفتن اما چون کارها از طرفین
ساخته شده مجلس قرار دادند یکی بجهة امرا و سلاطین یکی
جهة سپاهیان ارباب اهالی و سادات و علما و فضلا و رعیت
و سرکار مجلس امرا و سپاهیان شاه وردی سلطان زیاد اغلی

عمه شاه طهماسب

و عبد الله خان مقرر شد که هر کدام با او مافق خود [illegible] هزار کس
در خدمت باشند ده هزار زن نیز مقرر نمودند از هر کدام که
باشند که در خدمت زنان امرا باشند خدمت نمایند و [illegible] قبادیان
و شماعیان جوارش و تنقلات میریختند و امر شد که ممالک ایران
هر جا سازنده باشند متوجه تبریز شوند و خواجه محمد قاسم کلانتر
مقرر شد که با مرد تبریزی کدخدایان ده هزار کس انتخاب کنند در
خدمت باشند مجلس دیگر سادات و علما و فضلا [illegible] بود با جماعت
خدمت نمایند و زنان ایشان در خدمت زنان باشند و آن دو
مجلس را حضرت فرمودند در بهشت جای مجلس بوده باشد و سایر
بانها بلند کنند و مجلسهای پادشاهانه چیدند و حرم امرا تمام آمدند
دور انجلس را قورق کردند مجلسها را جمع سازنده‌ها و رقاصان
قرار دادند و تمام زنان امرا مرصع پوش شدند و هر بیست ذرع
زمین را حوض بلغار قرار دادند و آنچنان جشنی شد که از زمان
آدم تا این دم جشنی چنین نشده چون آنقسم مجلسها دو سه جا قرار دادند
حضرت اعلی فرمودند که مجلس امرا را یکجا قرار دهند و سپاهیان را
در دو جا که سه مجلس باشد و سه باغ بزرگ که در تبریز که در یک
حوالی بود قرار مجلس شد یکی باغ برج که مرحوم سید محمد اشهود بود آن
بلغرا از برای امرا قرار دادند و حوضهای بلغار بردند و تمام امرا
تقطیع تمام کردند که در دوزستان زینت ایشان بود چون آمدند
بپای هر درختی قرار گرفتند حوضهای شراب و سفره‌های زر بفت
از مزه‌های رنگین و از میوه‌های لذیذ و غیره و از ارباب مطارات و غیره

صبحدم بازیهای بوالعجب میکردند و چون اول شب شد طعامهای
الوان کشیدند و بعد چراغان کردند و رندان و خبابایان بازیهای
غریب میکردند و امرا را شکفته میکردند و مجلس دیگر جهت سپاهیان
آنچنان بود که دستور و [illegible] بادا و قلی عصای مرصع در دست با عبد الله
خان یکهفته آن جشن بود و شب زفاف تخت شاهزاده را آوردند در آن
مجلس گذاشتند و آنحضرت خود تشریف آوردند و اسماعیل
میرزا مرصع پوش نمودند و در زیر تخت شاه سکندلی گذاشتند و

شاهزاده قرار گرفت آنچنان بزمی شد که زهره در آن مجلس زهره
نداشت که آهنگ چنگ نوازی کند و از پسران ساده مقبول
که هر کدام از امرای بودند در آن بزم ساقی شده بودند که اکثر
بر عارض ایشان نظر یکی آب رنگ بر نظر جلوه مینمود و پسران قهوه

بلی لاله رنگ شوخ شنك دران بزم برقاصی درامدند کر اکر نهنك
چون صحابشان حجاب قرص افتاب جهانتاب شود هنکام قد و تابش میکرد
خورشید جهانتاب از بی تابی انکیز نشاط چون معدن سیماب
و از شوق در اضطراب شده مانند شهاب اب دهد مجلس شد کملك
از دریچه فلك سر بدر اورده تماشای ان بزم میکرد چون شاهزاده
اسماعیل میرزا با حضرت اعلا ملاقات فرمود امده در پای تخت قهر[?] و لی چند
کذاشتند شاهزاده نشست و شهریار فرمود خلعتی را که بجهة او
برای او دوخته بودند اوردند و تاجی از اطلس سرخ و در کل تاج او
چهار پارچه لعل بود و در بالای یکدیکر نصب کرده بودند هر دانه
یکصد و پنجاه تومان قیمت کرده بودند و دانه یاقوت بر سر او نصب
کرده بودند سیصد تومان قیمت ان بود و در تمامت ان تاج دو
هزار تومان بود و بیست چهار دانه الماس در میان نکین خانه
طلا کرده بودند و ان طلا را کونها قرار داده بودند و در دور
ان تاج دوخته بودند که هر دانه الماس هزار تومان میشد و ده
بیست چهار دانه زمرد بود که هر دانه سی تومان قیمت ان
بوده و بیست و چهار دانه مروارید که هر دانه نیم مثقال بوده
قیمت ان پنجاه تومان میشد و ان تاج را بی ساروق بر سر میکذاشتند
و انرا بکر تاج میکفتند از خزانه علاء الدوله بدست شاه جنت مکان
شاه اسماعیل افتاده بود الحضرت بر داشت بر سر شاهزاده کذارد
که شاه جنت مکان برای خود دوخته بود که روزهای عید میپوشید
از مخمل فرنك و دامنه او را بیرون حاشیه قرار داده بودند تمام

یاقوت

یاقوت رنکین جابهای طلا نصب کرده بودند چهار کوشه قرار داده
بودند کرمند و خنجر میانه ان که مخصوص جواهر الوان دوخته بودند
سلطان قایتبای پادشاه مصر انرا از جهة علاء الدوله پیشکش فرستاده بود
دوازده هزار تومان قیمت ان بود و او را نیز اوردند و مکو شمشیر سلطان
ابو سعید ولد شاه رخ که صاحب قران که بیادکار سلطان حسین
میرزا بایقرا رسیده بود و از جهة حضرت شاه اسماعیل فرستاده بود
دوازده هزار تومان قیمت او بود در میان بند نموده و مکو شمشیر سلطان
ابراهیم که با بو محمد پادشاه ترکمان از خزینه الوند بدست او ورده بود با لانوغی
استر نمور ابره زر بفت که سه دانه لعل دوازده دانه مروارید بمثقال
که ده هزار تومان قیمت ان بود و بفرزندان از جمله خود بخشید چون
خلعت شهریار را پوشید الحضرت فرمودند که شمشیر و انرا بخشیدم
بفرزند خود و شاهزاده را مستمان کردند ساقیان ارباب مجلس از ساغر
مست شدند و نه ازی و پسران یوسف رخسار قهوه چی بخدمت ایشان
بودند که از رخسار ایشان فنجان قهوه مثال پیاله لاله لبریز اب لعل
در [illegible] و یاقوت رمان سارد و سازنده های مقبول از دایره نوان
و [illegible] و طنبوری چون افتاب ان مجلس امنود و مزین نموده حضرت
[illegible] دایره انکار افتاد که دایره در دست داشت که بنفش
خورشید را حلقه در کوش کشیده بود چون مجلس کرم شد الحضرت
فرمود که در دامادی فرزندم امرا بازی کنند اول سوندوك بیك
[illegible] برخواست دو سه بار دستی بالا برد پیش رفت و شاه قلی
[illegible] را از دست کرفت و اوکچل شاه وردی سلطان را

شاه زاده را آوردند بدرحرم چون داخل حرم شدند آنحضرت
بحرم خانه فرمودند که پیشتر بروید حضرت اعلا با بهرام میرزا آمدند
عقب بردر حرم بهرام میرزا ایستادند و آنفرتا بدست فرزندرا
گرفته داخل حرم شد شاه زاده را آوردند بدرخلوت و شاه
آمده دست شاه زاده را گرفته و برد بالای تخت چون کدخدا
شد روز دیگر شهر یار ایران شاه طهماسب تمام امرا را خلعت داد
و امرا نیز هر یک مواجب انعام دادند و رعیت را سه ساله مال بخشید
و همه شاد بودند تا بدایلچی بخدمت برادرم برود که جای او خالیست و بود
سلطان که باشد و چراهرا الان و در بیت بکار عجم آوردند و فرخ
زاد بیک را ایلچی نموده فرستاد بجانب بهرام پادشاه فرخ زاد بیک
بیا تیم در باب رخصت دادن لشکر آنحضرت شاهی ظل الهی و آمدن
قاسم محمد کراهی به شیروان که پادشاه تاتار بود هفتاد هزار کس
بوده است که بعزم تاخت و تا لان الکاء شیروان اما از آنجانب
انعقد تا شیروان بشنو که چون عروسی شد حضرت اعلا فرمود
که امرا هر کس برود بالکاء خود شاه وردی سلطان زیاد اغلی
رفت بجانب قراباغ و عبدالله خان استاجلو رفت بجانب شیروان
اما از محمد قاسم کراهی پادشاه تاتار بشنو که در ملک تاتار آوازه شجاعت
بلند کرده بود بهر طرف تاخت و تالان نموده آزاده شیروان کرده تا
خان بیک کراهی او را منع نمود که به شیروان مرو که عبدالله خان
آنجا بوده و آنجاست محمد قاسم کراهی گفت میروم خزینه عبدالله
خان را بیاورم بلکه حرم او را نیز برده باشم بیا و رم هفتاد هزار کس

دست گرفت و او حسین بیک بود با شهزاده دست گرفت
رفته رفته دست شاه وردی سلطان را گرفت و سلطان نزد
خان رفت عبدالله خان خاست که بیرون برود قسم دهند که شاه
گفت قربانت شوم عبدالله خان در شیروان پیر داماد است
نفهمید چرا بدامادی من مخالفت اول شاه زاده گفت خان
اگر ... سلطان منظور نیست خاطر ما را منظور دار خان گفت بلی
فرزندان بدامادی نیست شاهزاده دلگیر شد دیگر باره سلطان پیش رفت
شاه ... بیرون شاه خان برخواست که بیرون برود
بوی خیز آنحضرت قد مردی راست کرد و برخواست و گفت بگذارید
عبدالله خان را تا من رقص کند بیگفت منوچهر خان شد عبدالله
خان لاعلاج شد برخواست برقص درآمد دو بیست سیصد امرا
برخواستند انچنان مجلس شد که زنگ از آینه دل برد شاه وردی
سلطان گفت سر و مال اسباب و اموال زن و فرزندان با هم
دارم همه شاباش شاه اسمعیل میرزا گفت بیرون شاباش را تمام
میدهم که شاباش را بر طرف کنید شاه را بابا در چون ...
همت فرزند فرمود که چون اسماعیل میرزا همت کرده ما را بدید
انچه شاباش میشود چون مجلس منعقد شد و اهل مجلس تمام
شدند شب شد چراغان کردند تا باغ اجریان باغ زرین خضر
سلیمان پیغمبر علیه السلام ساخته و هفتصد شمع مومی روشن
شد بعد از آن آتش بازی کردند و چندین هزار تیر تخش انداختند
و زرجکها سوختند و آن دو مجلس را همه چراغان کردند چون

میشود که خانی خان بلک کفت تو میدانی بر داشتن این هفتاد هزار
غارت کر راه کدام چون دبود زم و سوار النه تو خوا ... شده
در غایب راهی شد چون قدم بر الکاء شیروان نهادند اخبر ...
خان رسید دلکیر شد اقایان استاجلو را طلبید کفت یاران
چه صلاح می بینید ما شش هزار کس داریم و جماعت تاتار هفتاد
هزار کس اند پنجاه هزار کس قزلباش می باید که سر راه بایشان بکیرند
ایشان کفتند ما روز اول دست غلامی بتو دادیم اکر جنک میکنی
خوش باشد و اکر بخدمت شاه میفرمائی امر از تست خان کفت شما
نیز بکوید من اند اخته حال بروم پیش بیکم والده ام به بینم چه میکو
چون پدر و مادر من اوست و انچه میکنم همیشه بصلاح دید او میکنم
رفت بخدمت والده اش و امدن تاتار را عرض کرد والده اش
کفت ای جان مادر اکر قوی عقل من عمل میکنی عقل در این
وادی رخصت نمیدهد و اکر بنام و ننک مردی میکنی او نیز ه
چیزی دیکر است اما جنک نا کردن در این معنی بهتر است زیرا که
هفتاد هزار کس تاتار خونخوار می ایند من رخصت نمیتوانم داد دیکر
تو بهتر میدانی دانست که مادر راست میکوید فرمود سه هزار کس
در شماخی حرم را با خزینه پاس بدارند و خان سه هزار کس همراه
دارد و برود بخدمت شاه چون رای خان بدین قرار کرفت و
امد که سوار شود و سری در زانوی غم نهاد بفکر افتاد و دو زنجیر
فرو رفت دیکر باره سر بر اورد و با اقایان کفت در چه فکر بید
همه کفتند اختیار با خان است اما رفتن اولی تر است خان جست آنجا

ـت من بروم بخدمت شاه از انحضرت رخصت بکیرم و به بینم
التفهر بار چه میکوید شما در اینجا باشید خان متوجه خانه شد
اقایان استاجلو در دیوان خانه بودند دیدند رفت بدرون

[illegible]

خلوت که پادشاه صلاح به بیند و چند نفر از جوانان برخاستند از
عقب امدند و کوش انداختند دیدند که خان داخل ان خلوت
شد و تاج را از سر برداشت و در برابر کذاشت و سجده کرد

ودست بر سینه گذاشت و سلوی بر بر انداخت و از دو ادب
ایستاد بعد از لحظه گفت عبدالله خان کجا بودی دیگر خود گفت قربانت
شوم محمد قاسم که الحمی پادشاه تاتار با هفتاد هزار کس چون خواست که تمام الکا
برسر شیروان و شماخی و من حرم را با خزینه در بادبین قلعه تحمل
گذاشتم با سه هزار کس که محافظت حرم بکنند و خود بخدمت
امدم که مدد به برم باز از جانب شاه گفت که جنگ کردی
وشکست خوردی و لشکر بکشتن دادی که امدی گفت قربانت
شوم جنگ نکردم حریف نمیشدم باز از زبان شاه گفت که صد هزار
حیف از ان تاجی که بغلط بلند کرده روی کرداند خان گفت قربانت
شوم از درد منو بروم جنگ کنم یا کاری سازم یا کشته شوم
مرشد کامل بسلامت باشد این بگفت و تاج را برداشت و بر سر
گذاشت و بیرون امد رنگ از روی اقایان رفت دانستند که
خان عازم جنگ شد گفت یاران مرشد رخصت جنگ داد انشا
الله تعالی چون از جانب مرشد کامل رخصت شد فتح و نصرت نصیب
ما میشود و هیچکس نتوانست حرفی بگوید ان سه هزار کس را برداشت
و سیصد کس را از پیران استاجلو در قلعه گذاشت و گفت چون
شنیدید که ما کشته شدیم بکم را با اهل حرم بردارید و برویید بخدمت
مرشد کامل و اگر فرصت رفتن نشد برویید بالای قلعه و عریضه
نوشت بخدمت شاه بفرستید و انقدر یار را اگاه سازید این بگفت
و با پنجهزار و هفتصد کس بجانب دربند بجنگ محمد قاسم خان تاتار روانه
شد چون از الکاء شادران گذشت احوال سپاه تاتار پرسید گفتند

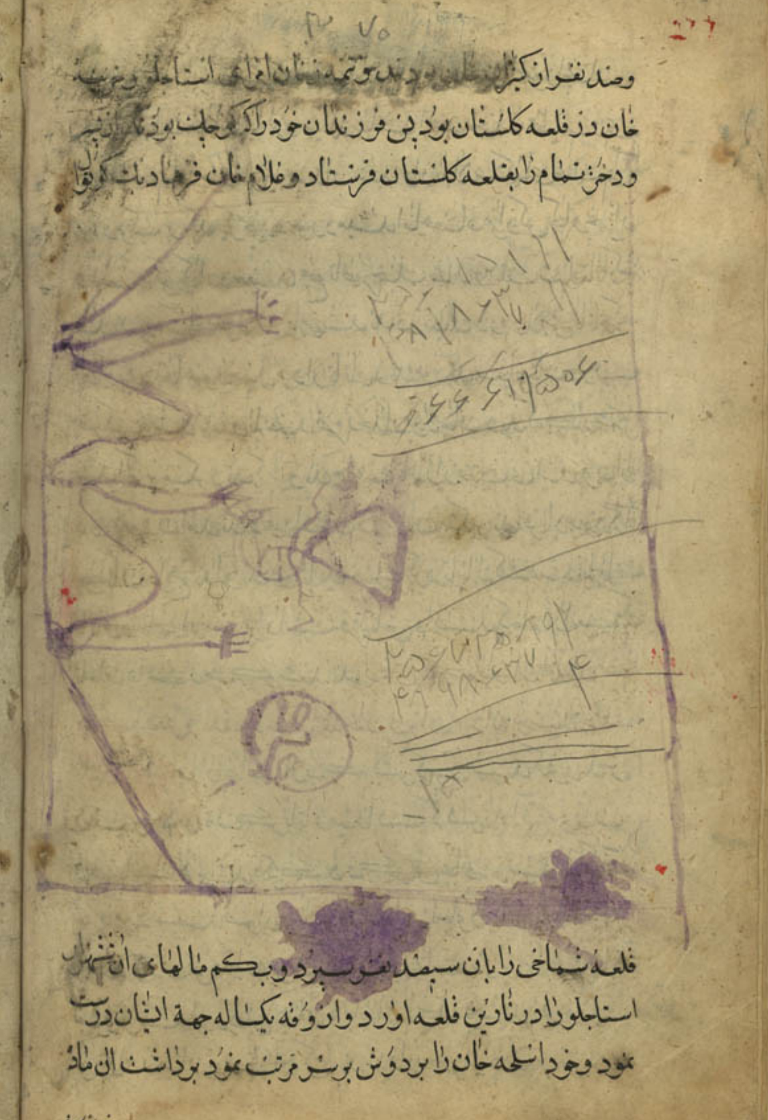
در قلان

بدر قلاغلی بن جاقو بود امده اند عبدالله خان لرزی کرد به سپاه استاجلو
گفت یاران بخدمت مرشد امده ایم اگر کشته شویم در راه دین و ناموس
ولینعمت کشته میشویم اگر خدای تعالی فتح و نصرت داد همین نام و اوازه
تا روز قیامت است لیکن تعالی اگر نام میخواهید از جان خود بگذرید چون
از جان گذشتید بجانان میرسید ایشان گفتند که هر چه خان میفرمایند
تمام محض صواب است والاما را از این دریای مواج امید نجات نیست
تا قوت داریم جنگ میکنیم و خون خود را میگیریم تا کشته شویم خان
گفت دل من گواهی میدهد بفتح زیرا معنی اینست و خدای ان بود
سراب میکند حال انجماعت فرود امده اند و از امدن ما خبر ندارند
زیرا که صعب راه نموده ایم جاسوس ایشان از سپاه ما بدر نرفته است
میخواهیم در میان دره تا ایشان میروند که مرکبان را زین نمایند
و خود را اسلحه به پوشند دست غلامان حضرت امیرالمؤمنین علی بن
ابی طالب علیه السلام است این بگفت و امدند بدهنه دره
و از قضا ان دره یک راه دارد دهنه را گرفتند و ریختند در میان
تاتار برن برن بکش بکش در میان ایشان انداختند قاسم خان تاتار
گفت چه میشود تا از دهنه دره خبر اوردند این شور سپاه تاتار را
از میان برداشتند و فی خبر رسید که این شور سپاه در بقیة السیف
پیاده فرار نموده ریختند بر سر قاسم خان و پادشاه زاده تاتار جوانی
بنام مردم استاجلو گرفت چون بخدمت قاسم خان اوردند از او
احوال پرسید او شروع کرد و انچه بود عرض نمود و قاسم خان اندک
قتلی شده بودند اما بیست هزار کس کشته شده بودند چون از ان

بهمون ... پانصد نفر بودار ... جانب بیار برآوردن فی الفور انجنان
انجنان گردن خدای عالم وسیله ساخت القصه جنگ عظیم روی
داد قاسم خان خود متوجه میدان شد واز بالا سنگهای عظیم می‌انداختند
مرد و مرکب پر لکد یکدیگر میزدند خورد میشد اما هفتاد هزار کس کجا و پنجهزار
و هفتصد کس کجا دو صفید صبح ناظر جنگ شد و نصف سپاه تاتار کشته
شدند و مرکبان قزلباش عاجز شدند در میان دره و لاش تاتار که
افتاده بود اما هنوز چهل مرد از تاتار زنده بودند سپاه خان دو بیست
نفر کشته شدند و پانصد نفر زخمدار بود خان دید که کار مشکل
شد اگر بر میگردند که بروند جماعت تاتار از عقب می‌ایند چون از آن
دره بیرون امدند دور ایشان در میان میگیرند فریاد میزد که ای
جوانان علاج ندارید می باید جنگ کرد تا پاک کشته شد یا جماعت
تاتار را پاک از پیش برداشت قزلباش دانستند که خان راست میگوید
تاجان داشتند میکوشیدند رفتن بکمک بازنان اقایان استاجلو
بکمک فرزند خود عبدالله خان و براق مردانه پوشیدن نجنگ
تاتار رفتن اما از انجانب ازبکم بشنو که چون شنید که فرزندش
رفت بر سر راه لشکر تاتار میدانست که بر راه آتش سوزان
رفته است هر چند فکر کرد فکرش بجائی نرسید الا کشته ببندند
پس فرمود سیصد نفر از زنان اقایان استاجلو را که می باید تمام
اسلحه مردان خود را به پوشند که برویم بجانب تبریز تمام مردم تاتار
بقتل خواهند اورد پس ایشان فی الحال اسلحه پوشیدند و گیسوهای
خود را در میان خود پنهان کردند ایشان هزار پانصد نفر بودند

جوان این شنید بمو شمال تشد براق خوب پوشیده بود گفت همانا
دروغ گفته باشی ان جوان گفت گفت مردان دروغ نمیگویند
چون تو مرا قسم دادی که راست بگو گفتم و اگر قسم هم نداده
بودی که دروغ نمیگفتم قاسم خان گفت چون خاطر ما را از این تشویش
بیرون اوردی ترا رخصت دادم فرمود دست او را گشودند
چند گامی رفت جماعت تاتار گفتند میگذارید برود و این از
مردم ما بسیار بقتل اورده است و از عقب او امدند و فریاد
زدند که بگیر این ضرب را دانست که او را میکشند شمشیر از دست
یکی گرفته زد برد و ال کمرش که بریان نمود قاسم خان
انگشت حیرت در دندان گرفته از قوت بازوی او و دبیگر
متوجه او شد او را بتیر از پای در اورد وده نفر را در برابر قاسم
خان بقتل اوردند تا او را بضرب ناوک تیر از پای در اوردند اما قاسم
خان گواهی گفت ای نامردان این جماعت پنجهزار و هفتصد نفر و شما
هفتاد هزار نامرد دید هر چند غافل اید که رود خون بر سر شما
اورده اند مگذارید اما میدان ندارند که از چهار طرف دربند
دره تنگ بود عبدالله خان میگشت پیش میرفت و گرم جنگ بود
که ابدال بیگ استاجلو یکی از اقایان خان بود و با خان قوم بود
و او بخان عرض نمود که خانم بفرما از دو طرف پانصد نفر پای بر
کوه گذارند که مبادا الجماعت پای بکوه گذارند و از بالا
با دسنگ و تیر و تفنگ بگیرند خان گفت خوب فکری
کردی میباید تو با پانصد نفر پیاده بطرف بیرون کوه سادر بود

وصد نفر از کبرا [illegible] بودند بوتمه سلطان امرای استاجلو وخویته
خان در قلعه کلستان بود پس فرزندان خود را که کوچک بودند از پسر
ودختر تمام را بقلعه کلستان فرستاد وغلام خان فرهاد بیک کوتوال



قلعه شماخی را بان سپهدار سپرد وبحکم مالهای ان شهر را
استاجلو را در تارین قلعه اورد وارومه یکساله جهة ایشان درست
نمود وخود اسلحه خان را بر دوش بوش مرتب نمود برداشت الی ماده

شیر اغاجت تا بیرون امده فرمود ارناباشا شماخی را طلبیدند کفت
من جرم محمد سلطان شاه اگر پیرم امد خوب والا شما شهر را نکاه
دارید مبادا بریزند جماعت تاتار وغارت کنند که سپاه شاه در پنجاه
روز بکمک شما میرسند سفارش بسیار نموده سوار شد چون
نسیم فرح بجانب رودارس امد عنان بر کردانید زنان کفتند
ازین راه خدا برد کفت میدانید چه خبر است ایشان کفتند بکم
بهتر میدانند فرمود که فرزندان من با مردان شما بجنک تاتار رفته اند
وامید نجات ندارند اکر فتا چنین مقرر شده وکردیده است
که ایشان فتح نمایند والبته فتح خواهند شد واکر کشته
خواهند کردند مادر دست غارت کر تاتار اسیر وکرفتار
خواهم شدن وبی نسیری بر سر ما خواهند اورد پس چرا دین
عالم نامی نکذاریم که بعد از این در مجلسها نام ما را بمردی
ببرند تمام مردان وزنان تعریف ما را بکنند پناه بخدا میبریم
خدای ما لم کریم است اکر فرزندم هنوز جنک نکرده است
سپاهی لشکر او میشویم واکر مدد وکمک با ایشان در کار
باشد از رسیدن ما دل یاران قوی میشود زنان کفتند حقا که
خواهر شاه اسمعیل بهادرخان هستی واز ان هم دلیرتری سر ما ثابت
قدم توان ماده شیر عنان بر کردانید بجانب لشکر تاتار همه جا می
امدند تا رسیدند بابتدای دره کوه های موی قزلباش را شنیدند
ودر دهنه دره چون کرد بکم پیدا شد وعلم سفید قرار داده بود
کرد سپاه بر سپهر بلند شد اول سپاه استاجلو خبردار شدند

علم سفید را دیدند بخان خبر دادند که شاه کلدی شاه کلدی
شد و فتح بود که کار بر سپاه خان تنگ شده بود و قوت سپاه کم
شده بود و دیگر از هیچ گونه امید نجات نمانده بود و جماعت تاتا
جان در نهایت میدادند و پای پیشکش پیش منکدا شند قزلباش
بی بجان سخن میکردند که از طرف صحرا گرد برخواست و علم سفید
شهرباد ایران نمودار شد چون چشم خان که بر علم سفید افتاد بلشکر
گفت که ای یاران لشکر در کار خود بهم مرسانند که اینک
قزلباش خواهند آمد و خود را بما رسانند خان تاتار خواهند رسانید و
او را خواهند رسانید که رفت و بخدمت شاه میرد این فتح بنام او
خواهند شد هر مردی مادر شدند و قوت دیگری بهم رسانیدند
و زدند بر آن سپاه چون قاسم بیک را چشم بر علامت سپاه
قزلباش افتاد گفت که گفتم به شما که اگر عبدالله خان
زهره شیر یا پلنگ داشته باشد او را چه قدرت است که با
ششهزار کس بجنگ هفتاد هزار کس تاتار بیاید پس او را این
سپاه در پوسو بوده است شیخ اغلی را در کمین داشته است
بخاطر جمع آمده زد برای جماعت امادست و دل تاتار از کار
رفت بان آمدن خان فرمود شمشیر بر آن جماعت گذاشتند
که قیامت برخواست گویا دست قضا انگشت بر چشم ایشان
نهاده کور کرده بود هر چند امان کنند کسی نشنید و
قدم در دامنه کوه نهادند خان فرمود مرکبان ایشان را صاحب
شدند و بیست هزار کس ماندند که خود را بکوه کشیدند

خان فرمود دهنه را بگیرند سه روز دهنه را داشتند اما
چون شب شد تاتار بقیة السیف که قدم بر دامنه فرار از کوه
نهادند و خان برگردید که خود را بپناه برسانند و سپاه را در جنگ
گذاشت و خود پیش آمد چون نزدیک رسید چشمش بر مادر ش
افتاد گفت ای مادر این چه حال است که مشاهده میکنم گفت
مرا گمان نبود که تو زنده بپای فکر کردم که چون تو را کشتند دیگر
[illegible] ما نمی آیند و شیرت خان در دست دشمنان [illegible]
این زن تاتار و آمدم الحمد لله والمنة که خدای عالم مدد تو کرد و بچنین
فتحی و نصرتی نصیب تو گردید که اطوار فتوحات پادشاهان ماضی
ذو القدر را ماست خان بعجب نمود اینها [illegible] کد کاکی با ایشان
فنون خود را بقیصر روم برشد از پیش بر میدارند و خان شکر
خدای عالم کرده فرمود خیمه های اردو را بر سر پای کردند
و هر کدام رفتند بخیمه شوهر آن خود اما خان تمام تاتار را اورد
نگذاشت بکفر بدر روند چون آن قسم فتحی شده مال و
اسباب و یراق هفتاد هزار کس را صاحب شدند و ایجماعت
هر کدام صد سرخ و پنجاه سرخ زیاده داشتند فرمود تمام را
برهنه کردند و زرها را آوردند بر بالای هم جمع کردند
ایشان فتحی در هیچ زمان هیچکس نکرده بود برداشت ان اسبابها را
و آنچه لایق سرکار اشرف اعلا بود جدا کرد و پاره از جهت شا
زاده ها و از برای شاه وردی سلطان و امرا یادبودی از آن
غنیمت فرستاد چون آدم تعیین کرد که پیشکش شاه ببرد بودا شن

ان اسباب را و برگردانید چون داخل شماخی شد بیش باز کردند
اما عرض نکردیم که چون انفتح را کرد فرمود هفتاد منار از کله
ادم ساختند و بعد از ان خان بجانب شماخی آمد و کس تعیین
نمود که پیشکش حضرت اعلی را ببرد چون روانه اردوی شاه میشد بر
نزد خان آمده رخصت بگیرد خان او را به پیش طلبیده گفت چون
میرسی بخدمت مرشد کامل و پیشکش ما را میگذرانی
شاه میگوید که عبدالله خان غلامت بعرض میرساند و میگوید
که دختر را به بنده زاده خود شفقت میکنی چون غلام زاده خود
بخت میباید میباید او را کدخدا کردن آن جوان استاجلو
در فکر شد خان گفت در چه فکری گفت بچشم
بگویم خان گفت اگر تو فکری داری بگو که چه فکری داری
گفت خان سلامت باشد من بگویم که خان میفرماید دختر را
بستان و بیار اگر بیاوری گردنت را میزنم پادشاه است
بلکه جواب دهد دختر را ندهد فکرم در این است گفت ای بیعقل
تا شنیده است که عبدالله خان دختر میخواهد میدهد دست انداز
هم بازی میکند برو اینجوان امد بخدمت اشرف مشرف شد
اما چون فتحنامه را بشاطری داده بخدمت حضرت اعلی فرستاد اول
مرتبه خبر هفتاد هزار تاتار امده بود به شاه که به شیروان امده اند
انحضرت بسیار دلگیر گردیدند و قبول که اگر راست بود خراج
از جانب عبدالله خان بنامد چیزی بیارد یکهفته بود که انحضرت حاکم
دربند دمرقابی فرستاده بود انقدر باد فکر میکردند که شاید

ازانجا

ازانجا برگردانیده باشند که شاطر امد خبر فتح را اورد انحضرت
دست مناجات برآورده بدرگاه قاضی الحاجات سر بسجده
نهاده شکر باری تعالی نمود فرمود یکصد تومان زر نقد با شتوا
خلعت بشاطر مشتلق دادند و کل امرا انصاف اوردیند حقا
که عبدالله خان غلامت را طاق بلندی گذاشته که هیچکس
نمیتواند این کار بکند و انحضرت فرمود که جهة خان خلعت جدا
کنند شاطر عرض نمود قربانت شوم ملازم خان در راه هست
اگر امر بوده باشد خلعت خان را بملازم خان سپرده بیرد شاه
فرمود بسیار خوبست تو برو و بگو که روی تو سفید و مردی بر تو حلال
و نام خود را بلند ساختی این شاطر مرد دانایی بود عرض نمود که
قربانت شوم اگر این دو سه کلمه را بخط مبارک خود بنویسند
بهتر خواهد بود اول انقدر بار تبسم نمودند و بخط مبارک رقمی مانند
چیزی نوشتند که مرحبا فرزندی عبدالله خان استاجلو روی
تو سفید از مردی تا نامردی یکقدم بیش است انچه کرده از هیچکس
بر نمی اید چون توجه همیشه توفیق میبابی نمک اوجاق شاه ولایت
بر تو حلال باشد انشاء الله تعالی خلعت با ابدال بک توکرت داده
خواهم فرستاد انحضرت مهر کوچک خود را زدند بشاطر داده فرستادند
اما ابدال بک امد با صد و بیست قطار استر بار از غنیمت تاتار
و هزار راس تاتاری برسم پیشکش اورد که غلغله در ملک قزوین
انداخت و ابدال بیک پای شاه را بوسیده شرح کرد از ابتدا تا
انتها و رفتن بخلوت که از حضرت رخصت بگیرد و تاج خود را در بالای

صندلی گذاشتن و پادشاه گفت وگو کردن و از جانب آنحضرت
سخن گفتن تمام را عرض نمود آنحضرت بسیار شگفته شد و خلعت
خاصه خود جدا نمود نه راس اسب بدو عراقی با زین و لجام مرصع
نه راس برهنه و تاج و تومار با کمر خنجر و شمشیر و قبا شاه اسما
عیل و جیقه شاه مرحوم که ده هزار تومان میشد الخلعت و خطاب
فرمودند فرستاد و ایبال بیک رخصت گرفت و پیغام خان را
میخواهد عرض نماید ادب مرعی میدارد و نمیتواند رفت و نمیتواند
گفت انجا که دل انحضرت را اینه گیتی نما است یافتند که در او حرف
هست که ان ادا نه گفته است او عرض نمیتواند کرد و در
فکر است انحضرت فرمودند که ایبال بیک چرا حرف خود را
نمیگوئی او دوید در پای تخت انحضرت سجده کرده عرض
نمود که دل مرشد کامل اینه است قربانت شوم نمیتوانم عرض
نمود و اگر عرض نکنم خان مرا میکشد دیگر اختیار با
ایران است انحضرت فرمودند بسر عزیز من که انچه گفته است
بگو که بر تو گناهی نیست پیام خان را بگو چون رخصت گرفت
عرض نمود که خان عرض غلامی میرساند و میگوید که اگر شاه جهان
بنده زاده را بغلامی خود قبول نماید از شفقت انحضرت فرمودند
بان روش که خان گفته است بگو دیگر باره روی نیاز
بر خاک نهاده گفت راز دل صوفیان بحضرت ظاهر است این غلام
چه بگوید دیگر باره گفت بحق شاه مردان قسم که ان طریق
که خان گفته است بگو چون رخصت گرفت گفت قربانت شوم خان

عرض

شوم عرض نمود که چه خدمت مرشد کامل میرسد و عریضه را با
پیشکش انچه نظر میکنید میرساند بگو خان عرض نمود که شاه عالمیان
دختر خود را به پسر من بدهند شاه فرمودند که تو چه گفتی بعد جواب
دیگر باره دعای اشرف کرده گفت شاه ظاهر است حضرت فرمودند
تو گفتی خادم من چون بی ادبی کرده این حرف را اینجا عرض کنیم
چنین گفتی دیگر باره روی بر خاک نهاده گفت خطا کردم [illegible]
علی علیه السلام هستی شاه فرمود که او گستاخی بگو میدهد و
قبول سالهم بازی میکند ایبال بیک عریضه را بدو تحف
انحضرت کردید اما انحضرت بار فرمودند که ایبال بیک تو برو و بخان
بگو که بشاه عرض کردم و دختر را بجهت پسر تو خواستم شاه داد و قول
سالهم بازی کرد انحضرت دستار دعای
انحضرت کردند و شاه فرمود که انچه گفتند بخان تو باش تا کار
سازی دختر بکنم و بعد از بیرون به شیرخان و او زمین ادب بوسید
از خدمت شاه بیرون امد و انچه شده بود نوشته بخدمت خان فرستاد
و خود ماند تا دختر را ببرد و شاطر رفت بخدمت خان و انچه شنیده
بود عرض کرد و رقعه شاه را بخان داد و خان خوشحال شده دعای انحضرت
کرده بعد از چند روز قاصد امد از نزد ایبال بیک و انچه
گذشته بود از شفقت و مرحمت در باره خان تمام را نوشته چون
خان از مطالعه عریضه ایبال بیک فارغ شد باز خوشحال گردید
رفت بخدمت بیگم و شاه را دعا کرد گفت از جهت خاطر تو شاه
این قسم بی ادبی ما را میگذراند بیگم هم دعای انحضرت کرده

مبلغ از سه ماه المال بیک برداشت چینه مجموعه حضرت اعلی دنیا
پاسوند وک بیک قورچی باشی با مال الاموال بسیار از کنیزان و غلامان
و خواجه سرایان با اسباب و اساسه چون بیگم بیکنار آب ارس رسید
خان فرمود تمام امرا و ایل و اوماقات پیش باز رفتند و بعد او را
آوردند شماخی را چراغان کردند فرمود قوروق شهر را کردند
که شهر زنان شد و نواب عالیه را داخل شهر کردند و نواب بیگم
والده خان تا در دروازه پیش باز نصیبه حضرت اعلی رفت و او را آوردند تا
بحرمسرا و سه روز سه شب چراغان قوروق بود بعد از سه روز مردان
آمدند و سه شب دیگر چراغان مردان بود یک هفته عروسی
بود و خان در میان امرا و قزلباش سربلند و معزز گردیده باستقلال
تمام حکومت میکرد که سرحد اکثاد ترکی و چرکس و البرز کوه و گرجستان
از واهمه خان پیشکش میفرستادند از همت عبدالله خان اگر شرح
دهم بطول می انجامد این سخن در شجاعت و سخاوت و در بی باکی و
سفاکی روزی که خان از ادهم یافت حکیم جاهل چون در نبض
او ملاحظه کرد در مجلس اذان سر زد که خان میباید مسهل خورد
تا کوفت و بیماری خان صحت یابد خان فرمود که مسهل نه منه دوده
گفت خان حقنه باید کرد چون خان معنی حقنه را دانست فرمود
که اول حکیم را حقنه کردند بالای بام کتفان کرده فرمود او را
در میان برف کردند و رفت باید دون ملازمان بموجب فرموده
عمل تریاک فاروق خورده بود بکروز در میان برف بود چون شب شد
خان بیرون آمد احوال پرسید گفتند مرده خواهد بود خان فرمود

در بیان اخلاق عبدالله خان

مطایبه عبدالله خان از حقنه و مجازات حکیم بیچاره

برند

بروند بر بالین بروند بر سر حکیم آمدند هنوز جان داشت و بیهوش
بود که مانکردند که مرده است یک ساعت شد او را از نده دیدند
تعجب ماندند بخان عرض کردند فرمود حکمای شماخی بروند
معالجه او بکنند که شاید جان ببرد اما از حکیم معلوم کنید که
چه قسم خود را ضبط کرده است تحقیق نمودند گفت دو مثقال
تریاق فاروق خوردم بخان عرض کردند فرمود خلعت دادند
اتفاقا هر وقت که سر خان درد میکرد میفرمود حکیم را حقنه
میکردند اتفاقا خان بهتر میشد و دیگر حکیم را دست
و پا چنان نمیگرفت که اول پهلوی راست حکیم افلیج شد
جنگ قش اوغلان تالی ازبک و قزاق بیک کشته شدن قش اوغلان
اوزبک اما چون بداق خان شنید که محمد خان شرف الدین اغلی
بیمار است و شاهزاده سلطان محمد از دیدن بیمار گردیده هوای
تسخیر هرات بر سرش افتاده چهل هزار ازبک برداشته بجانب هرات
راهی گردید و اخبار بمحمد خان شرف الدین اغلی رسید فرمود
قلعه را محکم کردند و کس فرستاد بغرجستان قزاق بیک را خبر
دار نمودند که بداق خان سپاه برداشته بر سر هرات آمده است
سر راه اذوقه ازبک را بگیر و مگذار که اذوقه از عقب ایشان
از جانب بلخ بیارند و اد چهار جانب بزن با جماعت چون نامه خان
بغرجستان قزاق بیک رسید بداق خان فرمود به قش اغلان
تالی که ده هزار کس برداری و قزاق بیک را بگیر و خود و اهل باش
تا متردد بن نیایند و اذوقه بیارند قش اغلان سوار شد و رفت

بجنك قزاق بيك خبر رسيد به قزاق بيك كه قنق اغلان ثالى مى ايد
قزاق بيك هزار كس را فرمود كه بيك جفت كوس و كرنا
بنوازيد چون ما در عين جنگ باشيم بايد از جانب هرات بنام تمور
اغلى تكلو بزنيد چون ان تهيه را كرفت و وقت چاشت
شد كه سپاه ازبك امدند وصف بر كشيدند و قزاق بيگ نيزه را
در ربوده زد خودرا بر سپاه ازبك بزن بزن كرم شده
كند ند سپاه ازبك را قنق اغلان ثالى كمان عاج قبضه طلا
كوشه بر سر چنك كرفت و تيرا بدارى در چله كمان
پيوست و نصيب داد به قزاق بيك كه بكير از من خان مركب
جهاند سر نيزه رسيد شست كند قزاق بيك پهلو را خالى كرده
تير از خان كذشت و در عقب سرخان بر سينه جوانى امده
كه از زره جستن كرده از پشتش كذاره شده بر بازوى
ديكرى امده تراز و شد اما خان رسانيد خودرا و نيزه را بند
كرده بر كمربندش و اورا كنده از روى مركب و انداخت
بر زمين ازبكان چون الحال بديدند از اسب ريختند كه قنق
اغلان را بدزبرند كه قزاق خان فرصت نشستن او نداده زده نيزه را
بر پهلويش كه كار اورا ساخت چون ازبكان قنق اغلان را كشته
ديدند رفتند كه عنان بكردانند كه تمور اغلى تكلو رسيد
از عقب و راه كريز بر ايشان بسته شد لا علاج بجنك ايستادند
از قضا تيرى امده بر پهلوى اسب خان خورده اسب اورا از پاى
در اورده چون قزاق خان كرم جنك شده بود ميكشتند و پيش

مطلب
معلوم ميشود كوس و كرنا
بنام اشخاص ميزدند و
بطورى بوده كه معلوم ميشود
كه از طرف كيست

بر گرفتند چون از روى مركب غلطيد خان جست از جاى ازبكان
سراسيمه شده بودند و راه كريز مسدود بود خان زاده نديده باد
شده تمر اغلى تكلو از دور ديد كه قزاق خان افتاده پياده است

تير باو خورده كفت ياران خان افتاد ميدانم به تير زده شد
يا از مركب افتاده پس شكافت او ازبكان را و با صد نفر رسيد
وقتى بود كه در خانه زين را كرفتند و ميخواستند خوار از نو بكيرند

کہ خان بضرب ناوک دلدوز تشمر را انداخت چون دیدند کہ زنده
نمیتوانند گرفت و قزلباش رسیدند شروع کردند بہ
تشپه بیرکہ ایشان رسیدند وخان را سوار کردند دیگر
ازبکان نتوانستند کہ پای محکم کنند بجانب بیابان زده پرا
کنده شدند وخان نگذاشت کہ سپاه پراکنده شود از یکطرف
رفتند و هزار کس دیگر را بقتل آوردند از آن ده هزار کس
چهار هزار کس بقتل آوردند تتمه دیگر گریزان شده
بدر رفتند وخان اسباب ایشان را فرستاد بغرجستان و خود بجانب
هرات روانشد خبر آوردند از جهة محمد خان گفت عجب است
از قزاق خان کہ این حرف جاهلانہ میگوید اگر دشمن را بحیله
شکست بدهید و کس تو کشته نشود بهتر است یا کسی خود را
بکشتن دهی برو بگو بقزاق کہ خان میگوید نصف شب
بزن بگوشه اردوی ازبک برو بقلعه غرجستان میفرمایند
اسباب قلعه داری درست میکنند و بعد از یک هفته
از آنجا بالغار خود را میرسانید اما چنان میدانی کہ جاسوسان
خبر بیارند بجهة ازبک خود را بزن بسپاه اوزبک کہ ما بیرون از قلعه
بیرون می آییم پس فرستاده آمده پیغام را بہ قزاق خان رسانید
خان گفت چه کنم بدرحکم چنین کرده والا بداق
خان چه وجود دارد کہ من شبخون باو بزنم در کمین نشست
تا دم صبح کہ بریزد برسپاه ازبک اما از آن جانب سپاه شکست
خورده برگشتند و خبر کشته شدن قرن اغلان رسید

بداق خان دلگیر گردید فرمود یورش کنند چون شبها
نزدیک بود دویدند بجانب حصار محمد خان بیمار بود فرمود
محفه او را برداشتند ببالای برج آوردند وجنگ درپیوست
و هرچند از بالا تیر و سنگ تفنگ می انداختند خاکستر
و آتش بسیار و نار و تراکیسه کیسه آتش زده می انداختند
در میان اوزبک کسی بسیار کشته شدند اوزبک بی حیائی
میکردند و نردبانها را رسانیدند در فراز حصار و ایشان
با چوبهای دوشاخه سر نردبانها را از حصار جدا میساختند و می
انداختند بجانب خندق و در هر نردبان سی و چهل اوزبک بہ
خندق می افتاد و سر از جاه و بیل بدر میکردند اما دیگر
باره جرئی میکردند و روی بحصار میکردند و محمد خان
بفکر قزاق خان افتاد گفت یکی برود بداند کہ
جوانمرد را آگاه سازید کہ او میخواست جنگ برابر بکند
حال بہ از این روزی نمیباشد از جانب دیگر قاصدان
رفتند و قزاق خان را آگاه ساختند اما بوداق خان دید کہ
ده هزار کس او کشته شدند کاری از پیش نرفت خود روی
بقلعه نهاد ازبکان بہ بوداق گفتند کہ خانم شما خود بیا
اگرنه مالی بنل مقصود بر میگردیدیم بداق خان چون دید
در زم قدم پیش نهاد او زبکرا تاب نماند آن سی هزار کس
از جای در آمدند و ریختند بر کنار خندق محمد خان
دید کہ کار از دست رفت سر سوی آسمان کرده گفت

خداوندا میبینند که غلامان علی در دست این جماعت کشته
شوند هنوز دعا را تمام نکرده بود که از جانب مشرق قلعه صدای
کوس و کوه نای برخاست قزاق خان با پنجاه کس تمام سینه
قلیچ زدند بر اوزبک خان فرموده بود که پانصد نفر پیاده اتش در
میان اردوی اوزبک زنند بهر خیمه میرسند اتش میزدند و شعله
اتش زبانه کشید قزاق خان زد بعقب اوزبک بداق خان انگشت
حیرت بدندان گزیده گفت دیدی که چه وقت این رافضی
بچه امد فرموده که اوزبکان پشت بقلعه کرده روی به سپاه
قزاق نهادند اگر پیاده اند تا خود را بمرکبان میرسانند که محمد
خان کس فرستاد به نزد قزاق خان که دشمن اوجاق شیخ صفی بابی
که اگر دست از جنگ نکشی نروی بقر جستان قزاق خان گفت
حکم الحال از پیش برداشته بودیم مطلب خان چیست لاعلاج
عنان برگردانید بجانب قرجستان گفت حکم الحال از پیش
و بدر رفت اما بداق خان چون سوار شد بمیدان امد لاش بسیار
دید افتاده است احوال قزاق خان پرسید گفتند بدر رفت
بوداق خان برگردید فرموده که دیگر جنگ نمیکنیم می نشینیم
تا اذوقه این جماعت اخر شود چون ده روز بگذشت یکشبی
مست شده بود پسری گناهی کرده بود در سر شراب گفت
اگر فردا تراکشتم چهار یار با صفا خصم من باشد ان پسر میدانست
که او از سخن خود نخواهد گذشت چون نصف شب شد خنجری زد بر پهلوی
خان او را بقتل اورد چون کوجم خان پسر عم او خبردار شد ان

شب ان

شب ان پسر را بقتل اوردند در دم صبح کوچ کردند بجانب
بخارا بدر رفتند چون این خبر بمحمد خان رسید گفت حقا که اوجاق
شاه مردان خصم او شد محمد خان عریضه نوشت بخدمت شهریار نامدار
و شرح جنگ بوداق خان و کشته شدن او را بخدمت اشرف اقدس
عرض نمود انحضرت از جهة محمد خان و قزاق خان و هر کسی که مردانگی کرده
بود خلعت فرستاد بایلچی کری روم رفتن فرخ زاد بک و یاد بود
عروسی شاه زاده ایران اسماعیل میرزا را بجهت سلیمان قیصر بودن
و نوبه نمودن امراء روم بکشتن ایلچی راضی نبودن قیصر اما از این
جانب از فرخ زاد بک بشنو عرض کردیم که انشهریار نامدار فرخ
زاد بک را ایلچی گری فرستاد بخدمت سلطان سلیمان و یاد
بود عروسی اسماعیل میرزا را از جهة قیصر فرستاد و او را در راه
بگذار و از سلطان سلیمان بشنو که چون با خاقان سلیمان نشان
صلح نمود فوت نمود کرمیر و یم بجانب وندیک با کفار و نزدیک جنگ
میکنیم رومیان گفتند مدت مدید است که با قزلباش جنگ کردیم
و سپاه روم اندک راحت به بینند سلطان سلیمان قبول نکرد
فرمود سپاه بجانب روم رفتند و جنگ مردانه کردند و شکست
عظیم خوردند و ادم بسیار در روی دریا بقتل اوردند و جامی
بابکد بگر جانبی زدند که می باید سلطان مصطفای ولد
بزرگتا سلطان را پادشاه کرد که سلطان سلیمان از قانون
پادشاهی برگردیده است بعضی دیگر سفیدان گفتند چون
در الکاء و شمنیم قاعده نیست بر ویم بملک استنبول و ادر الجا

اسرار خود را فاش کنیم و در ابواب الاحباب دیگر شد و سپاه روم
را شکست عظیم دادند و در ان اثنا فرخ زادبیک رفت باردوی
قیصر امرای روم دلگیر بودند از امدن ایلچی اما سلطان سلیمان
فرمود باستقبال ایلچی شاه بروند چون مارا با او نموده است اقایان
معتبر و امرای روم رفتند و فرخ زادبیک را بپایراگاه قیصر با عزاز
واحترام اوردند قیصر احوال سلامتی شاه را پرسید و پیشکش
شاه را گذرانید قیصر مبارک باد عروسی اسمعیل میرزا را بایلچی
داد و فرمود او را عزت بسیار کردند و خیمه و خرگاه از جهت
مشار الیه و رفقای او درست کار قیصر سرپای کردند چون
دو سه امرای نمک بحرام قیصر زبان با مصطفی سلطان یکی کرده
بودند و جبلی اندیشیده بودند که شاه را با سلطان سلیمان
دشمن کنند و صلح را بر هم زنند که مبادا شاه به هوا
داری سلطان سلیمان در امده انتقام از سپاه رومی و ان نمک
کبرا ن بکنند فکرشان بانجا رسید که به قیصر گویند
که چون از گردش قضا و قدر اینچنین شکست بحال ما راه یافت
و ایلچی تمام را دانست مبادا خبری بنویسد و شاه طهماسب زنجیره
دار کند تا خود میرود انچه شنیده به او خواهد گفت دیگر
بار فتنه می کند می باید ایلچی تیغ اغلی را کشت سلطان سلیمان
گفت شما دیوانه شده اید فتنه خوابیده را بیدار میسازید
و از دو طرف ما دشمند و ما کی حریف دو دشمن میشویم این چه
عقل است که شما دارید چون همه زبانها یکی کرده بودند هم

کدام که صلاح میدیدند میگفت ایلچی را می باید کشت و دیگر
نگذاشت که خبر بدر رود زیرا که اگر شاه طهماسب بهادرخان
بشنود که ما این چنین شکست خورده ایم همان ساعت خراب
دیار بکر و ان میشود شر قلیل منافی خیر کثیر است قیصر را لا
علاج شد که تمام امرای سوخته های روم میگویند ایلچی را می
باید کشت قیصر گفت حقا که شما عقل ندارید اگر غافل
بودید این سخن نمی گفتید پادشاهی را که پنج مرتبه لشکر بر سرش
کشیدیم و خزینه های پدران صرف ان سفرها کردم
و هر مرتبه منکوب و سر شکسته و خار و زار برگردیدیم
خدای عالم از شاه طهماسب برادرم راضی بوده باشد که درین
مدت از عقب من نیامد اگر می امد حریف او نمی شدم امرا
گفتند ما دوست شهریاریم از راه غمخواری و احتیاط عاقبت
امور دولت و ولی نعمت خود این قسم خیالات می کنیم والا ما را
با شاه طهماسب چه دشمنی است قیصر سرگردان شد چون
او را راضی ساختند فرمود که او را چه بهانه خواهید کشت رستم
پاشا وزیر اعظم وجه چند گفت قیصر قبول نکرد تا انکه
فکر دیگر بکنند چند روز دیگر مکر میکردند
که اخر رستم پاشا گفت من فکر کشتن ایلچی کرده ام
قیصر گفت چه فکر کرده وجه بیان نمود قیصر از روی
طرح گفت تو میدانی ان شغل فرمود که فرخ زادبیک را طلب
کنند روز دیگر مجلس شد ایلچی را طلبیدند چون مجلس

معتقد شد قاضی افندی و رستم پاشا به قیصر گفتند بهانه
کشتن ایلچی را بهم رسانیده ایم حضرت قیصر از او بپرسد
که مذهب ما بهتر است یا مذهب شما اگر بگوید مذهب
ما بفرمایند بکشند که تو ایلچی ما نه‌ای مذهب ما میگوئی
اگر بگوید مذهب شما بفرمایند بکشند که پس
پادشاه ایران شیخ اوغلی مذهب ندارد این قسم سخن بر ولی‌نعمت
خود روا میتوان داشت بعد از آن جز جهت شاه طهماسب
بفرستید که صوفیان اوجاق شیخ صفی در بارگاه ما بنا
بودند او را کشتند و ما مانع ایشان تا بر آنکه محق بودند
نتوانیم شد قیصر را همه ناک بود از امرا و سوختها و افندیها
لاعلاج قبول نمود چون در آن والا اشاره کردند مفطی و افندی
سلطان بنابر مصلحت ایشان روی کرد به فرخ زاد بیگ که ای
ایلچی او گفت حضرت سلامت باشند فرمود که شما شیعه‌اید
گفت بلی گفت ما سنی ایم گفت بلی صاحب سعادت سلامت
باشد قیصر گفت مذهب شما بهتر است یا مذهب ما چون
فرخ زاد بیگ آن شیب سری بزیر انداخت قیصر گفت چرا جواب
نمیدهی گفت صاحب در فکر شدم گفت چه فکر
کفتم در فکر شدم که این سؤال چه مناسب است دانستم
که صاحب سعادت از بنده به پرسند این جواب و سؤالیست که
علما را باید از یکدیگر پرسند که از این ما العاجزی دارند
ما هر دو طرف سپاهیان و فتوی علما عمل میکنیم و از علما باید

پرسید

مطلب سؤالات قیصر از فرخ زاد بیگ ایلچی ایران

سوختها

پرسید افندی گفت ایلچی راست میگوید هر کس
دین و مذهبی دارد هر کسی مذهب خود را بهتر میداند
چون افندی الحق گفت مطلب ما اینست که از ایلچی بشنویم
هر چه میگوید بگوید فرخ زاد بیگ در دل خود گفت
بخدا که این جماعت مطلبی دارند والا این چه سخن است یعنی که
که هر کس مذهبی دارد میگوید میگوید مذهب
من بهتر است دیگر حرفی نزد دیگر باره به سلطان اهل
غرض اشاره کردند که قایم تو او را بگیر بدی که خوب
بهانه ایست قیصر لاعلاج باز سؤال کرد که هیچ کس جز
از مذهب خود نداشته باشد آنچه بخاطرت میرسد بگو
گفت ای شهریار عرض کردم که من مرد ترک و سپاهی
زاده ام مرا از مقدمات اطلاع چندانی نیست مطابعت مرشد
خود مینمایم بدینکه قیامت با مرشد است و علما چنانچه
اراده خاطر صاحب البته متعلق به تشخیص این حرف است
بسیار مشکل نیست عریضه بنویسیم بخدمت نواب کامیاب
اقدس که دو و سه طالب علم از ایران بفرستند طالب علمان
طرفین را با یکدیگر مواجهه کن تا مباحثه کنند
و حل مسائل نموده طبع مبارک قیصر بهر ملت که رغبت کنند
آن بهتر خواهد بود یا اینکه جماعتی از علما را رفیع بنده نماید
تا آنجا با علما مباحثه و حقیقت نوشته بخدمت حضرت صاحب
آورند چون قیصر این شنید گفت میخواستم از تو معلوم کنم

که درجه عقیده والا آن قسم را ماخوذ میدانیم که گفت صاحب
آنچه بتکینه عقل ناقص میرسد که مذهب ما و شما
هفتاد و دو ملت است لهذا همه دین مبین حضرت رسول

صلی الله علیه و آله وسلم است که الحال هفتاد و سه
مذهب گردیده دوازده فرقه شیعه است که ما باشیم
و شصت دیگر فرقه شما اید مثالی که بنده را بخاطر رسیده

عرض نمایم اگر بخاطر شریف شهریاران معقول مقبول اید این هفتاد
دو سه نفر در خانه تاریکی که هفتاد و سه ستون دارد رفته و هر
یک بستونی تکیه کرده ایم و شنیده ایم که بجز یکی از آن ستونها
مرصع است هر کس دل خود را خوش میکند که ستون مرصع
ستون منست بعد از آنکه چراغ در میان اید یکی از آن
جمله امیدوار و باقی محروم و پشیمانند شعر تا که طبل زمانه
در برش است :: کس نگوید که دوغ من ترش است ::
حضرت قیصر سلامت باشد بنده را همین میرسد العلم عند الله
چون قیصر این بشنید گفت صد آفرین خدای بر تو و بر پدر و مادر
که مثل شما جوانان را تربیت کرده و روی با اهل بارگاه
کرده گفت حضرات را جوابی در برابر باشد بفرمایند تا رستم
پاشا گفت فرخ زاد بک شما را اگر عقل تا این جا میرسد چرا تفحص
نمیکند که کدام ملت اصح است از همه آنچه بخاطر شریف
رسد بفرمایند فرخ زاد بک گفت که شما مرید سه خلیفه
اید و ما از یک نفر شما شصت و یک فرقه اید و ما دوازده فرقه
در مجلس بهشت آیین حضرت صاحب سعادت علما شصت و یک
طرف همه حاضرند و باعتقاد اهل سنت شیعه را رافضی میگویند
پس در این صورت در شما است خود پیدا کنید که کدام ملت
شما است هم دیگران را نگاه میکردند و خجل میشدند
هیچ کدام را قدرت دم زدن نماند بلکه خلل آن ملت ناحق
در دل قیصر راه یافت و حاضران فهمیدند از گفتار پشیمان

شدند بار فرخ زاد بیگ گفت لا یعلم الغیب الا هو مطلبش
عمل شیطانست در باب عرض ناشایست در میان شما بود و
الا مباحثه را این مناسب نبود در محل سرکرات بر همگی
ظاهر خواهد شد تا سیه روی شود هر که در وغش باشد
چون فرخ زاد بیگ به این جا رسید غازیان همگی خفیف و خجل
شدند و قیصر بسیار خوش دل شد رو بایشان کرد و گفت
یاران حیف باشد جوانی باین کمال و ادمیزاده کی بناحق
کشته شود فرمود خلعت بیاورند و نه راس اسب بزین زرین
باز عدد ۹ راس
و یراق مرصع و سه هزار تومان جنس و قماش به او بر جایزه براو
بخشید و گفت حرف همه زبان یکی کرده بودند که
تورا الحال بکشند و می کشتند عبرود با ایران فتنه می کند
من راضی نمیشدم چون کل در میان ساعی بودند و طرف
ملک ایشان را نیز تنها براجماع جماعت است من هم لا علاج بودند
که برای ایشان عمل ثابت کرد خداوند عالم میخواست
که صلح من و برادرم شکسته و از عیب این قسم سخن بزبان
تو جاری و طلسم فساد با ایشان شکسته شد بسیار ترتیب
و کمالی می باید در یافت این قسم تزویرات و جوان فتانی
رو سفید دنیا و اخرت باشی که خود را از کشتن و مارا از
شکستن عهد و میثاق خلاص کردی فرخ زاد بیگ گفت
شهریارا حیف که و مکاران عاقبت اندیش و مغرور در سخن
او نیست این چه خیالی بود هزار نفر بلکه زیاده از جاسوسان

مرشدما

مرشد ما در این شهر بلکه در مجلس بهشت ایین حاضر اند ه
امکان داشت که حق نمک را منظور بود در میان قزلباش
اظهار شکست شما را با کفار پوشیدن نکنم جاسوسان
دم بدم خبر برده و می برند شاه طهماسب بعد از انکه
در این جنگها مرتبه صباح عالی را برداشته و بعزم خرابی
ایران بر سر او امدید و اراده تاج و تخت بلکه سر و ناموس
او داشتید چون دست می یافت بر سپاه مروت و بدستور
جد بزرگوارش اسد الله الغالب صلعم تعاقب لشکر شکسته می
کرد الحال که در میان شما و ان بزرگوار این چنین مصالحه شد
موکد بایمان و زن طلاق و قسم نامه بذات الله تعالی یاد کند
یافته چگونه نقض بشکند و ان صاحب سعادت نبود که کفار بر مسلمانان
دین نبی صلی الله علیه و اله دست یافته اند چنانچه اعتماد بر
پیمان و ایمان این قسم جماعت واجب به تحقیق کمک باشما
منکرد بلکه بیکفر ام چنین خیال داشتند انحضرت احتیاط
میکرد و الا اسماعیل میرزا از دلیران کمک نمود بجهت
شما می فرستاد و عجب از امرای روم که هنوز انحضرت را نشناخته اند
لهذا چه نفعی کشتن من مکر ایشان نوعی دیگر باشد بدلیل
عقل به نوعی ایشان را عاجز کرد که همگی او را تحسین و افرین
کردند قیصر گفت اگر عالم را زیر و زبر میکردند من کی
این فتو برا میدادم هر کس در خون تو نزدیک بود دودمان
او را از روی زمین بر می انداختم و فرخ زاد بیگ را کارسازی

نموده فرمود از برای آنحضرت انقدر مال واسباب و مرکبان
تازی نژاد شاهی از زر فروش و زر سرخ همیان همیان جدا
نمودند از جهة حضرت اعلا و از جهة اسماعیل میرزا خلعت ه
سرانجام داد اول فرمود که برای ماجرا آوردند که خلعت
دامادی برادرم که به برادرزاده ام داده بسیار قیمت دارد
از جهه ما نقل کن بعرض رساند آن یکدست رساله زر اوتاج
وقباء وشمشیر و کمرخنجر چون قیصر آن شنید فرمود که برادرم پسر را
زیاده خلعت داده ما او را سوار کنیم و رستم پاشا منع است نکذارد
که قیصر از جهة اسمعیل میرزا خلعت بدهد سلطان سلیمان
او را یافت وخود را بانجا نکذاشت و فرمود نامه نوشتند
به پاشای شام که جانشین بود که پانصد راس اسب بدوپاک
تازی نژاد از ایلچی قیصر جدا نموده تحویل او نمایند واو در ارزروم
نکاه دارد تا آمدن ایلچی از خدمت قیصر در آنجا باو تحویل نمایند
ودوازده مادیان عربی مشغنعی مع یازین مرصع جدا نمود ودوازده
شمشیر یراق مرصع سپر دوازده خنجر دوازده سنان فولاد جوهر
دار و دوازده سپر پوست کرک دوازده قبضه کمان اصلح
جنك دوازده دست میباشد از هر کونه دوازده فرمود جدا کردند
با زربفت ومخمل وکمخا ودق مصری فرخ زاد بیک را نیز مال و اموال
بسیار بخشید وایلچی را باعتبار بسیار روانه نمود فرخ باقاطر ایلیش
را که مرد دانای کاردانی بود ایلچی نموده وتحفهای شاه و
شاهزاده را برداشته با فرخ زاد بیک رفیق شده بجانب ایران

باز رساله معنی ...

هدایا راهم دوازده دوازده میگیره

روانه شدند چون بخدمت حضرت شاهی ظل الهی آمده پیشکشها
از نظر کیمیا اثر اشرف اعلا کذرانیده مراجعت کرده رفت
بخدمت حضرت قیصر انچه شده بود عرض نمود آمدن ایلچی سلطان
سلیمان قیصر روم همراه فرخ زاد بیک ایلچی ایران بخدمت شاه
جم جاه کردون وقار شاه دریادل شاه طهماسب بهادرخان
اما چون سلطان سلیمان دانست که امرای روم وعلما از آن
آشنائی که قیصر با حضرت شاهی کرده وآن پیشکشهای بسیار
از برای شهریار فرستاده بود ایشان بدشده بودند ودشمن
قیصر کردیدند ومیخواستند که همان در آن سرحد فرنکه
سلطان مصطفی را پادشاه کنند اما چون دیکر باره فکرها
کردند قرار دادند که در استنبول این کار بکنند اما
سلطان سلیمان آمد باستنبول معنی را باخود یار نمود ورستم
پاشا را نیز همراه آورد انجماعت که با سلطان مصطفی دل داده بودند
وان اراده داشتند چون دیدند که سلطان مصطفی شنید که
بد را از آن معنی خبردار شده از واهمه رفت به توقات اما رستم
پاشا شروع کرد بخروش آمد قیصر کفت ای نمک بحرام حال فکری
بکن در باره سلطان مصطفی والا ترا بقتل می آورم از او واهمه
کفت مطلب صاحب سعادت چیست قیصر فرمود که میخواهم
پسر را بکیرم ودر قلعه بند کنم انچنان کن که او را بی جنك
وجدال بدست در آورم تا این کار نکنم دلم قرار نمیکرد
رستم پاشا عرض نمود که حضرت صاحب سعادت بفرمایند یا مراکر

انچه من بنویسم ایشان بنزد ان نوشته خویش بان مضمون برنویسند
ومهر کنند قیصر فرمود باامرا که انچه رستم پاشا میکوید چنان
کنید ایشان قبول نمودند رستم پاشا نوشت بسلطان مصطفی اکر عرض
داشت غلامان دعاکو فلان فلان ورستم پاشا وزیر اعظم
بنده وعرض میرسانند که برخاسته خودرا برسان که چیزی بخورد
پدرت داده ایم که یکباره دیکر اورا از پای درمی اورد بعجله
شاه زاده خودرا برساند کمبادا سلطان بایزید حاضر بوده باشد
سلطنت را صاحب شود البته خودرا بزودی برسان
انرا نوشت ومهر کرد اورد بخدمت قیصر کفت حضرت بفرمایند
که قول اقاسی بوستانجی باشی وینکچری اقاسی مهر کنند قیصر
فرمود ایشان مهر کردند ورستم پاشا فرمود که مرد سخندانی ان نامه
را برداشت وبجانب توقات روانه شد شاه زاده چون بان مطلع شد
کویا نامه وصالی بود که عزیز مصر احوال سلامتی خودرا در
ان نامه نوشته بود به پیر کنعان فرستاده بودند تا مطالعه نمود
دیده امیدش روشن شد وسخن چند پرسید ازان اقای رومی
رستم پاشا تعلیم داده بود که اکر چنین پرسد در جواب چنین
بکو او عرض نمود سلطان مصطفی دیکر باره باهیچ عقلائی
ان صلاح ندید بامید دولت بخبر وزیر بقصد پدر از توقات بجانب
قسطنطنیه روان شد چون داخل استنبول شد غافل امد چون خبر
بپدر افتاد اورا بهزد دید دلکیر کردید قیصر فرمود که فرزند
کجا بودی کفت شنیدم حضرت را اندک کوفتی عارض شده

امدم که

امدم که حضرت را ببینم قیصر دیکر حرفی نکفت فرمود
که الحق فرزند چنین میباید که خبر بیماری پدر شنیده بی رضا
شکوه قیصری خودرا بما رسانیده واورا بزبان کرفت ومجلس
برروی او برارایست چون بارکاه سلطانی منعقد شد امرا و
علمای روم تمام حاضر شدند فرمود که چهل نفر غافل بیابند به تنها
طعام هرکدام لنکرهای بزرک در دست کرفته بکذارند
ودست بر تیغها کرده روی باو نهند ودران اثنا اجماعت با
تیغهای اکنده ریختند بر سر سلطان مصطفی وان نونهال ال عثمانی را
تشنه غدر ازپای دراوردند بیکبرش با او بود اورا نیز کشتند
ومکو رستم تاریخ فوت اوشد وپسر دیکرش که جانشین او بود
اورا سلطان محمد نام بود از شنیدن قتل پدر باغی شده والخبر بسلطان
سلیمان رسید رستم پاشا را فرمود که چون اطفای حرارت
پدرش از اب تدبیر نوشد از پیرش بیش میباید به تدبیر تو الحال
باید رستم پاشا برداشت سپاه بسیار ورفت بجانب اناتالی و
خبر بمحمد پاشا رسید برداشت لشکر بسیار سه منزل استقبال
رستم پاشا امده غافل ریخت بر سپاه رستم پاشا وایشانرا ازپیش
برداشت چون در میان سپاه قیصر خودرا انداخت قیصر زاده طفل
جاهل بود ومعارک جنک ندیده بود رستم پاشا مرد منور بود دید
که سلطان محمد خودرا در میدان انداخته وجلوه میکند
وسپاهرا پیش کرده مردانکی مینماید هرچند امرا کفتند دیکر
بوده باشید که من قرار مینمایم وشما بر پشت صحرا بزنید ودران

قرار برکردند خودرا باو برسانند چون بمهید را درست کرد
قرار نمود انجا هل میانیت برکرد سرا زدنبال سپاه نهاد چون
بنم فرسخ رفتند رستم پاشا عنان برکردانیده ایستاد در برابر
که ازدو طرف سلطان محمد سپاه رستم پاشا نمودار شدند و فوجی
بود که سپاه رومی بمیدان اورده اند و در پای علم سلطان محمد
پانصد نفر ایستاده که حسن پاشا و علی پاشا و دا ود پاشا و
قراجه پاشا دور او را کرفتند و ان شاه زاده نوجوان را بقتل اوردند
ولشکر او چون او را کشته دیدند از انجا پراکنده شدند
وهر کدام که اسمی و رسمی داشتند رفتند بخدمت رستم پاشا
وانجا باو اوردند و او بمیز منعهد شده که ایشان را ملازم قیصر
نماید اما رستم پاشا با فتح و نصرت بخدمت حضرت قیصر شتافت
قیصر او را خلعت فاخره سرافراز ساخت اما چون سلطان بایزید
ولد سلطان در توقات شنید که رستم پاشا بمکر و فریب
انچنین شاه زاده را بدست بد ربقتل داده ازرده شده پیغام فرستاد
از برای رستم پاشا که ای نمک بحرام برادرم چه کناه داشت که
او را بدست ان بی حرف بکشتن دادی اکر دودمان
ترا از روی زمین منقطع نکنم پی سلطان بایزید نباشم چون
قاصد نوشته قیصر زاده را بدست رستم پاشا داد و مطالعه نمود
برداشت ان نوشته را بخدمت قیصر اورد از شنیدن ان نامه
دلکیر کردید اما فرمود در جواب چه خواهی نوشت رستم
پاشا کفت انچه حضرت بفرمایند بنویسیم کفت بنویس انچه سلطان

مصطفى در دل داشت بان رسید اکر تو هم در دل خللی هست
بان خواهی رسید انچه قیصر فرمود رستم پاشا در جواب نوشت
فرستاد چون سلطان بایزید ان نامه را مطالعه نمود دانست که
بفرموده پدرش این را نوشته است والا او را قدرت نبود که
انچنین بنویسد فرمود نامه دیکر نوشتند که بهمه حال از برای
ملک ایشان ارادکه ایا زنده باشی نخوری یا نخوری انچنان شاه زاده جوان
را فرمودی از پای در اوردند تو از خدا نمی ترسی انچه حرکت حرص است
که تو داری بهمه حال اکر پادشاهی باشد من کذاشتنی خوب
والا لشکر برداشته می ایم و کل استنبول را بر هم زده کاری بر سرت
بیارم که در روزکارها بازکویند چون ان نامه بسلطان
سلیمان رسید پاره نفرین بولد نا اهل نموده در ساعت کمر
قتل او را بر کمر جان و دل محکم بربست و فرمود علما پاشای
حاکم اذربایجان با سپاه سرحد انطرف در اماسیه بوده باشند
تا سردار حضرت قیصر از استنبول بیرون امده در اماسیه قشلاق
نموده در اول بهار بر توقات رفته بایزید را کرفته بلکه کشته
سر او را بدرکاه قیصر بیاورد چون این خبر بسلطان بایزید رسید او
نیز لشکر خود را جمع نمود شانزده هزار کس بر سرش جمعیت نمودند
برخواست پسران خود را در توقات کذاشته وخود بکرفتن
ان سرحد روان شد و بهر قصبه که رسید هر کس که سرکشی
مینمود جنک کرده او را از پیش برمیداشت و خود حاکم نصب مینمود
وهر کس از روی هواداری می امد او را جای دیکر میداد

وکس را در ان الکاء متمکن مینمود سی هزار کس بهم رسیدند و
برگردیدند زمستان بسر امد و اول بهار شد و اود و پاشا
از استنبول بیرون امده با سی هزار کس از ینگچری و قاپو علی
ولدان چون باماسیه رسید علی پاشا را با ان سی هزار کس دیگر
برداشت و بر سر سلطان جزدا بایزید امده چون سلطان خبردار
شد برداشت سپاه خود را برایشان روانه شد چون تلاقی
فریقین روی داد و ان دو سپاه چه دیدند که سلطان بایزید
نیزه را در ربود وخود را زد بران شصت هزار کس و فرمود سیصد
غلام من از عقب من بیایند دیگران سپاه هیچکس بمیدان
نیاید که او را بقتل خواهم اورد قیصر زاده جهاند مرکب را و زد خود را
بران چهار هزار چرخچی و شکافت چون بقلب لشکر سپاه رسید
علی پاشا با داود پاشا پهلوی یکدیگر ایستاده بودند
که بایزید متوجه داود پاشا شد و نیزه را زد بر شکم داود
پاشا که از عقب او سر کشید او را زد بر زمین چون لشکر او را
بدیدند عنان گریز معطوف نمودند و سلطان بایزید تعاقب
نمود تا کنار اوردوی روم میان ایشان داخل خیمهای خود شدند
راه پاشایان پیش گرفته بدر رفتند و بیست هزار کس را بقتل
اوردند و چهل هزار کس فرار نمودند و ان خلف دودمان
العثمان تنها ان شصت هزار کس را شکست داده از پیش برداشت
و سیصد شصت وسه زین خالی کرده چون اردوی قیصر را غارت
کردند انچه مال پاشایان بود سلطان بایزید صاحب شد

وتمه را داد

وتمه را داد پان سپاه با فتح فیروزی برگردیده داخل توقات
شد چون انجمن شکست را بردند حجت رستم پاشا و قیصر پشیمان
دلگیر گردیده رستم پاشا را گفت تو خود برخیز و برو او را گرفته
بیاور او در فکر شد اشاره بر خسرو پاشای چرکس کرده که
تو بگو من میروم خسرو پاشا عرض نمود که اگر امر صاحب سعادت
بوده باشد من بروم قیصر گفت ما نیز ترا بمرتبه بلند خواهم
رسانید بعد از عزم رستم پاشا را بد امد اما میدانست که او زنده
نخواهد امد از جنگ سلطان بایزید قیصر هشتاد هزار کس از
پای تخت فرمودند که بروند عرابها و توپخانها قرار دادند که چون
سلطان بایزید اراده میدان کند توپخانه را اتش بزنند با ان
عرابهای توپ خانه بیست هزار ینگچری بجانب توقات راهی شدند
جنگ سلطان بایزید قیصر زاده با خسرو پاشاه چرکس در توقات که قیصر
فرستاده بود و شکست خوردن و فرار نمودن او اما چون بحوالی
توقات رسیدند سلطان بایزید فرمود در ان جنگ گاه سر راه
بگیرند که ان مرتبه فتح شد از جهة بیمن خوکبت چهل هزار کس
برداشت استقبال نمود رسید چون تلاقی فریقین دست داد
ان دو سپاه در برابر یکدیگر صف کشیدند و سلطان بایزید
بیست هزار کس را داده بود بیک پیرش که او در پای علم سردار
باشد در قلب جای گیرد و خود با بیست هزار کس دیگر اول
شب از اردو بیرون امده و بر یورد ست زده رفته بود بار و مینا
خود قرار داده بود که جنگ مغلوبه مکنید یکی یکی بمیدان بروید

چون اندک زیادتی شد روی بفرار بگذارند تا از کنار عراده دور
و بدنام من از عقب ایشان بزنیم و شما از یکطرف بیایید چون آن
مقید را درست نموده بود و خود اول شب از سپاه بیرون رفت
و چون روز شد صفها بیاراستند و خسرو و پاشایان مکر و
مزوری که بود گفته بود که از عقب ایشان می روید اگر فرار نمایند
اما چون سپاه قیصر دیدند که رومیان با بایزید پای بر عقب نهادند
و ایشان هجوم کردند و سر از دنبال ایشان نهادند که در آن اثنا
از عقب ایشان گرد شد خسرو و پاشا پنداشت که قیصر مدد و کمک
فرستاده است خوشحال شد چون گرد نزدیک شد شاهزاده خود را
برومیان زد و ایشان گفتند که ما هواداران سلطان بایزیدیم کسی
چندان نمانده بودند بر سر خسرو پاشا او کس فرستاده به سپاه
که برگردید و بیایید که قیصرزاده زد بر الجماعت و پراکنده ساخت
چون خسرو پاشا سلطان بایزید را دید دانست که مکر بو
بوده لاعلاج فرار نمود سلطان سر از پی او نهاد جز رسید به پاشا
خسرو پاشا که برگردید و بیایید که این است سلطان خود را
زده است از عقب ایشان سر عثمان که گریزان را جلو دیز بر سر زد رومیان
معطوف ساختند اما چون خسرو پاشا گریزان شد شاهزاده تعاقب
نمود تا کنار اردوی قیصر نگذاشت پیشتر روند و فرمود این
سپاه نیز مسلمان اند چرا بکشیم و خود را رساند به خسرو پاشا
او را از نیزه ربود و در زمین و فرمود دستش بربستند و آن
توپخانه را تمام به تصرف خود در آورد و فرمود کسی در آنجا بار می آید

توکر شود بیاید هزار کس دیگر نوکر گرفت و سپاه شکست
خورده رفت بجانب استنبول و قیصر را آگاهی دادند از آن شکست
فرمود رستم پاشا را گرفتند و حکم بر قتلش نموده او شروع کرد
بعجز که الشهریارا از من غدری نسبت به دودمان آل عثمان
سر نزده قیصر فرمود پس بزرگ مرا تو بکشتن دادی الحال فتنه
بایزید را علاج بکن او شرط کرد که خود بروم تا کشته شوم در دست
او یا او را بکشتن دهم قیصر فرمود او را خلعت دادند و فرمود
چند هزار کس همراه می بری او عرض نمود که هشتاد هزار کس
بس است مگر بمکر علاج او کنم و اگر سپاه روی
زمین را بیاورم او با ده هزار کس از پیش بر می دارد چون قیصر آن را
شنید فرمود اگر تو او را بمکر علاج کردی شرط کردم بالله
تعالی که وزارت اعظم از سلسله تو بدر نرود گفت به بینم که
اقبال حضرت چه میکند و هشتاد هزار کس سان داد بجانب
توقات بدر رفت چون بحوالی توقات رسید خبر بسلطان بایزید
رفت که رستم پاشا خود می آید از مژده این خبر خوشحال شد فرمود
سپاه او بیرون آمدند چون بیک دو منزلی رسید تلاقی فریقین واقع
شد از انجانب رستم پاشا در پس کوه کاه مکر نشست و از
انجانب شاهزاده روم بمرکب شجاعت سوار شده بمیدان مکر
میخواست جولان نماید او نیز در شطرنج بازی فکر بود اما از
انجانب رستم پاشا فرمود سپاه جمع شده که اگر سلطان بایزید
متوجه میدان شود او را از سپاهش به برند و بضرب تفنگ

از پایین در آورند اما از انجانب سلطان بایزید با سپاهش صلاح دید
و گفت میدانم که رستم پاشا بغیه خوبی از برای من گرفته است
و رومی که شبیه او بود فرمود که بطریق من اسلحه بپوش و نگاه هر
دو تو را بگیرند چون خود را با ایشان میرسانی کوچه خواهند
داد چون بابتدای کوچه میرسی تا صدای تفنگ بر می آید تو خود را
از مرکب بر زمین انداز ایشان را گمان آنکه ترا زدند این بجاه نفر
ترا بردارند بروی مرکب انداخته بر گردانند تا من بگویم
چه باید کرد چون از دو طرف تمهید کردند روز دیگر
که آفتاب عالمتاب سر زد هر دو سپاه از جای در آمدند بعد
از صفوف جدال جرخچیان بمیدان آمدند رستم پاشا بجرخچی گفته
بود که چون دیدید سلطان بایزید را زدند پا گرفتند از عقب بروید
مگذارید پاشایان او را از میان بدر برند چون سلطان بایزید
علی بمیدان آمد انچنان که تمهید کرده بودند رساند خود را بجرخچی
چون اندک تلاشی کردند روی بفرار نهادند باول نشیب
رسیدند کوچه دادند انجوان رومی پیش برفت ماند که ناگاه چند
تفنگ انداختند و خود را از اسب بزیر انداخت برداشتند او را
که بر گردند رومیان رستم پاشا سر بدنبال ایشان گذاشتند
شاه زاده نصف سپاه را برداشت و بطرف دست راست رفت و
ربع سپاه را فرمود بجانب چپ رفتند و ربع دیگر فرار نموده
بدر رفتند شاه زاده فرمود از دو طرف گرد و خاک بلند کردند
رومیان را گمان شد که مگر سپاه بجانب اردوی خود فرار

مطلب حیله بایزید

نموده

نموده اند از آن هشتاد هزار کس شصت هزار کس از عقب آن ربع
سپاه سر بر اسب گذاشتند چون بحوالی اردوی سلطان بایزید
رسیدند رومیان رستم پاشا داخل آن اردو شدند و در یکساعت
تمام خیمها را غارت کردند و مرکبان خود را بار کردند چون رستم پاشا
شنید که قیصر زاده را به تفنگ زدند و شکست خورده سپاه
سلطان بایزید خود نیز با بیست هزار کس تیپ بسته می آمد از
عقب اما آن بیست هزار کس از برای غارت سر بر اسب گذاشتند
و دو هزار کس در سر رستم پاشا زیاده نمانده بود چون نزدیک
آمد طرفه گرد و خاک دید گفت این چه گرد است خبر بیارند
چون خبر آوردند که قیصر زاده است در آن اثنا چشم رستم پاشا
بسلطان بایزید افتاد که با سی هزار کس رسیده اه از جان او بر آمد
نا میرفت که فکر بکند که شاهزاده رسیده گفت ای مدبر هیچ
میدانی که چه کرده این بگفت و انچنان تیغ بر فرق زد که تا بر روی
ناف او ریکد بکس شکافت و آن دو هزار کس تمام
پیاده شدند و آن رکاب شاه زاده را بوسیدند و سلطان
بایزید رفت باردوی رستم پاشا کس فرستاد که رومیان انچه
برده اند بجای خود بگذارند و خود بیایند هر کدام که ملازم ما
میشوند ملازم شوند و هر کس ملازم نشود پیاده بدر رود چون
ملازمان شاه زاده آمدند این سخن را برومیان گفتند اه از جان
انجماعت بر آمد سی هزار کس اطاعت کردند و جماعت دیگر
انچه داشته بودند بجای خود گذاشتند و بدر رفتند و انجر

بشاهزاده رسيد سوار شد سر راه انجماعت را كرفت وشمشير بر انجماعت
كذاشت ودران روز قيصر زاده شجاعتى كرد كه مكر رستم دستان در
ان رزم بود حلقه بنده كى اورا دركوش ميكرد وبقية السيف
بامان امدند شاه زاده فرمود برهنه شويد هركدام كه جان خود
را ميخواهيد پياده شوند بيست هزار كس را پياده فرستاده بودند و سلطان
بايزيد بافتح ونصرت فيروزى بجانب توقات روان شد وتوپخانه ايشانرا
نيز برداشتند تصرف شده همراه خود بردند بتوقات

فرستادن سلطان سليمان قيصر روم سنان پاشارا با لشكر بسيار ودزوير محمد پاشارا بجنك سلطان بايزيد پادشاه زاده روم

اما چون اين خبر شكست رفت
بجانب استنبول سلطان سليمان را دل بسوخت و بسيار دلكير
كرديد فرمود سنان پاشا مصاحب را كه اين كار تو است باكار من
او بعرض رسانيد كه منت بجان دارم سلطان صاحب شفقت فرمايند وكس
بفرستيد بجانب مصر ودزوير محمد پاشارا طلب نمايند چون او بيايد
همراه او ميرويم باقبال حضرت فرمود نامه نوشتند باحضار دزوير
محمد پاشا واوردند وشصت هزار كس برداشتند بجانب توقات
راهى شدند وازانجانب خبر رسيد بسلطان بايزيد او نيز هفتاد هزار
كس برداشت وپرسيد كه توپخانه همراه اورده اند كفتند بايزيد كفت
بسنان پاشا مرد منور بيست خيلى بازنده است ناطاقت كار ما واو بجا
برسد حاصل چون سپاه قيصر بادر بايجان رسيد سنان پاشا با دزوير
محمد پاشا باهم صلاح ديدند كه چون كنيم باسلطان زاده در وزير محمد فكر
چند كرده بعرض سنان پاشا رسانيد او كفت فكر تو بر ثواب [نيست]

اما مى با

اما مى بايد اوازه انداخت كه سلطان سليمان از بندر اسكودار بيرون
امده منزل بمنزل مى ايد وسر راه باجماعت كاردان بنشيند ونكذارد
كسى تردد كند مكر ازجانب ما مرخص شده باشند ومى بايد نامه نوشت
ازجانب سلطان سليمان بامراى بايزيد كه هركدام برخواسته از اردوى
نمك بحلالى بناه تعالى ال عثمان بياوريد بخداى عالم قسم كه هرجاى كه
شما خواهيد بدهيم دروزير محمد پاشا تحسين مصاحب نموده فى الحال
نامه نوشتند مهر وكالك پادشاهى بران كذاشتند به نزد امراى
سلطان بايزيد فرستادند چون ايشان نامه را مطالعه كردند در لحظ
نامه نوشته بودند كه اكر نيايند بخدمت چون دست بر شما يافتيم
دودمان بر شمارا بر مى اندازيم اول ان ادالجوى وخوندند وبعد ازان
ان تهديد را تمام امرا از او بركرديدند وبهر كدام كه بامله
نوشته بودند درعقب الحكم ايالت شهر برا اما جاى انشهررا كذاشته
بودند كه چون بخدمت بيايند هركدام قابل هر الكا كه بوده باشند
داخل نموده بنويسند تمام پاشايان واقايان سلطان بايزيد دل بسلطان
سليمان دادند وكينه او را در دل كرفتند ازانجانب سلطان بايزيد
در فكر شد كه ايا امرا چه بايد كرد امرا كه دل به سلطان سليمان
داده بودند كفتند ميرويم در برابر جنك ميكنيم ما نيز در برابر ايشان
هستيم توپخانه را هم بياورند اقبال شما مدد كرده است سلطان
بايزيد سپاه را برداشته وبجنك سنان پاشا روان شد چون تلا
قى فريقين روى داد دبكر باره سنان پاشا كس فرستاد وپيش امراى
باغى كه ضعف شمائى بايد امشب بيائيد بارد وى ما وضعف ديكى

فردا که این دو سپاه بر هم خورند سپاه را بترسانند و بگویند که شما
چرا خود را بکشتن میدهید ایشان پدر و پسر اند چون او را گرفتند
نمیکشند و ما را از جهت عبرت خواهند کشت چون این پیغام باهل
روم رسید نصف ایشان کوچ کردند و آمدند پنج شش هزار دیگر
ماندند و سلطان بایزید خبردار شد گفت رفته باشند اگر سه
هزار کس دارم بس است که فردا کارزاری بکنم که در جهان یادگار
بماند چون آفتاب عالمتاب سر زد آن دو سپاه با یکدیگر
بجنگ درآمدند و بزن بزن در میان افتاد سنان پاشا بیست و
هزار کس را فرمود که از اردو بدر رفته بودند که در جنگ از راه دیگر
ریخته بر بنه گاه اردوی سلطان بایزید و آتش در میان خیمه های
ایشان انداختند چون بایزید از شب اول گذشت ینکچری دنبال
تفنگ بجانب او راست کردند و کسی بسیار زدند که خبر آوردند
از جهت بایزید که اردو را غارت کردند و آتش افروختند بایزید دانست
که از فتح پیدا نیست جنگ کنان برگردید و خود را باردو
رسانید و دید که تمام غارت کرده اند چون به عقب سر نظر کرد
دید رایات سنان پاشا رسید برداشت بیست هزار کس جلالی را
با فرزندان بجانب توقات راهی شد و سنان پاشا نامه نوشت از
زبان خود بمردم توقات که زنهار الف زنهار که از قتل عام قیصر اندیشه
نمایید او نیز از عقب بایزید می آید بایزید را در شهر راه مدهید
و در دروازه را بر روی او ببندید که ما روز سیم می آییم او در
عرض سه روز باشما چه توان کرد چون نامه سنان پاشا رسید مردم

سیم می آییم او در عرض سه روز باشما چه تواند کرد چون نامه سنان
پاشا رسید مردم توقات در شهر را بستند و آب در خندق کردند
و چون وقت عصر شد که بایزید آمد و در شهر را بسته دید سبب
پرسید شرح را عرض کردند هر چند گفت در را بر روی من باز
کنید مردم شهر گوش نشنیدند و در عقب شد یورش انداختن سپاهی
بود که جنگ کند مردم رعیت چون بالای برج عروج کردند گفتند
و تاب صدمه بایزید نیاورند گفتند ای شهزاده پس فردا سنان پاشا می
آید اگر شما او را شکست خوردید آن خبر دیگر است چون سپند
مرا بقتل عام مدد بایزید داشت که دیگر کاری نمی سازد گفت پس
خزینه مرا با حرم من بیرون بفرستید و آذوقه بدهید تا خود را بجهد
آذربایجان برسانیم ایشان خزینه را با حرم بیرون فرستادند و آذوقه
بسیار دادند شاهزاده قیصر نژاد بجانب آذربایجان روان شد چون
سنان پاشا آمد آن شرح را شنید مردم توقات را تحسین نموده حسن پاشا
پاسی هزار کس فرستاد که برود و ده هزار کس همراه او مگذار که
بگونه در رود بگیر و بخدمت بیار چون حسن پاشا مرخص شد
از عقب او راهی شد در سه فرسخی آذربایجان حسن پاشا به سلطان
بایزید برخورد چون سلطان بایزید سوار شد زد خود را با آن سپاه و
خود را بعلم رسانید و حسن پاشا را بیک ضرب از پای درآورد و شکست
بر جماعت افتاده و ده هزار کس ایشان را بقتل آورده هر کدام دو من
برداشتند و از آذربایجان گذشت و سپاه شکست خورده
حسن پاشا رفتند بجانب توقات و به سنان پاشا عرض کردند سنان

پاشا درویش محمد پاشا را کار بیست برو از عقب و در اذربایجان خواهد ماند
اگر حصاری شد خوب و الا جنگ کن اگر حریف او نشوی ما را اعلام
ده تا خود سپاه بسیار بمدد بیایم او بفرمان سنان پاشا برداشت سپاه
بسیار چون باذربایجان رسید گفتند گذشت از محمود پاشاء
چرکس ساوری و ازوقه طلبید او ازوقه از جهة او فرستاد و او بیست
روز راست گرفته است درویش محمد پاشا آمده داخل اذربایجان
شد با محمود پاشا شروع کرد بعتاب و خطاب او گفت من از ترس
فرستادم که مبادا اذربایجان را تا الان کند بد نکرده ام درویش
محمد پاشا گفت هرگاه شنیدی که او می آید چرا سپاه خود را با مردم
شهر اذربایجان بیرون بردی و جنگ نکردی محمود پاشا شروع
کرد بخنده گفت شما با هشتاد هزار کس او را نتوانستید گرفت
من با چهار هزار کس چگونه او را بگیرم درویش محمد پاشا فرمود که
او را بگیرند این خائن اوجاق آل عثمان را ملازمان متوجه محمود
پاشا شدند دیگر باره محمود پاشا خندید گفت چه مردم بی خردی
بوده تو با صد کس آمده بخانه من و من با چهار هزار کس در بن قلعه
این حکم میفرمائی برو که اجلت رسیده بود درویش محمد پاشا گفت
خوش طبعی میکردم محمود پاشا او را از قلعه بیرون کرد درویش محمد
پاشا عرضه نوشت بسنان پاشا این قسم خیانتی کرده است چون
در قلعه است من اینچنین حکم کردم اما اهلیت کرد که مرا انگشت نما
من رفتم از پی شاهزاده می باید پاشا کس خود بفرستند و محمود پاشا را
گرفته سیاست کند چون درویش محمد پاشا را گرفته سیاست

کند چون درویش محمد از قلعه اذربایجان رفت از عقب سلطان بایزید
روان شد محمود پاشا بفکر خود افتاد دانست که از آن ساوری و اقامت
که جهة قیصر زاده فرستاد پاشا او را خواهد گرفت اگر خود نکشد بدرگاه
قیصر خواهد فرستاد قاصدی فرستاد به پیش راهداران که اگر قاصدی
از درویش محمد پاشا به پیشند بگیرند نگهدارند و اگر نوشته داشته
باشد از برای ما بفرستند چون قاصد محمد پاشا براهداران رسید راهداران
پاشی گفت نیم ساعت قبل از این قاصدی رفت احوال معلوم کردم گفت
قاصدی درویش محمد پاشا بودم گفت بخدمت سنان پاشا میروم قاصد
گفت سوار شو خود را برسان او خود سوار شده او را در راه گرفت و آورد
بخدمت محمود پاشا چون عرضه او را خواندند واهمناک شده بفکر خود
افتاد با یاران خود صلاح دید که ما را هم باید رفت با سلطانزاده که سنان
پاشا ما را خواهد کشت ایشان گفتند ما نوکر توئیم هر جا که میروی همراهیم
دو هزار کس رفیق او شدند برداشت خزینه خود را و حرم او در حلب بود دو
قاصدی فرستاد بحرم خود که برو و فرزندان بجانب مدینه بیایند تا از من
خبری بیاید و بمردم شهر گفت امر سنان پاشا شده است که من نیز از
عقب بایزید بروم پس محمود پاشا چرکس با ده هزار کس خود را و پانصد کس
غلامان رومی خود از عقب بایزید بروم درویش محمد پاشا روان شد
او را در راه بگذار و از سلطان بایزید بشنو که چون بحوالی ارزروم رسید
جماعتی مقرر نموده بود که واقف باشند مبادا سنان پاشا قاصدی
بفرستند از عقب ما که پاشا بایزید از رفتن ما خبر کند پادرفتن ما ایشان
مستعد رزم شوند هرچند غافل برویم بهتر است چند قاصد در زور

محمد پاشا را گرفتند بایزید ایشان را بقتل رسانید چون چهار فوجی
ارزروم رسید دید که از عقب کرد شد در وقت محمد پاشا رسید با
سی هزار کس و سلطان بایزید گرفته خاطر با مرکبان بی جان زیرا که بسرعت
تمام می آمدند و چون مرکبان بسیار داشتند در وقت محمد پاشا را هم
فکری بخاطر رسید که سپاه او تمام بیایند و قیصر زاده دید که در وقت
محمد پاشا نارسیده جه بر سر پای کرده کس فرستاد که معلوم قیصر زاده
بوده باشد که من بجنگ نیامده ام که شما را باید صلح دهم چون سنان
پاشا شنید که شما اراده ایران داری از این معنی بسیار هراسان شده
و گریه بسیار کرده فرمودند که مگر ما مرده ایم که قیصر زاده ما پناه با و خاقین پادشاهان
بیگانه ببرد قاصدی بفرستاد بخدمت سلطان که نامه ولی عهدی
از برای شاه زاده بگیرد و شما برگردید همان در توقات باشید
چون مرکبان سلطان بایزید بی قوت بود قبول کرد گفت از دو حال
بیرون نیست یا راست میگوید یا دروغ اگر راست میگوید هو
المطلوب و اگر دروغ است مرکبان ما قوتی بهم رساند اما چون نصف
شب شد در وقت محمد پاشا تمام لشکرش رسیدند و سوار شدند
و ریختند بر سر سپاه بایزید شاهزاده پرسید که چه میشود شرح را
گفتند فرمود که مرکبان برهنه سوار شوید در دم سوار شدند
و فرمود که ده هزار کس مرکبان ایشان را پی کنند ایشان مشغول این امر
شدند اما کار بر بایزید تنگ شد اما دو روز پیشتر از این قاصدی
بخدمت پاشای ارزروم فرستاده بود خود را بمدد برسان و او قبول
نموده در این وقت رسید با پنجهزار کس و کار بر آن شیوه مرد تنگ کردید

میخواست فرار نماید که از جانب استنبول علامت سپاه پیدا شد و
کار یکباره بر ایشان تنگ شد که محمد پاشا رسید و زد خود را و مردم
او گفتند که دولت دولت سلطان بایزید است و رومیان قیصر سراسیمه
شدند و پاشای ارزروم در آن مغلوبه شمشیری بر فرقش آمده از پای
در افتاد و سپاه ارزروم برگردیدند در وقت محمد پاشا زخم منکری
از آن جنگ برداشت و در عقب نشست و چیزی نوشت به سنان پاشا
مصاحب قیصر اما شاهزاده بخاطر جمع دو سه روز نشست اسبان و مردمان
قوتی گرفتند و کوچ کرده آمد در پای قلعه ارزروم نشست
و کس فرستاد که آذوقه بفرستید والا قتل عام قلعه و اطراف هم خواهد
کرد ایشان لاعلاج هزار خروار غله و همه جنس فرستادند از آنجا بیرون
شدند از راه احفنه راهی شدند زیرا که خبر آوردند که جماعت کردان
میخواهند سر راه بگیرند سلطان زاده میخواست عازم جنگ کردان
شود که محمود پاشا و یوسف پاشا و آقایان سلطان بایزید چیزی خاطر نشان
کردند تا ترک آن اراده نموده غافل آمده در روز روشن داخل قلعه
احفنه شد اغورلو پاشا حاکم آنجا بود جز در آشده آمده به پای بوس و
از آنجا احرام طواف درگاه عرش اشتباه شاه آگاه بوجه دلخواه بربسته
و شخصی را جانشین خود نموده و از آنجا بجانب تبریز روان شدند بخدمت
اشرف اعلا آمدن سلطان بایزید قیصر زاده روم بخدمت اعلی حضرت
جم جاه علیین آشیان شاه طهماسب بهادر خان و ایلچی فرستادن سلطان سلیمان
قیصر اما چون خبر به آستان جاه و جلال رسید که سلطان بایزید می آید
استقبال فرمودند که وزیر اردبیلیان باستقبال او بدر روند و آنچه

٣٢٤

رسم بوده باشد به تقدیم رساند چون خبر رفتن شاهزاده به سنان
پاشا رسید که شاه زاده به سنان پاشا رسید که شاه زاده قلعه اخفه
را گرفت و رفت بجنگ قزلباش رسید او ان نهاد او بر آمده بسیار
دلگیر گردید توقف نزاید در وین محمد پاشا سپرده و خود بخدمت
حضرت سعادت قیصر رفته واقعه شده بود بعرض رسانید قیصر گفت
اگر شاه طهماسب بنلانی الفاص میرزا او را بر سر من بیاورد ومرا
از پیش بردارد کی حریف او میشود سنان پاشا گفت که شاه عالم پناه
شاه طهماسب مرد عاقل کامل است او صلح را نمیشکند اما چون
سلطان بایزید بحوالی تبریز رسید وزیر ادربایجان با اهالی و ارباب
وسادات باستقبال بایزید در آمده او را با پاشایان و آقایان آوردند
داخل تبریز کردند و از حضرت اعلی شده بود که تمام امرا با خلعت
بپوشانند و او را اقامت که لازمه بوده باشد بدهند و هر کدام
راسه تومان خرج حمام بدهند و هر کدام روز معارک می آمدند
و صحبت می داشتند چون بسمع شهریار رسید که به تبریز داخل شد
فرمودند قاضی جهان اعتماد دوله را که بروند و یک قورچی باشی
بروند بجانب تبریز شاه زاده را بر داشته بقزوین بیاورند
چون قاضی جهان داخل تبریز شد سلطان زاده روم را دیدند از جانب
حضرت اشرف اعلی او را پرسید و پیشکش بسیار از جهت او بردند
و بساعت سعد سوار شده بجانب باب الجنت قزوین روانه شدند
سلطان بایزید هفت هزار کس همراه آورده بود چون بدو منزلی قزوین
رسیدند حضرت اشرف اعلی فرمودند که غازیان قزلباش و امرای

عظام سوار

٣٢٥ ٤٧٩

عظام سوار شدند باستقبال بروند چون او را آوردند داخل بارگاه
حضرت اعلی شد چشم شهریار عالیمقدار بر صورت با صورت و با مهابت
سلطان بایزید افتاد معاینه بایزید جدش بود چون بایزید نزدیک رسید
برخواست و قدری سر و اسا بجلوه در آورده چون نزدیک شد آنحضرت را
سجده کرده از روی استغنا اما آنحضرت بغل گشوده او را بغل گرفت
و جبین او را بوسیده دستش را گرفته در پهلوی خود نشانند
در روی مسند و اما آنحضرت در روی صندلی حسن پاشاه
قرار گرفت و از احوال راه پرسید و شروع کرد به شکوه
پدر که بسخن رستم پاشا فرزندان خود را از نظر انداخت و یکی را
کشت و با یک فرزندش و اراده کشتن من داشت سه مرتبه
سپاه بر سر من فرستاد و بغیر از کشتن دیگر بهیچ چیز راضی نمیشد
و مکر رستم تاریخ کشتن مصطفی پاشا برادرم شد و چون رستم
پاشا را بقتل آوردم مرگ رستم تاریخ او شد والشهریار پاره دلداری
باو دادند فرمودند که انشاء الله تعالی کس میفرستم التماس
تقصیرات تو را از پدرت میکنم هیچ دغدغه بخاطر مرسان او بعرض
رساند که میخواهد مددکی و سپاهی بمن بدهی تا بروم بضرب
شمشیر از جماعت فرنگ الکاء بگیرم و اگر بر سر من
بیایند با او جنگ کنم والا بحال خود باشند مرا بین رجوعی باو نخواهد
بود شیلان کشیده شد و بعد از طعام او را بردن بایمکانی
که جهة او قرار داده بودند و مردم او را هم هزار کس را بیک
محله فرستادند اما از آنجانب چون قیصر شنید که بایزید آمده بخدمت

حضرت نواب اشرف اعلا میخواست کس بفرستند که ای برادر فرزند
ناخلف را بزنجیر کشیده بفرستید که مصالحه فیما بین الجانبین قرار
شده است که کربچگان بکند یکی را بخدمت بفرستیم
سنان پاشا بعرض رساند که حضرت صاحب سعادت صبر کنند تا
به بینیم از جانب شیخ اغلی چه خواهد شد تا ما بآن قرار فکری
بکنیم اما چون شهریار نامدار سلطان بایزید را در پناه خود جای داد
حسن بیک یوزباشی ایلچی نموده بخدمت سلطان سلیمان فرستاد
نامه نوشت حتی بر تواضعات بسیار و تقصیرات قیصرزاده چون حسن
بیک داخل استنبول شد و سلطان سلیمان فرمود استقبال
او کردند چون داخل شد نامه شاه را داد بدست قیصر چون
مطالعه کرد و بزبانی آنچه نوحضرت فرموده بود عرض کرد سلطان
سلیمان فرمود که برادرم از طور او خبر ندارد و نمیداند که خبث
باطن و شقاوت او تا چه مرتبه است برود ها ما را برسانان بگو برادر
دعا میرسانند میگوید بشاه مردان حضرت علی بن ابی طالب علیه السلام
قسم که اگر من این ناپاک را راه دهم تا فرصت بدست او می افتد
مرا با فرزندان و فرزندزادگان تمام را میکشد و هیچ گونه رحم
بر من نمیکند این چنین بدذات واقع شده است بگو بخدا قسم میدهم
ترا که از التماس آن بدذات بگذر اگر در آنجا باشد دست از
سلطنت بکشد از صد فرسخ برادرم پارچه نانی بخورد تا بمیرد و الا اگر
خواهم فرستاد که شفقت نموده او را بدست فرستاده ما بدهند که بیاورند
چون حسن بیک بخدمت آنحضرت آمد و شرح کرد آنحضرت بسیار آزرده

آری الولد سر ابیه [illegible]

اهل البیت ادری بما فی البیت

گردید

گردید فرمودند که هرگاه سلطان بایزید را گناه عظیم بوده باشد
نمیشود که از جهة خاطر اینجانب از گناه او بگذرد اما گفتند که ایلچی
قیصر می آید به بینیم او چه پیغام می آورد بعد از یکماه آمد علی پاشا
حاکم حلب بود که قیصر فرستاده بود با تحفه بسیار چون علی پاشا داخل
مجلس بهشت آیین شد نامه را بیرون آورد حضرت اشرف فرموده
نعلبکی زر طلا آوردند و نثار نامه قیصر کردند و آن خلف ثلاثة
و لاابن عزت نامه قیصر نمود و بر مضمون آن مطلع گردید نوشته
بود که بر رای عالم آرای آن شاه برادرم مخفی نماند که برادر عزیز شفقت
کرده بودند و در خواص تقصیرات آن روسیاه که عاق والدین و مردود
دارین گردیده است اما بحق برادری قسم که آن بدذات و بدنفس را
حضرت اشرف اعلا نشناخته اند و التماس اینجانب از آن شاه برادر آنست
که آن مردود را سر بریده با فرزندانش از برای اینجانب ارسال خواهند
داشت که ممنون و منت دار خواهم بود زنهار و الف زنهار که تقلید
دامن گیر آن شهریار کامکار والا گهر نشود بگویید پناه با اوجاق شیخ صفی
آورده است یقین بدانند که کشتن او در شرع و در عرف جایز است
و چون بمضمون نامه سلطان سلیمان مطلع شد نامه را در بغل نهاد
سلطان بایزید استدعا نمود که آنحضرت نامه را بنماید آن شهریار فرمودند
که بد است آزرده شده است اگر بدانی که نسبت بفرزندان چه قدر
بد می آید بدر آن را اما وقتی خواهی دانست که فرزندی داشته باشی
بتو سرکشی کند بر تو مشخص خواهد شد که حضرت قیصر چه قدر آزرده
است اما دغدغه بخاطر مرسان که ای مرتبه معصوم بیک صفوی را بای

میفرستم از برای خاطر تو او را بهر قسمی که بوده باشد راضی نماید
و همان ولی عهدی و قایم مقامی از جهة تو بفرستند چون با وجاق
حضرت آمده لی مقصود برنخواهی کردند پس سلطان بایزید دعای
حضرت اعلا نموده برخواست و آنحضرت معصوم بیک را با تحفهای بسیار
بجانب استنبول فرستاد **رفتن معصوم بیک صفوی بایلچی کری روم**
بخدمت سلطان سلیمان و سلطان بایزید قیصر زاده و قبول نکردن
قیصر اما از انجانب خبر آمدن معصوم بیک بقیصر رسید از سنان
پاشا پرسید که چون مجلس بهشت آیین شاه طهماسب را دیده و امرای
او را می شناسی این معصوم بیک کیست سنان پاشا فرمود که خان عظیم
الشانست و از جماعت شیخاوندانست و از او بهتر هیچ نیست و رکن
السلطنه است چون کار عظیم افتاده است او را بخدمت فرستاده
است قیصر فرمود استقبال نمایان کردند جمیع پاشایان سوار شدند
چون خبر بمعصوم بیک رسید که سنان پاشا سوار شده است باستقبال
می آید تفاوت نیست در سواری او و قیصر روم چون چشم ایلچی بفوج
سواران افتاد که قریب بصد پاشا و آقایان و قوللر آقاسی و تفنگچی آقاسی
و ینکچری آقاسی و قوللر آقاسی و بوستانجی باشی با او سواره رسیدند
و صد و بیست پسران زلف دار تمام زربفت پوش و هر کدام یک
اسلحه پاشا را برداشته اند پیش آمده تواضع نموده با او رفیق شده
بدربارگاه سلطان سلیمان آمدند و سنان پاشا فرمود که آنش
پاشا مهماندار باشد آنچنان عزت نمودند معصوم بیک را که بسیار
محظوظ شد چون روز سیم شد بارگاه قیصر را زیب و زینت دادند

وچهار

و چهار ایلچی فرنگ مدام در پای تخت قیصر بودند زیرا که در کل فرنگ
هفت پادشاه هست از هر پادشاه دو ایلچی مدام میفرستند و نفر ایلچی میروند
و ایلچی اردلی و ایلچی تاتار و ایلچی ایران و ایلچی پادشاه بر و بحر مغرب و یمنی از پاد
شاه مشرق و چون معصوم بیک آمد قیصر فرمود که خوش آمدی دالی چون
سجده کرد و رفت که پای بوس کند و نامه را داد بدست قیصر او نیز
برخواست فرمود که جواهر آوردند نثار نامه کردند و سه قدم پیش باز
نامه نموده برداشت و شنیده بود که حضرت اشرف اعلا معصوم بیک
را این خطاب داده این بود که او را دالی میگفتند پیر از و احوال
پرسید پیش از آنکه نامه را بخواند احوال سلامتی حضرت را معلوم
نموده گفت برادرم چرا نکشت این بد ذات را معصوم بیک گفت
آیا این سخن که حضرت صاحب سعادت میفرماید از روی قانون
روزگار است یا این بدعت است میخواهد برادر حضرت این بدعت
را احداث نماید شفقت کرده بفرمایید که کدام یکیست
از این دو قاعده که عرض کردیم سلطان سلیمان دانست که
معصوم بیک مرد صاحب شعوری است در جواب او متفکر
شد بعد از لحظه گفت ایلچی **بیت سرشت خوی بد را دایه داند**
بد همسایه را همسایه داند اگر این ناپاک بد ذات هرچند که
فرزند منست الحق فرزند شجاعی نخواهد بود و اگر خدا ناکرده
این بحرذ پادشاه شود اول مرتبه شمشیر خود را بدست گر شاه برادرم
می آزماید و فکر نمیکند که التماس مرا از پدر من کرد
باعث حیات من شده است حاصل اینقدر بد ذات است که

سؤال و جواب و مکالمه معصوم بیک با قیصر

اگر او بوفات بیاید و چند مرتبه دست بکلام مجید گذاشته
باشد بذات الله تعالی و بصفات عظمی قسم یاد نماید که شمشیر
بر روی تیر نکشد تا من او را راه بدهم و در ماه اول لشکر
بر سر من میکشد اگر دست بیاید بدست خود مرا خون برنزد
و دود از دودمان من بر آرد بخدای عالم قسم که سلطان
سلیمان فرزند منست که از عمر برخوردار شود نقطهٔ مقابل
آن بدذات است که او چه مقدار شریر سفاک و بیرحم است
او رحیم و مهربان با مروت و شفقت است با عباد الله آنکه
گفتی بدعت است اما شنو قلیل منافع خیر کثیر است اما یک
کس کشته شود صد هزار خون ریخته نشود بهتر است معصوم
بیک عرض نمود که حق بجانب حضرت صاحب سعادت است اما این
معنی را اگر شما و الد بزرگوار او بید مبدا بعد الآن در تواریخ روز
گار خواهند ماند که شاه طهماسب اینچنین بی مروتی کرد چون
سلطان بایزید را بر روی شما بفرزندی حضرت صاحب سعادت
نمی شناسد اما روی برادرت را میباید گرفت و شفقت نموده
این مرتبه او را منتها دارد حضرت اگر از او عذری سر زند اختیار
با حضرت صاحب سعادت است قیصر فرمود که مگر شما
نمیشنوید که من چه میگویم قسم خوردم که اگر او را
راه دهم بالکاه روم در ماه اول خروج نماید و قصد خون
من میکند معصوم بیک دانست که قیصر بسیار دلگیر از طور
بایزید است دیگر چیز نگفت چون بیرون آمد همانا عنان

عریضه نوشت و بخدمت حضرت اشرف اعلا فرستاد که قیصر سوای
کشتن فرزند بچیزی دیگر راضی نمیشود امر حضرت چیست چون
عریضه او را مطالعه نمود دیگر باره رقعه نوشت و گله بسیار
کرد و اینچنین درج نمود که معلوم برادر عزیز بوده باشد که
چون بود القاص میرزا فرار نموده بخدمت آن برادر آمد همراهی او را
واجب دانسته چندین هزار تومان صرف او کردید و او را امداد
نمودن چاپر میداشتی آن کار کردی تا آنکه مطلب دیگر
داشتی نه مطلب او بود که هرگاه اینجانب مصالحه که با آن
برادر عزیز نموده ایم شکستن آن عبارا اگر استحکام یافته و بموافق
ایمان از آن جهة است که دست اراده ما از سپاه کشیدن
بجانب آن مرز و بوم کوتاه است بنابرین مکرر التماس می نمایم
سبب این همه بی التفاتی آیا چه بوده باشد و بخدا قسم که از نسق جمیع
او از برای خاطر اینجانب نگذری و آن برادر او را همان ولیعهد
نسازد و در شرع مروت لازم است با نجابت که بهر جهتی
از جهات بوده باشد او را بمطلب برسانم اگر این مرتبه جواب
ایلچی اینجانب خواهد پس مهمان بذیر بوده باشند که خود آمده مواجهه
التماس خواهم کرد آنگاه لا علاج خواهی شد اما این راه سفر
دور و دراز از پیش روی اینجانب بردارد برادر بهتر است چون
رقعه به معصوم بیک رسید و او بدست قیصر داد سلطان
سلیمان بسیار آزرده شد و روی کرد بمعصوم بیک که
دل من از جانب شاه طهماسب بسیار جمع است اما آن برادر از بد ذاتی

آن بدبخت خبر ندارد او را یکسال در ایران نگاه دارد تا
بداند که حق بجانب من است و دعای مرا به برادر برسان بگو
که این مصالحه که در میان من و او شیوع یافته نسلاً بعد
نسل این نخواهد گذشت تا از نسل جانبین پادشاه در روم کم
خواهد بود اما اگر برادر تقلید نماید و او را بردارد یا با التماس
یا بزور نخواهد او را با من صلح دهد بخدای جهان قسم که تا خون
آن بدذات نریزم آرام نمیگیرم چون معصوم بیک چنان دید گفت
پس کسی بفرست که بشاه بگوید گفت کسی نخواهم
فرستاد احمد پاشا را فرمود که میروی بشاه برادرم بگو
که عیب بر سر این معنی نخواهد شد و آن ناپاک سفاکیست
میترسم که با تو نیز غدر کند زنهار که از خبث باطن
او ایمن مباش که اگر فرصت بیابد بخدا قسم که قصد
تو میکند القصه معصوم بیک با احمد پاشا آمدند بخدمت
شاه سر فرود آوردند و رقعه قیصر را بدست آنحضرت دادند
چون مطالعه فرمودند دیگر بار از شقاوت بایزید چیزها نوشته
بود که بهانهای او را شما نمیدانید که من با او چه گونه
پدری کرده ام بارواح پاک جدت که از روی درخواست
آن ظالم بکند و مرا پیش از این شرمنده کی مده با نیت کرهی
کن پیش جدت شرمنده نشوی چون حضرت نامه را خواندند فرمودند
که به پنج قدر بد را آزرده کرده است که سوای
کشتن او دیگر بچیزی راضی نمیشود اما سلطان سلیمان

دیگر

دیگر واهمه ناک شد از بایزید که اگر دفع او نشود او بدذات بجانب
استنبول بیاید دودمان مرا برطرف سازد بفکر کشتن
فرزند افتاد دیگر باره ایلچی فرستاد بخدمت اشرف اعلا او را
طلب نمود اشرف اعلا در جواب فرمودند که تا از سر تقصیر او نگذرد
فرستادن او ممکن نیست چون ایلچی آمد او نیز چنین گفت سلطان
سلیمان روی کرد بامرای روم گفت چه علاج این حادثه را میکنید
هر کدام سخنی گفتند و خود فکری کرد پس سنان پاشا را
گفت طرفه فکری کرده ام اما کار نواست غیر از تو دیگر
نمیتواند رفت سنان پاشا قبول نمود قیصر مقرر فرمود که رومیان
بسیار از سپاهیان بصورت سوداگران در آمده در قزوین
باشند و خود نیز هزار کس برداشته برو و اگر بگویند چه معنی
دارد که ایلچی با هزار کس بیاید در جواب بگو که چون
کردان در سر راه بودند همه هوادار سلطان بایزید اند قیصر
بجهة همین مرا باین طمطراق فرستاد که اگر آن جماعت سر راه
بر من بگیرند من عاجز ایشان نباشم چون آمدم ایشان اجماع نمودند
که بر سر راه من بیایند چون شنیدند که من با فوجی همراهم
نیامدند با این بهانه میباید رفت چون داخل قزوین شدی نامه
مرا بده و تا توانی از روی میروی و از خدمت او را بگیر و چون ندهد
ی [illegible] جماعت را برداری و تا خبردار شوند بر بر سر خانه آن نمک
بحرام [illegible] مرا با فرزندان او سر بردار هرگاه شاه طهماسب دید که
او را کشتند دیگر چه خواهد کرد سوای این معنی دیگر

بخاطر من خطور نمیکند سنان پاشا ضد یقین او نموده بعرض رساند
که این غلام اغم مال و جان نیست مراد من این است که سر و
جان و مال خود را در رضای ولینعمت خود فدا سازم بهر نحوی که باشد
عین مراد است پس قیصر فرمود نقبه کرفت و پنجهزار کس برداشت
و سه هزار نفر از مثل تجاران بیارا استند و گفت چون بایزید را
کشتید اسبابی که تجاران بامانت دارند همه را پیشکش
شاه طهماسب بکنید و اگر کاری نساختند مالها را
بیارید سنان پاشای مصاحب برداشت بارخانه از برای امرا و از
جهت حضرت شاه از همه جنس متاع و چون داخل قزوین میشدند شاه
فرمود استقبال کردند معصوم بیک را فرمودند مهماندار باشد
و هر عزتی که او را کرده بودند بتقدیم رسانند و چون سنان
پاشا را آوردند چون آدم بسیار همراه داشت او را وجه معلوم نمودند
باری چون داخل بارگاه شد و حضرت اشرف او را عزت بسیار
بسیار نمود بعد از شربت و طعام نامه را داد دیگرباره سلطان
سلیمان بایزید را طلب نموده بود این مرتبه صریح نوشته بود که
تو با من مصالحه نموده و در شرط نامچه در ضمن آن بینات الله تعالی
و به صفات عظما و بزن طلاق موکد بایمان و شروط از جانبین
چنان شیوع یافته است که گریختگان یکدیگر را
دست بسته بخدمت بفرستیم و لهذا این روسیاه بدذات را
بدرگاه معلا روانه نمائی سبب چیست اگر میخواهی مصالحه را
بشکنی بنمائی این قسم تنگی با او جان خود قرار داد زینهار والف زینهار

که رحم بر حال این برادر بکن آن شفقی را بسته به سنان پاشا بسپار
که بمینائی چه مقدار خاطر از و دغدغه ناک گشت و چون چیزهائی
دیگر نوشته بود الشهریار فرمودند که این اوجاق مراد است
سلاحخانه نیست بسیار صحبت سنان پاشا نموده فرمودند که الا
از تقصیرات او بگذرد دیگر علاجی ندارد سنان پاشا بعرض
رسانید که بجان شهریار و نان و نمک قسم که اسرار بایزید زیاده از
آنست که حضرت قیصر فرموده اند چون نامه را تمام خواندند و کذا آخر نامه
بخط خود نوشته بود سلطان سلیمان بکش مار بکش مار و الشهریار
تعجب کردند اما چون پیشکش از نظر اشرف گذشت حضرت
اقدس فرمودند که چون پدر نمیتواند او را در ملک روم راه بدهد
من هم نمیگذارم که بجانب روم بیاید در ملک ایران باشد با ما
سازگاری نماید و حضرت اعلا باین مصمم شدند اما چون
پنج شش روزی گذشت سنان پاشا یکشبی تجاران را با خود
برداشت بر سر خانه بایزید روان شدند چون بدرخانه رسیدند
کشیکچیان در خانه ده پانزده نفر را کشته اند درون حرم خبردار
شده آه از نهادش در آمده با فرزندان خود رفت بربام بلند و چون
ترکش و تیر و کمان و تفنگ همراه بردند و ندانست که چه میشود
کمانش انگر مکر قزلباش یا رومیان دفع شدند بفرمان شاه سوار
شد اما در بند اول را شکستند و جنگ کنان رسیدند بدربند
دوم یاران سلطان بایزید اجتماع کرد در کشیک بودند جنگ میکردند
و بقیه را کن خبردار نکرده بودند تا چهار در بند را شکستند که تفحص

بجانب محلها و مردم او را خبردار نمودند دو سه هزار کس آمدند از طرف
دیگر در بین بود داخل خانه سلطان بایزید شدند و جنگ عظیم
در پیوست و اصداهای هوی در آن شب تاریک بلند گردید اما
چون چند رومی را فرمود بگیرند و زنده نامن احوال معلوم نمایم که شاه
راضی شده است بر ما کاری نمیشانیم تمام کشته میشویم اگر او راضی
نشد و خبر ندارد بیرون میرویم امشب سنان پاشا را بقتل میرسانیم
و چون معلوم نمودند تمام رومی بود قزلباش همراه نبود و یکی را گرفتند
بخدمت بایزید بردند و احوال گرفت که شما را فرموده و بعرض رسانیدند
که صاحب سعادت سلامت باشد سنان پاشا فرموده بود که
بکشتن تو آمده است گفت شاه خبر دارد یا نه گفت شاه خبر ندارد
و از عقب خانه یکی را پایین کرد فرمود که بروید به در خانه و شاه فریاد
بزن که این چنین معامله شده اما وقتی ملازم بایزید آمد که آن غوغا
و غلغله را شاه شنیده بود و خواجه سرا را فرستاده بود که ببیند
چه غوغاست که در آن اثنا فرستاده بایزید آمد شروع کرد بفریاد چون
حضرت را خبردار نمودند چشم رومی که بر طاق ابروی اشرف
اعلا افتاد فریاد زد که ای شهریار سلطان بایزید دعا میرساند که هر گاه
تو مرا می‌کشی چه را خود را خوب نمیکشی مرا با اینان بگذار که من دانم
با رومیان اگر مرا بکشند ایشان کشته باشند بدنامی به
دولت شما نرسد و دیگر اگر در شب تاریک قزلباش را فرستادند
بر سر من و خود در بارگاه میتوانستی بفرمائی مرا بکشند بار خدایا و
تو را نگاه میدارم و الا سوار شدم و میدانستم این جماعت که بر سر من

آمده اند

آمده اند چه باید کرد آه از نهاد و خروش و انجم بر آمده بسیار آزرده گردید
و فرمود شاهوردی سلطان را طلبیدند و عبدالله خان را طلبیدند
چون ایشان آمدند فرمود که بروید به در خانه بایزید به بینید کیانند
که رفته اند بگرفتن او اگر قزلباش رفته اند تمام را بقتل میآورید
و اگر رومیان رفته اند منع کنید ایشان را برداشته بخدمت
بیاورید چون آن دو امرا را فرستاد اسماعیل میرزا را طلبید چون
شاهزاده آمد پدر را دلگیر دید از شهریار فرمود که ای فرزند
برو به در خانه بایزید به بین کیانند بکشتن او رفته اند
البته زود خود را برسان مبادا امر ستمی کنند و این بدنامی
در اوجاق تو بهم رسد شاهزاده سوار شده راهی شد اما از آنجا
چون سلطان بایزید آن رومیرا فرستاد و خود در فراز آن بام با فرزندان
خود رفته بود و مردمش جنگ میکردند و سنان پاشا چهار در
بند را شکسته بود در بند پنجم رسید که از آن جانب شاهوردی
سلطان رسید رومیان را دید بر پشت شمشیر ایشان زد و رد میکرد
اما در میان یکدیگر ریخته بودند که از طرف دیگر عبدالله
خان رسید فرمود رومیان را زدند اما چون اسماعیل میرزا آمد
دید که از هم جدا شده اند شاهزاده داخل خانه شد به سنان پاشا
خبر دادند که شاهزاده چند کس را گردن زد و تمام رومیان دست
از جنگ کشیدند و در عقب سنان پاشا ایستادند که شاهزاده چون
از آن سو زان رسید و شمشیر کشیده روی کرد بسنان پاشا که
ای خائن سر تو بگردنت کرده مگر این بی صاحب است

ظاهر میشد که من راضی بنودم بکشتن بایزید و لاعلاج بودم اگر
این حرکت نمیکردم بدنامی اوجاق صفوی علیه الرحمه بود سنان
پاشا بسیار واهمناک شده اما انحضرت فرمودند که گناه تو نیست ان
ان پادشاه هست که تو را مامور کرده باین کار کرده نیست
همه خال بر و خدا همراه وانشهریار شاهوردی سلطان را فرمود که
می باید که امشب یک روی در این شهر نگذاری پس شاهوردی
سلطان سنان پاشا را برداشت و در ان شب رفت بیرون قزوین
و سه روز کارسازی کردند و براه افتادند اما در انشب
سلطان بایزید با چهار پسر خود و سه غلام در پشت بام بود چون
شنید که شاه خود تشریف اوردند و سنان پاشا را نهیب داده
اند و اسماعیل میرزا میخواست او را بکشد سلطان بایزید
خوشحال شده بزیر امده سجده کرد انشهریار نامدار عزیب نواز
دست در گردن سلطان بایزید در اورده قسم یاد نمود که من
خبر ندارم و برهم زدم دوستی پدرت را و سنان پاشا را عزیب
کردنی از شهر بیرون بیرون کردم شاهوردی سلطان ٥
اما نتوانند دادالحال او را بدر کرد سلطان بایزید عرض نمود که
من غیر از شاه کس را دارم پنداشتم مکر الجماعت بامر حضرت اشرف
ناقرلباش امده اند بکشتن من و الا از همت اوجاق شیخ
صفی با این دو هزار کس قلیلی که اخر امدند مردم من تمام را
بقتل می اوردم انشهریار دلداری باو داد و او را همراه برد بچهل
ستون تا صباح باو صحبت داشت وانشب قریب به ده هزار تومان

که هر کس هر کاری خواهد کند منبر سم بدرم ازرده شود و الا
بخدا قسم که اگر بایزید را کشته بودی ترا جمیع رومیان را قتل عام میکرد
اما چون حضرت اسماعیل میرزا الحرشاد در فکر شد که مبادا در ان
شب از گوشه تفنگی بجانب او اندازند سراسیمه شده و خود سوار
شده بخانه سلطان بایزید امد چون حضرت اشرف رسید رومیان
را دید اسماعیل میرزا تمام را از ان محله بیرون کرده بود و
سنان پاشا با ده بیست نفر از اقایان باو همراه بودند شاهزاده عتاب
و خطاب او هیچ نمیگفت چون شاه امد امرا پیش رفتند چون چشم
مرشد کامل به سنان پاشا افتاد فرمود که معلوم باشد که
سلطان سلیمان بسیار مرد غافل بوده است که مثل تو مصاحب
دارد اگر بعزم ایم ترا بکشند خواهند گفت که شاه طهماسب
ایلچی قیصر را کشته است از تو هرگاه اچنین جرات بیاید بزرگ
تر از این جراتها از تو می اید انقدر زار زار سنان پاشا نمود که او مثل درخت
بید لرزه درامده در مقام عجز و بیچارگی استاده بود گذاشت که
انحضرت خاموش شد بعد از ان سنان پاشا بعرض رسانید که
حق بطرف مرشد کامل است اما حکم سلطان سلیمان بود
ماننده گمان می باید سخن ولی نعمت خود را بشنوم انحضرت فرمودند
بخدا قسم که اگر اسماعیل میرزا را کشته بودید از شما میگذرانیدم
از جهة خاطر قیصر اما اگر سلطان بایزید را کشته بودی ترا تمام
رومیان بقتل می اوردم و سپاه میکشیدم با قیصر جنگ میکردم
و خون او را از سلطان سلیمان باز یافت میکردم تا بر عالمیان

با او بخشید فرمودند که دیگر باره کس میفرستیم چون این چنین قباحت
کرده است بدرت شاید این مرتبه التماس مرا قبول کند
او دیگر باره دعاء حضرت شاهی نموده از آنحضرت التماس نمودند
کرد و میان من در یک محله میباید باشند که ایشان از حال من و
من از ایشان خبردار بوده باشیم آنشهریار فرمودند که دیگر حاله
جمع دار کردومی را در این شهر راه نخواهم داد وقصد کردن سلطان
بایزید قیصرزاده روم اعلی حضرت نواب کامیاب اشرف اقدس ارفع همایون
اعلی شاه طهماسب را بعد از ایلچی گری سنان پاشا، مصاحب سعادت سلطان سلیمان قیصر روم
اما آنحضرت اعلا فرخ زاد بیک را فرمود که برو باستنبول و بزبان
ایذای من ابرای قیصر بکن و بگو از بس که برادر را آزرده و از تو رنجیده
است بزبانی با من پیغام فرستاده است شاه میگوید این قسم بدنامی
را میخواهی باوجاق صفوی اندازی و کار خود را ببازی چون بنیاد
بد کرده و بیراهی نموده می باید از سر تقصیرات سلطان بایزید گذشت
و مرا ممنون منت دار خود ساخت والا شیوه برادری برطرف است
فرخ زاد بیک رفت بجانب استنبول و قیصر چون خبردار شد فرمود
استقبال کردند چون داخل بارگاه قیصر شد سجده نموده پیغام شاه
بعرض رساند سلطان سلیمان گفت برو بشاه طهماسب بهادر
خان بگو که من ترا از حال و کمال و ثنا خالی نمیدانم میباید
بهر کس که نظر کنی او را از جبین او چون شیشه گلاب در نظر
جلوه گر آید که هر چه در او باشد مینماید چون بسیار مجد داری و التماس
او را میکنی من او را بروم راه نمیدهم چرا که از او میترسم و میدانم که

از سفاکی

از سفاکی و بیباکی که او دارد در عجم ادائی خواهد کرد که بان برادر
ظاهر شود و آنوقت میداند که حق بجانب من بوده است و حال مرا بتقصیر
متهم میدارد اما انشاء الله تعالی باو ظاهر خواهد شد فرخ زاد بیک
هرچند سخنها گفت قیصر قبول ننمود و همین میگفت که بحضرت
شاه ظاهر خواهد شد بدذاتی و نمک بحرامی اگر شاه نکند من
نطفه زنا باشم و تو درمیان من و شاه گواه باش و فرخ زاد بیک را
در راه بگذار و از آنجانب از سلطان بایزید بشنو که چون مدت
دو ماه از رخصت سنان پاشا گذشت حضرت اشرف دلداری
باو میداد که این مرتبه از جهت خاطر من که سنان پاشا این قسم بی
اندامی نمود از برای خاطر او گذرانیدم او نیز خواهد گذرانید
اتفاقا روزی سلطان بایزید مست بود شیطان باد وسوسه نمود
که چرا شاه طهماسب را نکشتم هفت هزار رومی دارم چون
شاه طهماسب را با امرا کشتم پدرم مدد و سپاه خواهد فرستاد
و ایران را صاحب میشوم چون پدرم مردم روم هم بمن تعلق دارد یکی
از فرزندانم میدهم و پادشاهی مفت بدست من آمده اند که حکمت
و حکم میباید چون شیطان او را اغوا نمود اول سخن را با قاپیان
خود صلاح دید ایشان گفتند که آنچه بخاطر شریف میرسد خوب است
فی الفور مصحف آورده چهل کس را قسم داده و مقرر نمودند که چون
ببارگاه برود و در هنگام بغل گرفتن حضرت بپهلوی آنحضرت
خنجری بزنند او را ناچیز گردانند روز سیم اوغورلو پاشای گرجی
با خود گفت مبادا این سگ نادان نعمت شاه را فراموش کند

واین قسم جرأت بکار برد گفت اگر من این سخن بگویم میترسم
شاه طهماسب قبول نکند و فکر کند که من هوادار
سلطان سلیمانم و این تهمت بنا بر نموده جاسوسان سلطان سلیمان
که از استنبول پیغام آورده اند کر من بگویم باز در فکر شد
که اگر نگویم مبادا این ظالم ضرری بکار آنحضرت بکند
و در شیشه سرگردانی افتاد گفت اگر چنانچه شریک
بهم میرسید خوب بود که محمود پاشای چرکس زاده که
او هم در فکر است گفت ای برادر در چه فکری گفت
در آن فکرم که تو نیز و من نیز در آن اندیشه ام محمود پاشا گفت
بیا برویم بشاه بگوئیم اگرچه قبول نخواهند نمود اما با خبر بوده
باشد احتیاط خود را از دست نگذارد صبح زود آمدند بدر
دولتخانه مبارکه گفتند که حضرت شاه را میخواهیم و حرف
ضروری داریم چون آنحضرت بار دادند سجده نموده بعرض رسانیدند
که سخن مخفی داریم اسماعیل میرزا و عبدالله خان هر دو در خدمت
بودند امر شد که بگویند ایشان از آن تیری که سلطان بایزید
پیشکش آنحضرت کرده بود که ما فی الضمیر بایزید را عرض
نموده آنجا که ذات اقدس آنحضرت بود وجودی با شخص نگذاشتند
فرمودند که چه بد کرده ام به برادرزاده خود که او قصد کشتن
من کند مبادا شما را شیطان بر این داشته باشد یا از جانب قیصر
نوشته بشما رسیده باشد که این تهمت را بمن او بگویید
ایشان شروع بگریه کردند و گفتند دریغ که ما با ولینعمت

خود غدر کردیم و نمک حرامی نموده ایم در حقیقت از برای سلامتی
ذات اقدس اگرچه بایستی نگفتیم که شهریار ده
باور نخواهد کرد اما انقدر هست که باحتیاط خواهد بود
دیگر امر الله از حضرت است ما خود را فدای شاه کردیم اما میخواستیم
که خاطر حضرت از آن شقی جمع بوده باشد آن غدار در سر مکر
باشد آنحضرت فرمودند که خدای تعالی مزد شما را بخیر دهد
مراد در دل بدی نیست اگر او را در دل بدی هست او داند و روز
کار خود چون از پیش حضرت بیرون آمدند و دو روزی گذشت
آن غلام که بخدمت شاه سلطان بایزید گماشته بود آن مضمون را
نوشت چون سلطان بایزید بخدمت شاه آمد آن پیر نوشته را
رساند به پیش خدمت او که این نوشته را بسلطان بایزید بده
چون بایزید از خدمت شاه مرخص شد میخواست که سوار شود
از پیش خدمت پرسید که آن غلام با تو چه گفت او نوشته را داد بدست
او چون مطالعه نمود رنگ از روی سلطان بایزید رفت چون بخانه
آمد آنها را طلبید گفت حرامزاده ها بدرم نوشته بشماها میرسید
که با من غدر کنید ایشان گفتند حاشا که ما را
در دل با شما غدری باشد سلطان بایزید گفت ای روسیاه
چند سه روز پیش از این در چهل ستون با شاه چه میگفتید ایشان
گفتند که ما را احتیاجی بود چون آنحضرت فرموده بود که هر
احتیاجی داشته باشید از من بخواهید از او طلب نمودیم دیگر
کاری نداشتیم فرمود چیزی احتیاج داشتید چرا از من طلب نکردید

فرمود هر دو را گرفتند اراده قتل داشت یوسف پاپاشا لله
پسرش گفت حال نگاه دار وقتی دیگر بجزا برسان فرمود
که در بند کشیدند چون دو سه روزی گذشت رفت
ببارگاه شهریار با دل پر ترس و بیم اما آنشهریار گرمی نپذیرا
نمود سلطان بایزید دانست که آنحضرت باور نکرده است و
چون برخاست بمنزل خود آمد یکی از آقایان خود را فرمود که این خنجر را
بیار و ببر و بفروش و شاش انگیزی کنند که چون شاه
طهماسب ببیند در حال کار او را بسازد و چون آن جوان در راه می
آمد با خود گفت بیا این خنجر را ببر بخدمت اشرف اعلا و او را آگاه
کن آن دو بیچاره که گفتند خود را بکشتن دادند و آن پادشاه
ساده لوح قبول نمود چون خودش ذات پاک دارد و غدر او را باور
ندارد برخاست و بخدمت حضرت اعلا آمد و خنجر را نمود و شرح را
عرض کرد دیگر باره آنشهریار بفکر افتادند اما این مرتبه
هوشیار و بیدار شدند و فرمودند که بروید شماها سفید
چون آورد خنجر را آورد دیگر باره انعلام شرح خنجر آوردن آنها او
رساند پس سلطان بایزید امرزد را طلب نمود گفت ای روسیاهان
چند اکر رافضی شده اید پس در پیش من چه میکنید و اگر مسلمان
و بگرنك اوجاق آل عثمان اید این خوش آمدها را چرا میگوئید
شیخ اغلی بشما چه میدهد هر چند که شماها میگوئید او قبول
نمیکند میگوید البته پدرم به شماها نوشته فرستاده است که
این قسم تهمتها از جهت من بگویند و من که پادشاه ایران شوم

از برای شماها

از برای شماها نفعها دارد و خود برخاست شمشیر زد بکتف او
که او را قلم کرد و فرمود که بروید آن دو نمك بحرام را بیارید
چون هر دو را آوردند فرمود خفه کردند و در پهلوی خانه او
منجلابی بود سنگها بر شکم ایشان بستند و در آن منجلاب انداختند
انداختند و یکی از اقوام آن جوان رومی که خنجر را نموده بود رفت
بخدمت شاه طهماسب و عرض نمود که قربانت شوم سه جوان آن
خائن کشت و آنچه شده بود بعرض رسانید نواب اشرف فرمودند
که آیا که باشد این سخنها را باو میرساند چون حضرت اعلا بفکر افتادند
در آن اثنا چشم مبارک اشرف بانعلام افتاد دانست که انعلام
آن خائن را خبردار نموده فرمود او را ببرند بقلعه الموت بخدمت
شاهزاده القاص میرزا اما آنحضرت از کشته شدن آن سه صوفی
باخلاص بسیار آزرده شد درد دل آن سرایت نمود که در دل سلطان
بایزید کینه آنحضرت هست اما پیش از گناه عقوبت کردن جایز نیست
و دیگر فکر کرد که باید آزمود روز دیگر فرمود سلطان
بایزید را طلب نمودند دیگر باره عزت بسیار کردند گفتند
در این مدت مدید از بسکه شغل ضروری بود نتوانستیم با شما صحبت
بداریم میخواهم با شما فردا برویم در باغ جنت خلوت نموده تو بروش رومی
طرح میکنی بدست خود و ما نیز بروش ایران سلطان بایزید از شنیدن
این سخن شاد شد روز دیگر سوار شد او با یك پیش خدمت
و دو میان در باغ جمع گشته ماندند و قزلباش و امرا در باغ بسیار
در کشیك بودند اما چون حضرت اعلا رسیدند در کنار دریاچه

بر بر درخت و در ان پای چنار اوجاق ببستند و هر دو برهنه شدند
و سلطان بایزید تفنک کوچک فرنکی که اتش از خود میکرفت
همراه داشت و حضرت شاه اورا می پایید دید که بان پیش خدمت
کفت اورا چه کردی کفت دارم و پیش امده داد بدست
او حضرت شاه تفنک را دید کفت این چه تفنک است است او
کفت ان کبوتر که در ان بالای درخت است میخواهم کمانداری
کنم انحضرت را بسیار بد امده در پای اوجاق که نشسته است
فرمودند کر کجاست کبوتر را از فضا کبوتری در انوقت امده در
ان درخت چنار قرار کرفت و شاه می پایید کر سر تفنک را نکرداند
بجانب انحضرت اصلا و انتهو یار خواندن ناد علی بنیاد کردند و مظهر العجائب را
بمدد و معاونت در انحال طلب نمودند زیرا که طرفه محلی بود و دست
از سپاه و امرا کوتاه بود اکر میرفت بکریزد ان ناپاک دلیر
تر میشد و زیرا که طرفه وقتی بود بایزید فکر میکرد
یافت که خود را میرهاند به سپاه و حرامی کیرد یا میکشد یا
بسته از ایران بدر میفرستد و اکر شاه حرکت نکند میزند
تفنک را و خود را بخدای عالم سپرده دانست که سهو بزرک کرده
است متوجه درکاه احد و صمد کرده است و اما چون سلطان
بایزید دید که شاه چشم ازان روی سیاه بر نمیدارد بخود کفت
چه فکر میکنی بکردان سر تفنک را اکر نکاه کند
انحضرت دید که سر تفنک را کرداند بسینه بیکینه انحضرت را
و اتش جست ازو و کلوله جست تفنک نیز افتاد از دست ان ناپاک

دود از روزنه دماغ انحضرت بر امد کفت چه شد ترا کفت
ابشهر یار چون تفنک را بکبوتر ببندم دیدم کبوتر تحی زد و شیر
شد حمله بر من کرد ازاو واهمه تفنک از دستم افتاد انحضرت دیکر
حرفی نکفت اما انچنان بود که چون تفنک را بجانب انحضرت

بست و اتش داد در انوقت دید که شیر سفیدی از عقب
ان چنار بیرون امد و خود را پیش سینه شاه کرفت لرزه بر اندام
او افتاد و دست مرا کرفت سر تفنک را بجانب دیکر کرد

وافتاد بر زمین و آنحضرت لعن بر آن بد ولت کرد سوخته دله
انشهریار که با من این مرد ابتسم بی مروتی کند و من با او چه
بد کرده ام حق بجانب بدر او بوده که آنچه در باره او میگفته
حق بوده است عبث از او رنجیده ایم اما آن بدذات دانست که
تیر از کمان بدر رفت و شاه آگاه دل خبردار شد باز آن
روسیاه پیش خدمت را گفت به برادر این تفنگ را در عقب آن درختان
پرکن و اگر خود توانی از عقبش بزن و اگر این کار بکنی
شریک خواهی بود در دولت با من و اگر نتوانی بیار که
خود بزنم آن پسر نمک بحلال رفت بعقب درختان و آن تفنگ
را پر نکرد و از پشت درخت ازدور اشاره کرد با آنحضرت
افتابه را برداشت و چون پیش آن پسر آمد گفت قربانت
شوم پیش این ظالم سفاک بی باک چه استاده مگر حکم
خدا را فراموش کرده این نامرد تفنگ را انداخت بجانب شاه
و دیدی که قصد شاه دارد حضرت علی بن ابی طالب علیه
السلام ترا محافظت کرد و این کور باطن توبه نکرد و دیگر
باره بمن داده است که پر کنم گفت اگر میتوانی خود بزن
و اگر نه بیار من بزنم آنحضرت دانست که آن حرامزاده در
قصد کشتن است و راست گفت برو بگو که مرا
خون از دماغ آمده شاه رفت آن پسر از اراده دیگر آمد پیغام
شاه را به سلطان بایزید گفت آن نامرد گفت تو نیز خوش
آمد کرده گفتی که مرا میکشد او گفت مرا چه افتاده است

کخوش

کخوش آمد شاه بگویم سلطان بایزید همچنان میلرزید و دلش
در فکر بود که چرا گذاشتی بدر رود و هنوز در تاسف بود
که چون خود را نگرفتی و اولا الحال کس خواهد فرستاد
اگر تو را نگشتند در بند زنجیر خواهد در آورد از جهت بدت
خواهد فرستاد اما از اینجانب شهریار رفت و امرا را رخصت داد
و کس فرستاد پیش بایزید که مارا درد دلی روی داد شما بروید
که انشاء الله تعالی وقت دیگر طرح خواهم کرد سلطان بایزید منتظر
فرمان آن بود که بیایند او را بسته ببرند چون مژده امان شنید
خوشحال شد رخت پوشیده بیرون آمده بیاران خود صلاح
دید بمنزل خود رفت اما چون روز سیم شد قاصدی از استنبول
آمد فرستاده فرخ زاد بیک بود که قربانت شوم سلطان سلیمان
سوای کشتن او بهیچ چیز راضی نمیشود و این سخن نیز میگوید
که از آن ناپاک میترسم غدری با شهریار جم جاه روی دهد
دودمان ما را در عالم رسوا کند که شهریار نسبت با آن قیصر زاده
چگونه پیش آمد و باده هزار رومی مدت مدید خرج او را
کشیدند و آن بد دولت آخر خیانت کرد با حضرت امر عالی حیثیت
بیاییم یا باشیم امر فرمایند آنحضرت تحسین قیصر کرده در فکر
گرفتن او بود دیگر باره راضی نمیشد باین معنی تا به دو
التماس خود صلاح دید که اگر بایزید اظهار پشیمانی کرده
عذر تقصیرات خود درخواست از سر تقصیرات او بگذرد و
در ملک ایران الکاء ازبرای او تعیین نمایند و رومیان

اورا براکنده سازند و هر کدام که اراده رفتن نداشته باشد بعضی
ملازم انحضرت شوند چون روز سیم شد فرمود طلبیدند اتفعی را چون
کس شاه بطلب او امد او با دوستان خود صلاح دید که امروز کار
خود را می سازم چهل نفر مسلح نمود و خود زره در زیر قبا پوشید و دیگرانرا
در زیر قباه زره پوشاند و سه هزار رومی را فرمود دور خانه شاه را
در میان بگیرند و تتمه را فرمود که گوش بر آواز باشند اگر شما
خواهد که مرا بگیرد شما را نیز خواهد گرفت و جاسوس شما
در بارگاه باشد اهفت هزار رومی را تا این چنین مقرر فرمود
بود حکم کردن اعلی حضرت جم جاه گردون وقار نواب کامیاب اشرف
اقدس همایون اعلی شاه طهماسب بهادرخان در گرفتن سلطان بایزید
سفاک بیمک بحرام و در بند کشیدن آن روسیاه اما چون آن بیمک بحرام
سوار شد با آن شکوه امده داخل دولتخانه مبارکه شد چون
چشم خونبین شاه که به بایزید افتاد بروی او نیاورد و دیگرباره
آن شفقتها را مینمود امروز زیاده برآن کرد انحضرت دست او را گرفته
در پهلوی خود نشاند و مجلس درست شد و انحضرت در فکر بود که
او را از زیر چشم دید کردست بقبضه خنجر گرفت و چهار انگشت
کشید حضرت نگاه کرد او دست نگاه داشت دیگر خنجر در
انتظار ماند سوند و یک تیک را با قلیتیک گفت بیایید در این پای
صندلی شطرنج بازی کنید تا ما و سلطان بایزید تماشا کنیم بایزید
در انداز بود که خنجر بزند چون این سخن شنید گفت خوب شد
بخاطر جمع میتوان زد و حال ایشان نزاست ایشان هر دو برخواستند

دربای کرسی بساط چیدند و شاه دست راست سلطان بایزید را گرو
آن طرف که خنجر بود در آن اثنا اسمعیل میرزا رفت کرد جای خود بنشیند
شاه فرمود که ای اغل بیا نزدیک و تماشای بازی کن اما اسمعیل

اغول یعنی فرزند

میرزا ازین متعدد مات خبری نداشت شاهزاده پیش امد اشاره کرد
صندلی دیگر آوردند و در پهلوی سلطان بایزید گذاشتند و نشست
شاهزاده چشم از آن حضرت بر نمیداشت و در فکر بود که البته شاه را مطلبی
هست اما سلطان بایزید چون دید که شاهزاده امد در تردد شد که
اگر درین مجلس کار خود را انساختن مبادا فهمیده باشند مرا بگیرد و دیگر
فرصت ندهد و باز آن بی فکر را فکر غلط برین داشت که اول برن
پهلوی پسرش و بعد از آن شاه را از پای در آورد و دست بجانب
گردن برد و کشید خنجر را و برد بزیر بالاپوش و گرفت قبضه خنجر را
و رفت که بیرون آورد انحضرت برخواست و افتابه دار را گفت
افتابه بیار چون بیرون رفت فرمود امرا یک یک بیرون
امدند و چون اسماعیل میرزا بیرون امد فرمود که ای جان پدر
این نامرد این قسم بی ادبی کرد مقدمات باغ و تفنگ انداختن
و امروز خنجر کشیدن تمام ابیان نمود اما از نهاد شاهزاده بر امده گفت
الحمد لله بار حضرت باری تعالی ترا در حفظ خود نگاه داشت اگر امر باشد
بروم بگیرم انحضرت فرمودند تفنگچیان بیایند در دولتخانه را نگاه
دارند گرفتن و در بند کشیدن حضرت نواب سکندرنشان داراء نشان
شاه طهماسب بهادرخان سلطان بایزید فیروزاده را و خبر فرستادن
از برای سلطان سلیمان قیصر روم همراه فرخ زاد بیک ایلچی

اما چون شاه برخاست و عبدالله اشاره نمود بسلطان بایزید که منتشلو
قاصد شاه از پیش فرخ زاد بیک ایلچی امده مژده اورده که فقیر ازشرمندگی
ان گناه سنان پاشا را از تقصیرات شما گذشته و نامه ولیعهدی را
از فرخ زاد بیک با پیشکش بسیار بهمان سنان پاشا داده بخدمت
شاه جم جاه فرستاده و این عریضه را شاه میخواند اما چون در ان وقت که
شاه برخاست اسماعیل میرزا را با چند امرای نامی طلبید در مجلس
بغیر از سازنده ها کس دیگر نماند سلطان بایزید با خود گفت که
گردنت نشکند کوتاهی کردی حال گرفتار شدی یار و میان
میگفت چرا شاه برخاست ایشان گفتند چه دانیم چون عبدالله
خان النخ فرخ بخش را گفت سلطان بایزید باور نموده گفت شاید راست
باشد برخاست رفت بخدمت شاه آنحضرت فرمود منتشلو که
پدرت این مرتبه شرمنده ما شده از تقصیرات تو گذشته بیا
بنشینیم بذوق این معنی صحبت بداریم و شب نشینی کنیم پسران را
بیاور و رومیان را رخصت بده بروند خود میخواست برود در ان اثنا
ان پسرش امد بیک پسر شرا گفت برو یاران را رخصت بده بروند ان پسر
امده و یاران را گفت بروید که پدرم با شاه شب نشینی میکند چون
یاران رومی این سخن شنیدند خوشحال شدند زیرا که میدانستند
ان امر خطیر بود چون پنجاه نفر در بارگاه مانده بودند سوار شدند رفتند
و سپاه او که دو هزار بیشتر بودند در جلوخانه میدان ایستاده بودند
پراکنده شدند و رفتند بمنازل خود که حضرت اعلی فرمودند باسمعیل
میرزا که سلطان بایزید را بگیر و شاهوردی سلطان با عبدالله خان

وشمخال بیک چرکس پسران او را گرفتند و شاهزاده روی کرد باو و
گفت زره پوشیده در زیر قبا او چون دید که اگر حاشا کند رسوا میشود
گفت بلی شاهزاده گفت می پرسیدم که پدرم چیزی نوشته باشد با جماعت
که همراه من اند در راه یا در خانه بزنند بر سر من مرا بقتل اورند شاهزاده

١٠

گفت این عذر را از تو قبول کنم اما این نمک بحرام در باغ جنت بجانب شاه
بابام تفنگ چرا می انداخت سلطان بایزید را رنگ از روی رفت گفت
دست بر روی دست بگذار بجانب شاه نگاه کرد گفت شاهزاده بخدا که اگر

امروز عذر کشته شده را میخواستی بر وی نمی آوردم ای بدمرد این چه
نفس شریر است که تو داری هرچند بد ذات خلق شده اما فکری نمی کردی
که تقصیر من چه بود که مرا میکشتی قزلباش ترا پادشاه میکردند و این
طایفه مرید و صوفی این اوجاقند تا توجه بکویم حال بکیرند تا
به بینم چه میشود رفت که دست بقبضه خنجر کند که شاهزاده کفت ای
نمک بحرام دیگر خنجر میکشی یک سیلی زد بر بنا گوش او که افتاد بر زمین
و مدهوش شده هر دو دستش محکم بر بستند و فرزندان او را با پدر
بزنجیر بغره کشیدند و قزلباش تیغ بر رومیان نهادند و مردم که خبردار
شدند نگذاشتند که قزلباش بکشند هر کدام که در خانه بودند
مهمان خود را بقتل آوردند چون در این مدت دل ایشان از جور و تعدی
رومیان پر بود دل خود را خالی کردند قزلباش از طمع مال رفتند بدو سه
خانه قزوین رومیان را دیدند که کشته اند مال رومیان را میخواستند
و مردم قزوین رفتند بدر دولتخانه مبارکه عرض کردند آنحضرت فرمودند
وای بر جان قزلباشی که داخل خانه کسی شوند و هر رومی که کسی بکشد
مال او از آن قاتل است قزلباش ترک آن کردن و مردم قزلباش
سر رومیان را می آوردند و ایشان راه نجات نداشتند و در ششدر
افتاده بودند در تاریخ تولد اسکندر بیک منشی و کشته شدن رومیان
در بند کشیدن بایزید و خبردار شدن قیصر روم اما مالف این تاریخ عالم
آرای عباسی اسکندر بیک منشی فرمود که در آن روز که الحنین قضیه
روی داد در میان رومی حق تعالی این فقیر را بدنیا آورد و والده فقیر
برای داعی حامله بود پدرم نقل میکرد که در آن روز زنان در کرفته بود

در قزوین و من در خانه بودم و زنان آمده بودند که والده را بر سر کود
نشانند و درد والده ات در زاییدن زور آورده و من تا حال فرزند
ندیده بودم و بر خدای عالم میان لیدم و استخاصه فرزند نرینه میکردم
و کار بر مادرت تنگ شده و درد زاییدن بر او زور آورده و در
بیرون شهر آن مصیبت است و در خانه من الحنین غوغا و زنان خویشان
در ناله بودند که در آن اثنا دیدم رومی خود را انداخت بخانه من و زنان
سر و روی برهنه چون آن مرد رومی را دیدند فریاد زدم که ای بی حیا
بی ناموس اینچه قاعده است که سر زده بخانه من آمدی کفت چندین
هزار کس در آتش قهر سوختند من نیز یکی از آن جماعتم اما بخدای عالم قسم
که من شیعه ام و غلام یکرنگ شاه مردان و شیر یزدان حضرت امیر المؤمنین
علی بن ابی طالب علیه السلام و قایم مقام حضرت پیغمبر آخر الزمان اما
اگر بکویم در این وقت کی از من میشنوند هیچ چشمی نه بیند
شمشیری که در این روز زبانه کشیده است اگرچه ایشان سنیان
بی مذهب اند اما تر و خشک در یکدیگر میسوزد چون من
در این حوالی خانه تو می باشم صاحب خانه از اطوار شیعگی من اطلاع
دارد و در این ولا بمن کفت فلانی منزل مرا خواهند کاوید و جای
دیکر ندارم مثل زیر زمین باشد برخیز و بخدای عالم کریم است
که هیچکس ترا نه بیند من کفتم ای بی مروت تو که از احوال من
اطلاع داری دیگران نمیدانند در راه رضای خدا کرم آنقدر ضبط
کن که شاید حضرت اعلی بفرمایند که اگر کسی مانده باشد
امان دهند او دیگر باره جواب داد کفت چون تو غلام امیر المؤمنین

انحضرت ترا محافظت خواهد کرد الخ در من اثر کرد بیرون امدم بوش
شاه مردان چند کس شمشیرهای برهنه وخون چکان از برابر من پیدا
شدند دل از جان برداشتم وشروع کردم بخواندن ناد علی کراز برکت
ذکرا انشهریار بصر ایشان بسته شده از برابر من درگذشتند حالا
دخیل تو شده ام دیگر باره گفت انچه میدانی چنان کن این بگفت
ودر برابر استاد پدرم گفته که اگر تو راست میگوئی
شیعه حضرت امیر المومنین علی بن ابی طالب علیه السلام هستی وعیال
من حالا وقت حملش است اگر خدای عالم پسری داد بمن تو را درمیان
دیده خود جای میدهم فکر تو را کرده بجانب استنبول براه می
اندازم دران اثنا حضرت پروردگار عالمیان مرا بوجود می اورد و
مژده مرا دادند باو خوشحال میشود ازان روی میپرسد که چه نام دارد
میگوید اسکندر پدرم میگوید چون نام تو و قدم تو بر من
مبارک شد من این پسر را بنام تو میگذارم واو را درمیان صندوق
میگذارد وسه روز نجار میزهند که وای بر حال کسی که در میانرا
در خانه خود جای دهد بعد از جار در هر جا که پیدا شود خانه اورا غارت
میکنند وانکس را بقتل می اورند حاصل مدت ششماه اترو میل
پدرم در خانه خود نگاه میدارد وبعد ازان کسی بهم میرساند بسودا
گران رفیق مینماید اورا بجانب استنبول روانه میسازد اما از
انجانب فرخ زادبیك رفت باستنبول وقیصر قبول نمود که میترسم علائی
سوزند ازان ناپاك وکاری بکند که شرمنده کنی اوبدو
مان ما سرایت کند حاصل فرخ زادبیك را در خلوت طلب نمود

بذات الله تعالی وصفات عظمی قسم یاد نمود که اگر انملعون زنده بجانب روم بیاید
چندین هزار کس را بقتل اورد زنده بودن او هم خوب نیست سبب او برادرم
مواخذ خواهد شد در ایران که چون مردم او خواهد امد بروم وشمشیر درمیان
اولاد من خواهد افتاد اما من یقین میدانم که اگر او را نگاه دارد و در قزوین
خواهد بود اداهای چند خواهد کرد که برادرم بقتل او راضی خواهد
شد واگر برور خواهد فرستاد یاغی خواهد شد اینسخن در نزد تو باشد
تا بر سر حرف من برسی اما چون فرخ زادبیك را رخصت داد او در کار
سازی خود بود که جاسوس سلطان سلیمان از قزوین امده سخن جانبی سلطان
بایزید را با آقایان خود هم قسم شدن وقصد شاه داشتن تماما به سلطان
سلیمان عرض نمود واو فرخ زادبیك استاجلو را طلب نمود وان شرح را
گفت وفرمود که زود باش وقاصدی بفرست بقزوین وحضرت نواب
شاه را اگاه سازند از مکر وغدر ان ملعون بی حیاء بنك بجرام با خبر
باشد که مبادا خطائی ازان بدذات سفاك بی باك بوجود اید فرخ زاد
بیك عرض نمود که شاه طهماسب افندرخام وبی پروا نیست که کسی این
قسم جرات در خیال بگذراند شما خاطر از جانب ان حضرت جمع دارید
که هر چند سلطان بایزید مرد شجاع دلاور است جرات این قسم کاری
عجب وغریب است اما همچو اسماعیل میرزا جوانی دران بارگاه میباشد
ومی نشیند شما ازانجانب خاطرجمع دارید گفت فرخ زادبیك تو از دو
سپاهی گری میگوئی ومن از روی حقیقت ومروت میگویم بخدای
عالم قسم که دروغ نمیگویم تو سخن بشنو انقدر که ان برادر خبردار بوده با
با او در خلوت صحبت بدارد فرخ زادبیك دید که سلطان سلیمان بذات

بذات الله تعالی و صفات عظمی قسم یاد مینماید که تا اینچنین بوده باشند بفرمان
حضرت صاحب سعادت قیصر روم قاصدی را روانه نمود که بجهل دور نخود را
بقزوین خدمت شاه برساند آمدن قاصد از جانب سلطان سلیمان قیصر
و آمدن فرخ زاد بیک از استنبول بخدمت حضرت جم جاه شاه طهماسب
بهادر خان اما چون قاصد بجانب تبریز رسید شنید که سلطان بایزید را
گرفته اند آمد بقزوین نوشته را داد حضرت اعلی نوشته را دید خوشحال
گردیده و فرخ زاد از عقب آمد و آنچه قیصر گفته بود عرض نموده
حضرت فرمود که حق بجانب قیصر بوده است که این همه مبالغه ها مینمود
اما قاصدی از زبان فرخ زاد بیک عریضه نوشته بود بخدمت قیصر برده
نوشته بود که دل سلطان سلیمان البرین و خاقان البحرین آیینه جهان
نماست آنچه فرموده بودی تمام حق و صدق است این ناخلف که عاق پدر
بزرگوار شده بود با عموی خود نیز خلاف و طغیان نموده و هنگام وجود
بی بدل اشرف مکرر نموده بود آنحضرت از غلبه اشفاق که با برادر داشته
بروی برادرزاده خود نیاورده آن نا انصاف شرمنده اطوار ناهنجار خود
نشده سپر بیحیائی بر روی کشیده تفنگ بجانب آنحضرت انداخته
دیده که حضرت انبه هذا بروش شیر بر و حمله مینماید از آن قسم و لا
گردیده متنبه نشده دیگر باره اعاده مینماید و تخم میکشد آنحضرت میبیند
اغماض مینماید اما اسمعیل میرزا و صوفیان جان نثار را دیگر تاب و
طاقت طاق شده ملازمان اشرار او را بسزا و جزا میرسانند و اتفاق
والدین را گرفته در بند و زنجیر زر کشیده تا برادر را اعلام نماید
نوشت عریضه را همراه قاصد روانه نمود اما حضرت شاه فرمود تیره محمد

استاجلو را که برو بجانب استنبول و دعا مرا بقیصر برسان و نامه مرا بده
بزبانی بگو آنچه دیده بودی درباره سلطان زاده بجای بود اما اگر
او را دو سه مرتبه بما بخشیدی باره حق بجانب قیصر سعادتمند بود اما
حال او را در حبس کشیده ام بخدمت خواهم فرستاد اما بشرطیکه
برادر از کشتن او بگذرد و بگو اختیار با اوست خواهد در
قلعه کند پای بند در خدمت خود جای دهد اختیار دارد اما التماس
من از آن برادر است که قصد حیات او و فرزندان او نکند که مرا ممنون
منت دار خود میسازد تیره محمد خان چون داخل استنبول شده پیغام حضرت
را داده با نامه نامی قیصر گفت دیدی خدای عالم چه قسم سببی ساخت
و من تمام را پیش دیده بودم بفرخ زاد بیک گفته بودم بهمه حال میباید
او را بسر شما بفرستید اگر سرش را نخواهید فرستاد من کس میفرستم
او را با فرزندانش سر برداشته بیاورد تیره محمد خان عرض نمود که
معلوم نیست که شاه او را به شما بدهد تا قسم نشانند و کس
شما طلب او خواهد رفت قیصر شخصی فرستاد چون داخل قزوین گردید
و چشم آنحضرت که بفرستاده قیصر افتاد فرمودند که کجا بودی و چکار داری
او عرض کرد که قربانت شوم قیصر فقیر را فرستاده است که سلطان بایزید
نمک بحرام را ببرم انتقم بار فرمودند که کار تو نیست برو بخدمت
آقای خود که من سلطان بایزید را با این قسم جماعتی نمیدهم او را مرخص نمود
و رفت بخدمت قیصر عرض نمود که شاه مرا دید دلگیر گردید فرمود که
آدم نبود که برادرم تو را فرستاده است من بایزید را بتو نمیدهم دیگری
بیاید قیصر فرمود حسن پاشا برود چون حسن پاشا آمد به برابر شهریار جم قدر

سجده نمود شاه فرمود مطلب چیست گفت قربانت شوم بفرمان قیصر
آمده ام بایزید روسیاه را ببرم آنحضرت برافروخت فرمود که در ملک
روم یکمرد ریش سفید نبود که جاهلان را بدین خدمت مامور نموده اند
برو بگو مرد در ریش سفیدی بناب نفسی قاصد را نفرستند اگر
سلطان بایزید را میخواهید انچنین کسی بفرستید چون قیصر دید کار باینجا
رسید درماند هرچند فکر کرد که کدام ریش سفید را بفرستد
آخر فرمود بروند علی پاشا کرد را طلب نمایند واو مرد دانائی بود سی
چهل سال عمر داشت چون اورا از جانب شام آوردند قیصر فرمود که شاه
طهماسب بایزید را نمیدهند فرموده است مرد ریش سفیدی بیاید
تا اورا زنده ببرد ومن میترسم که اورا زنده بیاید بملک روم وهواداران
اورا در راه بگیرند وان بدرگ چون از بند رها گذشت دیگر
که حریف او میشود ودراین مقدمات فکری بکن ومرا پادشاه
ریش سفیدی نیست اگر حال پاشا که ریش سفید برامی ترسم قبول
نکند علی پاشا فرمود که قربان پاشای ریش سفیدی کمان دارم فردا بیارم
چون روز دیگر شد علی پاشا برخواست وبمجلس آمد قیصر چون
مرد ریش سفیدی را دید که موی ریش وابرو وتمام چون پنبه شده
چون چشم آمد که بقیصر افتاد سجده کرد قیصر پرسید از وزیر اعظم
که ای مرد پیر کیست او بعرض رساند که علی پاشا است قیصر متفکر
شد وقبول نمیکرد چون بحرف در آمد از صدایش شناخت بسیار
تحسین او نمود گفت خوب فکری کرده باری بگو که چه کردی
که ریش را اسفید کردی گفت قربانت شوم از کو کرد روغن

مطلب تدبیر علی در سفید کردن مو

کرفته ام

۵۱۴

کرفته ام چون بموی میمالی سفید میشود قیصر گفت علاج دارد که
سیاه شود گفت بلی چون از سفر می آیم روز دیگر سیاه میکنم
پس اورا فرستاد بخدمت حضرت شاهنشاهی فرستادن سلطان
سلیمان قیصر علی پاشا را بایلچی گری بخدمت حضرت نواب کامیاب
اشرف اقدس اعلی شاه طهماسب بهادرخان از جهت بردن سلطان
بایزید قیصر زاده روم اما چون علی پاشا بخدمت حضرت آمده پابوسیده و
پیشکش خود را از نظر کیمیا اثر گذرانیده حضرت پرسیدند
اگرچه خاطر از جانب ریش سفید توجمع است اما هنوز ایمن نیستم حال
بفرما که سلطان بایزید را چون می بری او بچاپلوسی در آمده اول شروع
کرد بگریه بعد از ان بعرض رساند که قربانت شوم چشم من کور
باشد که انشهریار رستم دل را در زنجیر به بینم اورا باین حال ببرم اگر مرض
بودم اورا بی بند وزنجیر میبردم بهتر بود لهذا بندی پاشاهانرا نمیتوان
بی رخصت از بند رها ساخت الا این غلام خیرخواه اورا بی بند می برم ه
انشهریار فرمودند که روی تو سفید روش نمک جلالی دودمان پادشا
اینست هرچند بوده باشد فرزند پادشاه شماست جاهل است الفضل
میرزا از من یاغی شد واقسم بی انداختنها نمود ودوم بنه قیصر را پرسش
الکا ایران آورد چون دست باو یافتم شنیده باشی که با او چه فتم
پیش آمدم وخود التماس قلعة الموت نموده الالتجاء عالرقتم که همان
الکا شیروانرا میخواستم بدهم او خود قبول نکرد عاقبت وزرا
علی پاشا شروع کرد بدولتخواهی وصوفیگری اوجاق آل عثمان
والحضرت علی پاشا را عزت بسیار نموده که سلطان بایزید را زنده ببرده

بخدمت قیصر چون کارسازی شد آنحضرت علی پاشا را عزت بسیار نمود
طلبید و گفت با وجود که تو نموده جهاندیده اما با ان خاطرم جمع نیست تو افتم
میدهم بکلام خدا که سلطان بایزید را با فرزندانش زنده ببری بملک
روم و اورا سلامت بیرادرم بسپاری و از جانب من التماس گناه
او را بکن و بگوی که جاهل است و عقل کامل ندارد و در نیمه
بند و زنجیر نکشیده و خود بر آمده بود و حال یکسال است که در
بند است شاید اندک تنبیه شده باشد علی پاشا عرض نمود که منت
بجان دارم سلطان شرمنده شما است اگر او را یکچند روز در بند
نگاه دارند از جهت خاطر شاه خواهد بود والا معلوم نیست که
او را در بند چندان نگاه دارد اینچنان پادشاه زاده شجاعی را کی از
پای در خواهند آورد من دل او را مهربان می بینم با سلطان بایزید
هرچند سخن گفت جانب سلطان بایزید را نگاه میداشت و آنحضرت
در ظاهر دل او را بد نمیدید اما آنحضرت فرمود مصحف آوردند علی پاشا
بلفظ مبارک خود قسم فرمود و او قسم یاد نمود که بحق این قرآن مجید که
سلطان بایزید را با فرزندانش صحت و سلامت ببرم چون او را بجانب
روم برسانم اگر قصد او بکنم یا بفرمایم که کسی قصد او بکند کلام
خدا خصم علی پاشا شود بردن علی پاشا سلطان بایزید را از نزد اعلی
حضرت جم‌جاه شاه طهماسب صفوی بهادرخان بخدمت سلطان سلیمان
قیصر روم اما چون علی پاشا قسم یاد نمود حضرت اعلی فرمود سلطان
بایزید را سپردند بعلی پاشا چون چشم پاشا بقیصرزاده افتاد شروع کرد
بعذر زبان و صدقه و پابوسیدن و از جانب قیصر او را دلداری داده

ومژده

ومژده اش داد که انشاء الله تعالی چون چشم حضرت صاحب سعادت قیصر
که بشاه زاده افتاد همان مروت ابوت حرکت خواهد کرد القصه
گرمی و مهربانی نمود که سلطان بایزید را خاطر جمع شد چون روزه
دیگر شد بار کردند بجانب روم راهی شدند راه طارم و خلخال
پیش گرفت علی پاشا چون بنزدیکی اردبیل رسید آنچه اوغور
کرداشت پیش فرستاده بود و خود با پنجاه کس صبح شده برفراز کوتلی
بر آمد دویست و پنجاه کس دیگر را مقرر کرد که از راه تبریز
بروند بجانب دیار بکر و خود را از راه تفلیس رفت که سر از ارزروم
در آرد که حکم قیصر است یاران مهمان دار از آن راه فرستاد و خود
با پنجاه کس گفت با القار میر روم و هر کدام مقرر شد که سه کتل
بردارند چون بفراز کوتل رسید فرمود سلطان بایزید را با چهار پسر
از اسب بزیر آوردند سلطان بایزید دانست که چه خواهست گفت
ای علی پاشا رحم بر من و فرزندان من بکن نه شاه طهماسب ترا
قسم داد که مرا زنده به پیش پدرم ببری گفت ای غدار ظالم
پدر از روی تو بیزار است تو هیچ میدانی که چه کرده چندین هزار کس
از شومی تو بقتل آمدند پدر را بدنام کردی و شاه طهماسب را
میخواستی بکشی ای بی مروت ظالم اینچنان پادشاهی مهربان و شجاع
و سخی را که با تو این همه یاری نمود دوازده هزار کس را با تو مهمانداری
کرد تو هیچ شرمندگی از نیکیهای شیخ اوغلی نشدی و چند مرتبه
قصد او کرده و آبروی تو بیاورده و تو نزد آن عمل قبیح نکرده
بس زنده کی بر تو ظالم غدار چه کار می آید که باد و لیکن دشمن

ی بلکی و چون بدر پیر کر آفتاب سر کوه است تشنه باشی و افتاده
صبر نکنی کر باجل طبیعی بگذرد و بجای او به نشینی ثواب عظیم
است فرمود بنشین بر سر زانوی و شهادت بگو گفت ای پسر هم

از مصحف بپرس اگر از مصحف نترسی از صاحب کلام بپرس کر شاه
تورا قسم داد گفت صاحب کلام بکشتن تو راضیست کرش
قلیل منافی خیر کثیر است گفت کرد نش بزنند حاصل او را با جهان

پسرش نقل

پسرش نقل آورده اند فرمود سر سلطان بایزید را از پوست در(آ)ورده
در میان بتوه اسب نهادند و تنهای بی سر هر نفر را با زنجیرهای نقره و اسباب
ایشان را و آنچه از خود زیاده بود در فراز آن گتل بجا گذاشتند و دو سه
کس را مامور بخود کرد از جماعت آن محال بودند کر شما واقف این اسباب
باشید تا مردم آن حوالی خبردار شوند و خود بالغار راهی شد و دو صحبی
بودگران کار کرده تا در راه بود و مرکب را بسرعت تمام میراندند
و چون با بادانی میرسیدند آهسته میراندند و در هر منزل بیش از دو
ساعت ایست نمیکردند و رفیق شاه همراه داشتند که همراه عزت
ایلچی نموده او را آزرده و دلگیر نسازند چون به سرعت میروند اگر
اسب ایشان بماند در عوض اسب تازه زور بدهند حاصل او را در را
بگذار و از انجانب دستوانسه نفر گفتند چون ایلچی زر بسیار بما
داد و اگر میرویم الحال خبردار کنیم مردم محال را مبادا از عقب ایلچی بروند
او را گرفته بر گردانند کار او خام شود و اگر نرویم اغراض خواهند
کرد که شما سه کس بودید چرا یکی نرفتید مردم حوالی
را خبر نکردید پس دو نفر برویم یکباره ازین اسباب بردار(یم)
و یک نفر در اینجا بوده باشم کشیک بداریم تا قافله برسد بگوییم
مردم فو به راخبردار کند چون انسه نفر قرار باین دادند دو نفر رفتند
یکی ماند چون راه در مکر کرده علی پاشا یک فرسخ در عقب
رفته بود آخر روز شد فنا را صیادی را گذر با ظرف افتاد و چون
او را دید طلبید گفت من حال رسیدم نمیدانم این نه نفر کیانند
کشته اند بیا به بین چون آن پیشتر آمد آن اسبابرا دید گفت

بیابو و بمن بگویند که این کار ما کرده‌ایم او گفت متربص من فکری
کرده‌ام که با سلطان بایزید است با پسران او خبردار باشیم تا جماعتی بیایند
خبری بما بدهند صیاد قبول نمود روز دیگر اعوان صیاد بکوه آمدند
و او را دیدند و احوال پرسیدند او شرح را گفت روز دیگر مردم
خبردار شدند آمدند آن زنجیر نقره را دیدند ریش سفیدان محال قابلی
را روانه کردند که خود را زود برسانند بحضرت خاقان سلیمان نشان
چون آن خبر موحش بخنکار و بحر رسید بسیار دلگیر گردید و در فکر
فرو رفتند و فرمودند که دیدی مردم رومی چگونه میباشند این نا
سپاسی چه کرده امرا عرض کردند که سلطان بایزید واجب القتل بود و میبایست
کشته شود آنحضرت فرمود یاران شما از امور مملکت دور بید
خبر ندارید و نمیدانید که چه مقدار بدنامی دارد مگر در خاطر شما هم
باشد که سلطان سلیمان قیصر ایلچی بخدمت شاه بابام انار الله مرقده
فرستاده بود که چرا سنت خلفاء کبار میگویند که امان یافتگان و دخیل
شدگان حضرت رسول خدایند این خود در میان عرب رسم هست
که کس دخیل او و خانه او شود اگر صد گناه عظیم داشته باشد کرا ان
میزبان قصد مبهوز ایلان جماعت مهمان خود بکند پس پیغمبر آخر الزمان صلی الله و آله
والسلام چگونه ایشان را بدست مالکان عذاب خواهد داد
و هرگاه در باره ایشان این چنین گویند پس این اوجاق حضرت امیر مردان
است چگونه پناه او را بدست خصم توان داد من بسیار غفلت ورزیدم
سلطان بایزید را دادم که بدنامی ماند درین دودمان اما خود دل
خالی کنم از این سگ بی بخیل سبحان الله دل من گواهی نمیداد که اولا

بدست او بدهم هرچند خواستم که اندک شکوه او را بشنوم مدام تعریف
میکرد و خاطر مرا مطمئن کرده‌اند اما قاصدان متعدد برویند امرای این
سرحد از دریا بجانب انجزیهارند که اگر ایلچی بدریای استنبول رفته پنهان
شده باشد او را گرفته باز نده پاسری او رید فرمود که ملازمان
او را آزاری ندهند قاصدان روانه شدند جماعتی رفتند به گرجستان
پرسیدند آنحضرت فرمود نامه نوشتند بسلطان روم فرخ زاد بیک را
فرمود که تو آشنا شده برو نامه را بده و بر زبانی بگو اما از انجانب چون علی
پاشا با لغار راهی شده بود وقتی که میرسید آوازه می‌انداخت که حکم
شاه شد که شاهزاده را بقدغن به برم که قیصر بیمار شده دیدار فرزند خود را
به بیند و بکیرا بایزید نام کرده از عقب او افتاده چون و ارمیرفتند تا از خاک
ایران بیرون رفتند و از انجانب نیز سراسیمه شده خود را رساند بملک
روم و امر شد که سرها را بر سر چوب کردند داخل قسطنطنیه شدند و خنیم
آنحضرت که بران سر افتاد و آب دهان بر آن سر سلطان بایزید انداخت
و شکر باری تعالی بجای آورده گفت صد هزار شکر و حمد سپاس بیقیاس
خدای جهان را که این بدبخت بکام دل نرسید و تا آن روز که قیصر دلش از غم فارغ
نبود در آن روز خاطرش جمع شده سلطان سلیم را ولی عهد جانشین
خود نمود و زر بسیار به مستحقان خیرات کرد اما بعد از شش ماه دیگر
خبر رفت که فرخ زاد بیک استاجلو می‌آید و نامه از پیش شاه طهماسب
بهادرخان می‌آورد قیصر بسیار دلگیر شده فرمود حق بجانب برادرم شاه
طهماسب است و کی این کار نمیکرد از برای قسم خوردن علی پاشا قبول
نمود او را سپرد و اگر میدانست که او را میکشد کی میداد اما ما را شرمنده

احسان خود ساخته چون بگذرانم ودر میان مردم عالم در تواریخ مسطور شود که شاه طهماسب انقدر خرج قیصر زاده کرد واو در عوض منع است او را بکشند وابر اثر اصاحب شود وهر کس بشنود لعنت ونفرین بر زنده بر مرده ما خواهند کرد اما بیشکش خوبی میفرستم عذر تقصیرات خود وپسر خود را میخواهم امرا فرمود بروند فرخ زاد بیک را استقبال نمایند حتی سنان پاشا مصاحب سوار شد او را اوردند بخدمت او سجده نمود ونامه را از گوشه تاج برداشت وداد بدست قیصر وبزبانی پیغام فرستاد وقیصر فرموده است گفته است حق بجانب اوست والله که من شرمنده احسان اویم خدای جهان از ان شاه برادرم راضی باشد حقا که فرزند شاه ولایت است

پسر کو ندارد نشان پدر   تو بیگانه دانش مخوانش پسر

از چشمه ولایت ونجابت وسیادت اب نوشیده در روی عالم پادشاهی بان جاه وجلال وشکوه وشان ونرخ شجاعت وسخاوت بنامده ونخواهد امد او رحم میکند به پادشاهان هر طرف کرد روی بیاورد ودیگر را کی قوت وقدرت هست که سر راه شکوه او را خواهند گرفت ودر پادشاهی او مقرب است وما مقریم انقدر تعریف شاه نمود وخود را ذره وجود قرار ندارد پیش افتاب جهانتاب ودر اقبال انحضرت وفرخ زاد بیک دعا کرد او را وعرض کرد کرد وبرادرند وگل یک چمن اند ولعل یک کان اند گفت زینهار این خویش امد را مکو اوسید است پدر بر پدر ومشایخ کرام وسادات عالیمقام ودر مسند ارشاد نشسته وخلق را راه مستقیم مینموده اند وما ازاد کرده این سلسله علیه ایم جد ما سلطان الشرا صاحب قران گرفته با سپاه وخزینه وحرم در زیر بند گران در اورده

وقسم یاد نموده که با ان تضحت به برد بشهر سمرقند چون امیر تیمور بدار الارشاد اردبیل رسید رفت بخدمت سلطانشاه خواجه علی فرزند زاده شیخ صفی الدین علیه الرحمه ایشان را از امیر تیمور گرفته ازاد کرداند القصه چون علی پاشا امد سرها را در طشت طلا گذاشته بنظر قیصر اورد چون نظرش بر ان سرها افتاد اب دهن بر انسر انداخت گفت الحمد لله از اتش دوزخ خلاص شوی وانچه شده بود از نزد بر خدمت شاه عادل کرده بود بتمام در خدمت قیصر بیان نمود دزد دیگر قیصر فرمود که ان پاشا که بر وخدمت شاه کرم میدانم علی پاشا او را بسیار ازرده کرده است ومیباید نقصان مالی که برادرم رسیده بفرستم ان پاشا را فرستاد بخزینه سلطان سلیمان بید دش انجمان خزینه بهم رسانیده بود که در عالم هیچ پادشاهی نداشت خزینه سلطان قایتبا پادشاه مصر وخزینه جزیره فیل وبندیک وخزینه علاء الدوله که مدت شش ماه از کوه در وقلعه ایشان زر سرخ وسفید بار کرده به استنبول میکشیدند وانچه در عالم بهم میرسید در خزینه او بود بیک هفته تحفه بود که از خزینه بیرون می اورد ان پاشا هنوز فرخ زاد بیک کار سازی نکرده بود خبر امدن ان پاشا رسید چون قاصد از ایروان خبر اورد انحضرت فرمود استقبال نمایند خان ایروان او را بعزت وحرمت تعدا از رسم ضیافت روانه درگاه نماید چون خوان ایروان ان پاشا را دید بجا فرمان شده براه انداخت چون بحوالی قزوین رسید جماعتی رفتند او را داخل چهل ستون نمودند چون داخل مجلس بهشت ایین شده بزمین بوس خسرو با ناموس مشرف شد زبان بدعاء وثنا گشوده

بعد از آن عزت تقصیرات علی پاشا را از زبان قیصر القدر عذر خواست
که خاقان جم قدر را بر سر شفقت آورده آن کشور و ولایت ایلچی را چون
دید که چین از جبین آن شهریار روی زمین برخاست و او سجدهٔ شکر
از جانب قیصر بتقدیم رسانید فرمود پیشکشها را کشیدند سه روز

پیشکش از نظر کیمیا اثر میگذشت روز چهارم از جملهٔ اسماعیل میرزا
و شاه وردی سلطان و همه امرای که در قزوین حاضر بودند ایلچی از جملهٔ
ایشان پیشکش فرستاد چون ایلچی مرخص شد مقرر شد که فرخزاد بیک

بروند بیک

۲۵۵

بروند بیکی که رخصت میخواست سر را با خلعت از اسب با یراق طلا
و نقره با لاپوش رومیانه فرموده دوخته بودند و از برای ملازمان
ایلچی جمعاً خلعت دادند چون پاشاء عظیم ایشان حساب کردند بیست
هزار تومان میشد او را براه انداختند چون فرخزاد بیک بروم رسید
قیصر فرمود که چون شیخ اغلی ما را شرمنده کرده و شکرانه اینکه
از سلطان پاینده وجود شریف او آزاری نرسیده و او همراهی نکرده در عوض
القاص میرزاء حق ناشناس با ایلچی عزت بسیار نموده سلاطین روم نیز ایلچی را
عزت بکنند پاشایان جمیع سوار شدند تا کنار دریای روم چهار
فرسخ استقبال نمودند و او را بردند بخانه وزیر اعظم فرود آوردند و روز
سیم آمدند که حضرت صاحب سعادت شما را میطلبند فرخزاد بیک
با بیست نفر همه تاج و طومار و زربفت پوش آمدند که بارگاه قیصر روشن
شد و سجده کردند نامهٔ نامی شاه را بر روی دست گرفته بپای تخت
روان کردند سلطان سلیمان قیصر قدر مردی راست کرده سه قدم
پای نهاده استقبال نامه نموده گرفت از دست فرخزاد بیک و احوال شاه را
بزبانی معلوم نمود و او عرض کرد که بدعاء دوام روز افزون مشغول است
و امر شد که پیشکشها بکشند اسبان خانه زاد شاهی و عربی دویست
و پنجاه راس دوازده راس مع زین و یراق و لجام مرصع و سنان جوهردار
و توپوز جوهردار و سپر زره که فولاد جوهردار در روم نمیباشد و شمشیرها
یراق مرصع و زه گیرهای قفس که آنحضرت بدست مبارک خود تراشیده
بود و زربفتهای کار یزد و کاشان و اصفهان و نمدهای کار خراسان
و کرمان و قالیهای ابریشمی و گلابطون باف کار خراسان و جوشقان و کاشان

کار هندستان و تفنگهای کار تبریز و اصفهان که جوهردار ساخته اند
اگرچه تفنگ کار روم و فرنگ و جوهر بر تخته است واما آنحضرت استادی
داشت در تبریز استاد اخی محمد تفنگ ساز مشهور بود قیصر تعریف اورا شنیده
بود القصه مرواریدهای کلان لون شیرین و غلطان که از بحرین و دریای عمان
بسرکار حضرت آورده بودند رشته های بزرگ و سی دانه ناسفته و نیم
بسیار و از فیروزه نشابوری و چند خروار ابریشم خوش رنگ گیلانی
و هر تحفه که در ایران بود بدین دستور که از اولا جلال الدین اکبر پادشاه
هندوستان ایلچی فرستاده بود از تحفه های آن ولایت از اقمشه و غیره و از ادو
خاره که خاصیتها دارد و از سروج و خم که عامه اورا مهرگیا میگویند در
کوه سراندیب بهم میرسد مثل دو صورت نیست بامر خدا آن گیاه در زمین
میروید یکی شبیه زنان و دیگری بمثل مردان دست در گردن یکدیگر
در آورده اند و پاهای درهم پیچیده و لب بر لب نهاده و موی سر چون موی
سر آدم خواص بسیار دارد و دیگر اقسام گیاه و از وحوش و طیور و شیر
و پلنگ و فیل و کرگدن و طوطی و مینا در قفسهای زرین کرده اتفاقا در آن
زمان مرغ سعادت بکهنا آورده بودند باقبال بی زوال حضرت شاهی زنده
مانده بودند نام مرغان دیگر و از پوستهای کبود و سیاه و سمور و سنجاب
و فارساق و مومیائی کانی و از مشک اذفر و عنبر اشهب سارا و دویست و
پنجاه نفر از غلامان مقبول تمام با کمرخنجرهای طلا و لباسهای زربفت و پنجاه نفر
خواجه سراهای سفید و سیاه و سازنده های مانت و مذکر چون
حضرت صاحب سعادت قیصر اینهمه را دید سر سوی آسمان کرده از خدای
عالم مدد و استعانت طلب نموده که اگرچه گنج و جواهر و زینه در خزینه

ما بیار است

سطر

نام دیگر مهرگیاه

سطر — تعریف مهرگیاه

سطر

ما بیار است اما این قسم تحفهای هفت اقلیم که از جهة او پادشاهان
اقالیم سبعه نذر فرستاده اند ما در این مدت با چنین شهریاری در
دوستی را مسدود کرده ایم و زبان بعذرخواهی آنحضرت اقلا گشوده
نموده ند که خانه شاه برادرم آباد آن چون روز باج رسید فرخ زاد بیگ
عرض کرد که چون پیشکش اسمعیل میرزا نیز هست انشاء الله تعالی
صباح کشیده شود روز دیگر چون آن پیشکش را گذرانند فرخ زاد بیگ
برخاست و متوجه تخت شد پاشایان گفتند آیا ایلچی چه حرف داشته
باشد که بعرض رساند چون مقرر است که پیش کدخدا میشود روز
دیگر دست عم را می بوسند باین غلام فرموده که پای تخت عمویم را نوبه
بوس این بگفت و در پیش غالیچه را بوسید قیصر فرمود که نوباش سلطان
سلیم فرزندش گفت برخیز از بالای سر عمت پیش بیا تا روی ترا ببوسم
چون بیگ برخاست متوجه تخت گردید میخواست دست پدر را ببوسد
نگذاشت سر را بغل گرفت چنین اورا بوسید بجای بجای شاه زاده
فرخ زاد بیگ تسلیم نموده بعد از چند روز اورا خلعت داده روانه
نمود بخدمت جم قدر چون بخدمت حضرت آمد آنچه شده بود بعرض رسانید

رفتن فرخ زاد بیگ با ایلچی گری روم و پیشکش از جهت قیصر بردن بعد از
عروسی اسمعیل میرزا و آمدن ابن پاشا با ایلچی گری و پیشکش
گذرانیدن و دادن شیروان از ابناء شاه زاده اسمعیل میرزا داخل شدن او بشیروان

اما چون شهریار نامدار جم جاه گردون وقار شاهزاده ایران اسمعیل میرزا را
کدخدا نمود فرمود که ما در روز عروسی شیروانرا بفرزندی داده بودیم
میباید که عبدالله خان را طلب نموده فرزندی را با او سپرده کار شادی نمودند

نمیدانیم افسوس که

نموده انتظار عبدالله خان را میکشید چون نامه آنحضرت بعبدالله خان
رسید خانه کوچ خود را برداشته و ایل استاجلو را با جماعت ملازمان
بجانب شیروان روان نمود چون در وانه خدمت اشرف اعلا گردید
چون داخل قزوین میشد آنشهریار عالم فرمودند که امرا تمام باستقبال
عبدالله خان رفتند و او را با عزاز تمام داخل چهل ستون نمودند و
آنحضرت فرمودند که عبدالله خان کدام الکا را میخواهی که تو را ببخشم
او گفت قربانت شوم الکاء من وجود فایض الجود مرشد کامل و از صدقه
فرق مبارک حضرت اعلا میخواهم دو سه سال در رکاب ظفر انتساب
دولت باشم و بی الکاء مینوا ام خدمت کرد و ساعت سعد یقین نموده
شاهزاده ابراهیم را روانه شیروان نمود چون میرزا داخل شیروان گردید
از واهمه او مردم کل شیروان تحفها برداشته باستقبال او راهی شدند
و او را با عزاز تمام بقلعه شیروان داخل نمودند و در روز دیگر مجلس شد
کدخدایان و ارباب می آمدند و سجده میکردند در اندک
روزی دو دمشغل بزرگی در دماغش راه یافت و رو و باط خرابه در میان
شهر بود روزی آنخرابه را میکندند دهنه نقبی نمودار شد و تخته
سنگی بروی او افتاده بود آمده بخدمت میرزا عرض نمودند و میرزا
فرموده آمدند سنگ را از دهنه نقب برداشتند دیدند که نه خم
بزرگ پر از اشرفی تبکه شیروان شاه بود در آنجا نهاده و آن خمها را
با اشرفی تمام بخزینه میرزا آوردند و ده دوازده هزار کس در خدمت تمام
قربان و صدقه میگویند میرزا را اراده فاسد بخاطرش رسید خیال
باطل در طبع او راه یافت آنخبر به خسرو آفاق شهریار جم جاه رسید که اسماعیل

دفینه در شیروان

میرزا خیال کجی در خاطر دارد آنشهریار فرمودند که هنوز بیارا و بیخ نگرفته
است میباید او را از آنجا حرکت داد و همان عبدالله برود که ملک شیروان را
در ظرف وجود آن جاهل بی کنجد فرمودند که بچه زبان او را طلب کنیم
معصوم بیگ دانی اغلی نمود که نامه بنویسند که چشم برادرت درد
میکند برخیز بیا که ترا بهرات میفرستم که عبدالله خان اوزبک میخواهد
سپاه برسر برادرت بیارد حضرت فرمودند که بسیار خوب گفتی در ساعت
رقمی نوشتند باین مضمون و فرستادند چون نامه باسماعیل میرزا رسید
با خود گفت در هرات خروج کردن ما بهتر است برداشت اسباب و
اساسه خود را و بجانب قزوین روانه شد و او را در قزوین بگذار
و همان عبدالله خان و ابدال بیگ را در قزوین جانشین نموده فرستادند
که در آن اثنا قاصدی بکرباس بچیده رسید و نامه درشت از هرات محمد
خان شرف الدین اغلی لله شاهزاده خدابنده فرستاده بود چون مهر از عنوان
نامه برداشتند و مطالعه نمودند نوشته بود که بر رای خورشید ضیاء ثنا
اکاء مخفی نماناد که در تاریخ نهصد و پنجاه دو در غره ماه جمادی الثانی قاصدی
از سیستان از نزد احمد سلطان شاملو رسید نوشته بود که نواب همایون
پادشاه خلف محمد بابر پادشاه فرمان فرمای ممالک هندوستان از جفای
چرخ کج رفتار و از ستم برادران غدار و استیلای شیرخان افغان صوری ترک
دیار و تاج و تخت و مور و ملک خود نموده پناه باستانه عرش اشتباه آورده
و احرام طواف عرش فرش امیر المؤمنین و امام المتقین اسد الله الغالب علی
ابن ابی طالب علیه السلام دارد تا بر نواب عالم مآب ظاهر باشد چون حضرت
اعلا عریضه را مطالعه نمود در جواب فرمود که نامه استقبال نواب همایون را

تاریخ باز آمدن همایون

بتو بند مضمون عرض خواهد شد اما سبب قرار هایان پادشاه اینچنین
بود که چون ظهیر الدین محمد بابر پادشاه ولد عمر شیخ میرزا نواده زاده های
صاحب قران امیر تیمور کورکان که در ملک ترکستان نشو و نما کرده بودند
چون شاهی بیک خان بن ابو الخیر خان که در ملک خراسان بامداد کمک
قاسم خان پادشاه دشت نایب چنگیز خان خروج نموده سمرقند و
و توابع ترکستان را از تصرف محمد بابر پادشاه بنی عمان او گرفت که
فرمان فرمای کل ما وراء النهر بودند بعضی را بقتل اورد و بابر پادشاه
پناه باستان ولایت نشان شاه اسماعیل بهادر خان علیه الرحمه اورد
و جبین مبین خود را از سجده استان نورانی نمود و انسرور مکرر
سپاه قزلباش تعین نموده کل ترکستان را گرفته باو تسلیم نمود و مشار الیه
نتوانست ضبط نماید هر وقت که طوایف مغل دشت بر سر او میامدند
او بر خواسته بقرار معهود روی نیاز بدرگاه بارگاه عرش اشتباه
میگذاشت و دیگر باره انسرور با رحمیت قزلباشی بخاطر شریف میرسید
بطریق ابا و اجداد عظام که لطف و مرحمت را میراث خود داشته
یاری و مددکاری او قیوم و اقدام نموده مقام اصلی او که کابل
بود گرفته باو میداد روزی از برهمن هند بوده و از شماره اختر اوار
خبری بوده و در علوم ریاضی نیز ماهر بوده بخدمت مشار الیه میرسید
و احوال خود را و بی سامانی را باو جوکی میگوید که ملاحظه کن بر بین
که عاقبت طالع ما از گردش چرخ دوار چون خواهد بود جوکی تامل
بسیار نموده از حرکت نقاط و تاثیرات کواکب سعد و
نحس و مزاج ناظر و قوت و ضعف و اشکال و غیره را ملاحظه نمود

چون بمقام او نظر کرد و در ثبوت مقام او شکل خارج نحس مشاهده
کرد خداوند طالع را زحل دید مکارم زحل بهر جا نظر کرد کار بر
زحل افتاد عرض کرد که اگر حضرت بطرف هند و ستان میل کنند
چراغ دودمان صاحب قرانی در هند دیگر باره روشن شود و
صاحب سلامت در روزنامچه پادشاهی ترکستان نام شما اصل
ثبت نیست که اگر هزار مرتبه بگیرند و بملازمان شما بسپارند که در
اندک وقتی تبهل حرکتی از تصرف شما بدر میرود چون بابر پادشاه
این شنید باور نمیکرد در انوقت یادگار میرزا از بدخشان امد بدید
برادر بابر پادشاه سخن جوکی را با برادر گفت او گفت در سمرقند
شانه بینی هست حکم چند میکند که در رمل الحکم نمیتوان کرد
بابر گفت که او اینچنین میگوید که زحل طالعی میباید که در هندوستان
روشن خواهد شد عرضه می نوشتم بخدمت خاقان سلیمان نشان
و از ان شهریار لشکر میگرفتم و میرفتم بجانب دهلی و خزینه سلطان
ابراهیم را بدست می اوردم و از انجانب تبت و کشمیر رفتم بجانب بدخشان
و از انجا بسمرقند باورکند و بخارا و بلخ را میگرفتم هر گاه خزینه باشد
عالم را مسخر میتوان کرد گفت ای شهریار مرا امر باین شانه بین ربط تمام هست
اگر شخصی زبان دانی بود میرفت و انچه بود میگفت سوداگری
بود که او را خاجه محمد نام بود و از خاجه زادهای سمرقند بود در کابل
بود در انوقت شنید که یادگار میرزا میاید و امد در بارگاه داخل
شد چون چشم یادگار میرزا بخاجه محمد افتاد گفت ای برادر هر گاه
اینها خوب است حاجت هیچ استخاره نیست در اینوقت که ما میخواستیم که بر سیم

شانه بینی

خواجه رسید و شرح را نقل کرده او دانست که مطلب چیست گفت
بلی فقیر از او حکمها دیده ام اگر عرض کنم باعث ملال میشود
و چند چیز عرض نمود بابر پادشاه گفت که اگر حضرت خواجه محمد
اینشفقت بکند چه سوار رفته او را بیاورد ممنون بودیم
او عرض کرد که اگر حضرت بسیار ضرور دارد حال مرحوم بابر
فرمود الشه‌های قوقوزی که در طویله او بود زین کرده سه
جغتائی بهادر را همراه او کرد که تنها نباشند در حال خواجه بجانب سمرقند
روان شد چون داخل سمرقند گردید رفت بمنزل خود فرزندان
خود را دیده روز دیگر از سه نفر بلباس مغل برابر ساخته همراه آورد
که آنچه بشنوند گواه باشند چون آمدند بدر خانه ملا عوض
شانه بین چون او با خواجه رابطه تمام داشت احوال پرسید او مطلب را
عرض کرد که بابر پادشاه مرا به محض اینکار فرستاده است
والله نیز فرستاده است ملا عوض فرمود گوسفندی کشتند
و شانه او را در آوردند چون نظر کرد آنچه رمال گفته بود
او نیز جزو ثابت و کلیات را گفت و گفت برو و عرض
بندگی ما را بنواب بابر پادشاه بگو که زینهار الف زینهار
که خود را برسان به هندوستان که بی تعب و آزار تصرف
تو خواهد آمد بامداد سپاه پادشاه بیگانه بر روی کل هند را
بگیری به یک جنگ پادشاه را از پیش برداری و سران پادشا
را بندم تو می بینم زینهار که خود را معاف مدار خواجه چون
این شنید یاران را گواه گرفت و بعد از یک هفته روانه

کردید چون بخدمت بابر پادشاه آمد آنچه شنیده بود عرض نمود او
شگفته و خوشحال گردید و در فکر شد که اگر عریضه بخدمت
اشرف اعلا بفرستند او قبول نکند یا آنکه شهریار گردون
وقار ذخیره نجم ثانی را در دل داشته باشد باز حمل بر کرم مروت
النهر یار می کرد و می گفت این از سلسله شاه ولایت خالی
نیست اگر دست رد بر ملتمس او نگذارد بعید نیست در فکر
عریضه بود و مرد سخندانی را با تحفه‌های بسیار بخدمت شهریار روا
نماید اتفاقا در این روز جوکی از جانب مغرب می آمد و علم رمل بسیار
در ملک مغرب یاد گرفته بود در رسید در کابل تکیه در روی
آن شب در تکیه ماند از برای درویشی رمل کشید بسیار
خوب حکم کرد جوانی از اقوام بابر پادشاه در تکیه بود از آن دید
رفت بخدمت بابر پادشاه عرض نمود او را طلبیدند دیگر ره
نیت ترکستان کردند آمد و نیت هندوستان کردند خوب آمد
زیرا که طالع حضرت زحل است و زحل اقلیم هند است و اگر
مریخ طالع بودند ماوراء النهر خوب بودی میباید چراغ دولت شما
در هند روشن شود بابر پادشاه دانست که راست میگوید
پس منشیان را طلبید فرمود مهم‌ها عریضه مشتمل بدعا و ثناء شهریار
غازی شاه بنویسند و از آنشهریار التماس نمایند که اگر
شفقت نموده یکبار دیگر توجه فرمایند دوازده هزار قزلباش
ضرب اثر را با بنده خود همراه نمایند این مرتبه بجانب هندوستان
بروم و همان ملک موروث ماست که از صاحب قران بوده باین

داعی دوام دولت قاهره برسد از یمن توجه آن جم قدر از تصرف پادشا
هان افغان بیرون آورده بملک موروث خود برسم و تا قیامت
چراغ دولت ما از شمع اوجاق شیخ صفی الدین اسحاق جبین روشن
شود چون عریضه با پیشکش بنظر حشمت و ارجمند رسید آنجا که توجه
بجد آنحضرت بود فرمود در حال دوازده هزار قزلباش بالسبان بدو
عراقی و آنچه لازم بود از خزانه عامره داده علی شکر خان بهارلو را سپه
سالار نموده از تبریز بخدمت بابر پادشاه فرستاد و از شوق آن مژده
روح او تازه شد بر داشت دوازده هزار جغتائی خود را از کابل
بجانب دهلی روان شد و آنخبر بسلطان ابراهیم بن سلطان ادهم
رسید چون شنید که محمد بابر پادشاه با بیست و چهار هزار کس قزلباش
و جغتائی می آید آنجا که غرور او بود متوجه بحضرت رب الجلیل
نشده شروع کرد بخنده بلند که اگر این مغل بیاید او را
گرفته در قفس کرده دور هند و ستان بگردانیم که دیگر
مغلان اراده این حرکت نکنند فرمود از قلمرو خود سپاه بیایند
دویست و شصت هزار لشکر از سپاه هندی و سندی و کولی
و راجپوت و غیره بر سر جمعیت نمودند و سپه سالاری داشت او را
جی میکمتند بسیار زبردست بود با صد هزار کس او را پیش
فرستاد خود از عقب با یکصد و شصت هزار کس راهی شد
باستقبال بابر پادشاه جاسوسان خبر آوردند که راجی را پیش فرستاده است
و خود از عقب می آید علی شکر خان عرض نمود که من باقبال حضرت
با سپاه قزلباش پیش میروم و شما از عقب بیایند و در هنگام

علی شکر خان بهارلو سپهسالار

داد و گیر

داد و گیر بابر پادشاه فرمود باقبال شاه اسمعیل بهادر خان برو که
اقبال آنحضرت است و در ما بین آن دو سپاه ده فرسخ پیش نبود علی
شکر خان چند کس از مردم هند و ستان را بزر رام خود نموده
است نوید چند بایشان داده است از جماعت روش جنگ و طرز و
اوضاع ایشان را معلوم میکند چون مقدمات ایشان را معلوم نمود
گفتند خان سلامت باشد سه چیز در میان آنجماعت هست بر
شما لازم است که بدل او را پیدا کنید اولا باجی تیر تخش
روی زمین است چون آتش دادند بهر جا که میرسد میکشند
و میرود و دویم جنگ فیل است چند فیل را بیکدیگر میبندند
و پیش می اندازند اگر کوه البرز بوده باشد از پیش برمیدارند
سیم آتش باران دادند که در وقت جنگ خرمن خرمن آتش میریزند میباید
علاج آن سه حادثه را کرد علی شکر خان گفت به بینم خدای
عالم چه میکند روز دیگر صفوف قتال و جدال آراسته شد
از آنجانب راجی برچه ربوده بمیدان آمد و مرد میدان طلبید و فریاد
زد که ای مغل اگر مردی از مردان نشانی داری بیا بمیدان علی شکر
خان اسب بدوی عربی از جای برانگیخت و سر راه بعزم جنگ گرفت
بعد از مکالمه و مجادله انجامید چون راجی را گرفت از میدان
بیرون فرستاده ریختند بر یکدیگر و آنقدر هزار کس را بره
یکدیگر کشتند که در آن اثنا گرد سپاه سلطان
ابراهیم پیدا شد با صد و شصت هزار نفر سپاه ریختند در میان و
فیلان منکلوسی در پیش صف و آن دوازده هزار کس قزلباش مثل

خالی بود در پیشانی کاو که دران اثنا رایات بابر پادشاه نمودار شد و
شاه کلدی گفتند و زدند قزلباش خود را وچغتائی از عقب وعلی
شکرخان فرموده که اگر پراکنده خواهید شد کاری نخواهید ساخت
میباید ان سپاه خود را رسانیدن بپای علم وعلم را باعلم دار قلم کردن تا

شکست باین سپاه عظیم افتد که اگر از برابر میبرند ان سه دیوار
عظیم که قرار داده اند شکست منکلشت قزلباش دنبال کشته
شود پس میباید ازین کدست این لشکر زد یا از عقب یا از پهلو
ایشان زد که باطل شود ان بود که نتوانست اتش بازی کرده.

راجی بمیدان امده گرفتار شد ودرچنین فرار سلطان ابراهیم رسید و نیز نتوانست
صف بست رنجنند بر یکدیگر این همه از برکت دوستی حضرت ائمه علیه السلام
شد تا رسیدند بپای علم چون سلطان ابراهیم را چشم بر فوج قزلباش افتاد
زهره اش معیوب شده ومعاینه اجل خود را دید عنان گریز بر گردانیده
درمیان سپاه افتاد هرکس میرسید راه گریز میخواست هرگاه پادشاه خود
بگریزد سپاهی کی میماند شکست دران دریای لشکر افتاده میزدند
ومیبستند ومی انداختند وسی هزار کس را بقتل اوردند وپراکنده
شدند سواران بعضی بدر رفتند وپیاده ها امان امدند وهرکدام
که مسلمان بودند امان دادند وبعضی که کافر بودند او را مسلمان کردند
وبافتح فیروزی امده بابر پادشاه داخل سراپرده های سلطان ابراهیم
شد وعلی شکرخان چون تفحص لاشهای قتیلان کردند سلطان ابراهیم را
ندید گفت به بابر پادشاه که مبادا زنده بدر رفته باشد ودیگر
باره کار بجنگ وجدال افتد گفت خاطر جمع کرده تفحص کنند که اگر کسی زنده یا
سر بریده داشته باشد بیاورند که سلطان ابراهیم بدر رفته است هرچند
تفحص کردند ظاهر نشد خان سیصد چهارصد نفر را در ان دشت پهن نمود
که اگر او را به بیند بدست اورند وخود نیز راه دهلی را پیش گرفته
راهی شد چون سه فرسخ راه امد رسید بمیان خرابه چشم خان بسلطان
ابراهیم افتاد با ان چهره زرنار ومرواریدها از جیب وراست بگردن
او نخته او را شناخت اما نداده زد بر گردن او سرش را بریده
بخدمت بابر پادشاه اورد چون چشم بابر پادشاه بران سر افتاده بر
دولت هند وستان امیدوار شد وبرداشت ان اسباب وخزان

وغیره را بان بجانب پای تخت روان شد واکثر نوکران سلطان ابراهیم
ملازم بابر پادشاه شدند بجانب دهلی روان شدند چون داخل حرم
سلطان ابراهیم شد سه هزار زن وسبلی وسازنده ورقاص وخواجه
سرایان را دیده امدند وسجده کردند ودختران اورا دیده دختر بزرگ او نازنین
بود کدر زیر فلک ثانی نداشت واورا عقد نموده ودست در کردن
او در اورده چون بر سر خزینه رفت بابر پادشاه وعلی شکرخان انقدر
زر وجواهر بنظر در اورد کدر خزینه هیچ پادشاه هم نرسید ومقدار
هفده من الماس بوزن هندوستان در خزینه او بود باین قرار اقسام جواهر
اورا بابر پادشاه ملاحظه نمود وچون ممالک هندوستان در تصرف بابر
پادشاه در امد ونه هزار قزلباش را نکاه داشت وسه هزار دیکر
اراده ایران داشتند رخصت داده راهی شدند وقراچه بیک را با تحفها
انجا وجواهر بسیار با عریضه بخدمت شهریار عالم روان نمود چون قراچه
بیک جغتای از استان بوس خسرو با ناموس سربلندی یافت و
پیشکش از خزانه سلطان ابراهیم فرستاده انحضرت خانه اباد ان
فرمودند وعریضه را بوسیده بر روی تخت انحضرت کذاشت وانحضرت
عریضه را بمنشیان داد بلند خواندند نوشته بود عریضه داشت بنده
دعاکو ظهیر الدین محمد بابر ابن عمر شیخ میرزا بدروه عرض سریر میرساند
کرنواب مستطاب سپهر رفعت خورشید منزلت در دریای سعادت
کوهر صدف ولایت کل بوستان خلیل ونظر کرده رب جلیل ومیوه
بوستان اسماعیل ونور دیده شیخ المحققین شیخ صفی الدین اسحاق
موسوی الحسینی وافسر تاج سلطان حیدر فرزند خلف حضرت امیر المؤمنین

حیدر صفدر علی بن ابی طالب علیه السلام خاقان بن الخاقان سلطان
بن سلطان خلیفة الرحمن ابو المظفر ابو المنظور شاه اسماعیل بهادر خان امید
کرسالهای بسیار وقرنهای بیشمار سایه معدلت انحضرت پاینده ودر
مستدام باد برب العباد بحق محمد واله الامجاد الحمد والمنه که از یمن توجه اوقات
کرم فیاض حضرت امیر المؤمنین وامام المتقین ویعسوب الدین غالب
غالب مطلوب کل طالب اعنی علی بن ابی طالب علیه السلام وبامداد حضرت
شاهنشاهی ظل اللهی در تاریخ فلان در ما بین دواب در بابر سلطان
ابراهیم پادشاه هندوستان تلاقی فریقین کردید جوانان شیر شکار
قزلباش وصوفیان جان نثار انحضرت کارزاری کردند که اسفندیار
رویین تن در پیش این رزم حکاینیست وغازیان قزلباش بصد مات نبردها
وحملهای شیرانه نموده سلک جمعیت ایشان را ازهم پاشیده بعون اللهی
از جای برکندند وعلی شکرخان خود را درخرابان خانه خراب یعنی سلطان
ابراهیم رسانیده اورا بخاک هلاک انداخت وسر اورا برداشته بنظر
داعی دوام دولت قاهره رسانید وانچنین فتوحات از توجه انحضرت باین
اسانی روی داد ولکن بنده مخزی که جهت خالی نبودن عریضه بخدمت
شریف فرستاده شد انشاء الله تعالی بارخانه وپیشکش در دور نوروز
سلطانی با ملازمان وصوفیان حضرت اعلا بخدمت خواهد رسید و
هرکونه خدمتی که داشته باشند امر فرمایند تا بتقدیم رسانم امره اعلی
انتهی بار شکر باری تعالی بجای اورده قراچه بیک را خلعت داده وپادبود
محمد بابر پادشاه کردند وقراچه بیک برکردیده بطرف هندوستان
روانه شد وانچه حضرت فرستاده بود سیصد اسب بد وعراقی بالتهما

بسیار و از جهة علی شکرخان سراپا خلعت فرستادند و همه از یمن توجه
آنحضرت خاقان سلیمان نشان بابر پادشاه بپادشاهی هندوستان
جلوس نمود و عدل و داد پیش گرفته قزلباش و چغتائی و افغان و غیر ذلك
را زر داده دویست هزار کس بر سر او جمع شده پادشاه باستقبال شد
و چهار طرف او که نزدیك الکاء او بود گرفت و آوازه شجاعت او در تمام
هندوستان بلند شد و چون مدتی شد که پادشاهی کرد بساط هستی
برچید و مقام اصلی را دانست که میباید بار رتبت اعیان حضرت خود را
طلبید که ولیعهد من ظهیرالدین محمد همایون فرزند من پادشاه است بعد
از من به بیعت او در آیید چون از برای فرزند خود بیعت گرفت و بعد
از مدت قلیل جان بقابض ارواح تسلیم کرد انا لله و انا الیه راجعون
همایون پادشاه بجای والد بزرگوار خود در مسند پادشاهی قرار گرفت
امرا و رعیت در ظل همایون بفراغ بال قرار گرفتند او نیز عریضه مشتمل
بر دعا و ثنا و بار خانه اعلا بدرگاه شاه عالم پناهی ظل الهی روانه نمود و
استمداد همت از آن خسرو گردون وقار طلب نمود و از جمله هواخواهان
اوجاق شده و سوای آستان ملك آشیان ملاذ و ملجاء ندارم چون
والد بزرگوار از سر این داعی رفته است امیدوارم که پدری در حق
این بندگان نمود که بجز حضرت او پناهی ندارم چون عریضه او رسید حضرت
شاه مطالعه نمود در جواب فرمودند نامه نوشتند فرزندی ظهیرالدین
محمد همایون پادشاه را معلوم باشد که می باید در پادشاهی و جهانداری
ملك دنیا بقائی ندارد و همیشه هوشیار و بیدار باشد و مثل پدر خود
نورالله مرقده در مهربانی خلایق و عجزه مساکین خود را معاف ندارد وانچه لازمه

پدران میباشد در نامه نامی قید نمودند و خلعت شاهانه سراپا از
جهت او فرستاد و از لباس تغربت او را بیرون آوردند چون نامه شاه
با خلعت رسید پیشباز نموده باستقبال خلعت شاهی بیک فرسخ سوار شده
خلعت را پوشیده داخل هند کردند و زبان بدعا و ثنای شاه گاه گشود
او نیز بداد و عدل مشغول شد او را در پادشاهی بگذار از اینجانب بشنو
اما از جانب هندوستان و از بنگاله و صوبه بهار و از مردم صوری بشنو
که در الکاء بنگاله پادشاهی بود از جماعت افغان و لولی هوار سلطان
بهلول نام اما سلطان بهلول پادشاه صاحب شکوهی بود که مثل بابر پادشاه
حریف او نشد و با او سر بر نگذاشت و در استقلال از پدران
خود زیاده بود و در هندوستان افغان هفتاد تیره اند که یکی از ایشان را
صوری میگویند کاهنان و رمالی دانایان و جوکیان و براهمنان
دیده بودند که میباید جماعت صوری ادنای ایشان در ممالك هندوستان
فرمان فرمائی کنند چون این سخن شیوع یافت در هیچ خانه خواه پادشاه و
خواه امراء ایشان را راه نمیدادند و این چنان شهرت کرده بودند که تمامت
بزرگان از ایشان واهمه ناك بودند از جماعت صوری مردی بود میا حسن
نام و از اغازم ان طوایف بود از بسکه بی مهم بودند در هندوستان
از دست رفتند چون فکری کرد گفت میباید بخدمت سلطان بهلول
رفت که با فرزندان نوکر شد چون آمد از او احوال پرسید که از کدام
تیره گفت از جماعت صوری ام سلطان بهلول را آتش در جان افتاد فرمود
که من نوکر از جماعت صوری نمیگیرم چون میاحسن صوری دید که سلطان
بهلول او را رد کرد میاحسن مایوس شده از انجا در حرکت آمده رفت

به صوبه بهار و ملازم دربارخان لوبی افغان کردید با وجودی دربار
خان هم شنیده بود که جماعت افغان سوری میباید خروج کنند و تاج
و تخت را صاحب شوند چون هرچه میشود از قوت میباید که بفعل بیاید
دربارخان میان حسن را باد و پسرش نوکر کرد میان حسن انجنان خدمت
کرد با شیرخان که پسرش باشد که حد شیر بود و دربارخان هر مرتبه
که بیرون میامد شیرخان را در کشتیک میدید و بروی مهربان شد
روزی دربارخان با دولت خان سپه سالار خود نزادی میکرد خبر
اوردند که قطب خان حاکم مهرایج اراده طغیان و فساد دارد و اطاعت شما
انجنانکه باید نمیکند روی کرد به دولت خان که سپاه بردار برو بجانب
مهرایج و قطب خان را یا سر زنده بدرگاه ما بیاور او در جواب عرض نمود
که من در خود ان قوت نمی بینم که با او برابری توانم کرد حضرت پادشاه مگر
این بیا فراخود بکشد بر طبع دربارخان پادشاه صوبه بهار خوردار زده
شد و در ان محل یاران میبارید دربارخان به پیش خدمتان فرمود که
به بینید در در خانه چوکی ما کی هست او را طلب کنید چون بدر چوکی
خانه امدند شیرخان پسر میان حسن را دیدند گفتند بیا حضرت
پادشاه ترا میخواهد شیرخان امد بخدمت و سجده کرده تسلیم نمود دربار
خان گفت برو بجانب مهرایج الحرام خوار را گرفته یا سر یا زنده بخدمت
ما بیار او عرض نمود که منت دارم چون شیرخان سوری قبول خدمت
نمود دولت خان تبسمی کرده در انجا نیز دربارخان را بد امد اما فرمود
که ده هزار کس از افغان بردار او را گرفته بخدمت بیار ان ده هزار کس را
برداشت و سه هزار افغان سوری که بی سامان بودند در سر شیرخان

جمعیت

جمعیت کردند تمام برهنه شیرخان انبار داد لداری داده گفت یاران
چراغ افغان سوری که منجمان گفته اند در این زودی روشن خواهد
شد میباید به هر قسمی که باشد خود را برسانید در این اتفاق و سوار
انچه بدست من خواهند افتاد تمامی را بشما خواهم داد از جهت خود مرکب
و اسلحه چیزی دیگر صرف مکنید چهار ده هزار کس برداشت از
صوبه بهار بجانب مهرایج راهی شد و فرمود هزار کس را از افغان
سوری خود که همین مهم است و فراغت دائمی سر شما را مینازم
کمک گذارید هیچکس از اردوی ما بدر روند و هر کس که
از برابر ما اید مزاحم نشوند تا ان هزار کس باین امر مامور شدند
و سپاه را گفت یاران من از برای شما فکری کرده ام که
درین مهم هیچکس ضرر نه بیند و با فتح و فیروزی برگشته با مال
و اسباب و کینت برگردید ایشان گفتند ما نیز اطاعت
صاحب چه میکنیم بفرمایند چه باید کرد شیرخان فرمود که میباید
هر کدام ملازم خود در بن سفر بیابند و هر روز ده پانزده فرسخ راه الغار
نمایم که چون ما بدروازه مهرایج رسیده باشیم مردم قطب خان او وقت
خبردار شوند سپاه هند و ستان دانستند که خوب فکری کرده است
قبول نموده انچه شیرخان گفت انجنان کردند تمام اردوی خود را
گذاشته که از عقب بیایند و هم صبح روانه شدند ان یکماه راه را
بده شبانه روز امدند تا بدر دروازه مهرایج که هیچکس خبردار نشدند
چون دو دنگ از شب گذشت رسیدند بدر دروازه سپاه را
گفت شما انجنین سواره باشید تا من خود را بشما برسانم و از مرکب

پیاده کردید و یراق شب روی در بر کرده و کمند بر داشته در
پای برجی و بر کنگره پاره بند کرده و دست بر کمند زده بیالا
بر امده از انجا داخل قلعه شد و شهر مهرایج شهر عظیم بود چون همجا می امد
رسید بدر بارگاه پادشاه که اول راجه ها داشتند و دربارخان گفت
بقطب خان اقوام خود داده است حاصل شیرخان بطریق شب روان
او نیز بطریق پادشاهان سیر میکند و مشعلهای دو سر از سیمین و
زرین میسوخت و کنیزکیان بخاطر جمع بنگ و بوزه شان رسیده بعضی
در صحبت است برخی در قمارند و بعضی در خواب شیرخان چنانچه
دید از عقب بارخان کمند انداخته و ببالا امده داخل قصر او شد و
همه جا دل بر کرم کریم یزدان قوی کرده تا رسید بخوابگاه
قطب خان و چون قوت صاحب خروجی داشت انچه میکرد تا هید
میافت خود را رسانده بر سر بالین او و خنجر کشیده سر او را بریده
بر داشته از همان راه که امده بود بدروازه امد دروازه بان در خواب بود
رفت و اواز داد که ای کیدی گفت امر چیست شیرخان فرمود که امر قطب
خان است که این سر را در بالای بارو بیاویزی که هر کس داخل
شهر شود این سر را به بیند او رفت بالای دروازه خواست که
خبر بگوید او را بقتل اورد و کلید را بر داشته در را گشوده
و سپاه داخل شهر شدند و در این وقت شب شروع کردند
بدمامه نواختن و مردم قلعه چون صدای دمامه شنیدند سر
گردان شدند که ایا چه خبر است و چون بدر بارگاه قطب خان
لولی افغان شدند در امدند از مردم قطب خان فریاد برخاست که

سرش بریده برده اند و شیرخان امده داخل بارگاه او شد مردم
او دانستند که شیرخان صوری اینکار کرده است بفرمان
دربارخان لولی افغان الا اطاعت او کردن چاره ندیدند و شیر
خان حکم پادشاه را بیاران و بزرگان او نموده فرمود هر کس
بخدمت شیرخان نیاید او را بقصاص میرسانم و جماعتی از دربارخان
اندیشه تمام داشتند و بر سر پسر قطب خان جمعیت نمودند
چون افتاب تابان سر زد در میان شهر مهرایج جنگ و جدال نمودند
بجمعی از کسان بکشتن دادند تا حسن خان پسر قطب خان تا سر
پسر بر داشته بخدمت دربارخان روان شد و میا نظام برادر
خود را در شهر مهرایج گذاشت تا خبر از دربارخان بیاید و ان
اسباب و حرم قطب خان را بر داشته راهی شد ایشان را او نزد بخدمت
او و تحسین او نمود و خلعت باو داد و سه هزاری منصب کرد و
جای دولت خان را باو شفقت نموده و دو سه مهم دیگر فرمود
باتمام رسانید در اینولا دربارخان برحمت ایزدی پیوست پسر ششماهه
داشت او را پادشاه کردند و مادران پسر بانوی حرم بود و در
بارخان هر کاری میکرد برضای ایشان کرد او را وکیل نفس
انپسر کردند امرای افغان ان بانو را گفتند که زنهار شیر
صوری را دست از دولت کوتاه کن که منجمان دیده اند که
این جماعت بجرم خواهد بود ان نازنین دانست که حق بجانب
امرای بوده است شیرخان را از سه سالاری عزل نمود چون حاکم
اویسه شنید که دربارخان فوت شده است پسری ششماهه از

خواهد رسید که بعزم رزم نجی ایم مراجه قد داشت که با نواب
خان جنگ کنم عرض کردم که اراده دارد چون بحضور خواهم رسید
عرض خواهم کرد والسلام و عرضه را بدست یکی از اقوام خود داده
بنزد سهیل خان فرستاد او را فریب داد کما نکرد که مگر
نواب بیگم با او شوهر خواهد کرد چون آوازه حسن و جمال بیگم
شهرت تمام داشت در همانجا بخاطر جمع که نامه باو رسید ماند کوچ
نکرد چون او را مطمئن خاطر کردید سپاه را گفت میباید اول
شب سوار شوید انشاء‌الله منزل را بالغار رفته نصف شب دور حوالی سپاه
دشمن برسیم و گفت انداریم تا دم صبح و بر بزنیم بر سپاه ایشان به بینیم
خدای عالم چه میکند القصه کوچ کرده رسیدند سهیل
خان بخاطر جمع در خواب بود که ریختند سپاه صوبه بهار صوری و سهیل
خان در آن جنگ کشته شد و امرا او بعضی کشته شدند و
بعضی فرار نمودند و برداشتند اخمه و خرگاه و سراپرده را بر کردند
ملکه در آن جنگ تحسین او نمودند و سرا با خلعت داد و او دیگر
باره دشمنان رساندند که صلاح دولت نیست که شیر خان سپه
سالار باشد دانست که راست میگویند فرمود که شیر خان
بجانب جاگیر خود برود تا دیگر خدمتی که واقع شود او را باز
خواهم کرد و شیر خان دانست که دشمنان اتفاق کرده اند
رخصت جاگیر گرفته رفت مدت یک سال شد از آنجانب پسر
سهیل خان سپاه او را برداشت رفت بر سر مهراج و گرفت ملازمان
دربار خان بدر کرد و سپاه را برداشت بر سر صوبه بهار راهی شد

از او مانده بود مدارای او بمادر آن پسر است گفت زنی را چه تاب
جهانداری خواهد بود میباید سپاه کشیدن رفت بر سر صوبه بهار
والکا را به تصرف در آورد و پنجاه هزار کس برداشت بجانب صوبه
بهار روانه شد آخر رسید بملکه آفاق هند که سهیل خان حاکم
او به پنجاه هزار کس برداشته بر سر شما میاید از شنیدن این خبر
بسیار مضطر شد فرمود که امرا سپاه بردارند باستقبال سهیل خان
بروند چون امرا شنیدند میدانستند که حریف سپاه او نمیشوند
گفتند بملکه آفاق که خود سپاه بردارید بروید ما
در خدمت باشیم که مگر از آمدن ملکه سهیل خان واهمه
کند آن نازنین دلگیر شد گفت عجب بی عقلی بوده اید
مرا با پسر شاهنشاه میبرید بجنگ گفت بروند در جاگیر شیر خان را
طلب کنند چون او را طلب نمودند در جاگیر بود ده هزار سوار
بر سرش جمع شده بودند دو هزار کس را علاحده برداشت بخدمت
ملکه آفاق آمد فرمود تمامت سپاه رفتند باستقبال او و
شیر خان را آوردند پای تخت بیگم را سجده کرده عرض نمود که
ملکه سلامت باشد خدمت چیست فرمود که میروی
باستقبال سپاه او به آن روسیاه را گرفته میاوری آن کشته
برد ببید گذاشت سی هزار کس برداشته از صوبه بهار بعزم گرفتار
سهیل خان روانه شد چون نزدیک رسید مکری کرد و مود
عرضه نوشتند بخدمت سهیل خان که برادر خورشید ضیاء خان مخفی
نماناد که این فقیر را نواب بیگم معانی داده اند که بسمع شریف

دیگر باره آنجر رسید بملکه او کفت کدام میر وید
بجنک جهانخان پسر سهیل خان کفتند مکر شما خود اراده کنید
دیگر باره نهیب داد سرداران را فرمود نامه نوشتند شیرخانرا
طلب کردند برخاست بخدمت امد ملکه فرمود که میبایدرفت
برسر راه جهانخان او کفت میروم باقبال ملکه اتفاق
اما انچه بکویم چنان باید کرد اکر خواهی بتوفیق خدا سپاه جهانخان
از پیش بر داریم کفت چه باید عرض کرد که شش ماه مواجب لشکر
بفرمایند نقد بدهند که شیر بطمع شکار میکند نازنین را معقول
افتاد فرمود که زر دادند دیگر باره عرض کرد که من سپه سالار
شمایم مرا آوازه همت بلند باید باشد اکر از طرف کسی روکردان
شود بخدمت من اید خلعت و مرکب و اسلحه انقدر بدهم که
چون خبر بدشمن برسد اکثر بطمع مال روی بخدمت من کنند مرا
چیزی بیست چند قبل زر انعام کرفت دیگر باره عرض کرد که
دیگر از ان شما میدهم اکر مساعد ازسر کار شما بفقیر بدهند
وار جا کیر بکیرند بهتر خواهد بود پس چند قبل زر کرفت
دیگر باره عرض کرد بنه فرستاد کرای دشمن قوی که با وسر
کله میزنم اکر او را صلح از سر شما و خود بار کنم بهتر خواهد بود
وتحفه چند ازسرکار شما در نزد من امانت باشد چون بالجبر
اکر دانم صلح از پیش میرود تحفها را پیشکش میکنم و اکر بجنک
افتاد جنک میکنم امانت شما را پس خواهم داد ملکه فرمود بدهند
هیچکس نبود که با این نازنین بکوید که در چه کاری

اخواسر

آخرام بر داشت بیست هزار کس را باستقبال سپاه او به نمود
اما چون در جاکیر خود بود هر روز ده نفر و بیست نفر افغان صورای
میامدند و او نام ایشانرا در دفتر مینوشت و میکفت بروید
در مکان خویش باشید چون این مرتبه اوازه سرداری من بشما
رسید خود را بمن رسانید و کس من هم پیش شما خواهد امد چون
ان زرها را کرفت فرستاد پیش انجماعت صوری و ایشانرا در جاکیر
خود وعده داد بر داشت انسپاه تا رسید بجا کیر خود و سه ماهه مواجب
داد بجماعت صوری و ده هزار صوری بر سر ش جمع شدند بر داشت
انسه هزار کسرا تا رسیدند در برابر یکدیکر و خود بجاسوسی
امد در بلندی نکاه کرد شصت هزار کس دید که سوار اند
و اهمه ناک کردید کفت این سپاه چهار دانک سوار اند سپاه
من ضعف سواره بیست الفضه در زیر کارکاه نشست و فرمود نامه
نوشتند از روی عجز که معلوم جهانخان پادشاه او به بوده باشد
که اکر من باید رفت عرض کردم از من بود وقتی خبر دار شدم شما
تمام سوار شدند و کفتند فرصت است سوار شوید من هر چند
که خواستم عرض کنم قبول نکردند چون ما جماعت صوری اند
بدنامیم خود شنیدم که چها میکفت چون سوار شدم با وجود
که کس فرستاد که سهیل خانرا خبر دار کردند دیکر
تاب نماند کر ان اخر شده باشد ان بود که از قضا الهی انجنان
شد باری ان کذشت اما فقیر سپاه شما را خود دیدم من
از کجا و شما از کجا حال چهل روز از شما مهلت میخواهم کر عرضه

بنویسیم بملکه حشمت و سپاه و شکوه شما را باو بنویسیم تا او بداند
که من حریف نمیشوم بیقین که آن رخصت صلح خواهد داد و آن فکر
در باره بدرت داشتم شاید نصیب تو باشد و چون این نامه را نوشت
مرد زباندانی را گفت که میروی و الچیان چاپلوسی میکنی که باید و
شاید چون رفت بمجلس جهانخان کورنش و تسلیم نمود و نامه عرضه
امیر شیرخان را بوسیده بدست جهانخان داده و چون مطالعه نمود
گفت یا باجی مرا فریب میدهند جاسوس ما خبر آورده که با او چه
مقدار سپاه هست من حلقه در گوش او بکنم که در دل استنها باز
گویند ایلچی گفت بر پادشاهی ظاهر است که او با شما
بر نمیاید و آنقدر گفت که او را راضی نمود گفت مهلت
دادیم چون ایلچی آمد خبر مهلت آورد شیرخان گوشه کلاه تفاخر
بر فلک انداخت و خلوت کرد چهار سردار در بار خان را طلب
نموده با ایشان صلاح دید گفت فردا شما چهار کس بیایید پیا
گاه و بگویند برخیز برویم بجنگ من خواهم گفت که من
حریف جهانخان نمیشوم اگر من سر داریم باین طریق است و اگر
شما سردارید بروید بجنگ من خواهم گفت که من حریف جهان
خان نمیشودم اگر من قبول نخواهم کرد شما هر چهار نفر از اردوی
من کوچ کنید بروید در یکطرف فرود آیید هر روز بر تیرید
بر سپاه او به و مرکبان ایشان را بکشید و گاهی شبیخون اگر
به بینید برهنه کنید تا من بگویم چه باید کرد صبح شد
شد آن چهار نفر آمدند بعد از گفت و گو خشم کردند و از بارگاه

بیرون آمدند و از اردو جدا شدند خبر رسید بجهان خان خوشحال
گردید گفت در میان ایشان دشمنی شد بسیار خوب شد چون
صبح شد ده هزار کس زدند بر سپاه او به تا خبردار میشد و جمعیت
میکردند ایشان از میان سپاه بدر رفتند روز دیگر جهان
خان کس فرستاد به نزد شیرخان که تو دم از صلح میزنی و ملازمان تو
بر سر ما کرده چون پیغام او رسید شیرخان گفت برو عرض
دعا من برسان و بگو آن دو سه نفر جلالی خوارجه وجود دارند
میدانم از جهت خاطر ایند غافل متوجه رزم ایشان نشده که من
تنبیه نمایم اما من ایشان را از ملازمت اخراج کرده ام اگر مرا ممنون
میگردید میباید هر چهار کس را سر برداشته از جهت ایلچی
بفرستید که بسیار بسیار منت کار شمایم قاصدان رفتند پیغام
شیرخان را بردند او گفت درین صورت حق بر طرف شیرخان
است چون شب شد دیگر باره زدند بر یکطرف اردوی ایشان
در عوض بیست شبانه روز نوزده دوازده هزار اسب ایشان را کشتند
و کس بسیار از پای در آوردند و از واهمه نمیتوانند که مرکبان
خود را بچرا سر دهند روز بروز کم زور میشدند و از وهمها
از چهار طرف بریدند و جهانخان وقتی خبردار شدند که از روغه
نبود و راه نبود و دو دندان اسبان را خوراینده هوشیار شدند
و با امرای خود صلاح دید که دیر شد پنج روز دیگر بو علف مانده
است هیچ جزی از سویه بما نیامد نمیدانم مراجعه باید کرد و از دیر
بدست نمی آید و آن چهار امرای یاغی شده اند بفرمان شیرخان باقی اند

یکی اسد خان ودیگری نظرخان وسلامت خان وبهادرخان دو
انسپاه را انچنان دارند که ازهیچگونه بارد وارونه داخل سپاه
نمیشود وجاسوسانرا شیرخان فرستاد که از فرار واقع خبری بیارند
چون خبر اوردند وشرح را عرض کردند شیرخان فرمود که
فردا دم صبح سوار شوید وبریزید که مال شما یند چون افتاب
سرزد سپاه شیرخان سوار شدند دریختند درمیان سپاه ودر
حملهٔ اول کندند ایشانرا وتیغ برانجماعت گذاشتند وجهان
خانرا گرفته اوردند به نزد او زنده وهرکس که دست
ازپای خطا نکرد اورا نکشتند وهرکدام که جنگ کردند
کشته شدند واز رساله واسباب را صاحب شدند وفرمود
سپاه صودیرا طلب کردند چون کس اورفت بجانب سوبه
بهار بنگاله واولیه افغان وصودی سرکردند زر نقد داشت و
اجناس نیز داشت وچهل هزار افغانرا وصودی تمامرا نوکر کرد
ودر فکر خروج افتاد وخیمه بزرگ بپای کرد اول میا نظام برادر
خودرا با قطب خان پسرش واصلان خان فرزند کوچکش وجلال
خان عمش باصد نفر از بزرگان صودی که خود بزرگ کرده بود
نشستند بجائی چون افواج با او بیعت کردند فرستاد دورخیمه را
چیق کشیدند واز پی اسد خان لولی کس فرستاد چون امده داخل
مجلس شد یافت گرچه جراست سری فرود اورده گفت غریب
نواز سلامت باشد پس شیرخانرا القصه خوش امد گفت که
شرح نتوان کرد بفال خوب گرفت خندید گفت بیا به پهلوی

من بنشین دیگر باره تسلیم کرد ودو زرع دور تر نشست گفت اسد خان
را بیاورند که از این مال غنیمت جدا کرده ایم چهارخان اوردند پر از زر
وسیاهه بالای انست ویک راس اسب با یراق وطلا وشمشیر وکمر
خنجر وپک دست لباس ملوکانه فرمود حاضر کردند چون خلعت
پوشید شیرخانرا تسلیم نمود القصه گفت مارا انچنین اراده است
او گفت بسم الله بسیار مبارک است شیرخان خوشحال شد گفت
رحمت بر تو باد که بفال گرفته بودم خوب شد چون اسد خان بیعت
کرد وخلعت پوشیده بیرون رفت شیرخان باجماعت صودی
قرارداده بود که هرکس از خیمه خلعت پوشیده بیرون میاید مزاحم نشوید
وهرکس که بی خلعت بیرون میاید اورا بکشید اسد خان
با ان خلعت بیرون امد گذشت نظرخان امد انچه از جهت اسد
خان اورده بودند جهت او نیز اوردند او گفت مطلب چیست
شرحرا گفت نظرخان شروع کرد بگفتن که شیرخان
گفت من خوش طبعی میکردم برو چون نظرخان بی خلعت بیرون
امد سرهنگان شیرخان اورا کشتند کسی خبردار نشد ودیگررا
طلب کردند او قبول نکرد شش امرای دربارخان همراه بودند دو نفر اقرار
کردند وچهار نفررا کشتند چون چیق را برداشتند لاش امرا ظاهر
شد وصدای نقاره ودمامه هندی بلند شد کرد ولت دولت
شیرشاه صودی افغان است وجماعت صودی دور خیمه اورا چون
نگین انگشتر درمیان داشتند هرکدام پیر بود اخراج نمود وچهل
هزار هزار کس داشت سی پنجهزار کس افغان ها صودی وپنجهزار افغان لولی

وسپاه را برداشت بجانب صوبه بهار راهی شد و آخر بملکه افاق رسید
او در فکر شد میخواست سپاه جمع کند بجنگ شیرشاه برود زنش
سفیدان گفتند امروز او جای چهار پادشاه عظیم ایشانرا گرفته است
اوبه و مهاراجرا مسخر نموده است معلوم نیست که همایان پادشاه در برابر
او تواند ایستاد گفت پس چه باید کرد گفتند باید او را شوهر
کرد اگر او قبول کند ملکه دانست که او را چاره اینست
فرمود تحفه پیش باز گرفتند و فیل دربارخان را باستقبال بردند
و شیرشاه در فکر شد که مبادا بیاید در حرم مرا علاج کند
و همان طفل ششماهه پادشاهی کند منجمانرا طلب نمود که ببینید
میان من و ملکه چون میشود منجمان گفتند زنهار واهمه مکن
که چون او در حرم شما باشد هر دو صاحب عقل و خردمند
عالمرا بفکر و فند بر خواهید گرفت شیرشاه فرمود عریضه نوشتند
که اگر چنین کاری کردم خواست خدای جهان بود و مدت
صد سال بود که کاهنان و ریاضت کشان از خروج صوری
خبر داده بودند باز نو همان بانوی بانوان خواهی بود و برضای شما
الی خواهند خورد و میانظام برادر مرا بخدمت فرستادم که وکیل
نفس من شد و شما را عقد نماید که چون داخل حرم شوم محرم باشم
اگر ملکه شفقت کند دور نخواهد بود دران اثنا خبر آمد که ملکه
تحفه استقبال گرفته است و فیل دربارخانرا براق بسته فرستاده
است شیرشاه خاطر جمع نموده دانست که ملکه شفقت دارد و
بزرگان صوبه بهار باستقبال آمدند و شیرشاه سوار فیل شد اول

میانظام آمد ملکه را عقد کردند روز دیگر شیرشاه آمد داخل حرم شد
اول در برابر بیگم تسلیم نمود و بعد از آن دست در گردن در آورد
و در اندک فرصتی پادشاه باصلابتی شد که هیچکس را قدرت نبود که در میان
دوابروی او نظر کند آخر رسید به همایان پادشاه در فکر فراو
شد که محمد زمان میرزا پسر بدیع الزمان میرزا باغی شده بود سرلبز
او گذاشته بود نمیتوانست حرکت کند چون او را گرفت
در بند کرد و در فکر گرفتن شیرشاه بود مکر کردن شیرشاه
و سردارانرا کشتن و ملکه را خواستن بقصد در آوردن و آمدن
باولیه و گرفتن راجه چی را بمکر و حیله اما از انجانب شیرخان
رفت بجانب بنگاله گرفت و محکم کرد و سپرد بابند خان
و اراده جنگ همایون پادشاه کرد بیگم گفت چرا نمیروی بر سر
راجه قدیم گفت راجه جای عظیم است اگر شکست خوردند
میروند بکوه و کسی را دستی بایشان نیست بیگم گفت
میروم به بینم خدا چه میکند اما به تدبیر صنف سپاه صور براو دو
سه هزار دولی و سکاس و بجری و پالکی و غیره سه چهار هزار صندوق
بار کرده آوازه انداخت که نواب بیگم همراه هست چون رسید
باول الکاء راجه خبر بردند که شیرشاه سپاهرا با حرم و خزینه
بانجا آورده است گفتند او را چه قدرت است که بانجا آید بر سر همایون
پادشاه میرود روز دیگر خبر آمد که یک منزلی الکاء شما
داخل شده است راجه قدیم میخواست سان سپاه گرفته برود بر سره
ایشان کرد از وقت نوشته شیرشاه آمد افغان صوری آمده تسلیم

نمود برنالی گفت چون نامه را خواندند نوشته بود که برای عالم
آرای راجه جی معلوم بوده باشد که این داعی اراده جنگ همایون پادشاه دارم
و بنیه ندارم که اگر شکست بخورم از تعاقب من بیایند خود از گوشه بدر
روم اگر بسر خزینه و حرم من بیایند بزور بگیرند منصرف شوند
هرچند فکر کردم که بکجا بروم یا بکه بسپارم علاجی نداشتم اگر
شفقت کرده این مهم را بنابر محبت قدیمی بکنند ممنون خواهم بود
اگر فتح کردیم امانت ماست میگیریم و اگر کشته شدیم ازان
شمایند راجه را رنگ و روی تازه شد آنچنین محبوبان با خزینه بپای
خود آمدند قبول نمود و دو کس از بزرگان فرستاد که بروند اقامت برای
ایشان تهیه کنند و سپاه ایشان را ملاحظه کنند و خبر بیارند آن دو نفر آمدند
خبر رسید بشیرخان که دو نفر میایند با اقامت و سوری او بسیار
بسیار خوشحال شد و ایشان را عزت بسیار نمود آنچنان ضیافت نمود
که هر دو را ممنون خود ساخت و بچاپلوسی درآمد هر کدام را پان
صد تومان زر داد و آنچه بزبانی عرض شد جواب گفت که کار جنگ
است از دو حال بیرون نیست یا فتح است یا شکست اگر شکست
خوردیم چرا جماعت متعلق حرم و مال ما را بیرون ببرند بازی از شما باشد امانت و
دیانت شما بر عالمیان ظاهر است چون زر بایشان داد شرمنده او شدند
و گفتند راجه جی ما را فرستاد که دل شما را به محک امتحان بزنیم
حال خاطر ما از شما جمع شد زیرا که جماعتی راجه را پشیمان کرده بودند
که زنهار فریب او نخوری که او مکار است و چند مرتبه سپاه
عظیم را شکست داده میگفتند پنجاه هزار کس شما دارید حال بیست

هزار کس بیست دروغ گفته اند ما برویم او را راضی سازیم پس ایشان را آگاه
نمودند ایشان را از جانب شیرشاه او را راضی کردند و راجه برادرزاده
خود را گفت برود در دروازه که مابین کوهست هفت جا دربند قرار
داده اند در پیش که ابتداء کوهست راجه قدیم نام آن کوهست
و از آنجانب شیرشاه سه هزار جوان صوری را در میان صندوقها و پالکی
و دولی میکشیدند پنجاه نفر از زنان اردو بازاری در میان آنها کرده
پیش فرستاد بوزیر خود گفت که او را آهی میگفتند هندو بود بمیانظام
برادرش گفت از دروازه که دولیها را باندرون میبرند چند دولی را خواهید
دید شما بعذر بگویید که شما را اعتبار کرده اند در برابر چشم ما با
سیورت ما آنچنین میکنید پس غایبانه چه خواهند کرد بقوم ما نابرکرد اند
چون میانظام این بگوید و زیرا او را منع کند که راجه جی میخواست وا
رسند قصوری ندارد و دیگر دست دراز نخواهند کرد بمیان قلعه
بروید بمن زنند دم اسلام خان گفته ام که چه کند قرار چنین شد برداشت
با بمهیدا و بکوه نهادند چون رسیدند بدروازه اول پالکیها تیر
کردند پالکی اول چون داخل شد و پنجم چون پیش آمد راجه زاده
قدیم پرده را بالا کرد چشمش بر زنی افتاد که زینت بسیار داشت او فریاد
کرد و بهر دو دست روی خود را گرفت که میانظام سری
بحرکت آورد چون سه چهار روز دیگر گذشت دیگر باره
پرده برداشت زنی را دید این مرتبه میانظام گفت راجه جی این حرم
شیرشاهست بشما اعتبار کرده است بی تابی چرا میکنید همراه
در حضور ما آنچنین میکنید پس غایبانه چه خواهند کرد چون راجه جی

این سخن را شنید شرمنده شد گفت ما تفحص بکنیم زن است یا مرد
بلکه مرد باشد گفت مگر چوم مردی باشد او گفت احتیاط شرط است
حال ما خاطرجمع شدیم دیگر کاری نداریم دیگر باره سکان
رفت از قضا مردی در آن سکانش بود رفت که پرده بالا کند فریادی
زد که بگریز گرداند راجه زاده حرکت نکرد دو سه هزار صندوق
پالکی رفت بمیان قلعه و فوروق کردند که در دور و حوالی نگذاشتند
که طفل هفت ساله حرکت کند راجه زاده فرمود که فرماران
از این قلعه بدر روند چون شیرشاه خاطرجمع نمود که تمامی رفتند
در میان قلعه خود نیز قدم بر کوه نهاد چون در دروازه رسید خبر براجه
دادند که شیرشاه با دو سه هزار کس همراه به بالا می آید فرمود که
مگذارید رفتند که در را ببندند که از میان قلعه صدای
دمامه بلند شد باز از راجه و فتح جز دار شدند که افغان شمشیر
بر ایشان نهادند و بازار بزن بزن گرم شد حاصل کس بسیار
از پای در آوردند و راجه را بسته آوردند امان نداد و گردن
او را زد انقدر مال و اسباب و خزینه بدست سپاه شیرشاه افغان
افتاد که در خزینه خیال هیچ پادشاه نمی گذشت چون قلعه را گرفت
حرم خود را با خزینه در آنجا گذاشت و خرم و شاد آن سپاه صوری
و افغان را برداشته بعزم جنگ همایون پادشاه روان شد و سه هزار
سنبلی داشت راجه در خزینه او تخت های بسیار بهم رسید از همه قسم
که در عالم بود چون اراده رزم همایون داشت گفت می باید
رفت بجانب قنوج و با اراجه سنگ جنگ کردن و دین بر شکار

کاری کردن تا تمام رفتند بخدمت همایون پادشاه و پیش خانه بطرف
قنوج زدند چون از آب جهنه گذشتند داخل بیشه قنوج شدند
و سپاه صورت سنگ راجپوت دان پیدا شدند و راجه مان باد
هشتاد هزار راجپوت در رسید و در برابر فرود آمدند چون وقت عصر
شد شیرخان با جوانان افغان بعزم شکار سوار شدند رسید
بمکانی دید که گراز بسیار در این جنگل هستند برگردید
وزیر خود را طلبید گفت برو جماعت افغان را بگو چون اول شب
شود از سه طرف آتش بزنند این بیشه را و در مقام که گراز از آن راه از
روی اراجپوت دان را باز بگذارند و چون گراز از آتش رمیده رم
کرده داخل سپاه کفار میشوند تماشای خوبی خواهد شد
چون دو سه پاس از شب گذشت جماعتی رفتند در چند جای
آتش روشن کردند گراز از آن رم کرده از سه طرف راه بسته
بود و از یک طرف راه باز دیدند روی بآن طرف نهادند و غافل
ریختند در میان سپاه کفار چون مرکبان ارد و گراز از آن دیدند
رم کردند و در میان ارد و افتادند و سپاهیان سراسیمه شدند
گفتند آیا چه خبر است یکی گفت شیرشاه است که شبخون
آورده است برخاستند و خود را با سلحه خود رساندند و سنگ و بوزه
ایشان چنان رسیده بود که هیچ جا را نمی دیدند و چشم برهم نهاده
بودند شمشیر بر یک دیگر میزدند در سه ساعت نجومی بیست
هزار کس را خود از پای در آوردند آنگاه دانستند که گراز آن
داخل سپاه ایشان شده است دست از کشتن یک دیگر

کشیدند و رفتند بارامگاه خود که این مرتبه شیرشاه فرموده
هزار کس بریزند به سپاه ایشان آنگاه دانستند که دشمن
است و گراز نیست برین برین گرم شد ده هزار کس ایشان را
نیز کشتند سی هزار کس که یک مرتبه کشته شوند
دیگر دران سپاه چه قوت میماند و راجه مات در فکر
شد که چه کند که در اثنا رایات راجه صورت سنگ
رسید با نود هزار کس فرود آمدند افغان عرض کردند که کرا
علاج این را بمکر و عقل کردن ما نیز قبول داریم که در هر مقدمات
که باشد دست بالای دست بوده نیست فرمود نامه نوشتند
از برای راجه صورت سنگ که معلوم راجه جی بوده باشد که مگر
شما از براهمنه کاهنان خود نشنیده اید حال بشنوید که اقبال
ما در روز وه اعلاست پس بر هر طریق که هست میانه ما و شما
میباید صلح و صلاح قرار شود من نمیگویم که باج از جهت من بفرست
سوغاتی از جهت یکدیگر بود و در نوروز برادرانه با هم میکنیم
دیگر اختیار با شماست چون نامه نوشته شد داد بدست
مرد چرب زبان و سخن دانی روانه نمود چون باو رسید خواندند
به مضمون آن مطلع گردید و راجه سنگ صورت نیز مرد سلیم
نفسی بود بخون ریختن راضی نبود قبول نمود او نیز ایلچی فرستاده و چیره را بدل
کردند با یکدیگر یعنی سر در راه بدهند روز دیگر
از برای شیرشاه از مال عالم آنچه تحفه بود روانه نمود چون تحفه‌ها را
کشیدند گفت خانه آبادان او نیز بعضی چیزهای کم قیمت مثل

مطلب نوروز

میوه

٥٦١

میوه و رخوت پوشش از این قسم چیزها فرستاد و شیرشاه برداشت
سپاه را و جنگ همایون پادشاه راهی شد این خبر رسید به نواب
همایون او در فکر شد که چه گونه با او جنگ کند امرای
خود را طلب نمود و جانفی زده گفتند توپخانه را میباید همراه برد و
برادران را باید خبر کرد و حکم رفت بکابل و مولتان و قندهار
و میرزا کامران و میرزا هلال و میرزا عسکری با سپاه طلب نمودند
که در دهلی حاضر شوند چون آمدند توپخانه بجانب صوبه بهار بعزم
رزم شیرشاه روانه شدند چون بکنار آب گنگ رسیدند
گفتند میباید از آب گذشت و توپخانه گذرانید بیرام
خان عرض نمود که حضرت سلامت و قاعده نیست طرفه چغتائی
از این طرف است همایون قبول نمود اما چغتائی گفتند که چرا
از آب نگذریم که بگویند چغتائی از ما به ترسند و چون شنیدند در این
جانب ماندند ملامت بزرگ است خواهند گفت از ما واهمه دارند
شیرک ما میشوند همایون فرمود از آب گذشتند هر چند بیرام
خان گفت کسی سخن او گوش نکردند جاسوسان شیرشاه
خبر بردند که سپاه از آب گذشت مقبل او خوشحال گردیدند
گفتند بجلال خان که سپاه مغل شکست خورده بر عقب از آن
سه منزل آمدند و عرض کردند و در برابر سپاه همایون صف
کشیدند و اول فرود آمدند و افغانان عرض کردند اگر
با این مغل چنانکه با اهل هند پیش آمدند بپائی کاری نساخته
باز کردی و دیگر شیرشاه در فکر شد که چه کند روز دیگر

میانظام و قطب خان سوار شده به بالای پشته برآمده برآمده تا چشم
کار میکرد خیمه و سراپرده بود و توپخانه لرزه بر اندام ایشان افتاد و
جماعت چون دیدند گفتند حضرت سلامت چه شد شما را
گفت ازین توپخانه هراسان شدم که هرگاه این اژدهای دهان
آتش افغان را سر دهند سپاه ما آبادانی نخواهد گذاشت ه
برگردید در برابر افغان خود را نگاه داشت و سه روز شد
روز چهارم طبل جنگ کوفتند آن دو سپاه از جای درآمدند پس
شیرشاه میانظام و قطب خان را گفت شما سی هزار کس داشته
باشید و در برابر یکدیگر یکدیگر بکلام چرخچی بوده باشند تا
نصف سپاه و دیگری مدد او کنید چون چرخچی همایون از جای خود
حرکت کند باندک دست پای درو بگریز بگذارد و قطب خان و میا
نظام بمدد او سر راه چرخچی را بگیرند اما جنگ نکنند تا من بگویم
چه باید کرد و قرار مدار را درست کرد روز دیگر آن دو سپاه را در
برابر یکدیگر صف بستند ازین طرف با صد و سی هزار کس
شیرشاه صف کشید و سی هزار به قطب خان و میانظام و او بیست
هزار کس به قطب خان و میانظام و او بیست هزار کس با سند خان
داده در دست راست صف کشیده و بیست هزار کس با سلام خان
پسرش داده در دست چپ ایستاد و پنجاه هزار کس خود تیپ بسته
و همایون پادشاه با شصت هزار کس در قلب جای گرفت و سی هزار
کس به کامران میرزا داد در دست راست و سی هزار کس بعسکری
میرزا داد و در دست چپ قرار گرفت و چهل هزار کس تیر افکن

خان داده چرخچی نمود چون صفوف قتال و جدال آراسته شد
شیرشاه در پس کارگاه مکر درآمده میخواست بحیله ه
شکست دهد کس فرستاد به نزد قطب خان پسر بزرگش
که آنچه گفته بودم چنان کن قطب خان بمیدان آمد و
شروع کرد بجنگ و نیم ساعت شد پای بر عقب نهاد و تیر
افکن دلیر شده از عقب میتاخت تا آمد به تیپ میانظام سر راه
شیرافکن را گرفت اما جنگ نکرد شیرافکن برگردید
و رفت بمیان میدان سپاه شیرافکن فتح بر داشتند اما ه
دیگر از سپاه افغان اراده میدان نمیکردند و سپاه چغتا
گفتند که از ما ترسیدند به این حرکت نمیکنند ه
هرچند بزرگان افغان گفتند حضرت سلامت باشند رخصت
بدهید که جنگ مغلوبه نمائیم دیدند فرزند شما چه
ننگ بهم رساند شیرشاه گفت من کاری بر سر آن دو سپاه
بیاورم که دیگران متنبه شود از آنجانب همایون فرمود کر
اگر زیادتی کنند سپاه به تیپ بزنند در آن اثنا توپها را خالی
کنند هفتصد توپ خر باجنگ که در دو دست بیندازند
دیگر آبادانی نخواهد گذاشت شیرشاه از توپها واهمه دارد
و آنقدر در روی مرکب با آفتاب ایستادند تا زوال شد
عنانها را گردانیدند و کس فرستاد پیش شیرافکن خان
که همه حال امروز صرفه ما نبود که با شما جنگ کنیم
فردا جنگ خواهیم کرد به بینیم خدای عالم بکه خواهد داد

شیرافکن چون دید شیرشاه عنان برکردانید او نیز عنان
برکردانید همایون معلوم نمود که چه شد شیرافکن
کفت امروز جنک نشد در این سخن بودند که کس شیر
شاه امد بیرام خان کفت خدا بخیر اورد مکر شیرشاه امروز
افتاب هندوستان را خوب داد بد غافل مشوید و جماعتی سواره
در طلایه باشید و سپاه برهنه نشوند همایون فرمود خوب است
اما سپاه مرکبان کرسنه و تشنه اند حکم کنی راه
کوش نمیکنند فی الفور برهنه شدند از انجانب جاسوس
شیرشاه امد و خبر اورد که ایشیر یارا انچه میخواستی میسر از ان
شده است فرمود سپاه جلو دیزد مامه زنان بریزند او به توپخانه
رسید فرمود خالی کیند دوی باورد دوی ایشان در حال
سرتوپها را برکردانیدند خالی کردند و دود تک اردوی
همایون را برهم زدند بعد از ان شمشیر بر ایشان نهادند و
هرکس دست و پای داشت خود را بمرکب رسانید و بر اب
زدند از بسکه کشتی سنکین میشد غرق میشدند
همایون دید هیچ کس بکس نمی پردازد سپاه کامران
میرزا بکنار اب بودند تا خبردار شدند با سپاه خود از اب
کذشت اما هندل میرزا در انروز کشته شد نواب
بیرام خان مردم خود را کفت در همایون پادشاه را در میان بکیرند
که بدر دویم و او را نمیتوان با میدجغتائی کذاشت و جماعت
بیرام خوان همایون میرزا اوردند تا بکنار اب کشتی بود بیرام

خوان همایون را اوردند تا بکنار آب کشتی بود بیرام خان کفت
حضرت سلامت باشد حضرت شاه اسمعیل جنت مکان
از چند شط عظیم بر اب زد و کذشت شما هم بزنید باین دریا
کنان علاجی نیست از عقب دشمن میاید صد هزار کس
همایون همایون میکنند او را میخواهند خود را زد بر اب و
محمد زمان میرزا و اقوام همایون زدند بر اب حال نیکمرنج بردو
اب پیدا نیست که ادم است یا اسب هر کس پیاده است برو
اسب جنیده است هم خود را و هم او را غرق میکند تا رسید
شیرشاه بر سرا پرده های همایون احوال پرسید کفت نمیدانم
کویا بر اب زده است کفت میباید او را بدست آورد او را
کوتاه کردانید چون بکنار اب امدند همایون را در میان
اب نشان دادند شیرشاه فرمود ان مالها را بردند بقلعه راجه
قدیم با فتح و ظفر برکردید و همان سپاه پادشاه و پاره افغان
کشت و پاره در اب غرق شدند و بعضی که بیرون امدند
رفتند بجاهای خود همایان امد بدهلی چون خزینه بسیار داشت
اندک روزی دیکر صد هزار کس بهم رسانید و با کامران میرزا
برداشت بر سر سوبه بهار بعزم کارزار روانه شد از انجانب شیرشاه
را بازفکری بخاطر رسید با خود کفت میباید در میان سپاه
مغل تفرقه انداخت که طرفه جمعیت کرده اند دو کلمه نوشت
به میرزا کامران که این بدبخت قاعده سروری و پادشاهی
نمیداند تو قابل پادشاهی هستی برخیز و سپاه خود را بردار و برو که

نگیت روی به همایان آورده است چون او را از پیش
برداشتم با تو صلح نموده تا کنار آب کنک از این طرف از ماست
و آنطرف از شماست زینهار که تو را با او کاری نباشد
چون کتابت شیرشاه را مطالعه نمود آن بدبخت فریب او را
خورده بهانه میخواست آمده بارگاه برادر و حال در کنار
آب رسیده اند میخواهند بگذرند دیگر باره بیرام خان
گفت حضرت سلامت چرا سخن نمیشنوی در آنوقت گفتم
اینچنان شد چغتائی گفتند ما بر سر شیرشاه میرویم او کی
از آب خواهد گذشت خان گفت ما دو سه منزل عقب برویم
او شیرک شده بر سر ما خواهد آمد بر میگردیم همایون فرمود
خان راست میگوید برگردید بدند الخبر به شیرشاه رسید
فرمود از عقب برویم از آب گذشت و اینطرف آب آمد
پشیمان دیگر جنگ پیش آمدن نکرد و نامه او چون
بکامران میرزا رسید جاسوسان خبر بردند که از آب گذشت
و در همانجا ماند همایون فرمود پسران عم خود را که شما
خرجی باشید و ناصر میرزا و یادگار میرزا دو برادر بیست
هزار کس برداشتند چهار فرسخ پیش رفتند چون آن میرزای چغتا را
فرستاد و بیرام خان گفت حضرت سلامت هیچ دل من گواهی
نمیدهد که شما این لی خود را پیشتر و سپاه گردانید گفت
بخدا که راست میگوئی و دل من هم حال گواهی نمیدهد
برادر سپاه خود را نیز از چغتا در عقب باش مبادا تنگی از برای من

بهم رسانند

بهم رسانند گفت منت دارم برداشت سه هزار کس و از
عقب آمد اما این دو برادر میآمدند جاسوس همایون از برابر
رسید او احوال پرسید جاسوس گفت چه بگوئیم معلوم
نیست که همایان از عهده شیرشاه برآید این دو نامرد ترسیدند
و باهم صلاح دیدند که همایون کشته خواهد شد ما چرا
خود را بکشتن دهیم جمعی را بدراه نمودند و برخاستند بخدمت
شیرشاه رسیدند که بنی عمان همایان پادشاه شما را گفته
آمده اند شیرشاه هیچ نگفت افغانان گفتند غریب نواز
سلامت استقبال بفرمایند ذره چشم در کار ایشان کرده
تا آنکه آمدند داخل اردو شدند شیرشاه میانظام برادر خود را
گفت بروند تا در بارگاه با دو سه افغان ایشان را استقبال
کنند چون داخل بارگاه شدند دست ناصر میرزا میانظام
گرفت و دست یادگار میرزا را اسد خان آوردند هفت جا تسلیم
کورنش نمودند چون شیرشاه میخواست اعتبارش زیاده شود
هیچ با آن دو امیر تیمور نگفت افغانان را بد آمده در دل بد شدند
با آن دو بدبخت ایشان را در برابر بداشتند بعد از نیم ساعت
روی با ایشان کرده فرمود خوش آمدید دیگر باره کورنش
نمودند فرمود زر و خلعت بایشان دادند و نامزد خیمه های
خود بر سر پای کردند از آنجانب سپاه چغتائی برگردیدند
در برابر بیرام خان دادند شرح رفتن ایشان را گفتند بیرام خان
گفت خال باشند تا به بینیم چون میشود شنا میرشاه و محمد میرزا

كه ملك ولايت شما را قبول ندارند برويد بجنك مغل واو را كرفته
بياريد رنك از روى ايشان رفت شيرشاه دانست كفت من
هم سپاه ميدهم چند هزار كس همراه داريد كفتند هفت ده
هزار كس كفت بيست هزار كس از سپاه ما همراه شما خواهند امد بروند



باستقبال بيرام خان بركماشتند بيست وهفت هزار نفر را وبعزم
بيرام خان روان شدند وجاسوسان خبر اوردند از جهت خان كه بيست
وهفت هزار قشون به ميرزا زاده ها داده بجنك شما فرستاده وتا

دو كلمه نوشت بان دو ميرزايان بان نادان كه اين چه عمل بود كه شما كرديد
شما طعمه شمشير ما كرده است وقتيكه جنك ميشود شما بريك
طرف صف بكشيد من كفته ام چغتائى بر شما نرسند اكر كسى زنده بدر
رود وشما باشيد ميرزايان خوشحال شدند روز ديكر صف اراسته
شد ابدال خان افغان سردار بيست هزار كس است در قلب جاى
كرفت ميرزايان را در دست راست ودست چپ بداشت وپنجاه كس
جرچى نموده بميدان فرستاد از انجانب بيرام خان زد خود را بان سپاه و
در اندك حمله كند جرچى را ابدال خان كفت شما چرا جنك نميكنيد ايشان
كفتند وقتى دارد ما قلب را داديم در اينسخن بودند كه بيرام خان رسيد
وسر راه ابدال خان را كرفت وزخمى زده او عنان بر كردانيد قاچاقاچ در
ميان سپاه افتاد وسپاه افغان كشته شدند وميرزايان ابدال خان را
كفتند ما سر راه خواهيم كرفت شما بدر رويد او را با سپاه
سورى كه مانده بودند بدر كردند چون مبتلا شدند كه خان بشكست خورد
خود عمل ميكنند ايستادند وجماعت سورى بدر رفتند چون ابدال
خان بر عقب نظر كرد ديد ميرزايان سر راه قزلباش را كرفتند بعد
از دو ساعت ميرزاها بر كرديدند واز انجانب خبر شكست رسيد به
شيرشاه احوال ميرزاها پرسيد كفت اكرچه در اول جنك نكردند
اما اخر ايشان اكر دهنه سپاه را نميكرفتند از عقب امده يكنفر را زنده
نميكذاشتند شيرشاه كفت جواب ايشانرا عزت بسيار كرد اما از اين جنك
چشمش ترسيده بود كفت ميبايد بمكر علاج ايشانرا كرد جنك كردن
كامران ميرزا وشيرشاه وهمايون پادشاه واحوال ايشان كه چند قسم شده است

اما شیرشاه فرمود نامه نوشتند یارانه و برادرانه و شنا فانه از
جهت کامران میرزا که بهمه حال معلوم میرزاجی بوده باشد کرم از
جهت شما در کار م سما از جهت خود بپسند زیرا که ان مرتبه
شمارا اعلام کردیم که همایان قابل تاج و تخت نیست چرا تو تخت
سلطنت نه نشینی و او بد بخت است بهمه حال تو بر و به طرف
کابل به بین ترا باید که چون پادشاه میکنم چون رقعه اوردند
بدست او داد او چون مطالعه نمود بسیار خوشحال شد افسوس
دران رقعه دمیده بودند کامران میرزای نادان امد بارگاه
همایان از فتح بیرام خان خوشحال است چون میرزا را دید گفت
بابی بیا که خان خوب شمشیری بکار برده است گفت بابی جی مادماغ
ندارد پان بیارند پان کولی اوردند وحب جواهر از روی محبت
داد و چون طعام خوردند برخواست رفت به بهانه کرد یکی هیچ
بهانه به تر از این نیست که بگویم گولی بخورد من داده است کوچ
کنم پنج هزار کس اورده بود فرمود کوچ کردند و بجانب کابل
راهی شد خبر به همایان پادشاه رسید فرمود سبب چیست گفتند
از حرارت حب اندک طپ کرده بود گفت ستم بخورد من داده است
که مرا بکشد چون پادشاه زاده های هند اکثر صرع دارند
او هم صرع دارد و هر چند کردند برنگردید همایان فرمود میرزا
عسکری را که بابا جی برو ار عقب کامران میرزا بگو پادشاهی جی
را در دهنه شمشیر تا بکاری میگذاری بکجا میروی
میرزا عسکری رفت او یک منزل راه رفته بود که رسیده

ستم

سرتاپاجی

گفت بابی جی خطا برادر اول عذر چند اورد و بعد از ان گفت تو نیز
برو تفنگ هارا که این بیند ولت کاری نخواهد ساخت اتفاقا گفت
کان نادان هم فریب خورده برنگردید کس فرستاد لشکر را بردند
چون دیدند میرزا عسکری نیامد تمام سپاه رفتند همایان ماند
پنج هزار کس قزلباش و هفت هزار چغتای او به بیرام خان نگاه
میکرد و خان بر او همایان گفت خان چه نشسته گفت چه
کنم گفت باین حرام خور خبر خواهد رسید بیرام خان برداشت
همایان را و اکثر کارخانه ها ماند همایان امد بدهلی از جانب
شیرشاه در فکر برگشتن بود پشیمانی میخورد که چرا از آب
گذشتیم که الحال اگر شکست بخوردم انچه بر سر همایان
اورده ام بر سر من خواهد امد باز در فکر بود که رقعه بنویسد
که یعنی این جاهل اینقدر بی عقل باشد که فریب مرا بخورد
و این کار بکند باز فکر میکرد که کی بتشه برپای دولت
خود میزند معلوم نیست که اینچنین بکند میخواست چیزی
چند از اب بگذراند دیگر فکر کرد که اگر
این کار میکنی سنک بر روی سنک نمی ماند که جاسوسان
از جهت همایون خبر بیرند حمل بر ضعف ما خواهند کرد دران اثنا
دو سه جاسوس امدند و مژده اوردند که اینچنین شد افغانان
دعای او کردند که اگر پای در رکاب سعادت کنی
چون اسکندر ذو القرنین از مشرق تا مغرب مسخر میکنم هر کجا
یک رقعه سپاهیرا بدست کی بیک نذیر قلعه اسمان را بگیری

خدای عالم نور را از چشم بد نگاه دارد بجو تغالی کوچ کردند آمدند چه
دیدند از واهمه سپاه صوری مال بسیار ریخته اند چون کسی
نداشته اند کارخانه های همایان تمام مانده بود و شیرشاه آمد
در جای همایان قرار گرفت و از انجا روی بدهلی نهاد و همایان
کوچ نموده بجانب لاهور آمد روز سیم کس شیرشاه آمد گفت
فرمان شیرشاه هست که از لاهور بدر روی و اگر میل جنگ
داری خوش باشد و همایان بصد هزار ناکامی و محرومی دل از
خزینه و مال و اسباب خود کنده و حرم سه هزار قزلباش را
درمیان نادین قلعه لاهور گذاشته بجانب سند بدر رفتند
و جاسوسان کامران میرزا روز بروز میرسند و انچه میشود خبر می
آورند چون شنید که همایان بجانب سند میاید چیزی نوشته محمد
حسین بیک پسر امیر شجاع بیک و از امیر ذوالنون افغان که از جانب همایان
حاکم بود که زنهار همایان را نگذارند راه مدهید و اگر بیاید او را
گرفته سر بردارند انچه داشته باشد از تو و او را از جهت
ما بفرستید چون نوشته رسید محمد حسین بیک فکر کرد که
میاید سوار شد و رفت بر سر تخت و او را خبردار کرد که زنهار
بدر رو که حکم میرزا کامران است که بند نقوی و شاطر
خود را فرستاد وقتی است که همایان حرم و خزینه را در لا
هور گذاشته بامید سپاه بیند که با او یاری نموده برادرد
بیاید بر سر شیرشاه جنگ کند الحال ایخنین خبر آمد مایوس
شد و در فکر بود که دیگر کس آمد که اینک ما

رسیدیم

رسیدیم و نمیتوانیم اطاعت او نکنیم چون این پیغام رسید با پانصد
نفر که همراه بودند و جمیله با نو والده اکبرشاه و دو سه کنیز
و دو سه خواجه سرا در میان دولی نشانده بجانب قندهار روانه شد
چون محمد حسین بیک رسید همایان برانده بود احوال پرسید گفتند
رفت و بر داشت ان اساسه که مانده بود از جهت کامران
میرزا فرستاد و برگردید چون همایان آمد بمیان مولتان فکری
شد که بیکی برود و در ان نزدیکی برادری داشت مرد
حکیم و طالب علم و رمال در علم رمالی بسیار کار ساخته بود
بجا کبری داشت شنید که همایان از کج روی روز
گار میخواهد جلای وطن کند برخواست بدیدن او آمد
چون همراه دیدند همایان گفت بالی به بین بکدام طرف بروم
بجانب هند و ستان یا بطرف عراق کدام بهتر است میرزا
حکیم چون بخانهای رمل نظر کرد گفت حضرت سلامت
بجانب عراق اگر بروی خوب است تا سپاه خواهی آمد باز در
مفرد ولت خود قرار خواهی گرفت و اگر بترکستان بروی
بر گردیدن معلوم نیست بیرام خان گفت حضرت سلامت
بدر شما را این او جاق همراهی نمود و قرار شد که بجانب عراق
بیرون آمدند بکنار آب نیل خبر بحاجی خان بلوج بردند که همایان
میاید او کشتی فرستاد که از آب ایشان را گذرانند چون بکنار
رسید خود با بزرگان بلوج آمده همایان را دیده از اسب پیاده
شد پادشاه مردان گفته تسلیم نموده آورد بقلعه خود پادشاه چی

بسیار بسیار خوب که با وجاق شاه مردان پناه میبرند همایان
بجانب بیرام خان نگاه کرد که این چه میگوید در کار
سازی همایان بود حاجی خان و شیرشاه چون لاهور را گرفت
و رفت در پای تخت صاحب قران قرار گرفت افغان و صوری
اند که از زر و ف بیوست نمیگنجد زیرا که این طایفه را شوم
و بیار میگفتند هیچ کس ایشان را نوکر نمیکردند که شما
حرام خورید و حال پادشاه شده اند تمام امرای او صوری اند
چون در تخت قرار گرفت فرمود بروند از جوکیان و ریاضت
کشان و کلبنا[?] کر بهم میرسند بیاورند رفتند از قضا جوکی
بود که فال از برگ نارجیل میگرفت و فال او ختم بود شیر
شاه نیت کرد گفت به بین چون است مقدمات این فال
جوکی بعد از تامل بسیار گفت عجیب نوا[?] از سلامت اخوبک[?]
دارد پیشمانی بسیار میکشید تا از نیت کرد گفت همین است
سه نوبت نیت کرد گفت صاحب سلامت باز همین است خوبی
ندارد آتش در نهاد شیرشاه افتاد گفت من نیت دیگر کردم
گفت شما هر نیت که خواهند کرده باشید اما حکم
عاقبت او و اینها هم یکیست و بسیار بد است گفت خوب
به بین گفت خوب دیده ام شیرشاه بار دیگر نیت کرد
که اگر همایان را از دست بگذارم دیگر عود خواهد کرد
پادشاهی را از من خواهد گرفت جوکی گفت صاحب سلامت
همه یک نیت است که کرده اید عاقبت ندارد بفرمایید

چه نیت کرده اید گفت رحمت باد که این نیت کرده
بودم حال تو نیت کن که چون انقلابی در وجود من بهم رسیده
جوکی خود نیت کرد گفت حضرت سلامت اگر این مقبل
برود برگردد همان تاج تخت خود را میگیرد با جماعتی خواهد
که شیرشاه علامت سرخی داشته باشد گفت البته
میرود بجانب عراق پرسید همایان در کجاست گفتند
در دیره حاجی خان بلوچ است فرمود نامه نوشتند که چون
شنیده ام همایان پادشاه اراده قربت دارد در رحمت شاهانه
نمیگنجد که او را بگذاریم بد رخانه بی پادشاه کانه
رود همایان برگردند که من از سر هندوستان
میگذرم تمامت پنج راه با و داده با او مصالحه نمایم بیاید
پارچه نانی بخورد و بداده خدا شاکر باشد و اگر از ما هم
دارد خاطر او را جمع گردان و بگو که سوای مرحمت و
مروت دیگر مکری نداریم البته البته او را راضی ساخته
روانه لاهور نمایید چون کس شیرشاه امد و پیغام آورد
حاجی خان بنواب همایان نگاهی کرد عرض نمود که حضرت سلامت
باشد چه میفرمایید همایان فرمودند که حال ما محرم شده ایم
اراده زیارت مکه معظمه داریم و مدینه با سکینه چون
مراجعت نمایم انوقت شیرشاه هر کاری که خواهد بکند
حاجی خان گفت انچه شنیدی برو عرض کن افغان گفت
شما راضی سازید بار دیگر در حضور ایلچی گفت حضرت سلامت

چه میفرمایند همایان فرمود که حاجی خان یکبار
گفتم که ما محرم شدیم دیگر باره افغان گفت
حاجی خان دل اسا مسازید پادشاهی را این مرتبه میگوئی
دل اسا سازید خود گوش داری میشنوی که حضرت چه
میفرمایند چون افغان جواب داد گفت برخیز برو چون بمجلس
شیرشاه آمد آتش در نهاد شیرشاه افتاد گفت دیگری
برود دید بید که چه بیعقلی نمودیم دشمن را رها کردیم
حال در دست است چرا بگذاریم بدر رود فرمود افغونیرا
که قوم او بود گفت نامه بنویس بخدمت حاجی خان بلوچ
بزبانی بگو و او را بترسان و کاری کن ساخته بیائی چون افغان
آمد نامه شیرشاه را داد چون مطالعه نمود نوشته بود که
برای میر حاجی خان مخفی نماناد که همایان پادشاه را دل
اسا نموده بجانب هندوستان نوکر دان که سوای محبت
چیزی دیگر در خاطر ما نمیگذرد و حال او را واهمه عبث روی
داده است چون چنین شد او را گرفته بدرگاه عالی
ما روانه کن زینهار که خود را معاف نداری که همایون را
بشما سپرده ایم و اگر نخواهد فرستاد خانی از عهده شکوه
عسکر ما بر نخواهد آمد پس میباید بهر طریق که از پیش
رود با ایشان عمل نموده بفرستند چون مضمون اطلاع یافت گفت
بشیرشاه بگو که کدام روز حکم او درا لکا ما میگذشت
که الحال حکم بر ما کرده است برو بگو که این خر افغان بحال خود

باش که پوست از سرت میکنم پنداری نوکر حکم میکنی
افغان گفت چرا بادب حرف نمیزنی و دیگر رفت که حرف بزند
فرمود او را از بارگاه بیرون کردند بضرب کردنی تا بکنار
دریای نیل و بکشتی نشسته رفت و آنچه شده بود عرض کرد
شیرشاه صد هزار کس برداشت و بر سر حاجی خان و همایان
روان شد خبر رسید به همایان که ایشان میباید روی کرده به
حاجی خان که مرا براه انداز بجانب عراق که مبادا بدست این ظالم
گرفتار شوم و بتو آزار برسد چون شنید که من رفتنم ه
دیگر بر سر تو نخواهد آمد حاجی خان گفت ای شهریار تو اچند
روز نگاه میدارم تماشای خواهید کرد همایان در دغدغه
بود اما شیرشاه در کنار آب فرود آمد فرمود کشتیها بسازند
در هر کشتی سه هزار کس قرار داد در مدت یکماه او و
محمد خان برادر زاده اشرا سردار انجماعت کرده بر سر حاجی خان
روانه نمود خبر رسید که نصف شب سپاه از کنار آب براه
می افتد فردا دم صبح خواهند آمد همایان دغدغه سختی داشت
و هر چند نگاه میکند حاجی خان در سان سپاه نیست آماده میان
بلوچ گفتگوی افتاده است حاجی خان فرمود که نواب همایان
را فردا براه خواهیم انداخت امشب چراغان دشمن را حضرت تماشا کند
و فردا وقت چاشت بجانب قندهار روان خاهید شد و همایان را
در میان سراپرده های خود بردند و آنچه لازمه او بود از فروش
وغیره و سازند و خاننده و رقاص انجنان جشنی شد که در این مدت

ندیده بودند و چراغان افغان را دیده دل همایان میلرزید و حاجی خان
هیچ اندیشه نداشت بنواب همایان گفت چراد لگیری
فردا وقت چاشت شمارا راهی خواهیم نمود و در بندر شمارا
جهت تماشای چراغان دو طرفه فرود انگاه داشتیم تماشا بکنید
بسلامت تشریف ببرید و در بارگاه مرشد کامل نقل کنید و
انحضرت تماشای چراغان دو طرفه نموده صباح بنزجنک حضرت موسی
علیه السلام خواهید کرد که نمونه ایست جنک ما با این شیر
شاه هیان و سپاه جماعت قبطیان که خدای عالم خبر داده است
همایان فرمودند که سپاه شما من سپاهی نمی بینم او نبتسم
نموده گفت لشکر ما حال بخدمت خواهند رسید طلب کنند
در اثنا چهل و پنجاه نفر امدند برهنه و عریان غیظه بسته اند سری
فرود اورده اند عرض نمودند که سپاه ما ایشانند که باج به هیچ کس
نمیدهند در میان دو اب همایان این مرتبه دلگیر شد حاجی
خان عرض کرد که حضرت سلامت چه چین ابروست وه
در این مدت خنده بلند نکرده اید ان شاء الله تعالی که چین ابروی شما
را فردا خواهم کشاده دید و رخصت خواهم داد و نواب همایان فرمود
که چنین باشند اما رخصت یاران عریان داد و با همایان صحبت گرفته
تا نصف شب شد دیدند که چراغان نزدیک شده میایند تا دو میدان
اسب راه مند که بکنار برسند ده کشتی امد هر کشتی سه هزار نفر بودند
اه از جان همایان پادشاه بر امد گفت حاجی خان اینها رسیدند
در خاطر نواب نواب همایان چنان رسید که البته مرا بدست ه

ابجماعت خواهد داد کردر این اثنا دید همانساعت برهنه بر بودست
اب زدند و بکشتیها رسیدند همایان فرمود که خان چی سیاهست
کو عرض کرد که مگر شما نمی بینید در روی اب گفت چهل مرغ
ابی میبینم در برابر دیگر چیزی پیدا نیست و یک میدان اسب راه
مانده بود که دید فریاد برخاست بزبان افغان از مردم کشتی
و حاجی خان گفت حضرت صاحب سلامت ان کشتی بیشوا ملاحظه
کنید و به بینید که چون غرق میشود تا در این سخن بودند که کشتی
فرو رفت فریاد و فغان برخاست همایان در فکر بود که فریاد الامان
برخاست و کشتیها ایستاد و حال میخواهند برگردانند راه ندادند
تمامت افغان فریاد زدند حاجی خان همایان را گفت که ای
شهریار امان اینها را میشنوی چون همایان الحال دید خنده کرده و
نگاهی بجانب حاجی خان کرده دست ما لوا پیش لب گرفت
او گفت این تبسم حساب نیست تا خنده بلند نکنی درست
نیست حال امان میدهی تا بفرمایم این کشتیها را تمام غرق کنند
گفت لشکر را چه گناهست او دانست که همایان
راضی نیست بکشتن ابجماعت فریاد زد که ای کیدی
یان چند بقصد جان و مال و زن و فرزندان ما امده بودید حال
امان میخواهید خون بها بدهید تا امان بدهم گفتند منت داریم
بفرستیم حاجی خان گفت نمیشود کس بفرستید حالا بیارند
گفتند شما دست نگهدارید گفت حال برهنه شوید
رخت و اسلحه خود را بدهید تا بروید خون بها بفرستید از بیم

کشتن قبول کردند باز حاجی خان مروت کرد چون افغانان
او را قسم دادند بشاه مردان و تصدق فرق همایان پادشاه که
ما را در آب غرق مکن حاجی خان گفت ای حرام خوار چند اگر
شما دست میافتید انچنین سر میکردید گفتند نه شما
غلام شاه مردانید ما شما را بمردی و مروت قبول داریم حاجی خان
فرمود اسلحه را بدهید از سر خون بها گذشتیم دعا و ثنا بلند شده
همایان است که خنده میزند و زنان از دل بیرام زدود ان پیش
هزار شمشیر و سپر و برچه و ترکش وغیره را گرفتند و سه
هزار کس غرق شدند و هزار نفر را گرفتند در این طرف آب
بسته و دو هزار کس را مرد گرفتند و رحمت کردند و همان
درمیان آب دریا انداختند و برگردیدند اما چون شیرشاه از
کنار آب نگاه میکرد هیچ چیز ظاهر نمیشد چون دید که
برگردیدند احوال پرسید شرح آن گفتند انگشت تعجب در
دندان گزیده گفت شخصی نبود که ما را از این دام خبردار
سازد شاباش که همایان و حاجی خان طرفه امانی داده اند
رحمت باد اما دلگیر شد از رفتن همایان اسلام خان و قطب
خان گفتند که ای پدر هیچ غم مخور بگذار برود و اگر باید
بگوییم که با او و سپاه او چه خواهیم کرد لذا پدر داد تنها
او مرد عاقلی بود میدانست که بخاطر جمع تکیه بر تخت پادشاه
هندوستان نمیتوان زد حال حساب نیست پادشاهی هندوستان
و بیخ آب اما دستی بجرم محترم همایان پادشاه دراز نکرد چون

داخل قلعه

داخل قلعه لاهور شد فرمود همان جماعت که در سر حرم همایان
هستند باشند و هر هفته یکبار میامدند بدرخانه پیش ریش
سفیدان و سلام و دعا رسانند همایان چند حرم داشت هر کدام
با چند کنیز و سهیلی والده اکبرشاه را با خود آورد با چند کنیزان
و باره را در سند گذاشته بودند و در وقت فرار آنها را محمد حسین
بیک از برای میرزا کامران فرستاد غرضکه شیرشاه در باب
حرم همایان انقسم مروت کرد اما چون همایان پادشاه انچنان
دوست کام شد دشمنان خوار و زار دید و بدولت رفته
رفته امیدوار شد فرمود پیشخانه را بجانب قندهار زدند از آنجا
راهی شد و قاصد فرستاد پیش عسکری میرزا که بالیجی
روزگار انچنین بر سر ما آورد اگر بدانی که چه منوال است
بر حال ما گریه بکنی بدبیره حاجی خان رسیدیم اگر مردی نموده خیمه
و اسباب می داد معلوم بالیجی بوده باشد چون نوشته همایان
پادشاه بمیرزا عسکری رسید دلگیر شده بسیار بیتابی نموده
افسوس خورد که ما چه بدبرادری بوده ایم بر سر حضرت چها آمده است
ما خبر نداریم اما چون خبر آمدن همایان بکابل رسید میرزا عسکری
میرزا کامران فرمودند که جماعتی بروند او را گرفته بیارند
اما اشاره کرد که بکشند که برود بجانب ولایت کمک
خواهد آورد و انتقام از ما خواهد کشید بفرمان میرزا کامران
رفتند بر سر راه همایان اما [illegible] بیره حاجی در آمد دل او با برادران
صاف بود با بیرام خان گفت که براه کابل میرویم هر چند که باشد با

کامران مارا باین بی سامانی به بیند یقین بدی بما خواهد کرد
خان گفت چرا این فکرها میکنی تا کشتن هم اهند این دو برادر میرزا
هندال مهربان بود نسبت بایشان فتح عزیمت نواب نمود لاعلاج از این
راه دیگر روانه شدند از قضا الجماعت در دره کمین کرده
بودند پنداشتند که نواب همایان اول است که اول جماعت
اهل کارخانه میگذرد بعد از آن رایات همایان میاید بهما نظر می
خواهند بود بیرام خان گذشتند هفتصد نفری بودند و بعد از
آن کارخانه های کجاجی داده بود میامدند چون احوال معلوم
کردند گفتند که وقت چاشت گذشت ایشان
کارخانهارا گرفتند و بخدمت کامران میرزا بردند چون
شنید که رفته است چیزی نوشت میرزا عسکری که
بابی عسکری بوده باشد که زنهار و الف زنهار آن بدبخت
بدبخت کم اصل را سر بردارد که من خود پادشاه میشوم و کابل
زابل و غزنین و قندهار که جای ملت بتو میدهم و خود
میروم در لاهور و پنجاب و صلح میکنم با شیرشاه البته و الف
البته که تقصیر مکن اما چون خبر رسید بهمایان پادشاه
که ملازمان کامران میرزا بقصد کشتن شما آمده بودند
و شما را نشناخته پنداشته اند که از عقب خواهید آمد بکار
خانه بر میخورند تمام را میبرند همایان بسیار دلگیر شد
در آن اثنا قاصدیرا فرستاد بخدمت میرزا عسکری که
معلوم بابی جی بوده باشد که اینقدر سایه بان نداریم که

برسر بیکم بزنیم از ما را همه بردند البته البته فکر ما را بکن او چون
این بی سامانی را شنید بسیار آزرده و دلگیر گردید برادر شترا
بسیار انشا نمود که این کامران ما دارد فرمود از سی و سه کارخانه جدا
نموده از جهت نواب همایان به برند چون ایشان را روان نمود میخواست
با مردم سوار شود که درآن وقت قاصدی از طرف کابل رسید و نوشته
داد بدست عسکری میرزا چون مطالعه کرد فکری شد با رفیقان خود
صلاح دید که بابی کامران اینچنین نوشته است شما چه میفرمایند گفتند
میرزا جی بسلامت شما خود عاقلید بهتر میدانید پاره فکر کرد گفت
بر کوداند حق بجانب بابی کامران است چون این مرد عشی است میرود
با وجاق رافضیان و ننگ از برای دودمان ما بهم رساند شروع کرد
بدشنام گفت حال کاری بر سرش بیاورم که بداستانها یاد کنند
فرمود برچه و سیر ما اینا ورند هزار و پانصد کس فرمود سوار شوند بعزم
جنگ همایان چون پاره راه آمد احوال پرسید که حال در کجاست
و گفتند فردا چاشت باو خواهید رسید چون خدای عالم کسی را که
نگاه میدارد اینچنین است شاطری داشت همایان چند سال قبل
از این تقصیر کرده بود و از و اهم فرار نموده در خدمت میرزا عسکری
شاطر بود را او وقت کرد دید که عداوت در میان جان بسته اند
گفت خواهی تغافل زد تا حضرت شاه را بکشد این حرام خوار بیاتان و نمک
او را خورده حال یاری با و نکنی دیگر کی خواهی کرد با خود گفت
روز نمیتوان رفت چون شب شود از طرفی زده بدر رود و پادشاه را خبر
دار کن باز فکر کرد که خیمه و خرگاه بر سینه مبادا اظهار کند درین وقت

بانو برسد اگر حال بروی بهتر است به بهانه قدم در عقب دره گذاشت و خود را زد بدست راست و گلبانگ در قدم زده خود را رساند در چهار فرسخی قندهار سیصد چهارصد کس را دید که در صحرا فرود آمده اند دو سه یابوچی را مثل سایه بان ساخته اند از جهت

جمیله بانو چون شاهزاده جلال الدین محمد اکبر پادشاه را خدا داده بود یک ساله بود و شیر میخورد که دران اثنا شاطر داخل اردوی همایان شد و چشم همایان در راه قندهار و فکرها میکرد اتفاقاً

در طبعش بهم رسیده که شاطر زاده خود برخواست و پیش باز شاطر رفت چون او را دید شناخت گفت فلانی کجا بودی او گفت حضرت سلامت برخیز و سوار شو که نیم فرسخ میان شما و عسکری میرزا دو سپاه است که با سپاه میاید همایان چون این شنید بیرام خان را طلبید گفت در چه فکری زود باش که کار از دست رفت جمیله بانو گفت فرزند را چه کنم که طفل شیرخواره را با الغار نمیتوان برد گفتند باشد با طفل معصوم چه بدی دارند بعضی گفتند امان نمیدهیم و بعضی گفتند درین بیابان در فرسخ اول خواهد مرد اما در گذاشتن شاید که عمش او را نکشد بیرام خان گفت حمیده بانو میباید که سوار شود فهاردان ازاین بیابان دیگ نمیتوانند سر بدر برد سوار شدند حمیده بانو را با چند کنیزکان و خواجه سرایان و صد نفر قزلباش و دو بیت نفر جغتائی زدند بران بیابان خونخوار چون یک فرسخ رفتند که گرد عسکری میرزا نمودار شد چون رسید دید صد نفری که پیاده بودند مانده اند احوال پرسید که کو این بدبخت گفتند شنید که بنگ بجی میاید بکشتن او فرار نمود گفت از کدام راه رفته گفتند از راه بلخ بیرام خان میدانست که همایان براه سیستان میرود براه بلخ آوازه انداختند پرسید که با چند کس رفت گفتند با سیصد کس خود عنان کشید با پانصد کس و فرمود که سپاه بروند از عقب او براه بلخ باز فکر کرد گفت مبادا این غلطی دهند چند کس را در زیر تیغ نشاندند انها قسم خوردند که ازین راه رفتند و جماعتی گفتند شاید ازان راه رفته باشند

احتیاج شمشیر شما نیست دریای ریگ است شصت فرسخ نه آب
دارد و نه آبادانی خاطر او را از راه دیگر جمع نمود اما عسکری میرزا
آمد بر سر راه اکبر شاه گفت این ریشه را از هندوستان قطع کن
باید کرد شمشیر کشید که سر تیغ را بر دهان او کند کنیزکی شیون بر
داشت و بر روی دست خود او را انداخت گفت غریب نواز سلامت
باشند شما را بطا یاهی چی هیه یعنی برادر شما با مر خدا چون نگاه بروی
او کرد آنچنان شکر خنده در کارش کرد که زنگ دل او را زدوده محبت
شاه زاده در دلش اثر کرده گفت بجواهر زندی قبول نکنم و خلاف
عالم او را قابل پادشاهی دید ازینک نگاه مهر و محبت پدری در دل او
انداخت و گرفت از دست کنیزک و در پیش زین خود نشاند و حال
خنده بر روی قاتل میکند و او واله شیدائی او شده الحاکم
شعور خداداد اکبر است آن خنده او دلیل خندی بود که بر روی او
میکرد و بر کردش این فلک نیلگون حصار میخندید حاصل الجهاد
فرسخ راه او را در پیش گرفته برود و سپاهش دو روز دیگر آمدند
و گفتند هر چند بهر طرف که تاختیم یک کس ندیدیم که
احوال معلوم کنیم

آمدن نصیر الدین محمد همایون پادشاه از دست برادران فرار نموده از راه بیابان باتفاق بیرام خان به سیستان

اما ازانجانب چون همایون پادشاه قدم در دریای ریگ نهاده میرفتند
چون بیست فرسخ آمدند فرود آمدند در میان ریگ مرکبان
را چرا سر دادند و خود از توقه داشتند صرف کردند و سوار شده
یک القار دیگر نمودند بیست فرسخ دیگر آمدند و آب از توقه

این جمله زبان هندیست

تمام صرف

۵۸۷

تمام صرف شد و بعضی پیاده هامندند و دو مرکب را کشتند
و کباب نموده خوردند حال دانستند که از عقب خاطر جمع است
که دشمن نمی آید و آنشب دران بیابان کوفته انداختند و
دم صبح سوار شدند براه افتادند و هیچکس ازان بیابان عبور
نکرده کسی در یاد نداشت و آن بیست فرسخ را بهزار زحمت
آمدند اما حال مانده شدند که نه مرد و نه مرکب قوت
ندارند تا رسیدند بپای کوه عظیمی که سر بر فلک
اطلس کشیده گفتند راه برما فراز این تل ریگ افتاده است
که بیکراست میرویم پناه بخدای عالم اما چون ببالای کوه
رسیدند عرصه تنگی بود عالی دیگر دیدند اما صد هزاران
بته دیدند چون در کمران بته رسیدند بیرام خان دو سه
کس را گفت هر کدام بطرفی بروید ما بکفوسنک تنها
آبادانی بهم رسد چون اینها را فرستاد همایون پادشاه گفته
بیرام خان صد هزار رحمت خدای بر تو باد اگر من در دور و اول
سخن ترا شنیده بودم چه پروا داشتم یاری نیک کردم انشاء الله و
تعالی اگر بخت رمیده دیگر باره با ما یار شود از سخن تو تجاوز
نمی نمایم خان گفت ما بنده کان حضرتیم تا جان داریم در خدمت
حضرت نثار میکنیم بیرام خان باخود گفت میباید تو خود بروی
که شاید راهی بیابی سوار شده ازان بته سر اشیب شد با
خود گفت بکدام راه بروم دل با و گفت برو بطرف جنوب
که جانب قبله است و پاره راه آمد باز با دل خود گفت بیا

بجانب دست راست برو که طرف میر فیض اثار ولی خدا و ابن
عم مصطفی و شیر بیشه خدا راه نمای کل خلقانست توجه فرمود
دور نظاره است و نزدیک شده است که افتاب فرو رود
که راه باریکی در نظرش امد که علف چهار پایان افتاده
خوشحال شده دانست که ازین راه عبور میشود بیابان نیست
و یک ساعتی شد شهری را دید که استری ارد دارد میرود ه
چشم ان مرد جوان جنتانی افتاد که سرتا پا مرصع پوشیده چون
رسید باو سلام داد خان گفت ای مرد خدا باش به بینم اینجا
چه مقام است و کدام الکاء است و تو از کجائی و
و از کجا میایی مرا خبر کن گفت بدان ای نیکنهاد که این
الکاء سیستانست و از اینجا تا قلعه راشک پای تخت هشت
فرسخ است و ما غریبیم و از جماعت عربانیم و بجانب قلعه فتح
رستم رفته ام یک خروار ارد گرفته ام و درین سه فرسخی
عربان ما میباشند و گویا شما تا حال امده ایم بید و نمیدانید
سر از کجا بدر کرده اید گفت خدا نکناد که ما تا حال
امده باشیم مرد ما از هندوستان جلای وطن کرده امده ایم
عزم طواف اوجاق شیخ صفی الدین اسحاق موسوی علیه الرحمه
داریم و ملازمان نواب حضرت همایون پادشاهیم فرمان فرمای
هندوستان از جور و ظلم فلک میناریک و از عداوت برادران
غدار میرویم بخدمت مرشد کامل و سه روز است که
انحضرت چیزی نخورده است این خروار ارد را بده تا به برم از جهة

انشهریار نو برو و سلطان سیستانرا اعلام کن چون حضرت داخل
سیستان شد یک خروار ارد بتو دهد اعرب گفت اگر
راست میگویی و از نیک بختی همایون پادشاه هم راهست بگذار
ببر از جهت انحضرت چون ما غلامان حضرت امیر المومنین علیه السلم
هستیم جان خود را از مسلمانان دریغ نداریم و اگر چنین که
گفتیم بقصد تا الان و خانه خرابی مسلمانان امده اید روز
کار شما را در این بیابان سرگردان کرده است امده
از وقه به بری چرا تهمت بهمایون پادشاه میزنی راست بگو
چون بیرام خان انشنید گفت رحمت خدای بر تو باد مردان
دروغ نمیگویند هر چه میگویند راست است بگیر
این گیم خچر مرا و برو بخدمت سلطان و بگو بیرام خان بهار
لو ترکمان بر خوردم عرب گفت شما فرزند زاده شکر
خان بیستید گفت بلی عرب ترکی حرف زد چون بیرام خان فارسی
حرف زد عرب دانست که راست میگوید و گیم خچر را
که دید دانست که خانست پاره عرض عذر خواهی کرد خان گفت
تو خوف بدی نکنی و ما محظوظ شدیم که اول بتو بر خوردیم
درین بیابان درین مهم ما روزی بسیار خواهد بود پاری برو
گیم خچر را بده باحمد سلطان شاملو و خبر امدن همایون پادشاه را
بگو انشاء الله تعالی یک خروار ارد خدمت میکنیم خانزاد دعا
کرد ارد را تسلیم نمود و پرسید که در کجا فرود امده اید
او نشان داد گفت خیمه دارید گفت نه القصه خچر را برداشته

کلبانک بر قدم زده وقت مناجات بود که خود را با حمده
سلطان رسانید و خبر را داده شرح احوال عرض کرد سلطان فرموده
روشن خاطر شدند مکان هر زره و پشت زره را خبردار کردانید
و فرمود فی الفور سیصد دست خیمه و سراپرده جهت سرکار
الحضرت و سپاه برپای کردند و سیصد اسب در زیر زین
در آوردند و دوازده اسب بد و عربی و عراقی سه نفر غلام و
سه راس خانه زاد با زین زد و نه راس برهنه از جهت بیرام خان
سه مرکب بد و با یراق یکی مطلا و یکی نقره یکی سقری و وزیر
خود را با برادر خود محمد حسین بیک همراه نمود گفت به برادر
که به بیرام بیگخانه را ده شتر کجاوه و با کجاوه و پوشهای زربفت
و سقرلات و ده کنیز گرجی و چند دست رخت پوشش هم از
جهت بیگم و هم از جهت همایون و خوان جدا نموده فرستاد فرمود
در فلان دره خیمه برپای کنید و اگر همایون آنجا رسیده باشد
اسبان او کجاوه را پیشتر باید برد و تتمه را در آنجا باشد که از
نظر بگذرانند اما چون بیرام خان برگردید مژده خوشدلی یاران
داد و آورده را آورده بهر کدام منتی داد گفت خبر کردند و بیگم را
فطر بخت و رفتند بر سر آن چشمه آب و آتش در آنجا بسر بردند و
شکر حضرت حق تعالی را بجای آوردند چون صبح شد برخواستند و راهی
شدند و حال بر مرد و مرکب توانای نمانده بود تا تاشت پنجم فرسنگ
راه نمیتوانستند رفت که ارد و کردی دیدند چون کرد نزدیک
شد گفتند سلطان میاید و نواب بیگم در یک دست بار داشتند

چون کرد نزدیک رسیدند گفتند برادر سلطان دوزی برآمدند اما
چشم همایون بر مرد و مرکب خوبی افتاد بسیار خوشش آمد و آن نجا
و تومار قزلباشی را دید و او هندوستان را دیده بود و از عجم خبری
نداشت و بیرام خان نیز در شکفت آمد و چرا مثل یاران خود لباس نداشته
باشی حاصل برادر سلطان پیش آمده بجا کرده دوازده اسب را کشید
چون چشم همایون بر مرکبان افتاد گفت مرکبان برادرم آنجا
چه میکنند مگر از آمدن من خبر داشت گفتند این مرکبان سلطان است
القصه پیاده شد از آن یابو و بیرام خان زیر بغل رفت و محمد حسین
بیک اوزنکو گرفت چون همایون سوار شد امید وار شد بدولت
رمیده بیرام خان و یاران تمام سوار شدند و همایون در فکر
بیگم که دید دوازده شتر مایه کجاوه ها در بار چون برق جمنده
میایند خواجه سرایان رفتند چیق زربفت کشیدند طرف
سپاه که کسی پیدا نباشد چون چشم حمیده بیگم که بر آن
کنیزان افتاد پنداشت که زنان سلاطین اند خواجه دانائی
همراه بود یافت که بیگم را چه بخاطر رسیده است عرض نمود که
این کنیزان را سلطان از جهت شما فرستاده است که در خدمت
نواب بیگم علیه بوده باشند نواب بیگم گفت خانه سلطان
آبادان باشد هر چند نظر میکرد گویا که کواکب سبعه
در برج خاکی قران کرده است با آن اداب آمدند تا داخل سراپرده
شدند همایون پادشاه اردوی دید احوال پرسید از بیرام خان که
مگر سلطان بشکار آمده است خان عرض نمود که حضرت سلامت

این سراپرده ها تعلق بحضرت دارد نواب همایان تعجب نموده فرمود که
دیشب اول شب عرب شما را دیده بود چون بانجا رسید که ۵
سلطان خبردار نمود او چون تا حال که چاشت شده است اینها را
فرستاده است اگر از فراش خانه بفرمائی در آورند در دو روز
نمیتوان بیرون آوردن هرگاه یک نوکر حضرت جمجاه شاه طهماسب
بهادرخان را این قوت باشد حاکم هرات را و دیگر سرحدها را
چگونه قوت باشد خدای عالم این سلسله را بزرگ کرده است
پاره تعریف نموده آمد داخل خیمه و خرگاه سراپرده ها شد در تعجب است
که آیا اینقدر سراپرده در سیستان چه میکند چون بخیمه حرم
آمد حمیده بیگم دید که ده نازنین آفتاب طلعت هر کدام ه
عقده های دُر روی و زربفت پوش گفت در دل خود البته از زنان
حرم سلطان و بزرگان سیستان اند حمیده بیگم رساند بزبان
جغتائی که چه نگاه بکنیزان من میکنی سلطان جهت من
پیشکش فرستاده است همایان در تعجب ماند گفت راست
میگوئی بیگم قسم یاد نمود همایان پادشاه از این آمد خود بسیار
امیدوار شد که هرگاه ملازمان ادنای آنحضرت بی سفارش
آقای خود با ما اینچنین سر کنند پس وقتی که حضرت شاه خبردار شود
و سفارش کند چه خواهند کرد القصه بحمام خیمه رفت و خود را
از گرد راه پاک نمود بوقچه رخت از جهت نواب همایان پادشاه و بیرم
خان حاضر کردند رخت هندی و قزلباشی و جغتائی چون از حمام بیرون
آمد مجلس شد برادر سلطان را طلب نمود با او متکلم شد چون او را

قابل دید از هر گونه صحبت داشت و از او پرسید که در باب
شیخین شیعه چه میگوئی گفت در باب کفر ایشان حرفی ندارند
پادشاه فرمود بگمان یا به یقین عرض کرد که گروهی که
عالم اند به یقین فرمود که ترا چه اعتقاد است محمد حسین بیگ گفت
کفری که بگمان باشد چه اعتبار دارد حضرت بسیار محظوظ شد
از سخنان او و او را تکلیف ملازمت نمود اما او عرض کرد که آزاده
سفری نموده ام و الامنت میداشتم چون عرض شد گرد عظیمی برخاست
سلطان با سه هزار قزلباش و ارباب و اهالی سیستان آمده سجده نمودند
چون چشم همایان که بان غازیان شیرشکار افتاد خوش آمد
تمام بتمام با جیقه و طومار بنظر در آورد القصه روز دیگر داخل
سیستان شدند و یکهفته در آنجا ماندند و سلطان روز اول
کس فرستاد بخدمت محمد بیجان شرف الدین اغلی و شاه زاده سلطان
محمد خدابنده ایشان را مجز ساخت و خود در خدمت نواب همایان پادشاه
و دقیقه از دقایق فوت و فرو نگذاشت که در آن اولا افتاد چندین
سال بود که فراه را مسخر کرده بسیار صاحب حالت بودند و علی سلطان
با پنجهزار قزلباش مرصع پوش شده بودند و اکثر کمرخنجر طلا و شمشیر یراق
طلا آنجا ن رنگین آمدند که نواب همایان پادشاه انگشت تحیر
بدندان گرفته و گفت ما از پادشاهی بجز نامی نداریم و کام با
برادرم شاه طهماسب است علی سلطان آمده آنچه لازمه پیشکش
بود بجای آورد بمرتبه که جمیع زبان تحسین او گویا بود و در منزل
بیگوی فرود آوردند و حرم سلطان رفت بدیدن حرم همایان

پناه فو اسلطان شاملو روانه درگاه جهان نموده بودند در تاریخ ٥
دوازدهم ماه ذی الحجة الحرام سنه نهصد و پنجاه دو رسید بمضامین
آن مطلع گردیده وآنچه درباب توجه نواب کامیاب سپهر رکاب
خورشید ماب فلک جناب دردریای سلطنت و کامرانی و نهال
چمن آرای دولت وجهانبانی و نور عالم افروز سلطنت و جلال سر
و سرافراز جویبار سعادت و اقبال شجره طیبه گلشن و عظمت ثمره
شجره خلافت و نصفت آفتاب عالمتاب فلک کامرانی بلند قدر
آسمانی قدوه قبله سلاطین جلالت آیین مهر و سپهر خواقین صاحب
تمکین شهریار عالی نسب نخت سروری پادشاه والا حسب
ملک کسری خاقان سکندر نشان پادشاه جم جاه عالیشان ٥
سلیمان جلالت و هدایت یقین دیده جهانبانی زینت ده تاج
و تخت صاحب قران عالم اقبال و تخت نور چشم سلاطین روزگار
و تخت تاج سرخواقین نامدار المؤید من عند الله نصر الدین محمد همایون
پادشاه خلد الله ملکه ابدا نوشته بودند چگوید که چه
مقدار سرور و حضور دوی نمود بیت مژده بیک صبا از جز مقدم دوست
جرت راست بود اینهمه جا مقدم دوست باشد انوز که
در بزم وصال تنگ کرم به نشینم بمراد دل خود همدم دوست
اقدام بمثال و توجه آن پادشاه فرشته احترام را غنیمت عظیم دانسته
بدانند که بمشتلوی این خبر خجسته اثر ولایت سبزوار را از ابتدای
حمل توشقان ایل بآن ایالت پناه مرحمت فرموده دار وغه خود را
بانجا بفرستند که مال و وجهات دیوانی انجا را از ابتداء سنه مذکور

پادشاه و ایشان بتبریز روانه کردند و چون عریضه سلطان آمده ٥
بهرات اطلاع یافتند گفتند میباید عریضه بپایه سریر شاهی ظل
اللهی شاه طهماسب نوشته تا امراز آنحضرت اعلا چه شود و در آمدن
آنچه شده بودند نوشتند و بخدمت حضرت اشرف اعلا الجانب ٥
قزوین فرستادند چون عریضه بخدمت شهریار بر و بحر رسید فرمود
دو رقم نوشتند به مضمونی که عرض خواهد شد در باب پیشکش
و قاعده ضیافت آن پادشاه عالیجاه چه قاعده و چه طریق میباید کرد
بهمین قاعده و دستور العمل که قرار داده ایم قیام بآن نمایند و درین
تقصیر و تعلل ننمایند جواب عریضه که شاه زاده اعظم سلطان محمد
خدابنده و محمد خان شرف الدین اغلی له له شاه زاده معظم درباب
آمدن نواب مستطاب نصر الدین محمد همایون پادشاه بخدمت اعلی
حضرت قدس منزلت علیین آشیان جم جاه شاه طهماسب بهادرخان
نوشته فرستاده بودند و حضرت شاهی ظل اللهی در جواب باین مضمون
رقم مبارک مقرر فرمودند نوشته شد ارجمند بیش باز نواب همایون
پادشاه محمدی خان شرف الدین اغلی و شاه زاده ارجمند خدابنده میرزا
که آنچه لازمه ضیافت و مهمانداری بود نوشته فرستاد بسم الله الرحمن الرحیم
ایالت و شوکت و اقبال دستگاه تمسگا الله بالنه والحشمة
والاقبال محمد خان شرف الدین اغلی تکلو و فرزند اعز ارشد
ارجمند که حاکم هرات بعز عنایت شاهی و شرف مرحمت و شفقت
پادشاهی امتیاز یافته و بانواع الطاف سرافراز گشته بدانند که
مضمون عریضه او که بمصحوب کمال الدین شاه قلی بیک برادر اما

ضرف نموده بمواجب لشکر عمل نموده از مضمون حکم جهانمطاع
تخلف نه نمایند و پانصد کس از مردم عاقل روزگار دیده کر
یک اسب کوتل و استر رکاب و یراق در خورد آن باشند یعنی
نمایند که باستقبال آن پادشاه صاحب اقبال رفته و پانصد
راس اسب بد و که از درگاه معلی بجهت آنحضرت فرستاده شد
و آن اتالیق پناه نیز از طویله خود شش راس اسب بد و ستوده
خوش رنگ قوی جثه که لایق النهوار میدان سلطنت کامکار
بوده باشند انتخاب نموده و زینهای لاجوردی منقش منصور و قباهای
زربفت زردوز که لایق اشیان و سواری آن پادشاه بوده باشد
بالای اسبان مذکور نهاده هر اسب را بدو نفر ملازم خود داده روانه
گرداند و کمر خنجر خاصه که از نواب کامیاب علین اشیان
انار الله برهانه شاه بابام بنواب همایون ما رسیده بجواهر نفیس مکلل
معه شمشیر غلاف طلا و کمر مرصع جهت فتح و نصرت آن پادشاه فرستاده
شد موازی چهارصد توپ مخمل دو خوابه طلاباف و اطلس فرنگی و برده
روانه شد که بکشند و بیست جامه جهت خاصه آنحضرت است
تتمه بجهت ملازمان رکاب ظفر انتساب عالیجاه و غالیچه مخمل دو خوابه
طلاباف و تکیه نمد کرکی استر اطلس و سه زوج قالی دوازده
ذرعی جوشقانی خوش رنگ خوش قماش و دوازده دست چادره
قرمزی و سبز و سفید فرستاده شد به سرعت تمام بر ایشان
رسانند و روز بروز اشربه لذیذ و میوه‌های خوش طعم سر راه نموده
جهت آنحضرت نان های سفید که بروغن و شیر خمیر کرده باشند

دستور [illegible] و مهمانداری [illegible]

٥٩٠

و از زبانه و خشخاش نیز داشته باشند بجهت نواب عالی میفرستاده
باشند و جهت مقربان آن پادشاه و دیگر ملازمان را فراخوران
میفرستاده باشند و چنان قرار دهند که آنحضرت هر روز که بمنزلی
که نزول اجلال مینمایند امروز چادرهای سفید باصفا و سلیه
بابهای اطلس و مخمل و رکابخانهای و مطبخ و جمیع کارخانه‌های ایشان
مرتب ساخته بزنند و در هر کارخانه آنچه احتیاج بوده باشد مهیا
کنند و چون روز دیگر شود چادرهای قرمزی و دیگر
روز سبز و چون آن پادشاه بدولت اقبال نزول نمایند شربت
های نفیس بگلاب و آب لیموی خوش طعم به برف و یخ سرد
کرده بکشند بعد از شربت مرباهای سیب مشهدی
و اصفهانی و هندوانه و انگور و اقسام میوه‌های اعلا با نانهای
سفید چنانچه مقرر شده حاضر سازند و سعی نمایند که اشربه
تمام در نظر آن اتالیق پناه بگذرد و جز اشهب داخل نمایند و هر روز
پانصد طبق طعام الوان باشیره مقرر میکشیده باشند و اتالیق پناه
خود با فرزندان و اقوام و هزار کس مستعد نموده بعد از سه روز
که آن پانصد نفر رفته باشند باستقبال فرستد در آن سه
روز امیران و لشکریان رنگ برنگ در نظر در آرند با اسبان
طویچاق بد و با زین زر بملازمان خود بدهند که هیچ زیب و
زینت سپاهی را بهتر از اسب نیست و سراپای آن هزار کس
رنگین و پاکیزه بوده باشد در حین استقبال چنین قرار دهند
که چون آن امیر بملازمت آنحضرت برسد زمین خدمت و عزت

بلیک آداب بوسیده یک یک خدمت نمایند و در سر سواری
و غیره مبادا که میانه ملازمان آن پادشاه غبار نفاق بهم رسد
و در وقت سواری و کوچ لشکر امرا از دور با فوج خود خدمت
کنند و آن ایالت پناه ده کنک مرصع در دست گرفته بنوعی
که در خدمت پادشاه خود خدمت مینمایم آنحضرت را چنین خدمت
نمایند و آنچه نهایت ملاحظه بوده باشد منظور داشته بعمل آورند
و به هر ولایتی که برسند به همین طریق فرمان را بحاکم آن ولایت
نموده مقرر دارند که آن امرا نیز بدین دستور خدمت نمایند و روز
مهمانی طعامهای لذیذ و الوان بکشند آن ایالت پناه همه را سرانجام
داده با امراء مذکور بملازمت رفته هر روز هزار و دویست طبق
طعام لذیذ که لایق خان و پادشاهان بوده باشد در مجلس عالی آن پادشاه
گرامی کشیده شود هر یک از امرای مذکور در روز مهمانی
نه راس اسب پیشکش نمایند که تمامی از نظر نواب همایون
بگذرانند و دیگر با میر معظم بیرام خان بهارلو که امرای
مخصوصان درگاه فلک اشتباه سه راس اسب بدهند و تمام را
از نظر بگذرانند و ذکر نمایند که کدام اسب از خاصه
ایشانست هر یکرا که قبل از این قرار یافته باشد که از
فلان امیر باشد بگویند بد نخواهند بود بهر دستوری که مقدور
باشد ملازمان در رکاب خلف را سناب و بارگاه فلک اشتباه هم
مسرور دارند و آنچه نهایت غمخوارگی و یاری بوده باشد ه
بظهور آورند و خاطر آنجماعت را که از گردش روزگار

مطلب [illegible] از عدد ۹ [illegible] اسب

ناهموار

ناهموار بقید غباری دارند بدلداری که توانند بگویند که
لایق و خوش نماست باین قرار منظور دارند تا بخطور همایون ما برسند
دیگر بعد از طعام حلاوه و پالوده که از قند و نبات طبخ نموده
باشند و مرد سپای مطبوع از رشته خطائی خاصه که بگلاب
و مشک معطر شده باشد بر مجلس برند و دقیقه از دقایق فوت و فرو
گذاشت ننمایند و چون بدوازده فرسخی ولایت مذکوره رسد
آن ایالت پناه یکی از جماعت خود را که مرد کاردان و
سخن فهم صاحب وقوف بوده باشد در خدمت آن فرزند اعز
ارجمند ارشد بگذارند که از شهر و فرزندی باخبر بوده باشند
و باقی لشکر ظفر اثر از شهر و ولایت سرحد هزاره و تکودری
و غیره با سی هزار کس که بشمار صحیح رسیده باشد با ملازمان
آن ایالت پناه همراه استقبال نمایند و چادر و سایه بان و اسباب
ضروری با اشتر و استر قطار همراه ببرند چنانچه اردوی آراسته
در نظر کیمیا اثر پادشاه ستاره سپاه درآید و چون بملازمت
آنحضرت مشرف و سرافراز گردند پیش از جمیع حکایات
از جانب ما دعای برسانند و در همان روز که بملازمت آنحضرت
مشرف و سرافراز گردند پیش از جمیع ممتاز گردد و آن ایالت
پناه رخصت مهمانی طلبیده سه روز در آن منزل و مقام ضیافت
کنند و روز اول جمیع لشکریان ایشان را خلعت فاخره که ه
اطلس و کمخای یزدی و دارای مشهدی و خطائی خلع سازند و مجموع را
بالاپوش مخمل بدهند و بهر کدام از لشکریان و ملازمان

ایشان را دو تومان تبریزی نقد بدهند و طعامهای الوان بدستور
که مذکور شد سامان نمایند و مجلس ملوکانه بدارند که
زبانهای به تحسین گویا باشند و آوازها بگوش عالمیان رسند و تفصیل
شکوان پادشاه جم جاه کرده روان درگاه نمایند و مبلغ دو هزار و
پانصد تومان از تحویلات خاصه شریفه که در دار السلطنه مذ
کور است بازیافت نمایند و صرف ضروریات نمایند آنچه نهایت
بندگی و خدمت باشد بجان منت داشته بظهور آورد و از منزل
مذکور تا شهر به چهار روز قرار دهند و هر روز مهمانی و طعام
بدستور روز اول مذکور شد بکشند و میباید که در
مهمانی اولاد عظام آن ایالت پناه چاکرانه و خدمتکاران
کمر خدمت بر میان جان بسته و آداب ملازمت بعمل آورند
و شکر الهی بتقدیم بجای آورند که این نوع پادشاهی که هدیه از هدایات
الهی است که مهمان ما و شما شده در ملازمت و خدمت آنچه نهایت
نیکو باشد بجای آورند بغایت پسندیده و مستحسن خواهد بود و چون
فردا که بشهر خواهند رسید مقرر دارد که امروز در باغ عیدگاه
سرخیابان چادرهای درون اطلس قرمزی میان مقالی و بالا دارای
که در این ایام ساخته عرض نموده بودند ترتیب دهند و ملاحظه
نمایند که بر خاطر عاطر آنحضرت غباری نقار عم نرسد و مسرور باشند
و در هر کل زمین که در آب و هوا لطافت و نزاهت امتیاز داشته باشد
رضاجو بوده در خدمت آنحضرت دست ادب ملازمان قرار بر سینه
نهاده پیش روند و عرض نمایند که این اردو و لشکر و اسباب تمام

پیشکش

پیشکش ملازمان نواب کامیاب است و خود در راه دم بدم خاطر
عاطر اشرف را بهم زبانی که در کمال استحکام باشد خوش وقت باشند
و خود از منزل منزل مذکور که فردا نواب شهر خواهند در آمد رخصت
طلبیده متوجه ملازمت فرزند گردد و صباح آن فرزند اعزاز شده را
باستقبال آن صاحب جاه و جلال بیرون آورد و سراپای که در روز
نوروز پارسال از جهت آن فرزند ارسال داشته بودیم به پوشانند و یکی
از مردم پسندیده تکلو که معتمد آن ایالت پناه باشد در دار السلطنه
مذکور گذاشته فرزند را سوار کند و در وقت توجه بشهر ایالت پناه
قزاق سلطان را در خدمت نواب کامیاب بگذارد و چون فردا نواب
سوار شوند اردو نیز کوچ کند و ایالت پناه پیش رفته باشند و
چون فرزند از شهر بیرون آید قدغن نماید که جمیع لشکریان
ایشان سوار شده متوجه استقبال شوند و چون نزدیک بآن پادشاه
عظمت دستگاه رسند چنانچه میان ایشان یک تیر پرتاب بوده باشد
ایالت پناه پیش رفته التماس نمایند که پادشاه از اسب فرود نیاید
و اگر قبول کند در ساعت بازگشته فرزند را از اسب پیاده ساخته
بتعجیل روانه نماید و رکاب پادشاه سلیمان بارگاه را به بوسد
و قواعد عزت بجای آورد و آنچه ممکن و مقدور باشد و اگر قبول ننماید
و بعد از آن پادشاه را سوار کرده باید متوجه اردو و منزل مقرر شوند
و آن ایالت پناه خود نزدیک فرزند ارجمند بخدمت حاضر باشند که
آن پادشاه جم جاه هر حکایت از فرزند استفسار نماید او در جواب عاجز
نماند و آن ایالت پناه جواب شافی میداده باشد و در منزل مذکور

از فرزند پادشاه عالم پناه را مهمانی نماید بدین دستور که چون
چاشت شود سیصد طبق طعام الوان بطریق ماحضر در مجلس بهشت
آیین آن گوهر شاهوار سلطنت آورند و بین السلاطین یکهزار و دویست
طبق طعام الوان بر طبق زر که مشهور است بقابهای محمد خانی و دیگر
اطباق چینی و نقره و سرپوشهای طلا بر روی آنها نهاده بمجلس آورند
و بعد از آن مربیات لذیذ و آنچه ممکن باشد از حلاوه و پالوده وغیره
بکشند و بعد از آن هفت راس اسب لایق رعنا از طویله فرزند جلاه
کرده جلهای مخمل و اطلس بدستور پیشکش بکشند و میباید که
حافظ صابر قاق و مولانا قاسم قانونی و استاد شاه محمد سرنائی و حافظ
دوست محمد و استاد یوسف و دیگر گوینده و سازنده مشهور
که در اینجا میباشد در همه وقت حاضر بوده باشند و هرگاه آن پادشا
خواهند بتوفیق به نغمه و ترنم پرداخته آن پادشاه را خوشحال سازند
و هر کس که قابل مجلس بهشت آیین تواند بود در خدمت از دور و نزدیک
مگر بوقت طلب بخدمت قیام نمایند و اوجاق خجسته ساغات
ایشان را بهر نوع که توانند شکفته گردانند و دیگر آنچه در سرکار ایالت
ایالت پناه و فرزند اعز بوده باشد پیشکش نمایند و ملازمان نواب را
قباهای الوان مخمل و ابریشمی از هر جنس علاحده فراخور قدر و پایه
به پوشانند و تمام امرا و ملازمان نواب را قباهای مخمل و خارا و تکمه
کلابتون باف و طلاباف پوشانند چون به منزل خود روند ملازمان
ایشان را بنظر خجسته اثر فرزند گرامی در آورند و آن فرزند بخلق کریم
که از آبا و اجداد بزرگوار میراث با خود آورده اند با ملازمان

آن شهریار گفتگوی و مهربانی نمایند و بهر یک فراخور قدر و پایه ایشان را
اسب و خلعت و زر بدهند و انعام از سه تومان کمتر نباشد و
دوازده تومان بیشتر نباشد و با امرای عظام آن پادشاه زاده دوازده
پارچه ابریشمی از مخمل و اطلس و کمخای رنگین یزدی و تافته شامی وغیره
بدهند و سیصد تومان زر نقد بدهند و سه روز سیر خیابان
عیدگاه سیر میفرموده باشند و شش روز در چهار باغ شهر که
منزل پادشاهانه است بفرمایند و امرای مذکور صفها کشیده و
هر کس صنعت و شیرین کاری اگر داند بعمل آورد چون پادشاه آن
مرز و بوم را بقدوم فرخنده لزوم مشرف ساخته اند و اول آن شهری
که بوجود ایشان مشرف خواهند ساخت بلده مذکور است
که بنظر کیمیا اثر آن ذروه سلاطین از مردم خوش شیرین گویی
که هستند در آرند که باعث سرور باشد و درون شهر که در
چهار باغ و چهار طاق و خیابان شهر را صفا داده اند قیام نمایند و خیابان
را در شهر و محلات و حدود و مواضع شهر مقرر دارند و چراغ نمایند
که تمامی مرد و زن صبح روز چهارم در سر خیابان حاضر شوند
و در هر دکان و بازار آیین بسته قالی و پلاس انداخته باشند و عورات
سبکتاب بنشینند چنانچه قاعده آن شهر و آن جماعت است و عورات
بایند و رونده در مقام شیرین کاری و شیرین گویی در آیند و از هر
محله و کوچه صاحبان نعمت بیرون میآمده باشند که در بلاد
عالم مثل آن نباشد تمامی آن مردم را باستقبال بفرمایند و بعد از آن
به پادشاه بعزت و آداب عرض کنند که پای دولت در رکاب

سعادت دراورده سوار شوند وفرزند ارجمند در پهلوی آن پادشاه
عالیجاه چنانچه سر وگردن اسب ایشان عقب باشد براه روند و
ایالت پناه خود از عقب ایشان نزدیک میرفته باشد که اگر از عمارات
وباغات ومنزل هر احوالی که بپرسند جواب دانسته وسنجیده عرض
نمایند چون بدولت وسعادت بشهر درآیند چهارباغ زاغ را سیر فرمایند
ودر باغچه که هنگام مسکن نواب همایون ما در آنجا بود جهت مسکن
خواب ومشق نمودن وخواندن تغیر یافته بود که الحال مشهور است
بباغ شاهی ایشان نیز در آنجا نزول فرمایند وحمام چهارباغ ودیگر حمامها
را سفید وپاکیزه نموده وآب وگلاب ومشک خوش بو سازند
که هرگاه میل فرمایند حاضر باشد ور وز اول فرزند ایشان
را طعام وافر مهمانی نماید چون شب که ایشان متوجه خواب
شوند ایالت پناه خود بدین دستور تهیه مهمانی نماید چون شب
که ایشان متوجه خواب شوند ایالت پناه خود بدین دستور
تهیه مهمانی کند که مذکور خواهد شد وچون ایشان
بشهر درآیند همایون عرضه داشت نماید وروانه درگاه نمایند
ومقرر شد که معین الدین حسین کلانتر دار السلطنه هرات
شخصی خوش نویس صاحب وقوف تعین نمایند که با آن پادشاه کس
استقبال همراه باشد واز روز اول تا آن روزی که بشهر در
آیند همایون روز عرض داشت وروانه درگاه نمایند آن روز
نامچه را بمهر آن ایالت پناه رسیده جمیع حکایات وروایات
از نیک وبد آنچه گذرد بقلم درآورده بدست مردم کاردیده

روانه

روانه درگاه معلی نمود که بر جمیع اوضاع نواب همایون اطلاع
حاصل شود مهمانی آن ایالت پناه بدین دستور باشد که طعام
وحلوا وشربت ومیوه سه هزار طبق کشیده شود ویراق ضروری
با این دستور باشد سر براه نموده اول پنجاه دست سایه بان وهفت
دست چادر بزرگ واله لی که جهت خاصه آن عالیجاه ترتیب نموده
شده دوازده زوج قالی دوازده ذرعی وهفت زوج
ونه قطار شتر مایه ودویست وپنجاه طبق چینی فغفوری بر ...
جلد ودیگر اطباق ودیگها که تمامی با سرپوش قلعی کرده با
کنیزه باشد وهفت قطار استر وزر نقد در مهمانی خود ایالت
پناه پیشکش نماید وامرای دیگر بدین طریق که طعام وحلوا وپالوده
ویکهزار و [illegible] طبق وسه راس اسب ویک قطار شتر که
خود دیده وپسندیده باشد پیشکش نماید وحاکم غوریان
وکوسویه وکوسود در ولایت خود مهمانی نماید وحاکم باخرز و
جام وخواف ومرو وتربت وزاده ومحولات در محال سرای فراه
که پنج فرسنگ است مهمانی نمایند وتمام ممالک محروسه در
خدمت آن پادشاه جم جاه تقصیر ننمایند درین باب غدغن لازم
دانسته از خدمت تخلف نورزند القصه محمد خان شرف الدین
اغلی در خدمت سلطان محمد میرزا خدابنده اسم استقبال بجای
آورده بشهر هرات درآمدند وحافظان وخوانندها وسازندها و
وغیره از شهر بیرون آمدند بخدمت آنحضرت وحافظ صابر قاق
در آفاق نظیر خود نداشت اول شروع در غزل خوانی کرده ابتدا کفت

بیت مبارک منزلی کو خانه را ماهی چنین باشد ،، همایون کشوری
کون عرصه را شاهی چنین باشد ،، ز رنج و راحت گیتی مرنجان دل مشو
خرم ،، که این جهان گاهی چنان گاهی چنین باشد ،، ~~ز رنج و راحت~~
انجنان خواند که صدای تحسین و آفرین از اهل بارگاه بر چرخ برین بلند
شد همایون پادشاه نیز را از را بگریه افتاده فرمود که هزار تومان جواهر
بان یگانه آفاق بدهند و حافظ صابرقان قبول نمود پادشاه فرمودند
که برسر شاه برادرم قبول کنید حافظ لاعلاج قبول نموده نصف از آن در
حضور آن پادشاه با اهل مجلس ببازنده ها و حافظان قسمت نموده و در آن
نامه درج کرده بود بیت ما باین در نه پی حشمت و جاه آمده ایم ،، از بد
حادثه اینجا به پناه آمده ایم ،، آن رقعه دوستانه را داد به سلیم بیک
جغتائی که برده در قزوین بدست آنحضرت داده بیاید سلیم بیک آمد
و آن رقعه را داد بدست آنحضرت چون مطالعه نمود احوال سلامتی
آن پادشاه را پرسیدند و فرمودند که برادر خود را زود تر برسانند بیت
~~آتش شوق~~ که وعده وصل چون شود نزدیک ،، آتش شوق تیز تر گردد
دل ما از اشتیاق دیدار برادر اندک گردیده آنحضرت نیز بدست مبارک
رقعه نوشتند از روی شوق و نشاط چون همایون در رقعه بیتی
از خواجه حافظ نوشته بودند آنحضرت در جواب این بیت را نوشتند
بیت همای اوج سعادت بدام ما افتد ،، اگر ترا گذری بر مقام
ما افتد ،، اگر ترا گذری بر مقام ما افتد ،، پاره کرمها نمودند
و بدست سلیم بیک داده روانه نمود نامه آنحضرت بنواب رسید
اما چون محمد خان در خدمت آن پادشاه دقیقه از دقایق فرو نگذا

۶۰۷ زمن

حضرت همایون پادشاه با بیرام خان صلاح دیدند و گفتند که این ملازم
شاه طهماسب بهادر خان مرا شرمنده خدمت گردانیده من میخواهم
آن درج یاقوت را پیشکش شاه کنم اما در زیر منت شاه باشم
بهتر است تا ملازم او تمهیدی بکن و نام جواهر ببر که من پیشکش
خان کنم بیرام خان گفت امر از حضرت است چون فردا از شکار برمیگردیم
از در خانه خوان خواهیم گذشت و او تکلیف خواهد نمود چون
حضرت را واجب است که یک مرتبه بروید بدیدن خانه
و فرداد بیدلی خواهید نمود به ترتیب سخن جواهر در میان میاورم
شما درج را پیشکش نمایید اتفاقا شخصی این تمهید را رسانید بخان
چون اطلاع یافت فرمود تهیه ادویه فلونیا کردند و چند خان
اجزا کوفتند و در میان خانهای طلا نهادند و روز دیگر
رفتند بشکار چون برگردیدند از در خانه خان رفتند که
بگذرند خان پیاده گردید عرض نمود که بنده خانه
خود را از نور قدوم همایون منور و مزین گرداند عجب
نخواهد بود پادشاه فرمودند که ما میخواستیم بدیدن خان
بیاییم حال که راه ما نزدیک گردید و فی الحال پیاده شدند
و اسباب پیشکش و با آن ذار بتمام مهیا نموده بود و در حال
آوردند و از نظر گذرانیدند چون کیفیات در مجلس آوردند
خان دید که یک چشمه کیف دان خالیست پرسید که
چرا این چشمه خالیست گفتند چشمه فلونیاست ناظر را
طلبیده گفت چرا فلونیا نه پخته اید عرض کرد که اجزا

سلایه کند از قم دیگر خواهد کرد تا بدست خان داد سنگ
سماق حاضر بود فی الفور زد و خورد کرد پیش خدمتان
سایند همایان است که محو همت ان خان عالی شان
شده است باری همایان برخواست و خان تحفهای خوب
پیشکش نمود و همایان را ازجای دراورد روز دیگر
شاه زاده و خان رفتند بمنزل همایان این نیز نقد پیشکش
و پا انداز شاهزاده نمود که در انوقت سلیم بیک رسید و
جواب رقعه را اورد چون مطالعه نمود بسیار شگفته گردید
بساعت سعد از هرات بیرون امد و یک منزل شاهزاده متابعت
نموده و سه منزل محمد خان امد و چون بجام و لنگر رسید حاکم
انجا انچه مردی بود از استقبال و پیشکش و پا انداز بجای اورد و
انجا بمشهد منور مطهر امام رضا علیه السلام روی نهاد چون
بابتدا ارض طوس رسیده بلب ادب انخاک پاک را بوسه
داده و بر همه جای ازجانب فرمان فرمای مشهد مقدس که
زن صوفیان خلیفه ارملو بود ساوری و اقامت و سراپرده ها
فرود امدند زنک از دلق زده و دو شیلان کشیدند
چون خورده شد بحمام شریف بردند چون بیرون امد اخر روز
طبل رحیل کوفته راهی شدند چون بمنزل دیگر رسیدند
سراپرده های بهتر و یراق دیگر و تخت دیگر چو محمد خان
هر روز غیر مکرر مجلس میکرفت و انمجلس را به سرکار
نواب همایان ضبط میکردند و در انجا نیز همایان قاعده دید

فلونیای را کوفته اند و خاطر است و جواهرش هنوز سلایه نشده
است بنابرین مانده است خان فرمود که چرا سلایه نکرده اید
عرض نمود که امروز نواب خان پیش باز حضرت عالیمقدار میرفتند
عرض نمودیم که جواهر انتخاب نمایند از جهت فلونیا نواب خان
فرمودند که حال فرصت نداریم فردا روز استقبال نواب است
پس خان فرمود که جواهر بیارند نواب همایان اشاره کرده
بجانب بیرام خان که جواهر را بیرون ار که وقت است
اما بیرام خان رساند که به بینم جواهر او را که چه قسم
خواهند اورد مبادا شرمنده شویم که چه دید همایان
هفت خوان جواهر اوردند در پهلوی یکدیگر نشست
که نور از نظر همایان رفت و در دل خود افرین کرد
بیرام خان را که او نگذاشت من اظهار کنم اگر نه گفته
بودیم بسیار شرمنده میشدیم اما چون جواهر اوردند درمیان
خوانها در خدمت همایان عرض کرد که حضرت سلامت شما
بدست مبارک انتخاب نمایند از جهت فلونیا که حکما
فرموده اند فلونیا را در مجلس عیش باید پوخت مجلس بهتر از این
نمیشود که شهریار تشریف ارزانی فرموده اند
و همایان پادشاه درمیان نماند و در دل گفت که اگر
من یکبار دیگر پادشاه شوم یاد گرفتم بزرگیرا ازین
غلام شاه بهادر خان او نیز چند دانه لعل ابدار که بهتر بود
انتخاب نمود و کمانش ان بود که چیقش خواهد امد کرایهارا

انکشت حیرت در دندان کزیده سر بسوی اسمان نهاده کفت
بارالها بزرکی باحضرت تو است این سلسله را تو دولت مند
کردانیده دیکر هیچ کس را بادوستی نیست و روز بروز
دولتش زیاده میکردد پاره مناجات نمود و دراعزاز نیز اسباب
راحت وعیش مهیا و فراوان بود تا رسید بیك منزلی مشهد مقدس
مرادبیك نایب زن صوفیان خلیفه ترکمان خاتون امد با اث
تاج و سارورغ و جیقه و اسباب سه هزار کس ارملو تمام مرصع پوش
هر اقائی مقرر شده بود با سه شتر مایه و دو استر دیکر رکیب
که کارخانه اش و خیمه اش و مطبخ و طویله تمام بار و مهتر
و ساربان و شاطر و پیش خدمت هر کدام یکی از این چارپایان
سواره باین قسم سه هزار کس بودند که در روز جنك
ان قورچی که بجنك کاه میامد پنج شش نوخواسته بهادر
همراهش بود اما او از نیزه میانداخت مهتر بسته بود بدر میبرد
و اکر کسی سهل بود سر میبریدند و سر را یک کلام بدر
میبردند تا دیکر را بیندازد و کاه بود اقائی پنج سر و یك زنده
فرستاده است خودهم میخواست دو سه سر و زنده بیارد و اکر
حریفی با ان اقائی میرفت کرز بادی بکند نمیتوانست که پنج شش
نفر دور او را داشتند اکر انحضرت دوازده هزار کس داشت
اما از این نوع دوازده هزار بودند که اردوی انحضرت یك فرسنك
راه بود در یکدم کوچ نموده تا دیده بودی در یك دم انجها بر
سر پا میشد حاصل مرادبیك امده پادشاه را دیده تسلیم نمود صلاح

٤١١

اورا کردند عرض کردند که عبدالله خان مکار این مردرا کوفت
چکونه فرستاده از برای سوختهای بخارا در میان اب برهنه چکونه
خلاص شدند همایان خندان شده راهی شدند چون سه فرسنك
امدند که برق برو و بری یری برخواست صدای کرنا و کوس
کوش کرد ون را کر نموده سیصد چهارصد جوان تمام جیقها
و طومارها در سر و سراپای متفرق زد و کوهر کرده نه کتل
مرصع پیش پیش نه شاطر پیران تمام مرصع پوش و علم سفید در سایه
علم چتر همایان پادشاه بجوان نوخواسته شیر اندامی افتاد ترکش
بسته و کمان بزرکی در قربان و یك بغل تیر در ترکش جای داده
خفتان زربفت پوشیده باشماق بسته پادشاه دانست که
ترکمان خاتون زن صوفیان خلیفه دختر نور علی خلیفه است
تعریف او را در مجلس محمد خان شنیده بود چون نزدیك رسید جوانان
ارملو پیش تر تمام از اسب پیاده شدند و در رکابش افتادند
چون نزدیك شد پیاده شده پیش امده تسلیم و کورنش نمود دعا
کفته بترکی کفت پادشاه صاحب سعادت خوش امدند و دیده
ما را روشن نمودند انخان ترکی غلیظ میکفت که همایان
پادشاه تعجب بسیار و تحسین نمود کفت روی تو سفید خدا که
شیره زنی رحمت خدای بر تو باد ایران اباد ان کرد که زنان
امیران مردانند و مردانشان نره شیران او نیز سوار شده پیشتر خود را
بشهر انداخت و مرادبیك در خدمت است که انچه ان پادشاه عالیجا
برسد در حضرت باشد تا رسیدند بدو فرسنك سواران مشهد خود

آمده بودند خلق پیاده سر کردند همایون پادشاه دید شوری
شد عظیم و خلق انبوه میایند و چند علم نمودار شد از مراد بیك
چه شور شد گفت حضرت سلامت علم حضرت امام را پیش باز پادشاه
می‌آورند تا نام علم حضرت شنید از همانجا خود را از اسب انداخت
بر روی زمین و استقبال علم هفتاد قدم نمود در برابر علم هفت ه
تسلیم نمود چون نزدیك رسید کرنش نمود و بوسید پای علم را
فرمود که همایان از پیش پیش ببرند و خلق و صوفیان ذکرکنان
در پای علم و همایان رسید طریق چشم او که برو کنند غرش
قد را آفتاب دا انجا نیز از اسب فرود آمده روی نیاز بر زمین نهاده از
روی شوق و ذوق دردم سر را بر زمین زد و هر ساله سه هزار تومان
نذر نموده که بسرکار آنحضرت بفرستند از مال حلال خود که
اگر آنحضرت مدد کند و او بار دیگر بتاج و تخت خود برسد
و از انجای نیز سوار شده عرض شد که چون [illegible] ببرد دروازه
پیاده شد قدم دران بلده طیب نهاده تا رسید بدر بند اول هفت
تسلیم نموده روی بر خاک نهاد از آب دیده زمین را تر ساخت در هر
در بند که میرسید یک فصل گریه میکرد و درد دل
میگفت تا رسید بموضع دران در که رسید قریب به نیم
ساعت سر بدرگاه امام ضامنه سامنه غریب نواز داشت چون
سر بر داشت بتعجب بعقب نظر میکرد بیرام خان پیش رفت عرض
کرد که حضرت سلامت چه خدمت است گفت کسی
نزدیک من آمد گفت نه دیگر هیچ نگفت بار دیگر بجد

افتاده

٦١٢

افتاده و خندان و خوشحال گفت الحمد لله والمنه که امام مژده داد بما خاطر
جمع است تا رسید بحرم محترم و شوط ان کعبه معظم مکرم نمود و پنج خوان
زر بدرویشان و سید و سادات داد و فرمود هفت شمعدان و هفت
لگن سوز و هفت لگن سوز دان طلا از سرکار او آوردند و سپردند
بمتولی و زیارت نموده رفت بمنزلی که خالی کرده بودند و سه
روز از سرکار حضرت ضیافت نمودند و سه روز متولی و زن
صوفیان خلیفه و نواب مریم مکانی حمیده بانو بیگم را ترکمان
خاتون ضیافت نمایان نمود که دران روز صافی خلیفه پیر صوفیان
خلیفه ازارد و رسید در خدمت شاه بود آنحضرت فرمود برو خود را بمشهد
اقدس برسان که مادرت تنهاست دران روز اول ضیافت رسید
چون چشم نواب همایان باو افتاد از قرینه شناخت که او صافی
خلیفه است در خدمت همایون پادشاه سری فرود آورده نواب همایان
فرمودند که [illegible] میباید با خود آورده هم از جانب مادر و هم
از طرف پدر پسندید گفت از شاه برادرم که مدد میگیرم
صافی خلیفه را هم میگیرم چون طعام کشیدند پیشکش
آوردند نه راس اسب بدو یابوی عراقی و یابالی و شاهی که از
دیدن دیده روزگار روشن میگردید چون همایان دید
از جانب در آمد محظوظ گردید و هفت قطار شتر ماده و نر و پنج
قطار استر و سیصد توپ مخمل و دارائی و نه قبضه شمشیر کاره
مصری و دوازده قبضه سپر و دوازده کمر ترکش و پنج غلام بچه
سفید غلامانی و گرجی و پنج کنیز بچه بدستور و یک خواجه سرا

سفید گرجی و سه زوج تکیه بند گرمانی حاصل از خیمه
و خرگاه بدست قابل و از برای مریم مکانی شتر علاحده از کنیز
و غلام و مروارید و زرینه و مرصع آلات و جواهر آلات و پیشکشها
را کشیدند و ضیافت کردند و کارسازی نمودند نواب
همایان زیارت وداع کردند دیگر باره از خیر و خیرات خود را
معاف نداشت بیرون آمده روانه نشابور شدند بیرون آمدن حضرت
نواب همایان پادشاه از مشهد مقدس روانه بلدهٔ نشابور شدن
اتفاقا در مشهد اقدس پهلوانی است که اورا پهلوان صمد باغ
دولاوی و مقدم پهلوانان خراسان میگویند انجان پتیم پیشانی
و زننده ایست که معلوم نیست و مسالش در روی زمین بهم
رسد و همیشه ده پانزده پتیم زننده شجاع بزن بجم بهادر با او یار
و برادر و دستیار و مصاحب اند درین ولا که نواب همایان
از هندوستان داخل مشهد اقدس شد و دست یاران پهلوان ه
عبد الصمد با و عرض کردند که نواب همایان بیاید و از او فیض
بما نرسد او گفت مگر شما دیوانه شده اید بزرگان
گفته اند بیت نه هر جای مرکب توان تاختن ۞ که جا جا سپر
باید انداختن ۞ از برای اینچنین مقدمات گفته اند لکن یک
دینار را دو دینار شاه تاوان خواهد گرفت و یکی دو [illegible] کم
مشهد مقدس خواهد گرفت و حاکم صد کس را با خود در زنجیر
و در زیر شکنجه خواهد کشت ایشان گفتند که ای پهلوان
قسم که تا ما الفی نکشیم باین سنتی نمیشود تو اگر رخصت میدهی برخصت

تو و الا تا خبردار شده زده ایم و از برایت آورده ایم پهلوان گفت مبادا
این وقوف را بکنید من از برای شما میگویم و الا من حال برخاسته
بجانب قزوین میروم بتماشای استقبال همایان پادشاه بان قسمی
که حضرت شهریار پیشانی گرفته است و در میان دستیاران
پهلوان جوانی است که اورا قاسم سرخ میگویند بسیار بجم و برون
است و در دید و پیشانی همه کس اورا قبول دارد عبد الصمد را اصلش
ادجاعت مبتر مستی است او گفت پهلوان رندان بد میگویند متوان
دست و دهی چوب کرد پهلوان صمد نگاهی کرد بطرف او گفت
تو نیز آن میگویی طرفه جاییست اگر در مشهد این کار بکنید
شاه نسل تیمور را از مشهد مقدس بر اندازد و الا مراجعه مضایقه بود
قاسم سرخ گفت یاران البته پهلوان چیزی که ما و شما نمیدانیم
خوب بر طرف باشد پهلوانی هست که اورا مومن چپ میگویند
او نیز ملک و املاک و مانند عبد الصمد دکاکین دارد اما با او
نمیرسد او گفت پهلوان نمیشود که در راه با و برنیم در مشهد
مقدس بناشد او گفت این جواب است زیرا که بنام پتیمان
مشهد مقدس بناشد حال خوب است کلام یک میگویید پنج
نفر میباید بروید و در هر جا که فرصت بیابند بزنند و بر کردند
مال را داخل مشهد مقدس نکنید درین کوچها باید دفن کرد
تا به پتیم چون میشود پنج پتیم قرار شد پهلوان مومن چپ پهلوان
قاسم سرخ پهلوان رضا قلی میوه فروش باد و تای دیگر فاتحه
گرفتند از عقب همایان راهی شدند چند منزل آمدند تو صت

شتافتند تا رسیدند بدامغان شب تا صباح کشیک چیان دور
خیمه را در میان دارند و روز روشن بدستور چون عرض خواهیم
نمود که درین چند شهری که گذشت بدامغان رسیدند نواب
همایان پادشاه رفتند بر سر چاه باد که به بلند راست است که
در آن چاه باندک ملاقات نجاست چشمه باد و طوفان باد میشود چون
رسیدند نواب همایان چاهی دیدند فرمودند که الحال نجاست
انداختند در ساعت بلکه همان دم آنچنان بادی و طوفان شد که
خیمه‌ها را با میخ کنده بر فلک عظیم برده گرد و غبار شد بیتمان فرصت
یافتند خود را انداختند بخلوت خانه نواب همایان و مال بسیار
برداشتند و به همان پای برگردیدند و بردند در کوهستان
دفن نمودند حال خود هم نمیدانند که چه چیز برده اند و راه
عراق را پیش گرفته پیشتر بدر رفتند از اینجانب نواب همایان
را تعجب زیاد گردید فرمودار [illegible] کردند همان نفس آن باد و
طوفان فرونشست نواب همایان برگردید و چادرها تمام برپای
کردند و آن خاجه سرایان که موضع الات و طلاآلات تحویل او بوده
دید آنچه تحویل اوست برده اند و صندوق را خالی کرده اند آه از نهاد
او برآمده در آن زمان خود را بناظر رسانید آنچه شده بود گفت ناظر به
سر رشته سیاهه رجوع کرد بر سر زد و رفت بخدمت بیرام خان
شرح کرد بیرام پرسید که شب برده اند گفت نه خانجی وقتی که
بر سر چاه رفتیم در خیمه ام بود سر صندوق را بریده اند چون دیدند
قفل را تابیده اند و برده اند بیرام خان برخاست بخدمت نواب

همایان

چاه باد دامغان که قصه [illegible] عجائب البلاد [illegible]

اغتنام فرصت [illegible]

٦١٧

همایان پادشاه فرمود که مگر جوکی داران مرده بودند عرض کرد که اگر
زنده بودند کی میبردند نواب همایان فرمود مبادا کار هندی و جغتای
باشد گفت حضرت سلامت احتمال دارد که فریب برده باشد چون این
ابر گرد و طوفان شد رندان در کمین بوده اند فرصت یافته باشند
در آن اثنا خود را انداخته باشند گفت حال تفحص نمایید در اردوی
نواب همایان هزار نفر بهم رسیده اند از اذبک و هندی و جغتائی
طعام الوان و رخوت مخمل و دارائی چرا نباشد این قسم دعوت نخورند
فرمود بیرام خان جمعی را گرفتند و حاکم دامغان و تسلطی را خبردار
کردند ایشان گفتند که آنچه برده اند تاوان میدهیم آنحضرت با
جم جاه قدر رسید بسیار بسیار دلگیر و آزرده شد گفت بجا
که بیتمان مشهد مقدس اینکار کرده اند آنحضرت فرمودند که
نامه نوشتند بحاکم مشهد مقدس که در مشهد مقدس از بیتمان
نامی هر کس که هست نام ایشان را نوشته بفرستند باردوی معلی
و در این راه تا قزوین بیتم و عیار که بوده باشد بخدمت حضرت روانه
نمایند فرمان بران به فرموده عمل نمودند **بردن بیتمان مشهد مقدس
مال از سرکار نواب همایون و طلبیدن بیتمان را شاه طهماسب بهادر
خان** اما از اینجانب همایان پادشاه از خان نشابور نیز آنچه باید و شاید
از قشون و سپاه و پیشکش خود را معاف نداشت و انعام بجاه را
به سیرکان فیروزه بردند چون نواب کامیاب قدم بر سرکار
گذاشتند در دل نیت کردند که رسیدن ما اگر دانه
حتی ده تازه از کان در آید یقین کرده و همان مادر زهندوستان نو

ونما میکنند واکر ظاهر نشد خود بکوییم بنام ما تا تیشه بزنند در کار
شاید بهم رسد چون داخل کان شدند دران اثنا نقاب آمده حرفی
گفت تبرکارا واشاره کرد که بکذار باشد نادم دیکر نواب همایان
بالهام خیرانوار یافتند با کمات بردند فرمودند که بطالع ما و به یمن
ما بهم رسیده برو بیار تبرکار دیکر نتوانست حرفی بکوید سه تسلیم
نموده و فرمود اوردند مثل کف دستی حبی که دو پیاله ازمیان
یکدیکر میشد نواب همایان برداشت ان دو دانه را و بجانب نجف
اشرف کرده هفت مرتبه تسلیم نمود چون باوجاق حضرت امیرالمؤمنین
علی علیه السلم میامد این قسم مردها و بوتها بکوش و دلش
میرسید ازان در حرکت شده بجانب سبزوار روان شد سلطان
در ضیافت سبزوار حسین قلی سلطان ذوالقدر بود او نیز بعلاوه هم
همکنان وسلاطین که طعنه بزنند که فلان خان یا فلان سلطان
در ضیافت جهانبان نواب همایان کوتاهی نموده انچه داشتند
در انجمن و پیش باز صرف نمودند چون از دور نمایان شد چشم ان
عالیجاه بجوان بلند بالای و شجاعی قوی پشت قوی تن است استخوان
درشتی افتاده ان تاج و سارق وجیقه های مرصع و مکمل و
مسلح بر مادیانی سوار بود که تا مادیان سپهر یانه کره خود در میدان
زمان روز و شبان دو بده انچنین مادیان مقبول دونده نوخاسته
درمدت مدید ندیده چشم همایان پادشاه روشن شده و شروع
کرد بتعریف کردن ان مادیان و سلطان رسید پیاده کردیده بجا نمود
ده قدم در جلو رفت واشاره شد که سلطان سوار شد و پادشاه

چشم از مادیان بر نمیدارد و سلطان را تکلیف سواری نمود سلطان
تغیر مرکب داده کره اش را پیش کشیدند این مرتبه پیاده
کردان کره که همایان پادشاه را دیکر تاب نماند صلوات
فرستاد سلطان پیشکش کردند از دل همایان برده و تعریف
سلطان را بسیار کرد به بیرام خان که حقا شجاعت این قوم ظاهر است
سخاوت شان شجاعت لست تحسین سلطان نموده داخل سبزوار
شدند و سراپرده های که قابل ان پادشاه عالیجاه باشد زده بودند
شهر را در رفته در زیر سراپرده طعام خوردند و عزم خواب نمودند چون
بیدار شدند پیشکشهای سلطان از نظر کذشت از شتر و اسب
واستر و سراپرده و قالی و نمد و غلام و کنیز و جواهر انچه لازمه پادشاهی
است سلطان از فراد واقع پیشکش کشیده در انجلس حرف مادیان
اوردند که کم از این مادیانها نبود و درمیان مادیانها مذکور
شد سلطان بعرض رسانید که مرکبی دارم چینی باز است پادشاه
فرمودند تماشا نمائیم رفتند مادیانی اوردند که کم از این
مادیانها نبود درمیان مجلس چینی ها و شاه کاسه ها چیدند و اصول
کرفتند سلطان سوار شده و مرکب ببازی در امده انچنان
دست و پا را برمیداشت و بر زمین میکذاشت که بان شاه
کاسه ها نمیرسید همایان تعجب نموده تحسین بسیار نمودند چون
چون سلطان بر بر امد لکدی زد برابر زانوی سلطان امد شکست
پای سلطان و دل سلطان غش کرد خود را از دست بینداخت
مجلس افسرده شد سازندها دست از ساز کوتاه کردند نواب

همایون که چه دست نگاه داشتید در کار باشید اهل مجلس
تعجب کردند جماعت که ایستاده بودند در خدمت نواب همایون
پادشاه بسیار درین باب از دیدن جوانان قزلباش محظوظ بودند
هر وقت که مجلس میشد سلاطین قزلباش که بخدمت میامدند
نواب فرموده کرم را بسیار ذوق است از دیدن این جوانان قزلباش
از کثرت شوکت و ان قد و ان صورت مرا خوش میامد
چون طعام میاوردند امر کرد که بنشینید در مجلس طعام خوردند
جوانان طعام میخوردند نواب همایون تماشا میکرد و ذوق میکرد
میگفت حقا که قاعده خوبی است این قاعده زیرا که ملازم در
سفره اقای خود نمک میخورند منظور دارند عرض انچه قزلباش دارد بهترین
اقلیم است از قاعده سفره از قاعده ملازمت و رحمت و پوشش و
شجاعت و حقوق ولینعمت ما اکر نواب بیرام خان را در هندوستان
سیه سالار میکردیم و قزلباش را دست میدادیم کی این قسم زار
بما راه میباقت عرض یاران تعجب کردند اما بفرمان نواب همایون
سازنده ها شروع کردند بساز نواختن انحضرت فرمود بیرام خان
بازوی او را شکافتند نکینی بود در میان قاب طلا نصب بود
فرمود سنگ سماق اوردند و ازان سایند بر روی استخوانها
شکسته طلا به کردند سلطان برخواست و عصا در دست نکرفته
خدمت کرد تعجب نمودند کفتند این دوا الا داشته است
حضرت فرمودند صحبت بدارید چون معلوم شد تنزور خطائی
اصل بود که بسیار کار پادشاه خطا ساخته اند اما تنزور مثل

تزبانک فاروق چون اجزای بسیار دارد و همه کس نمیتواند ساخت
تنزور را نیز در خطا میسازند اما وضع حکماست و هر حکیم اقدرت
ساختن آن نیست در زمان قدیم حکیمی از خطا برخواسته کرد در
میان مردم خطا و حکمای آنجا تصانیف او بسیار است و انچه او
ساخته است در خزینه پادشاه است و این تنزور را که نواب
همایون داشت پادشاه خطا از برای شاهرخ پادشاه فرزند صاحب
قران امیر تیمور خان کورکان فرستاده بود و به ایلچی خود گفته
بود پادشاه که برو و با امیرزاده دعای ما برسان بگو انچه از برای
تو فرستاده ایم اکثر تحفه است اما این تحفه را هیچ کس ندارد و
در هیچ خزینه پادشاه بهم نمیرسد از امیر شاهرخ بمیراث بنواب
همایون از سبزوار نیز کوچ نموده راهی شدند چون بمحمود سلطان
رسیدند حاکم انجا نیز محمد سلطان انچه لازمه پیش باز ان پادشاه
نیکو اخلاص بوده باشد بتقدیم رسانیده بزیارت مزار فیض
اثار سلطان بایزید بسطامی رفته نذر و بخشش بسیار کردند
و از انجا نیز در حرکت شده بدامقان رسیدند و در دامغان
رسیدند و در دامغان نیز پیشکش و پای انداز دنبل خان حاکم
حاکم استرآباد نمودند و از انجا به سمنان امده احوال مرد خلل
پرسید کرد در سمنان شنیده ام مدفون است کفتند بلی
شیخ بزرگوار شیخ شهاب الدین درین بلده طیبه اسوده است
بعد از فراغت زیارت در حرکت شدند قدم بملک ری و تهران
نهادند حیدر سلطان شیبانی حاکم انجا رسم استقبال بجای آوردند

که میتوان گفت ضیافت واستقبال محمد خان شرف الدین اغلی
حاکم هرات راده ونه بوده همایان پادشاه سر سوی اسمان کرده
گفت خداوندا بحق الحمد که این فقیر حقیر را از نظر فیض خیش محروم
مساز که شاه طهماسب را از لطف چه دستگاه داده که هر
چند ملاززمان وخواقین وسلاطین او را میبینم یك از دیگری
بهتر است خداوندا بزرگی ان است که نظر مرحمت تو باشد
باان پادشاه وگدا که تو نظر داری عالی با اوست چون نواب را
دیده ملاقات نموده رکاب بوسیده دو نوجوان چون سرو ازاد
از یمین ویسارش میماندند که از دیده نشان دیده روشن شود
احوال معلوم نمود عرض کردند که یکیرا علی قلی بهادر نام
است ودیگری را بهادر سلطان فرزندان حیدر سلطان است
همایان پادشاه شنیدند در دل گفت این دو جوانرا نیز از شاه
میگیرم داخل طهران شدند از دردروازه تا بجای که منزل نواب
همایان بود زربفت ومخمل وکمخای خطائی پای انداز انداخته
بود طعام کشیدند چه نام برده شود بان قانون که در نامه
حضرت شاهی ذکر شده بود چون روز سیم شد پیشکش
سلطانرا کشیدند صد قطار شتر نر ومایه با سی قطار قاطر
سیصد اسب بدواز پوستین سمور وتوپ زربفت مخمل ودارائی
وچینی الات ومرصع الات وجواهر الات وسفرلاط وار متاع هند
وروم وفرنگ انقدر اسباب وزر نقد هزار تومان واز کنیز
بچه مقبول وغلام بچه کرجی وخواجه سرایان انقدر پیشکش

نمودند که همایان پادشاه محو مانده بود احوال او را پرسید که جاگیر
او چندان جاگیر بیست که در برابر مشهد مقدس با هرات بوده باشد
این سلطان انچه بما داده است اما تمام منت مال خود را پیشکش ما کرده است

این اساسه را خود بهم رسانیده یا بمیراث از پدران باو مانده است
عرض نمودند که از پدر چیزی قلیلی مانده بود با املاک اما این
خود مردی رشید ظابت وکاردان است سوداگران دارد انچه

پیشکش حضرت نمودند یک سوداگر شهرا این قدر مایه داده بلت
مال او را حساب نیست همایان پادشاه را ضیافت نمود و پیشکش
کشیده راهی نمود و پسرانرا گفت در جلو حضرت باشید تا انحضرت
شاه از انجا نیز در حرکت امده بجانب بابل جنی قزوین روانه شده
وان حضرت چون بحوالی قزوین امدند خواجه عبد الغنی کلانتر
قزوین خانهای خوب ساخته بود ان خانهارا از سرکار پادشا
فروش پادشاهانه انداختند و قاضی جهان اعتماد دوله را امر شده
بود که از قزوین باستقبال شتافته با اهالی قزوین و اهل قلم
و کل مردم قزوین از کوچک و بزرک و ارباب و اهالی تمام استقبال
نمودند وصله و علما بیرون بردند او را بصد اعزاز اوردند چون
به نزدیکی رسید قاضی جهان اعتماد دوله عرض شد و که با اهل
دفترخانه خاصه شریفه سوار شده رسیدند و نیز به بیست
هزار سوار بودند انجنان بزینتی سوار شده بودند که باید و شاید
از همایان پادشاه سوای تعریف دیگر سخنی نبود از بیرام خان پرسید
که اینجماعت چرا یراق نبسته نیامده اند او عرض نمود که کویا
ارباب سیف نیستند اهل قلم خواهند بود که اعتماد الدوله
پیدا شد از نجاکام راه امر شده بود پیاده شد و تمام ارباب قلم
پیاده شدند قاضی جهان اول تسلیم و سجده نمود بعد از ان از جانب
حضرت پرسیدند که مزاج شریف نواب همایان خیال دارند
از جانب مرشد کامل امر شده معلوم نمایم نواب یک تسلیم بجانب
شاه کردند در جواب فرمودند که الحمد لله والمنه به یمن توجه فیض‌های غریب

نوازی شاه

نوازی شاه عادل خوشحال هستیم میدیدکه شاه بابی ماهیشه سرافراز
و خوش حال بوده باشد ان شاء الله تعالی بعد از ان سه قدم در رکاب
که رفت نواب همایان عنان کشیده او را تکلیف سواری
نمودند و او سوار شده در پهلوی نواب همایان مرکب میراندند
و احوالات از او معلوم میکرد تا داخل قزوین شدند و نواب
رفتند بان مکان که تعین شده بود طعام خورده شد او را در
در قزوین بگذار و از اینجانب از حضرت شاه جم جاه قدر کرد و ن و قار بشنو
که چون ان پیشکش و اسباب راه را در نامه نامی فرمودند که
به اداب استقبال نمایند اما خود بنفس همایان در فکر مکان شدند
که چون قزوین اب چندان ندارد و انشهر یار بفته که بجهت
انحضرت گرفته اند قزوین داد بمیدهند اراده اصفهان داشتند
که قاضی جهان اعتماد الدوله عرض نمودند که حضرت میخواهند
خیمه و خرگاه بزنند اگر فرمود میاورند مردم نیز بجانب دیگر
فرود امدند اصفهان خوب بود چون اراده خاطر حضرت بر این است
که خیمه و خرگاه بزنند پس چمن سلطانیه که در هر یک فرسخ
راه چشمه میجوشد بهتر خواهد انشهریار تحسین قاضی جهان نمودند
و فرمودند که بهر ولایتی نامه بنویسند مضمون انکه در هر
ولایت که بسرکار انحضرت تعلق دارد از ارباب و سید و
سادات و قضات و اهل علم و کلانتران و وزرا و دبیس و غیرهم
هر که جائی دارد برخاسته دسته بدسته با خیمه و خرگاه و
فرش و فروش و زینت و پوشش و با ازوقه سه ماهه بچمن سلطانیه

حاضر شوند وای بر جان انکسی که جار شاهی و حکم شاهی
را شنیدند و تعلل نمایند چون ظاهر شود مالش و جانش در معرض
تلف خواهد بود چون نامه ها را روانه روان کردند نوشته
بودند که در غرهٔ شهر فلان میباید تمام حاضر شوند و سر کردند
خلایق بجهت سلطانیه چون تمامت خلق ایران امدند شش فرسنگ در
شش فرسنگ اردوی انحضرت شد که طناب در طناب خیمه در
خیمه که بلند شد وچهار خیابان قرار دادند از مشرق و مغرب
از جنوب وشمال دیگر کوچها قرار دادند در میان حقیقی
اردو وسراپرده های انحضرت والاجاه را برسر پای کردند واز
در بارگاه حضرت شاهی تا باول اردو که نصف شش فرسنگ است
که سه فرسنگ بوده باشد خیمه ها زدند طریق دکانها که
از دو طرف روبرو باشد و پنجاه ارش عرض خیابان قرار دادند و سقفها را
لبابه بانها اطلس و دارائی و مشجر و کمخا وجیست هندی پوشیدند
و هر دکانی را ده زرع دهنه قرار دادند و هرچند دکان را انجماعتی
از دسته ارباب ممالک محروسه که دران دکان بساط اندازند
و شبها چراغان نمایند چون خلق بسیار بود دو فرسنگ دیگر سایه
بانها کشیدند وان دو فرسنگ را قرار دادند که از دو طرف
قزلباش سواره صف بکشند در پیش هر سواره یک تفنگچی پیاده تفنگها را
در دست گرفته تمام بروش مردم گیلک شلوارها پوشیده
و قباهای کوتاه در بر پوشیده ایستاده باشند وان پنج فرسنگ را
که سایه بانها کشیده بودند مفتولهای حلبی قرار داده بودند

که شب قنادیل و چیچهنه و کاغذ های الوان با نقد های سیم بیاویزند
و هر ده دکان یک دست سازنده قرار شد که در وقتش بنوازند
ان سپاهی را حضرت اعلا درست کردند از انجانب چون نواب
همایان داخل قزوین شدند احوال شاه را در سلطانیه معلوم نمودند
بیرام خان را فرمودند که نامه محبت اسلوب اورا که عرضه
مانند نوشته بود بخدمت انحضرت اورده جواب گرفته برگردد
چون بیرام خان داخل ان اردو شد تا چشم او کار میکرد میدید
میدید که رنگارنگ در نظر جلوه گر بود چون داخل ان خیابانها
کردید همه جا سیر میکرد و محو مانده بود تا رسید بدر بارگاه
اورا داخل سراپرده حضرت نمودند چون چشمش بر جمال با کمال مرشد
کامل افتاد دیگر اورا تاب نمانده مدهوش شد چون گلاب
بر دماغش زدند دیده گشوده پای انحضرت را بوسیده بعد از ان
مرشد کامل پرسیدند که بیرام خان تو را چه شد تو بزبان ترکی
همان زبان عرض کرد که قربانت شوم بر مرشد کامل هیچ دلی
نمانده بود چون قطره که به بحر رسید واصل شد من نیز قطره بودم
به بحر رسیدم داخل شدم حیات جاوید بهم رساندم دریا شدم
از فیض وجود بحر فیاض مرشد الحال در نه موج انحضرت اورا تحسین
نمودند احوال سلامتی همایان پادشاه را معلوم نمود بیرام خان ان رقعه
را بوسیده بدست مرشد کامل داد انحضرت چون مطالعه نمودند نوشته
بود که بیت خسرو عمر نیست تا عنقای عالی همتم ٭٭ قلعه قاف
غنا را نشیمن کرده است ٭٭ روزگار سفله کندم نمای جو

جو فروش ۰۰ طوطی طبع ما فارغ بار زن کرده است ۰۰ دشمنم شیر است
عمری پشت بر من کرده بود ۰۰ خالی از کین و عداوت روی بر من
کرده است ۰۰ التماس از شاه اندارم که با مخلص کند ۰۰ آنچه
با سلمان علی در دشت ارجن کرده است ۰۰ و حضرت اعلی اشعار
محفوظ کردند و فرمودند که دعای ما را بر سلمان بگو ما را دیگر تاب
نمانده بیت بدیدارت چنانم آرزومند ۰۰ که اسکندر به آب
زندگانی ۰۰ فرمودند که این بیت را از زبان ما بخوان و فرمود خلعت
سراپای که از خود امرای عالی شانی باشد از مرکب بد و با زین
زر و لجام و سارو ق نواب اشرف خوش طبعی فرمودند که تاج
بر سر مینهادی یکم مکر ما را مرشد کامل که بخشیدند مکر ترک
دین و مذهب خود میکنیم حضرت تعریف پدر بیرام خان کردند
که محمد خان در قلعه بلخ چها کرد با سپاه اوزبک حاصل جواب
رقعه نواب همایان نوشتند حضرت اشرف بیرام خان را براه انداختند
امر فرمودند که قاضی جهان اعتماد الدوله نواب همایان را نیز
داشته بجانب اردوی معلی روان کردند چون بیرام خان بخدمت
همایان رسید فرمودند که حضرت شاهی بسیار اشتیاق
دیدار عالمپناه دارند و جواب رقعه را دادند آنحضرت نیز پاره مهمان
نوازی ها کرده بودند دعای حضرت کردند و از قزوین سوار شده
بجانب سلطانیه راهی شدند منزل بمنزل میامدند تا رسیدند به
ابهر سلطانیه حکم شد که استقبال کنند اول بار کلانتر
شیروان و کدخدایان شیروان سوار شده از اردو بیرون آمدند

چون حضرت همایان پادشاه از ابهر بیرون آمدند که شمخال بیک
شیروانی با پنجهزار کس از ارباب و کدخدایان رسیدند در یکطرف
همایان پادشاه قاضی جهان است که هر امرای و سرداری که میاید نواب
اعتماد الدوله صدارت او میکنند و او آمده رکاب نواب همایان
را بوسیده مردم از دو طرف صف بر بستند در دست راست و
دست چپ نواب تماشای مردم را و کردند که دیگر گرد
شد دسته دیگر پیدا شدند و برادر بایجان با کلانتران
و ارباب و اهالی آمدند میرزا شرف بیک و میرزا جلال الدین
محمد با تمام اکابر پای بوسیدند و هنوز گرد جماعت نه نشسته
بود که وزیر که وزیر و کلانتران دار المرز آمدند با جماعت
خود گذشتند از عقب ایشان دیگر باره رسیدند وزیر و کلانتر
مازندران و از عقب این جماعت مردم قلمرو میر علی شکر میرزا محمد
محسن با میرزا کمال کمال کلانتر و ارباب آمدند پای بوسیدند
دیگر از عقب ایشان وزرای عراق و کلانتران و اربابان
عراق ایشان نیز گذشتند از عقب ایشان بزرگان و کلا
نتران فارس از عقب ایشان وزرای و کلانتران و اربابان و اهالی
خراسان آمده گذشتند از عقب ایشان بزرگان بجوسیان و قبایل
الوار ایشان نیز گذشتند نواب همایان بمنزل رسیدند شب بر سر
دست آمد یکدست سراپرده شاهی بر سر پای کردند و نواب
همایان فرود آمدند و استراحت کردند چون آفتاب عالمتاب
بر آمد نواب همایان سوار شده پای دولت در رکاب سعادت

در آورده راهی شدند که از برابر گذشتند سادات و ارباب اصفهان
میرزا محمد امین ولد میر میران سادات حسینیه بود با جماعت سادات
و فضلا چون سید رسید نواب همایان احوال معلوم کرد صدارت
سادات کردند چون سید بنزدیک رسید پیاده گردید نواب
همایان نیز از برای نجابت و اصالت او پیاده شده یکدیگر را
دریافتند و سوار شدند چون براه افتادند که دیگر باره جمع
کثیر نمودار شد شاه نعمت الله یزدی با سادات یزد و کرمان
و بزرگان آن سرحد و علمای امامیه رسیدند قاضی جهان
صدارت نمود از برای سادات شاه نعمت الله نیز پیاده گردید
شاه او را دریافت براه افتادند دیگر سادات شرعی شاه تقی الدین
محمد شرفی با سادات انجدان با کلا علما آمدند از نظر گذشتند
تعظیم او نیز نموده نواب همایان پیاده شد بنواب عرض نمودند که
این سلسله بمیر شرف الدین میرسانند نواب همایان دانستند
که از کدام سلسله اند چون ایشان از نظر گذشتند امرا
سر کردند اول اهل قلم و اهل دفتر جمیع مرصع پوش از نظر گذشتند
بعد از آن امرای سرحد سر کردند از برابر صدای کوس و کرنا
برخاست سه هزار جوان با جیقهای مرصع در میان زر و گوهر
پنهان گردیده اند پیش پیش ایشان خلیل سلطان ذو القدر و پیش
ابراهیم خان پدر و پسر چون کوه البرز شان و شکوه بهم رسانیده
اند و شاطر پسران زلف و کاکل دار و پیاده های چسبان
در سر جلو چون رسیدند قاضی جهان عرض کرد بنواب همایان

ایشان آمدند هر دو یکبار پیاده گردیدند رکاب بوس نمودند هر
دو را همایان پادشاه هنوز گرد ایشان نه نشسته بود که دیگر
باره صدای کوس و کرنا برخاست سلیمان خان صاحب توبه
کرمان پیدا شد با هزار و هفصد جوان قورچی نام تاجها و جقهها و
نیز آمده رکاب بوس نمود از نظر گذشتند که دیگر باره از
عقب او بزرگان کرمان و ارباب و اهالی کرمان از گذشتن
قاضی جهان فرمود که چرا اهالی فارس و سلاطین فارس نیامدند
چون یکدیگر از نظر گذشت از عقب او مینابیت [?]
گذشت حکم شد ارباب و اهالی فارس و سلاطین نیز از ده
نظر گذشت نواب همایان از اعتماد الدوله احوال فارس را معلوم
نمود که بسیار الکای داشته گفت بلی حضرت الکاء
بسیار دارد و دیگر باره صدای کرنای برخاست ابوالحسن
مشعشعی حاکم وزیر سفید عربان بود او نوکر سلطان
فیاض بود و چون حضرت شاه اسماعیل جنت آرامگاه سلطان
فیاض را کشت جای او را باین ابوالحسن داد و ایمان آورده در دست
مرشد کامل توبه کرد حال برگردیده است آن اسباب
پوشش و سلاله مندیل انداخته اند و تمام مادیان های مشعشعی
سوار کرده اند و نیزه های خطی از بنا گوش مادیانها راس کرده
اند آمده پانج پسر رکاب بوس همایون کردند از نظر گذشت
بعد از او سلطان دورق با هفصد جوان از نظر گذشت دیگر
باره صدای نقاره و کرنای برخاست قریب بده هزار الوار و مردم

دهدشت بنام رختهای لودی پوشیده رقص کنان وفیه ۵
زنان پادشاه شروع کردند بخنده از اعتماد الدوله پرسیدند
که اینجماعت عرب اند پوشش ایشان نه رخت لباس عربست
گفت حضرت سلامت اینجماعت الوار اند در فارس میباشند
بزرگ ایشان قاید اسکندر بیش افتاده اما حضرت را چشم بر [?]
افتاد تخمینا چهل سال داشته باشد پیش پیش احوال ان زن را پرسید
اعتماد الدوله عرض نمود که حضرت سلامت این زن را لی لی
جان میگویند و دختر بزرگان و قایده این طایفه است ۵
حال سرداری را لی لی میکنند الحال با الوار سر میکند که
اگر بگوید بنام خود را در میان دریا اندازید این طبقه بالا توقف
خود را در دریا میاندازند و هیچ اندیشه نمیکنند میگویند البته
خیر مارا لی لی در این دیده است که مارا حکم کرده باید
که بدریا اندازیم خود را یعنی رسید بزبان لری دعا کرد الحال
شیرین سخن گفت که همایان پادشاه بلند خندید در بیمن [?]
باین بلندی خند نموده بود او نیز گذشت که از عقب ایشان
علی سلطان گرهی با نجم ادخانه و از گرهی از جانب ابر هوی امده
بودند چون برادرش را شاه جنت بارگاه بقتل اورده که محمد
گرهی باشد چون علی سلطان مرد صوفی بود بر حضرت ظاهر بود اورا
ریش سفید ایل گرهی نمود چون علی سلطان گرهی گذشت
از عقب او صدای نقاره برخواست که شاه قلی سلطان حاکم
محلات و جاپلق دقان و خونسار امد با هفتصد کس چون نواب همایان

احوال پرسید قاضی جهان صدارت او کردند که این مرد در بغداد مهتر
ابراهیم خان شاملو بود شرح کرد ان مقدمات ذو الفقار خان را و عموی این
را بقتل اوردن و در شب عروسی این مرد دختر را در اوردن و بمجلس
نواب اشرف اوردن و حضرت دختر را بخشیدن باین و ایالت داد
او نیز امده پای بوسید از نظر گذشت دیگر باره سلطان شوشتر
امد با هفتصد کس از نظر گذشت از عقب او فرهاد بیک غلام بهرام
میرزا نایب شاه زاده حاکم قم و علی شکر نزدیک امد قاضی
جهان تعریف مردی فرهاد بیک را از برای نواب همایان کرده
که در سر ناموس و حرم اقای خود با سپاه رومی چند روز جنگ
نموده انقدر نگاه داشت خانه را که از عقب شاه زاده رسید رومیان
دست از جنگ کشیدند نواب همایان فرمودند که ریش
سفید شنیده ام شهرت دارد در هند و سنان شنیدم تعریف
اورا از او نیز امده پای بوسیده گذشت از نظر که دیگر
باره صدای کرنای و کوس و نقاره برخواست علم سفید همایان
پرسید که چه میشود و کدام امراست چون نزدیک رسیدند
ملک خان محمد ولد ملک شاه رستم پدر شاه وردی خان الوار عباسی
بود رسید با ان زینت و شان و شوکت قاضی جهان اعتماد الدوله
صدارت نمودند جنگ پدر او را با خاقان سلیمان نشان شاه اسمعیل
بهادر خان و ریش او را بجواهر شمشیر شکستند و قاب مرصع دوختند
چون نزدیک امد ملک خان محمد که بجلوه کرد همایان فرمودند
این ریش اگرچه تراشیده است سبیل ها را بتراچه را جواهر نشاندند

عرض نمود که سبیل را نمیتوان زیرا که چون جواهر پیکانند سنگین
میشود و دهان را پیش لب میکرد اند نواب تصدیق نمودند او نیز گذشت
از نظر باده هزار الوار بد و سوار از عقب او دیگر باره گرد شد ملک
جهانگیر الوار کوچک هفت لنگی او نیز آمد به عظمت تمام از
نظر گذشت تعریف کمانداری او را اعتماد الدوله بنواب کامیاب
نمود از عقب او شاه قلی سلطان ارشلو حاکم اصفهان با هفتصد کس
و هفده پسر و پسرزادا و نیز صاحب کرنا و نقاره و کوس است
شاه قلی سلطان چون چنار کهن سال فرزندان چون سرو و نوخیزه
که در دور چنار نشنده باشند پسندید او را گفت اینها هم
از برادر منیکیرم چون او گذشت گرد دیگر باره صدای کرنا
و نقاره و کوس برخواست سه هزار جوان قاجار بتمام تاج و ساروغ
و جیغه پیش پیش ایشان بداق خان قاجار ریش سفید ایل قاجار کنار رود
ارس او نیز کدخدا مرد شده بود چون نزدیک رسید قاضی جهان صدارت
او کرد کردر جوانی شجاع است چه شمشیرها زده است بر سپاه روم
و اوزبک و اگر حساب کشتگان امزد بشود که رزمگاهها
از تیر و نیزه و شمشیر و تیر و کمان انداخته است سه هزار زیاده
میشود و نواب فرمودند دهان ندارد اتفاقا خوب فرموده بودند سبیلها
کنده دهان او را پوشیده بود چون اعتماد الدوله آن خوشطبعی را ه
شنیدند عرض نمودند که حضرت شنیده اند آن خوشطبعی را در باره
دهان آن صوفی نواب فرمودند که بشنویم اعتماد الدوله عرض کردند
که چند سال قبل از این از مردم افشار صوفی مثل بداق خان لجوزرا

نمیگرفته و سبیلهای کنده تمام روی و دهان صوفی را گرفته بود
از قضا زنی براه میرفت دخترکی از عقب آن زن که میامده که از برابر
آن صوفی میرسد دخترک نظر میکند سبیلهای صوفی را می بیند در
روی او هرچند نگاه میکند دهانی به بیند دخترک تعجب
میکند میدود پیش مادر از روی شدت و تعجب میپرسد
که مادر مادر این مرد صوفی دهان ندارد و انچنان بلند میپرسد
که صوفی میشنود تا مادرش میرود که جواب دختر بگوید
که دارد آدم بیدهان نمیشود که صوفی بهم دو دست سبیلها را
بالا میکند و دهان را میگشاید بان دختر میگوید که پس
این کس مادر تو است دهان پیست چه چیز است این خوشطبعی
شهرت کرد تا حضرت نواب اشرف رسید همایان پادشاه
خندها زد و فرمود که پس ما کردیم حاصل بداق خان نیز از نظر گذشت
با آن کتلهای مرصع زین وانرساله و تاج و جیغه ها از عقب او شاه وردی
سلطان افشار که آن حضرت او را کچل شاهوردی میگفتند سلطان
نیز با نه کتل مرصع و شاطران مقبول در جلو و جلوداران مقبول دوازده
هزار تومان تاج و جیغه و اسلحه از برای خود ساخته بود رفتن و زمان
در شجاعت او گواهی میدادند او نیز آمده و رکاب بوسیده قاضی جهان
صدارت او نمود حاکم کوه گیلویه بود از نظر گذشت از
عقب او میرزا علی سلطان افشار حاکم داراب با هفتصد کس
از نظر گذشت که دیگر باره احمد سلطان حاکم تنکابن ه
جوان آمده از نظر گذشت و دیگر محمد خلیفه لحاکم مغان آمده

با پانصد کس از نظر گذشت و یعقوب میرزا حاکم درجزین آمده با
سیصد کس از نظر گذشت و یار علی سلطان تکلو حاکم توسرکان
آمده از نظر گذشت و سلطان علی افشار قورچی باشی سابق حاکم
خلخال از نظر گذشت با قشون خود و محمد سلطان خدابنده لو حاکم
اهل بیات با جوانان مکمل و مسلح با یراق با اسباب بیالی سوار از نظر گذشت
وادهم بیک و تهمن سلطان ولدان دیو سلطان حاکم طارم و ساوج
بلاغ چون آن دو برادر آمدند هر دو توام بودند یک شکم خدا داده
بود فرق نمیتوانست گذاشت در شبیه ایشان نیز آمدند از نظر
گذشتند که دیگر از عقب کرد شد علی میرزا خان ولد میرزا
محمد طالش با هزار و دویست جوان مسلح رسیده از نظر گذشت
قاضی جهان تعریف بدر علی میرزا خان را کرده در زمان شهریار غازی
شاه اسمعیل بهادر خان که میرزا محمد را فرستادن پیش پادشاه
مازندران بایلچی گری و دست برید شاه بیک خان ابودن و بدان
افاد رستم پادشاه جاد و گران و دیو ساران مازندران انداختن نواب
نمودند که اظهر و من الشمس است ان جوانان تا قیام قیامت خواهند
کنت او نیز آمده رکاب بوس نموده گذشت که از عقب
او دیگر باره کرد شد حیدر سلطان شیبانی حاکم ری و شهریار
رسید با پسران خود علی قلی سلطان و بهادر سلطان اینچنان زینت نموده
بودند از نعل مرکب تا تاج و جیغه در میان زر و گوهر و زر و جوهر
مستغرق شده بودند او نیز پیاده شده ران و رکاب بوسیده نواب
همایان شرمنده احسان آن بود دستی بر دوش حیدر سلطان گذشته

اورا و خدمت اورا مجری ساخته چون ایشان گذشتند که دیگر
باره گرد شد مقصود سلطان امیر آخور سابق ولد زین الدین سلطان
رسید حاکم زنجان او نیز با هفتصد کس رکاب بوس نموده گذشت
از عقب او محمدی میرزا جهان شاه میرزای حاکم ساوه او نیز آمده
رکاب بوس نموده گذشت دیگر باره علی سلطان جلاق خواهرزاده محمد
خان شرف الدین اغلی رسیده با خیل خود از عقب او ابوالفتح سلطان
حاکم کاشان آمده با جماعت خود از نظر از نظر گذشت که
دیگر باره از عقب بادکار سلطان موصیلو سولستان از نظر گذشت که
دیگر باره احمد سلطان اداش اوغلی حاکم اردستون آمده از نظر گذشت
که دیگر باره میر ضیاء الدین خان پادشاه کردستان با ان
رساله و کارخانه و جیغه و طومار آمده از نظر گذشت دیگر
باره محمود خان امیرزاده های کردان مکری آمدند از نظر
گذشت که دیگر باره حیدر سلطان کرد از وی
طرفه قلعه دیدم او نیز با سه هزار کس آمده از نظر گذشت
که دیگر باره از عقب او امیر بیک و شیر بیک پسران سلمان
بیک اکراد مردم جزیره با کردان ایل و عشیرات خود از نظر
گذشت که دیگر باره محمد حسین خان حاکم وان
آمده و زینل خان کرد حاکم قلعه زنجیر و دیگر سرخان خاب
و هلوخان پسرش حاکم قلعه نریمان حسن اباد از نظر گذشت
که دیگر باره داوود بیک اردلان کرد او نیز از جانب
شهرزول آمده از نظر گذشت و نفس سلطان و شاه باز سلطان

حاکم قلعه درشک و فخر شیرین و ماهی دشت ایشان نیز آمده
از نظر گذشتند شب بر سر دست آمده رسیدند بقریه هینه
نزول اجلال نموده شیلان کشیده شد آنشب در آن جای بسر
بردند روز دیگر که چون تیر اعظم و عطیه بخشش عالم سوزد
نواب همایون پای دولت در رکاب سعادت در آورده رسیده
پا بوسیده از نظر گذشت که از عقب او دیگر باره گرد شد
قزاق سلطان حاکم گنجه با هفتصد کس آمده پابوس کردند
که دیگر باره گرد شد از عقب او ابوالفتح سلطان حاکم
اهار و دوشکی آمده با سپاه و خیل خود از نظر گذشت دیگر
باره گرد شد از جانب دشت صدای نقاره و کرنای و کوس
محراب خان ولد زیل خان حاکم جرجان آمده پابوسیده بدر رفت
که دیگر باره آقا محمد دیو پسر زاده آقا رستم والی مازندران
آمد پای بوسیده اند از عقب او ملک بهمن و ملک جهانگیر پاد
شاهان قلعه نور کجور مازندران پابوسیدند دیگر باره
کیا فولاد و کیا الوند و کیا مهراب جلاوی و الیان
و سرکشان جنگل مازندران اند که هرگز باج به پادشاهی
نداده اند قاضی جهان اعتماد الدوله نقل کرد از برای حضرت نواب
همایون چون ایشان از نظر گذشتند حاکم رشت امیره مظفر
و کارکیا میرزا علی والی لاهیجان با جماعت گیلک آمدند.
از نظر گذشتند که دیگر باره گرد شد هفتصد جوان
نمودار شد پیش پیش ایشان جوان بلند قامت ریش تراشیده سپهها

سپاه

۶۳۹

سپاه از پا کوش بدر رفته است اسب بلندی سوار شمشیر
بلندی بسته از دور که چشم نواب همایون پادشاه با و افتاد
از اعتماد الدوله پرسیدند که این جوان طرفه قوی شکوهی
دارد و عرض نمود که جوان بیست ان شصت سال عمر دارد بیست
سی ساله است این را منتش سلطان میگویند از جماعت منتش
ایلی است در اول جلوس خروج حضرت جنت مکانی با ایل
خود آمد جنگها کرده است در هر جا هر کس که او را
میبینند تعجب میکنند در جنگ دیو سلطان و کپک سلطان
کارها کرده اند و زینها خالی کرد از تیغ اغان ترکمان
وار و ملو و تکلو بسیار برخاک هلاک انداخت تعریف شمشیر
کرد باری او نیز آمده رکاب بوسیده راهی شد که دیگر
باره از عقب او گرد شد امیره ساسان حاکم کسکر
با جماعت خود آمده رکاب بوسیده از نظر گذشت که
دیگر باره از عقب آن گرد شد منوچهر خان با سپاه تفلیس
آمده قاضی جهان اعتماد الدوله صدارت منوچهر خان نموده که
در دست خاقان جنت مکان سلیمان نشان مسلمان شده
او نیز تسلیم نموده راهی شد که الکندل خان جل طهمورس
خان او نیز در آن وقت جوان بود در تسلیم نمود گذشت که
دیگر باره از عقب او کلب علی خان حاکم ارده بیل و متولی
حضرت شیخ المحققین شیخ صفی الدین اسحاق صفوی موسوی حسینی
بود او نیز با جوانان قرامانلو آمده که دیگر بار حسام بیک ولد

بجنگ صوفیان خلیفه آمد در دشت آوکر فتار شد در صحرای
علی آباد مشهد مقدس این سپر بدست صوفیان خلیفه افتاده بود
به پسر خود صافی خلیفه بخشیده بود قاضی جهان سپر را نموده بنواب هما
یان هرچند که تعریف کرد همایان آمده پا بوسیده بلند رفته
که دیگر باره صافی خلیفه تصدیق میکردند کنت پیشکش
است بعد از آن راهی شد چون باره آمد که دیگر باره کرد شد
حسن بیک یوزباشی با جوانان استاجلو گذشتند که دیگر
باره مرادخان بیک سفره چی باشی حضرت آمده از نظر گذشت که
دیگر باره پیره محمد استاجلو آمده از نظر گذشت حاکم بیه پس
دیگر باره مهدی قلی خان حاکم کرم رود و میانه از نظر گذشت
که دیگر باره کرد شد قورخمس کوسه خلیفه بود او نیز
آمده از نظر گذشت که دیگر باره حسین قلی خان خلیفه
الخلفائی پسر محمد آقالی قیزاغلی آمده از نظر گذشت حال خلیفه
الخلفا و نتله دیگر نیست که دیگر باره کرد شد برا
بیک امیر اخور آمده بر کرههای خاصه شریفه خود سوار و مهتران
قریب بده هزار اسب طویله خاصه که در جلو است مهتران
باجل و پیراهن سوار شده اند از عقب برالی بیک رسیده سواره گذشتند
چشم همایان پادشاه که به اسبان برهنه بان فنون سوار افتاد
از قاضی جهان معلوم نمود که این جماعت کیستند که با اسبان
برهنه سوار شده اند دیگر کرد شد که این میراخور باشی
حضرت است و این مهتران همیشه کشیک ملازم در رکاب ظفر

بیرام خان حاکم استرآباد او نیز آمده پا بوسیده که دیگر
باره کوکچه سلطان حاکم شکی آمده ملازمت نموده کر
دیگر باره معصوم بیک ذالی اغلی که رکن الدولت است
او نیز با جماعت شیخاوندان آمده پا بوسیده تاج و ساروق داشت
داشت که در میان قزلباش شهرت بسیار داشت که دیگر
باره کرد شد صافی خلیفه پسر صوفیان خلیفه بسیار خوب اسلحه
پوشیده بود سپری در کتف خود انداخته بود که تا خورشید
سپهر باز هر صبح و شام سپر زرین خود را از دست انداخته بار دیگر
جلد و زودی میکرد آنچنان سپر موضع ندیده گویا که کل
کواکب در برج قوس و یا در برج دیگر قرار کرده است
چشم همایان که بآن سپر افتاد متوجه سپر شد صافی خلیفه
بآن یال و بال تغافل زد قاضی جهان فرمود که پیش بیا سپرت را
میخواهم تماشا کنم پیش آوردند دیده روزگار خیره میشد
و نه قبه موضع شد داشت و در دور قبه واصل سپر از پوست
کرگدن بود زیرا که آنچه پوست پشت کرگدن
است با انفاس اندک اندک میبرند و آن نه کوکبه موضع اول
که نظر کرد آن چهار کوکبه را دید همایان پادشاه در
چهار لعل و زمرد هر کدام اسم یک پادشاه و لا جاهل اول نام
چنگیزخان بر او بود در لعل دیگر نام توران راد در طرف دیگر
سلطان ابوسعید در طرف دیگر شاهی بیک خان از شاهی بیک
خان بعبیدالله خان رسیده بود چون سایجک سلطان پسر عبدالله

انتخاب میباشند چون ایشان گذشتند که دیگر باره
حسن بیک ناردچهادبار رسید با آن شکوه وجیقه وطومار دیگر
باره گرد شد از عقب گرد محمدامین بیک کتابدار حضرت
رسید دیگر باره صدای ذکر بلند شد دوازده هزار صوفی
سواره پیدا شدند وابوالقاسم سلطان خلفا قباء اطلس سفید
پوشیده وتاج سقرلات عمل نبات در سر گذاشته پوستین گول
پوست کبود در پوشال کشمیری در میان بسته رسید بدو
هزار صوفی قاضی جهان صدارت او بمود چون خلفا پیاده شد او نیز
پیاده شده اورا در یافت راهی شدند در دست چپ نواب همایان
مرکب میراندند که دیگر بار رایات امرای پیدا شد محمدی
خان توخماق استاجلو پیدا شد با جماعت خود او نیز پا بوسیده که
دیگر باره گرد شد شمخال بیک چرکس با هزار غلام چرکس
موضع پوش دیگر از عقب او ذال بیک سلطان قورچی که
رکابدارباشی حضرت بود آمد از نظر گذشت که دیگر
باره دانیال بیک برادر شمخال بیک او نیز مین باشی بود آمده از نظر
گذشت دیگر باره خسرو بیک غلام آمده با پانصد غلام
نواب همایان تعریف جوانان گرجی کردند قاضی جهان فرمودند
که از یمن تربیت نواب اشرف الحال چنین شده اند والا در بیشه
گرجستان در جنگل خود سرچریده بودند کی این چنین قابل
میشدند ایشان گذشتند دیگر بار جوانان سر کردند تا رسیدند
باول خیابان منزل بود فرود آمدند روز دیگر که میرزا اعظم سرزد

نواب همایان پادشاه سوار شده ورسیدند بابتدا خیابان وسایه بانها
کشیده ودر زیر سایه بان اردو وطرف سواره وپیاده صف بسته بودند
وخیابانرا سقایان اب پاشیده وجاروب کشیده بودند چون داخل
شد که صدای طبل وکوس ونقاره برخواست از نوابود رایات رستم
ایوان وشیر بیشه توراباغ وفرزند خوانده مرشد کامل شاه وردی
سلطان زیاد اغلی نمودار شد ایشان تاجی وطوماری ویراق اسلحه داشت
سلطان کدخدا که بود که ایشان اسلحه جلوه دهند مکرر
عبدالله خان استاجلو تاجی داشت مکمل بجواهر که فی مکرر بوجی
بودکه ستاره سبعه در انجا قرار کرده بود اسبی داشت در زیر ران
تا این مادیان ابلق روزگار با نه کره فلک بدو نده کی در آمده ایشان
ابعزی در طویله پادشاه ذی شوکت ندیده خفتانی داشت که
تیر وتفنگ بر وکارگر نبود چون بیگلرخان گرجی را گرفت
او گفت سلطانم این خفتانرا که من پوشیده ام حربه بر این کار
گر نیست میباید که چون تو نامداری به پوشد با او داد سلطان
گرجی انرا با لعلهای بیچ مثقالی موضع نموده بود تو بوزی که
سلطان سلیمان قیصر روم بالقاص میرزا داده بود چهارده هزار تومان
الماس بدسته او والماس نگار کرده بودند چون القاص میرزا
بقلعه رفت پیشکشها نمود آنحضرت بسلطان بخشید در پیش زین
کوهه بند کرده بودند وده پسر مقبول افتاب طلعت شجاع و
دلیر که هر کدام قورچی بیک اسلحه سلطان بودند تمام موضع پوش
وبابسبان بد و زین های طلا در زیر سواره نیزه در دست قورچی جلو

اعظم بود که قاب آن نیزه سه هزار تومان بود دیگر نازنین جوانی
چون آفتاب عالمتاب سپر قبه مرصع در دوش داشت که سپر
آفتاب را حلقه در گوش کشیده انیس پادشاه مصاحب قیصران سپر را
در روز ضیافت قیصر پیشکش سلطان نموده بود ده شاطر پران
زلف دار و کاکل دار تمام قطورهای کوتاه پوشیده خنجرهای
دسته مرصع در دست و کلاههای کلابتون دوز و مروارید
دوز راست نموده در سر پیش پیش سلطان و آقایان قلچار تمام مرصع پوش
رسیدند سلطان را که نواب همایون دید پرسید که نواب
اعتماد الدوله این جوان کیست چه کس است که حقا
مثلش ندیدم در این مدت سلطان آمد پیاده شد نواب همایون
رفت که پیاده شود نواب همایون رفت سلطان او را قسم داد
اما دست بر دوش سلطان زده احوال نواب را پرسید از جانب حضرت
اشرف او نیز راهی شد که دیگر باره علامت عبدالله خان
استاجلو حاکم شیروان پیدا شد و تاج و سارق شاه جنت
مکان شاه اسماعیل بهادر خان را حضرت اشرف باو بخشیده
بود در سر و خفتان سلطان ابوسعید را که از حسن پادشاه مانده
بود بسلطان یعقوب و از او بحضرت شاه اسماعیل بهادر خان و از حضرت
بخان محمد خان بخشیده بود در بر و کمر خنجر سلطان قایتبای ملک مصر را
که از علاءالدوله ذوالقدر پیشکش کرده بود از او بحضرت
شاه جنت بارگاه رسیده بود در کمر و هفت هزار تومان گوهر
و مرصع از برای آن خنجر ساخته بود عبدالله خان و گروه ازمادیان

منصوری بهم رسیده بود که فلک هزار دیده در صد هزار قرن
مثلش ندیده بود سوار نه هزار تومان زین مرصع او بود پنج هزار تومان
لجام مرصع او بود و از لعلی در پیش سینه او قرار داده بود که آن دانه
را در استنبول سوداگران خان به هفت هزار تومان ابتیاع نموده
چون عبدالله نمایان شد چشمش بسواری افتاد نواب همایون پادشاه پرسید
از قاضی جهان اعتماد الدوله که این قشون کیست که آن نیز چون
شاه وردی سلطان سوار شده است بلکه زیاده از آن عرض نمود
که حضرت کرامات فرمودند این نیز همه جا دعوی همچشمی
میکند بلکه زیادی هم میخواهد بکند الحوان خانلرخانی
ملک شیروان عمه زاده حضرت نواب اشرف اعلاست و امیرزاده
طایفه استاجلو است نواب همایون فرمودند که شنیده ام
تعریف خان را حال بفرمایید که با سلطان چون میبینی کدام یک
زیاده اند قاضی جهان عرض نمود که دو گوهر بیبهایند که اگر
گوشواره کنند جوره یکدیگر میشوند هر دو شیر مردانند
هر دو پیر و دلیر و شجاع عند الامداد دردید و بینائی هم همند در بعضی بینها
و کدخدائی و بردباری شاه وردی سلطان بد نیست در شمشیر
بمثابه دو ابرویند در روی میدان مردی که ثالث ندارند
نواب فرمودند که حضرت اشرف در تخت کدام را بیشتر
میخواهند عرض نمود که هر دو را عزت و شفقت و محبت میکنند
الحال که هر چند امرای ایران میخواهند بدانند که خاطر کدام
یک را حضرت اشرف زیاده از یکدیگر میخواهند نتوانستند

این معنی را یافت همایان نمودند که حضرت شاه بابی ما عقل
کامل اسرا اند اتفاقا در قانون جهانداری اینچنین میباید که
اکر اندک تفاوت در ظاهر بکذارد هرد و در جادهٔ شوق صو
فیکری انحراف نمایند اکرکه تفاوت هم باشد از در
باطن است حاصل خان امده پیاده کردید و ارادهٔ دست بوس نموده
همایان پادشاه جبینش را بوسیده خان عرض کردند که حضرت
شاه بسیار بسیار دعا میرسانند بفرمایند که از شوق اشتیاق
چندان غالب است که شرح راست نمی اید فرمودند که حق
تعالی وجود بیبدل شاه بابی را از جمیع بلیات در حفظ امان خویشتن نکاه
دارد انشاء الله تعالی میرسم بخدمت و خان نیز در پهلوی قاضی جهان
هم عنانی میرفت از ان خیابان در رسیدند باول اردو چشم نواب
همایان بان اردو افتاد در انجا نیز بمناجات درامده پاره حاجات از قاضی
الحاجات استخاصه نمود کفت خداوندا بزرکی و پادشاهی از جناب
تست بدان شهریار از جنکل کیلانات با همت نفر صوفی بی خزینه
و بی لشکر خروج کند و مذهب غیر را برطرف کند حقا
که حقیقت دارد این مذهب که اینچنین توفیق یافت در رد
سیدند به بازار در بن سلیمان دیدند ارد و طرف دکانها
پر از مجلس و اسباب و زربفت و تحفهای فرنک و چین و خطا و ختن
و روم و زنکبار و بلغار و مصر و شوشتر و مسکاب و اوروس
تل تل در روی یکدیکر دمین و زمان بنام از تحفهای بود و
هرچند دکانها را بمردم یک ولایت شهر و قصبه داده بودند که عرض

منصور شاه بابای ودر جنوه جا میگوید آورده است

جنوه بازار را این نام ذکر کرده است

شد و اجماعت را مفرز شده بود که در دکانی یکنوع تبریزی
در میان نغلبکیها کذاشته بودند ارد و جانب نثار قدوم
همایان میکردند چون ان نثار را دید تعجب کرد هرچند که
میامد میدید که بی تمیز کنند از هر در دکانی که
کذشت ریختند ان زر را اتفاقا بازار سلیمان شده بود زیرا
که تمام پسران مقبول و جوانان نوخاسته بودند که در هر
دکانی چهار پسر مرصع پوش و ابریشم پوش بودند مندیلهای قیمتی
در سر و کلاه شیرالی ابره زربفت و سقلات استر نموده عرض
نکردیم که ابتداء پای انداز از اول خیابان بود که شش
فرسنک باشد و دو فرسنک هم که بیرون اردو سایه بانها
بود که ارد و طرف سواره و پیاده صف کشیده بودند و پای
اندازها هم که انداخته بودند یک فرسنک دویم دارائی
بود و فرسنک سیم مطلع بود فرسنک پنجم کمخاب و مشجر
بود و فرسنک ششم زربفت بوته دار کارید ز خواجه غیاث
بود که از خزینه عامره بیرون اورده بودند اما بو سر ابتداء دکا
کین اردو رسیدند قورق شد که مردم از خیابانها دیکر
از عقب دکانها بروند و حضرت نواب همایان پادشاه بلیرام خان
حاجی محمد کوکه روشن کوکه و عزیز بیک و حسن
بیک و مقصود اخته بکی یعنی میراخور باشی با نواب این نه شش کس
بودند از چغتائی و بیرام خان قزلباش بود دیکر از جماعت قزلباش
قاضی جهان اعتماد الدوله و شاه وردی سلطان زیاد اغلی

لعمو غیاث نقشبند

وعبدالله خان استاجلو و کچل شاهوردی سلطان افشار وابو
القاسم خلیفه الخلفا دیگر کسی را نگذاشت از این راه بیاید
وهرا و الی زایک شاطر در جلو ... افشان میآمدند که از

برابر یک سوار عالی نسبی نیمکی کمری مرصع پوش وجواهر پوش
برکپی سوار است که در بلندی ی وصنوبری پری زادی بود
که دست مردی بلند مکو بقاش زین بوسند چشم همایان پادشاه

روشن شد از دیدن آن هنوز صلوات فرستاد و سی نفر از غلامان زره
مرصع پوش رستم دل اسفندیار تن بودند هر کدام قورچی یک اسلحه شاه
زاده بودند سبیلهای سیاه از دو طرف بنا گوش گذشته بر روی
دوش افتاده یکدست رخوت حضرت شاه اسماعیل بهادرخان پدر شرا
در بر کرده است که از بسیاری لعل و یاقوت و الماس چون برجی شده بود
که ستاره سبعه قران کرده باشند دیگر تعریف کم از اسلحه و تاج و کمر
خنجر و شمشیر که زبان قاصر است اما اگر مقومین جوهرشناس استیفا
آن تخمینها بکنند شاید هفتاد هزار تومان اضافه شود آنچه با او بوده و با
مرکب اما دیگر آنچه در دست غلامان بودند شاید که افتد دهم بوده باشد
قاضی جهان عرض کرد که شاهزاده خردمند کامل با ذلو احم شجاع بهرام میرزا
برادر با جان برابر حضرت است نواب همایان فرمودند شاباش حضرت
برادر خوبی دارند احوال برادران دیگر را پرسید بعرض رسانیدند که
ایشان عز کردند با حضرت یکی بر سر قندهار آمده بود باغوای اغزیوار
خان شاملو که نواب عالیجاه نیز خبردارند و دیگر یکه القاص میرزا بود اوجاق
را گذاشته رفت بخدمت سلطان سلیمان دو مرتبه سپاه روم
را برداشته بجانب ایران آمده چه مقدار خرابی بایران رسیده و چندین
هزار خون ناحق شده با وجودی که نواب اشرف قلم عفو بر جرایم او
کشیده خود التماس نمودند هر دو برادر که ما همیشه شرمنده اطوار
بد خود و کردارینک حضرت هستیم میرزا سام دیگر باره نفس سرکش
باغوای شیطان راه خود ما را ابزند و روزگار غدار دیگر باره بازیچه
بر انگیزد ما هنوز در طریقت برادری و صوفیگری خیانت ضبط هستیم

وفی پاک میشویم از خیانت این خیانت که ما را در قلعه از قلاع محکم ایران
بدارند تا مردم بد ذات دست از ما و ما از نفس بد دست برداریم شاید
که دیگر باره گمراه نشویم خود این گونه سخنان حکمت آمیز مکرر
عرض کردند و بانفاس والحاح رفتند بجانب قلعه الموت نواب چون
استماع نمود فرمود که بسیار خوب کردند اگر در سلسله ما نیز
این قاعده بود شیرخان سوری چه کربه بود که ما را از ملک موروثی
خود بیرون کند پادشاه شوهر ملک است هر زنی را شوهر یکیست
زنی که دو سه شوهر بهم رساند قصد هم میکنند اما بهرام میرزا چون
رسید از دور سلام داد و پیاده گردید همایان پادشاه نیز پیاده
شدند او را میخواست بکند مصافحه نمود با او و رو و پشت را بوسیده
ایستاد که شاهزاده سوار شود مبادا که برو تغافل ورود اما بهرام
میرزا گرفت بازوی او را هر چند رفت که عذر آورد او را قائم
داد سوار شد کفل اسب را در میان اسب خلفا و همایان پادشا
نگاه داشت که هر دو بیایند او در دست چپ با همایان سخن
کنان برد و حکم شاه نیز چنین شده بود ابو القاسم خلفا را بد آمده
بر طبعش خورده آن ناصوفی فکر نکرد که او مرشد زاده است
و برادر مرشد است جای دیگر دارد و اگر مرشد نباشد کامل
اوست زد قمچی را بکفل مرکب بد و آن مادیان که اکر سایه تازیانه
در شب تار بر کفل او از راه دور نشنید چون شنیدن از این کره
خاک برکشید افلاک می جهد اتفاقا قاحکم زد و جستن کرده آن مادیان
تاج و ساده و فی بیرون از سر شاه زاده و در آن اثنا گرفت آن تاج را با

جیغه ها کر احسن از جان نواب همایان بر آمد شاه زاده برو روی خود
نیاورد دیگر باره مرکب را کجاند بهمان جای هیچ خود را از دست نینداخت
براه افتادند در هر دو کالی قسمی بازی بود و ساز و صحبت بود نواب
همایان از قاضی جهان پرسید که هیچ آن ماده فساد را نیز بینم عرض
نمود که بلی شهریار حضرت شاه در بیست و پنج سالگی طایف شده اند
تائب اینچنان مقرر کرده است شراب را که اگر کسی سهوا نام شراب را در
مجلس آنحضرت ببرند البته قطع زبان او خواهد نمود از جمیع سیئات
طایب شده اند آنحضرت نواب همایان فرمودند که بلی این طور اقوا
اسباب هست که باره راه رفتند از برابر یکدسته جوانان موضع نوش
رسیدند صد زینت بهرام میرزا از تاج و جیغه و شمشیر و کمر
خنجر و کش که هر اسلحه او تحفه ایست در خزینه پادشاهی بوده بدست
افتاده و عرض نمودیم که چون حضرت اشرف اعلا در ملک تبریز اسما
عیل میرزا را کدخدا نمودند و امرا را حکم نمود که بر قصد آن نیز وجهی
داشت چون القاص میرزا را حضرت در شیروان کدخدا کرد
دختر منتش سلطان استاجلو را از برای او خواست که چه برادر خود
کردند شهریار فرمودند که بر خیز سه روز عروسی نواست
پادشاه باش و هر حکمی که میکنی فرمانت رواست چون القاص
خون ناشناس چون مور بر تخت سلیمان بر آمد مستان شد فرمود که
میخواهم امرا در عروسی من بر قصد تمام بر خواستند رقصیدند شاه ورد
سلطان قراباغی ماند با عبدالله استاجلو روی کرد بجانب سلطان
که سلطان تو چرا اجرای حکم ما نمیکنی گفت من اجرای حکم هیچکس

نمیکنیم در دهنیدن بازی مردان در میدان است که سوار مرکب بدو
باشی تا بنوه بازی کی گفت دبیر عزیز من برخیز و بازی کن گفت دبیر توکر
بازی نمیکنیم گفت برخیز به سر عزیز شاه که حکم مرا اشنو بازی کن ه
میخواست قسم بخورد که به سر عزیز شاه بازی نمیکنم که حضرت
اشرف اعلا برخواست دست سلطان را گرفت گفت من
و سلطان با هم بازی میکنیم چون شاه دست برد و دست سلطان را
در دست انحضرت بود که شاه وردی سلطان فرمودند که جان و سر و
مال زیاد اغلی شاباش عبدالله خان نیز گفت دوازده هزار تومان شاباش
نمود حاصل کرنود هزار تومان در ان منزل طوی در بارگاه حضرت اعلا از
شاباش بهم رسید به تحصیلداری منتش سلطان مقرر شد اما چون در
در ملک تبریز اسمعیل میرزا را حضرت کدخدا نمودند او را نیز
سه روز در جای خود نشاندند و نیز امر فرمود اما بر فصل چون نوبت به
شاه وردی سلطان رسید اسمعیل میرزا گفت سلطان چرا رقص
نمیکنی هیچ نگفت شاه فرمود که برخیز سلطان همراه برقصیم دیگر بر دو
شاه نه توانست حرفی گفت دیگر باره سر و مال و جان و دوازده هزار
تومان که سلطان برد در اندم اسمعیل میرزا فرمود که دشمن
سر عزیز مرشد کامل باشم اگر از شما باشرابگیرم و هر کس که
حرف شاباش میزند او نیز خاین او جاق است اتفاقا از این سخن بسیار
خوش امد انحضرت را تا زیاد برخود که اسمعیل میرزا فرزند او این چنین
همت دارد که چندین هزار تومان را یکجا گذشت نمود چون قسم همت
دیدار فرزند گرامی گفت فرزند ما ما را دلخوش کردا ید چون الحنین

گذشتی نمود ما فردا او را خلعت دامادی خواهیم داد که در برابر انگذشت
باشد اما در خزینه خیال هیچ پادشاه نهم نمیرسد انچنان تحفه های چون
کدخدا کردید از حمام در امده امد بدست بوس والد بزرگوار خویش
سجده کرده پای پدر را بلب ادب بوسیده ایستاد انحضرت روی شیرا بوسید
پاره تحسین فرزند کرد از همت فرمودند که بیارید انچه دیشب از برای
میرزا جلا کرده ام چند خان طلا پیش اوردند اول تاجی در میان خوان
بود بروش تاج کیان ساخته بود بیست و پنج عدد لعل در ان تاج نصب
بود که هر عدد او را مقومین حضرت بهفصد تومان قیمت نموده بودند و
صد دانه زمرد کوچک داشت که هر دانه را سی تومان استیفا شده بود
و چهار صد دانه یاقوت سرخ فرنگ پسند داشت که بیست یکدانه
ده تومان قیمت شده بود و هفده عدد الماس بزرگ بود که یکی
در میان عقیقی بود سه هزار تومان قیمت ان شده بود و ان شانزده عدد
هر کدام دویست و پنجاه تومان شده بود و سیصد دانه الماس دیگر
داشت که سر هم یکی به پنج تومان قیمت شده بود و حال به این که
این تاج را قیمت چند بوده خواجه امیر بیک زرگر پادشاه باسناد
یعقوب زرگرباشی خواصه شریفه ان تاج را بفرمان شهریار غازی
شاه جنت ارامگاه سلطان شاه عباس ماضی علیه الرحمه جواهرها را در
اوردند حال ما چندین هزار لک دیگر جواهر در خزینه عامره است
فقیر الحقیر اسمعیل الحسینی تبریزی در خدمت ملازم بیک در زمان
پادشاه مرحوم غفران پناه علیین اشیان شاه صفی علیه الرحمه از حضرت
میرزا محمد رضا مشرف شربتخانه معلوم نمودم که ابا ابیع

شما رسیده باشد چون باشراف سرکار خاصه شریفه مربوط
کرد در خزینه سرکار خاصه شریفه تخمینها چه مقدار بوده باشد حضرت
میرزا فرمودند که ای سید کرامات کردی از این پرسیدن زیرا
که چند روز قبل از این از مشرف خزینه جواهر پرسیدم که
در سرکار خاصه شریفه جواهر بسیار باشد او در جواب فرمودند
که ای سید من مشرف خزینه جواهر شده ام در این چند سال آنچه
حضرت شاهی ظل اللهی شاه صفی بهادرخان جواهر ابتیاع نموده اند از هفتصد
هزار تومان تجاوز است و اگر بعضی از سرکار پادشاهان چیزی
ندارند اگر سخن جواهر شود حمل بر دروغ آن نکنند الحق امروز خزینه
این دودمان ولایت نشان دعوی زیادتی میکنند حاصل تاجرا
برداشت بدست مبارک خود بر سر فرزند گذاشت و کمر
خنجر و شمشیر از خزینه فرخ سیار پادشاه بدست حضرت افتاده
بود که از انوشیروان پادشاه هفت کشور مانده بود اسماعیل میرزا
در این استقبال آن اسباب ها را پوشیده بود چشم همایان پادشاه
بجوان سرخ موی میش چشمی افتاد که مرغزار ذره بنود که در دست میان
دوابروی او نظاره کند او و پوشش شاهی بیک خان را که از
سلطان جوجی چنگیزخان باو رسیده بود در خزینه صاحب قران
بود چون شاهی بیک خان خروج کرده از خزینه سلطان احمد میرزا در سمرقند
او را گشت بدستش افتاد از او بدست خاقان سلیمان نشان
علیین آشیان شاه اسماعیل بهادرخان افتاد هیچ پادشاهی ندارد و کمر
خنجر سلطان قایتبای ملک مصر بود بسلطان سلیم رسید از او بسلطان

شرف خزینه جواهر

سلیمان قیصر او بسلطان پادشاه داده بود در وقت مصالحه داخل
اسبابهای پیشکش بود و در دسته اش هشت دانه الماس بود و ساخت
خنجر کردی بود و خفتان که بالماس و یاقوت و زمرد نگار کرده اگر تعریف
بکنم بعض مردم را حوصله طاقت نمیگنجد چون بابر محمد پادشاه بامداد
حضرت شاه اسماعیل بهادرخان هند و ستان را مسخر نمود آن خفتان را
با تحفهای بسیار از جهت ابراهیم سلطان افغان پادشاه دهلی بدست
او افتاد او برسم پیشکش بدرگاه معلی فرستاده بود و بیکی
از اولاد چنگیزخان که ابوالخیرخان ولد قاسم خان پادشاه دشت قپچاق
در کمر داشت بجنگ حضرت شاه اسماعیل بهادرخان آمده در دست
آنحضرت کشته شد آن بود که در خزینه شاه بود حضرت اشرف
بفرزند ارجمند داده بودند از دروی ران او بخته بود بان عظمت و
شان شوکت شکوه آمده پنجاه غلام کمر زرین تمام با جیقه و طومار
مثل سلاطین مرشد کامل مستغرق دریای جواهر گردیده از
عقب و پانزده پیر ساده رقصار مشتری دیدار که هر یک از
شعله عارض منیر خورشید انجم را پیاده مات کرداینده هر کدام
قورچی بیک اسلحه شاه زاده بودند که تمام از نعل مرکب تا
کله تاج در میان زر و گوهر فوطه ور بودند چون نزدیک
رسیدند آن پنجاه نفر پیاده شدند در جلو افتادند و آن پسران
ماه رفتار سواره بودند نزدیک رسیده پیاده شد نواب همایان
دید که قاضی جهان و بهرام میرزا و عبدالله خان و شاه وردی
سلطان و یاران که همراه بودند پیاده شدند همایان سه قدم مرکب را

راند بعد ازان پیاده شد ابو القاسم خلفا با یاران پیاده نشد چون
همایان پادشاه پیاده شد او پیاده گردید اما اسماعیل میرزا رسید
اراده دست بوس نموده او نگذاشت دست را داد بمصافحه و
او را نیز در بر گرفت و جبین را بوسید همایان سوار نمود خود
نیز سوار شد اما از هر جنسی در کار خلفا و گروه ان بی عقل را بگو ترا چه
بلد است چرا با پسر و برادر شاه بدخوئی میکنی خواهی شنیدن کردن
شکار طودغی بهرام میرزا چه بر سرش خواهند اورد باری براه افتادند
کردیکر باره دسته دیگر پیدا شدند قاضی جهان حسب الحکم
در یکطرف ان عالیجاه مرکب میراند انچه باید گفت و صدارت کرد
میکند و میگوید پرسید که این جوان کیست فرمود که این فرزند
حضرت اشرف است این را سلطان مراد میرزا نام است در قد و قامت
بلند تر اسماعیل میرزا بود در دل خود گفت که اگر برادرم
شاه زاده همراه من خواهد کرد این شاه زاده را میگیرم از برادر
اسماعیل میرزا بلند خوش است این باب منت در دل خود این
نقش ابست سلطان مراد میرزا نیز امده دست بوس نمود راهی
شدند پاره راه امدند شاه زاده دیگر سلطان محمود میرزا از عقب
او سلطان علی میرزا مصطفی میرزا و سلیمان میرزا و سه چهار
تای دیگر کوچک بودند اینها بزرگ بودند سوار شده امدند
هر کدام از عقب یکدیگر با لله شان می امدند و دست بوس میرسانند
نواب همایان هر کدام گرمی روی نداشتند دوش ایشان را بوسیده
امدند تا بدرجلوخانه رسیدند سیصد بد وعربی و بیان تازی

نژاد و غیر ذلک در جلوخانه بسته بود و هفتاد کتل تمام با زین زر و یراق
طلا و جواهر و در پیش هر کدام یک لگن طلا که پر از علف و کاه بود میخ
زدند تمام میخهای طلا و پابند ابریشم چشم همایان پادشاه روشن شد
رسید به طناب قورق جمیع پیاده شدند الا همایون میخواست پیاده
شوند گفتند سواره بیایند همایان فرمودند که اینجا کعبه حاجات
و قبله مراد است میباید ما را اسیر نمائیم دست برده پیاده نظرش
افتاد که هرگز درهندوستان بان بزرگی ندیده بود صد سایه بان
بزرگ کلابتون کدیکرد دوخته بودند تمام زربفت مخمل از خزینه
قیصر روم سلطان سلیمان پیشکش فرستاده بود دور او برا از خواقین
قزلباش نشستند و در ان سرا و طاقی زده اند شامیانه خرگاهی
چهار طرفش را برداشته اند مسندها انداخته اند در بالای مسندها
طالب علمان و علماء امامیه و فقهای کرام اثنی عشریه چون زهره
و مشتری و فرسهاتای سفید پوشیده اند حضرت شیخ علی عالی
جبل العاملی در یکدست انحضرت میر سید حسین مجتهد شیعه
و شیخ حسین و شیخ عبد الصمد از فضلاء ایران شاه نعمت الله و فرزندش
میر میران و پسرش میرزا محمد امین سادات حسینی اصفهان و سادات
شرفی و سادات انجوی فارس نواب اشرف نیم تختی را گذاشته
اند در بالای تخت حسن پادشاه نشسته چشم نواب همایان بر افتاب
جمال با کمال ان برگزیده حضرت اله و انفرزند علی ولی الله شاه
طهماسب بهادرخان افتاده قزلباش طالب علی دید قباه اطلس
سفید تاج سقلاطون قرمزی پیراهن کتان سفید و چغور کلندره سفید

کمربند چهار ذرعی دو بالا شیر شکری فوجی منقالی نایینی بنبه
دار افتاد کم شده اول دزد لش ازان در جودش کنن **بیت** یاران
که این همان شاه است ۵ یادم کور وعقل گمراه است ۵ محو شد

چون بنظر ضوف و مریدی از روی حاجت پریشانی نواب مرشد
کامل نظر کرده چندین هزار عقده از کار دلش بر داشتند چون باینه
جبین و نسبی مرشد نظر کرد جمال شاهد دولت را که گم

کرده بود در رهند وسنان معاینه در اغوش خویش عیان دید در نظر
اول کم مرشد را نظر حق بینی برا وافتاد هفتاد تعلیم در باب پادشاهی
و فرمان روائی و سالاری بر وداد ومس وجود خود را از نظر اکسیر
اثر مرشد کامل زر کرداینده چون فطرکر به نجو برسد خود را هیچ ندید
از جمله اند وی درکاه ان پادشاه کشور صورت ومعنی دیده ان بود
کران بحر فتوت و مروت و سخاوت و شجاعت اغوش شفقت کشوده
اورا در بر گرفته جزب کرداینده در مسند ارشاد افتدر صر کرد که
هر مطلبی که بود اورا معروض نمود و هر حاجتی که بود اورا بزبان دل
اظهار کرد انحضرت بطریق اباء واجداد عظام خویش حال ان نمود دران
واحد ان بود که اورا جزب خویش کرداینده بعد ازان قران
نحس اکبر وسعد اکبر در برج شرف شد و دست اورا گرفته
چون نور ظلمت در پهلوی یکدیگر قرار گرفته اول از رنج
راه انحضرت پرسیدند نواب عالیجاه نمودند که الحمد لله والمنه
از یمن توجهات بی اندازه شهریار هر کوفتی و درد و غمی که از
دیار هند و سنان با خود همراه داشتیم بنده گان درگاه معلی
شوبت شفقت و مروت واحسان وخدمت انجنان معالجه نمودند
که اثر از اثاران نمانده و بیست دیگر از سلامتی پرسیدند عرض
کردند که صد هزار شکران که صحت و سلامت ذات اقدس
را دیدیم دیگر احوالات کم خدمتی های امرا معلوم نمودند عرض کردند
که نه الحمد لله کسی را سردار و پادشاه و پیشوای چون تو نامدار
بود بندگان او و تربیت یافته گان او اداب مهمانداری را خوب

مبدا انند از هر گونه پرستشی که رسم و قاعده مردانست از اعلی جاه
هر یک را چنانچه قاعده بود معلوم نمودند در هیچ باب نبود که او را اندک
تفاوتی بوده باشد از همه باب خاطرش جمع و شرمنده احسان و خدمات
طایفه قزلباش انچنان شده بود که اگر هر موی او زبانی گردد
او را بیان با انکه هنوز از عهده شکرگزاری ایشان هرگز
بیرون نیاید و لهذا انچنین بود بر غالب ظاهر و هویداست این معنی
که در این نوبت باز و امدن از هند و مراجعت نمودند قزلباش
پادشاه قزلباش چه مردیها که کردند در روز فتح و روزنامچه
روزگار ثبت کردنیه است تا بنام قیامت خواهند دانست
که از این دودمان خلافت نشان و ولایت صاحب قران چه مرد
مهیا کردند ان مقدمات با بر محمد پادشاه که دو سه مرتبه تمامت
ترکستان را حضرت علیین اشیان شاه اسمعیل بهادر خان سپاه
از تصرف پادشاهان ازبک گرفتند او را دست داده دیگر باره
پناه باستان دولت اشیان انحضرت می اورده تا انکه ستاره او زحل
بود در ترکستان قوت نداشت کوکب تو در ترکستان
مریخ است چون این معنی را منجمانها و ستاره شناسان با و اعلام نمودند
دیگر باره دوازده هزار کس از غازیان شیرشکار با او همراه
نموده بود در اندک وقتی میل سلطان ابراهیم پادشاه را که فرمان
فرمای دوازده هزار جزایر و بنادر هندوستان بود از پیش برداشتند
که تا حین تصرف اولاد اوست بعد از گرامی بسیار سفره کشیدند
و طعام انچه رسم بود کشیدند چون طعام خورده شد همایان

رفت بسرا پرده های جدید که از سرکار حضرت از برای اورده بودند
سی و سه کارخانه انچه قابل پادشاه دوازده هزار خیر بر هندوستان
باشد تعقل بکن به بین که چندین خزانه صرف شده است در این امدن
نواب همایان پادشاه حاصل رفتند در روی تخت موضع تکیه زدند
اما میرزا قاسم گونابادی در کتاب مثنوی که در او احوال شاه
انتظام داده است در باب ملاقات ان دو پادشاه عالیجاه فرموده بیت
دو صاحب قران در یکی بزم کار ۞ قران کرده با هم چه خورشید
و ماه ۞ دو نور دو چشم اقبال را ۞ دو عید مبارک مه و سال را ۞ دو
چشم جهانی بهم عنان ۞ بهم چون دو ابرو تواضع کنان ۞ دو سعد فلک را
یکی برج جای ۞ دو والا گهر را یکی درج جای ۞ اما چون نواب همایان
نشست در مسند اشاره کرد به بیرام خان که پیشکش [illegible]
سینی طلائی اوردند دویست و پنجاه عدد لعل بدار که بوزن
هفت مثقال بود و یکقطعه الماس که خراج ملکی بود در انجمن برسم
ارمغان از نظر گذرانیدند چون برخاستند نواب همایان را بردند
بخیمهای جدید که حضرت شاهی ظل الهی تعین نموده بود رفتند اسایش نمایند
روز دیگر شد [illegible] امرای عظیم الشان رکن السلطنت را با اسما
عیل میرزا فرزند خود حضرت فرستادند به نزد همایان از برای
پرسش و مبارکبادی منزل و مقام عبدالله خان استاجلو و شاه
وردی سلطان و ابوالقاسم خلفا و سوندک بیک قورچی باشی
پرسش نمودند روز سیم حضرت خود بنفس نفیس بدیدن نواب هما
یان رفتند

رفتن حضرت نواب اشرف اعلا بدیدن نواب همایان

بدر کند شکوه برادران خود را کرد با آن حضرت بهرام میرزا در آنجای
بود بیک روایات القاص و سام میرزا هنوز بقلعه نرفته بودند بهر
تقدیر چه دیدند امرا و بهرام میرزا کرچون این سخن شنید آنحضرت رنگ
و روی مبارکش چون برف سفید شد بعد از آن چون آتش سوزان
کردید نکاهی از روی عتب بجانب برادران نمود هرچه بهرام
میرزا بود قالب را تهی کرده بود اما همایان پادشاه نیز دانست که بد
کفت در برابر برادران نمی بایست این سخن کفت او نیز دانست که بد کرده
است همایان برخواست رفت بر سرا پرده های خود و شاه رفته
بحرم سرای خود اما بهرام میرزا بیرون آمد رنگ و روی رفته هر کس را
که چشم به میرزا میافتاد می پرسید کر میرزا شما را چه میشود او
به بعضی میکوید و از بعضی پنهان میکند اما بهرام میرزا رفت بخدمت
شیخ علی عرب میرزا چنان دید احوال تغییر مزاج پرسید چه میشود
تمام را بهرام میرزا فرمودند کر خانه همایان پادشاه خراب شود که
ما را بکشتن داد در خدمت شاه شرح کرد میرزا آنچه کذشته
بود در میانه او و حضرت اشرف شیخ علی مجتهد الزمانی دانست
که میرزا طرفه حالی دارد کفت دغدغه بخاطر راه مده من میدانم
حضرت اشرف با برادران مهربانست اکرچه ناکافه انام اما ه
نسبت به برادران من حال بروم بخدمت شاه به بینم که در
ته دل آنحضرت چیست برخواست آمد بدر سرا پرده خلوت آنحضرت
چون خبر با شهریار رسید که شیخ علی آمده آنحضرت پاس خاطر علما و ائمه
را بسیار نگاه میداشت فی الفور بیرون آمد زبان پرسش شیخ

پادشاه اما آن عالیجاه خبردار کرده بدند از در دولتخانه حضرت
تا بدر خانه خود پای انداز زربفت انداختند و چند راس اسب خوب
تا دوازده تغلبکی جواهر پای انداز آنحضرت کشیدند و نواب عالیجاه
باستقبال آمده تا طناب فورو رفت چون چشم نواب همایان به تماشا
اکاه افتاد این بیت خواجه حافظ شیرازی را خواندند بیت که رواق
منظر چشم من آشیانه توست کرم نما و فرود آی که خانه خانه توست
دست نواب عالیجاه را کرفته نواب اشرف اعلا در یک برج
آن قران کرده و آن مجلس را در عمارت چهل ستون باغ نقش جهان نادر
العصری آقا محمد بیک نقاش باشی غلام خاصه شریفه کشیده اند آنچنان
بزور کشیده اند که اکر میرزا بیک زنده بودی از حرکت
انداز کار نقش رنک برنک شدی و اکر معنی موشکافیهای قلمش
دیدی مانند موی باریک کردیدی حاصل صحبت داشتند و
آنحضرت برخواسته آمدند بدولتخانه مبارک که روز دیکر
راه فورو شد حمیده بانو بیکم را بردند بحرم علیه عالیه او را
نیز اعتبار اعزاز بسیار نمودند و پیشکش و پای انداز آنچه در خور آن
بیکم عظما بود بجای آوردند چون ده روز کذشت نواب
همایان را طلبیدند آمده در بارکاه قرار کرفت آنحضرت پرسیدند
از و کر حال بفرما مقدمات این سفر خیر اثر که بدیدار مشرف شدیم
سبب چه شد این شیرخان صوری کیست کفت ای شهریار بکویم
سبب چه بود سبب از خود شد از بی رحمی برادران نامهربان که اکر
فکر ایشان را اول کرده بودم کی میتوانست کم داده و ستان

معانی

کمینه

گویا نمود بسیار گرمی نمود فرمودند که شیخنا هیچ خدمتی در جوعی
بود شیخ فرمودند که شوق دیدار شاه غالب بود آمده ام به پیش نشسته
در مجلس شاه سخن از هر جای میگفت اول از نص کلام ملک علام و
سخن گفت بعد از آن از حدیث نبوی رسالت پناه و کلام معجز بیان
بیان شاه اولیا، و میر اتقیا و شیر خدا بجای رسانید که با وجودی
که شیر خدا حضرت امیر المومنین و امام المتقین علی ابن ابی طالب
علیه السلام از اطوار به عبد الرحمن ابن ملجم مرادی علیه اللعنة
و العذاب آگاه بود و میدانست که از آن دست بریده الجنان
عمل شنیع از قوت بفعل میرسد و او را خبر دادند که از تو این کار
میشود و باین شمشیر مرا خود میرسی او در دست و پای آنحضرت
افتاد گفت یا مولا هرگاه بر علم روشن است که از من دست بریده
اینچنین امر خطیری خواهد شد بفرمایند تا دستان مرا قطع سازند
آنحضرت فرمودند که عقوبت پیش از گناه جایز نیست چون مرشد
کامل آنحضرت را بدین جهت از آن بر و درگاه شنیدند سبب معلوم
کردند حضرت شیخ فرمودند که از طرف برادران خاطر جمع نباشد
شفقت کرده بگویند تا من علاج آن بکنم حضرت فرمودند
که شما خود میفرمایند که عقوبت پیش از گناه جایز نیست
چه میتوان کرد درباره ایشان شیخ دعای آنحضرت کردند گفتند
خدا که از عمر و دولت و جوانمردی تمتع خواهی دید چون دل رحمی
داری بسر عزیز تو قسم که بهرام میرزا در میان نمانده گناه
است برادران تمام میسوزند اما بهرام میرزا پیش تر از همه آنحضرت

فرمودند

فرمودند که خدای جهان از بهرام میرزا راضی باشد که خاطر من از جانب
او بسیار جمع است مثل شاه بابا ام انار الله مرقده از سام میرزا نیز دغدغه
چندان نیست اما القاص میرزا جاه طلب است او را هم اگر کسی
صد سال اغوا نکند که او هیچ دعوی ندارد با وجود این خاطر برادران
از جانب من جمع باشد که تا از ایشان غلطی نشود از من نسبت بایشان
ایمنست است شیخ بزرگوار آن شهریار را دعا کرده خاطر برادران
را مطمئن گردانید اما کینه نواب عالیجاه در دل بهرام میرزا و یاران
محکم شد و امرای قزلباش نیز از برای خاطر بهرام میرزا دشمن شده
ند که ای مرد بعقل نمیشود که اینچنین حرف را تو در لباس به شاه آگاه دل
برسانی باین قسم میگوئی بهرام میرزا با یاران صلاح دید گفت مرا خود میل
پادشاهی نیست بر شاه آگاه است اما از برای سام میرزا و القاص میرزا
خوب است که هندوستان را بضرب شمشیر بگیریم چرا بدیگری
بدهیم و لهذا که ما داریم تا قیام قیامت مذهب حضرت امیر المو
منین علی ولی الله قایم خواهد شد امرا تمام هم داستان گردیدند
با آنحضرت اشرف عرض کردند و حضرت فرمودند که چون میشود خود
تا ما را گفته آمده باشد و این راه دور و دراز را آمده است از روی
امیدی حال ما طمع در ملک او نمائیم این مروت نیست بهرام میرزا
عرض نمود گفت قربانت شوم الکافر و کافرانست در چنگال
شیران نر است مگر من نه شنیده ام احوالات شیر شاه را که چه
گونه مردم مرو در بیست سیصد هزار کس دارد دیگر اینکه شاه
بابای ما از برای مذهب شمشیر زد که مذهب اثنا عشر رواج گیرد

ب چیزی میخورند امروز کس طلب او نمیرفت همایان تفحص کرد گفتند امروز
کل طالب علمانرا با صوفیان شاه طلبیده بود اجلاس داشتند او گفت
البته از برای مهم سازی من طلب نموده جا بنی زده است روز دیگر
کس نیامد از قضا شاه فرموده است یک صندلی گذاشته اند همین
شاه قرار گرفته است و اعیان حضرت در برابر ایستاده اند درین وقت
همایان امد در میان پالکی چون بیرون امد سلام داد و ایستاد زمین
راهم اب تر پاشیده بودند نمیتوانست در روی گل نشستن در برابر
ایستاد که صندلی بیارند بنشیند و دیر شد و شاه را فکر اینکه
یعنی من نزاعی دارم دعوائی در دست دارد متوجه خواندن صحیفه است
درین وقت فی الحال بیرام خان بند قبا را بریده اورد در یکطرف که جای
بود گذاشته گفت که حضرت سلامت فرمایند چون شاه و امرا الحال لا
دیدند همه را خوش امد از ان ادا که نوکر میباید اینچنین ادراک داشته
باشد چون همایان نشست شاه میخواهد دل خود را خالی کند گفت
هرگاه که شما اینچنین نوکر صاحب استعداد داشتید هندوستان را
چرا گذاشتی امدی او گفت یکی بود اگر دو تا بود هندوستانرا از دست
نمیگذاشتیم اما همایان بهر طرف که نگاه میکند سرها را بزیر مینداازند
بجانب قاضی جهان اعتماد الدوله نظر کرد که سبب دلگیری حضرت
را معلوم کند او نیز هیچ نگاه نمیکند چون لحظه شد شاه برخاست نواب
همایان نیز برخاست اما چه همایان تن بیجان برخاست چون به سرا پرده
های خود رفت چنانی بسیار دلگیر دیدند سبب پرسیدند هیچ
نگفت رفتن بخلوت بیرام خانرا طلبید خان امد گفت صاحب سلامت

امروز در هندوستان که از زمان ادم تا الحال زنار بندانند سوای صدای
ناقوس دیگر بانگ اسلام کسی نشنیده باشد اگر شاه طهماسب غازی
مسخر کند که رواج مذهب دوازده امام علیه السلام دهد قصوری
دارد چون او گفت امرا تمام عرض کردند که تغافل زدن این قصور دارد که
فردا جد حضرت نخواهد تقصیر گرفت که ما اینچنین فرصتی را از برای تو
ساختیم چرا کوتاهی کردی فردا جواب حضرت سید کاینات صلی الله
علیه واله وسلم و حضرت امیر المومنین حیدر علی ابن ابو طالب علیه
الصلوة را چه خواهید دادن انتهی بار شیعه را از واهم تقصیر خدمت حضرت
علیه السلام پشت بلرزید فرمود بروند علماء امامیه را طلب کنند
و حضرت شیخ علی را و حضرت میر سید حسین را و صوفیانرا و خلفا را در
ساعت طلب نمودند جان بهرام میرزاست که در جابش نیست بهرام
میرزا بهر کدام که میرسد میگوید یاران هر کدام که درین جا
مدد میکنید ثوابی اید درین غزا و ثواب این روز کار شما اثر
خواهند کردن واقع چنین است مطلب میرزا هم ثواب است اما حضرت
پادشاه از نام و ننگ واهمه دارد باری اجلاس شد چون سخن سر شد
مرتبه اول حضرت شیخ فرمودند که چون دست داری و قدرت و اما
اگر نکنی تقصیر خواهی داشت الحضرت گفت یاران فاتحه بخوانید
شروع کردند بفاتحه خوانی غازیان الله الله کشیدند همان در مجلس
اول که مجتهد الزمانی فرمودند محکم شد بعد از شربت و طعام مجلس
پراکنده شد هر روز که شاه بیرون میامد درین چند روز کس
میرفت از عقب همایان اورا طلب میکرد شاه با نواب عالیجاه در باب

نصب

امر چیست گفت امروز شاه بابائی دیدی چه کرد آنجا که عقل نواب بیرم خان بود عرض کرد که این مرشد کامل است میخواهد شما را تربیت کند زیرا که آنچه بیره میکند خبر میبرد در الست همایان پادشاه را کجا دل قرار میگیرد بابائی سخنان خاطرنشان میکند که در هندوستان آنچه میشود و در هر جا در هر خانه پادشاه را آگاه میسازند همایان پادشاه جاسوسان دارد و سوای جاسوسان هر امرای نمیشود که دو سه غلام سیاه هندوستانی نداشته باشند و خواجه های سیاه حرم کرده اند درون اند آنچه میشود بجاسوسان نواب همایان میگویند او میرساند چون همایان تفتیش نمود شرح را از تغیر یافت بعرض همایان رسانیدند چون آن شنیده ام از اینها دیش برامد با خود گفت فکرشان بد نیست دیوانه شده باشد که اگر من بد هند خود نیز مرد غافلی است رفت بجوم بخدمت حمیده بانو بیگم والده اکبر پادشاه گفت شنیده اند که قزلباش چه جانی زده اند اینچنین قرار داده اند شرح را عرض کرد بجوم خود کرد [illegible] بودی ایشانی که شاه طهماسب مرا کرد میشنیدی دل بانو بیگم مانند اگرچه آنچه گفت خوش گفت و راست گفت پادشاهان تلخان دارند در سر معشوقه خود کرد دولت است و پادشاهی است جنگ باید بکنند تا رعیت را بکشند یا در سر سپرت خود کشته شوند بیک جنگ کشور خود را در پیش دشمن اندازی و خود جان از میان در بری باین ها مانی گفت اما جاسوسان من خبر صحیح آورده اند که میخواهند مرا بگیرند یا بکشند یا در بند دارند کس بفرستند هندوستان را از افغان برای خود منحر سازند حمیده بانو بیگم گفت معلوم نیست که این دودمان ولایت نشان این کار

بکنند

بکنند گفت نه میکنند من چند روز قبل از این نداشته در فکر برادران شاه میبودم بهرام میرزا خود در مجلس ایستاده بود از من احوال آمدن پرسید من شکوه از دست برادران کردم الحق شاه بسیار واهمه کرد من هم آن نفس پشیمان شدم اما چه فایده سخن را گفته بودم حال شاه زاده در طلاق میخواهند که هندوستان را جهت خود منحر کنند و مرا بگیرند

ایلچی فرستادن شیرشاه بخدمت حضرت نواب اشرف اقدس ارفع همایان اعلی ۵ شاه طهماسب غازی بهادر خان ۵

اما از اینجانب خبر آمد از افواه که شیرشاه ایلچی بدرگاه عرش اشتباه فرستاده است از جانب مرشد کامل امر شد که ایلچی بیاید در قزوین باشد تا امر حضرت شهریار عالم گیر چه مقرر شود و ایلچی آمده داخل قزوین شد و حضرت فرمودند که ایلچی صوبه ۵ بیاید و سیاهه پیشکش را با نامه شیرشاه برداشته بیارد رفتند ایلچی را آوردند بداغ جوکی اتفاقا میانظام جوالی است از اقوام شیرشاه بسیار بسیار جوان قابل و فهمیده کاردان است هم با تیغ زبان حرف میزند و هم در روز مصاف با زبان تیغ رزم آرائی میکند چون داخل مجلس بهشت آئین شهریار روی زمین شد با دوازده نفر کل بجاه کردند و هفت جا تسلیم و کورنش نموده و نامه شیرشاه افتان و از بالای سر برد روی جبره زر کاری بند نموده بعد از آن برداشت متوجه تخت شد چون به پای تخت رسید بوسه و دست گرفته در برابر ایستاد آنحضرت فرمودند جوالی از زر سرخ آوردند نثار نامه کردند میانظام سه تسلیم کرد بعد از آن فرمودند که پیش بیا اسماعیل میرزا بازوی او را گرفته پیش آورد آنحضرت دست مبارک دراز کرده برداشت نامه را داد

بدست منشی که باواز بلند بخواند چون مهر از عنوان نامه برداشتند مضمون
نامه این بود که عریضه ایست از داعی دوام دولت قاهره بجناب اقدس نواب
اقدس نواب مستطاب معلی القاب کامیاب سپهر رکاب خورشید قباب

فلک جناب دردریای سلطنت وجلال سرو سرافراز جویبار سعادت
واقبال شجره طیبه گلشن شوکت وعظمت ثمره شجره خلافت ونصفت آفتاب
عالم تاب فلک کامرانی بلند قدر آسمانی خلافت وجهانبانی قدوه قبله سلاطین

عدالت آیین مهتر وبهتر خواقین صاحب تمکین شهریار عالی نسب
تخت سروری پادشاه والاحسب سلک عدل کسری خاقان سکندر
نشان جم دستگاه عالی نشان پادشاه صاحب هدایت ویقین جهانبان
صاحب تخت ونگین صاحبقران عالم اقبال وبخت نور چشم سلاطین روز
کار وتخت وتاج سرخواقین نامدار نور چشم سلاطین ذوی الاقتدار گل
گلشن سیادت ونجابت دردرج فتوت وهدایت ریحان بوستان
معجز خلیل گل صد برگ چمن سیادت اسمعیل فرزند رشید حضرت نواب
مکان شاه اسماعیل بهادرخان برگزیده رب الجلیل وآب رنگ گوهر بحر
مصطفوی پرتو خورشید سپهر مرتضوی فرزند خلف حضرت شیخ المحققین
شیخ صفی الدین اسحاق الموسوی الحسینی پادشاه والاجاه یارب وجلداو
استحقاق المؤید من عند الله خاقان بن الخاقان وسلطان ابن السلطان
شاه طهماسب غازی بهادرخان خلد الله ملکه وسلطانه افاض علی
العالمین بره وعدل وجود واحسانه امید که ذات اقدس ان[illegible]
اعلا را حق تعالی از جمیع آفات وبلیات در حفظ وامان خویش نگاه بدارد
بحق محمد واله الامجاد پرتو بارگاه اقدس اظهر من الشمس است که نواب جنت
آرامگاه شاه اسماعیل بهادرخان عنقران دستگاه اوجاق خاموش
صاحبقرانی را از شعله شمشیر خورشید انوار ذوالفقار آثار دیگر باره
روشن ومضیئ ساخت ونواب غفران پناه بابر محمد پادشاه را در فراز تخت
پادشاهی هندوستان جلوس فرمودند اگرچه آن پادشاه از عهده
شکر آنحضرت چنانچه باید بیرون نیامد اما چون سریر هندوستان
به همایون پادشاه رسید در برابر آنجناب شفقت عظیم در مرتبه حضرت

کامران میرزای برادر خود را فرمود سپوی سپاهی در پیش روی
انشالی کشیده و تیغ عدو در دست گرفته پای بی ادبی دراز کرده
قدم در میدان جرات نهاده با ملازمان حضرت اعلی جنگ کرده هیچ
شرم از علم شاه زاده جلیل القدر سام میرزا نکرده از نادانی ذره
خود را معاف نداشت و اگر در آن سلسله اندک مروتی و حقیقتی
بودی میبایست که از ازل تا ابد باج گذارنده دودمان ولایت نشان
بوده باشند هر سال باج و خراج برسم نذرینه و پیشکش نمایند
چون از حقیقت بهره ندارند روزگار ایشانرا گوشمال میدهد
تا قدر عافیت بدانند و دولت خواهان ایشان دانستند که مروت
با این سلسله نیست اورا گذاشتند پناه بدرگاه آنجناب آوردند
این محبت نیز قدوم ایشانرا میمون داشته ابواب شفقت و محبت ه
بروی ایشان مفتوح نمود مقدم هریک را گرامی داشتیم و شفقت
شاهانه درباره هریک بقدر مرتبه دریغ نفرمودیم چون او خود را بی
اعوان و بی انصار دید فرار نمود روی نیاز بدرگاه عرش اشتباه
آوردند و آن عالیجاه قابلیت میدان و جهانداری ندارد اگر این
داعی دولتخواه را که یکی از هواداران سلسله صفویه هستم رخصت
قایم مقامی و نایب منابی ذات اقدس تعین شود هر ساله مداخل هندو
ستانرا برسم نذر و پیشکش بدرگاه جهان پناه علیه عالیه متعالیه
روانه نمایم و اگر همایان در آنجا حبس نمایند و جاگیر از برای او
تعین خواهند نمود که از یمن توجه حضرت مدار کارها و شود آنچنان
بندگی از این داعی بظهور برسد که تمام پادشاهان اثار خدمات آنجناب

را خو

٤٧٣

را خواهند گفت و کمینه تحفه نمود که از یمن توجه حضرت که در این وقت
دست رس بود بمضمون رحمت پناه میا نظام صوری بخدمت شریف
میرسد امید که بنظر قبول افتد چون نامه را مطالعه نمود و آنحضرت در
فکر شد اما پیشکشها را کشیدند هفتاد هزار تومان جواهر فرستاده بود
از یاقوت و الماس و زمرد و زبرجد چون صبیه میامدند از اجناس
اقمشه نیاورده بودند چون پیشکش کشیده شد حضرت شهریار
فرمود خلعت فاخره بمیا نظام دادند و امر فرمودند که ایلچی برود بجانب قزوین
مبادا در میانه ملازمان همایان پادشاه و ایلچی نامردم ایلچی گفتگوئی
بشود چون ایلچیرا فرستادند و آنحضرت را امرا این داشتند که ه
همایان را بگیرد هرچند که برین میکردند آنحضرت متفکر
بودند و از بدنامی اندیشه میکردند که در صفحه روزگار خواهد
ماند اما آنجا که تعصب دین مبین سید المرسلین بوده و مذهب حق
حضرت امام جعفر صادق علیه السلام از تشیع نمی توانستند گذشت
و دولتخواهان اجازت میخواهند از آنحضرت که همایان را بگیرند و قلعه
ببرند اما دیگر باره آنحضرت در موج بحر تفکر غوطه میخوردند و نهایت
این کار را اندیشه میکردند الا که بگیرند اورا تا مذهب شیعه
اباد شود فرمودند که بروند از پی شاه وردی سلطان زیاد اغلی
سلطانرا طلب نمایند چون کس حضرت رفت طلب سلطان و آنحضرت
اراده حزم نمودند و گذارا آنحضرت اعلا در حرم محترم به پیش برنجان خانم
صبیه خود افتاد نواب علیه عالیه بدر والا گهر خود را دیدند
و بجده اشرف اقدس نمودند اثار غضب و کوفته گی خاطر در بشره

بد نام مادر بدند زبان بد و غا، و ثناء انشهریار جم قدر کشودند و سبب
کوفتکی خاطر در تشوه از انحضرت معلوم نمودند انشهریار با ادراک تمام
بسیار خاطرش جمع بود فرمودند که ای فرزند بیا که با تو یک مشوره دارم
من بعقل تو بسیار اعتقاد دارم وانچه بشعور تو میرسد مرا اعلام ده ان
بیکم عظما عرض نمودند که حضرت بفرمایند در چه باب است تا انچه مرا
بخاطر ضعیف برسد عرض نمایم حضرت اشرف سخن قزلباش و خوف نقار
همایون پادشاه را بیان فرمودند چون نواب علیه تمام را استماع نمود
سر بزیر انداخته خاموش شد حضرت اعلا فرمودند که چرا حرف
نمیکوئی گفت قربانت شوم هرگاه چندین امراء عظیم الشان قزلباش
و کل علماء امامیه سخن را یکی کرده باشند و طبع مرشد کامل را منحرف
ساخته باشند سخن زیرا که این قوت و قدرت است که به صرف
همه زیادتی کند و طلسم سخن همه را بشکند بسیار قوت میباید اما
چون شاه علینا میفرمایند که من با سخن تو چاشنی میبینم عرض کنم
شاید در مذاق قبول شیرین افتد گفت قربانت شوم انچه درین عالم
است از دو وجه بیرون نیست یکی کار دنیاست و دیگری مقدمات
اخرت انچه در فکر ایشان میرسد یا نفع دنیا دارد یا منافع اخرت ان
هر دو با هم دست نمیدهد انچه امرا در باره گرفتن هندوستان
بعرض رسانده اند از جمله دوستانند نفع از برای حضرت بهم رسانده
اند و توفیر خزانه عامره را دیده اند و مداخل پادشاهی زیاده میشود
اما ان بدنامی را ملاحظه نکرده اند از زمان ادم صفی الله تا حال چندین
هزار پادشاه امده اند و گذشته اند و ملک را بامانت بدیگری

جواب پریخان خانم
بپدر خود و منصرف کردن
شاه را از خیال کمک
راجع به همایون
و دادن القاء کرده ...

سپرده اند

سپرده اند او نیز گذاشته ازین رباط در گذشته بجز نام نیک در جهان
چیزی باقی نمیماند و هر کدام که بعدل و داد کوشیده اند نامشان درین
عالم باقی مانده است و گنج نیز بکاری نمیاید اگر ماند خاک بر سرش میکنند
و اگر نماند بد ستود پس زر و جوهر دنیای غدار ناپایدار را هیچ اعتمادی
نیست و نام نیک به ازین میباشد که همایان پادشاه اولاد صاحب
قران پناه بدرگاه عالم پناه شاه طهماسب بهادر خان اورده باشد و
انحضرت التجاء او را از دشمنان او گرفته باو بخشیده باشد پاد
شاهان هندوستان دست نشان اوجاق شیخ صفی الدین اسحاق
بوده باشند چند جهت خوب دارد یکی انکه عرض شد دوم انکه
دنیا محل حادثات است انکه دست شهریار گرفتند هندوستانرا
بلکه در اندک محلی بدر رفت از دست سیم انکه در تاریخ روزگار
ثبت شده است که شاه جنت مکان شاه اسماعیل بهادر خان ولایت
هندوستان را گرفت بخشید به بابر پادشاه بعد از فرزند او ه
شاه طهماسب بخشیده بد خود را پس گرفت نمیگویند که از
دشمنان گرفت بعد از انکه همایان پادشاه از دست داده بود
نه خواهند گفت که از طرف همایان پادشاه پس گرفت دیگر
قربانت شوم شما اولاد حضرت ائمه معصومین و ان شیوه از اولاده
حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام بسیار بد نماست که پادشاه
ذی جاهی را التجاء و ناموس و خزینه از دست رفته است پناه
بدرگاه اولاد حضرت امیر المؤمنین علی بن ابوطالب اورده است و ان
پادشاه شیوه مرضیه جد خود را بکار برده و اینچنین سنی در حق همایان

پادشاه نموده او یک ساله راه برخواست پناه باوجاق حضرت شاه ولایت
و میر هدایت و امام متقیان آورد و اطراف طواف آستان شیخ المحققین
شیخ صفی الدین اسحاق نمودند مراد دل خود فایض شده و لهذا او را گرفته
در بند کشیدند بطمع مال و الکا، و خزینه با او اینچنین ستم کردند
پس از سلسله حضرت امیر المومنین علی نبودند که اگر از آن سلسله علیه
بودند میبایست شیوه آباد و اجداد خود بکار برند غرض اینکه
بخاطر این کمینه میرسید بدنامی بد است و نیکو نامی از حضرت است
چون خسرو رعیت پرور عدالت گستر از آن دختر دانا این معنی را مسموع
نمودند دست کرد نبدان خانم در آورده جبین او را بوسیده فرزند را دعا
خیر کرده فرمودند که من بعد وکیل نفس ما و بکم حرم تو خواهی بود شکل
او را در همان دم منصب خانی حرم و وکالت نفس همایان را
تفویض نمودند امر فرمودند که بی نواب دنید نود بکر هیچ کاری نکنم
هر کس که امر تو را شنیده باشد بفرمایم پوست او را بکند و دشنه
او را گرفته برد بمیان حرم طلبید مخدرات پرده عصمت صفویه
را فرمود که خانم را بر سر شما حاکم کرد اینچنان که من پادشاه مردانم
او پادشاه زنان است و تاج زنانه بر سر شما حاکم کردم اینچنان
که من با سهادند و فرمودند که جان پدر بفرست حرم همایان را بجوم
طلب کن و دلداری ایشان بده بگو که شاه بابا ام ارشاد میداد او را تا من
نیز فردا همایان را طلب نموده بر هم لطف ناسور دل او را التیام نمایم فرمود
که به بینند سلطان آمده است گفتند بلی حاضر است آنحضرت بدر
سوار بوده حرم آمدند سلطان را دیدند فرمودند که سلطان با نوزجوع

داشتم

داشتم قسم دیگر نشد مطلب بروید خدا همراه سلطان دعا کرده برگشت
همان لحظه خواجه اعتبار بیکم رفت بحرم همایان همایان و حمیده بانو
بیکم حرم همایان نزاد نید از زبان خانم سلام رساند عرض نمود که الحمد لله
و المنه که خانم نه دل پدر بزرگوار خود را ملاحظه نمودند و معلوم شد
که چه مقدار محبت و شفقت با عموجی دارد و شفقت فرموده والده
ام برخواسته بحرم آمده من خود عرض نمایم که شفقت پدرم در باب نواب
عمویم تا کجاست و علی الصباح والد بزرگوارم نیز نواب عالی جاه خواهند
طلبید و آنچه شیوه مردی بوده باشد بظهور خواهد آمد البته البته آن
مادر مهربان خاطر را جمع نموده برخواسته تشریف از زالی فرمایند
که کارها بمراد است چون خواجه اعتبار این کلمات جانی بی یاران آمده
مژده خوشدلی بیاران داد بیت بر سر کشت خشک باران داد
جانی بی ایشان آمده ماهی خاک افتاده را آبی و ظلمت ماند وادی
هجران تابی رسیده خوشحال شدند در حال دولی و سکاس و پالکی
وجود دل در نمن خاطر کردند و حمیده بانو بیکم با چند نفر کنیزان و زنان
جغتائی که با او رفیق بودند برخواسته بحرم محترم شاه آگاه آمدند و
راه را فرو کردند چون نواب علیه آمده داخل حرم گردید خبر
شاه او را شاه دریافت دلجوئی بنیاد با و دادند و خواجه سرا
را در ساعت فرستادند به نزد همایان پادشاه عرض نمود که معلوم
پادشاه چی بوده باشد که غنچه خاطر ما را که از خار خار روزگار غبار آلود
اندک قصوری داشت اینچنان تداوی خاطر حزین ما کردند که ما
فوق آن منظور نیست دیگر نهاد که خاطر خود را جمع دارند که سوای شفقت

حضرت دیگر اگر آهی بیست همایان پادشاه پاره امید وار کردند
از نواب بر بخالخانم پای انداز و پیشکش و عزت بسیار نموده حرم های
چغتائی را با حمیده بانو بیکم و روز دیگر حضرت اشرف اقدس فرمودند
بروند نواب همایان را طلب کنند اما چون حرم را فرستاد نواب همایان
بسیار دلگیر بودند که آیا بر سر حرم او چه خواهند آورد و با این
جماعتی که با من همراه اند چه بر سر ایشان خواهند آورد که از جانب حضرت
اول قورچی باشی رسید فریاد زد که مرشد می خواهند تاخیر میکنند
که دیگر آمده هر چند نفر دیگری هم میاید نواب را خبر کردند
میخواست سوار شود که قوت در دست او نماند بهر نوعی که بود در
میان پالکی رفت پادلی صد هزار تشویش با خود گفت همین است تا
شفقت است یابند و قلعه فرستادن تا رسیدند بر سر آورده حضرت
شاهی چهار امراء رکن السلطنه ایران را آنحضرت فرمودند که بروید
شما چهار نفر پالکی او را بردارید نشسته بخدمت بیارید اول مرتبه شاقی
ردی سلطان زیاد اغلی را بعد از آن عبدالله را از عقب او اسمعیل
میرزا و از عقب او معصوم بیک شیخاوند دالی اغلی را آن چهار امراء
رکن الدوله آنحضرت آمدند و هر کدام بیک طرف پالکی پادشاه
رفتند او را آوردند در برابر شاه والاجاه چون دیده خوبی بر نواب اشرف
بر محمد همایان پادشاه افتاد برخاسته استقبال نمود آن کرم و مرقت
که از آباء کرام و اجداد عظام بمیراث آورده بودند گرمی بسیار نمود
او را و پرسش بیش از پیش نمودند فرمودند که تا زمستان زینهار ای
برادر خاطر خود را آزرده مداری و من میخواهم ترا تعلیم پادشاهی بدهم

اما حوصله ات بر نمیداشت نوشتیدم اعراض یکی اما آنچه من در خاطر دارم
بنام صحبت برادر بود انشاء الله و تعالی برادران بنوفانی تو را با شیرخان
صوری باتمام دشمنان حضرت عالیجاه را گرفته بدست ملازمان
شهریار خواهند سپرد بتوفیق الله تعالی و باز زنهار که فکر پادشاهی
را بدان شاهی از جانب الهی است دست هر تشویش و تشویری بنایید
ملک خود را انداخت در پیش دشمن فرار نمود بهر جا که نه خواهی
رفت نه تا جان در تن است میباید جان در بهای تن داد یا از پیش برد
مدعی را یا کشته شد من از روی برادری و غمخواری خواستم تو را
نصیحت کنم هیچ غم مخور که مثل است قباه خود را درین راه صرف سیا
کنم یا تو بفرستم بجانب هندوستان که دیگر باره امراء نامدار
حضرت عالیات را در تخت مور ولی خود بپادشاهی جلوس داده بعد
از مدتی که تو درخصت دهی بنایند والا تا تو را در کار است باشنده
در ملک هندوستان چون نواب همایان این شنید رنگ از دلش
زدود گفت اما اوجاق حضرت امیرالمومنین را کشته آمده ایم حاشا
که نا امید شود کسی ازین اوجاق حضرت شاه او را دلداریهای
بسیار داده امر فرمود شکار نرهنه بر پا کنند که باصطلاح عجم رنگل
میگویند رفتند از یک ماهه راه شکار را از صحرا راندند تا
آوردند در صحرای ساوج بلاغ رنگل را بر سر پای کردند و تالاری
ساختند در میان آن تمرض و حضرت نواب عالیجاه با شهریار ایران
بنزهه رفتند به تماشا از هر طرف پاده نفر از این طرف حضرت اشرف
بود و اسمعیل میرزا فرزند خلف آنحضرت و شاه وردی زیاد اغلی

قاجار و عبدالله خان استاجلو و سوندوک بیک قورچی باشی و بهرام
خان و حاجی محمد کوکه و شاه قلی سلطان مهردار و دورمش کوکه و حسین



کور و پنج شش نفر دیگر از معتبران چغتائی اما اول حضرت اشرف سوار
شده با نواب عالیجاه همایون پادشاه و همایان نظاره میکردند چه دیدند

که ایلخانان دمار از آن جرگه شکاریان در آورد که هیچ ناوکی صید برا از بالا
در میان آورد سیصد صید از تیر النهر یار شیر گیر بر زمین افتاده بود چون
آنحضرت در میان مزرعه گرم صید انداختن کرده بود که ناگاه نره پلنگی که در
میان شکاریان رانده بودند آمده در میان این مزرعه بود و کنامی از برای
خود هم رسانده است و روز خود را بکسی ظاهر نمیکند شب بیرون
می آید صیدی میزند میرود بمیان کنام خود الحال حضرت گرم صید افکنی
کرده از هر گوشه ها میاندازد و صیدی میاندازد که مرکب آنحضرت آمده
از در سوراخ و کنام آن پلنگ گذشت پلنگ نیز بر خشم آمده از آن
سوراخ بیرون دویده سر از عقب شاه طهماسب بهادرخان گذاشته
که ناگاه خلق دیدند که از عقب شاه طرفه پلنگی افتاده فریاد از صید
برخاست نواب همایان را که دیده بر آن در افتاده فریاد زد که ای شاه
برادر خود را باین طرف انداز اسماعیل میرزا در پهلوی نواب عالیجاه
بود میرزا مرکب جهاند از عقب شاه خود را بمدد برساند که در آن وقت
صدای برخاست آنحضرت فهمیدند که چه صدا بلند شد اما خود را
از دست نینداخت و تیری در چله کمان گذاشته از عقب آهوی
میانداخت که اسماعیل میرزا نیز رسید از جانبی ایلخانان زهرچشمی در کار
شاهزاده نیکو خصال پسندیده احوال نمود که زهراش معیوب شده
بود عنان کشیده ایستاد اما پلنگ رسید آنحضرت قپقاج پیکی برین
که در روی زین نشسته ایلخان بر پیشانی آن ودی انداخته تا سرخی
بسوفار نیز جای گرفت بلکه جستن کرده از زیر ناف بدر رفت پلنگ
غلطید [illegible] آن پادشاه که نشست برخاست شاباش گفته صد هزار

شکار میکردند که ناگاه بهرام میرزا تیری زد بر پهلوی ابو القاسم خلفا
او را بقتل آورد کسی از برای خاطر بهرام میرزا برنشد کامل عرض نکرد
بعد از آن حضرت اشرف با نواب عالیجاه رفتند بر سر طالار و امر شد
جوانان قزلباش بزنند ریختند جوانان شیر شکار و بسیاری از آن زنان
بنتکان از پای در آوردند چون از شکار فارغ شدند امر حضرت شد
کر چوکان بازی کنند و قبق انداز زند در آن روز شهر با در جم قدر بهرام خان را
بلقب بلند خانی سرافراز ساختند و حاجی محمد کوکر را بسلطانی
سربلند ساختند در آن مجلس مقرر کردند که دوازده هزار کس
با یست و نه سرداری با صاحب نام و آوازه در خدمت شاهزاده
عالی قدر سلطان مراد میرزا به سرداری شاهزاده مشار الیه بکمک
نواب عالیجاه بجانب هندوستان بفرستند و چند روز دران فرنیه
بعیش و شکار مشغول شده بعد از آن بجانب سلطانیه روان شدند و
حضرت اعلا فرمودند نامه نوشتند به شیر شاه عوضه امیر جواب نوشته
امر شد که ببرند بجانب قزوین بدست میا نظام صورتی بد هند او را
روانه نمایند بفرموده حضرت بقزوین آمدند و نامه نامی شاه را بایلچی
دادند و او را روانه کردند مرخص کردید بجانب هندوستان راهی شدند

لشکر گرفتن حضرت نواب اشرف شاه طهماسب بهادرخان از جهت
نواب همایان پادشاه که روانه هندوستان کند اما از آنجانب
حضرت اعلا مدت یکسال بقیه سفر نواب همایان را گرفتند ساعت
سعد تعیین نمودند و امر شد که امرا و که مقرر شده است درین سفر در رکاب
نواب همایان باشند آمده از نظر کیمیا اثر اشرف بگذرد روز دیگر

مخسین و افرین از جانش بر آمده فرمود کر یکصد تومان زر نقد آوردند
صدقه فرق نواب اشرف نمود شاه آگاه فرمودند که کو به ایشان
کشش این بو هیر بیست کنت حتا کرد نزد حضرت هنری بیست آماد یکی

ان اگر نتوانند کرد هنر است بلکه هنری بالاتر از این نمی باشد بعد از
ان انحضرت عنان کشیده ایستاد به تماشا و نواب عالیجاه به کمان دار
مشغول شد پاره شکار رزد و ارد و طرف امرای قزلباش و امرای جغتای

شکار

بهادرخان را فرموده آورده‌اند که درین سفر خبر اثر چون میمون است و میمنت
دارد به ده قطار شتر مایه بار کرده او نیز از نظر گذشت از عقب او ارنبی
و سه کارخانه آنچه میبایست از برای همایان جدا کرده بود از نظر گذرانیدند
بعد از آن پیشخانه سلطان مرادمیرزا فرزند خلف حضرت شاه و سردار
سپهسالار سپاه قزلباش است بارشتران نوخواسته کرده گذشت بعد
ان سی و سه کارخانه شاه زاده گذشت بعد از آن پانصد نفر قورچی و سیصد
غلام شاه زاده آمدند هر کدام که آمدند با اسب و کتل و سایبانخانه و
مهتر و ساربان جوانان با تاج و جیغه و طومار چون آن قنونزاد دیدهمایان
پادشاه فرمودند که خدا سپاهی سپاهیان قزلباش است بعد از آن
شاه زاده عالم چون آفتاب عالم تاب سوار مرکب جهنده بلند قد گردیده
با آن جیغه و طومار و شمشیر و کمرخنجر و فسون آمده از نظر گذشتند که
تحسین از جان دوست و دشمن برخاست دیگر باره پیشخانه و
کارخانه گذشت گفتند که این اسباب بوداق خان قاجار است لَلَه
شاه زاده او نیز از نظر گذشت که دیگر باره اسباب و پیشخانه و کتل
تمام بنام آنچه خانی بود گذشت بعد از آن شاهوردی سلطان افشار
که شهرت داشت بکچل شاه وردی سلطان با آن تاج و جیغه و طومار
و شمشیر و کمرخنجر و اسلحه او نیز سوی فرود آورده راهی شد گرد یکبار
میرزا علی سلطان افشار حاکم کرمان و احمد سلطان شاملو ولد محمد خلیفه
دیگر از عقب ایشان مستجاب سلطان افشار و یارعلی سلطان تکو تکلو
و سلطان علی افشار قورچی باشی سابق و محمد خان و یعقوب میرزا جناب
طغای و محمد سلطان خدابنده لو و حسین قلی سلطان شاملو برادر احمد سلطان

خیمه و سراپرده‌های زرآبوس شاهی برپای کردند نواب همایان و حضرت اشرف
اعلا در بالای تخت توام قرار گرفتند نواب اشرف امر نمودند مرتبه تخت
خالی آوردند دوازده عدد دانه مرصع بدن نما بدان از نظر گذشت که
دیگر باره دوازده خوان آوردند در میان هر خوانی هزار تومان زر
طلا از نظر گذرانیدند که دیگر باره دوازده خوان در میان هر خوانی یک رنگ
الوان جواهر از هر کدام آورده بودند که دیگر باره بیست خوان در میان
هر خوانی سیصد تومان زر سفید از نظر گذشت که دیگر باره دوازده
عدد لنگری طلا و دوازده عدد سرپوش و ایضا بادیه طلا و تغلبکی
طلا ایضا پیاله طلا ایضا سینی و بوشقاب غرض از هر گونه بقدر آنچه
در کار بوده و باید آوردن و نقره آلات نیز آنقدر را آوردند با چند دست
نقره و منقل طلا و صفل دان طلا و نقره و سینی و قهوه دان از طلا و نقره
سیصد عدد جواهردار و مطلا و یکرنگ نقره آنچه باید و شاید که مقدور
بود و یک اسلحه پانصد توپ زره و پانصد خفتان و هزار
قبضه تفنگ جوهردار و غیره و سه هزار قبضه کمان سه هزار دست
ترکش و قربان معه تیرجعبه خانه از نظر گذشته فرمودند آنحضرت
که سی جفت قالی کار جوشقان و سی جفت نمد تکیه کرکی و کبه
و سوزنی و پرده‌های زربفت بعد از آن از طویله خاصه شریفه سیصد
راس اسب بود و از نظر گذشت بعد از آن استر و شتر بعد از آن خیمه
و سراپرده‌ها بعد از آن استر و شتر کنیزان کرجی و خواجه‌سرایان
که در خزینه خیال هیچ سردار و شهریاری نگنجد آن رساله و اسباب
ها را از نظر گذرانیدند بعد از آن پیشخانه جنت مکان شاه اسمعیل

همایان پادشاه متوجه اردبیل و تبریز شدند و هودج اقبال مریم مکانی
را با خیل و خدم و لشکر و حشم اراده راست بجانب قندهار روانه نمودند
و حاجی محمد خان را سردار لشکر ساخته در خدمت هودج ایشان گذاشتند
و دوازده هزار سوار که ملازم رکاب ظفر انتساب بود رخصت یافته
بجهت سامان و سرانجام خود روان شدند و از این جانب نواب هما
یان بجانب تبریز روان شدند و حکام و اکابر میرزا میران شاه نارود
خانه که از دامن سهند تبریز میاید استقبال آمدند نواب همایان
این رباعی را خواندند — افسوس که سرمایه ز کف بیرون شد — در
دست اجل بسی جگرها خون شد — کس نامد از آن جهان که پرسیم از او
احوال مسافران عالم چون شد — حضرت عالیجاه را الحنان استقبال کردند
جماعت تبریزی که هر گاه مرشد کامل میآمد الحنان استقبال میکردند
جوانان کرکانها پوشیده با پسران ساده رخسار یوسف دیدار و برا
قهای جتاینان پوشیده و اصناف و امام و اهل معرکه دسته بدسته
میآمدند اتفاقا ایام آبادر درود و لخانه مبارکه حضرت شاه که مشهور بود
بدولتخانه حسن پادشاه مولانا قطب الدین قلجوقی بغدادی در این
بلده فاخره بشرف بساط بوس مشرف شد تا مشهد مقدس در رکاب
معلی بود و خواجه عبد الصمد شیرین قلم نیز بملازمت رسید از نوادر
اتفاقات حسنه در تکون و فال نیک انکه تبریز نزول اجلال همایان
شد از آنجا که توجه اشرف ما باسطرلاب و کره و سایر آلات و ادوات
رصد درجه کمال داشت بمحمد بیک اخته بگی فرمودند که در این شهر
چون محل آثار قدیم است کره تفحص نمایند افتاده لوح کره چند را با مادران

و ادهم میرزا و تهمتن سلطان ولدان دیو سلطان ارومیلو و جنید سلطان
ولدان دیو سلطان شیبانی و علیقلی سلطان و بهادر سلطان پسران
مشار الیه و مقصود سلطان میرآخور سابق و زین الدین سلطان و محمدی
میرزا ولد شاه میرزا و علی سلطان چلاق خواهرزاده محمد خان شرف الدین
اغلی و ابو الفتح سلطان افشار و حسینی سلطان شاملو و یادکار سلطان
موصلو و احمد سلطان اقدس اعلی و صافی خلیفه ولد صوفیان خلیفه
ارملو و علی بیک سلطان ذو القدر کسن و محمدی بیک کتابدار و امثال
غیل قلی سلطان هر کدام از سلاطین که از نظر گذشتند با کارخانهای که نو
تمام شده بود تمام امراها با بارگاه اطلس و کمخاب و قالی و مخمل و زر
بفت و قطار قاطرهای شتر و دوازده هزار قورچی را با نحضرت سپردند
با چهارده ساله مواجب با اسناسه و اسبابی که دیده دوربین عقل
مات مانده است و خزینه چندین پادشاه عظیم الشان در این لشکر
فرستادن بجانب هندوستان صرف شد چون حضرت اشرف اقدس
آن لشکر را با سلاطین و امرا با فرزندان سپردند بنواب همایان پادشاه
و نواب بیگم علیه عالیه پریخان خانم هم آنچه لایق بود از مال خود پیشکش
کرد بجمیده بانو بیگم از اسناسه و اسباب و زر و جواهر و تحفه ها و فرش
ها از کنیزان گرجی و خواجه سرایان سفید و چند عقد مروارید و تو قوچها
زربفت چون کارسازی او را کردند نواب همایان التماس نمودند
که مدام در ممالک هندوستان تعریف تبریز را شنیده ام میخواهم بروم
سیر تبریز بکنم انحضرت اعلا قاضی جهان اعتماد الدوله را فرمودند
که نواب عالیجاه را برداشته بجانب تبریز برده او را سیر و تماشا فرماید

جمع عربی را دوباره بجمع فارسی آورده

اوردند انحضرت اثبات فرمودند بجهت فال نیك خریدند واز سیر
تبریز فارغ شده بجانب اردبیل توجه فرمودند چون مرکب عالی بقصبه
اردبیل رسید جمع شیخاوندان که نسبت خویشی به شاه عالم پناه
داشتند استقبال نمودند انحضرت را باستانه منبرکه قدوة المحققین
وارث علوم غیبی قابل مسند ارشاد باز بلند پروازان سلوك
شاه کشور اسرار بر خوه از علم لدنی صاحب کشف و کرامات ینبوع
چشمه حال و مقامات شیخ المشایخ عظام شیخ صفی الدین اسحاق موسوی
جعفری حسینی اوردند وجبین خود را از سجدات ان استانه ملك
اینه رخسار کردانیدند بعد از فارغ شدن از زیارت ان عالی درجات
شیخاوندان بردند ضیافت های شاهانه کردند بعد از چند روز
از جانب خلخال وطارم بجرنویل رسیدند چون هوای انجا بسیار
مطبوع ومیوه بغایت لذیذ بود علی الخصوص کنار ریدانه خاصه
دو روز در انجا بسر بردند از انجا براه افتاده منزل بمنزل میرفت نادر
سبزوار باردوی معلی خود ملحق شدند ودرین مکان از حضرت
مریم مکانی صبیه تولد شد دیگر باره بمشهد مقدس رفته سادات
عظام وحکام واکابر انجا زیاده از دستور زمان سابق پیشکشها کشیدند
چون رایات عالی بمشهد مقدس رسید بجهت انتظار جمع شدن لشکر
شاهی یکچند روز درین بلده توقف افتاد ودران نواحی بجهت طلب سادات
کهرات نوشته بودند وعبد الفتاح کوکه براق را فرستادند و مشار
الیه در وقت مراجعت رخت هستی بر بست واز همین حدود مولانا
نورالدین محمد ترخان را بجهت طلب شیخ ابو القاسم فرستادند ودر کابل امده

مشرف شدند اما نواب عالیجاه از مشهد مقدس بان اوردوی
عظیم الشان بجانب قندهار راهی شدند چون بکنار اب هرمند رسیدند
از انجانب میرزا عسکری در قلعهٔ قندهار شنیدند که نواب همایون
بقراه رسیده است او فرمود که خواجه بیك ومیرزا شیر افکن بروند
بکنار اب هرمند وخواجه کلان حاکم بر کنار رودخانه را نگاه دارند
ان سو دار امدند راه ابرا کرفتند چون نواب همایون و پادشاه زاده
سلطان مراد میرزا فرود امدند در کنار رودخانه سه روز ماندند
عاجز شدند در گذشتن اب در فکر شد نواب همایون شاهزاده عرض
کردند که حضرت را چه شد در چه فکر اند گفت فکرم در
گذشتن این اب است با کشتی نمیتوان گذشت میباید
صبر کرد تا اب کم شود بگذریم شاه زاده فرمودند که تا
چهار ماه دیگر آیا صبر خواهیم کرد همایون فرمودند که چه علاج
شاه زاده نگاه بجانب بوداق خان قاجار نمودند خان ازاد زادك
همم یافت که مطلب مرشد زاده چیست شاه وردی سلطان بجل
افشار را گفت سرت را میخارم میخواهم که امشب سوار شوی
وبروی با ظرف اب جارسا نرا بقتل اوری سلطان قبول نمود هفصد
نفر کس خود را برداشت چون شب شد در نصف شب از زیر دست
بواب زدند از قضا ان شب اقبال شاه زاده ایوان بیدار بود وبخت
مردم عسکری میرزا در خواب واجماعتی که در کنار رودکشیک
نگاه میداشتند خواب ایشانرا برده بود اول مرتبه سلطان
خود را از اب گذشت چون صد کی در امدند دیگر شاه وردی

سلطان صبر نکرد که تمامی سپاه از آب در آیند زد خود را با ان سه
بهادر و سپاه ایشان اکثر در خواب بودند که صدای کره نای را
شنیدند سراسیمه شدند نمیتوانستند که چه باید کرد اکثر
کشته شدند تتمه گریزان شده بدر رفتند دران نصف شب
صدای کره نا را همایان پادشاه شنید پرسید که چه کره نای است
پیش خدمتان گفتند نمیدانیم فرمود خبری بیارند چون معلوم نمود
انگشت حیرت در دندان تعجب گزیده از جوانب جماعت قزلباش
شاه را با شاه زاده دعا کرد اردوی نواب عالیجاه در آن شب شروع
کردند از آب گذشتن چون گریختگان معرکه با قراچه
و شیرافکن رفتند بجانب قندهار میرزا عسکری را اعلام دادند
و هوش از سر میرزا رفت از شنیدن جوانب لشکر ایران اما عریضه
نوشت بجانب کابل بخدمت کامران میرزا او را اعلام داد اما چون
میرزا عسکری از شکوه قزلباش وا همه ناک شده بود میرزا حسن خان
و فضایل بیك برادر منعم خان و میر محمد سلطان و میرزا الغ بیك
و میرزا شاه میرزا شیرافکن از میرزا عسکری عاجز شده بملازمت
مشرف شد خبر به همایان پادشاه رسید که میرزا عسکری میتا
حاصل امده ترکش در گردن انداخته در برابر بایستاد نگاهی
حضرت امیر بجانب شاه زاده عالی قدر میکرد با التماس ان نور دیده
عالم نواب عالیجاه از گناه ان روسیاه گذشت پیش طلبیده دست
اخوت و مرحمت و شفقت در گردن آن بیوفای بدرك در آورده
از تقصیرات او اغماض نمود و خلعت و شفقت در گردن آن بیوفا

بدرك در آورده از تقصیرات او اغماض نمود و خلعت امان در او پوشانید
بجانب قندهار روان شدند و قلعه قندهار را فتح نموده بتصرف در آورد
دند بعد از فتح قندهار را بتصرف شاه زاده عالیقدر میداد کرا او قبول
نکرده و فرمودند که بملازمان خود بدهید خانه شما ابادان چون نواب
اعلیجاه از حد اعتدال بجا ورز نمود شاه زاده فرمودند که به سر عزیز شاه
بابا ام کمن قلعه قندهار را نمیخواهم حضرت نواب همایان رقم مبارك
حضرت نواب کامیاب اشرف اقدس را بیرون اورده بشاه زاده نمودند
انگاه لاعلاج شده قبول نمودند بوداق خان را امر فرمودند که نایب مناب
و قایم مقام شاه زاده بوده باشند قلعه مزبور را ضبط نمایند از انجا ساعت
سعد تعین نموده بجانب کابل بر سر کامران میرزا و بدکیشان روان شدند
در انحین زمستان پیش امد و نواب عالیجاه ان زمستان را در دار القرار
قندهار به سر بردند عبد الرحمن و جمیل بیك گریخته به کابل
رفتند و میرزا عسکری نیز توهم نمود بجانب کابل فرار نمودند بخدمت
کامران میرزا رفت اما جماعتی از جوانان شیر شکار قزلباش خود را در حوالی
کابل بان لی سعادت رسانیده او را گرفته بخدمت حضرت
اوردند نواب کامیاب او را فرمودند حبس نمودند و انحضرت مریم مکانی را
در قلعه قندهار گذاشته بجانب کابل روان شدند و میرزا یادگار
ناصر و میرزا هندال از صحبت میرزا کامران تخلف ورزیده بملازمت حضرت
سرافراز گردیدند و میرزا کامران مضطرب شده بحصار کابل
در امدند و بندهگان حضرت رسیده محاصره نمودند میرزا اول سخن
صلح و بملازمت رسیدن در میان اورد و بوقت فرصت بجانب

باکام بقوم هزاره بیوست واز انجا بولایت سند و ثبته ولشکر
دیگر رفته دختر میرزا میرزا شاه حسین را بخواست ودو سال دیگر
حضرت پادشاه متوجه بدخشان شدند ومیرزا یادگار ناصر را خبردار شده
اراده گریختن نمودند حضرت او را بحواله قاسم بغدادی زخید دوزار ببا
در آورد تا میرزا سلیمان جنگ نمود بفتح وظفر مخصوص گشتند و
در قصبه طالقان کشبندگان حضرت بیمار شدند بعد از دو ماه
حضرت واهب العطایا صحت کامل از خزانه ودار الشفاء منزل
مِنَ الاقرونَ وهو شفاءٌ ورحمةٌ للعالمین مقرون صحت کرامت فرمود
بنواحی قلعه ظفرآباد تشریف آوردند از انجا متوجه کابل شدند وهم
دران ایام میرزا کامران با جمعی با لغار بغوربند کابل رسیده در اثنا
راه مال واسباب سوداگران را گرفته بغزنین در آمده وزاهد
بیگ حاکم انجا را کشته بکابل رفته محمد قلی طغائی را در
حمام پاره پاره کرده و فضایل بیگ ومهتر کیله را بدست آورده تا
بیناه کردانید وجمیع اعجاظت شاه زاده جلیل القدر جلال الدین
محمد اکبر پادشاه وحضرت مریم مکانی مقرر نمودند وشیرافکن میرزا
میرزا کامران بیوست وشیر علی را ضبط راه ضحاک وغوربند
فرستاده چون این خبر در قلعه ظفرآباد بسمع شریف نواب همایون
پادشاه رسید بدخشان را بمیرزا سلیمان واگذاشته از راه
غوربند بکابل آمدند وشیرافکن وتمامی لشکر میرزا کامران
بیش از جنگ منهزم شدند وبندگان حضرت حصار کابل را
محاصره نمودند ومیرزا کامران از جانب تلطف وشد کسب شاه زاده

غزنین فرار نموده برفت ومیرزا هندال تعاقب کردند وبندگان
حضرت در دهم ماه مبارک رمضان سنه نهصد وپنجاه وشش
بحصار کابل در آمدند وبدیدار فرزند گرامی مشرف شدند

این کتاب شاه طهماس
در سنه ۱۲۳۰ نوشته
شد

بتاریخ

بجمال جلال الدین محمد اکبر پادشاه که در آن وقت سن ایشان قدر چهار سال
ودو ماه وپنج روز بود ودر سنه مذکور ختنه آن شاه زاده اقبال منش
نموده طوی عظیم کردند واز انجانب میرزا کامران را در غزنین راه ندادند

اقبال مند جلال الدین محمد اکبر میرزا را در کنکره که
توب و تفنگ میرسید در کنار خود میگرفته می نشست
و اهل حصار تنگ آمده خواستند از او فرار نمایند فرصت یافته
خود را بحضرت رسانیدند میرزا کامران آگاه شد اما قراچه خان
و مایوس بیک که فرار نموده اند میرزا کامران خبردار شده سه پسر
خود سال مایوس بیک را کشته سر انها را از فصیل قلعه بزیر
انداختند و سردار بیک پسر قراچه خان را بر فصیل قلعه در دیوار آویخت
قراچه خان بنزدیک قلعه رفته باواز بلند گفت که اگر
پسر من کشته شود و در عوض آن میرزا کامران و میرزا عسکری
کشته خواهد شد اما میرزا کامران از امداد و معاونت
سپاه چغتائی مایوس شده دیوار حصار را شکافته بدر رفت
و حضرت پادشاه حاجی محمد خان را و با جمعی بتعاقب آن نامرد فرمود و حاجی
محمد بسرعت تمام خود را بمیرزا کامران رسانیده روی بد و کرد
میخواست بگیرد میرزا فرمودند که مگر پدر ترا بابا قشقه
را من کشته ام حاجی محمد خان از استماع این کلام شرمنده شده دست
از میرزا باز داشته برگشت و حضرت پادشاه برگشته بقلعه کابل
در آمده شاهزاده اقبال مند را دریافته با مریم مکانی و از آن طرف
میرزا کامران از میان هزاره برآمده در موضع ضحاک بمردم خود رسید
در مدت یک هفته قریب یکصد و پنجاه سوار جمع کرده بجانب غوربند
روان شد و میرزا بیک بیرلاس حاکم آنجا با سیصد سوار و هزار
پیاده با میرزا جنگ نمود شکست یافت و اسپ و یراق بسیار

بدست مردم میرزا افتاده میرزا بجانب بلخ رفت و بعد از امداد
پیره محمد خان والی بلخ و سوی بدخشان آمده غوری بغلان را متصرف شد
و از اطراف و جوانب مردم متفرق بمیرزا پیوستند و پیره محمد خان مراجعت
نمود میرزا کامران بعزم رزم میرزا میرزایان میرزا سلیمان و میرزا ابراهیم
شتافتند و ایشان تاب نیاورده از طالقان بکولاب رفتند و
قراچه خان و جمعی دیگر بجهت خدمات که درین ولا بوقوع آمده بود و
از بندگان حضرت توقع زیادتی علوفه داشتند از روی طلب
در کشتن خواجه غازی دیوان مبالغه میکردند آخر بوقت چاشت
ایلچی اسپان پادشاه را از موضع خواجه ریواج رانده ببدخشان رفتند
و بندگان حضرت بضرورت عزیمت بدخشان کرده فرمان بطلب
میرزا سلیمان و ابراهیم میرزا فرستادند و میرزا ابراهیم بقلعه
بریان روان شده با تیمور علی عقابی جنگ نموده او را بقتل رسانیدند
بکابل رسیده بخدمت حضرت مشرف شدند و به شیر علی
فرموده میرزا کامران با میرزا هندال جنگ نمود منهزم شده درین
فرار گرفتار گردیده بدرگاه والا آوردند و بندگان
حضرت از سر تقصیر او گذشته بحکومت غوربند فرستادند و
چون قراچه خان با مردی که از حضرت روگردان شده بودند
از طرف کابل بجانب کشمیر لغمان رفته بودند میرزا هندال و
حاجی محمد کوکه و جمعی دیگر بدفع آنها تعیین گردیدند و میرزا
کامران با لقا خود را بکنار آب طالقان با ایشان رسانیده میرزا
هندال را شکست داد و درین وقت بندگان حضرت بجنگ

گاه رسیدند و نظر میرزا کامران بعلم بندگان حضرت اشرف
افتاد بقلعه طالقان درآمده و اموال و اسباب بسیار بدست
مردم حضرت افتاده و میرزا کامران منهزم است کرد درخواست گناه
جماعت یاغیان نماید خود برخواسته با امرای باغی بدرگاه
حضرت اعلا آمده و بشرف بساط بوس مشرف شد و مدت
سه روز حضرت درین منزل توقف نمودند از آنجا طالقان را با
توابع و لواحق به جاگیری میرزا کامران تعیین فرمودند و میرزا
سلیمان و میرزا ابراهیم در موضع کشم ماندند چون ایام
زمستان نزدیک رسیده بود حضرت پادشاه بکابل آمدند و در
ابتدای بهار بعزم تسخیر بلخ روان شدند و کسان بطلب میرزا کامران
و میرزا عسکری فرستادند ایشان عذر آوردند بعد از طی
منازل بندگان حضرت به بلخ رسیدند و پیر محمد خان و عبد
العزیز خان پسر عبد الله خان از حصار بلخ بیرون آمده جنگ عظیم
در پیوست بندگان حضرت بفتح و ظفر مخصوص گشته قلعه بلخ را
محاصره کردند نزدیک بآن رسید که مفتوح کنند که درین اثنا ظاهر
شد که میرزا کامران بکابل رفته است و سپاه کابل مضطرب گشته
اند بعرض اشرف رسانیدند که چون پای بلخ عبور کرده بدره
که جای محکم است روند و مردم شهر بآنجا آمده ملاقات خواهند
کرد و بندگان حضرت اگرچه صلاح نمیدیدند اما بواسطه دلجویی
سپاه و مبالغه امرا کوچ فرمودند و ازبکان دلیر شدند از عقب
میرزا سلیمان و حسن قلی سلطان مهردار جنگ کرده منهزم گشتند

و سپاه کابل را بهانه بهم رسیده متفرق شدند و بندگان حضرت بدان
همایان خود ترددات نموده از آن مهلکه بیرون آمدند و میرزا هندال
و منعم خان و بعضی دیگر در کابل به ملازمت آنحضرت مشرف شدند
و میرزا هندال و میرزا سلیمان از کشم آمده بر سر میرزا کامران رفتند
شکست یافتند و بندگان حضرت بسرعت تمام خود را بمعرکه قتال
رسانیدند و در اثنای جنگ قاسم سلطان با چند کس دیگر بمیرزا
کامران پیوستند و بندگان حضرت تا بجدی تردد نمودند که زخم شمشیر
برداشتند بر فرق مبارک و اسب سواری آنحضرت نیز مجروح شد
و میرزا کامران مرتبه دیگر کابل را متصرف شدند و بندگان اشرف
با حاجی محمد خان و جمع دیگر بجانب بدخشان روانه شدند و تولک
قورچی و مجنون قاقشال و شاه بداق خان بیگی را با چند نفر دیگر جهت
خبرگیری بکابل فرستادند و تولک قورچی برگشته بدرگاه عالی پیوست
و دیگران بکابل رفتند و بعد از چهل روز میرزا هندال و میرزا ابراهیم
و میرزا سلیمان بخدمت حضرت مشرف شدند و بکابل رفتند
و با میرزا کامران جدا شده بدرگاه جهان پناه آمدند و میرزا کامران پریشان
خاطر گشته و در روز رفت قراچه خان گرفتار گردیده بدست
غنبر علی شیبار کرد در قندهار قراچه خان برادر او را کشته بود بقتل
رسید و میرزا عسکری دستگیر گردید و بندگان حضرت بکابل
رفتند یکسال بفراغ البال و رفاهیت حال گذرانیدند و میرزا کامران
قریب به هزار و پانصد کس بهم رسانده اراده تسخیر کابل نموده در شوقت
حاجی محمد خان بی رخصت از کابل بغزنین آمده و بندگان حضرت بعزم رزم میرزا

کامران بازگشت کردند میرزا کامران از سند بازگشت نموده بمیان
افغان رفت و بندگان حضرت بجنگ میرزا کامران توجه فرمودند و فر
مان عالی بنام بیرام خان حاکم قندهار غیر صدور یافت و میرزا
عسکری را بحواله خواجه جلال الدین محمود بجانب بدخشان فرستادند
و باشارت میرزا سلیمان از حیات مایوس شد چون میرزا کامران
میان گروه افغان درآمده بود بندگان حضرت از قلعه اماتات بکابل
بازگشت نموده و بندگان حضرت بدفع افغانان متوجه شدند و حاجی
محمد خان را برادر کشته شد و میرزا کامران باتفاق شبخون باردوی نواب
همایون زدند و در این شب میرزا هندال که در ملازمت بندگان حضرت
بودند کشته شد و میرزا کامران شرمنده گشته بدر رفت و حکم
عالی شد که چشم و مال و اسباب میرزا هندال تعلق بشاهزاده اکبر
دارد و غزنین را بجاگیر ایشان مقرر فرمودند و میرزا کامران از میان
افغان برآمده بصوب هندوستان بخدمت اسلام خان بن شیرخان
صوری که پادشاه هندوستان است پیوست و بندگان حضرت
بکابل تشریف آوردند آمدن نواب همایون پادشاه بدار القرار قندهار
بخدمت شاهزاده جلیل القدر سلطان مراد میرزا باتفاق روانه کابل شدند اما از آنجا
شاهزاده جلیل القدر سلطان میرزا در قندهار با سرداران قزلباش
و امرای عظام قشلاق نمودند و حضرت همایون میخواست که بی مدد
و کمک قزلباش هندوستان را مسخر نماید التماس بشاهزاده و
با امرای عظام قزلباش نمود که الحمد لله والمنه از یمن دولت حضرت نواب
کامیاب اشرف اقدس ارفع همایون اعلی و بمدد و کمک این سلسله

علیه اراده هندوستان نمودیم و قندهار بدست آمد و میرزا کامران
را قدرت و قوت نیست که با سپاه ظفر اثر تلاقی و فریقین روی
دهد شاهزاده بعیش و شکار قندهار مشغول شوند و من بروم میرزا
کامران را بگیرم چون عازم دیار هندوستان شوم در مرکب عالی برفاقت
شاهزاده و امرای عظام بداق خان قاجار و شاهزاده نامدار دمار از
روزگار دشمنان برآرم مطلب آن پادشاه کامکار را یافتند گفتند
ما را حضرت نواب اشرف مقرر فرموده اند که در رکاب همایون
بوده باشیم که آنچه امر بوده باشد آنچنان کنیم و شاهزاده میخواست که
امرای چند با او همراه کند اتفاقا آنجاه قبول نموده شاهزاده عالم نیز حرفی
نگفتند و بجد نگرفتند آن بود که مدت سه سال همایون پادشاه
با کامران میرزا سر و کله میزدند آنچه فیما بین روی داد آن بود که
عرض نمودیم اما همایون پادشاه چون شنید که کامران میرزا بجانب
هندوستان بخدمت اسلام خان ابن شیرخان صوری فرمان فرمای
ممالک هندوستان رفته است لاعلاج شده خود برخاسته بدیدن
شاهزاده و امرای عظام قزلباش آمدند و شاهزاده فرمود که امرای عظام
و قزلباش تمام سوار شوند و خود نیز سوار شده یک منزل پیش باز نواب عالیجاه
کردند و همایون پادشاه شاهزاده را دید پیاده گردید یکدیگر
را مثل پدر و فرزندانه دریافتند و امرای عظام بساط بوس نواب همایون
نمودند بعد از ده روز بجانب کابل روان شدند اما از آنجانب چون
اسلام خان شنیدند که میرزا کامران از همایون پادشاه فرار نموده بجانب
هندوستان میآید فرمود که اسکندر خان افغان که حاکم سرهند

بود استقبال او نمود او را باعزاز و اکرام تمام بخدمت آوردند
اسکندر خان بفرموده عمل نموده کامران میرزا را دریافته از آنجا بجانب
لاهور رفته میا نظام نیز در لاهور استقبال نمود از آنجا بجانب دهلی روان
شده چون بیک منزلی دهلی رسید امرای افغان و صوری و غیره پیش
باز او کردند او را آوردند ببارگاه اسلام خان چشم میرزا کامران
که در بالای تخت بابری به اسلام خان افتاد تسلیم نمود و از دو طرف
بازوی او را افغانان گرفتند بجبرا کورنش نموده او میخواست که نکند آنجا
سر او را بر روی خاک بارگاه بر زمین زدند که جبین او بلند شد و میرزا
کامران از آنجا آمدن بسیار پشیمان شد اما چون آمده بود علاجی نداشت
و اما اسلام خان را از غرور و نخوتی که داشت روی کرد بامرای بارگاه
خود که کابل را از طرف همایان میگیرم بمیرزا کامران عنایت خواهم
کرد اما میرزا کامران میبایست که سه تسلیم کند بقاعده هندوستان
نکرد بر طبع اسلام خان بد آمد روی کرد بمیا نظام که دماغ مغل بخیط
گردیده روبراه گردانید اما میرزا کامران حال فرصت میخواست
که خود را بدر اندازد که در این اثنا خبر آوردند از برای اسلام خان
ولد شیرشاه افغان صوری پادشاه دوازده هزار خبر او و بنادر هندوستان
که اینک مغل میآید بامغلان ولایت و اسلام خان از شنیدن نام قزلباش
در حساب شد و لا علاج بمیرزا کامران عزت نمود و بعد از این خبر متفکر
گردید که با نواب همایان پادشاه چه باید کردن و محمد خان
پسر عموی اسلام خان را طلبیدند در همایان نفس او را سپه سالار
خود نمود گفت از سپاه افغان آنچه میخواهی بردار و میرزا کامران را با پادشا

کن هرکس که از مردم کابل و چغتائی که میشنوند میآیند بخدمت پادشاه
او را در خزینه تعلیم چند داد محمد خان نود هزار کس برداشت از راجپوت و افغان
و کولی و مرخبط و راجه بمو و پیاجی و لوچی باستقبال سپاه همایان
و شاهزاده سلطان مراد میرزا روان شدند تا رسیدند بابنداء پنجاب
چون بسرحد هند رسیدند انتظار سپاه همایان داشتند اما از آنجانب
همایان پادشاه اندیشه از کامران میرزای نادان داشت که مبادا از راه
کوهستان بجانب تبته و سیبه بان و تنگو و بکر برود و خود را
بمیرزا شاه حسین پدر زن رساند و دیگر باره خود را بکابل و بدخشان
اندازد و شور شود شاهزاده میفرمود که قزلباش را تاب نمانده است
اول دشمن قوی تر از پیش بر میدارند و دشمن کوچک میرود که
شوق دیدار مرشد و زمان فرزندان ایشان را غالب گردیده میخواهند
هندوستان را گرفته تسلیم شما نموده برگردند اگر کامران
از آن راه برود و هرگاه ما هندوستان را و ملک دهلی را بگیریم دیگر
او چه وجود دارد حاصل آمدند بکنار آب علم خان حاجی خان بلوچ که
شیعه حضرت امیرالمومنین علی علیه السلام بوده با جماعت بلوچ سوار
سوار شده باستقبال نواب همایان آمدند چون از دور رایات حاجی
خان نمودار شد همایان با پادشاهزاده صفویه دوش بدوش میآمدند
و حضرت اشرف تعریف حاجی خان میکرد از برابر قبله عالمیان شاهزاده
قزلباش فرمودند که چند پشت اند در این کنار پنجاب را دارند که
اگر این جماعت راضی نباشند سپاه رومی زمین را قدرت و قوت
گذشتن نیست و لا اجل ما صاحب قران گیتی ستان چون عزم تسخیر ممالک

هندوستان نمودند رسیدند بکنار رود نیل آب و مدت سه
ماه صاحبقرانرا راه ندادند چون عاجز شدند جد ما کس فرستاد بخدمت
جد حاجی خان که چه را صد راه ما شده اید سبب راه ندادن چیست شما
خود مسلمان اید و ما را جنگ با کفار است چون او میشنود میگوید
برو بعرض صاحب قران برسان بگو که ما را مطلبی هست که سر راه ترا
گرفته ایم الا کرا قدرت است که سر راه ترا بگیرد و هرکس
سر راه ترا بگیرد راه برد ولت خود گرفته است غرض میخواستیم
که ظاهر نمائیم بر صاحبقران که راه داری هندوستان را ما داریم
تا ما راضی نباشیم و راه ندهیم کسی نمیتواند از این راه رخنه در ملک
هندوستان کند هرگاه چون تو پادشاه ذی جاهی در ماند دیگر
کرا قدرت است اگر جنگ میکردی سپاه بسیار بکشتن
میدادی صاحبقران نامه نوشته اند از برای اجماعت و لعنت نامه
نوشته است که هر پادشاهی در هندوستان باشد خواه از اولاد
صاحبقران و خواه از غیر که همین میانه این دو آب تعلق باولاد این جماعت
دارد نسلاً بعد نسل چون ما فرار نمودیم شیرشاه افغان کس فرستاد
بطلب من ایلچی افغان را میخواست بکشد من مزاحم شدم اما کاری
بر سپاه او آورد که اگر تو بودی رحمت بر حال افغان میآمد تا نواب
همایان نیز حکایت تمام کرد که حاجی خان رسید پیاده شده اول
رو بجانب پای تخت حضرت شاه طهماسب بهادر خان سه تسلیم نموده
بعد از آن بجانب شاه زاده بعد از آن بجانب همایان پادشاه گویان تمام
جوانان بلوچ و خان بعد از دعای شاه زاده روی کرد بجانب نواب

همایان همایان پادشاه گفت که نگفتم برو با وجاق حضرت امیرالمؤمنین
که زود بمراد دل فایض میگردی حاجی خان با تمام قزلباش و امرا بحبت نمود
و ضیافتها کرده اینچنان مجلس عیش برد وی یاران قزلباش گشوده کرد تا
از دل یاران برود و چند روز ضیافتهای تمایان نمود هفت روز مهمانی
کرده روز هشتم پیشکش خوبی کشیده صورتی و اقامت آنچه در کار
بوده باشد ریختند در میان اردو و سپاه قزلباش بباغت سغداز
آب گذشتند سه روز در کنار آب ماندند از آنجا برگردیدند
حاجی خان با مردم خود برگردید و شاه زاده با نواب عالیجاه بجانب مولتان
روان شدند چون نزدیکی رسیدند حاکم مولتان از جماعت افغان
و صورتی بوده پیش باز نموده پای حضرت را بوسیده و خلعت پوشید
حضرت حکومت مولتان را با مرای جغتائی داده از آنجا در حرکت شدند
رسیدند بد و منزلی بکدیگر جاسوسان رفتند آنچه کمیت و کیفیت
سپاه اسلام خان بود خبر آوردند اما از آنجا نیز کوچ کرده در چهار
فرسنگی سپاه صورتی فرود آمدند شاه زاده فرمود که نامه باید نوشت
از برای اسلام خان به بینم در جواب چه میگوید چون شاه زاده امر فرمود
همایان پادشاه فرمودند که بسیار خوب است شما از زبان خود بنویسید
نامه نوشته شد از میان جوانان قزلباش صافی خلیفه پسر صوفیان
خلیفه اروملو را فرمود که تو را باید رفت ببارگاه اسلام خان و جواب نامه را
بگیر و زبانی نیز آنچه دانی خود را معاف مدار و انگشت قبول بر دیده خود نیز
نهاد با سی جوان از ملو که از میان ایل خود انتخاب نمود تمام مرصع پوش ساخته
خود نیز با آن تاج و جیقه و طومار و شمشیر و کمر خنجر آمده داخل سپاه صورتی

شدند او را بعزت تمام آوردند به مجلس اسلام خان بعد از شربت و
طعام صرف از مطلب بمیان آمد برداشت آن نامه را از فراز تاج بر روی
دست گرفته متوجه پای تخت اسلام خان گردید او نیز از روی آداب
ز دست اد نمود و نامه را خود گرفت داد بدست منشی بعد از مطالعه باواز
بلند خواندند مضمون نامه شاه زاده سلطان مراد میرزا که باسلام خان نوشته
که بر فرمان فرمای هندوستان اسلام خان بن شیر شاه صوری راه
مخفی نماناد که ممالک هندوستان حق صدق و ملک طلق شهریار عالم
نواب همایان پادشاه ابن بابر پادشاه است و ملک موروث او را بناحق
تصرف نموده اید و لهذا اگر خواهی که از شر سپاه قزلباش فارغ شوی می باید
که دست تصرف از ملک هندوستان کوتاه سازی و بان ملکی که بدت
ارجاعت افغان و راجپوتان بشمشیر موروثی گرفت قناعت کنی و الّا تو
کار را بر روی خود و ما مسدود سازی بهتر خواهد بود چون
بمضمون نامه اطلاع یافت اسلام خان صوری فرمود بصافی خلیفه که بر و
دعاء ما بشاه زاده عالمیان برسان بگو که ملک میراث نمی شود پادشاهی
بزور بازو است و عنایت حضرت الله تعالی ما و پدر ما باین دو وجه
که فرموده ایم متصرف شده ایم نه ایران از پدر که مثل آن بود حال به شما انتقال
یافت شاه علیین آشیان جنت آرامگاه شاه اسماعیل غازی صفوی
موسوی جعفر حسین بهادر خان بعنایت حضرت سبحانی و بزور بازوی
خویش متصرف شد پس هندوستان نیز همان حکم دارد و دیگر
فرموده بودند که اگر خواهی از شر سپاه قزلباش در امان باشی بگذار
دهلی را و برو از طرف هندوستان پادشاهی در شود و جنگ است

هر چیز لازمه پادشاهی شمشیر است هر گاه که خواهم پادشاهی کنم چه را باید
که اندیشه از کسب خود کنم الهی امداد کرد غبار معرکه رزم که با حقیقه
طوطیا نیست بر دیده پادشاهان و سلاطین و سپاه کم مبادا اگر چه
در نزد خرد هلاف و گذاف عیب بزرگ است اما بلاف و گذاف
چون صفوف قتال و جدال قزلباش و افغان بسته شود مردی طرفین
چون صبح صادق در افق میدان ظاهر خواهد شد و پاره از این گونه
سخنان گفته اسلام خان و یکدست خلعت سراپای قزلباشی دوخته
بودند از برای خلیفه زاده پوشاندند و او را بعزت تمام به خدمت روانه
نمودند چون ایلچی آمده بخدمت شاه زاده آنچه شنیده بود بعرض رسانیدند و از
جمعیت اسلام خان پرسید گفت صد هزار افغان محمد خان سپه سالارش
داشت و دو بیست هزار که اسلام خان خود دارد چهار فرسنگ مابین
هم بودند چون ما رفتیم اما حال که در این نزدیکی آمده اند یکی شده اند و سیصد
حلقه فیل مست اسلام خان خود دارد و هر هزاری منصب یک فیل دندان
دار جنگی دارد که در جلو او میرود نشان هزار است حال باین قرار سیصد
هزار کس اند سیصد فیل مست جنگی دارند اما شیر و ببر و پلنگ ه
بسیار در این لشکر هست که از حد و حصر بیرون است آنچه در دربار
و سراپرده های اسلام خان است زنجیر بزنجیر شیر و پلنگ بهم میرسد
که شب و روز کشیک نگاه میدارند و از امرای متعلق که در میان ایشان
مادرش افغان صوری است اما پدرش قزلباش بود خود را که نام ساخته
بود در وقت خروج شیر شاه بزبان ایشان عادت کرده مانده بود
حال جای پدر را به پسرش داده اند که صف منصب دارد او گفت که روز

جنگ اسلام خان چنین قرار داده است که اول بار در پیش این چند هزار
شیر و ببر و پلنگ را باز دارند و از عقب ایشان فیلان حمله کنند از عقب
فیلان سواره ها از عقب سواره ها پیاده ها چون همایان از صاحب خلیفه
این شنید فی الفور صاحب واهمه شده گفت من نمی گفتم که حال صرفه
ما در جنگ بزرگ با اسلام خان صورتی نبست حال از عهده این چنین
سپاه عظیم که بر می آید شاه زاده فرمودند که دست خیبر گشای مولای
مومنان حضرت شاه نجف سید عرب و سرور عجم امیر المومنین حیدر
علی بن ابی طالب علیه السلام بر می آید همایان لا علاج دیگر
نتوانست حرف زند اما دلش در طپیدن است که بود او خان لله
شاه زاده خنده زد گفت من روزی که داخل هندوستان شدم این
معنی را دانستم از برای احتیاط قباره های آتش باره فرموده ساخته اند
اگرچه در کار است اما مالا می باید که مدت در روز بر سر و رسایل
بگذرانیم و دویست سیصد گاو از مقوا از چوب و تخته و غیر ذلک
بسازیم در وقتی که ایشان قلاده های شیران و پلنگان و ببران را میکشند
بجانب ما سر میدهند ما در شکم آن گاوان قباره چند تعبیه میکنیم
و آتش میدهیم در زیر پوست کم گاوان گردون قرار میدهیم چون آتش
زدیم روی بر شیران و فیلان خواهند دوید در روی گردون
آنگاه رم میکنند و روی بجانب سپاه خود نهاده بر میگردند از عقب سپاه
راه ندارند که فرار نمایند چون سباع و دد راه خود را مسدود دیدند
از بیم آتش سپاه خود را سر میکنند غرض که این طلسم شیران و فیلان را
چنین باید شکست تمام امراء عظام تحسین سخن او کردند شاه قلی سلطان

افشار حاکم اصفهان فرمود که خان خوب فکری کرده است
سخن او را که بسیار دست بهم بدهد و فرصت دویست سیصد گاو
نبود که بسازیم صد شش را نیز از باربران قوتی میکنیم و نفت میریزیم
آتش میدهیم و نذر او را هم ببندید نه حاصل کنند که چه بهانه
این مدت موعد ساخته گاوان جنگ نکنیم هر کدام حرفی گفتند
جل شاهوردی سلطان افشار حاکم استرآباد عرض نمود که میباید
یکی از دلیری مردانه و تلخ تند شجاع حاضر جواب بذله گوئی را فرستاد
به ایلچی گری و حرم حضرت کامیاب را طلبید این مدت موعد بهانه
این روی میدهد همایان پادشاه تحسین او نمود و اسب با زین
زر طلا و تاج و جیقه و طومار و کمر خنجر و شمشیر تمام برای او مهیا
کرده خلعت پوشانیدند سلطان یافت که همایان در این ایلچی گری
با او سخت اما اظهار به زبانی نکرد الغایب الجاه شاه زاده فرمودند
که کرا نظر داری سلطان و شاهوردی سلطان عرض نمود که
هر کرا شاه زاده نیز نظر شما با او بود کسی را حد او معنی بگوید گفت
قربانت شود بفرما نظر بکدام یک بندگان داری تمام غلامان
نوایم شاه زاده فرمودند که در فکرم عرض کرد که میدانم نظر
باین غلامان داری شما و هم همایان حضرت خندان شد گفت
دقی از دلم بردی و مرا نیتی در دل گذشت الحمد لله والمنه که بر آمد
فال نیز ما احسن همایان پوشش خلعت همایان در جوان هفتاد افشار
از اقوام و خویشان خود و کارخانه های سلطانی خود را تمام بار کرده
صد دست سراپرده برداشت که هفتاد دست از برای جوانان وی

دست ازبرای خود وکارخانه اش ازین سه کارخانه از هر کارخانه
یکدست وسیصد مهتر وساربان وشاطر وپیش خدمت همراه داشت که
هر کدام قورچی بود که سه قورچی حریف یکی ازانها نمی شد در روز جنگ
وتمام سقرلات پوش وازشلوارهای سقرلات وکمرها را تمام برون
قدیم کوکرداراو ازطلا ونقره ومطلا مندیلهای قطنی چون نهنه کوفت
جاسوس خبر برد که ایلچی میاید اما جوان مردانه وخان علی شان است
اسلام خان بسیار خوشحال شد زیرا که منجمان دیده اند که سپاه
قزلباش فتح خواهند کردن وازجوکیان وکاهنان وجماعت
ساحران تمام کفته اند که اکر درمیان قزلباش صبلی
نیفتد شما را دیگر میکنند اما مژده باد شما را که قزلباش با شما
بیش ازینک جنگ نکنند وشما را شکست بدهند همان یک جنگ
راضی شده برکردند از مردم مغل هندی صیبلی بایشان رسد که
سبب برکشتن ایشان همان باشد چون اسلام خان النحی بشنید
بود از کاهنان هندوستان این سپاه بسیار را ازانجهت اورده
بود که چون شکست اکر بخورند همان قزلباش ازبسیاری سپاه
اندیشه کرده برکردند بازی اسلام خان فرمود که جاسوسان
خبرپایه ومرتبه این ایلچی که تعین شده است بیارند که بدانیم چه مرتبه
است تاعزت اورا بهمان قدر پایه بکنیم جاسوسان خبر رسانیدند
که سلطان میکویند اما درچرکه خواقین همه جا نزد میکند ومیاسونا
ومیا حسن ومیا جمال ومیا اسد باچند سرامرای صودی وغیره وبتا
ولوچی سوار شده استقبال نمودند سلطان را دیدند چون چشم جماعت

که بانجماعت فتنون افتاده ماندند وکم شدند دزبیش ان زینت ها ومرکبان
بد وتازی نژاد وان تاج وجیقه طومار وشان شکوه وان سبیلهاء دراز
تا بنا کوش رسیده وخود را درضبط قزلباش چون ملاطلائی دیدند
که برسر قیر امده اند ادعیه بخواندند بازی چون باجماعت افغان خود امدند
سلام دادند سلطان ازکوشه چشم نکاهی کرد پرسید که اینها
کیانند انجماعت عرض کردند که اقوام نزدیک شیرشاه واسلام خان
اند وایشان وایشان تسلیم کردند راهی شدند تا کنار اردو وامرای ایشان
بسیار امدند اسلام خان مردم زودی است روی کرد محمد خان پسر
میا نظام که جان عم انجماعت مغل ولایت چه اند یعنی صادق اند ومیتوان
بانداک عزتی دوست خود کرد من تعریف این جوان شنیده ام برخیز پیش
بازش برو وعزت بکن تا به بینم درمیانه ما وایشان کار بکجا میرسد اول
تسلیم نموده برخواست چون سپه سالار هندوستان است او نیز با ایشان
کی تمام پیدا شد چون پیش امد سلطان زاده نید سلام داد دروقت اندازه شدن
کرد که اکر سلطان به بیند که او پیاده شد ازبرای تعظیم
او نیز پیاده شود این تعلیم اسلام خان بود سلطان نیز اراده پیاده شدن کرد
همه خان صودی پیش امده اورا دربرکرفت سوار کرد سلطان بعد از
ان خود سوار شده هم عنان میراندند مرکبان را تا دروقت چاشت
داخل اردو شدند ودروقت عصر بدرسراپرده اسلام خان رسیدند
شاه وردی سلطان تعجب نمود دردل کفت من با سه طایفه جنگ عظیم
کرده ام رومی وازبک وطرالی اما این عظمت واین جهل که این طایفه
دارد ایشان ندارند دردل نالید بخدای عالم بمناجات درامده بود و

از برای سلطان سراپرده ها تعین کرده بودند چون ملازمان سلطان
و کارخانهاجوی فرمودند که در ان حوالی خیمه بسیار کنند تا صد خیمه و
سراپرده بلند کردند باسلام خان رسانیدند که قزلباش طرفه جماعت اند یک
سلطان امده با ایلچیگری باید دید که اگر کسی نبیند نپسند خو
راضی نمی شود چون صبح شد سپاه هندی دسته دسته می ایند تماشای
اردوی سلطان میکنند و تمام افغانان از ایلچی و از ملازمان ایلچی میخوانند
زیرا که ملازمان ایشان یاجی اند یکی که ابدار است اگر او حاضر
نباشد کفش دار اب بدست افغانی خود نمیدهد اگر از تشنگی جان
دهند اما قزلباش یک اسب یک نوکر دارد هم شاطر است هم مهتر است
هم پیش خدمت است هر کاری که دارد میکند چشم مردم افغان
و سپاه هندوستان که بجماعت خدمتکاران قزلباش افتاد گفتند
که از برای نمود قولچیان خود را زینت کرده اند جاسوسان ایشان
میگفتند چرا چنین میگویند اگر اردوی قزلباش را به بینند بدانند
که این جماعت ادمی خوار چه کس اند اما روز دیگر نامه شاهزاده را با نامه همایون
پادشاه در بالای تاج نبد کرده بود و از ان هفتاد کس پیشکش همراه اوردند
چون بدرگاه امدند ان فیلان جلو و شیران که مکرر تعریف خوب نیست
و سیصد اسب در زیر زین زر باز داشته اند و دلبادل شیرشاه
که خود تمام کرده است شیرشاه و سه هزار اهل خدمت دارد جای
تعین کرده اند و نایبی که در جاگیر میباشد نام نایب دلبادل
خان گذاشته اند عرض در روزهای که ایلچیان میایند و روز جشن
رطوی بوسیوپای میشود اما روز دیگر در وقت حمل که چهره برد از جهان

روز افتاب

یعنی افتاب تابان رخت تدوست خانه حمل میبرد و در انجا خلعت تاثیر
در بر انظار میکنند یکماه بوسیوپای میکنند و نوروزی میبینند بعبارت ایشان
و چنانی چشم سلطان بان دلبادل افتاد تماشای ان کرد چون
اوشقوق بارگه بر بساط ریاحین خیمه زدند انچنان اسمانی بنظر در امد
و مجلسی در خوران دود برابر یک تخت بزرگ هیجده پایه از طلای ناب ساخته
اند صاحبقران ان تخت را ساخته تخت امیر تیمور نام دارد حال در قلعه لا
هور است حاصل حوض ابی قرار داده اند که از پیش نظر پادشاه اب بقدر یک ذرع
فواره بلند میشود و از ابشار پیش تخت حوضیست فرو میرود حکمای
هند انچنان قرار داده اند اگر تعریف ان تخت به پیچم بطول میکشند
و قریب به ده هزار کس در زیر سایه انخیمه میگنجد اما پانصد صندلی گذاشته
اند منصب داران نشسته در عقب ایشان پانصد دیگر مرتبه چند طبقه
در عقب یکدیگر ایستاده اند و ان بارگاه و خیمه را دیده سلطان
دانست که رای برین بیزد و برابر قیصر و خاقان هست بلکه می چربد
سلطان پیش امده محمد خان پیشو عمش عرض بیگی شد گفت غریب
نواز سلام سلطانجی نواب شاهوردی سلطان سری فرود اورد تسلیم
کرد افغانی گفتند کورنش بفرما محمد خان گفت من قاعده انجماعت
را میدانم و شنیده ام انچه در خدمت مرشد خود و پیر خود میکنند همین
سر فرود اوردن است دیگر بر است اما اسلام خان گفت سلطان
خوش امدید گفت خوش و ناخوش امدایم دیگر گفت خوش امدید
صفای دیگر شد باز سری فرود اورد فرمود صندلی گذاشتن
دو طرف دیسیم راست او پنج ذرع راه دور امادست انداخته نامه را

از بالای تاج برداشت بهر دو دست گرفته متوجه تخت او شد زمره
اسلام خان رفت که آب شود اگر شمشیر در کارم کند چه کنم حال یکنفر بهشت
آمده است نمیتوانم حرفی گفت چون بپای تخت رسید قدم بر فراز پایهای
تخت نهاد تا چهارده پایه آمد چهار پایه مانده بود که ایستاد و بزبانی گفت
که نامه مرشدزاده ماست و همایان پادشاه ازا بستان و بخوان و جواب
آنچه میگوئی پیغام میرسانم اسلام خان فرمود خوانی پر از زر سرخ آوردند
و نثار نامه کرده گرفت بهر دو دست نامه را و سلطان بر گردیده
آمد زبالای صندلی قرار گرفت چون مهرانوان نامه برداشتند دادند
بدست منشی باواز بلند خواندند مضمون نامه شاهزاده عالم سلطان مراد
میرزا که باسلام خان ابن سیرشاه صوری نوشته است و بخط شاه وکیل
سلطان افشار بوده نوشته که اول نامه بنام قدیما کریما رحیما عظیما یعنی الله پاک
و بی عیب خدائی که بنقد پر عزیز ماه و خورشید منحرک کند و لیل نهار پادشاه
بدستور کند یا بجور نقش بندگی نه لشتوف کند یا زنگار رحمت ازسنه
بدیدارد و یاران ازمنبع انگین نخل و درد از دریا بار دوم نامه بنام نامی
سامی پیغمبران است که خلق را از جاده جهالت و ضلالت بطریق مستقیم دلالت
نموده اند و سیم از نزد من سلطان مراد میرزا ولد نواب مستطاب خاقان
دوران و سلیمان زمان و اسکندر صاحبقران فرزند عزیز حضرت امیر المؤمنین
شاه مردان و شیر یزدان سلطان شاه طهماسب صفوی موسوی
حسینی بهادرخان بیزد نوای فرمان فرمای ممالک هند و سندان و خلف
سلاله شیرخان نواب اسلام خان بدان و آگاه باش که روش مردی و مردانگی
ومعزول و گذشت و پادشاهی و اصالت و زاده‌گیان آن بود که حرمت محترم

نواب عالیجاه همایان پادشاه را از عقب آن کامیاب روانه نمایند چون
سهوی کرده بود یا عمدا یا سهوا چون بسمع شریف رسید که نواب همایان
پادشاه طغرائی با قزلباش برسر برادران غدار روانه شدند شرط مردی
و پادشاهی آن بود که مخدرات پرده عصمت را در میان هودجهای زرین
گذاشته بصد هزار آئین روانه نموده و عذر آن شیوه مردی را نموده اید حال
که جوار نزدیک کردیده شرط محبت آن است که صد عزت اعزاز حرم را
بار نمایند بمصحوب رفعت و اقبال دستگاه شجاعت و شهورت پناه
سلطان عظیم الشان شاه وردی سلطان لله ام روانه درگاه نواب
همایان گردانند نامسموع سلاطین روزگار گردد این شیوه مرضیه شما
در جهان نیها یاد نمایند و نیک نام و نیکو فرجام و با سرانجام گردند بلکه ابواب
دوستی مفتوح گردد و سد نزاع و برخواش میدود وظیفه محبت است که
این لطف نموده که بهترین افعال‌ها و عالم است دیگر چیزها علی رسم نوشته
بود باری چون نامه خوانده شد اسلام خان فرمود که بروند خواجه
فیروز و خواجه همایان را طلب نمایند فی الحال بلاغ جوکی امر شد بیارند
روی کرد بسلطان که خدمت کم سلطان برخواست رفت بخیمهای خود روز
چهارم پنج خواجه را آوردند مجلس شده سلطان را طلب نمودند اسلام خان
فرمود که در حضور سلطان بگوئید قسم میدهد بخدای عالم که از آن روز
که همایان پادشاه از دهلی بدر رفت حرم را و ماند بدر ما شیرشاه چگونه
سر کرد با شما و بعد از او که من بجای پدر پادشاه شدم چه گونه سر کرده ایم
بفرما بشنوند خواجه فیروز گفت عزیب نواز سلامت ماده کتابت بنشتر
فرستاده ایم از برای حضرت و آنچه که بود تمام را درج کرده ایم اما بخدا اقسم

کرا انچه نواب مرحمت پناه علیین دستگاه نواب شیرشاه کردند درباره
حرمهای حضرت ازهیچ پادشاه ذی جاهی بزمین امد روزی که داخل دهلی
شد سپاه افغان نواب شیرشاه کردند در ربار زاده قورچی و هزار برق
انداز کمان دار تعین فرمودند امدند و پاس مارا نگاه داشتند چند افغان
که غافل بودند دانسته از راه در خانه ما میروند به تیر از پای در اوردند
روز دیگر خود امدند و فقیر را طلب نمودند فرمودند که عرض ما را برسان
بجانب پرده عصمت بگو دغدغه مکشید با حضرت همایان پادشاه مصالحه
خواهم کردن و او را همان بحال خود میگذارم شما خاطر را جمع دارید
من رفتم پیغام را بردم درین مدت هرگز هیچ کسرا قدرت نبوده که بطرف
دیوار حرم نگاه کند القدر تعریف شیرشاه و اسلام خان کرد خواجه همایان
که افرین و تحسین نمود بعد ازان فرمود که اگرچه ما حرم او را پس میدهیم
نهایت در امور سروری که چون در دست ماست اما چون سلطان
جوان مرد نیست من بنابر مردی او بیش از جنگ و صلح این امانت را پس
میدهم فرمود که همانند سلطان باکاشته تا که دهلی بروند بدهلی
و حرم را بار کنند سلطان با کس اسلام خان از سرهند بجانب دهلی روان
شدند خواجه فیروز ان مژده را داده باهل حرم که مژده باد شما را که چنین
شد در چند روز کارسازی کردند و پنج شش هزار نفر بودند از خواجه
سرا و سهیلی و کنیزان اهل ساز و رقاص و اهل اواز و از بره زبان چغتایی
و اقوام بابری و همایانی باد کردند حرم را انچنان روز روشن اوردند
که کسی را قدرت نبود که از راه دور خیمهای ایشان را به بیند باری امدند
سپاه اسلام خان محلی شد و سراپای داد بسلطان که ده هزار تومان میشد

چند جا این کلمه سهیلی را
جزو خواجه سرا و کنیزان
آورده و بسیار تازه
و گوش نارسیده

تا جواهر و اسباب وانچه باید و شاید در باب حرم درین مدت هر یک
جدا حجره داشتند تمام را امید دادند از سرکار اسلام خان ازان جا نیز
در حرکت شدند امده داخل سپاه چغتایی و قزلباش شدند خبر رسید
بهمایان که حرمهای شما را تمام سلطان کوفته اورده از مغل اما چون شنید
ان روزی که هنوز در کابل بود که با حرمهای او پدر و پسر که اسلام خان
و شیرشاه باشند اینچنین مردیها کرده است و قدم جرات در حرم نگذاشته
و با ایشان بطریق بندگان سر میکرده اند همایان پادشاه در دل خود نیت کرد
که چون دست بدهد خدای عالم اورا با افغان صوری انچه در رزم و جنگ
مگر کشته شوند اما چون بیارند دست بسته او به بخشد از کشتن
اما در بند اورد درین وقت حرم را اوردند اول سلطان را فرمود استقبال
کردند بعد ازان که حرم امده داخل سراپرده های همایان شد سلطان
اوردند امده اول بجانب شاه زاده بعد ازان بطرف همایان سری خم
کرده همایان دعای خیر کرده او را و کل قزلباشها را بعد ازان
رفت بحرم بعد از مدت دو سال کنیزان و خواجه سرایان خود را دیده
امروز خود را پادشاه کل قزلباش هندوستان دیده بانویان حرم را دیده
بیگم عقد و نکاحی داشت و خواجه بسیار از حرمهای خویش احوالات پرسید
قسمها یاد نمودند که صد هزار رحمت خدای عالم بجماعت صوری که حقا
سیرتی و صورتی دارند روز دیگر فتنه در دست شد از جانب جماعت
افغان در میان هم نشستند بجانب که ما را چه باید کردن جاهلان گفتند
جنگ میکنیم ریش سفیدان گفتند صلح میکنیم تا اینکه قزلباش رفتند
بجانب عراق بعد ازان بر سر همایان میرویم او را این نوبت بقتل میاوریم

جاهلان گفتند ما را چه کار است که جنگ نکنیم و در و بکوبانیم ایشان
دست از ما بر نمیدارند اسلام خان دانست که میبایید یک جنگ
کرد اگر شکست دادند همایانرا بدست میاورند
با قزلباش مردی نمود با رخانه خوبی از برای شاه طهماسب بهادرخان
بفرستند از شر اعدا امان باشند قرار براین گرفت چون شب شد
از سپاه افغان صدای طبل جنگ برخاست شاه زاده فرمود ایشان طبل
جنگ کوفتند از دولتشکر صدای طبل می آمد تا سفیده اقبال
دمیدان دو سپاه از جای در آمدند اسلام خان در بالا انباری فیل
از موضع ساخته اند اما بنحوه از برای دو زنجنک ساخته اند از آهن که
اگر از راه دور یا نزدیک حربه اید بود بادشاه ضرری نرسد در بالا
پشت فیل سفیدی بار کرده اند و علم ببر پیکر در بالا سرش بداشتند
پانزده تیپ ببستند در دست راست میانظام در طرف چپ میاجال
میا اسد را با میانظر هر کدام را کومک دست راست و دست چپ
قرار دادند اینچنان صف آرای کردند که تا دیده کار میکرد
سپاه بود و محمد خان را جرخچی کردند در پیش جرخچی دیوار از فیل کشیدند
و پیش فیلان شیر و ببر و پلنگ بسیار تمام طوغ و قلاده در گردن
که چون شیربانان طوق بکشند روی بجانب سپاه قزلباش گذارند
این گونه تمهید را درست کرده صفها بسته شد از اینجانب سه تیپ
بسته شد اول تیپ شاه زاده سلطان مراد میرزا در بالای مرکب خانه
زاد سوار نعل مرکب تا میل تاج در میان زر و گوهر غرق شده بود و علم
ماه پیکر در بالای سرش بداشتند و هشت هزار قزلباش در عقب شاه

زاده تیپ شده و چهار هزار جرخچی شدند و دست راست و دست
چپ شاه را بر سردار ان قوی دل مقرر کردند و در عقب شاه زاده نواب
همایان تیپ شد با پنجاه هزار جنگی و در دست راست او بیرام خان

و در دست چپ او حاجی محمد خان کوکه چون صفوف آراسته شد ه
شاه قلی سلطان افشار فرمود سیصد کاو سفید و سیاه و ابلق در برابر بداشتند
و در و پشت شتر را پر از بار روغن خشک کرده با نفت چرب کردند اما

این صفوف را سنه بدار عرض نکردیم که در شب چه شد بدانکه صدای
طبل جنگ برآمد شاهوردی سلطان بکل پشته‌ئی بود جهاند بر سر آن
پشته خاک در ما بین دو سپاه چون به پشته برآمد دید که تا چشم کار
میکند خیمه اسباب و فراشخانه و قورخانه و ضرابخانه و طویله و اسباب
افغان صورتیست در پای علم دو میدان اسب پاسه میدان زیاده بکرد
راه باشد یا نباشد اول اردوی اسلام خان است طلایه دار با جوانان
خود فرود آمده اند طلایه را دارند اما هنوز عرض نیست و سرکرده ایشان
جوانیست شیرافکن نام که است در میان مردم افغان نام تمام دارد پیرش
تا نگاه میکند کار مینمایند تا نظر کار میکند چون که جوان بهادری
است دهنه سپاه را باو سپرده اند او نشسته است با جوانان
تابینان خود که دید یک جوان نیزه داری از طرف پشته ببالای پشته
برآمده است و پای چپ را از رکاب در آورده است بر روی پای
راست در روی قاشیه زین انداخته است از روی بهادری
آنچنان نگاه میکند که به هیچ چیز برابر نمیکند این سپاه را شیرافکن
فرمود که اسلحه مرا بیارند که پادشاهی امروز مینمودند که شیرافکن
قراول باشی است و اقوام ماست از ضروری است زبانی بیاورد
از قزلباش تا حقیقت حاصل کنم میروم این جوان را گرفته از برای پادشاه
پجی میبرم گفتند امر از شماست اما احتمال دارد که پیش شما از آنجا باو
برسند از پایش در آرید او گفت من زنده میخواهم ببرم زبان میخواهد که خود
از احوال معلوم کند باری ناسوار الشه کردید روی بسلطان نهاد
و فریاد کرد که چه کسی ای خیره سر آنچنین اردوی عظمی را به هیچ چیز نمی‌نمایند

زبانی در معنی واضح نیست بلکه در مورد اسیر است که از دشمن بگیرند و مطالبی از کیفیت و کمیت قشون خصم از زبان او در میاورده اند

الشه راهم در رود اسب بکار میبرد

حال بگیر از دست من چون صدای پشت کمان او را دید دانست که ارچه
قدر راه میزند جستن کرده از روی زین خود را بر روی زمین انداخته
چون تیر آمد گذشت جستن کرده خود را در روی زین انداخته که
احسن از مردم شیرافکن برآمده سلطان مرکز را جهاند بجانب او دیگر
باره تیری در چله کمان گذاشته و شروع کرد بکشیدن چون قابل
جنگ است بسیار وقت میکشد سلطان رسید بر سر تیر خود
عنان کشیده ایستاد که شیرافکن گشاد داد چون شصت کند
تیر آمده از روی قاشیه زین مالیده بدر رفت سلطان گفت که
دو تیر بجانب ما انداختی حال بیا و بگیر او گفت اگر از تیر بترسم من
جان به بری من تیر تو را بگیرم حاصل آن تیر را نیز انداخته آنچنان از خود رد
نمود که خدشه نبود گفت حال بگیر تیری انداخت تا شیرافکن
رفت که از خود دفع نماید آنچنان بر شکم او آمده که از عقب پشتش صاف بدر
رفت چون شیرافکن غلطید سیصد کس او بودند که بکمک او بودند سردار
ایشان او بود گفتند حال در میان بگیریم هرچند باشد ما سیصد سوار
یم آن جماعت روی بسلطان نهادند کسی را با تیر از پای در آورد بعد از آن
نیزه را در ربود زد خود را بان جماعت هر کس که بند کرده نیزه را کند
از روی زین چنان زد بر زمین که نرم کرد سی نفر از هم را با نیزه کشت
دیگر تاب نماند در آن جماعت خود را انداختند در میان سپاه
بدر رفتند سلطان چون برگردید دید جاسوس آمده خبر آورد که جمعیت سپاه
افغان از آن یک جوان قزلباش بحدی ترسیده است بود کشتن او از پای در آورده
است همه ایشان پادشاه فرمود که تفحص کنند هر کسی که این مرد

جلدو و جایزه در
یک معنی بکار برده
دیگر جلدو در مورد
خاص و هنرنمائی در
هنگام جنگ بکار برده

وهنر نموده است بیاید جلدو بگیرد هرچند تفحص کردند کسی
بنامد همایان بشاهزاده گفت میخواستم به بینم این جوان کیست که
اینچنان هنری کرده است عارش مینماید که بیاید بما و به شما عرض کند

شاهزاده فرمودند که چچل شاه وردی سلطان است این کار کرده است
نواب همایان فرمودند که سلطان چی حال نرجمان دارید شما چنین
کار کرده اید از ما پنهان میکنی سلطان گفت حضرت سلامت نهل

کار نیست چه کاری کرده ام پادشاه فرمود هزار تومان عراقی باو انعام
دادند جاسوسان خبر بردند از برای اسلام که این جوان شاه وردی
سلطان افشار چچل است ابو دکر فرمود طبل جنگ زدند و روز
شد صف بر بستند حاصل از طرفین چون صفها درست شد از
ان طرف امر شد که قلاده ها را کشیدند شیران روی بکا
وان نهادند دران اثنا که نزدیک شدند از این طرف اتش دادند کاو
میکش آمدند دویدند بجانب شیران چون جستن کردند
که برسند ببرکند بلاد و دندان ایشان بند کرده فرو رفت که
شکم گاوان شکافته گلوله های سرخ و اتش باروت و
شوره ریخت درمیان سباع دریکدم بسیاری بسوخت چون فیلان
رسیدند انها را هم اتش دادند وکاوچند هم مانده بودند که فیلان
بر گردیدند و شیران را قهر مستولی شده هرکس را که در سر
راه خود میدیدند میدرند هرکدام زنده ماندند رفتند به جنگل
ها دیگر دست بکسی ندادند چون روی بگریز نهادند قزلباش
بخاطرجمع زدند بر انجماعت اسلام خان دل از مال و اسباب وخیمه
واساسه کنده بقیة السیف را قرار پیش گرفته بدر رفتند و سپاه
باما امدند هرکدام که از روی راستی امدند وگمان شور و شر
نداشتند امان یافتند و قریب به پنجاه هزار کس کشته شدند و حضرت
همایان امده در بالای تخت امیر تیمور قرار گرفته قریب صد هزار
تومان زر و طلا و جواهر شیر شاه و اسلام خان کوچ کردند مرزان
صوری وغیره که در خدمت همایان امدند با جماعت چغتای

جانقی زدن بلغت مغولی بمعنای شور کردن

جانقی زدند و صلاح دیدند با خود گفتند پادشاه چی فکر
خود را میباید بکنند نواب همایان گفت در چه باب ایشان
گفتند میباید قزلباش را از هندوستان بدر کرد که
اگر نروند و در هندوستان جای محکم کنند که رافع آن
و یاری یا دفع آن هست که ایشان را بدر کنند پادشاه زاده همراه
دارند و اگر خواهند برضای خود نیز متوجه این امر خطیر میشوند
در نزد ایشان در کمال آسانی است و همایان پادشاه دانست
که آنچه میگویند تمام راست و حق است اگر خواهند این کار را در
کمال آسانی از پیش این جماعت میرود در فکر افتاد گفت
مرا چه باید کرد گفتند معامله اسلام خان را بکر و میباید
کرد چون دشمنان را از پیش برداشتند دیگر دشمنی نیست
روی بما میگذارند بلکه حال احتیاج بدهلی نیست چون اسلام
خان را شما امان بدهید که او برود بجانب سوبه بهار دیگر
ممنون و منت دار شماست تا زنده است همایان را چون عقل
کاملی نبود که فکر کند که در اوجاق حضرت این
قسم فکر و غدر نیست اظهار ضمیر خود بر وجهی که لایق او بود
نمود شاه زاده فرمودند که تا اسلام خان را نکیریم بنونه سپاریم ما را
حذان نیست که در برابر حضرت اشرف بجانب ایران باز کردیم
اهل نفاق گفتند دیدی که حال بزملا جواب دادند پس از برای خود فکر
بکنی که اگر نکنی ایشان بکنند همایان فرمودند چه علاج
دادم خواهم کرد اما چون اسلام خان دهلی را خالی نمود بجانب سوبه بهار

۷۲۳

بدر رفت و همایان پادشاه کس فرستاد بدهلی قزلباش گفتند که الحمد لله
والمنه هندوستان بتصرف حضرت در آمد حال رخصت ما را بدهید نابود
همایان گفت شما را ضیافتها میکنم رخصت میدهم با ایشان
در زبان و از روی مردی اما دلشان هیچ خبر نداشتند روزی پادشاه
زاده جلیل القدر رفت به شکار مرکب بسیار تاخت در آن شکار
گاه چون بخیمه آمدند شاه زاده صاحب فراش شد روز پنجم بجوار رحمت
ایزد متعال واصل شد چون قزلباش آن دیدند قیامتی آشکارا کردند
بنوحه و زاری مینمودند که هر کس که با نور دیدن اول عمر الجنین کرد
الهی که بر سر جوانان او نیز این بیاید بهر تقدیری اگر با جل طبیعی
در گذشت که اندک بدنامی ماند در اوجاق صاحب قران باری
قزلباش قبول ماندن نکردند از سر هند برگشتند بجانب قندهار
راهی شدند و جاهلان قزلباش طعنه بسیار زدند بهمایان پادشاه
اما ریش سفیدان منع ایشان مینمودند تا بجانب عراق راهی شدند
چون بقندهار رسیدند شاه قلی سلطان افشار را در قندهار گذاشتند
و خود نعش شاه زاده را برداشته بمشهد مقدس آوردند از آنجا عرضه
داشتی بپایه سریر خلافت مصیر حضرت شاهی ظل الهی راهی نمودند
و در باره دفن نمودن جسد شاه زاده در خاک پاک ارض طوس از دودمان
ولایت و ناموس برخصت میخواستند آنحضرت بعد از صبر بسیار دلگیر
گردید فرمودند که در آن روضه مقدس دفن نمودند بیایند ایشان
بفرموده عمل نمودند و احرام طواف کعبه حاجی و قبله اخلاص شاه جم جاه
فلک جناب گردون وقار بربستند روانه درگاه معلی شدند بازآمدن

۵

یورش رفتن شاهزاده محمد خدابنده میرزا در هرات و جنگ و احوال او اما

قاصدی از جانب خراسان آمده نامه از شاهزاده جلیل القدر خدابنده
میرزا آورده و در عریضه قید کرده بود که پادشاه زادگان
خاور علی سلطان و دین امور سلطان ولدان تورم محمد سلطان از ستم
عبید خان پادشاه ترکستان جلای وطن نموده با دوازده هزار اوزبک
بالغار فرار نموده بدرگاه شهریار کردون وقار از راه استرآباد بپایه
سریر خلافت مصیر حضرت شاهی ظل الهی میآیند نواب سلیمان
نشان فرمودند برادران سرور بهرام میرزا دوازده هزار قزلباش برداشته
پادشاه زاده های خاور را در هرجا که به بینند بر کردیدند الکاء
خاور را اوزبکان عبید خان کرفته تسلیم ایشان نموده خود با سپاه
کینه خواه بدرگاه شاه عالمپناه مراجعت نمایند بهرام میرزا با سپاه فیروز
جنگ آهنگ خراسان نمود و در دامغان به پادشاه زاده کان برخورده
همراه روانه شدند چون بحوالی هرات رسیدند خبر بسلطان محمد میرزا
خدابنده فرزند ارجمند حضرت شاهی ظل الهی رسید فرمود سپاه قزلباش
وامرای خراسان سوار شدند باستقبال عم بزرگوار شاهزاده نامدار راهی
شدند عم را دریافت داخل هرات شده صحبت پادشاهانه
ترتیب نموده بعد از یکهفته بهرام میرزا بجانب الکاء خاور راهی شدند
چون به مرو رسیدند حاکم مرو از قدوم شهریار عالمپناه بیمقدار لرزان
شده تاب مقاومت نیاورده قلعه را کذاشته بخدمت عبد العزیز
سلطان فرزند عبید خان روان شد سپاه قزلباش از عقب راهی
شده با عبد العزیز سلطان جنگ سلطانی نمود الکاء خاور را کرفته

تسلیم سلطان علی و دین محمد سلطان پادشاه اورکنج و خاور نموده خود
بخدمت شاه دینپناه راهی شد از آنجانب عبد العزیز سلطان بخدمت
پدر رفتم زخم دار توبی از بکیراسنر برداشته در خدمت پدر زمین
زده شکوه قزلباش نموده و زخم کتف را نموده و زخم کتف را
نموده کفت بهرام میرزا خود این زخم شمشیر را بر من زد و پسران
نور محمد خان بخدمت پادشاه قزلباش رفته بهرام میرزا برادر خود را
شاه همراه آن دو جیره سر نموده بر سر قلعه خاور آمده با بیست هزار اوزبک
صف کشیده جنگ مردانه کردند اوزبکان اما آخر حریف
قزلباش نشده شکست خورده من بسیار مردانگی کردم که با
دو هزار کس کریزان شده خود را بخدمت رسانیدیم عبید خان کریه
کنان شد که مکر این نه طاق سپهر را خضر بر فوق آن بال زدند
فرمود نامه ها نوشتند به اطراف الکاء ترکستان
و سپاه بمدد طلبیده شاه محمد خان پادشاه بارکند با بیست هزار کس
بمدد آمده و اسکندر خان پادشاه قراداق بیست هزار کس بفرزندش
عبد الله خان کرده آنوقت سلطان بود داده حاصل صد هزار کس
فراهم آورده متوجه الکاء خاور و اورکنج شده ریش سفیدان
مصلحت اندیش کفتند الیشهو پاد پسران نور محمد خان ملازم شهریار
ایران شده اند هر کاه خان سپاه بر سر ایشان کشیده عزم کرفتن
خاور و اورکنج نموده شاه ایران سپاه قزلباش با خود متوجه شده با سپاه
و سرداران خواهد فرستاد امور نجشم ازینک از سپاه قزلباش ترسیده
هر کاه از دور علامت تاج قزلباش را ملاحظه نمایند هنوز یک تیر پرتاب راه مانده

منده بود که قزلباش بر سمند عنان گردانیده تا به بخارا هیچ جا آرام نگیرند
عبید خان گفت این مرتبه که چشم من به سپاه قزلباش خواهد افتاد
کاری بر سر این جماعت بیارم که هر چند در اقلیم سبعه بگردند علامت این
جماعت تا قیامت کسی نه بیند و ریش سفیدان در دل خود گفتند
که این همان قزلباش است که شش مرتبه با صد هزار کس رفتی
و چون گربه های گریخته می آمدی و همان قزلباش است که پادشاه
دینپناه شاه اسماعیل بهادرخان دوازده سال تو را در قفس کرده در
تمام ملک ترکستان گردانید باری عبید خان بدگمان با سپاه بی
کران بجانب ولدان نور محمد خان در حرکت آمده اخبار را جارسان
از جهت علی سلطان پادشاه خاور آوردند و او را از آمدن عبید خان اعلام
دادند علی سلطان با بزرگان اورکنج صلاح دید گفت من تاب مقاومت
جنگ این سپاه گران ندارم پیش از آنکه راه رفتن ایران بخدمت
شهریار جهان اوزبکان عبید خان بر من بگیرند میروم بخدمت حضرت
شاه با سپاه کینه خواه قزلباش آمده انتقام از عبید خان میکشم اما
نامه به برادر خود دین محمد سلطان فرستاد با او درین باب مشوره
نمود او در جواب نوشت که زنهار این اراده را از خاطر بیرون کن
چه رو بخدمت شاه عالم پناه میروی هنوز شش ماه نشده که نواب
شاه برادر خود را با سپاه قزلباش فرستاده الکا را گرفته تسلیم
ما نمودند دیگر چه عار و ننگ بخدمت شهریار برویم چون علی سلطان جواب
کتابت را دیده دانست که حق بجانب اوست سان سپاه دید
شانزده هزار کس بر سر تش جمعیت کرده بودند از قلعه بیرون آمده در برابر

صد هزار اوزبک صف برکشید عبید خان گفت به بین که این خیره سر
مرا سهل دانسته با اندک مایه سپاه در برابر من صف کشیده نامرد با تمام
که اگر خود و برادرش را گرفته در قفس بکنم در تمام الکاء ترکستان بگردانم
اما جنگ در پیوست عبید خان از قهر بکردار داشت و فرمود سپاه که یکبار
از جای درآمده میزنید خود را پیش از من برای لشکر که لشکر را دید سپاه ترکان
از جا درآمده و زدند خود را در حملهٔ اول ده هزار ازبک را از مرکب انداختند
از جا درآمده و زدند خود را در حملهٔ اول ده هزار اوزبک را از مرکب انداختند
اوزبکان چون برگ ریزان موسم خزان چگونه از تند باد حریف از بستان
میریزند به همان طریق در بستان میدان میریختند علی سلطان تاب مقاومت
اوزبکان عبید خان بنا و رده راه گریز در نظر آورده چون باد صرصر با پنج هزار
کس طرف خاور بدر رفت سپاه عبید خان چهار فرسنگ از عقب تاختند
اما سپاه شکسته ده فرسنگ آمده دیدند سپاه بسیار در این دشت
خیمه و خرگاه بلند کرده فرود آمده اند فرمود معلوم کردند بعد از تفحص
دین محمد سلطان برادر او بود که با دوازده هزار مرد به برادر آمده بود برادران
یکدیگر را دریافتند شرح شکست لشکر را به برادر گفت دین محمد سلطان
بسیار اندوهناک شده از کرین برادر بعرض رسانید که الحال در چه فکری
گفت میروم بخدمت خسرو ایران فرزند شاه مردان از شهریار کامکار سپاه
جرار جنگی گرفته بر سر خاور آمده الکاء خود را میگیرم دین محمد سلطان
گفت ای برادر در رفتن ما هیچ خوبی ندارد و مرا فکری بخاطر رسیده است
اگر چنین بکنیم امید هست که از برکت دوازده امام ما را هنیان صبح اقبال
ما را از وفق طالع طلوع کند چون آفتاب انور بر تخت خاور بار دیگر

فرار کرد تو عروس مملکت را در بر بگیریم گفت چه فکری کرده دین محمد
سلطان گفت میفرمایم تا جها میدوزند امشب تا صباح دوازده هزار
تاج میدوزند و عبید خان دو سه روز در قلعه خاور بجهت تنوع
ان یوم مزد با لشکر و حشر خواهد بود چون تاجها مهیا شد تو با پنجهزار کس
خود برگشته در برابر او صف بندی و مفرمای بلند آوازان
فریادها میزنند که ای سپاه ترکستان وای اوزبکان اجل کشته کان
وای عبید خان اگر از مردان جهان نشانی داری یک ساعت دیگر بایستا
و لشکر در این مکان قرار مینمایند که اینک شهریار اسلام پناه وارث
تاج و تخت شاه غفران پناه فرزند علی ولی الله شاه طهماسب بهادر
خان رسید با بیست هزار قزلباش و در جهاد فرشتگی او از طرف یمین
شاه زاده سکوخصال ظفر کرده ملک متعال چون رستم زال با دوازده
هزار کس از عقب رسید چون اوزبکان این خبر شنیدند باور میکنند
زیرا که از برگشتن تو با پنجهزار کس هنوز یکساعت نگذشته باشد که من
با دوازده هزار قزلباش علی از عقب رسیده چون چشم اوزبکان عبید خان
بر ابلق و تاج قرمزی قزلباشی افتاد عنان مرکب برگردانیده تا بکان خود
جا عنان نگاه نمیدارند علی سلطان گفت فکرت خوب است اما قزلباش
ریش تراشیده است و شاربهای دراز تا بنا گوش گذاشته اند اوزبکان
ما ریش های بلند دارند این کار عجب که از پیش برود دین محمد سلطان
گفت ای برادر بروح پاک اصحاب کبار قسم که زدید کله تاج قزلباشی
انچنان دهشتی بر اوزبکان دست دهد که اگر نظر بر منظر و پیکر
قزلباشی انداخته کاه راه نماید تحقیق نمیکنند که اوزبک است یا قزلباش علی

سلطان فرمود مشوره کنند بکلام مجید فتح مکه معظمه و شکست کفار
فرو بش در فال ملک متعال آمد هر دو برادر در خوشحالی و شادمانی شده
فرمودند هر کس که لندره و سقرلات و چرخچی دارند بیاورند که هزار
تاج میتوانستیم درهم آورد میخواستند که از فدلت سرخ بدوزند که در این
اثنا سیاهه قافله از روی دشت خاور نمودار گردید چون تفحص
نمودند چهارده شتر چرخچی در آن قافله بود که بجانب قلعه میبردند ه
تجاران و دین محمد سلطان با برادر به سجده شکر افتادند آن روز و آن شب ده
هزار تاج ترتیب دادند روز سیم علی سلطان با پنجهزار کس از هشت فرسنگ
راه طی نمود اما در این دو سه روز که تهیه تعیین نمودند به اورد و میشامد
او را میگذاشتند و از لشکرگاه نمی گذاشتند که کسی بیرون رود جاسوسان
عبید خان در سپاه ایشان بود اما نمیتوانستند که خود را بعبید خان برسانند
دین محمد سلطان انچنان ضبط جاسوسان نمودند که کسی نمیتوانست دشمن را
از احوال ایشان خبر رساند سفیده صبح بود که سپاه علی سلطان از بیابان ظاهر شد
خبر بعبید خان دادند که سپاه قلیلی گویا پنج شش هزار کس زیاد نباشند
از یک طرف ظاهر شد عبید خان فرمود خبری بیارند رفتند خبر معلوم
نمودند بعرض رسانیدند که علی سلطان است دیگر باره عود کرده است
اینک آمده عبید خان گفت گویا از غصه آنکه الکاء خاور را از دست
داده دیوانه شده آمده یا کاری نبازد یا کشته شود بزرگان گفته اند
که صید را چون اجل آید سوی صیاد رود فرمود سپاه از آنجا در آمده
در برابر بر یکدیگر در حوالی قلعه خاور لشکر سپاه کشیده و رصف کشیدند
چون صفوف قتال و جدال از جانبین آراسته شد علی سلطان و لشکر

محمد خان و کیف در میدان جهانده فریاد زده کفت ای عبید خان پادشاه
ترکستان یقین من حاصل شد که بخت از تو برکردیده و نکبت عهدی که با شاه
جم جاه ظل الله کرده شامت آن ترا کرفته بدان و آکاه باش که اینک شهریار
کامکار با سی هزار لشکر جرار نیزه دار شمشیر زن شیران شکار را از راه مرو و
هرات القار نموده رسید و قسم یاد نموده که این مرتبه ترا کرفته
چهار پاره ات کند و هر ربعی را بفرماید به پوست خر بکشند چهار طرف ایران
فرستاده یک پاره را در ما بین ایران و ترکستان میلی بسازد از منار بزرک
تر و دراز تر در سر آن میل چوب بلندی که به بلندی قاپوق نصب نمایند
و آن پوست خر را که ربع جثه تو است در سر آن چوب بپا و برد و راه آن
منار را مسدود نمایند و از تجار و سپاه و غیر ذلک و هر کس که از پای آن
منار عبور کند در کران از سنک نقش نمایند که این ربع بدن عبید خان
پادشاه ترکستان است که چند مرتبه شکست خورده فرار مینمود و
عهد میثاق می بست که دیکر پاره سپاه از ترکستان بر سر لشکر ایران
نکشد از بسکه در سر هوای بلندی و سلطنت داشت به افعال
بد عهدی خود کرفتار کردیده او را چهار پاره نموده اشاره ایست از این
چهار پاره بان که زیرا که در زنده کی میخواست چهار پان کرد زیرا در زنده کی
میخواست چهار اقلیم را بکیرد میسر نشد جثه اش قابل آن بود که به چهار اقلیم
رفته بلند مرتبه کردد در ربع دیکر را ما بین روم و ایران ربع ثالث در
کنار دریای هند و سند کنند و ربع رابع را در کنار دریای قلزم
به این روش که کفتم چون کار ترا به اتمام رساند هر کس که این مرتبه با تو
همراه است اکر مرتبه اول اوست چون بعد از شکست زنده مانده باشد

کوش و بینی بریده و ما بقی را که مکرر با تو همراه آمده اند زنده نکذارد حضرت شاهی
ظل اللهی قسمهای مغلظه یاد نموده من خود از زبان مبارک اشرف شنیدم اینک
رسید و اینچه او کفت تمام را عبید خان شنید از غضب بر خود لرزید بر دا هستی
چنان میلرزید که امرای اوزبک ملاحظه کردند کفت ای معطی چه میکوید
اشاره کرد که مکذارید تا لشکر اوزبک رفته که حرکت کنند درین اثنا
کرد عظیم از جانب ایران بر فلک کیوان بلند کردید و کرد شکافته شد
چشم عبید خان بعلم سفید اژدها پیکر شهریار ایران افتاد از دیدن آن علم نور از چشم
آن خیل و چشم بر طرف شده کویا قهرمان قضا و قدر به کمند افعال بد ایشان تمام
مدبران بد خصال بال و پا ایشانرا بر بست چون آن کرد نزدیک شد کله بر جهان
دیدند که به بغض میآیند دانست که به باج و خراج علاج نمیتوان کرد آن
عجاج سیوف بر بر صوب عنان بجانب بخارا معطوف کردانیده دیکر
بدر به پس نظر نکرده خیمه و خرکاه و سراپرده و بارکاه جمیع را بجای کذاشته
از آن بحر خطر به سلامت سر راضی شده زر و زیور و کنج و کوهر را بلکه مغفر
افسر را انداخته بجهت سبکباری سر بدر رفتند علی سلطان با دین محمد
سلطان بجون اوزبکان خود تا چهار فرسنک از عقب آمده سی هزار کس را
بقتل آوردند با فتح و فیروزی برکشته رخت و باورد وی ایشان فرمود
که مال پادشاهان از من و برادرم تیمه را کما هو حقه هو برادر وار بالسویه
قسمت نمایند اوزبکان علی سلطان بعرض رسانیدند که ده هزار کس مرد از ما
و اورکنج کشته شده اند در سر ایشان را بوارثان باید داد علی سلطان فرمود
که هر کس کشته شده باشد وارثی که دارد بیاید هر کس وارث داشت آمده ده
هزار کس از خویشان کشتکان ملازم شدند چون اسباب پادشاهی تصرف

ان دو برادر در آمد از باده غرور هوس زیادتی کرده کوس من الغنی با بادشا
رعیت برورکو.. فته سپاه برداشته به تسخیر ولایت استراباد راهی
شدند صدر الدین محمد والی استراباد از توجه ان خیره سر خبردار شد
وعریضه به پایه سریر خلافت مصیر حضرت شاهی ظل الهی فرستاده نواب
همایون اعلا فرمود نامه نوشتند به علی سلطان و در نامه درج کردند
که فرمان همایون شرف نفاد یافت درباره علی سلطان و دین محمد سلطان
ولدان نور محمد خان والی اورکنج و خاور بدانید که در سنوات مقنوع همایان
ماشد که اراده فاسد نموده سپاه اوزبک فراهم اورده عزم تسخیر ولایت دار
المؤمنین استراباد کرده اید اراده مردان و بادشاه زاده ها را میباید حقیقی
باشد ما در حق شما بدی نکرده ایم که در طلاق این کار بکنید ما این سخن را قبول
نمودیم اگر واقعی بوده باشد البته که فتح را بفتح اراده نمایید که باعث بدنامی
اوجاق پدران شما خواهد بود اما چون نامه بعلی سلطان رسید چون نامه

شاه جمجاه بولدان نور محمد خان رسید وایشان ادر ذکر جواب
نامه حضرت اشرف اعلا بکذارد وازانجانب از عبید خان
پادشاه توران بشنو که چون شهریار توران

از دین محمد سلطان و علی سلطان ولدان نور محمد خان شکست خورده بجانب
توران و بدخشان فرار نمود چون بچهارجوی رسید سان سپاه گرفت
هشتاد هزار کس سان داده واکثر زخم دار و سپاه بی خیمه و خرگاه
عبید خان یک سایه بان داشت از ان سپاه چون صبح تا عصر سان دیدند
هنگام خفتن سه هزار کس زیاده در سر عبید خان نبود و دیگر زنده کی
بر همه اوزبکان حرام شد شاه طهماسب در کجا بود و قزلباش کجا آمد

والمنه

وانچه شده بود از عهید دین محمد سلطان بود که قزلباش علی ساخته بود
بعرض عبید خان رسانید از شنیدن انخبر چون شعله بر افروخت باور نکرد
نمودان اوزبک را بقتل اوردند ساعت دیگر یکی هم آمد اورا نیز میخواستند
بقتل اورد درخواست کردند فرمود زبان بریدند اماده نفر امدند و
خبر تحقیق اوردند عبید خان پشت دست را بدندان کنده از غصه و غضب
درد قولنج در همان ساعت بهم رسانده میخواست برگردد ریش سفیدان
گفتند با سه هزار کس بکجا میروی اگر بر و زخم رسیده بود پیش از سان
با هشتاد هزار کس برمیگشتیم میباید رفت به بخارا و سپاه در دست
تدارک کرد سال دیگر فصل حاصل رفت بالکا خاور چون عبید خان داخل
بخارا شد کوفتش روز بروز اضافه میشد بعد از یکماه بجهنم واصل شد امرا
اوزبک عبد العزیز را بجای پدر پادشاه کردند چون عبد العزیز خان بچهار
بالش سلطنت تکیه زد گفت پدرم از غصه ولدان نور محمد خان مرد انها
خونی منند و سپاه جمعیت کند که بر سر ولدان نور محمد خان میرویم فرمود
دیگر باره نامه ها به پادشاهان ترکستان نوشتند و عبد الله خان ولد
اسکندر خان پادشاه قزاق با بیست هزار کس امده به بخارا بعد از کورنش
گفت خان چه اراده دارد عبد العزیز گفت تا من خون بدر خود را بقتل نیاورم
پادشاهی بر من حرام است گفت تو بنشین به دولت و سعادت من
خودم بیست هزار کس دارم خان سپاه خود را به من بدهد من رفته
سر هر دو را بریده و الکا را گرفته بخدمت بیاورم عبد العزیز
عبد الله گفت تو سپاه خود را برداشته حرکتی شده من از عقب میایم
عبد الله قبول نموده روز دیگر بیست هزار کس خود را برداشته بجانب

اوزبکیه وخاور راهی شد چون چهار منزل از بخارا دور شد اوزبکان
خود را طلبیده با سرداران سپاه بدر گفت اراده صلاحی دارم اگر
شما با من یاری نمایید چون من پادشاه شدم هر کدام شما را
سلطنت ملکی میکنم ایشان گفتند ما همه سر و جان در راه تو داده
ومیدهیم اراده خاطر را گفت که عبدالعزیز را میکشیم وخود پادشاه
کل ترکستان میشوم ایشان گفتند صلاح آن خان است همان ساعت
به خانی خطاب نمود عبدالله خان بفال خوب گرفت گفت ان شاء الله
بفراغ بال این کار از پیش میرود چون شما مرا به خانی خطاب نمودید
که خبر آوردند فردا پیش خانه خان میرسد عبدالله خان سپاه خود
برداشته رسید بمیان دره ریگ روان که صد هزار لشکر در آن در
راه عبور کم مینمایند از یکطرف دو روزه راه کشیده و از طرف شمال
ده روزه راه چون بان دره رسید فرمود شش هزار کس در ما بین دره از
دو طرف شمال ده روزه راه چون بان دره رسید فرمود شش هزار
کس در ما بین دره از دو طرف پنهان شدند وخود با نیمه سپاه یکفرسنگ
پیش رفت در یک دست فرود آمد و با سپاه تمهید کرد که چون سپاه
عبدالعزیز میگذرند نصف شب خان میرسد و از پس و پیش
دو سه تیر تاب قورق خواهد بود و او با دو نفر در روشنائی مشعل
میاید از کمین به بیرون آمده عبدالعزیز را بقتل آورده با جماعتی که همراه
او بیند اگر از عقب پایین سپاه خبردار شدند جنگ بکنند که من نیز
خود را میرسانم والا خود را بدره رسانیده در صباح بگوییم که چه باید کرد
چون شب شد عبدالعزیز در روشنائی مشعل بان طریق که عبدالله

خان گفته بود از کمین در آمدند و او را بقتل آوردند القدر شمشیر بر خان
زده بودند که علامت او با ملازمان ظاهر نمیشد و کسی خبردار نشده رفتند
در میان دره و سپاه اوزبک از بالای لاشه ایشان تا صباح مرکب
میراندند چون سپاه اوزبک در منزل فرود آمدند پادشاه را ندیدند
هر چند تفحص کردند آخر روز بود که استخوانهای آن جماعت را دیدند
دانستند که پادشاه را کشته اند عبدالله با بیست هزار کس رسید
ریش سفیدان سپاه عبدالعزیز با او صلاح دیدند که خان را میدانیم که کشته
است عبدالله خان گفت اگر مرا به پادشاهی قبول دارید من میدانم
با شما چه قسم سلوک کنم و اگر ندارید شما میدانید میروم با الکاء
پدرم ریش سفیدان و سلاطین اوزبکان دانستند که عبدالعزیز را
او کشته است جهت پادشاهی و مطلب دارد والا از پادشاهی تورکستان
دست بر نمیدارد گفتند اگر تو اراده منکی کل پادشاه کنیم که متحمل
تو قدر سپاه و رعیت دانی عبدالله خان فرمود همان ساعت خطبه
بنام او خواندند و سکه زدند پادشاه شد میخواست بر سر خاور راند
و برگشت داخل بخارا شده بر تخت عبیدخان برآمده چون شش ماه
گذشت سپاه فراهم آورده بر سر خاور آمد از این جانب هنوز
طغیان نورزیده بودند پسران نور محمد خان عریضه به پایه سریر خلافت
مصیر شاهی ظل الهی فرستادند و نوشتند که ملازم شاه عالمپناه هستیم
عبدالله خان پادشاه قزاق به مکر و حیله پادشاهی را بدست آورده و
عبدالعزیز خان را بقتل آورده و سکه بنام خود زد و صد هزار کس برداشته
بعزم تسخیر ولایت خاور در کنار رود جیحون از آب عبور نموده که بعد خبر

دار شده عریضه نوشتم اگر حضرت شاه مدد نرسد از این سیل سپاه جون
قرین هلاک خواهم شد رسیدن نامه ولدان نور محمد خان به پایه سریر
خلافت مصیر حضرت شاه طهماسب بهادر خان و روانه شدن آنحضرت کامکار
علیین آشیان در همان ساعت بجانب هرات بجهت دفع عبدالله خان ولد اسکندر خان
پادشاه توران و ترکستان اما چون نامه ایشان به شاه عالم پناه رسید فرمود همان
ساعت موکب کشیدند سوار شده راه هرات در پیش گرفته راهی شد
چون تخت هرات به یمن قدوم شهریار ایران رشک باغ جنان گردید سلطان
محمد خدابنده میرزا باستقبال تمام بیرون آمده بشرف پای بوس مشرف
شده پدر نامدار عالی شهریار کامکار را ضیافت های پادشاهانه نموده چون
دو ساعت بگذشت از آمدن آنحضرت که خبر از جهت سلطان محمد میرزا
آوردند که حق تعالی فرزند ارجمند طالع مند بتو شفقت فرمود میرزا
به پدر عرض کرد حضرت شاه فرمود که طالب میرزا نام فرزند تو اکنون
میرزا سجده کرده پای پدر را بوسیده بهرام میرزا بحضرت شاه عرض کرده
که ای شهریار روزی که من هم داخل هرات شدم که میرفتم به تسخیر ولایت خاور
حق تعالی فرزندی سعادت مندی به میرزا شفقت فرموده بود نام او را من
طالب عباس میرزا نام نهادم حضرت شاه گفت که آن عباس علی و شیر
غازی پادشاهی خواهد کرد که بعد از ما مادر عالم تا ابد الآباد هست
خواهند گفت طرفه قرة العین می بینم وسفارش عباس میرزا به فرزند
کرده روز دیگر فرمود نقش خانه شاهی بجانب خاور زدند بعد
بعد از یک هفته از هرات در آمده حضرت شاه آمد به پای قلعه خاور رو
ولدان نور محمد خان شرف بساط بوسی یافتند که از جانب عبدالله خان پانصد

وبیست

وبیست هزار کس رسید شنید که حضرت شاهی فرمود نامه نوشتند
و در نامه قید نمودند که معلوم عبدالله خان بوده باشد که اگر جنگ
قزلباش را ندیده بودی تو را معذور نمائیم که چون مکرر با عبید خان همراه بوده
اید به چه حال میخواستی الکاء خاور را بگیری و از آمدن ما اطلاع
نداشتی باز مروت در باره تو مینمائیم والکاء ترکستان را خود
سر گرفته ای اما پادشاه زاده های عبید خانی در باره تو غایبانه حرفها
میگویند اگر شکست از قزلباش خوردی و زنده بدر رفتی در بخارا ره
نمیدهند بلکه تو را بجز عبدالعزیز خان بقتل میرسانند واگر
شکست نخوردی و با سپاه رفتی در نزد سلاطین اوزبک چه قرب
داشته باشی که با این سپاه و لشکر الکاء خاور را مسخر نکرده بروی بجانب
بخارا و ترکستان را مسخر کنی تا حکم و پادشاهی بر تو قرار گیرد من مروت
میکنم والا بر تو روشن است و این همان سپاه اوزبک است که دین
محمد سلطان و علی سلطان دوازده هزار تاج ساختند و بر سر اوزبکان
گذاشتند که صد و بیست هزار اوزبک جنگ نکرده فرار نمودند و
همان قزلباش حاضر و اوزبک حاضر گویا خواست خدای عالم در طول
پادشاهی نوشته است که در دل من این مروت در باره تو میکنم به بین
که هر کدام از برای تو خوبست بدان عمل کن چون نامه بعبدالله خان رسید
از شنیدن مضمون آن نامه بند از بندش بلرزه در آمده با ریش سفیدان
صلاح دید همه گفتند که حضرت شاه راست میگوید با هفتاد هزار
کس آمده است و قبل از این با بیست و چهار هزار کس در پانزده سالگی
عبید خان را شکست داد و اوزبکان صد و بیست هزار کس بودند

با شاه صلح کن روز دیگر ایلچی فرستاد و پیشکش بسیار با عریضه و نوشته
بود که چون حضرت شاه جم‌جاه گردون بارگاه نسبت با من محبت مروت
و شفقتهائی که جبلی ذات ملکی صفات است بود نموده و صلح نمودم من نیز شرط
کردم تا شاه عالمپناه در حیات است سپاه ایران و خراسان نکشم و سپاه
نفرستم این شروط میثاق شده عبید الله خان کوچ کرده بجانب توران گشت
رفته حضرت شاهی ظل اللهی بقزوین مراجعت نموده همان پادشاهی خاوران را
بعلی سلطان داده برگردید این بود که عرض کردیم که اراده طغیان این دو
برادر که چون عبید خان از حد امکان بیرون بدست ایشان افتاده بود حوصله
این نیاورده کوس مخالفت مرتبه دیگر با شهریار ایران کوفتند و سپاه برداشته
بجانب استرآباد رفتند این بود که عریضه امیر صدر الدین محمد والی استرآباد
بحضرت فریادرس رسید و نامه به نزد علی سلطان نوشت که شیوه مردی
نه اینچنین است که در عوض نیکی ما بدی میکنید اگرچه ما را قبول نیست
که کوس مخالفت با ما کوفته باشی اما اگر واقعی بوده باشد فسخ عزیمت نموده
کرد نیکو باره باعث شورش روزگار شما خواهد بودن چون علی سلطان
در ما بین راه بود که حکم شاه دینپناه بان روی سپاه رسید چون بمضمون نامه
شاه مطلع شد فرمود که اگر ما را با قزلباش در یک دیگ بجوشانند روغن
بر روغن هم نمیدهیم آنچه از دست شاه برمیاید تقصیر نکند متوجه استرآباد
شده صدر الدین محمد خان جنگ مردانه کرده در کنار آب گرگان
اما تاب مقاومت نیاورده فرار نمود بجانب ایل رفت و علی سلطان
محمد صالح سلطان اقوام خود را والی استرآباد کرده خود بجانب اورگنج و
خاور بدر رفت رسیدن خبر جنگ علی سلطان اوزبک در دار المؤمنین استرآباد

با امیر صدر

۲۳۹

با امیر صدر الدین محمد والی آنجا بخدمت حضرت اشرف و ابراهیم میرزا و برادرزاده
و داماد حضرت شاه بالشکر فرستادند باستراباد و مکرر گشته کار اما از آنجانب
خبر به شهریار گردون وقار رسید که ولدان نور محمد خان یاغی شده این
قسم کاری کرده‌اند حضرت شاهی ظل اللهی فرمود برادرزاده خود ابراهیم
میرزا دوازده هزار کس برداشته مروی برسر علی سلطان اگر از کرده
خود پشیمان شده است باستقبال شما آمد و عذر تقصیرات نموده
هر دو برادر را فبها و الا گرفته بخدمت میآوری شاهزاده حسب المقدار
بفرموده شهریار کامکار دوازده هزار کس از لشکر جرار گزیده
کنار برداشته بجانب اورگنج خاور راهی شد از راه فیروزکوه متوجه
استرآباد شده محمد صالح سلطان شنید که شاهزاده جلیل القدر
با سپاه کینه‌خواه قزلباش میآیند کس فرستاد بخدمت علی سلطان
که مرا چه باید کرد او در جواب نوشت که اگر چنانچه شاهزاده به
استرآباد آید خود را بما برسان و اگر برسر من آمد بحال خود بوده
باش شاهزاده را در راه بگذار از اطوار ناهنجار محمد سلطان نابکار بشنو
که چون بحکومت استرآباد مشغول شد پس از غرور نشاء باده حکومت
گرم گردیده بخار نخوت بر دماغ او سرایت کرده پادشاهی
جاه میدانست بغیر از خود گمان آن بود که دیگر پادشاهی در بسیط
عالم نیست و نبوده خواهد بود و ترکمانان را تابع خود میدید اراده
استقلال و سلطنت جهانبانی داشت چون مست میشد هذیانها
میگفت خبر آورده‌اند که شاهزاده در روز سیم میرسد او برخاست
و اصحاب ضیافت گرفته باده بدست نمود رده فرسنگی استرآباد

بخدمت شاه زاده آمد و پای شاه زاده را بوسیده گفت من همیشه لاف
غلامی حضرت شاه میزدم استراباد از آن شما است علی سلطان اقوام
من دم از مخالفت حضرت شاه عالمپناه میزد عبد الله خان فرصت یافته
در این ولا شنیده است که سپاه قزلباش بر سر خاور میاید نامه نوشته
فرستاده است که اگر اطاعت من میکنی برخواسته تا مردم عالم بدانند
که هوادار و هوا خواه منی و اگر ملازم حضرت شاهی مرا اعلام ده تا سپاه بر
سر تو کشیده کار ترا یکرو نمایم در این وقت گاهی هر طرف اوزبک و
گاهی بجانب قزلباش توسل جسته من بعد از این فریب ترا نخواهم خوردن
و علی سلطان با عبد الله خان یکرو کرده گفت بایلچی او که من غلام
شاه طهماسب بهادر خان آنچه از دست میاید تقصیر مکن و دیگر
در نامه به فقیر نوشته که اگر شاه زاده از آن طرف آید بیرون رفته
استقبال مینمایی آنچه رضای اوست بعمل آوری شاه زاده ساده دل
این سخن را قبول نمود او را نوازش پادشاهانه نموده و فرمود عرضه نوشتند بخدمت
حضرت شاه بخانای محمد صالح را معروض داشت حضرت شاهی فرمودند که گر
علی سلطان اطاعت نماید برکوه دیده الکاء و استراباد را بصدر الدین محمد داد
فرزندی برکوذ تا جواب عرضه شاه زاده از قزوین میامد محمد صالح
سلطان کس به نزد علی سلطان فرستاده شرح را نوشته بود او نیز بیتکچی
بسیار با عرضه بخدمت شاه زاده از جانب حکم شاه آمده ابراهیم میرزا ه
سپاه را برداشته بجانب قزوین راهی شد هنوز شاه زاده عالیجاه بطهران
نرسیده بود خبر آوردند که محمد صالح سلطان دیگر باره باستراباد آمده
صدر الدین محمد را شکست داده استراباد را گرفت شاه زاده میخواست

برگردد

برگردد که ریش سفیدان قزلباش نگذاشتند و مزاحم شدند گفتند میرویم
بخدمت شاه آنچه مرشد بفرماید عمل مینماییم اما چون محمد صالح سلطان
عمبند حکومت استراباد تکیه زده دیگر باره هوای سلطنت بر
سرش افتاده میگفت پادشاه جهان منم سکه بنام من بزنید که خواهم رفت
با ایران شاه طهماسب را گرفته ایران را صاحب خواهم شد بزرگان
اوزبک گفتند که تو استراباد را داری هرگاه ایران را بگیری تو خود را پادشاه
باشی [illegible] ال بدان اما با جماعت ملحدان الفت کرده اغوای او نمودند و مردم
استراباد شکوه او را به پایه سریر حضرت شاهی ظل اللهی نوشتند شاه دین
پناه دیگر باره بهرام میرزا برادر خود را سردار کرده با دوازده هزار قزلباش بگرفتن
الکاء استراباد نامزد نموده ساعت سعد شاه زاده راهی شد خبر بصدر الدین
محمد رسید که شاه زاده با سپاه میاید جاسوس فرستاده خبر آوردند که در
بیست و هفتم ماه مبارک رمضان بساط شراب گسترده خمر زهر مار
میکند با خاصان خود صدر الدین محمد چهار هزار کس برداشته یلغور
گفت شان که نخوت را از سر خود باید دور کردن الغار نمود صف
روز بود که داخل قلعه مبارک استراباد شده فرمود صدای کرنای
بلند کردند پرسیدند که چه میشود گفتند سپاه قزلباش ریختند محمد صالح
سلطان مست بود نتوانست که سوار شود گریزان شده به بام کبوتر
خانه برآمد هر کس که از روز مبارک رمضان بان بدرک خمر خورده بود
بقتل آوردند فی الفور عرضه نوشت به بهرام میرزا چون بهرام میرزا شنید
که صدر الدین محمد این فتح کرده گفت عوام شاه قلی سلطان افشار
را همراه کرده بود که استراباد را گرفته باو بدهم اما این جوان این فتح

فحی کرده اما خود رفته بخدمت برادر التماس مینمایم که او را والی این
دیار نماید این بگفت و سوار شده داخل استرآباد شد و صدر الدین
محمد دست بوس شاهزاده کرده بند با نوابگذرایند محمد صالح را کنده و دو
شاخه کشیده بود شاهزاده گفت اگرچه شاه فرموده که شاه قلی سلطان
حاکم استرآباد شود صبر کن تا من بخدمت شاه برسم نامه حکومت ترا
گرفته میفرستم او از شنیدن این خبر مأیوس شده شاهزاده حکومت
را بشاه قلی سلطان افشار داده فرمود که شنیده ام جوانی از ترکمانها
هست که بسیار شجاع و دلیر است پدرش سرکرده ایل ترکمان بوده
بروند بیاورند رفتند با ایل ترکمان او را آوردند چشم شاهزاده بر طاق
ابروی و دلاوری افتاد که در زیر فلک قرینه ای ندارد پرسید که چه نام
دارد گفتند ای محمد خان شاهزاده گفت چرا کون محمد نام نگذارده اند بعد
از خوش طبعی فرمود در مجلس نشست و کمال مهربانی نموده او را جای
پدر داده و شاه قلی سلطان را حاکم استرآباد نموده با فتح و فیروزی
راهی شد عاشق شدن شاه قلی سلطان افشار در روز اول به ای خان
ترکمان اما از اینجانب چون شاه قلی سلطان روز اول که ای محمد خان را
دید تیری از غمزه خونریزان جست بر جگر سلطان آمد تا پر نشست و
عاشق بیقرار او شد چون شاهزاده رفت شاه قلی سلطان فرمود که ای
محمد را طلب کنند چون حاضر شد شروع در نیاز با تنی نمود آنقدر چیزی کی نمود
که او دانست شاه قلی سلطان در چه فکر است بعد از یکماه رخصت
گرفته به ایل خود راهی شد بعد از شش ماه عشق آن دلبر در دل آن
دلاور زور آورده تاب دوری و فرقت محبوبی او نمانده فرمود بروند

ای محمد قبول نمود او را آوردند در آن شب اول مجلس شراب مهیا ساختند
تکلیف کرد بمن و نه من دیدم که او شراب بخورد حاصل ابرام پیش از پیش نمود
ای محمد گفت ای خان از سر تقصیر من درگذر که او شراب بخورد بگذر و مرا
سر شکسته ایل مکن که تا جان دارم در تن کسی را قدرت این جرأت نخواهد
بود که این چنین فضیحت بر سر من آورد شاه قلی سلطان گفت ای تو نقالی
میگویم شراب بخور و رام شو با من که چون خواهم ترا بزور میگیرم و از ایل
و اویماق تو اندیشه ندارم ای محمد جوان عاقلی بود فکری شد دانست
که درین تنگنای امید نجات نیست مگر بفکر و مکر و حیله توان نجات
یافت گفت ایخان اگر عاشقی پس روز و بستن بچه کار میباید و اگر بلهوسی
پس لاف عاشقی چرا باید زدن سلطان دانست که از ترسیده و رام شده
او نیز شروع بگرمی و مهربانی کرده گفت قربان قربان تو شوم اگر
باین روش با من رام شوی تمام استرآباد بکام دل تو خواهد بود و اگر
پارچه نانی بمن بدهی بخورم والا اختیار با تو خواهد بود این بگفت و پیاله
پر کرده داد با او لاعلاج گرفته بسر کشید اگرچه در میان
ایل خود شراب را بطریق آب میخورد و گرفت پیاله را چون چند پیاله
خورد و رنگ روی ای محمد چون آفتاب تابان گردید و شاه قلی
سلطان والی استرآباد نظر بگلستان جمال او نمود عارضی دید که
هزار مرتبه چهره گل سرخ از رشک آن عارض لاله رنگ عرق خجلت
بر جبین او نشسته و دو چشم مستانه عاید فریب او را بنظر در آورد که
بهر چشم زدنی عالمی را زیر و زبر میکرد دیدند بی تاب شده دیگر تاب
تحمل در دل او نمانده گفت ای چشم چراغ من اگر بگوئی ازاین بیزم بخت ظلمت

مانده وادی هجران به نور وصال نوامید وار شود چه شود شروع در
نیاز باشی کرده بعد از نیازهای بد قماش میخواست که بوسه از کنج لبش
برباید کردیکر تاب در ای محمد نمانده دید که در دور حوالی اوکسی نمانده
خلوت نموده است جست از جای خود وانچنان مشتی برلب کردن
شاهقلی سلطان زده اتفاقا بزرک خوابش امده ومست هم بود که مدهوش
شده افتاد وای محمد بیرون امده ومستان عرق الوده ملازمان سلطان
که ای محمد را دیدند در هرطرف عارضاتش چمن چمن کل سرخ شکفته وشبنم
عرق چون لؤلؤ شاهوار در روی ماهش ضیا یافته کفتند از زیرکله
خان بیرون امده چون بار سنکین داشته عرق الوده شده تا بیرون امد رفت
بمنزل خود فرمود مرکب کوه پیکر کشیدند سوار شده راه ایل خود را پیش
کرفته راهی شد از شب تا صباح میرفت چون شاه قلی سلطان هوشیار
رفت بحمام چون ببارکاه امد چاشت شده بود ای محمد را ندید فرمود
طلبیدند وقتی ظاهر شد خبر اوردند که دیشب اول شب که از خدمت
سلطان در امد سوار شده رفت وعاشق شنید که معشوقش رفته دیکر
تاب وقرارش نمانده فرمود سپاه غزلباش سوار شدند با ده هزار کس
بعد از سه روز دیکر از عقب او بر سر ایل او رفت اما از انجانب از ای
محمد بشنو که چون به میان ایل رسید بزرکان ایل را طلبیده کفت که این
ناکس با من این قسم پیش امد میخواهم که با من همراهی بکنید تا من سپاه بردارم و
بریزم بر سرش و غافل رفته انتقام خود را از ان بد اصل به ستانم جوانان
ایل کفتند که تو امروز ریش سفید وسرکرده مائی چون میخواسته است
که تورالی سیورت سازد واکرما اورالی سیورت نکیم وسیورت اورا یمیان

۷۲۵

ایل خود بیاوردیم پس نامرد باشیم وهمانده م مصحف اوردند همه هم قسم کردیدند
ودر فکر شکر کشی بودند که خبر اوردند که سلطان با دو هزار کس اینک میاید
ومردان ایل ترکمان از خشم بیرون رفتند ایل را خالی کردند از اطرف
شاه قلی سلطان رسید بو فراز تپه ایستاد و فرمود که بریزید وهر کس را میبینید
بکشید چون غزلباش ریختند بر سر ایل چند کس را دیدند به باد شمشیر فنا کنند
در بین اثنا سپاه ترکمان ریختند بر سر غزلباش وای محمد خود را رسانید بر سر
شاهقلی سلطان واو را کرفت کفت بنشین ای سبیل حرام نامرد که کردنت
را بزنم واو دید که از شعله عشق او سر کرم شده بود وهیچ واهمه نکرده کفت
قربانت شوم زهی سعادت که من در دست تو کشته میشوم او را بد امده
ونشانده بد و را تو چنان زد بر کردنش که سرش ده کام دور افتاده وشمشیر
بران دو هزار کس کذاشتند غزلباش از کشته شدن شاهقلی سلطان خبردار
شده پاره فرار نموده وخود را باسترآباد رسانیدند هر کدام مرکبی داشتند
وزن وفرزند خود را بر داشته بدر رفتند اما ای محمد با ترکمانان
از عقب امده اکثر را کشتند وزن فرزند غزلباش را اسیر کردند چهار خرج
شاه قلی سلطان را اسیر کرده بیدادی کردند که چشم روزکاران قسم
فتنه هرکز ندیده بود چون ای محمد استرآباد را ضبط کرد او را لقب بسلطان
دادند اما سلطان ولد الزنای بی حیا کاری کرد با مردم غزلباش واهل
استرآباد که زبان خطیب در منبرها بوصف ان کویا است اولاد در
هر جا که کمان به پسران خوب ودختران لاله رنگ داشت بزور و تعدی
میکشیدند وستم زیاده از حد میکرد وسپاه ترکمان نیز انچه میخواستند از
تعدی ودست اندازی تقصیر نمیکردند چون مست میشدند میرفت بلد

حمامها و هر زن شوهردار و دختران لاله عذار که بنظر خوش مینامد برداشته
میبردند تا میل داشت نگاه میداشت چون سیر میشد سر میداد
اما دم از ملازمت علی سلطان اوزبک میزد و سه هزار اوزبک بکومک
ان خارجی علی سلطان فرستاده بود و اوزبکان بتزوارزاده انعمل شنیع مینمودند
اما چون بسید و سادات میرسیدند عزت سیادت انگاه میداشتند
دو سال علی التمثال با این عمل قبیح سلطنت میکرد بالاخره مردم استراباد
رسیده و ساد از فسادات ان جمیع بتنگ امده هیچ روز نبود که از حمامها
کسی بجانب مازندران نرفتند و شرح ستم جماعت ترکمان با اهل استراباد
بخوانین بیان فرمود ایشان گفتند ان نامرد که باشد که شهریار کامکار سوار
شده خود بگرفتن او رود اگر امر فرمائید هرکدام را که نظر کنید رفته ان
با عنان گرفته یا سر بریده بدرگاه عالم پناه اورد تا فتنی شهریار گردد
حضرت شاه فرمودند که مرا تاب نمانده که سپاه برود برسر ترکمان من خود
میروم و انتقام اهل استراباد را از مردم اوزبک و ترکمان میگیرم حضرت
شاه سوار شده بجانب استراباد راهی شد چون بحوالی ایل رسید شش
هزار کس با شاه دین پناه همراه بود خبر بمردم ترکمان رسید که اینک شاه
طهماسب خود با القار بعزم رزم ستمها مینماید ای محمد خان عرضه مفصل
علی سلطان پادشاه خاور فرستاد از امدن شاه گیتی ستان بصوب استراباد
با ذب نمودند و ترکمانان بامداد مومنان استراباد چون علی
سلطان شنید که حضرت خاقان سلیمان نشان امده در بحر تفکر و
غم فرو شده بعد از تامل فرمود نامه نوشتند به ای محمد که اگر توانی
با او جنگ کن و اگر تاب مقاومت نداشته باشی خود را به خاور برسان

چون نامه را مهر کرد جاسوسان ای محمد سلطان امد دیگر بار عرضه
اورا اورد و بزبانی گفت که من خود در امل سپاه شاه را دیدم شاه سه
هزار کس از اهل کارخانه اند اما سپاه از عقب شاه چون مور از پی میایند
سلطان عرض بندگی میرسانند که اگر خود را برسانی میتوان شاه را گرفت
علی سلطان خوشحال شده بیست هزار کس برداشت از راه کتل جوز ولی
بجنگ سپاه قزلباش و پادشاه حق شناس بنیکو اخلاص راهی شد
حضرت شاه سه روز در امل مانده هشت هزار کس برسر شاه جمع شده
برداشت و متوجه قلعه مبارک اباد استراباد شد در سبزه میدان
خیمه و خرگاه شاهی را بلند کرده فرود امدند روز دیگر از جانب ایل
ترکمان ای محمد سلطان با هشت هزار ترکمان امده هنوز سپاه ترکمان
فرود نیامده بودند که لشکر خاور رسیده فرود امدند حضرت شاهی
ظل الهی چون داخل استراباد شده چشم مردم دار المومنین استراباد که
بجمال مبارک شاه عالمپناه رعیت پرور افتاد بعد از دعا و ثنا داد و
فریاد بلند کردند از جور ظلم و ستم ای محمد سلطان و مردم علی سلطان
و انچه بود بموقف عرض رسانیدند نواب اشرف اعلا اب در چشم
چشم مبارکش روان شده گفت هیچ دغدغه بخاطر مرسانید که امده ام
بتوفیق پروردگار و بتیغ ابدار دمار از این طایفه غدار براورم گفتند
ای شهریارا اگر انچه این طایفه با مردم استراباد و سید سادات کرده اند
شرح کنیم باعث دلگیری شهریار میشود هزار داد و صد هزار فریاد از دست
ترکمان که اوزبکان پاره دست نگاه میداشتند و ترکمان قصد مال و جان
و ناموس ما میکردند برسر خانه های ما میریختند انچه در نظر بود متصرف

میشدند و هرچه بکار ایشان نمی آمد می انداختند و مردم را شکنجه مینمودند
شکنجه را چه قسم میکردند یک پای مرد و یک پای زن از جا بنین بدو
درخت می بستند و درخت را سر میدادند از یکدیگر میدریدند برمینا
میخندیدند و دختر و پسر را کرمی بردند تا میل داشتند نگاه میداشتند
چون سیر میشدند تا صغیر فروختند و دیگر تا جوب میتوانستند میزدند چون
میدیدند که می میرد از درخت او یخته پاره پاره میکردند حضرت شاه
فرمودند که همه را شنیده ام خود بجهت همین آمدم که تدارک اینها را بکنم
والا سردار میفرستادم اما حضرت شاه میخواست جنگ کند قاضی جهان
اعتماد الدوله عرض کرد که اگر دو روز هم شاه صبر کند تا سپاه ما پاره بیاید
بد نخواهد بود حضرت شاه فرمود اسباب شکار مهیا کردند با دو
هزار کس در بیرون شهر اسفراباد بعزم شکار سوار شده راهی شدند باز و
قوش و شاهین و شنقار برداشته دور شد سپاه قزلباش در یکطرف
عنان کشیده سر راه را گرفتند که مبادا سپاه اوزبک جرات آمدن
کند و حضرت شاه با هفتاد هشتاد نفر سلاطین نامی چند بیش بر تاب
دور شده شکار میکردند که از آنجانب جاسوس اوزبک خبر برای علی
سلطان برد که چه نشسته پادشاه قزلباش از غایت غرور با دو هزار کس
رفت بفلان که شکار قار و کلنگ بسیار است شکار بکند علی سلطان
بجهزار اوزبک خونخوار و کار دیده جنگ جو انتخاب نموده از راه پشته آمد
وقتی قزلباش خبردار شدند که از یکطرف صدای کرنای اوزبک برآمده دور
حضرت شاه را با آن چند نفر که عرض کردیم گرفتند و دور آن دو هزار کس نیز
درمیان گرفتند نواب اعلی بازی را به غازی انداخته باز شکار را به بنه

رسانید

رسانید و در آن اثنا سپاه اوزبک دور شاه را درمیان گرفتند حضرت شاه
از بهری که داشت و غضب بر او مستولی شده بود باز را سپرد و دست
پای دولت در رکاب سعادت در آورده با آن هشتاد سلاطین دست
بقبضه تیغ کرده و شمشیر کشیده از عقب شاه حمله آور شدند که چشم
شاه بعلی سلطان افتاد که تیر در چله کمان گذاشته میخواهد تا و لیجانب
حضرت شاه اندازد که نواب اشرف بانگ بر او زده گفت ای نامرد من بدی
کرده ام در حق تو که هیچ نامردان فرصت یافته بر سر من سپاه آورده اتمام
او که بر طاق ابروی مردانه شهریار افتاد و معاینه اجل خود را دید در آینه
شمشیر شهریار زخانه مشاهده کرده گفت ای شهریار اکنون چه کنم و بر گردم
حضرت شاه از سر تقصیر من خواهد گذشت حضرت اعلی فرمودند که بر گرد
چون علی سلطان چند گاهی رفت عنان برگردانید اوزبکان گفتند ای سلطان
چرا شاه مفت از دست گذاشتی بگیر شاه را در این جا فتح عظیم بنام خود شهرت
بده تا عالم هست خواهند گفت بگیر یا بکش چون پادشاهان ترک گفتند
که در دست او و بد دل کشته شده اند و قزلباش در حمله اول
گریخت و همین شاه مانده بود با این هفتاد هشتاد نفر سلاطین دیگر باره
آن بیحیاء عهد شکن عنان برگردانید سر راه را اعظم جنگ گرفت نواب
شاه گفت ای خارجی صد لعنت بر عهد و پیمان شما که مانند نامردان عهد شکنی
بار دیگر دارید میخواستم امان دهم اما بگیر از من شمشیر پدر بزرگوار را کشید
جهاند مرکب را در بغل مرکب او آن بدرک نیزه بر تارک مبارک شهریار
انداخته اما شهریار را حضرت اله نگهدار شده تیر او کارگر نیامده دست
یلی را بلند کرده بود از جانشین ضرب دست یدالله ولی الله الجنان بر فرق

ایشان نمک بحرام زده که از مغفر سر و حلقوم گذشته تا سینه شکافته
افتاده و آخر کار اردو و دشمن بر خواست و تیغ بران اوزبکان گذاشتند
آن روز شهریار کامکار سیصد نفر را بدست مبارک خود بقتل آورد سلاطین

زدند خود را هر کدام پنج شش نفر را بقتل آوردند چون علی سلطان کشته
شد سپاه شکست خورده فرار نموده خود را رسانیدند به میان
لشکر از این جانب قزلباش وقتی خبردار شدند که حضرت شاه از عقب ایشان

میزد و میگشت اما چون خبر بابی محمد سلطان رسید با تتمه اوزبکان
و ترکمان سوار شده خود را بمیدان لشکرگاه رسانید قزلباش در برابر
صف کشیدند که اول مرتبه ای محمد ترکمان مرکب را پای کوه پیکر از جای
برانگیخت مرد میدان طلبید حضرت شاهی ظل به نظر کهربار پرسیدند که این
سوار در میدان کارزار ترید و نبرد مینماید چه کس است عرض نمودند
که ای محمد ترکمان ترکمان است حضرت شاه فرمودند کی بمیدان برود که
من میروم ابراهیم میرزای برادرزاده شاه و هم داماد شاه بود مرکب از جای
برانگیخت و متوجه میدان شد چشم ای محمد به شاهزاده جلیل القدر افتاد
گفت نور اجل گریبان گرده است شاهزاده گفت ای نامرد مرا در نزد سلاطین
قزلباش کور باطل کردی گفتند این پسر جاهل است در ظرف نگنجیده
البته بدمستی باده دولت خواهد کرد حاصل از مکالمه مجادله انجامید ه
میخواست زنده بگیرد دید که اجلش رسیده و بسیار شجاع است شمشیر
انداخت بلمان تیغ بر گوشه ابروی شاهزاده آمده بر هم شکافت جای دو
بخیه چون خون بر عارض گلگون آن شاهزاده روان شد از عقب ایخنان
بر دول کمرش زده که دو نصف کردید تکبیر الله اکبر از سپاه ایران برآمد
حضرت شاه فرمودند لاشه اشرا آوردند پاره نعرنیف ضرب دست برادر
زاده خود حضرت شاه فرمودند ریختند بر سپاه دشمن در حمله اول کنده شده
پیش انداختند اوزبکان بزن بزن گرم شد حضرت شاه در آن سیاه خود
همه جا جنگ میکرد آورده اند که آن روز قریب بهفصد نفر بدست مبارک
خود بقتل آورده بود حاصل میزد و سپاه قزلباش از عقب میتاختند
تا بکنار آب گرگان که در آن اثنا گرد شد دوازده هزار کس از طرف خراسان

رفت چون مردم اسفرایاد شکوه از جماعت ترکمان نموده بودند حضرت
شاه فرمودند شش هزار ترکمان را گرفتند فرمود سیاهه کردند که هر کدام
چه آزارها که کرده اند بهمون دستور سیاست نمایند هر کس که بینی
هر کسی را کشیده بود بینی او را بصاحب آن بینی دادند دختر بدستور
و زن بدستور و آنچه برده بودند نواب اعلا از سرکار خود فرمود از خزینه
دادند هر کس پای محمد سلطان بد رخمها رفته بودند در دز رخام از خلق
کشیدند انتقام جماعت شیعه را از آن جماعت طاغی یاغی گرفت بعد از
آن بجانب قزوین حرکت آمده اما از جانب ترکستان جاسوسان
آمده خبر آوردند که شاه محمد خان پادشاه داشکند بخدمت عبد الله خان
اوزبک آمده گفت که شنیده ام پادشاه ایران بجانب اسفرایاد آمده قتل و
غارت بسیار کرده ایل ترکمان را و علی سلطان ولد نور محمد خان پادشاه زاده
خاور را بدست خود کشته اگر پادشاهی ترکستان را میکنی
میباید با قزلباش صلح را بر طرف کرده خراسان را به تصرف آورده هر چند
عبد الله خان ابرام کرده او قبول نمود سپاه جمع آورد با هشتاد هزار کس
بعزم تسخیر خراسان روان شدند چون بحوالی هرات رسید سلطان محمد میرزا
خدابنده عریضه به پایه سریر حضرت اعلا فرستاده از جانب عبد الله خان
در اول ماه مبارک رمضان بود که شهر هرات را احاطه کرده در آن ولا سلطان محمد
میرزا خدابنده را گویا چشمی حادث شده بود فرمود بیرون شهر هرات را کوچه
بند کردند و شاه محمد خان پادشاه داشکند سپاه خود را برداشته بجانب
الکاء سیستان روان شد از آن جانب عبد الله خان ده ماه قبل هرات را
کرده بود کاری از پیش نبرد در آن حین شاه محمد خان آمد حوالی سیستان

نمودار شد چون معلوم کردند دین محمد سلطان بود که از جانب مرو به یاری
برادر میآمد شنید که برادرش در دست شاه نامدار کامکار کشته شد
او نیز از این طرف رد خود را بتوفیق حضرت پروردگار از پیش برداشتند آن
سپاه تا روز زاد ر کنار آب گرگان دین محمد سلطان دید که شهریار ایران
رسید و دین محمد از پیش دریای آب دید از عقب آتش تیغ قزلباش تا در
فکر بود که حضرت شاه رسید نهیب داد به دین محمد سلطان اگر چشم بر
دست و تیغ شهریار افتاد و اهمه ناک شده گفت ای شهریار مرا شرم میآید
که تیغ بجانب حضرت و به روی شهریار بکشم نمک شهریار منظور نظر من بشد
میدانم که اگر چون نمک را مرعی ندارم بطریقی که برادر مرا گرفت مرا نیز خواهند
گرفت اگر نمک نباشد شهریار با هفتاد نفر در شکارگاه او با پنجهزار کس
دور شاه را نگاه دارد و خود آزاده جنگ کند باز امان طلبید شهریار امان
بدهد دیگر باره در همان گرمی عهد خود را بشکند در دست مرشد
کامل کشته گردد اگر شهریار جنگ را بر طرف نماید بنده از راهی که آمده ام
میروم شاه فرمود که تو هم مثل برادرت عذرخواهی کرد اینه زندگی و جان
خود را به عمود فولاد و اقبال شهریار میزند حضرت شاه را به نقصان
هر کس آنچه نیت دارد به نیت خود میرسد الحاکم وقت ذالی شهریار بود
گفت بر او که بخشیدم تو را چون برادرت دیگر باره معروض داشت که حضرت
شاه مرا بخشید اما سلطان محمد میرزا خدابنده مرا بحال خود نخواهد گذاشت
التماس دارم که حضرت شاهی ظل اللهی سفارش نامه بفرزند ارجمند خود بنویسند
که بر سر مرو الکاء خاوز لشکر نکشند حضرت اشرف اعلا فرمودند که نوشتند
دین محمد سلطان پای شاه را بوسیده عنان برگردانیده با سپاه اوزبک بدر

شود میرزا قبول نموده گفت همراه میروم فرمود که سایه بانهاء اطلس برفراز
مدرسه میرزا برسر پای کردند و میرزا با چهارصد تفنگچی برفراز مدرسه
برآمد از انجانب شاه محمد خان با سپاه اوزبک یورش کرده جنگ کنان
آمدند به نزدیک حصار هرچند اوزبک خیرگی کرده پای دلیری پیش مینهادند
لشکر قزلباش بضرب ناوک از پای درآورده دیگری قدم پیش گذارده دو
سه هزار اوزبک افتاده جبهه خود ساختند اوزبکان و از عقب شاه محمد
خان چند نفر را بضرب شمشیر شانه شکافته مردم را پیش میکرد سپاه قزلباش
داد مردی و مردانگی داده اما تفنگچیان مرتبه مرتبه از ناوک تیر اوزبکان کشته
میشدند صد نفری ماند که شاه محمد خان را بدیوار بست رسانیده فرمود
دیوار را خراب کرده داخل شهر شد سلطان محمد میرزا گفت چه میشد
فرزند ارجمندش عرض کرد که شاه محمد دیوار را انداخته و داخل
مدرسه شد میرزا گفت دیگر زنده کی بچه کار میآید اسلحه
جنگ مرا بیارید که من خود سرراه این اوزبک را بگیرم فرزندش مزاحم
شده دست پدر بزرگوار را ان نامدار داشت اتفاقا شاطری
داشت میرزا او را شاطر کوسج نام و شاطر حاجی هم میگفتند شاطر
کوسج دید که میرزا بان چشم درد اراده جنگ شاه محمد خان دارد پیش
آمد گفت میرزا بلاگردانت شوم مدت مدید و عهد بعید است
که از دولت میرزا فراغتها کردیم پس امروز مدد نکرده جان خود را فدا نکنم
دیگر کی خواهم کرد طالب اگر رخصت به بنده میدهی با ایک
کارش میسازم میرزا فرمودند که اگر میتوانی چه ایستاده هرگاه
تو چنین کردی که شاه محمد پشت بگرداند اگر همه ده کام بوده

غارت نموده به عبدالله خان شروع کرده بعتاب و خطاب که هرگاه
عبیدالله خان برسر هرات میآمد تا ده روز قلعه هرات را مسخر مینمود تو
دو ماه نشسته و هنوز بیرون شهر هرات را نگرفته پس قلعه اصل را در دو سال
میتوانی گرفت عبدالله خان تبسم نموده گفت حق بجانب تو است مزه
تیر و پیکان قزلباش را نچشیده شاه محمد خان گفت اگر من بیرون شهر هرات را
فردا یورش کرده بگیرم صلاح چیست عبدالله خان گفت هرگاه تو فردا بیرون
شهر را بگیری ما خود را از سپاه پادشاهی معزول نموده بجانب قزاق رفته
پادشاهی ولایت ترکستان را بتو بدهم شاه محمد خان گفت شرط کردی و قسم
نیز یاد کن عبدالله خان خود قسمها یاد نمود موکد بایمان فرمود قرآن آوردند
عبیدالله خان را مصحف دادند روز دیگر هرات را چهار بخش کردند دروازه
فیروزآباد را عبدالله خان خود قبول نمود و طرف باغ شهر را سلاطین قزاق
دادند و طرف دیگر را به سلاطین بخارا و بدخشان و پادشاهزادگان
ترکستان شاه محمد خان طرف مدرسه سلطان محمد میرزاء خدابنده
دادند که یورش شد و شاه محمد خان را طلبیده است با عبدالله خان قرار
داده که اگر هرات را بگیرد پادشاهی ترکستان از او بوده باشد عرض
کردیم که میرزا کوفت چشم داشت فرزند بزرگ میرزا سلطان حسین
میرزا نام داشت از عمر مبارکش دوازده سال رفته بود میرزا فرزند را گفت
که جان پدر من بیرون میروم و طرف مدرسه سلطان را گرفته سرراه
شاه محمد خان را بگیرم که او را طلبیده فرزند ارجمند میرزا بعرض رسانید
که ای پدر بزرگوار امروز چشم میرزا درد میکند اگر امر عالی بوده باشد
من بروم سرراه شاه محمد خان را گرفته نگذارم داخل بیرون شهر و قلعه

من شرط کردم که پانصد تومان بتو بدهم و ترا سرفراز ساخته منصب
مهتری خود را بتو شفقت نمایم شاطر کوسیج ازد ور عند کلاه فلاخن
ابریشمی گشوده در فن فلاخن اندازی بی بدل روزگار بود سنگی بوزن
سیصد مثقال بود که بر فلاخن نهاده به چرخ در آورده سینه پرکینه شاه
محمد خان را نشانه کرده در بن اثنا سلطان محمد میرزا خدابنده دستمال از پیش
چشم برداشت دید که سپاه اوزبک بدر مدرسه پرشده دو دانگ سپاه
غزلباش است و چهار دانگ سپاه اوزبک که باهم دست و گریبان شده اند
از طرف جوی انجیل از سپاه چنین است که جای مور نیست اکثر با خنجر
جنگ میکنند که میدان شمشیر نیست بکشند بیکدیگر که به سر هم
ریخته اند و شاه محمد خان سواره در کنار جوی انجیل که از میان
مدرسه جاری میشود ایستاده سپاه را بجنگ حریص مینماید با امید سلطنت
ترکستان که شاطر حاجی باقبال شهریار زاده ایران انداخت آن سنگ را
و دست قضا انچنان سنگ را بر تخته سینه شاه محمد خان زده که درد
در ملک بدنش پیچیده و بیهوش شده افتاد در کنار جوی و سلطان حسین
میرزا ولد ارشد سلطان محمد میرزاء خدابنده دست مریزاد بلند
گفت و میرزا پدر را عرض کرد که شاه محمد را لله لله حاجی انداخت و میرزا
فرمودند که من هم دیدم گفت لله لله حاجی چون فرزندم ترا به لله گی
سرافراز کرده لله لله میرزا کردم شاطر حاجی گفت قربانت شوم میترسم
شاه محمد خود آید بدر رود اگر امر باشد من میروم در میان این لشکر و این
در پای تیغ و تیر و خنجر شاید سر شاه محمد را بریده بخدمت بیاورم سلطان
محمد میرزاء خدابنده گفت میترسم که کشته شوی میرزا گفت ای لله باقبال

من برو گفت قربانت شوم رفتم به تیغ اقبال شاه زاده چه میکنند شاطر
حاجی بهر طریقی که بود راه یافته انداخت خود را در میان انجوسورش و
از عقب مردم افتان و خیزان خود را رسانید چون بنزدیک شاه محمد
خان رسید وقتی بود که شاه محمد خان بخود آمده بود اگرچه استخوانهای سینه
اش شکسته بود و جان بر نبود اما چون رفت که قد بلند کند که
شاطر حاجی گرفت گریبان او را از عقب سر فرو کشید و او را انداخت
و سرش را بریده بخدمت میرزا روان شد راه نبود و از آن راه که آمده بود
نتوانست که بان سر بریده برود میخواست از آب بگذرد که اوزبکی بان افتاده
بود و تیغ در دست چون شاطر حاجی را دید که سر بریده در دست دارد
میخواهد برود دانست که شاطر غزلباش است و از آب در آمده چون خوب
نگاه کرد سر شاه محمد خان را که پادشاه داشکند است دیده از جانش بر آمد
با از لا سلطان حسین میرزا فرزند شاه زاده فریاد میزد که واقف خود باش
از پهلویت آمده که اوزبک زد بود وش شاطر حاجی و کارش را تمام ساخت
میرزا دلگیر شده گفت من نیت کرده بودم مبادا که درین روزکار از نخل
امید چندان بار عزت نخواهم چید اما چون سر شاه محمد را اوزبکان برداشتند
و چشم سپاه داشکند که بران سر افتاد گویا سموم صرصر عاد نمود بود که بال
عادیان وزیده شد دریکدم نابود گردانید قدم از مدرسه به بیرون نهادند
اند هر چند بردلان اوزبک فریاد میزدند که بکجا میروید از عقب غزلباش میآیند
شما را میکشند باری به مردی کشته شوید بهتر است دیدند که بی دلان
استماع اینحرف نمیکنند خود نیز لاعلاج فرار نمودند اما سلطان محمد میرزا فرمود
که مرکب طلب کنند هر چند امرا و سلاطین هرات و ارباب و

واهالی وغزلباش افتادند بر بالش او وقبول نموده بان کوفت چشم ه
دشمنان از پیش چشم کشوده با غزلباش نزد خود را با اوزبک ارزینت با مهای
مردم هرات تعصب کرده سنگهای کران مینداختند که بر مغفر او ذرین
امده کوفته بسته میکردیدند ازدوازده هزار کس که سپاه شاه محمد خان
بودند هشت هزار کس کشته شدند ودو هزار زخمی ودست
وسر شکسته بدر رفتند خبر بعبید الله خان رسید ازاین خبر بسیار
خوشحال شده از برای مصلحت پاره اعراض کرده چون سر شاه دید اب
در دیده کردانید وفرمود او را به تابوت نهادند با مشک وکافور
بردند بدخمه وبا سلاطین بخارا اصلاح دید که ما را چه باید کرد ایشان
کفتند جاسوس ما خبر اورده که سپاه غزلباش از قزوین در میان امدند
تا امدن او ده منزل امده بودند که برویم بجانب بلخ تا وقت دیکر فرصت
شود اما سلطان محمد میرزا خدابنده وریخت باوردوی شاه محمد تا خبر
به عبید الله خان میرسید که اوزبکان عبید الله خان را راه فرار پیش کرفته
بدر رفتند عبید الله خان پرسید که چه میشود کفتند غزلباش ریخت بر
سر اوردو کفتند ای کله نامردچند در هرات از همه او بماند ده هزار کس
زیاده نخواهد بود وشما هشتاد هزار کله نامرد چند میکریزید سلاطین
کفتند که وقت این سخنها نیست سپاه ما چهار فرسنک راه تا حالا
کریخته اند میخواهی با این دویست نفر در برابر درایی عبید الله خان را
علاج نبود در رکاب کریز رساینده وخیمه وسرا پرده ها را انجا کذاشتند
کریزان بدر رفت چون نیم فرسنک نرفته بود که از عقب علامت
سلطان محمد میرزا خدابنده پیدا شده حاصل یک فرسنک میرزا از عقب

امد هفت هزار کس از اوزبکان عبید الله خان کشت وچند نفر سلاطین را
زنده کرفته بر کردید اما چشم میرزا از کرد وغبار وازدور رجنک کم
کرده بود در هنکام مراجعت هر چند نظر میکرد روشنائی روز را نمیدید

عالم در نظرش تار وتاریک میمود همان روز عریضه فتح نامه را بخدمت
شاه والاجاه نوشته بشاطری داده فرستادند سپاه شاه که بعد می امدند

در نیشابور خبر شنیدند برگردیدند چون خبر فتح نامه فرزند ارجمند
بشهریار دیوبند رسید خندهای بلند به سمع سپهر اخضر رسانیده گفت
بخود شود که چون من از آن فرزند ارجمند سعادتمند راضی و خوشنودم
این فتوحات از آن جهت میکند بعد از فتح خبر کوفت آن نور چشمی را شنید
بسیار دلگیر گردید فرمود حکیم کوچک تبریزی بجانب هرات رفته معالجه
چشم آن شاهزاده نماید شهریار او را در میان امثال و اقران بزرگ مرتبه کرده اند
چون حکیم کوچک بخدمت شاهزاده آمده نگاه به چشم میرزا کرده دست
نگذاشت عریضه بخدمت شاه گردون بارگاه نوشته در عرضه
قید کرد که معلوم نواب همایون بوده باشد که چشم شهریار علاج پذیر
نیست و آب و هوای هرات مفید نیست شاید در عراق علاج توان
کردن چون شهریار کامکار عریضه حکیم کوچک را مطالعه
نمود فرمود شهریار را طلب نمایند حکم نوشتند که شاهزاده با حکیم کوچک
متوجه قزوین شوند چون رقم شاه بشاهزاده رسید هرات را بمحمد خان شرف
الدین اغلی نموده پدر بزرگوارش سپرده و او را بیگلربیگی خراسان کرد
با چهار فرزند ارجمند بصوب قزوین روان شد حضرت شاه فرزند را
دریافته فرمود که الان حاذق چشم او را علاج نمایند مدت یکسال
شهریار در قزوین بود جهت آب و هوا دیگر باره فرمود که بجانب هرات
عود نمایند چون شهریار مرخص میشد جاسوسان عبید الله خان خبر
آوردند در ملک بلخ که سلطان محمد میرزای خدابنده اعمی را حضرت شاه
فرمود بهرات ابتدا که خود را برساند میتوانی در راه او را گرفته
اطلاع شکست را کرده چون شاه محمد خان بقتل آوردی چون شنید

که میرزا میباید با دوازده هزار کس اوزبک الغار نموده بعزم گرفتن میرزا روان
شد از آنجانب حضرت اشرف یوسف خان افشار را لله شاهزاده عالیمقدار
رفیع مکان بصوب خراسان روان شد بحوالی نیشابور رسید در آن طرف
نیشابور خبر رسید که عبد الله خان با دوازده هزار اوزبک با الغار بعزم کار
زار آمده شاهزاده متفکر شد لله اش بعرض رسانید که قربانت شوم بیا برگردیم
خود را بقلعه نیشابور رسانیم شاهزاده گفت عبد الله خان با هشتاد
هزار کس از من شکست خورده فرار نموده من چگونه از پیش اوزبک برگردم
این ننگ را بخود قرار دهم چه فایده میبایست چشم من روشن باشد عبید الله
خان را گرفته بخدمت پدر عالیمقدار بفرستم هر چند لله اش بشهریار عالیمقدار
عجز نمود او قبول نمیکرد لله اش ریش سفید خود را بپای شاهزاده مالیده التماس بسیار
نمود باعزت ریش سفید او قبول نمود اراده قلعه نیشابور نموده چون شاهزاده دو
فرسنگ رفته بود که عبد الله خان رسید شرح را شنید تأسف بسیار
خورد از عقب روان شد آمد دور قلعه نیشابور را در میان گرفته
بعزم حمله و یورش فرود آمد شاهزاده لله اش را گفت در هرات کسی نیست
که سرداری تواند کرد و محمد خان بیمار است و عبد الله خان یورش بقلعه
انداخته برمیگردیم دو هزار کس انتخاب کرده میرویم بجانب هرات لله اش
گفت اختیار داری با دو هزار کس و پاسی که از شب گذشت بجانب
هرات از راه زیردست روان شد روز دیگر یورش بقلعه انداخته ضعف زور
بود که مردم قلعه از اندرون تیری انداختند گویا اوزبکی در لباس قزلباش در قلعه
بود نوشته بود که شاهزاده دیشب بجانب قلعه هرات راهی شد عبد الله خان
از استماع این سخن دلگیر شده دست از یورش کشیده از عقب راهی شد بجانب

شاه زاده با له له میرفت روز دیگر وقت صبحی بود که به دو فرسنگی قلعه
تربت رسیدند فرمود فرود آیند شاه زاده نماز کند هر چند له له اش
عجز کرده گفت قربانت شوم مبادا عبدالله خان خبردار شده از عقب
ما الغار نماید قلعه نزدیک است برویم بقلعه اگر از عقب آمد در قلعه باشیم
شاه زاده قبول نکرده گفت نماز من هرگز قضا نشده است اگر صد هزار
عبدالله خان از عقب من میآید که من نماز را خود را قضا نمیکنم جانماز
انداختند شاه زاده چون یک رکعت نماز کرده بود که گرد سپاه
اوزبک پیدا شد له له اش بی تابی میکرد شاه زاده نماز را بآن طریقی که همیشه
میکرد کرده هیچ واهمه نمود چون تمام کرده فرمود مرکب کشیدند لله اش مرکب
کشید شاه زاده گفت شمشیر مرا بدهید که من خود را میزنم باین لشکر گفتند
قربانت شوم چشم تو جائی را نمی بیند گفت راست است تیغ کشیده
میاندازم بهر جا بخورد له له اش فرمود عنان مرکب شاه زاده را گرفتند
با شخصی دیگر بطرف قلعه تربت راهی شدند آن دو هزار کس از عقب راهی شدند
چون له له شاه زاده بعقب سر نظر کرد دید که سپاه از عقب میآیند
چون تقدیر نوشته بود که بدست اوزبکان افتد شاه زاده اما چون بدر دروازه
رسیدند دروازه بان یک لنگ دروازه را میگشود رفت که صف دیگر را
نیز بگشاید دید که سه نفر سواره مرکب را بتعجیل میراند از واهمه در را پیش
کرده محکم بربست له له شاه زاده فریاد زده گفت ای کیدی در را بگشا
که از عقب سپاه دشمن میآید او قبول نکرده رفت خود را بجائی که قلعه رسانید
رخصت گرفته برگشت تا آمدن او سپاه عبدالله خان رسید خان
دید که شاه زاده در در در دروازه قلعه با دو نفر دیگر ایستاده اند و در

بسته است سواره آمد بانگ بر اوزبکان زد گفت بوسا بند خود را ده
نفر اوزبک سر بر اسب گذاشته آمدند له له شاه زاده هر چند فریاد زد
کلید را دروازه بان برده بود و دم صبح بود کسی هم نبود از جانب دروازه مأیوس
شده بشاه زاده گفت قربانت شوم تو از اسب بزیر بیا که مبادا به تیر
بزنند من سر راه این چند نفر اوزبک را بگیرم و بقدر توانائی دست و پای
بزنم شاید سلطان قلعه برسد این بگفت و عنان مرکب را از تخته پل گرفته
صد گامی مانده بود کرد و نفر اوزبک پیش از آن هشت نفر خود را انداخته اسب
ایشان گذشت از آن اسباب اوزبک هر دو رسیدند و یک مرتبه
شصت کندند یوسف خان افشار نیزه را راست کرده یکی را انداخت و آنچنان
نیزه را زد بر سینه اش که سنان نیزه از طرف پشت او سر کشید و دیگری
رسید از سر نیزه گذشت و تیغ را کشیده انداخت بر جانب او و فرصتش نداد
که با تیغ بقتل آورد بند دست اوزبک را گرفت و بعالم زور در آمده
یا علی ولی الله گفته شمشیرش را از دست او در آورده آنچنان بر توئی او زد
که از پشت تا فرق بر یکدیگر شکافت آن هشت نفر از عقب هم رسیدند گرد
آن اثنا صدای در برآمد و در دروازه گشوده شد یوسف خان خود را بقلعه
انداخت از بالای قلعه به گلوله گرفتند عبدالله خان کشیده ایستاد
و دور قلعه را محاصره کرده فی الفور شاه زاده عریضه بخدمت حضرت شاه
نوشته فرستادند و آنچه شده بود در عریضه قید کردند امداد و هزار
قزلباش بدرجه شهادت رسیدند و چهار هزار کس اوزبکان را ایشان
کشتند تا خود کشته شدند عبدالله خان با هشت هزار کس
اوزبک دور قلعه تربت را در میان گرفت عرضه فرستادن شاه

بیشتر بود و علم سفید بهادری بوستر اق افراشته قزلباشی عبد الله
خان افراشته بجواب کامیاب بود دران اثنا عبید الله خان نظر کرد
علم اژدها پیکر را دید گفت گویا این علم شاه طهماسب است اوزبکان

گفتند بلی رفتند که از جا در ایند حمله کنند عبید الله خان گفت شما را
بر سر خود بوشته ام چون شما خود را زدید قزلباش را هم جا چشم بر علم من است

شاه زاده عالیمقدار سلطان محمد میرزا و خدابنده بخدمت حضرت نواب اشرف کامل شاه طهماسب بهادر خان و پدر بزرگوار ملاقات نمود

اما چون خبر بحضرت شاهی ظل الهی رسیده شنیدند
که فرزند ارجمندش در حصار قلعه تربت مانده است فرمود پیش خانه را
بجانب خراسان زدند سان لشکر گرفته دوازده هزار کس بیاری
فرزند ارشد سلطان محمد میرزا روان شد چون شهریار گردون وقار
بخاوری رسید جاسوس از عبد الله خان خبر برده که اینک شاه رسید
عبد الله خان را بخارا پیش گرفته راهی شد حضرت شاه رسید عبد الله خان
و شاه زاده را دریافت بجانب هرات روان شدند میرزا در خدمت حضرت
پدر بزرگوار بهرات امده شهریار انجم ساخت هرات را از یمن قدوم فرخنده
رشک چمن ساخت و جاسوسان فرستاد از عبید الله خان خبر اوردند
که در کنار مرغاب انتظار سپاه قزلباش میکشید روز دیگر شهریار گردون
وقار بوسر لشکر اشرار اوزبک تا کنار مرغاب سوار شده در حرکت امده
منزل بمنزل میامدند در چهار فرسنگی مرغاب سپاه اوزبک باستقبال
امده جنگ عظیمی در گرفت حضرت شاه دران سپاه حمله اورده الله الله
الله گفته خود را بدریای سپاه اوزبک و گرد عظیم بر فلک مینا رنگ بلند
گردیده که چشم چشم را نمیدید بمرتبه گرد صاعقه روی این دشت را
تیره کرده بود که هر دو لشکر عنان کشیده منتظر شدند که گرد فرو نشیند
یکساعت بجومی سپاه دوست و دشمن در پهلوی یکدیگر ایستاده بودند
و تفحص میکنند که قزلباش کدام است و اوزبک کدام اما حضرت شاه با صد
نفری در میان گرد مرکب میراندند و سپاه اوزبک بر هم میشکافتند
میرفتند وقتیکه گرد فرو نشست چشم قزلباش به فوجی افتاد که صد کام ما بین

که سر راه قزلباش خواهند گرفت چون من شما را انتخاب کرده‌ام جوانان
انتخابی بر سر خود نوشته‌ام و قزلباش هم جوانان انتخابی بر سر شاه نوشته‌اند
بهادران گفتند پادشاهم چه دغدغه داری شاه طهماسب با صد نفری
زیاده نیستند و دور شاه سپاه گرفته‌اند هر چند نظر میکنم از شاه تا
آنجا که صف قزلباش و فوج ایشان است دو میدان اسب میشود و ایشان
نیز دیده‌اند و پادشاه ایشان در میان سپاه غوطه خورده در جنگ‌اند و
بهادران نیز سر راه بر ایشان بسته در جنگ‌اند چون عبدالله خان نظر کرد
دید که بولایت شاه ولایت پناه دو هزار سپاه بنظرش در آمد و چشمش بشاه
افتاد معاینه اجل خود را مشاهده نمود و قزلباشان را دید که کدام مثل دیوی
ان تاج و جیقه و سبیلها از بناگوش گذشته نیزه را در دست بهر کدام
که میرسند از ده گام راه با نیزه بهادران را از امیر باینید واهمه ناک شده گفت
خانه‌های شما خراب شود که مرا فریب داده باین روش میخواهند فتح کنند
که کار از کار گذشت عنان مرکب برگردانیده گریزان شد تا کنار مرغاب هیچ
جا عنان نکشید چون وقتی که بجنگ میآمد گفته بود که کارخانه‌های
او را با سلاطین که زیادتی بود از آب گذرانیده بودند چون بکنار آب رسید
میخواست براب زنند سلاطین گفتند که صف سپاه را قزلباش در عقب
میکشند عبدالله خان گفت بی حکم گفتند که میباید فرود آمد چون این
خبر بقزلباش میرسد عنان کشیده پیش نخواهند آمد و بلکه خواهند گفت
که یعنی ما را پروای از ایشان نیست و میل گریز نداریم و از پس بهادر که
میراخور عبدالله خان بود این تدبیر را نمود بسیار خوب تدبیری بود چون
قزلباش از عقب میآمدند بحوالی اردوی اوزبک رسیدند در کنار

آب دیدند خیمه و خرگاه بلند کرده‌اند چون حضرت شاه دو فرسنگ
آمد عنان کشیده گفت مروت نیست که از پی سپاه شکست خورده
رفتن گفت خبر معلوم کنید در آن اثنا خبر آوردند که در کنار آب فرود آمده‌اند
و قزلباش شروع کردند به سر و زنده آوردن شانزده هزار سر آوردند
هشت هزار زنده هر کدام که شیعه شدند آزاد کردند تتمه را کشتند اما از آنجانب
میرزا خان محمد وزیر عبدالله خان صلاح دید که ایلچی میباید فرستاد و راه
اردوی قزلباش را مسدود کرد که از سپاه کسی بدر نرود که قزلباش را خبر
دهد چون ایلچی رفت از آب میگذریم اگر شاه طهماسب بصلح راضی شده فبها
والا کنار آب را میگیریم تا از آب گذشتن قزلباش مدد بما میرسد در کنار آب
جنگ میکنیم عبدالله خان گفت این سنگ را بجود راه نمیدهیم من به یقین میدانم
که حضرت شاه پادشاه صاحب مروت و خدا ترس است بجون دشمن مثل بدن
راضی نیست او بصلح راضی خواهد شد و میرزا جان محمد دیگر حرف نگفت
همان روز وقت عصری بود که ایلچی آمد از خواجه‌زاده‌های ماوراءالنهر خواجه قاسم
خلجان ایلچی شده بود چون بشرف بساط بوس حضرت اعلا رسید و نامه
را داد قاضی جهان وزیر خاقان سلیمان نشان با واز بلند نامه را خواند جنگم
مردم بارگاه همه می‌شنیدند نوشته بود که من دو مرتبه برگشت عهد شهریار
کردم هر مرتبه شکست خوردم اما بخدا ظاهر است که با غوای جاهلان
من این اراده میکردم این مرتبه نیز جاهلان فتنه طلب مرا از راه بردند چون
دو مرتبه فرزند حضرت امیرالمؤمنین علی ابن ابی طالب علیه السلام
جوانمردی کرده خصلت آبا و اجداد خود را نمود و بان شیوه با فقیر پیش آمده
این مرتبه نیز مروت نماید من بعد اگر نکث عهد خود بکنم یقین که عهد شکن شکست

میخورد بمرتبه این نامه نوشته بود که آب در حلقهای چشم مبارک شاه
دین پناه گردیده گفت یاران مروت خوب میوه ایست زنهار الف زنهار
تا در جهان سعی دارید در چمن انجمن بغیر از تخم نیکی و رحم مکارید که بار باری
دارد که در عالم فنا که هیچ چیز را لذت به شیرینی و حلاوه میوه اتحاد مروت نیست
گفت بر خدا ظاهر است که من هر مرتبه که حرکت جنگ کرده ام بدفع شرد شمن
سوار گشته ام وایشان لشکر بر سر الکاء من و رعیت من می آورده اند بقصد
ناموس و مال مسلمانان من لاعلاج بدفع اشرار ایشان سوار شده کارزار
مینموده ام والا بخاطر ندارم که از برای بزرگی دنیا والکاء گیری بر ملک مردم و
بر سر کافر و مسلمانان لشکر بکشم عبدالله خان امان طلبیده و مباهله کرده
که اگر عهد بشکند به بدخود خواهد رسید ما اورا امان دادیم بهادر را
رخصت داده و میوهای تازه که از جانب ایران آورده بودند در سرکار نواب
اشرف بود دوازده خروار میوه تازه از برای عبیدالله خان فرستاد و نیز
از تحفهای خطا و ختن از مشک و چاپی وغیر ذلک بار استران کرده در عوض
فرستاده اورا بخلعت فاخره و اسب و جیغه و شمشیر مرصع با پانصد تومان
در نقد شفقت فرمودند و صلح از جانبین واقع شد و حضرت شاه متوجه هرات
گردیدند چون بهرات رسید خبر آوردند که اکبر پادشاه فرزند ارجمند همایان
پادشاه هندوستان شاه محمد خان چغتائی قوم خود را بجانب قندهار
بحکومت فرستاده و بیرام خان خان خانان را طلبیده بیرام خان عریضه به پایه
سریر خلافت مصیر فرستاده بخدمت حضرت خاقان سلیمان نشان
عرض نمود که نواب اشرف اعلی داشته قندهار را بامید این غلام گذاشته
بود الحال اکبر شاه مرا طلب نموده چون این غلام گماشته حضرت شاه بود بنا

بخاطر ملازم خود قندهار را فراموش کرده بودند والحال این غلام را طلب نموده
اند امر از شاه عالم پناه است عریضه فرستادن بیرام خان خان خانان بخدمت حضرت
نواب اشرف اقدس شاه طهماسب بهادر خان اما چون عریضه
بخدمت حضرت شاه رسید در جواب فرمود که در میانه ما و همایان پادشاه
سابقه دوستی والفت بود چون او فوت شده فرزندش جلال الدین محمد
اکبر پادشاه ملک هندوستان شده در اول پادشاهی او خوب نیست
با او جنگ کردن الکاء از ملازمان او بگیریم حضرت شاه تغافل و پادشاهی
نموده از انجانب چون همایان پادشاه از بام افتاده داعی حق را لبیک از جانب
گفت جای اورا فرزند ارجمند او اکبر پادشاه بر تخت دهلی قرار گرفت
و خان خانان بیرام خان بهارلو که حاکم قندهار بود طلبید که اکبر پادشاه
له له خود کند و شاه محمد خان چغتائی را بقندهار فرستاد و بهادر خان
افغان سی هزار کس برداشت به تسخیر قندهار روان شد شاه محمد خان
از آمدن سپاه افغان خبردار شده و جاسوس تعین کرده یکی را بپای
تخت دهلی بخدمت اکبر پادشاه فرستاد دیگری را بجانب ایران به پایه
سریر خلافت مصیر حضرت خاقان سلیمان نشان شاه طهماسب
بهادر خان فرستاده بعرض رسانید که در میان حضرت شاه و همایان
پادشاه رابطه قدیم هست و بهادر خان افغان سی هزار کس برداشته
به تسخیر قندهار روان شد شاه محمد از آمدن سپاه افغان خبردار شده دو
جاسوس تعین کرده یکی را بپای تخت دهلی بخدمت اکبر پادشاه فرستاد دیگری
را بجانب ایران به پایه سریر خلافت مصیر حضرت خاقان سلیمان
نشان شاه طهماسب بهادر خان فرستاده بعرض رسانید که در میان

حضرت شاه و همایان پادشاه بعزم گرفتن ولایت قندهار و زمین داور
آمده معلوم نیست در نیولا اکبر شاه مدد تواند فرستاد چون مروت
حضرت شاه عام است اگر نسبت بملازمان همایان پادشاه مدد و
کومک همراهی شفقت نمایند از مروت [illegible] شهریار نامدار دور نخواهد
بود اما از جانب اکبر پادشاه خواهد که مدد هندوستان حال مقدور نیست
اگر میتوانی قلعه را نگاه دار و الا گذاشته بیا بخدمت از این طرف شهریار
گیتی ستان سلطان حسین میرزا ولد بهرام میرزا برادر زاده خود را فرمود
که برو بمدد شاه محمد خان جغتائی سلطان حسین میرزا با دوازده هزار کس
بمدد شاه محمد حاکم قندهار روان شد از آنجانب بهادر خان افغان
برسر قندهار آمده قلعه را محاصره نمود اول ایلچی فرستاد به نزد شاه محمد
خان چون نامه را مطالعه کرد نوشته بود که اگر قندهار را به من بدهی
من ترا امان داده بهرجا که خواهی با زن و فرزندان خود برو و الا دست که
برتو یافتم یک هزار مردم ترا زنده نخواهم گذاشت و ترا در روی برج
قندهار آویخته شکم خواهند شکافت چون نامه را خواند در جواب
گفت برو به بهادر خان بگو فردا است که از جانب هندوستان سپاه
اکبر پادشاه و از طرف ایران لشکر قزلباش میرسند و ترا در میان
گرفته اگر مرغ بوده باشی که از میان دو سپاه نتوانی پریده بدر رفت
جواب نامه بهادر خان رسید در غضب شده فرمود یورش کنند در یورش
اول دو هزار کس او کشته شد اما شیر حاجی را گرفت و در درون پای
حصار سپاه افغان جای گرفتند شروع کردند بشکافتن حصار
شاه محمد مرد حیلی بود کس فرستاد به نزد بهادر خان که برخاسته از پای

قلعه یکفرسنگ دور بنشین که ما میرویم به هندوستان و الحقه گنج
و خزینه است در قلعه گذاشته با زن و فرزند میرویم بهادر خان
قبول نموده فرمود افغانان از پای قلعه برخواستند بهادر خان برادری دارد
او را عثمان خان نام است گفت ترا فریب میدهد گفت نمی دهد امروز
دیدی که افغانان من چه قسم جنگ کردند او گفت اگر شاه محمد از قلعه بیرون
رود من برجان زنان بدهم بهادر خان دانست که حق با برادر او است چون بر خواستن
بود لاعلاج فرمود یکفرسنگ سپاه او کوچ کرده نشستند شاه محمد
فرمود پاره خیمه بیرون زدند جاسوس خبر برد به بهادر خان که خیمه و خرگاه بیرون
بیرون زدند بهادر خان خوشحال شده اما شاه محمد گفت سپاه قزلباش
را در هرات گذاشته شاطر ما معلوم کرد کرده روز دیگر لشکر قزلباش
با فرزند بهرام میرزا مینماید حاصل سه روز خیمه و خرگاه و کجاوه و اسباب
بیرون فرستاد از آنجانب جاسوس مردم بهادر خان گرفتند احوال معلوم
کردند میخواستند بکشند جاسوس لاعلاج شده گفت من جاسوس قندهارم
از فراه میآیم فرزند زاده شاه اسماعیل بهادر خان با دوازده هزار کس
اینک سه روز دیگر بکنار هیرمند میرسد بهادر خان در فکر شد
عثمان خان برادرش گفت او ما را فریب داد ما نیز او را فریب بدهیم
در طلائی فرمود سه هزار کس تاج ساختند و ابلقهای قزلباشی برسر تاج
وسار و قبابند کرده میرویم و داخل قلعه میشویم گفت فکرت بسیار
خوب است اما باخبر باشید که جاسوس نرود از سپاه ما به قندهار
شاه محمد خان خبردار کرد دو سیصد کس در حوالی قندهار بودند و کشیک
میداشتند چون عصری شد عثمان خان از طرف قلعه با سه هزار کس

پیدا شد و از یک طرف بهادر خان تمهید کرده بود از عقب پیدا شد
چون قزلباش محل از یکطرف پیدا شد مردم جغتائی از برج و باره مشاهده
کردند دیدند که از جانب قلعه بند علامت قزلباش پیدا شد فریاد
زده فرار مینمایند از پیش سپاه افغان میخواستند در بگشایند دروازه بان
مرد ریش سفید جهان دیده بود نگذاشت گفت نواب را خبر سازند خود
بیاید خانه پادشاهانه را در بروی همه کس نمیتوان گشود شاه محمد شنید که
سپاه قزلباش از پیش لشکر افغان شکست خورده رو بقلعه دارند تعجب
کرد گفت شنیده ام دوازده هزار کس همراه فرزند زاده شاه اسماعیل بهادر
خان آمده اند چه معنی دارد که شکست خورده اند چون به پشت دروازه
آمدند در پای حصار صف کشیده اند فریاد میزنند که ما سه هزار قزلباش
هستیم و داد طلبیده ایم و آمده ایم شبخون بر سپاه افغان بزنیم که با جاسوس
ایشان در کنار آب هیرمند بوده خبردار شده بودند در چهار فرسنگی جالوس
ما آمده گفت بکجا میروید اینک باستقبال شما مینمایند مارا برگردانیدند
نتوانستیم برگردیم خود را بلشکر برسانیم که مابین ما و لشکر ده فرسنگ بود
اراده قندهار کردیم در این حوالی خبردار شده مردم افغان بجنگ ما آمده
و شش هزار کس که باستقبال ما آمده بودند از طرف دیگر رفته ماها ازدست
کوه آمدیم شاه محمد جغتائی فرمود در دروازه را بگشایند چون دروازه را بگشایند
چون دروازه را اراده گشوده کردند قفل وا نمیشد شاه محمد میگفت ای کلید
زود باش دروازه بان گفت دل من هیچ گواهی نمیدهد بگشودن در زیرا که
هر مرتبه کلید را تا اشاره میکردم بزه میخورد گویا خواست بشکست کرد دروازه
را بگشائیم شخصی از ملازمان پادشاه که تا این شاه محمد بود قزلباش بوده ده سال

است که به هندوستان رفته ملازم اکبرشاه شده اول در زمان همایون پادشاه
رفته بود گفت نواب سلامت سه هزار قزلباش با بیست هزار افغان برابری نتوانند
من میترسم این تمهید بوده باشد و من از بالای برج با این جماعت حرف
زنم مبادا تاجهای علی بوده باشد مثل دین محمد و کرتاجهای علی ساخته قزلباش
عملی شدند شاه محمد گفت راست میگوئی برو بر سر برج اورا بودا
همراه آمده بجوان قزلباش محمد نام داشت از جماعت افشار بود چون به بالای
برج برآمد فریاد زد که سر کرده شما چه کس است و چه او بما فرستاده است بیش
آمده احوال معلوم کنیم گفتند در را بگشایند که خواهم گفت من ترکی سخن میگویم
قزلباش خود فارسی نمیدانند چند نفر ترکی دان را گفتند پیش آمد حرف زد غول
محمد دید همه افغان اند و ریش تا بر ناف دارند و هیچکدام سبیل ندارند
بشاه محمد گفت نواب میباید که سر دروازه باز [illegible]
که اگر او در را میگشود حالا یکتن زنده نمانده بودم شاه محمد گفت برسید
به تفنگ غول محمد گفت نواب سلامت زدن خوب نیست ٥
بگذارند من حرف زنم گفت تو حرف بزن او گفت ای سپاه
قزلباش شما در حوالی قلعه فرود آیند ما از بالا افغانان را بضرب توپ
و تفنگ کوفته نمیگذاریم بر سر شما بریزند کس میفرستیم بخدمت میرزا
چون میرزا چون میرزا آمد ما نیز از قلعه در آمده میریزیم بر سر سپاه افغان
عثمان خان دانست که فریب ایشان در نگرفت برگردید که کس فرستادند
که اگر فردا دم صبح از قلعه در نخواهید آمد یورش کرده قلعه را کوفته
یکنفر را زنده نخواهم گذاشت مردم قلعه گفتند چنین باشد اما جاسوس
سلطان حسین میرزا ولد بهرام میرزا از کنار هیرمند کس فرستاده به نزد شا

محمد خان واورا از قدوم فرخنده خود اعلام داده چون خبر بشاه محمد رسید
فرمود طبل وبشارت بنوازند در آوردند کس فرستاد بخدمت بهادر خان
که سپاه قزلباش آمده اند و فرزند زاده شاه اسماعیل فردا میرسد شما
بایکدیگر جنگ بکنید اگر سپاه قزلباش را شکست دادی قلعه
از آن تواست و ما را نیز عذر معقول هست در خدمت اکبر پادشاه و
اگر شکست خوردید ما دانیم با ایشان آنچه مقتضی وقت باشد بدان عمل
خواهیم کرد بهادر خان با برادر خود عثمان خان وریش سفیدان افغان
صلاح دید که اگر سپاه خود را برداریم واستقبال سپاه قزلباش بکنیم
دو خوبی دارد یکی آنکه از جوانان ما سپاه قزلباش میترسند دویم آنکه ده
هزار کس در قلعه قندهار هست ایشان بمدد نمی توانند آمد اگر در پای
حصار قندهار جنگ واقع شود ایشان بمدد سپاه قزلباش بیرون می آیند
از قلعه گفتند خوب دیده ان سی هزار کس سوار شده در کنار آب در برابر
قزلباش فرود آمدند میرزا خبردار شد آن شب طلایه از هر دو سپاه بیرون
آمده روز دیگر آن دو لشکر در برابر یکدیگر صف کشیدند اول مرتبه افغانی
بمیدان آمده مرد میدان طلبید از جوانان استاجلو مراد بیگ ولد کور بابا
عمش که ریش سفید مردم استاجلو بود از شاه زاده رخصت میدان
طلبیده شاه زاده گفت انشاء الله فتح از جانب ماست زیرا که من میخواستم
تورا بطلبم تو خود اراده کردی برو که تو فیروز بالی مراد بیگ مرکب از جای برانگیخت
چشم افغان به مراد بیگ افتاد مرکب بجهانده رسانید خود را و شمشیر را انداخت
بر جانب او مراد بیگ پشت تیغ را در بردم بتفش وتیغ خود بش شکست تا قبضه
رفت که تیغ را فرود آورد که ساعد بند را دادیم بتفش و دستش را گرفت

که سپاه گیری تیغ را از دستش بدر آورد گفت که دست آن به بند تا
گیرنده آن به بزم افغان دشنام داد واو گرفت که با نثرا بزور قوت
مرد و مرکب را فرو کشیده هر دو پای افغان در رکاب بند بود تسمه دوال
زد که هر دو دوال رکاب گسیخت او را آورد پیش صف سپاه زد بر زمین
و بر سینه اش نشست دستش را بست آورد بخدمت شاه زاده احوال
چند از او پرسید فرمود علم آچوب کردند او را بقتل آوردند دیگر باره مراد بیگ
عنان بجانب میدان برگردانید و مرد میدان طلبید دو برادران
افغان با یکدیگر هر سه به یک مرتبه عنان کردند روی باو گذاشتند
به قزلباش از صف جدا شدند مراد بیگ اشاره کرد از دور فریاد زد
بجای خود باشید ایشان عنان کشیده آهسته آهسته میامدند اما مراد
بیک کمان را در آورده تیری بر عقاب بر حلقه پیوست آنکس که پیشتر جهانیده
بود هنوز سی گام دیگر مانده بود که زد بر نافش که از عقب سوفارها بیرون
آمد افغان غلطید دیگری خود را رساند ده گام مانده بود که بر سینه او
زده او را نیز انداخت ثالث رسید تیری انداخت بجانب مراد بیک
بر سینه اش آمده هیکل مصحف در بغل داشت تیر زره را شکافت بر
جلد هیکل مصحف آمده سوراخ کرده چون به پشت کاغذ الحمد لله رسید
سوفاران بند شده اما مراد بیک شمشیر کشیده زد بر کتفش که تا نصف تنه اش
را انداخت رفته رفته مغلوبه شد سلطان حسین میرزا زد خود را
بان دریای لشکر جنگ سلطانی شده از صبح تا عصر تنگ جنگ کردند آخر روز
بود که هر دو سپاه دست از یکدیگر برداشتند چون شب بر سر دست آمد
سپاه افغان از جانب راه هزاره فرار نمودند سپاه قزلباش میخواستند از عقب

ایشان بروند میرزا محمد خوش شده گفت که افغانان دیشب رفته اند
چاشت ده فرسنگ پیش افتاده اند حاصل آمدند به قندهار شاه محمد
خان چغتائی شنید که شاهزاده با قزلباش آمدند فرمود در دروازه ها را
بستند توپ و تفنگ سر دادند شاهزاده کس فرستاد که این چه عمل
میکنید گفتند که همراهی ما کرده بهادرخان افغان را شکست داده بد
الحال بر گردیده بروید شاهزاده چون این شنید فرمود عریضه نوشته به
نواب اشرف اقدس ارفع همایون اعلا و آنچه شده بود تمام را در عریضه
قید کردند و خود قلعه را محاصره کرده نشست تا جواب عریضه از حضرت
شاه برسد طلبیدن ابراهیم خان شاملو حاکم بغداد را حضرت شاه کردن
شاملو حاکم بغداد در وقت مراجعت خان بن حیدر سلطان کشتن او که اما از آنجانب ابراهیم خان
شاملو حاکم بغداد عراق عرب بود او را حضرت شاه جم جاه طلب نمود او حیدر
سلطان خواهرزاده خود را جانشین کرده خود به پایه سریر خلافت مصیر آمده
بود از آنجانب حیدر سلطان باغوای جماعت کلهر و کردان حوالی خرم آباد
شاه قلی بیک ولد امیره سیاوش حاکم قلعه دمدم نیز از نواب دوستی و مصاحبت
با حیدر سلطان گشوده او را اغوا کرده سخنان خوش آمد امیز میگفت و
او را سر گرم شعله فرمان روائی و سلطنت میگردانید چون او را اغوا
کردند جماعت کلهر را بمدد خویش طلبید و امیره شاه قلی نیز با او دو
هزار کلهر بود که بر سر او جمعیت کردند جماعت استاجلو که بخدمت ابراهیم
خان فرستادند و او را خبر نمودند او بخدمت نواب اشرف رفته صورت
واقع را در خدمت حضرت معروض نمود و رخصت گرفته بجانب بغداد
روان شد چون روانه شد جاسوس حیدر سلطان از قزوین روانه شده

خود را باو رسانیده گفت که خان با سیصد چهارصد نفر شاملو از قزوین
درآمدند حیدر سلطان امیره را گفت تو قلعه را نگاهدار من بروم او را در
راه بکشم که اگر داخل بغداد شود ایل شاملو که او را دیدند از من برمیگردند خان
با او جمع کرده برادران خود را نیز جانشین نموده آنچنان شد و بست قلعه را
درست کرد گرفته نشود خود هفتصد کس برداشته بایلغار خود را بهمدان
رسانیده وقتی رسید که ابراهیم خان خالو بیگ آمده بود در دم ریختن به سر خانه
ابراهیم خان او را بقتل آورده ابراهیم خان دختری داشت که در زیر فلک نظیر
هم نرسید و آوازه حسن او در میان ایل شاملو مشهور بود و غایبانه عاشق
او بود رفت بخدمت دختر چون چشمش بر جمال نازنین افتاد شنیده کی بود ما
نند دیده عاشق نازنین شده گفت ای دختر خالو و جان دلم بر خیز میرویم بجانب
بغداد تو را بانوی عراق عرب کنم مادر دختر گفت ای نامرد نادرست حرامزاده
شوهرم را کشتی دشنام بسیار داد گفت دختر از شاه است چه کاره نامرد
شاه را بر تو دیگری از قضیه کشتن خان او را دشنام داد و نفرین میکرد با خود
گفت تا مادر را نکشم دختر را رام خود نمیتوانم کرد او را نیز بقتل آورد میخواست
همانجا عقد کند دختر را که دختر فریب او داده گفت بگذار تعزیه پدر و
مادر خود را بگیرم من از آن توام امشب صبر کن فردا شب با تو زن و شوهر
شویم گفت چنین باشد اما دختر با دو خواجه توطئه کرد و فرمود میروی
به نزد قربان علی بیک سفره چی پدرم و میگوئی خواهرزاده ات بیوعنت سلام
میرساند و میگوید که حیدر سلطان نامرد مادرم را کشت میخواست مرا عقد
کند من امان طلبیدم تا فردا شب زنهار و الف زنهار که فکری کرده مرا همراه
من بکن که از شاه جلدوی خوبی از برای تو خواهم گرفت میباید سه مرکب

اعلا بهم رسانی و از راه بی راه مرا بخدمت شاه به بری او گفت چنین باشد
حال میروم بخدمت این نامرد اما چون شب میشود وعده در بیرون شهر است
از این طرف نازنین یراقهای بد رشت آنچه بکار می‌آمد نمود در زیر
لی محکم کردند و دایه خود را برداشت باد و خواجه سرایه مرکبهای لشه
اعلا سوار شده استری هم داشت ابراهیم خان جلواو بود و در راه انگشت
فرسنگ میرفت مکرر انگشت فرسنگ قطره کرده بود و قربان قلی بیگ
میخواست که استر را بدست در آورد چون طعام خورده شد شیخ ابراهیم
خان در میان آمد چون بخدمت شاه میرفت مردم گفتند این اسبها را باور دو
میرکه سلاطین طمع خواهند کرد سپرد بجماعتی حیدر سلطان گفت در این
شب مال در کجاست که فتنه بیار و نزد تو باشند که پس فردا میرویم بلکه
صباح در آخر شب کدخدا شده بالغار میرویم بجانب بغداد قربان
قلی بیگ گفت دغدغه مکن آواره بیندازد که بحکم شاه کرده ام اگر حیه
زنده نیست که با تو گفتگو نماید اما این حرف بد نیست او گفت راست است
صباح بجماعت شاملو میگوییم که حکم شاه بود اما قربان قلی بیگ بیرون
آمد دو سه جای فرستاد اسبهای ایشان را گرفت هر جا که اسب خوب
گمان داشت با این بهانه گرفت کس به نزد دختر فرستاد که بسم الله بیا که اسباب
چند بهم رسانیده ام که تو را در برد و روز بخدمت شاه به برم دختر از عقب
حرم دیوار را شکافت آن استر را که جلوخان بود همراه آورده شاطر خان همراه
کرده گفت من از راه بلدم که هیچکس از مردم حیدر سلطان نمیدانند و مردم
همدان با وثنان نخواهند داد آن شاطر چون خانزاد دید دعا در برش کرده
گفت ای مخدوم زاده من لباس بدن را به پوش و صدقه به ... تا شمشیر و

کلاه بر سر

کلاه بر سر بگذار و صورت خود را به بند که هر کس به بیند گمان کند که مگر
زخم صورت خورده که نهفته است نازنین با آن فتم رخت پوشیده و سلود
استر شده دو سه گردنکو سوار شدند و خواجه سرایان نیز همراه شاطر
گفت بار و خرج و سلک و نازنین نیز همراه بردار و پنج اسب جل دار از بدو
باک برداشتند دایه بدختر گفت برو خدا همراه که من چنان کنم که فردا چاشت
بلکه عصر خبردار شوند ایشان اول شب از همدان بیرون آمده بجانب قبله از پیغمبر
و از صحرای اشکبته کلبته روان شدند و در بیرون شهر با قربان قلی بیگ با دو
پسر شجاع و دو سه نفر از خویشان نزدیک خود رسید و زن و فرزندان خود را
نمود بروند در دهای حوالی و در قزوین چون پنج فرسنگ رفتند از بی چند
سوار دیدند قربان قلی بیگ گفت برگردید که امراء ابراهیم خان است که هر
کس را در راه به بینم با خود به بروم بجانب قزوین ایشان گفتند ما ملازم
خان نیستیم مردم تجاریم بجانب بغداد میرویم قافله ما از عقب نیم فرسنگی
دور است قربان قلی بیگ گفت زنهار الف زنهار که بجانب همدان اگر
بروید حیدر سلطان خائن از شما احوال ما معلوم کند بگویید در راه کسی
را ندیدیم شرح گفتن ابراهیم خان را گفت ایشان قبول نمودند راهی شدند
و از زیر دست راه رفتند قافله ایشان را ندیدند از این جانب چون روز
شد دختر دایه نازنین را ندید پیری بخاطرش رسید فرمود به کنیزان که میباید
هر کدام به صندوق رفته در صندوق را قفل کرده بلکه در صندوق خانه را
نیز قفل کرده که از شر این حرام زاده جان به بریم مبادا بهانه کند که چرا مرا اول شب
خبردار ننموده اید یاران بقبول افتاد چون این کار کردند حیدر سلطان کس فرستاد
که به بیند دختر در چه کار است چون فرستاده آمد کسی را ندید خبر بردان ...

بحرام خانین خود آمده و در را گشود کنیزان صدای شکستن در شنیدند
از میان صندوقها به ناله و فریاد در آمدند چون ایشان را بیرون آوردند
احوال دختر را پرسید دختر دایه گفت چون دو پاس از شب گذشت با ما اصلاح
دید که مواجه باید کرد ما گفتیم چه علاج داری بغیر از اطاعت که فردا با نوی عراق
عرب خواهی شد او گفت من قاتل پدر و مادر را در روی زمین زنده نمیتوانم
دید چه جای آنکه با او الفت بگیرم و زن شوهر شوم چند نفر که راضی نشدند
که با تو رام شود خوش آمده فرمود بیایند همراه ما هاکه منع او کردیم یکی یکی ما را
گرفته در صندوق کرد و شش نفر که با او زبان یکی کردند برداشته دیگر ما
ندانستیم که بکجا رفت حیدر سلطان باور کرده بیرون آمد و قاپوچی در
حرم را بقتل آورد چون دانست که او خبر نداشته است پشیمان شد اما
در فکر افتاد گفت من خود نمیتوانم رفت از عقب مبادا مردم الکاء جمعیت
نمایند و مرا بگیرند صد نفر را گفت بروید اگر تا ده فرسنگ دیدید
قربان قلی بیک را با یاران دیگر بقتل آورده نازنین را برگردانید ایشان گفتند
مبادا الکاء ما را بگیرند از برای شاه ببرند دانست که راست میگویند
همان ساعت سوار شده بجانب بغداد راهی شده رفت به بغداد و امیره
شاه قلی با برادران خود او را در یافتند بحکومت بغداد مشغول شد بیست
هزار کس برسر او جمعیت کردند از جماعت کلهر و غیره از اینجانب نازنین را
قربان قلی بیک آمد بقزوین دم صبح روز نیم داخل باب الجنه قزوین شدند
دختر با آن یراق مردانه آمد بدر دولتخانه مبادا که خبر فرستاد بحضرت شاهی
ظل الهی شهریار گیتی ستان فرمان داد بروند بحرم بان قسم که صورت بسته
بود و ترکش بند شده بود سجده کرده در را گشود چشم شهریار که بجمال آفتاب طلعت

۸۱

آن افتاد طرفه نازنین گشوده دید احوال از او پرسید شرح را تمام عرض کرده
شعله غضب نواب همایون زبانه کشیده گفت بتوفیق الله تعالی حیدر که تا از
دامان جماعت کلهر سیاستی بکنم که دیگر هیچکس این چنین سلطنتی آرزو نکنند
و عبرت کل عالم بوده باشد حضرت شاه فرمود سپاه قزلباش از اردبیل و اویماق
به ییلاق همدان جمع شوند که شهریار آفاق میخواهد بر سر الکاء عراق عرب برود
با دب کردن جماعت یاغی طاغی و نامه ها نوشته از جهت ریش سفیدان
هر ایل فرستادند حضرت شاه بساعت سعد از باب الجنت قزوین بیرون
آمده بجانب همدان با سپاه گران بجانب بغداد راهی شد چون به پای قلعه
رسیدند آن بی حیای ناصوفی نمک بحرام فرمود توپ و تفنگ بجانب اردوی
مرشد کامل زدند نایره غضب شاهانه زبانه کشیده فرمود بیست و چهار
صیبه پیش بردند در عرض ده روز صیبها به پای حصار رسید عبدالله
خان شاملو قراقا بورا داشت او فرمود نامه نوشتند به بوداق سلطان
برادر حیدر سلطان که بیا در قلعه را به روی سپاه قزلباش بگشا که
ابواب سعادت دارین را بروی بخت خویش گشاده گردان چون نامه
را به تیر بسته انداخت به برج آن بی خرد او نامه را مطالعه نمود او را
به نزد برادر او تحسین بسیار کرده بفکر افتاد گفت مبادا این کار کند
شب بر سر او آمده او را بقتل رساند سردار دیگر شرا بجای او تعیین نمود
از او نیز اندیشه داشت او را هم کشت برادر کوچکتری داشت شانزده
ساله بود با او گفت جای هر دو را بتو دادم برادر واهمه ناک شده عریضه
نوشت به تیر بسته انداخت بر صیبه عبدالله خان و شرح را بیان
کرده بود و نوشته بود که امشب نردبان بیارید در پای برج که من هستم بگذارید

پادشاه به پیش گیلان که در لاهیجان میباشد با جمشید خان پادشاه
به پیش جنگ نموده لشکر بر سر جمشید خان کشیده دیگر باره شور و فتنه
در گیلان شیوع یافت چون جمشید خان داماد حضرت اعلی بود نواب
اشرف شنید که خان احمد خان پای از اندازه گلیم خود دراز کرده عزم جهانگیری
و سلطنت نموده با داماد شاه در پرخاش است و قصبه اصفوان را از او
گرفته قصد جان او دارد و میخواهد رشت را مسخر نماید فرمود پیش خانه
آنحضرت را بجانب قزوین زدند یازده روز شاه جم جاه در بغداد ماند
روز دوازدهم سوار شده راهی شد چون بقزوین آمد خبر بخان احمد خان رسید
که حضرت اعلی از طرف بغداد برگردیده داخل قزوین شد میخواهد بجانب گیلان
بیاید خان احمد خان از واهمه شهریار برگردیده آمد به لاهیجان چون خبر شهریار
والاجاه رسید که خان احمد خان برگردیده از صدمه حضرت شاه کامکار گفت
چون خان احمد خان ادب و هم داشت برگردید بولیقلی بیک شاملو را فرمود
برود او را نصیحت نماید و بگوید قصبه اصفوان را که از محال رشت است
بجمشید خان پس دهد حضرت شاه از تقصیرات او گذشته بعد و ما کوتاهی
دوام دولت قاهره مشغول بوده باشد بولیقلی بیک با دوازده نفر قزلباش
باین کار مامور شده آمد به لاهیجان خان شنیده بود استقبال کردند
او را بعزت تمام داخل لاهیجان نمودند نامه شاه را داد بدست خان احمد خان
چون مضمون نامه مطلع گردید گفت من سه هزار کس بکشتن داده‌ام تا اصفوان را
گرفته‌ام و اگر پس دهم دیگر اعتبار ندارم در میان گیلک غرض اخلاص من
بخدمت حضرت شاه برسان بگو میخواهم که حضرت شهریار کرده و وقار قصبه
اصفوان را بمن ببخشد من کس بسیار بکشتن داده‌ام بولیقلی بیک گفت من

که من قلعه را بتصرف شاه میدهم عبدالله خان نوشته را بخدمت شاه
آورده چون شب شد نردبان گذاشتند چند نفر به بالا فرستادند و خود
نیز بالا رفته از طرف بارو آمدند به برج دروازه و دروازه را گشودند
سپاه قزلباش داخل شدند عبدالله خان با سیصد نفر آمدند بخانه حیدر
سلطان بیست نفر کشیکچیان او را بقتل آوردند و داخل خانه او
شدند او خبردار شده شمشیر خود را برداشت و برپشت بام رفت نردبان
گذاشتند شخصی رفت که او را بزیر آورد زد برگردن او که سرش افتاده
خود را از عقب سر افتاد بر زمین دیگری رفت او را نیز گردن زد برادرش
گفت من میروم او را نیز گردن زد عبدالله خان مندیلی بدور تاج پیچید
خود به بالا بر آمد آن تاج را بر سر تفنگی گذاشته بلند کرد آنجنان شمشیر
زد که لوله تفنگ را قلم کرد تاج افتاد او پنداشت که آدم بود گردنش را
زد رفت که شمشیری را بدامن پاک سازد که خان ببالا بر آمده آنچنان
بود و الکمرش زد که دو نیمان کرد امیره شاهقلی کلهر خبردار شد در انتبار داده
قراقانی کرده که بدر رود سلطان مصطفی میرزا سر راه گرفت برگردیده از
طرف دیگر برود کور خلفا سر راه را گرفت لاعلاج شد طرف آب در
وازه را گشوده با جماعت خود بر آب زده چون خود شنا و گری میدانست
بدر رفت اما مردم شبرا آب برد حضرت شاه بغداد را گرفته به عبدالله
خان داد روز دیگر بجانب حضرات رفته زیارت جد بزرگوار خود نموده
خبر دادند که معین الدین نام عرب بهم رسیده دیگر باره مذهب علی اللهی را
رواج داده چهل هزار عرب بر سرش جمعیت کرده اند در شوشتر و حویزه
میباشند حضرت شاه میخواست بر سرش برود که خبر آوردند که خان احمد

این سخن بشاه نمیتوانم گفت خان احمد جهت خاطر من بگو او دیگر بار ابرام
کرده خان احمد خان را بد آمده گفت مردکه تو بایلچی گری آمده یخه می‌شوی
برو بگو بولقلی بیک گفت ای خان احمد خان تو شهریار را خوب نشناخته
زینهار فریب بادولیخواه چند مخور که سرتاج قزلباش را کیلک نادیده
انداخته فرستنده را میکویند خان احمد خان را بسیار بد آمده او را جواب
داد چون بجانب رشت راهی شد خان احمد خان به سپهسالار کیلان
امیره سیاوش نامه فرستاد که هفتصد کس برداشته از عقب بولیقلی
بیک رفته او را در میان جنکل بقتل آورده سرش را بر روی سینه
نهاده برمیکردی امیره سیاوش بفرموده عمل نموده الخبر به جمشید خان
داماد حضرت شاه رسید دانست که کار امیره سیاوش است بفرموده
خان احمد خان این کار کرده است عریضه نوشته بخدمت نواب همایون
و کشتن بولیقلی بیک را باد فغا عرض نمود لشکر فرستادن حضرت نواب اشرف اعلا
باتفاق سلطان مصطفی میرزا بجانب کیلان بر سر خان احمد خان اما چون
حضرت شهریار جم جاه بر مضمون عریضه جمشید خان مطلع کردید فرمود که
هر کس میرود با فرزندم سلطان مصطفی میرزا خان احمد را کرفته میاورد
جای خان احمد باو تعلق دارد شاه قلی سلطان صوفی گفت من میروم و بعد از
او حسام بیک قرامانلو بیک فرهاد خان و ذوالفقار خان که در آنوقت بود او
نیز به پا خواست گفت من نیز میروم از عقب او معصوم بیک شیخاوند
گفت که اکر امر باشد من نیز در رکاب میرزا باشم حضرت شاه فرمودند
کردن سفرلله که میرزا بتو تعلق دارد برو و دوازده هزار کس برداشته بجانب
کیلان روان شدند چون بحوالی دیلمان رسیدند شنیدند که خان احمد خان

به ییلاق دیلمان آمده با جماعت قلیلی معصوم بیک دو هزار کس برداشته
با الغار آمده صبح بود که او در سر نماز بود لشکر قزلباش رسید خان احمد
خان خود را به اسب جلدار رسانیده از راه دیگر متوجه به لاهیجان شد
از اینجانب مردم او را کشتند و آنچه همراه داشت صاحب شدند برکردید
از آن طرف خان احمد خان فرمود سپهسالار کیلان هر دو سپاه برداشته
امیره قباد و امیره سیاوش بروند کنار آب سفید رود را کرفته نکذارند
لشکر از آب عبور کند چون شاه زاده دوران سلطان مصطفی میرزا بکنار آب
رسیدند دیدند که قریب پنج هزار کس سپاه کیلان در آن طرف آب کنار
سفید رود را دارند شاه زاده کس فرستاد که یا شما از آب کذشته
باین طرف بیایید که جنک کنیم یا از کنار آب برخاسته تا ما بکذریم ایشان
قبول نمودند معصوم بیک صفوی دو هزار کس برداشته وقت صبح
بود که آب زد سیصد کس را آب برد چون کذار نبود با هزار و هفتصد کس
از آب کذشته زد خود را بسپاه کیلان کیلک پای بر عقب نهادند مصطفی
میرزا با سپاه از آب کذشته زدند خود را قزلباش بر ایشان دست یافته
شش هزار کس را بقتل آوردند شکست بر سپاه کیلک افتاد خیمه و
سرا پرده را آنجا کذاشته بدر رفتند سپاه قزلباش کسب نمودند خبر
بخان احمد خان رسیده با جماعت قلیل بجانب اشکور کیلان که ترنان
شده بدر رفت و امیره قباد در جنک کشته شد خان احمد خان با امیره
سیاوش و جمع قلیل به سنک این باشکور بدر رفت سلطان مصطفی
میرزا داخل لاهیجان شده احوال خان احمد خان را معلوم کرده گفت هر که رفته
او را کرفته بیاورد جای او تعلق به آنکس دارد شاه قلی سلطان برخواسته گفت

من میروم و حسام بیک نیز برخواست از عقب خان احمد خان روان
شدند آمدند باشکور گفتند خان احمد خان رفت بمیان جنگل ایشان
از عقب روان شدند حسام بیک با بیست نفر قراماندلو امینا آمدند
بهرام بیک برادر حسام بیک رسید بدهنه دره دو سه نفر در بن دره
نشسته اند مکو کر بر گردد برادر را خبردار سازد روی بان جماعت کذاشت
چون پیش آمد خان احمد خان را دید با دو نفر دیکر نشسته بودند گفت
برخیز که حضرت شاه تورا میخواهد خان احمد خان شمشیر کشید و نهیب به
بهرام بیک داد او پیش رفته کرفت بند دست او را و دست دیکرش را
اشرا کرفت انداخت بر زمین امیره سیاوش شمشیر کشید از عقب
او زد بر کتفش که یکدستش از دوش افتاد بهرام بیک تا الان به سینه خان
احمد خان کنده زانو زده بود و بدست چپ خنجر کشیده که بر سینه او بزند
که امیره از عقب سر دستش او را کرفت و انچه دیکر زد شمشیر بر فرقش
چون کارش را ساخت امیره پیش رفت که دستش را بکیرد زد خنجر را بر پهلوی
چپ او زخم کاری خورد کرفت بند دست او را همین بود که
کشتندش و برخواسته بدر رفتند در ان اثنا حسام بیک رسید با بیست
نفر و شاه قلی سلطان صوفی از عقب او حسام بیک آمد برادرش را دید
که بان حال افتاده پیش رفت هنوز رمقی داشت سر برادر در کنار
کرفت و مهربانی های نمود بهرام بیک دیده باز کرد پرسید که این برادر
ترا چه میشود گفت خان احمد خان را دیدم و او را بر زمین زدم خنجر کشیدم
که بر سینه اش بزنم امیره سیاوش نامرد از عقب در آمد و یکدستم را
انداخت خنجر را بدست چپ برداشتم زدم بر پهلویش شکم خود را دزدید

بعقب زخم برداشت اما دست چپ مرا کرفت دیکری شمشیر بر فرقم
زد ای برادر زینهار که خون مرا از امیره بستان حسام بیک گفت ای برادر
نان و آب نخورم تا امیره را بقتل نیاورم فرمود او را بردند چون حسام بیک
راهی شد گفتند که بهرام بیک جان بحق تسلیم کرد اما حسام بیک دید
که قطره قطره خون در راه چکیده است پی را برداشته همه جای آمد تا رسید
بدر خانه کیلاکی صاحب خانه را طلب نمود گفت که پی خون تا بدر خانه تو آورده
ام خان احمد خان با امیره سیاوش بدست ما بده کرد و ستاق حضرت
شاه اند کیلک گفت که خانه احمد خان را نمی شناسم اما مهمان چند بخانه من
آمدند بروم به بینم اگر خان احمد خان است شما را خبر سازم برگردیده
گفت ای یاران قزلباش پی خون امیره را بدر خانه من آورده است و خانه را
میخواهند الحال خواهند ریخت شما برخیزید و بدر روید خان احمد خان
برخواست و از عقب خانه ان مرد بیرون آمد دید پاکاهی پاره عوامل
دارد رفت به پاکاه در میان عواملان تا بکمر در میان سرکین پنهان شد
و حسام بیک ریخت بان خانه دید امیره سیاوش با دیکری هستند اما
خان احمد خان همراه نیست چشم حسام بیک بامیره افتاد گفت ای نامرد
تورا حیف بر جوانی بهرام بیک نیامد که مثل خان احمد خان را بر زمین زدند
تو از عقب در آمدی و دست او را بیندازی امیره با وجود که زخم کاری
داشت جست از جا حسام بیک بان بیست نفر گفت مکذارید امیره
بان زخمداری سه نفر را بقتل آورد تا اخر او را بقتل آوردند از صاحب خانه
خان احمد خان را طلب نمودند گفت خان در خانه من بود با اینها سه نفر بودند
اما نمیدانم که کجا رفت خانهای او را تمام کردیدند نیافتند

حسام بیک آمد بدان باکاه چون سوخم کرد عوامل چند دید تا کمر در میان
سرکین کهنه و تازه ایستاده اند و در کنج باکاه سرکین ریخته با خود گفت
کی خان با آن طبعت هر چند کرد اند کشته خواهد شد با چنین جای طعن
راضی میشود که پنهان شود و برکشت دیگر باره دلش کواهی نداد و برکردید
سوخم کرد دید از کنج باکاه چیزی حرکت میکند پیش رفت خان احمد را
دید که تا کمر در میان سرکین گفت ای خان احمد تو پادشاهی میکردی
چرا با شهریار کامکار عناد کردی که بتلا کرفتار شدی گفت ای حسام بیک
بیا کردن مرا بزن و سرم را بخدمت شاه به بر که شاه از من بسیار دلکیر
شده است و به سیاست تمام خواهد کشت حسام بیک گفت
که حضرت شاه فرزند حضرت امیر المومنین علی ابن ابی طالب علیه السلام
است هر چند که گناه عظیم داری در برابرش که زبان به توبه استغفار
میکشائی باز از گناه تو کذشته تو را نمی کشد مکو مذنبی در بندت نگاه
دارد حسام بیک دلداری بسیارش داده دستش را بربست چون بیرون
اورد شاه قلی سلطان صوفی رسید دید که خان احمد خان را بسته است
و از باکاه بیرون می اورد پیش آمد اورا کرفت حسام بیک گفت برادر
مرا کشته اند و من بیز سه نفر از جوانان بکه قرامانلو بکشتن دادم تا خان
احمد را کرفته ام بتو نمیسپارم گفت هیچ مکو که الحال صوفی را میکویم تو را
خواهند کشت بس زنده کی خود را غنیمت دان حسام بیک دانست
که راست میکوید گفت بمن چه میدهی که بتو وا کذارم گفت که سیصد تومان
بتو میدهم اگر حضرت شاه کیلانات را بمن بدهد جلدوی کرفتن خان احمد خان
و هر ساله مبلغی نیز بدهم شاه قلی سلطان صوفی خان احمد خان را باسر امیره
ساروی

بسیار وش برداشته به لاهیجان امده سلطان مصطفی میرزا خان احمد را
اورد بخدمت حضرت شاه والاجاه ظل اللهی اسکندر بیک منشی که کاتب
این حروف است نوشته است که چون خان احمد خان را به بارگاه عالم
پناه اوردند خاطر مبارک نواب کامیاب بمرتبه از اطوار ناهموار خان احمد
خان غبار الود بود که تا چشم مبارکش بر او افتاد دست بقبضه خنجر کرفت
بود و نزدیک اوردند میخواست اورا به کشد که خان احمد خان غضب
شهریار نامدار را دیده بجده کرده افتاد بر زمین و اشک از دیده بر خسارش
میبارید انجا که رحم و مروت انشهریار مالیمقدار بود و به میراث از اباد اجداد
باو رسیده بود شرمش مانع شده دست از قبضه خنجر برداشته گفت
ای نامرد ستمکار غدار گریه میکنی گفت ای شهریار گریه من از برای دو روز
عمر نیست گریه و من و تاسف با طوار ناپسند من است که مثل تو شهریاری
را از زده و دلگیر ساخته ام و ان مروت و فتوت که در حق من میکردی و
از من چنین اداهای قبیح سر زد و چندین هزار خون ناحق را من باعث شدم
گریه من بجهت همین است حضرت شاه فرمود اورا بردند بقلعه قهقهه و
مدت دو سال در قلعه قهقهه ماند ازار بسیار داشت و رباعی گفته
بخدمت شاه فرستاد و حضرت شاه جواب رباعی او گفته رحم نمود از قلعه
قهقهه اورا به قلعه سفید فارس بردند اما ان سال پنجاه و یکم جلوس حضرت
شاه بود در امدن ستاره در ان سال از طرف شمال السمان مثل اتش درخشان بشکل شمشیر
کشیده بود که در شب و در روز ظاهر بود اتفاقا در طرف شمال اسمان علامتی پیدا شد
مثل اتش و بشکل شمشیر کشیده بود و شب و در روز ظاهر بود حضرت شاه
فرمود علما را از کل ممالک ایران حاضر نمودند و ستاره شناسان و اهل

نجوم همگی حاضر شدند حضرت گفت این علامت که پیدا شده است در
کتابهای تقویم و نجوم خاصیت و تاثیر نوشته اند که آیا در ایران چه اثر
کند و در اقالیم سبعه چه خاصیت دارد و روی بکدام دیار خواهد
ریخت ارباب نجوم گفتند ایشهریار ما در این کتابها نه خوانده ایم که اینچنین
شکلی مانند قبل از این پیدا شده باشد و ما از علامت و تاثیر این شکل
که مثل شمشیر پیدا است خبری نداریم حضرت شاه فرمود که دیگر کسی که در
علم نجوم ماهر بوده باشد در قلمرو ایران هست نشان بدهید شاید او داند
تاثیرات این قسم شکلی که بهم رسیده چه میشود و ایشان گفتند ایشهریار
ملا شاه منصور نام مردی هست احتمال دارد که او بتواند از تاثیرات
این شکل حرفی بگوید حضرت شاه فرمود رفتند ملا شاه منصور را آوردند
نواب اعلا فرمود که ای ملا این چه شکل است و تاثیر این شکل چه
چیز است و در ایران چه تاثیر دارد ملا شاه منصور گفت که ایشهریار
وقتی که قورچیان عظام بدر خانه فقیر آمدند فقیر سه روز پیش از آن بزرگان
خبر داده بودم و گفته بودم که پس فردا پیش از آفتاب به نزد فقیر بیایند که
با شما رجوعی دارم و قریب چهل نفر آمدند و گفتند ملا چه کار داری
گفتم امروز سه قورچی میایند به بردن فقیر و هر کدام که توانید چیزی
قرض حسنه بمن بدهید و زود باشد که وقت چاشت که سه ساعت
از روز رفته باشد و همان ساعت مرا سوار کرده می برند که امر مرشد
کامل شده یاران اسباب سفر فقیر را گرفتند و اسبی را زین کردند و چکمه
پوشیدم و منتظر بودم که قورچیان نیز گواهی دادند که در دست میگوید
اما همان روز نوشته بملازمان حضرت شاه سپرده ام و آنچه میباید

بشود در آن نوشته نوشته قورچیان همان نوشته را در آورده دادند
و نواب کامیاب مطالعه نمودند نوشته بود که علامت این شکل در الکا
اروس اثر خواهد کرد در روم و پاره در تبریز و قلیلی در سلطانیه و در
دامغان قحطی خواهد شد اما از برای شهریار ایران فوز نیست و سلاطین عظام
در رفاهیت حضرت شاه گفت که هیچ یک از ارباب نجوم از این شکل نتوانستند
سخنی گفت تو از روی چه چیز میگوئی گفت ایشهریار اجل ما که هفتاد و یک
پشت نژاد بتربیه او میرسد سرخاب نام داشت که رساله او در عالم
بسیار است و کتابی از او مانده در سلسله ما بود در آن کتاب نوشته
اند که در زمان کیقباد پدر شاه انوشیروان عادل اینچنین شکلی همان در
طرف شمال پیدا میشود تاثیری نوشته اند از آن نوشته های است که
کیقباد یکصد و هفتاد هزار کس برداشته میرود بر سر سپاه اروس
شکست خورده هشتاد هزار کس او را بقتل میرسانند او نیز بر دیگر
دیگر پاره سپاه میبرد صد هزار کس او دیگر را بقتل میرسانند با قیصر جنگ
میکند سلطان آنرا شکست داده از ایشان کس بسیار فوت میشود
در طرف شمال آتش میافتد به شهری چندین هزار کس با کل قماش و نقد
و اجناس میسوزد شاه طهماسب علیه الرحمه فرمود که در جانب ترکستان
چه تاثیر دارد حرف چند گفت اما چون علامت پیدا شد در ماه دوم
حضرت خاقان سلیمان نشان بجانب ییلاق سلطانیه رفته چون
چند روزی گذشت هفتصد و پنجاه نفر قلندر آمدند سر کرده ایشانرا
بابا راتی قلندر نام بود خبر بشاه دادند که قلندران آمدند اراده پابوس
حضرت دارند شهریار نامدار رخصت پای بوس داده قزلباش دیدند

که چشم قلندران بحضرت شاهی ظل اللهی افتاده همه بیکبار دبجده افتادند
گفتند بلاگردانت شوم ای حضرت صاحب الامر چرا نام خود را از محبان
و از دوستان خود می پوشی و چشم عالم را از انتظار غبار موکب سفید

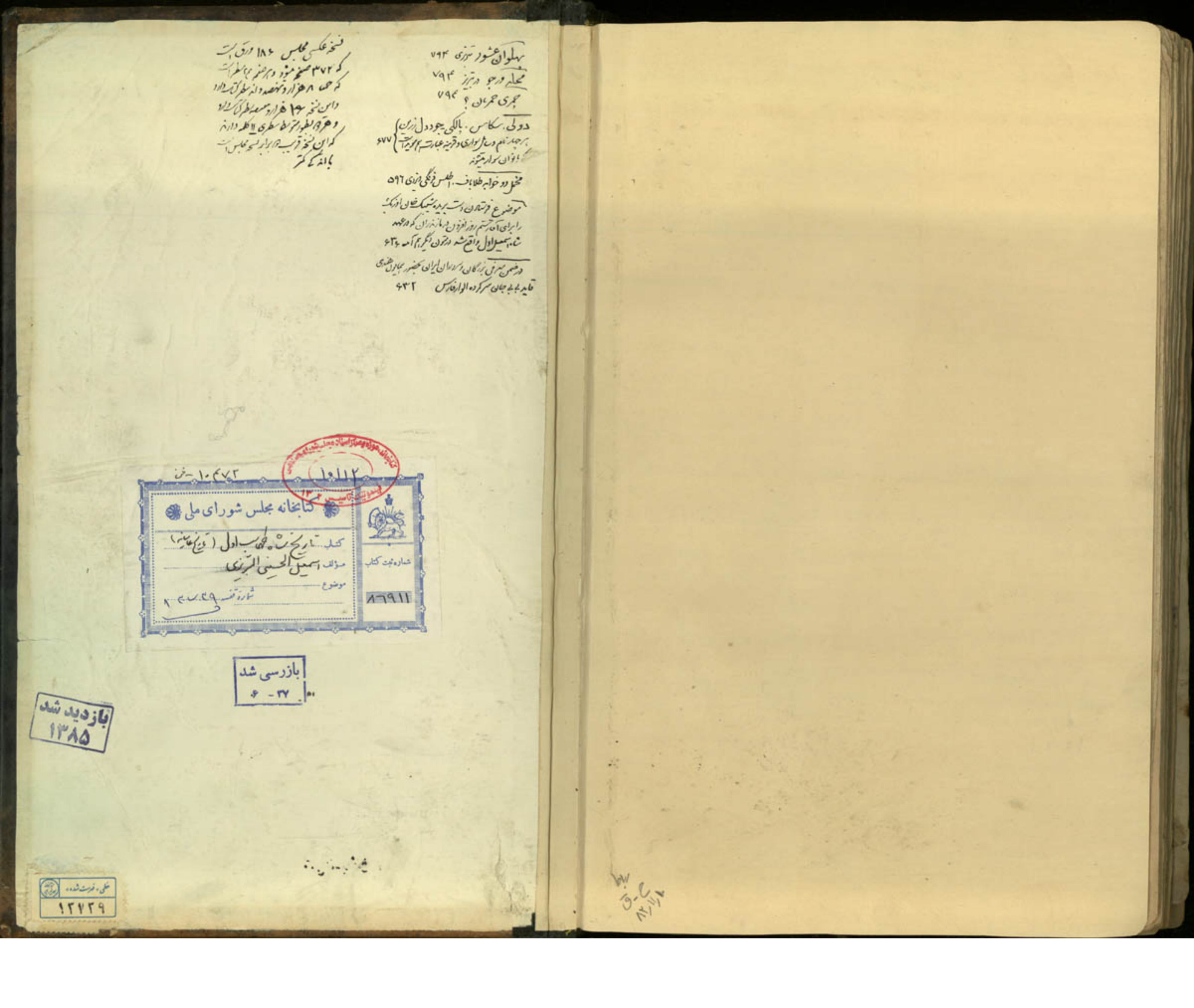
کردید ای شهسوار معرکه آخر الزمان از دست دف معرکه پا در رکاب
کن یک یک بر خاک افتادند شهریار در چمن سلطانیه خیمه و سراپرده
زده بود و در بارگاه کرسی زر گذاشته بودند و شهریار کامکار بر سر

کسی زر قرار کرفته بود که قلندران شروع کردند به صلوات فرستادن
و میگفتند ای حضرت بیش از این از این اسم خود را مخفی مدار حضرت شاهی
فرمود که شما را چه برین داشته و چه محبت است بدین که صاحب الامر
میدانید درویش نوائی گفت بخت عیان نواز این میباشد که در زمان
تو عملی که معصیت باشد از هیچکس صادر نمیشود و اسم شراب از لوح رو
زکار را چنان برطرف شده که اگر کاتبان روزگار خواهند که لفظ شراب
بنویسند نقاط شین در شراب شده که چون معنی شراب برطرف شده
صورتش نیز نباشد و اگر مدققان روزگار وقت تمام نمایند که بعلاج
دف در زیر این طاق سبز رنگ ساغری بدست آورند معلوم نیست
که در نه خم انجم قطره بهم رسد کوش مال طنبور چنین داده که کاسه خونین
[illegible]کرفته باصفهان که عراق عجم است رفته چون کوچک و بزرگ را در
هر کوشه که دیدیم آوازه بینوایان بلند کرده با این نغمه در پرده بیچارگی
نوائی ساز کرده بقانون اهل حجاز از عشا و خوش طلب میباید
[illegible]بهای ارباب شیعه نوشته اند و نشان داده اند که در زمان
[illegible]احب الامر اعمال قبیحه برطرف میشود و زمان تو همان زمان است
حضرت شاه نهیب داده گفت ای نادرویش کو باینک چی بلوک اصفهان
خورده اید با مرید است که این قسم هذیانها میکوئی توبه و استغفار
کن ترک قلندری نموده کسب علم دین کید که بیت هرچه نه قال الله و قال
الرسول ... فضله بدان فضل مدان ای فضول ... و توبه کید درویش
نوائی گفت قربانت شوم یا حضرت چرا بوده دزد وی کار خویش کشیده
حضرت شاه دید [illegible] که اینجا عنب بنک خورده اند کیفی خورده اند که با[illegible]

این گروه یاغی درگاه خود کار کرده تا در زیر توخاق نرم نکنم این کیفیت کم راه
از سر ایشان بر طرف نمیشود حکم کرد مهتران آمدند فرمود اول دزدی
نزالی را در زیر توخاق نرم کردند دیگری گفت یا صاحب الامر چرا چون
ناحق میکنی دیگر گفت این نافلند عاصی شدی عاشقان کشتگان ه
معشوق اند بر نیاید که کشتگان او از سعادت دارین ماست کردن
دست صاحب الامر کشته شویم شاه فرمود که اول موی که جمله فقرا
ببند اول حاصل یک یک را میآوردند میفرمود حضرت شاه نونه
کنند هر چند نصیحت کردند یک کلام قبول نکردند هفصد و پنجاه قلندر را
درچمن سلطانیه در زیر توخاق نرم کردند ملا شاه منصور گفته بود گرد
سلطانیه خون ریزش بسیار بشود درست شد مقدمه علامت دامغان
اما در جانب دامغان قحطی شد بمرتبه تنگ شد که مردم فرزندان خود
کم کرده بودند از تنگی از وقفه میخوردند اتفاقا از آسمان گندم بارید
چون ملاحظه کردند سنگ بود مردم باسیا میکردند وارد میشد
و میخوردند مقدمه تبریز و خون ریزش که ملا شاه منصور نشان داده بر
اما در تبریز که گفته بود خون ریزش خواهد شد اتفاقا حضرت شاه
داروغه تبریز میفرستاد و در آن سال داروغه تبریز بود نوکر داروغه
محله رفته بود که گناه کاری را بیارد و جمری را گرفته بود چون بدر چهار سو رسید
پهلوان عشور سر کرده تبریزیان محله ورجو بود چون دید که نوکر داروغه نبیره را
گرفته میبرد و آن یتیم پهلوان را دید گفت مرا دریاب پهلوان عشور ه
نهیب بنوکر داروغه داده گفت دست از این جمری بردار نوکر دشنام داد
پهلوان جست از جای و رذ بر کریش کرد و نیم شد خبر بداروغه رسید که

فرستاد پهلوان عشور را به برد لوطیان تبریز جمعیت کردند ملازمان محله
ورد ند سرود شت ایشان را شکستند خبر بداروغه رسید سوار شد آمد
با جوانان استاجلو پهلوان عشور را گرفته آورد بمیدان صاحب آباد فرمود
او را از خلق کشیدند چون داروغه رفته لوطیان و جمریان رفتند عشور را از
دار آوردند و زخمها وصله ها بستند و بان غوغا و شور پهلوان عشور را بردند
بکورستان و خبر بداروغه رسید سوار شده آمد پهلوان عشور را از گور
در آورده فرمود دار را و یختند لوطیان خبردار شدند آمدند به پای دار
عشور را بردند دیگر باره داروغه خبردار شده سوار شد آمدند بمیدان
لوطیان تبریز دیگر باره مجمع شدند قریب به هزار کس اراذل و اوباش و جمری و لوطی
جمع شدند داروغه را بضرب سنگ گرفتند و جنگ در پیوست پاره
از جانبین کشته شدند و قصد کشتن داروغه کردند دید که از ملازمان
او کس بسیار کشته شد و لوطیان زیاده از حد جمعیت کردند و گریزان
شده رفت بمنزل خود و فرمود تفنگ چند انداختند لوطیان تبریز دور
خانه او جنگ ایستادند کار بجای رسید که جمریان همه شمشیرها بسته
ریختند بر بازارها و چند دکان را تالان کردند مردم مالدار کوچه بند کردند
چنین شد که کسی تردد نمیکرد داروغه عریضه نوشت بخدمت حضرت
شاه فرستاد شهریار فرمودند که در تبریز هم تا تیرانت او نوکده ملا شاه
منصور گفت که بیش از این خون ریزش خواهد شد شهریار فرمود یوسف بیک
افشار برود بداروغکی یوسف بیک چهارصد کس از ایل افشار برداشته
بجانب تبریز راهی شد در آن چند روز لوطیان بیداد بسیار کردند چون رسیدند
یوسف بیک افشار با القار بداروغکی انجا عنی ابدی الکنده شدند یوسف

بیك افشار بالقار بدار و عکی الجماعت مینماید پراکنده شدند یوسف بیك
مرد عاقل کامل بود فرمود که کذشته کذشت کسی را باکسی کاری نباشد
پهلوانان بیایند هر کدام که قابل ملازمت شاه دادند نوکر میکنم و تا
من باشند و جماعتی که ملازم من میشوند ملازم خود میکنم تا دی چند
امنیت در تبریز هم رسید دیگر باره لوطیان ارزوی انقلاب داشتند
زیرا که در آن هرج مرج فراغتهای بسیار کردند و مال مردم بسیار بدست
ایشان امد پهلوان یادی تبریزی شاکرد پهلوان عشور با ایشان صلاح دید
گفت که من چون پهلوان عشور را میگیرم باز دیگر ملازم حاکم را پهلوان
یادی بدست خود کشت الحجر به یوسف بیك رسید سوار شد که باز
بگیرد لوطیان خبردار شدند بیست هزار اجامره و اوباش جمعیت کردند
مردم بازار در دکانها را بستند یوسف بیك نتوانست از خانه بیرون
امده عریضه نوشت بخدمت حضرت شاه فرستاد معروض داشت که
میباید حضرت شاه سپاه بفرستند تا ایشان تبریز را ادب و تنبیه نماید
که مردم من اندك هستند حریف اینجماعت نمی شوم شهریار گفت من هم چند
تغافل کردم که شاید این جماعت ادب شوند نشدند مقرر فرمود که سلطان
مصطفی میرزا دوازده هزار کس بردارد با حسین بیك استاجلو برود
به تبریز لوطیان را قتل عام کند چون میرزا با سپاه قزلباش امد مردم تبریز
استقبال شاهزاده کردند بعزت تمام او را بدولتخانه شاهی فرود اوردند
و کدخدایان و اواز کردند ایشان دانستند که امدن شاهزاده جهت ادب و تنبیه
نمودند ایشان [illegible] جمیع فرار نموده روزها در کنج خانها و محلها به سر میبردند
و [illegible] دشت [illegible] امینمودند شاهزاده فرمود که تیرکیان بکنند کدخدا



کتابخانه مجلس شورای ملی
شماره ثبت کتاب
۸۶۹۱۱
بازرسی شد
بازدید شد
۱۳۸۵
۱۲۲۲۹